DAMAGE BOOK
And Drinched Book

Uneven pages
within the book
only.

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_190485

UNIVERSAL
LIBRARY

توانا بود هر که دانا بود

دُرَّةُ التّاجْ لِغُرَّةِ الدِّبَاجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

نجس نخستین

۱ ــ ۵

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ ـ ۱۳۲۰



توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجْ لِغُرّةِ الدّبّاجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاءِ الدّین مسعود الشّیرازی

نجس نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد اوّل

مقدمه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

خداوند یکتا را ستایش می کنیم - وسزاوار پرستش می دانیم که سراسر دفتر کمالات شرح جمال وی است ، -

- پیشوای داد گستر توانا اعلیحضرت همایون شاهنشاه رضا شاه پهلوی شاهنشاه عظیم الشأن ایران را برانگیخت - تا آسایش خیال همگانی فراهم فرموده ، - راه سعادت و برقی وهنرمندی ودانشوری را بروی همه کشوده اند . - هرگامی که فرا پیش نهیم بلا شك رهین مساعی وعنایات ملوکانه شهنشاه می باشیم . - وچون ارادهٔ خسروانهٔ شهریاردانا همواره باصلاحات - ورفع نواقص شؤون حیاتی - واجتماعی کشور متوجه است؛ وبنوبت وترتیب بتوسعه وترقی وترویج علوم وفنون - که اساس وپایهٔ تمدّن است نیز تعلق گرفته ، دست قدرت ملوکانه بنای دانشگاه را برافراشته ، ادوار آموزش ازهرجهت بحدّ کمال رسید ؛ حفظ واحیاء آثار گذشتگان وپیشینیان ما که تحمل رنج فراوان نموده - پایهٔ کاخ رفیع دانش را برافکار لطیف دقیق - وتجاربْ حکیمانه استوارساخته اند لازم می نمود . بویژه که شهنشاه زادهٔ هنرمند دانش پرور والاحضرت اقدس همایون ولایت عهد عظمی پیوسته یادگارهای اسلاف ونیاکان این مرزوبوم را باعلاقه مندی - وبچشم احترام می نگرند ، وآنان را ازمدّ نظر دور نمی دارند. لهذا :

وزارت فرهنگ باجراء نیت مقدس ملوکانه توجه شایان نموده ـ اقداماتی شروع کرد که ازجمله آنهااست طبع ونشر کتابهای سودمندی که از بزرگان پیشین بدست است : ازقبیل مجمل التواریخ ـ وتاریخ سیستان ـ و بیهق ـ وطبری ـ ونظائر اینها که بدسترس همگان گذاره شده، وازقبیل رسائل ابن‌سینا وافضل الدین کاشانی ـ وخواجه نصیر طوسی وترجمهٔ تفسیر طبری ـ و ذخیرهٔ خوارزمشاهی وکتاب حاضر که اکنون بخریان طبع و تصحیح می باشد .

کتاب حاضر

علی الأطلاق در زبان پارسی مهمترین گنجینهٔ گرانبها است ـ که از دست تطاول روزگار بر کنار مانده ، و تاجائی که نگارنده آگاه است ـ در زبان تازی ـ و شاید در کلیّهٔ السنهٔ خاور زمین این کتاب را نظیر و مانندی نیست .

همچنانکه مصنّف کتاب مشارالیه در پایهٔ دانش ـ و اخلاق ـ و عادات و چگونگی زندگی (چنانکه بیاید) از هر کسی بابن سینا شبیه تر است ، این تصنیف او نیز از هر کتابی بکتاب الشّفاء ابن سینا نزدیکتر ـ و مانند تر است . بنابراین تنها کتابی که در زبان تازی نظیر درّة التّاج یافته شود کتاب الشّفاء است .

کتاب الشّفاء در حقیقت یگانه کتاب عربیست ـ که اقسام اصلی ـ حکمت نظری را بتفصیل بین الدّفتین فرا گرفته ، و کتاب حاضر هم حذوالنّعل بالنّعل در آن علوم یکا یك بحث کرده ، ولی با این فرق ـ که ابن سینا بمنطق بیش از سایر رشته‌ها اهمیّت داده ، و از علوم ریاضی با کمال اختصار در گذشته است ، و مصنّف کتاب حاضر بالعکس ، همان مباحث منطق را مختصر آورده ، و چون بریاضیّ رسیده دامنهٔ گفتار را چندبرابر شفا بسط داده ، در سایر رشته‌ها هم کمی نسبت باو کوتاه آمده است . و باز شیخ بیشتر در پیرامون فلسفهٔ مشّائیّان سخن رانده ، این تصنیف او از ذوق اشراق بهره مند نیست ، ولی در کتاب حاضر فلسفه از جمودت مشائیّ بیرون آمده ـ با ذوق اشراق طراوت یافته است .

این مقایسه تنها در بخش نخستین ـ و دوّم کتاب درست است ، امّا بخش سوّم ـ که خاتمهٔ کتاب باشد ، آن خود داستانی جداگانه است ،

چه آن قسمت یك سوّم کتاب است ـ که کتاب الشّفاء از آنهمه خالی مانده، ومزایای شرقی در این بخش افزون می باشد .

بخش سوّم درّة التّاج یك دورهٔ تمام حکمت عملی است که اهمّ علوم خاور زمین از قبیل: کلام ـ عبادات فقه ـ سیر وسلوك عرفا، در آنجا مفصّلاً از نظر خوانندگان خواهد گذشت ، و با این وصف در سه قسم اصلی حکمت عملی، یعنی علوم : سیاست ـ خانه داری ـ علم اخلاق؛ نیز در اینجا بحث می‌شود ، پس:

کتاب حاضر : کتابی است ـ که اقسام مهمّ حکمت را از نظری و عملیّ بر طبق تقسیم ارسطو در بر گرفته ، و با اهم مزایای ایرانی آن علوم آراسته است ؛ یا : دائرة المعارفی است ـ که نخست در فضیلت دانش ـ ودانش جوئی ـ ودانش آموزی، سخن رانده؛ سپس دوازده رشته علم که یکنفر حکیم را درقرن هفتم بکار بوده بقسمی گرد آورده؛ که در بسیاری ازین علوم رسالهٔ مفرد هم بدین خوبی بدست نیست .

تصحیح وچاپ کتاب حاضر ازسال ۱۳۱۷ آغاز گردیده ، وباکمال علاقه واهتمامی که در طول مدّت از طرف وزارت فرهنگ ابراز می‌شده است تاکنون یعنی قریب سه سال کشیده ، و با دقّتی که در تصحیح این کتاب بخرج رفته مدّت مزبور زیاد نبوده است ، وما دوباره درپایان این مقدمه بچگونگی آن زحمات اشاره خواهیم کرد، وعجالةً برحسب دستور وزارتی فرهنگ بشرح حال مصنّف می‌پردازیم :

قطب الدین محمود بن مسعود بن المصلح الشیرازی

نام و شهرت

مصنف در صدر تصانیف خود همه جا بهمین عنوان خود را معرفی کرده نخست به «قطب الدین الشیرازی» سپس به «المولی قطب الدین الشیرازی» شهرت داشته، بعدها نام اصلی وی میان اهل دانش متروك شده، و در کتب علمی به «علاّمهٔ شیرازی» معروف گردیده است. و شهرت بهمین القاب سبب شده که برخی مورّخان بغلط رفته نام او را «محمد» نوشته اند ۱.

از کتاب الدّرر الکامنه۲ و از الفوائد البهیّه۳ بدست می آید که کنیهٔ مصنّف «ابو الثناء» بوده است.

مورّخین غالباً: «الفارسی» ـ یا: «الشافعی» ـ یا هر دو، بدنبال عنوانش می افزایند ـ تا امتیازش بیشتر باشد.

نسب و خاندان

وی از خاندانی است که طبیب و صوفی منش بودند، پدرش اصلاً ارکازرون۴ بود ـ و در شیراز می زیست، و او خود پدر را چنین نام می برد «**ضیاء الدین مسعود بن مصلح الکازرونی**» ضیاء الدین مسعود طبیبی معروف، و از مشایخ صوفیّه بوده. ـ و چون بر دست شهاب الدّین ابو حفص عمر بن محمد السهرودی (۵۳۹-۶۳۲)

---

۱ ـ از قبیل: سبکی در طبقات الشافعیّه ـ ج: ۶ ص ۲۴۸. ـ و ذهبی در تاریخ دول الاسلام چاپ حیدرآباد ۱۳۳۷ ج: ۲ ص ۱۶۷. و یافعی در مرآت الجنان چاپ حیدرآباد حوادث سال ۷۱۰. ـ و بقول صاحب روضات محدّث نیشابوری در کتاب رجال خود، ـ چه این جماعت در بن باب با سایر مورّخین هم مخالفت کرده اند.

۲ ـ چاپ حیدرآباد ۱۳۵۰ ج: ۴ ص ۳۳۹.

۳ ـ تصنیف محمد عبدالحیّ اللکنوی الهندی ص ۱۲۶ در تعلیقات.

۴ ـ کازرون میان دریا و شیراز واقع است، و از آنجا تا شیراز سه روز یعنی

(بقیه در صفحهٔ بعد)

خرقهٔ ارادت پوشیده ، لابدّ ببغداد هم رفته بوده‌است . وی دربیمارستان مظفّریّ شیراز بکارِ تدریسِ پزشکی ، و معالجهٔ بیماران مشغول بود ، وبسال ششصد وچهل وهشت درگذشت، وازو یك فرزند چهارده ساله ـ یعنی مصنف کتاب حاضر باقی ماند .

ولادت وروزگار تحصیل

قطب‌الدین محمود درماه صفر سال ۶۳۴ششصد وسی‌و چهار بشیراز متولّد گردید ، و از اوان طفولیت بنزد پدر با عشقی فراوان بـآموختن رشتهٔ طبّ سرگرم شد ، و اعمال یدی را باستثنای قدح [۲] بیاموخت، ودر ده سالگی بردستش تبرّکاً خرقهٔ تصوّف پوشید[۳]، وپس‌ازچندی خدمت نجیب‌الدین علیّ‌بن بُرْغُش الشیرازیّ از مشایخ مشهور تصوف رسیده ، او نیز بوی

(بقیه از صفحهٔ پیش)

هجده فرسنگ راه است ، وآن یکی از مهمترین شهرهای شیراز ـ و از حیثِ آب و هوا برسایر شهرهـای این خاك برتری دارد (برای اطلاعات بیشتری نگـاه کنید بمعجم البلدان ـ چاپ و وستنفلد ج ٤ ص ۲۲۵ـ۲۲۶) . ـ فعلا جمعیّت کازرون ۳۵ هزار ـ ومرکز آن «کازرون» است که در حدود ۱۸ هزارنفر جمعیّت دارد ، ارتفاع آن از دریا ۸۹۰ متر ، ودر ۱۰۰ کیلومتری شیراز واقع شده است ـ (کتاب جغرافی سال سوّم دبیرستانها ۱۳۱۹ . ص۴۷۳ ـ ٤۷٤) .

۱ ـ ماه ولادت مصنّف‌را جزابوالفداء (ذیل حوادث سال ۷۱۰) چاپ استنبول ج ۴ ص ٦۵ کسی تعیین ننموده ، ولی‌سال ومحلّ ولادت اومیان‌مورّخین اتّفاقی‌است ، ودر این باب تحقیق بیشتری خواهد آمد .

۲ ـ القدح بالفتح عند الکحّالین نقل‌الماء من‌موضع الی آخر ـ بآلة معروفة ـ (بحرالجواهر) .

۳ ـ بدانك مؤلّف کتاب دردهسالگی تبرّکاً خرقه بوشید ازبدرخویش ملك‌الاطبّاء قدوة الحکماء ، ضیاء الدین مسعود بن المصلح الکازرونی ـ سقی الله ثراه ـ وجعل الجنّه مثواه ، واو از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی ، ودر سی سالگی ارادةً خرقه بوشید از ملك‌المشایخ محیی‌الملّة والدین احمد بن علی‌بن ابی‌المعالی روّح الله رمسه . واو ازبدر خویش نجم الملّة والدین علی‌بن ابی‌المعالی واو از شیخ نجم‌الدین کبری . (درة التاج ـ قطب چهارم ـ باب دوم ـ فصل دوم) .

خرقه پوشانید[1] همینکه چهارده سال از عمر مصنّف سپری شد ، پدرش ضیاء الدّین مسعود درگذشت ، فرزند را بجای او دربیمارستان بپزشکی وکحّالی گماشتند، قطب الدین هم آنجا مانند سایرِ طبیبان گاهی بمداوای بیماران ـ وگاهی بمطالعهٔ کتبِ طبّی می‌پرداخت ، تا ده سال برین منوال گذرانید، ولی ـ همواره بشغل وهمکارانِ خویش بچشم حقارت می‌نگریست ، و می اندیشید که از همه پیش بیفتد ، ـ تا یکسره دل در هوای تحصیل بست ، و **کلیات قانون ابن سینا را** نخست پیش عموی خود **کمال الدین ابوالخیر بن المصلح الکازورنی** تلمّذ کرده پس از آن بدرس **شمس الدین محمد بن احمد الکبشی**[2] ، وبعد ازاین درحوزهٔ شیخ الکلّ **شرف الدین**

---

۱ ـ این فقیر کی مؤلّف این اوراق است ، یعنی این دوباب آخر ـ جنانك در فهرست کتاب اشارت بآن کرده شد ، خرقه بوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدّس الله روحه ، واوازشیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی روح الله سره (درة التاج ، قطب چهارم ـ باب دوم ـ فصل دوم) .

نجیب الدین علی بن بزغش الشّیرازی (متوفی بسال ٦٧٨) پس ازآنکه بردست سهروردی خرقه پوشید از وی اجازه گرفته بشیراز بازگشت وهم آنجا متأهل شد ، و خانقاه ساخت ، نجیب الدین از مشایخ مشهور صوفیه است ، میان او وانکیانو ترك که در مابین سالهای ٦٦٧ ـ ٦٧٠ از طرف ابا قاخان حاکم شیراز بود ملاقات حاصل شد ، انکیانو از وی حقیقت انسان پرسید ، و از جوابهائی که از شیخ شنید (بشرحی که در وصاف الحضرة ج ۲ ص۱۹۳ ـ ۱۹٤ آمده) بوی ارادت ورزید ، وهمواست که صفیّ الدین اردبیلی (جد پادشاهان صفویّه) بشوق زیارتش بشیراز آمد ، ولی وقتی رسید که نجیب الدین وفات کرده بود ، و فقط بدیدار پسرش ظهیر الدین عبدالرحمن نائل شد (نگاه کنید بصفوة الصّفا چاپ بمبئی ۱۳۲۹ ص۱۸ ـ ۲۱ ـ ٦٧) وبرای اطلاع بیشتر از شرح حال او بنفحات الانس جامی (چاپ بمبئی ص٤۲۱) .

۲ـ شمس الدین محمّد بن احمد الکبشیّ الشافعیّ استاد علامهٔ حلیّ درسال ٦٦٥ ببغداد آمده تدریس نظامیّه بوی تفویض شد ، فرمانداران ودانشمندان بدرسش حاضر آمدند، چندی برین منوال می گذرانید ، بالاخره بدیدار بهاء الدین جوینی باصفهان رفت ، وظاهراً پس از مرك بهاء الدین (بسال ٦٧٨) بشیراز مراجعت کرده هم آنجا درسال ٦٩٤ درگذشت . ـ (نگاه کنید به الحوادث الجامعة چاپ بغداد ۱۳۵۱ ص ۳۵۸ ـ ٤٨٩ . ـ ولؤلؤئی البحرین چند ورق مانده بآخر) وکبش ـ نام ـ موضعی است در بغداد ، آن سوی حربیه (نگاه کنید بکتاب الانساب سمعانی ورق ب٤۷۳) .

زکی البوشکانی [1] که در تدریس کتاب استادان محقّق بودند حاضر شد، دراین اثنا ازشروح وحواشی قانون : شرح فخرالدّین رازیّ وچهار کتاب دیگر بدستش افتاده مطالعه کرد ، ودریافت که اکثر گفتار شارحین از سخنان فخرالدین سرچشمه گرفته ، واوهم ازشرح بجرح پرداخته است. از این رو آن استادان ، و این شروح ، هیچیك را برای روشن ساختن کتاب کافی ندید . و ظاهراً از همین اوقات خیال تصنیف شرح قانون در دماغش جاگرفت ، ولی هنوز بگشودن برخی مشکلات کتاب دست نیافته بود [2].

درین وقت است که بستن رصد مراغه آغاز شده ـ وجمعی دانشمندان نامی آنجا گردآمده اند، وصیت شهرت حکیم **خواجه نصیر الدین الطوسی** که مؤسّس اصلی این اساس بود در آفاق جهان پراکنده است ، و قطب الدّین را حوصله ازرقابت همشهریان بتنك آمده . روزبروز برشوق مسافرت علمی می افزود ، بالاخره عزم سفر کرد ، و با عشقی سوزان راه مراغه پیش گرفت ، تا خود را بسرچشمهٔ دانش یعنی محضر استاد بزرك

---

۱ ـ الرکشاوی ـ بغیة الوعاة سیوطی . ـ البرکشائی الدرر الکامنه .

۲ ـ برحسب اشارهٔ جناب آقای تقوی رئیس معظّم دیوان کشور دامت افاضاته مقدّمهٔ التحفة السّعدیّه را که اهمّ مآخذ شرح حال مصنف است (پس از حذف چند جمله) عیناً ایراد کردیم ، وتوضیحاً در جلوهرفقره که مورد استشهاد خواهد بود رقم سیاه گذاردیم تااز حواشی دیگر ممتاز ، وبمطالب متن مربوط شود ، مقدّمةالتحفه اینست : « کنت من اهل بیت مشهورین بهذه الصناعة ، وان کان لهم اشرف من هذه البضاعة ـ لکونهم موفّقین فی العلاج ، و اصلاح المزاج بانفاس عیسویة وایدی موسویّة شغفت فی ریعان الشّباب ـ وحداثة السنّ بتحصیلها ، و الاحاطة بجملها ـ وتفصیلها ، فاکتحلت السهاد و تجنّبت الرقاد ـ الی ان حفظت المختصرات المشهورة ـ و تیقّنتها ـ وشهدت المعالجات المتداولة و تحقّقتها ، و ممارست کلّ ما یتعلّق بالطّب ـ و الکحل من اعمال الید ، ـ کالفصد ، والسلّ ، والتشمیر ، و لقط الظفرة ، والسبل ، الی غیر ذلك الّا القدح فانّه لایحسن مثل کلّ ذلك عند والدی الامام الهمام ضیاءالدّین مسعودبن المصلح الکازرونی وکان باجماع اقرانه تغمّده‌الله بغفرانه ، واسکنه اعلی غرف جنانه بقراط زمانه ، وحالینوس اوانه ، ولمااشتهرت بالحدس الصّائب ، والنّظر الثّاقب ـ فی تعدیل العلاج ، وتبدیل المزاج

(بقیه از صفحه قبل)

رتّبونی طبیباً و کحّالافی المارستان المظفّری بشیراز ، بعد وفات والدی رحمه الله ، وانا ابن اربع عشرة سنة ، وبقیت علیه عشر سنین ، کاحد الاطبّاء الذین لا یتفرغون لمطالعة اللّهم الّا لمعالجة، ولالنظر فی دلیل اللّهم الّافی دلیل خابت نفسی ان اکتفی من تعلّم هذه الصناعة مما اکتفی به المعاصرون ، و هو القدر الّذی به یکتسبون ، و الی العامّه یتسوّقون ، بل کلّفنی ان ابلغ فیها الغایة القصوی ، والدّرجة العلیا ، فشرعت فی کلیات القانون عند عمّی سلطان الحکماء مقتدی الفضلاء کمال الدین ابی الخیر بن المصلح الکازرونی ، ثم علی الإمام المحقق والحبر المدقق شمس الملّة والدّین محمد بن احمد الحکیم الکبشی، ثمّ علی علامة وقته وهو شیخ الکلّ فی الکلّ شرف الدّین زکی البوشکانی ؛ فانهم کانوا مشهورین بتدریس هذا الکتاب وتمییز قشره عن اللباب منعتنین بحلّ مشکلاته ، و کشف معضلاته ، سقی الله ثراهم ، و جعل الجنة مثواهم ، لکن لکون الکتاب اصعب الکتب المصنّفة فی هذا الفنّ مدرکا و اضیقها مسلکاً لاشتماله علی اللّطائف الحکمیة ، و الدقائق العلمیة ، والنکت الغریبة ، والاسرار العجیبة التی حارت اذهان ابناء الزمان عن ادراکها وخارت قواهم عن الوصول الی ذری اوْلاکها لانها بهایات انظار الاولین من المتقدّمین ، وغایات افکار الآخرین من المتأخرین لم یکن احد منهم یخرج عن عهدة جمیع الکتاب علی مایجب ، وحیث ایست منهم و کدا من الشروح الّتی وقعت الی اما شرح الامام فخر الدین الرازی فلانه حرح البعض لاشرح الکل ، واما الشروح الّتی للمتقدّمین آثاره من الفضلاء کالامام قطب الدین المصری وافضل الدین الجونجی و رفیع الدین الجیلی و نجم الدین النخجوانی فلانهم مازادوا فیما یتعلّق بشرح الکتاب علی ماذکره الامام شیئا یعبأ به ، بل تکلّموا علی ماتکلّم علیه ، و سکتوا عما سکت عنه ، اللهم الّا ماهو نزر یسیر لیس له قدر ۲ توجهت تلقاء مدینة العلم ـ و شطر کعبة الحکمة وهی الحضرة العلیة البهیة القدسیة ، والسدّة السنیة الرّکیة الفیلسوفیة الاستاذیّة النصیریّه ، قدّس الله نفسه ، وروّح رمسه ، انحلّ بعض المنغلق وبقی البعض اذلا یکفی فی معرفة هذا الکتاب الاحاطة بالقوا عد الحکمیة بل یجب ان یکون الشّخص مع ذلک طبیب النفس ذادربة وممارسة بقانون العلاج فی تعدیل المزاج .

۳ ـ ثم سافرت الی بلاد خراسان و منها الی بلاد عراق العجم ثم الی عراق العرب بغداد ونواحیه ، ومنه الی بلاد الروم و باحثت مع حکماء هذه الامصار و اطبا لملک الاقطار وسالتهم عن حقائق تلک المعضلات ، واستفدت ماکان عندهم من الدقائق حتّی اجتمع عندی مالم یجتمع عند احد من الحقائق و کان مع کلّ هذا الاجتهاد ، وتطواف البلاد الی الرّوم ، المجهول من الکتاب اکثر من المعلوم ، ۴ الی ان تُرسّلت سنة احدی و ثمانین وستمائه الی سلطان مصر الملک المنصور قلاون الالفی الصّالحی سقاه الله شآبیب رضوانه ، و کساه جلابیب غفرانه ، فظفرت هناک بثلثة شروح تامّه للکلیات احدها لفیلسوف المحقق علاء الدین ابی الحسن علی بن ابی الحزم القرشی المعروف بابن النفیس والثانی لطبیب الکامل یعقوب ابن اسحق السامری المتطبب والثالث للطبیب الحاذق ابی الفرج یعقوب بن اسحق المتطبّب المسیحی المعروف بابن القف ، وظفرت ایضا بجوابات السامری عن

(بقیه در صفحه بعد)

(بقیه از صفحه ۶ ل)

سؤالات الطبیب نجم‌الدین بن المفتاح علی مواضع من الکتاب ، وایضاً بتنقیح القانون - لهبة‌الله بن جمیع الیهودیّ المصری - الذی ردّ فیه علی الشیخ - و علی بعض حواشی العراقیه التی کتبها امین‌الدولة بن تلمیذ علی حواشی الکتاب ، وایضاً بکتاب لبعض الافاضل وهو الامام عبداللّطیف بن یوسف بن محمد البغدادی ، ردّ فیه علی ابن جمیع فی تنقیح القانون ، وحیث طالعت هذه الشروح - و غیرها مما ظفرت به ، انحلّ الباقی من الکتاب بحیث لم یبق فیه موضع انغلاق و اشکال ، ولامحلّ قیل و قال ، ولمّا اجتمع عندی مالم یجتمع عند احد فی العلم ممّا یتعلق بحلّ هذا الکتاب و تمیز ماهو کالقشر عن اللّباب رایت ان اشرح له شرحا یدلّل من اللفظ صعابه ، ویکشف عن وجه المعانی نقابه ، غیر مقتصر فیه علی حلّ الفاظه وتوضیح معانیه وتصریح تحلیل ترکیباته و تنقیح مبانیه ، بل مجتهدا ایضا فی تقریر قواعده ، وتحریر مقاصده ، وتیسیر مقاصده ، و تکثیر فوایده ، و بسط موجزه و حل ملغزه وتقیید مرسله وتفصیل مجمله ، والاشاره الی احوبة ما اعترض به کلّ شارح مما لیس فی مسائل الکتاب بقادح ، والی تلقّی مایوجه منه‌علیها بالاعتراف بما یافی جمیع ذلک شریطة الانصاف ، والتجنّب عن التغی والاعتساف ، فان الی‌الله الرجعی ، و هو احق ان یخشی وذلک لانی ما ظفرت فی شروح هذاالکتاب علی کثرتها بمستجمع لهذه الشرایط ، ولا لبعض هذه القیود والضوابط . . . . . .

۵ - و علی الجمله شرعت فی تألیف الشرح سنة اثنی و ثمانین وسمائه ، وجمعت فیه ما شدّ وصعب علی‌سوای حسب ، مایهضت به قریحتی وقوای ، و کبته الی الارکان شرحاً مبسوطاً کبیرا لسؤال و الجواب ، طویل الذیول والاذناب ، فانتشر فی الآفاق و اشتهر فی الاقطار وانتقده یدالاختبار واستحسنه طبع الصغار والکبار فمدت علماء الابصار وحکمها الاقطار اعناق عزائمهم الیّ واکثروا المعاودة علیّ ملتمسین تسمیم الشرح المذکور علی الخط المسطور فاستنعفت علی‌علمی ایهم طلبوا ما الاجابة الیه‌علی واجبة لان الحوض فیه کفرض العین بلامین فابوا الا المراجعة والاستدعاء وابیت الا المدافعة والاستعفاء وذلک لاسباب: **منها** معاناة الاشرار بل مواناة الاقدار المزعجة الی مفارقة الدار والدیار ومرافقة الاخطار والاسفار ومهاجرة الکتب والفرائد والمسودات والفوائد لامتناع تحریر مثل هذا الکتاب مع التطواف فی الاطراف وعدم الآلات والادوات ٦ **ومنها** ان بعض العلماء ، ماکانوا یفتون یوم السبت والاربعاء ویعذرون ان تعطیل الجمعة واللقاء یضعف الفهم ویوهن الوهم واذا کان تعطیل یوم واحد کذلک فماظنک بتعطیل عشرین سنة بحیث لایکون مباحثة ولا اشتغال ولا مطالعة وقیل وقال **ومنها** توالی النوائب علی اهل الفضل تتری تتبع کلّ واحدة منها الاخری حتی انطمس من الدین معالمه و وهت من قواعد الشرع قوائمه ، واهتصم العلم واهله ، ومنع من کل جانب بذله و اندرس مناره ، و عفت آثاره الی ان جاء الله من عنده بالظفر والنصرة وامدّ المسلمین بالقوة والقدرة ، فظهر کوکب الاسلام و اشرق شمس الدولة الحاقانیه الغازانیه علی الانام لازالت سدته العلیة محفوفة بسیوف النصر وایامه الزاهرة غرة علی جبهة الدهر ولابرحت رقاب اعدائه موطی اقدامه واجیاد اضداده اغمادا لحسامه حتی یصلح الله بحسن رعایه احوال رعیته و یعمر بیمن همته اقطار مملکته ویحرس قواعد دولته ببقاء سعد سمائها وهو الصاحب العالم

(بقیه در صفحه بعد)

(بقیه از صفحه قبل)

العادل الفاضل الكامل السابق الى غايات الشرف الرفيع المتسنم ذرى العز المنيع الجامع بين الفضيلتين العلميه والعمليّة الحاوى للرياستين الدينيه والدنيويه رياسة طبعيه لاوضعيه و حقيقية لااضافيه سعد الحق والدولـة والدين ظهير الاسلام و المسلمين نصير الملوك والسلاطين عضد الدولة القاهرة كهف الملة الزاهرة ذوالمناقب الفاخرة والمكارم الظاهرة و المبار الوافره والنعم العامره و العوارف العميمة الجليلة و اللطائف الكريمة الجميلة المحجل البحر الخضم بفضله و العاديات ببرّه و سحائه محمد بن الصاحب المعظم تـاج الدولة والدين هلى الساوى لازال شموس جلالهما مشرقة منيرة و غصون اقبالهما مورقة بصرة . . . . . و حيث اعـاد الله به رميم الفضائل فى هذه الدولـة القاهرة منشورا وزال بحمدالله البسوس وطابت لعذوبة المورد النفوس واصحب ذلك الدهر الشموس واشرقت اقمار العلماء والشموس وكانت الائمه والطلبة بعد ملحين على شوافع الاقراح ازماناً عديدة ومشفين الى مّى مواقع الالحاح احيانا مديدة رايت ان آخذ فى طريقة احصر عن الاولى لسببين : احد هما ما ارى من قصور الهمم عن الاكثار و ميلها الى الايجاز وا لاقصار ٧ و ثانيها ما رايت من المنتحلين تصانيفى خائفا ان يعملوا بهذا الشرح لو كان طويل الذيول ما عملوا بشرحى للأصول ثـم - بدالى انـه كيف يجوز ابقاء تلك المروايع والبدائع التى هى خلاصه افكار العلماء وانظار العقلا فى غطاء من الابهام وفى خفاء من الافهام لقصور قوم وخيانة آخرين فان لم ينتفع بهذا الكتاب قاصر وا الهمم والبليد من الاطباء فسينتفع به كاملوا النظر والفريد من الاذكياء و ان انتحل فيه آخرون فمن خوان الكرام ينتهبون ولمثل هذا فليعمل العاملون فاخذت فى طريقة احسن من الاولى و مزجت لفظ المتن بالشرح لفوائد وميزت بينها لئلا يشتبه الاصل بالزوائد وجمعت فيه خلاصة الشروح الثمانية التى للامام المصرى . . . . . واجوبة اسولة على الكتاب للحضرة الاسنادية النصيرية قدس الله روحه وحواش له عليه و رسائل له جواباً عن اسؤلة على الكتاب سألها عنه ملك الحكماء نجم الملة والدين الكاتبى القزوينى وجميع ما وجدنا من اللطائف فى الامصار المذكورة والاقطار المشهورة على حواشى نسخ الافاضل من الحكماء والاماثل وكل ماسمعناه من افواه فحول العلماء وفلاسفة الحكماء من لطايف توقيفية نشير اليها بالمثال وان لم يكشف عنها المقال غير الخبال لاحتياجها الى تحرير المشاهده او تقرير المشافهة و جميع ما حصلته بفكرى القاصر ونظرى الفاتر فاسه و ان لم يكن اجل مما ذكروا (و) اكثر لم يكن اقل واصغر . . . . . الى غير ذلك من رسائل و كتب غير مشهوره نسير اليها وقت الاحتياج و جميع الكتب الطبية المشهورة المشتملة على التشريح فمن فاز بهذا الكتاب فقد استغنى عن جميع ما عددنا فى هذا الكتـاب لاشتماله على خلاصة الجميع و على مثل خلاصة الجميع مما يختص بنا على ما تبين لمن تسنم فلال - شواهق هذه الصناعة بحق وجرى فى ميدانها اشواتا على عرق وعرف ان لاكل سودا تمرة ولاحمراء جرة وانا صادق الاستجازة لمن حسن نعيه و سلم من الحلم

(بقیه در صفحه بعد)

آغاز مسافرت

خواجه نصیرطوسی رساند۲ ، وچون قطب الدین (بتفصیلی که بیاید) بمجلس هلاکو حاضر می شده معلوم می‌شود که وی پیش‌ازسال۶۶۳ (سال مرگ هلاکو) ببغداد رسیده بودهٔ ، وچون ازگفتهٔ خود او مستفاد می‌شود که تا چندی بعد از سال ۶۵۸ درشیراز بوده ، پس این مسافرت میان سالهای ۶۵۸ - ۶۶۳ (وبتقریبی که بعد بیاید ظاهراً در حدود ۶۶۱) اتفاق افتاده است .

(بقیه از صفحه قبل)

اديمه انه اذا عثر منی علی سهوان يستر نی بذيل تجاوز و عفو فانی لخطايا لمعترف و بالقصور والعجز لمقترف ولأن سعد فلك الوزارة وسناء سماء الامارة لم يزل يلحظنی بعين عنايته و انعامه و يمدنی بفواضل احسانه و اكرامه جريا علی مقتضی سجية الكرم والفضل واحيا منه لسنة الانصاف والعدل كنت افكر فی انی كيف ابث شكره حسب اجتهادی و طاقتی و اثنی عليه و ان قصرت عن بلوغ و صفه عبارتی و انی استجلب له الدعاء المتواليه البركات واستبشر له الثناء المعنبر النفحات فرأيت ان اعمل الشرح المذكور باسمه ليبقی طول الدهر برسمه لانه ليس علما يتغير بتغير الملل و الاديان او يختلف باختلاف الامكنه والازمان فتصديت بما رزقنی من العلم و يسر لی من الفهم و شرحته شرح مقتضاه فی ترتيبه واضحته ايضاح مجتهد فی تهذيبه ووسمته باسمه و رسمته برسمه ثم انه لما استوی خلقه القويم واتسق نظمه المستقيم وتجلی فی احسن تقويم خدمت - به جنابه الكريم و ما قصدت به اليه و اعتمدت دون الملوك عليه الالان اكثر همه فی العلم وارباله والعلم لاينفق الاعند اصحابه فانه ايده الله هوالذی يدرك مخزونه بذهنه الثاقب ويتحقق مكنونه بفكره الصائب وان كنت فی اهدائه الی عالی حضرته و سامی سدته كجالب التمر الی هجر ومهدی الفصاحة الی اهل الوبر اذ هوالبحر الذی يغترف العلماء من تياره والشمس الذی يستضیء الفضلاء من انواره فلا سلب الله اهل العلم ظله ولا اعد مهم انعامه و فضله من قال امين ابقی الله مهجته فأن هذا دعاء يشمل البرايا ۸ فلنشرع فی تحرير الكتاب الذی هونزهة الحكماء وروضة الاطباء المسمی بالتحفه السعديه تيمناً باسمه وتفألا برسمه تحريرا يرمق يمن الصحة عن اطرافه ويسمع اذن السلامة نداء العافية من اكنافه جعله الله سببا لسلامة البدن عن معضلات الالام و وسيله الی محافظة الامزجة عن العلل والاسقام و جعلنا من صالحی عباده وعارفی اياته وشفانا من مرض الركون الی هذه الفانيه و سقانا من رحيق الجنه التی قطوفها دانيه و وفقنا لتهذيب الكلام و تقريب المرام انه ولی الأنعام بالتوفيق للأنام عليه توكلت واليه انيب .

قطب الدین در ملازمت خواجه نصیر

قطب الدین علم هیئت و اشارات ابن سینا را پیش حکیم طوسی (خواجه نصیرالدین) درس خواند، و مشکلات قانون را بیاری افکار حکیماسهٔ وی بگشود ولی، ازحکایات وقرائن بدست می آید که روابط باطنی او باخواجه خوب نبوده است، درحبیب السیر[1] آمده که «روزی مولانا قطب الدّین در خدمت خواجه نصیر الدین بمجلس هلاکوخان در آمد، وایلچیان بنابر آنکه در آن ایام از خواجه رنجیده بود، و آغاز اعتراض ـ وخشونت کرده ـ در آن اثنا آن جناب راگفت: اگر رصد ناتمام نمی‌ماند تورامی کشتم، مولانا پیش رفته گفت: من رصد راتمام کنم، چون خواجه از بارگاه پادشاه بیرون آمد مولانا قطب الدین را مخاطب ساخته گفت: رواباشد که در پیش چنین مغل نااعتمادی مثل این سخن می گوئی؟! شاید که او ندانستی که توهزل می کنی؟! جناب مولاناجواب داد که من هزل نمی کردم، وازروی حدّ آن سخن برزبان می آوردم[2]» همین حکایت در روضات الجنّات نیز ذیل شرح حال خواجه ایراد شده است[3]،

قطب الدین وقتی که بخدمت خواجه پیوست هرچند جوانی دانشمند، و تیرهوش بود، وباسرعتی بی مانند روبترقی ـ وتعالی گذارده، ـ ولی هنوز شهرتی نداشت، و تازه بمحضر خواجه راه یافته بدرس علم هیأت حاضر می شد، ازین رو مؤرخین آن عصر ازقبیل صاحب جامع التواریخ رشیدی[4]

---

۱ ـ جزو اول جلد سوم ص۷۶.

۲ ـ میان طلاب معروف است که قطب الدین درپاسخ گلهٔ خواجه گفت: مرا بانو کاری نبود، بلکه هلاکو تصوّر حصر علم درتو کرده بود، ومن نفی حصر کردم.

۳ ـ درپشت نسخهٔ کهن سالی از محاکمات قطب الدین رازی بنردنگارنده که درسال ۷۶۴ کتابت شده نوشته است: «تلی خواجه فی اثناء درسه علی بحتوا (کذا) المعانی من معدنها وما علی اذا لم یَفْهَم البقر، وقال العلامة الشیرازی فی جوابه: لاتقرا یا مولانا لم یفهم من باب الثلاثی بل قل من الافعال لم یُفْهِم تعریضا بانّ خواجه نصیر یلقّب ببقر طوسی».

٤ ـ جلد اول چاپ طهران ص٦٣.

و صاحب وصّاف الحضره ۱ ، وفوات الوفیات ۲ ؛ قطب الدین را از اعضاء مجمع رصد ایلخانی نشمرده اند ، خواجه خود نیز در مقدّمهٔ زیج ایلخانی ۳ نامی ازوی بمیان نیاورده است ، ولی این مطلب هم مسلّم است که وی بزرگترین شاگردان خواجه نصیر بوده ، و بهمین مناسبت از دستیاران رصد نیز بوده است ، لهذا چشم داشت که او را هم در صدر زیج ـ خواجه ارمعاونین این کار بشمار آرد ، وی هم اگر از قطب الدین دل خوش می داشت دریغ نمی نمود ، بهرحال ظاهراً بهمین جهت ٤ (و بسبب کدورتهای باطنی دیگر که سابقاً گفتیم) قطب الدین از حکیم طوسی برنجید ـ و بوصیّت او که گفته بود : فرزندش خواجه اصیل الدّین بکمك قطب الدّین نواقص زیج را تکمیل کند ، تن درنداد ؛ و سرانجام هنوز که خواجه زنده بود مسافرت آغاز کرد .

آغاز جهانگردی

قطب الدین در این مسافرت باکثر ایالاتی که در تصرّف دولت ایلخانی بود برفت ، نخست بشهرهای خراسان (که ایالت نشین آن نیشابور بوده) و از آنجا بشهرهای عراق عجم رفت (که کرسیّ آن اصفهان بود) ظاهراً در این وقت حاکم اصفهان بهاء الدین محمد الجوینی ، پسر شمس الدّین صاحب دیوان بود ـ که اهل دانش را بسیار نوازش می کرد ، ولابدّ قطب الدین در اینجا باوی ملاقات کرده (چه نهایة الادراك را ظاهراً بنام پسر او نوشته است) و از اینجا ببغداد و نواحی آن آمد ، و چون وی در بغداد از مشایخ صوفیّه الشیخ الزّاهد محمد بن السکران البغدادی ٥ را دیدار نموده ، پس این مسافرت

---

۱ ـ ج ۱ ص ۵۱ـ۵۲ . ۲ ـ ج ۲ ص ۱۵۱ . ۳ ـ نگاه کنید بکشف الظنون چاپ اسطنبول ج ۲ ص ۱۵ ـ و مطرح الانظار چاپ تبریز ۱۳۳٤ ص ۳٦۱ ، وغیرها . ٤ ـ این مطلب در صدر زیج جامع سعیدی آمده نگاه کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ تصنیف دانشمند محترم آقای سید جلال الدین طهرانی ص ۱۳۷ ـ ۱۳۸ .

٥ ـ و همچنین (منتفع شد مؤلّف کتاب از شرف صحبت ـ و ارشاد ـ و هدایت ـ

(بقیه در صفحه بعد)

وی مدّتی پیش از سال ۶۶۷ (سال وفات محمد بن السکران) اتفاق افتاده است، سپس از بغداد بروم آمد ۲، و در آنجا مولانا جلال الدّین رومیّ را ملاقات کرد ۱ و چون مولوی بسال ۶۷۲ وفات کرده ـ پس مسافرت قطب الدین بروم میان سالهای ۶۶۷ - ۶۷۲ اتفاق افتاده است.

قطب الدین در قونیه پایتخت ایالت روم رحل اقامت افکند، جامع الاصول را بخط خود نویسانیده بر صدر الدین قونوی (متوفی بسال ۶۷۳) قراءت نمود، و از وی: طریقهٔ ارشاد، و علوم شریعت، و طریقت، و حقیقت، فرا گرفت ۲، و با صاحب روم (ظاهراً معین الدّین سلیمان پروانه ۳) آشنا شد، حاکم روم قطب الدّین را بزرگ داشت، سپس بقضاء سیواس و ملاطیّه (ظاهراً بعد از رحلت صدر الدین قونوی) منصوب گردید، و هم اینجا روزگاری بقضاء و تدریس گذرانیده کتاب التّحفة الشاهیّه را تصنیف نمود، و باتّفاق مورّخین ۴ درسال ۶۸۱ از طرف احمد تکودار (۶۸۱ - ۶۸۳) بسفارت مصر بنزد ملك قلاوون الالفی (۶۷۸ - ۶۸۹) رهسپار شد ۴، در

(بقیه از صفحه قبل)

واقتباس فضائل وآداب ظاهر وباطن) ازخدمت شیخ ربّانی محمد بن السکران البغدادی نوّرالله نفسه (درّة التاج قطب چهارم ـ از خاتمه) محمد بن السکران در رباط خود در خالص دفن شده اکنون هم قبر وی معروف ومعمور است، (نگاه کنید به الحوادث الجامعه ص ۳۶۴) ـ وبقول مصحح آن کتاب بمراصد الاطلاع یاقوت ذیل کلمهٔ «زاویه».

۱ ـ برای اطلاع برچگونگی این ملاقات نگاه کنید به الجواهر المضیئة چاپ حیدرآباد الدکن ج ۲ ص ۱۲۴.

۲ ـ نگاه کنید به نفحات الانس جامی (ذیل شرح حال صدر الدین قونوی) و بطرائق الحقائق (ج ۲ ص ۱۵۹). ـ وبهمین مطلب درقطب چهارم درة التاج نیز مکرر اشاره نموده است.

۳ ـ برای اطلاع از مجاری احوال پروانه نگاه کنید بمختصر سلجوقنامه ابن بی بی طبع هوتسما ۱۹۰۲ از ص ۲۷۲ تا ۳۳۲.

۴ ـ نگاه کنید بتاریخ ابوالفداء چاپ اسطنبول ج ۴ ص ۱۷ ـ و ابن خلدون ج ۵ ص ۵۴۶ ـ وشذرات الذهب چاپ مصر ۱۳۵۱ ج ۵ ص ۳۷۰. وغیرها.

نامهٔ که میان دولتین مبادلا شده وی را «اقضی القضاة» نامیده‌اند ۱، قطب الدین ظاهراً در همین سفر بشام آمد، و در آنجا چندی کتاب قانون ـ و کتاب الشّفاء ابن‌سینا تدریس کرد، و از آنجا بتبریز رفته، تقریباً چهارده سال منزوی گردید، و از آن پس بتصنیف و تألیف پرداخته است.

اکنون در ترجمهٔ مصنّف گفتار ابوالقاسم کازرونی در تصنیف او سلّم السموات را از روضات الجنّات ۲، سطر بسطر نقل ـ و انتقاد می کنیم، و عبارت او اینست:

گفتار کازرونی

« اصله » یعنی المصنّف «من قریة دوتنك کازرون» نام قریهٔ دوتنك را در مآخذ مربوط نیافتم، «و مدفنه فی جرنداب تبریز قرب قبر المحقق البیضاوی» (متوفی بسال ۶۸۵ یا ۶۹۱) و جرنداب از مقابر معروفه است که شمس الدین محمد خطیب تبریزی (متوفی بسال ۷۴۵) و خواهر صائن الدین یحیی (متوفی بسال ۶۸۳) و خانوادهٔ شمس الدین صاحب دیوان ۳ و جمعی دیگر از دانشمندان آنجا بخاك سپرده شده‌اند، « وکان تلمیذاً للکاتبی القزوینی» (المتوفی سنة ۶۷۵) « ثم لمّا اتی المحقّق الطوسی ره الی قزوین، و شرّف بقدومه المبارك منزل الکاتبی المذکور اراد الکاتبی ان یقابل تشریفه ذلك بشیء جمیل فسلّم الیه عند ارتحاله

۱ ـ نگاه کنید بوصّاف الحضره ج ۱ ص ۱۱۳ ـ ۱۱۸ و بمختصر الدول ابن العبری چاپ بیروت ۱۸۹۰ ص ۵۰۶ ـ ۵۱۸ ـ که هردو عین نامه را نقل کرده اند.

۲ ـ در روضات الجنات باب القاف (ص ۵۳۰ ـ ۵۳۳) شرح حال مصنف ذیل ترجمهٔ قطب رازی از رجال شیعه ایراد شده، ومحدّث نوری نورالله سرّه ترجمهٔ قطب رازی را در خاتمهٔ جلد سوم مستدرك الوسائل در باب بحث ازمشایخ ایراد وانتقاد فرموده، متعرّض انتقاد شرح حال قطب شیرازی که از رجال اهل سنّت است شده اند ـ واینك ما باگفتار در پیرامون این قسمت انتقاد آن فصل کتاب را تکمیل نمودیم، بخصوص ـ که کازرونی همشهری مصنف است، وشرح حالی که او نوشته معروف شده، صاحب معجم المطبوعات (ج ۲: ۱۱۷۵ـ۱۱۷۶) آنرا بکمال تدقیق ستوده است، معاصرین هنگامی که بترجمهٔ مصنّف میپردازند غالباً از آنجا سرچشمه می گیرند.

۳ ـ نگاه کنید بوصاف الحضره چاپ بمبئی ۱۲۶۹ ج ۱، دو برگ آخر.

قطب الدّين المذكور ، فوادع القطب من هناك اصحابه ، ولازم بعد ذلك خدمة المحقّق الطوسيّ ، و اختار لنفسه التلمّذ لديه بقيّة ايّام تحصليه »

شاگردی مصنّف پیش کاتبی میان تاریخ نویسان متأخر معروف است ، وخالی ازوحه نیست ، ـ چه قطب الدین (چنانکه بیاید) نخستین کسی است که بر کتاب حکمة العین حاشیه نوشته ولی مع الوصف سفر خواجه بقزوین ، وشاگردی مصنّف پیش کاتبی بی اشکال نیست[1] . « وكان طريفاً مفاكهاً خفيف الروح مليح المحاورة يظهر كلّما كان يضيق عليه الامر في بلد غربة ما كان اهلها يعرفونه انّه رحل من اهل الكفر يريدان يدخل في دين الاسلام ، فيحطون به من جميع الجهات ، و يوصلونه من هذه الجهة بجميل الصّلات ، و جزيل المواهب ، والنّائلات ، فاتّفق ان عثر عليه في بعض تلك المقامات الكاذبة الشّيخ مصلح الدّين السعدي الشّاعر المتقدّم المشهور ، وكان ابن اخته في النّسب ، و ملقّباً بلقب جدّه الشيخ مصلح الفارسيّ ، ودلك في زمن سياحته في البلاد ، واوان رياضاته و مجاهداته ، فلمّا رآه السعديّ عرفه ، فجاء اليه وهو قد احيط بجماعات المسلمين يحرضونه على الدّخول في شريعة الاسلام ، وعلى ايديهم الحلع والاموال الفاخرة ليعلموه بها عند قبوله الاسلام ، فقال له السعديّ بلسانهم الوضع الرّستاقيّ بحيث لم تعرف الجماعة انّه ما كان يقول له: قطبو تو هرگز مسلمان نمی به » نگارنده گوید : این حکایت هم

۱ ـ چه مسلماً این سفر پس از فتح بغداد بوده ، و خواجه بعد از این فتح در حیات هلاکو یکبار در سال ٦٦٢ ببغداد آمد ، و باقی اوقات در مراغه و ملازمت هلاکو بسر می‌برد . پس سفر وی بقزوین بعید است ، قطب‌الدین شیرازی نیز تا مدّتی بعداز ٦٥٨ در شیراز می‌زیسته ، و درین تاریخ کاتبی برای کار رصد بمراغه احضار شده بوده است ، چه بگفتهٔ مورخین ، اصحاب رصد را بامر هلاکو احضار کرده‌اند ، حاجتی نبوده که خواجه پی آنها برود . ممکن است مجلس ملاقات را در مراغه فرض کنیم ، باین نحو که قطب الدین درملازمت کاتبی بدانجا رفته و خواجه هم درموقع ورود کاتبی بمراغه بدیدار او آمده وقطب الدین را بشاگردی خویش اختیار کرده است .

مستبعداست[1] ، بعلاوه سعدی درده سالهٔ اوّل ـ یادوّم قرن هفتم ، وبنابر مشهور در ۵۸۰ متولّد شده ، و قطب الدین در ۶۳۴ ، و اگر سعدی خواهرزادهٔ قطب‌الدین باشدلازم می آید که خواهرزاده ازدائی خود سی سال (بلکه ۵۴ سال) بزرگتر باشد ، واین ازعادت بدوراست ، امّاملاقات این دونفرباهم بروایت روضات‌الجنات درباب محمود[2] ـ وامین احمدرازی در تذکرهٔ هفت اقلیم نیز تأیید می‌شود ، و عین روایت هفت‌اقلیم[3] اینست :

آورده اند که مولانا قطب الدین باشیخ بتماشای مسجدی که یکی از اتابکان فارس عمارت می کرده رفته اند ، قضا را در آن وقت اندك گلی بر رخسار پادشاه که هنوز بعقدهٔ کسوف خطّ مبتلی نگشته بود رسیده،مولاناخواندکه : یالیتنی کنت ترابا ـ پادشاه پرسیدکه چه خوانده شد ، شیخ سعدی جواب داده که: یقول‌الکافر یالیتنی کنت ترابا . نگارنده گوید : ظاهراً در همین اوقات این شعر را گفته بوده‌است : ایارب تخلق ما تخلق الخ و اینکه گوید : یك چند بی‌زمرّدسوده شدیم الخ نیز اشاره بهمین روزگار است ، « ثم قال » الکارونی « وقد صحب‌القطب‌المذکور

۱ ـ چنانچه این حکایت بدقّت مطالعه ، وبا اخلاق مردم سنجیده شود ، کسب معاش بدینگونه بسی دشوار ، وازیکنفر دانشمند مسلمان‌هم‌بعید است، بخصوص ازمصنّف ، ـ چه مسافرت او از ۶۷۱ شروع شده وبسفارت مصر (سال ۶۸۱) پایان رسیده است، وی از مشاهیر در باریان ایلخانی بوده ، واز ممالك ایلخانی هم بیرون نرفته ـ همه‌جا با مردمان نامی محشور بوده است .

۲ ـ ص ۷۵۳ ـ ۷۵۴ مطابق ج : ۴ ص ۲۱۴ ـ ۲۱۵ ، ولی صاحب روضات در اینجا مصنّف را معاصرسعدبن زنگی بن مودود (۵۹۹-۶۲۳) وهمورا ممدوح سعدی پنداشته ، واین هردواشتباه است ، چه سعدی باابوبکربن سعد (۶۲۳ ـ ۶۵۸) معاصر بوده ، وممدوح‌اوسعد پسر همین‌ابوبکر (متوفی۶۵۸) است ، ودر زمان سعدبن زنگی سعدی طفل بوده ، یا در بغداد می گذرانده است ، بعلاوه معاصر بودن قطب الدین که یازده سال پس از سعدبن زنگی متولد شده ـ با سعدمذکور غیرممکن است . ـ و نیز قاموس الاعلام ترکی (ص۳۶۷۳) مصنّف را معاصر شیخ سعدی معرفی نموده‌است .

۳ ـ نگاه کنید بکتاب مزبور بمبحث فضلاء شیراز مطابق ص ۱۷۸ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

جماعة من افاضل المتأخرين ، وادرك اواخر زمان فخر الدين الرازی و شهاب الدّين السهروردیّ ، و محیی الدین بن العربی و اثیر الدین مفضّل ـ الابهری» این مطلب اشتباه است، زیرا فخر الدین رازی بسال ۶۰۶، وسهروردی بسال ۶۳۲ ، و محیی الدین بسال ۶۳۸ ، وفات کرده اند ، وقطب الدین درسال ۶۳۴ بدنیا آمده ، پس اوّلی ۲۸ سال پیش از ولادت او وفات کرده ، ودوّمی دوسال ، ودر وقت وفات سوّمی قطب الدین دوساله بوده است ، « وکان من جامعیّته للعلوم اشتهر بلقب العلامة[1] وله مؤلّفات مبسوطة : منها شرح قانون الطب ، وشرح حکمة الاشراق ، وشرح اصول ابن الحاجب ، وشرح مفتاح السّکّاکی ، وغرّة التّاج » غرّة التاج غلط وصحیح درّة التّاج است ، مورّخینی که فارسی زبان نیستند همه بهمین اشتباه رفته اند ، حاجی خلیفه نیز این کتاب را یکبار بنام درّة التّاج ایراد کرده ، بار دیگر بنام غرّة التّاج ، و مؤاخذهٔ این اشتباه بکازرونی که فیلسوف ، وهمشهری و شاگرد غیاث الدین منصور است بیش از دیگران متوجّه است ، « ورسالة الوحیزة فی تحقیق معنی التصوّر والتّصدیق تدل علی کمال تبحّره و استحضاره » دیگران این رساله را بقطب الدین رازی (متوفی ۷۶۶) نسبت داده اند ، نسخ رساله نیز عموماً منسوب برازی است، و بهمین عنوان متن رساله در تونس بسال ۱۲۸۱ چاپ شده ، وشرح شده ـ ونیز باشرح دریك مجموعه درهند بسال ۱۲۸۷ بچاپ رسیده است[2]، «وکان عمره قریباً من تسعین سنة» این کلمه نیز ظاهراً سبعین بوده ، وبتسعین تحریف شده است ، چه اگر چنین نباشد لازم آید : وی درحدود ۶۲۰ متولّد شده باشد ، واین مخالف است باآنچه دیگران از قبیل ابوالفداء

---

۱ ـ مصنّف را هیچیك از معاصرین او بلقب علامه یاد نکرده اند ، و بسبب همین جامعیت بعدها در السنهٔ دانش پژوهان بلقب «علامهٔ شیرازی» معروف شده است ، برای امتیاز ازهمشاگردیش علامهٔ علی الاطلاق ـ یعنی: علامهٔ حلّیّ، وظاهراً این دونفر نخستین کسانی هستند که باین لقب معروف شده اند ، از کتب لغت ، وبعض اخبار بدست میآید که در عصر جاهلیّت ودر صدر اسلام «علّامه» بعلمای انساب می گفته اند .

۲ ـ معجم المطبوعات ۹۱۸ ـ ۹۱۹ ، و۱۹۸۵ ،

وابن حجر، وسیوطی ، ویافعی صریحاً ، و ذهبی بتقریب نوشته اند ۱ ، « وانصرف فی اواخر عمره عن الاشتغال بالمطالب الحکمیّة واخذ فی مراسم العبادة ـ والتّلاوة ، وتعلیم القرآن المجید ، وامثال ذلك فی محوّطة تبریز کما کان ذلك دأب کثیر من العلماء المغتنمین لبقیّة عمرهم العزیز » ازمقدّمهٔ شرح حکمة الاشراق ۲ وقرائن دیگر مستفادمی شود ـ که قطب الدین پس از برگشتن از سفارت مصر (سال ٦٨١) تا آن زمان (زمان تصنیف کتاب ـ سال ٦٩٥) ازهمه چیز منصرف بوده وهمه بگوشه نشینی ، وعُزلت وعبادت گذرانیده است ، ولی از تواریخ تصنیفات وی بدست می آید ـ که قطب الدین سالهای آخر عمر (قریب ١٦ سال) اکثر یا همهٔ اوقات بکار تصنیف می پرداخته ، روابط خویش را باامراء قطع نکرده ، ودیباچهٔ کتابهای خود را بی استثناء بنام آنها موشّح ساخته است ، « وکانت وفاته فی سنة عشر و سبعمائة » بدون هیچ اختلاف ، وجملهٔ : سنة سبع وعشر و ستمائه ، در تاریخ گزیده ۳ مسلّماً از اغلاط نساخ است ، چه هم آنجا وی رامعاصر اولجایتو (٧٠٣-٧١٦) دانسته است ، « بعدوفاة مولینا المحقّق

---

۱ ـ از این جمله که سابقاً نقل کردیم « ودر سی سالگی » (یعنی مصنف کتاب در سی سالگی) « ارادة خرقه پوشید از ملك المشایخ محیی الملّة والدین احمد بن علی بن ابی المعالی روح الله رمسه » معلوم شد که چون ولادت مصنف در ٦٣٤ بوده وی در ٦٦٤ بامحیی الدین مذکور ملاقات کرده ، وباز ازاین جمله که گوید : « مؤلف کتاب» (یعنی درّة التاج) «بعد از مفارقت خدمت وصحبت شیخ محیی الدین روّح الله رمسه از خدمت شیخ صدر الدین قونوی رضی الله عنه تربیت یافت » (قطب چهارم ـ باب دوّم ـ فصل دوّم) صریحاً مستفاد می شود که وی قونوی، را بعد از محیی الدین (یعنی بعد از ٦٦٤) ملاقات نموده ، در صورتی که یکسال پیش یعنی در ٦٦٣ صدر الدین قونوی وفات کرده بوده است ، واین تناقض بدو وجه رفع می‌شود : یکی اینکه گفتهٔ مصنف را « در سی سالگی » تقریبی بگیریم ، دوم اینکه : ولادت او را چند سال پیش از ٦٣٤ که قول مشهور است فرض کنیم ، و چون برفرض اخیر حز گفتهٔ کازرونی قولی دیگر نیست پس ولادت قطب الدین بگفتهٔ : کازرونی درحدود ٦٢٠ وعمر او هنگام رحلت قریب نود سال بوده است .

۲ ـ چاپ تهران ص ۷۰ . ۳ ـ چاپ عکسی ص ۸۰۹ .

الطوسیّ قدّس سرّه باربع وثلاثین سنة ، و قبل وفاة قطب الدّین الرّازیّ بثلث سنین انتهی » این مطلب اشتباه است ، چه حکیم طوسیّ بسال ۶۷۲ رحلت فرموده ، وقطب الدین رازیّ بسال ۷۶۶ ، بنا براین مصنف سی و هشت سال بعد از اوّلی وفات کرده ـ نه سی و چهارسال ، وهمچنین وی پنجاه و شش سال بعد از قطب رازی از دنیا رفته نه سه سال .

اخلاق و شاگردان مصنف

قطب الدّین با پادشاهان آمیزش بسیار داشت ، و شفاعت فراوان می نمود ، روزی **اباقاخان** وی را گفت توفاضلترین شاگودان خواجه نصیری ، او بپایهٔ ارجمند رسید ، توهم کوشش کن ـ که چیزی ازمقامات علمی خواجه فرو گذار نکنی؛ قطب الدّین پاسخ داد که: چنین کردم، ومرا بدو نیازی نیست . **غازان خان** مصنّف را حرمت می داشت ، و بخشش می کرد ؛ **صفی الدین مطرب** آهنگ دیدارش نموده ـ دوهزار درهم بوی نیار کرد.

علامهٔ شیرازی درآمدش سالی سی هزار (درهم ـ ظاهراً) بود ـ که همه را با شاگردان در میان می نهاد ، و چیزی برای خود نمی اندوخت شاگردانش در بزرگ داشتن وی راه مبالغه می پیمودند . وما ازتلامذهٔ او چهار نفر را می شناسیم که هریك درقرن هشتم (وشاید بتوان گفت علی الاطلاق) رکنی ازارکان مهمّ دانش بوده اند بدین قرار :

تلامذه و شاگردان مصنف

۱ ـ تاج الدین علی بن عبدالله الاردبیلیّ الشافعی التبریزی (حدود ۶۷۰-۷۴۶) از مشاهیردانشمندان که قسمتی ازجامع الاصول را ازمصنّف سماع کرده است ۱ .

۲ـ قطب الدین محمدبن محمدالرازی البویهیّ معروف بقطب تحتانیّ (متوفی بسال ۷۶۶) استاد شهید اول ، وشاگرد علامهٔ حلّیّ ، وصاحب شرح مطالع ـ وشرح شمسیّه (موسوم بتحریر القواعد المنطقیّه) . ـ که او

۱ ـ برای اطّلاع از شرح حال او نگاه کنید بطبقات الشّافعیّة الکبری للسبکی ج ۶ ص ۱۴۶ ـ و بغیة الوعاة سیوطی چاپ مصر ص ۳۳۹ ـ ۳۴۰ ـ والدرر الکامنه فی اعیان المائة الثّامنه .

نیز بسبب همین دو کتاب ، و کتاب المحاکمات خود از تعریف و توصیف بی نیاز است ۱ ،

۳ ـ نظام الدّین اعرج نیشابوری ـ صاحب شرح شافیه (معروف بشرح نظام) و تفسیر غرائب القرآن (معروف بتفسیر نیشابوری ـ که تصنیف آن بسال ۷۴۸ بپایان آمده) وی پس از آنکه بحلّ مشکلات تحریر مجسطی خواجه نصیردست یافت ، حواشی بر آن نگاشته ، بنظر قطب الدین شیرازی رسانید ، و بتصویب او بسال ۷۰٤ جملهٔ حاشیه ها را منظم نموده تفسیر التّحریر نام نهاد؛ و نسخهٔ این کتاب در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی موجود است۲ .

٤ ـ کمال الدین حسن بن علی فارسی (۶۶۵-۷۱۸) وی هنگامی که مصنّف بتصنیف شرح قانون مشغول بود بخدمتش رسید ، ومدّتها از محضر قطب الدین شیرازی استفاده کرد ، و کتاب تنقیح المناظر را (که اکنون در حیدر آباد دکن در دو مجلّد بچاپ رسیده ، و مشهور است) باشارهٔ او تصنیف نمود ۳ .

---

۱ ـ برای شرح حال او نگاه کنید بطبقات الشافعیه سبکی ج ۶ ص۳۱ ـ وبغیة الوعاة ص۳۸۹ ـ والدرر الکامنة ج ۴ ص ۳۳۹ ولی دردو مأخذ اخیرذیل عنوان «محمود» ومعجم المطبوعات ۹۱۸ ـ ۹۱۹ ـ وروضات الجنّات باب القاف ذیل عنوان «قطب» وخاتمه مستدرك الوسائل . ودر دائرة المعارف اسلامی بفرانسه ج ۲ ص ۱۲۳۵ ـ ۱۲۳۳ ذیل شرح حال مصنّف گوید ؛ وی قطب رازی را برانگیخت تامیان دوشارح اشارات محاکمه کند ، و نگارنده این سخن را در مأخذی دیگر نیافته ، و بر خود این مقاله هم اطمینان ندارم .

۲ ـ نگاه کنید بفهرست کتب خطی کتابخانه ، جلد اول ص۸۷ ـ ۸۸ . ـ وبرای اطّلاع از شرح حال او بروضات الجنات ص ۲۲۵ . ـ و معجم المطبوعات : ۱۵۲۷ ـ و گلهنامه ۱۳۱۰ ص ۸۸ ـ ۸۹ .

۳ ـ نگاه کنید بگلهنامه ۱۳۱۱ ص ۱٤۱ ، ونسخهٔ خطی کتاب هم که بسال ۱۱۰۹ کتابت شده در کتابخانهٔ مجلس موجود است .

خوی و کردار مصنف

علامهٔ شیرازی مردی بسیار زیرك ـ وتیز هوش ـ و متحفّظ ـ و سنگین ، وبا همین حال ظریف ـ و بذله گو ، بوده ؛ در ضمن درس هزلیّات می آورد.

وقتی از وی پرسیدند ـ که اگر حنفی خواهد که شافعی شود چه کند ؟ ، در جواب فرمود سهل باشد ، بگوید : لا اله الا الله ، ـ محمدرسول الله[1].

و نیز گویند در مجمعی از شیعه و سنّی از قطب‌الدّین شیرازی پرسیدند ـ که : **علی و ابوبکر** کدام افضل اند . وی در پاسخ گفت :

خیرالوری بعد النبی من بنته فی بیته

من فی دجی لیل العمی ضوء الهدی فی زیته[2]

مصنّف کتاب حاضر بفارسی هم شعر می گفته ، واز اثر طبع وی که ظاهراً در ایام پیری گفته است همین یك رباعی در روضات الجنّات ایراد شده است[3] :

یك چند بیاقوت تر آلوده شدیم	یك چند یی زمرّد سوده شدیم
آلودگئی بود ولیکن تن را	شستیم بآب توبه واسوده شدیم

۱ـ نگاه کنید بذیل جامع التّواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۵۰ .

۲ـ این رباعی را شیخنا بهاءالدین قده در کشکول (ص ۱۳۵) ومرحوم حاج شیخ عباس قمّی قده در هدیّة الاحباب (ص ۱۹۵) ، وی نسبت داده‌اند ، مصراع اول برعلیع و ابوبکر هردو باختلاف احتمال درمرجع ضمیر « بنته » « وفی بیته » درست می آید ، ومصراع دوّم در بارهٔ حضرت امیرع اظهر است . ـ ولی او خود در کتاب درّة التاج در فصل آخرین قطب اول ازخاتمه گفته است : « فصل پنجم در آنك افضل‌الناس بعد رسول‌الله کیست ؟ ، بیش ما وقدماء معتزله افضل خلق بعد ازنبی علیه السلم ابوبکرست ، وبیش شیعه واکثر متأخّران از معتزله علی است » (نسخهٔ اصل ص ۴۹۷) بعد ازین برمقصود خود اقامهٔ دلیل نموده ، سپس ادلّهٔ مخالفین را ایراد وردّ کرده است .

۳ـ ج ۴ ص ۲۱۴ ـ ۲۱۵ باب محمود مطابق ص ۷۵۳ ـ ۷۵۴ . ونیز ازشعر عربی او همین سه بیت که ظاهراً از گفتار دورهٔ حوانی مصنّف است آنجا آمده است : ایاربّ تخلق ماتحلق وتنهی عبادك ان یعشقوا خلقت الملاح لنا فتنة وقلت اعبدوا ربّکم واتقوا اذا کنت انت خلقت الملاح فقل للملاح ننار فقوا . و باز در مجلّهٔ ارمغان سال ۱۳۱۹ شمارهٔ ۸ ص ۵۴۰ ذیل شرح حال حکیم طوسی خواجه نصیرالدین این یك بیت که مقولات ده گانه را در بردارد بمصنّف نسبت داده اند :

گل بستان دوش در خوشتر لباسی خفته بود

یك نسیم از کوی جانان خواست خرّمتر شگفت .

علامهٔ شیرازی مردی نیك‌خوی و جوانمرد بوده ، اندوهی بخود راه نمی‌داد ، و در جامهٔ صوفیان می‌زیست ، رُباب را مهارت می‌نواخت ، و در شعبده و بازیِ شطرنج استاد بود ، همیشه ـ حتّی روزگاری که از مردم کناره گرفته بود شطرنج می باخت . اسنوی در کتاب طبقات گوید : « قطب‌الدین شیرازی شراب را دوست می داشته ـ وکاردین را آسان می انگاشته است » ـ مع‌الوصف شاید این اخلاق دورهٔ جوانی او بوده ، چه تاریخ نویسان دیگر باتّفاق نوشته اند که : وی پیوسته‌نماز بجماعت می گذارد ، و در اعتقادات دینی بر شیوهٔ پیره زنان بود ، در برابر فقیهان ـ و بیوایان ـ وهنگامی که وی‌را می‌ستودند فروتنی‌می‌نمود ، مردم را بآموختن قرآن اندرز می‌داد ، می گفت : آرزو می کنم که عصر پیغمبرخاتم ص را ادراك می کردم درحالتی ـ که نابینا ـ وکر ، می‌بودم ، شاید مرا پیغمبر اکرم بگوشهٔ چشم می‌نگریست [1] .

پس از رحلت مصنّف مشاهیر بزرگان بنظم پارسی وتازی درمرثیهٔ وی اشعار سرودند ، و از اینکه آسیای دانش بی‌قطب شده است اظهار تأسّف نمودند [2] .

---

۱ ـ نگاه کنید به الدررالکامنه ج : ٤ ص ۳٤۰ ـ وبغیة الوعاة چاپ مصر باب محمود ص۳۹۰ ومعجم المطبوعات ۱۱۷۵ ـ ۱۱۷٦ .

۲ ـ از کسانی که دررثاء مصنّف ابیاتی سروده‌اند:

یکی زین الدین عمر بن مظفرشافعی (٦۸۹-۷٤۹) معروف بابن‌الوردی‌ّ است که‌از مشهورترین بزرگان علم وادب در قرن هشتم بشمار می‌آید ، وی گوید :

لقد عدم الاعلام مخبرا مترزا ... کریم السخا یا فیه من بعده قرب

عجبت وقد دارت رحی العلم بعده ... وهل للرّحی دورو قد عدم القطب . (نگاه کنید بمعجم المطبوعات العربیة ۱۱۷۵-۱۱۷٦)

دیگر عزیزی است که‌بپارسی گوید:

بازنی کرد چرخ کج رفتار ... در مه روزه آه ازان بازی

ذال ویا رفته از کِه هجرت ... رفت در پرده قطب شیرازی .

(نگاه کنید بتذکرة الشّعراء دولتشاه سمرقندی ۱۳۱۸ چاپ لیدن ص۱۸۵ . ـ و روضات الجنات) .

تصنیفات و تألیفات مصنف

مصنّف کتاب حاضر: در انواع علوم متفنّن ، در همه متبحّر بوده ، ولی در ریاضی بیشتر؛ مورّخین وی را بدریای دانش وصف کرده اند ، و او خود در مقدمهٔ شرح قانون دعوی کرده ـ که از پیدا و پنهان علوم آگه است ، و برحلّ مشکلات و رموزی که در آن عصر بلکه از زمان آدم ابوالبشر تا آن روز کسی نگشوده قادر و توانا است[1] . و در اعصار اسلامی چنین ادّعا از هیچ دانشمندی جز **ابن سینا** آنهم در پردهٔ اغراق شاعرانه ـ در یك رباعی که بوی منسوب و مشهور است ، سابقه ندارد .

روش مصنف در تصنیف

مصنّف کتاب ، کارهای علمی بویژه تصنیف ـ و تألیف را بآسانی انجام می داده ، و هرگاه خیال ساختن کتابی در دماغش نقش می بست ، روز را روزه می گرفت ، و شب بکار تألیف مشغول می نشست ـ آنچه برخامه اش می گذشت همان پاکنویس بود ، و نیازی بچرك نویس نداشت .

تا جائی که نگارنده مطّلع است پانزده کتاب بعلاّمهٔ شیرازی نسبت داده اند ، که یازده تای آنها مسلّماً از قلم وی تراوش کرده ، و بقیّه :

---

۱ ـ کنت من شبّ الی دبّ (ای من الشباب الی ان دببت بالعصا) مغری بطلب العلم ومجالسة اهله والتشبّه بهم حسب الامکان ومساعدة الزّمان . . . . . فبذلت الوسع والله الموفّق فی تحصیل ما وفّقت له من انواعه واصنافه حتّی صارفیّ قوّة الاطلاع علی خفایاه و ادراك خباياه ، و حلّ مالم ینحلّ لاحد فی هذا الزمان ، بل من آدم علیه السلم الی الآن . ـ ولم آل جهدا فی اعمال الطّلب ، وابتغاء الارب الی ان تشبّثت من کلّ بطرف تشبّهت فیه باضرابی ، ولا اقوام تمیزت به عن اترابی (التحفه السعدیّه) .

یکی مشکوك ـ و سه تای دیگر آثار دیگرانست ـ که مصنّفِ آنها را اشتباه کرده اند[1].

ارقام مصنّفات علامهٔ شیرازی چندانی نیست ، ولی آثار وی همه گرانمایه و بزرگ ، وهریك در رشتهٔ مربوط بخود از امّهات کتب آن فنّ بشمارمی اید ، وجای بسی شگفت است ، که هشت نه تای این تصانیف گرانبها، در ظرف بیست سالِ آخر زندگانی وی ساخته شده ، واو پیش ازین چنانکه دیدیم مدّت بیست سال ـ همه بمسافرت ـ وسیاحت گذرانده ، فرصتِ این کار را نداشته ، ودستش از هر گونه وسائل کوتاه بوده است .

وفهرست یازده کتابی که اشاره کردیم بدینقرار است :

۱ ـ نهایة الادراك فی درایة الافلاك

کتابیست عربی چهار مقاله است در هیئت ، حاجی خلیفه هم آنرا دیده بوده ، یك نسخه در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بشماره ۵۹۶ موجود است ـ که از آخر هم کمی افتاده دارد ، و نسخهٔ قدیمی که بسال ۷۴۱ کتابت شده در کتابخانه خدیویّهٔ مصر است[2] ، بر این کتاب بعضی فضلا هم حاشیه نوشته اند .

---

۱ ـ چهار کتاب مذکور بدینقرار است : ۱ ـ شرح بر کتاب « التذکرة النصیریّه » در هیئت که حاجی خلیفه در کشف الظّنون (ج : ۱ ص ۲۷۶ ـ ۲۷۷) بمصنّف نسبت داده است . ۲ ـ «رسالة فی التصور والتصدیق» که سابقاً گفتیم تصنیف قطب الدین رازی است ۳ ـ کتاب : «جهان دانش» در هیئت که در فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف (ج : ۱ ص ۱۵۷) بمصنّف نسبت داده شده ، واین اشتباه است ، زیرا حاجی خلیفه در کشف الظّنون ج : ۲ ذیل عنوان « کفایة فی الهیئة » آنرا بمحمد بن مسعود المسعودی (متوفی بسال ۴۲۰) نسبت داده ، ودر صدر کتاب هم مصنّف خود را بهمین اسم معرّفی کرده ، وکتاب بسال ۱۳۱۵ با سالنامهٔ دبیرستان پهلوی در ۱۹۰ صفحهٔ قطع ربع بچاپ رسیده است . ۴ ـ «زیج سلطانی» ـ که بعضی گمان کرده اند تصنیف علامهٔ شیرازی است (نگاه کنید بفهرست کتابخانهٔ مجلس ص ۱۰۱) وآن از آثار معاصر او شمس الدین وابکنوی است (وابکنه قریه ایست در سه فرسخی بخارا) . ـ وابکنوی تا سال ۷۰۲ زنده بوده است (نگاه کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ ص ۱۶۴ـ۱۶۵) .

۲ ـ نگاه کنید بفهرسة الکتبخانه الخدیویّه ـ ج ۵ ص ۲۲۵ . ـ و بقول جرجی زیدان

(بقیه در صفحه بعد)

نهایة الادراك را مصنّف (لابدّ بعد از سفر اصفهان) بنام **محمدبن الصاحب السعیدبهاء الدین محمد الجوینی** تصنیف نموده ، بهاء الدین محمد الجوینی پسر شمس الدین صاحبدیوان، همانست که حاکم اصفهان ، و مردی سفّاك ، ولی بسیار فضل‌دوست بود ، و بسال ٦٧٨ بسنّ سی سالگی درگذشت ۱ ، و این کتاب مسلّماً پیش از التّحفة الشاهیّه و ظاهراً پیش از سفر روم (سال ٦٧٢) تصنیف شده است .

۲ ـ التحفة الشاهیّة

مثل سابق کتابیست عربی در هیئت ، از این کتاب نسخهٔ ناقصی در کتابخانهٔ عمومی معارف ۲، و یك نسخهٔ کامل در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم ، موجود است ۳ ؛ حاجی خلیفه هم کتابرا دیده بوده است .

التحفة الشّاهیّه را مصنّف بتاج الاسلام امیرشاه (**محمد**) **بن الصدر السعید تاج الدین معتزبن طاهر** ٤ اهداء نموده ، و بااشاره بنام او «التحفة الشاهیّه»

(بقیه از صفحه قبل)

در تاریخ آداب اللغة ۱۹۱۳ (ج:۳ ص ۲۵۱) نسخهٔ این کتاب در اکثر مکاتب اروپا موجود است.

۱ ـ آغاز : یقول احوج خلق الله الیه محمود بن مسعود الشیرازی ختم الله له بالحسنی اما بعد حمدالله فاطر السموات فوق الارضین عبرة للناظرین المتوسمین الخ .

۲ ـ نگاه کنید بجلد اول وصاف الحضرة ـ چاپ بمبئی ۱۲٦۹ ص ٦۰ـ٦٦ ، ودستور الوزراء خوندمیر چاپ آقای نفیسی ص ۲۷۱ ـ ۲۸٦ .

۳ ـ نگاه کنید بفهرست کتابخانهٔ ملّی معارف چاپ تهران . ج : ۱ ص ۱۵۵ .

۳ ـ آغاز : بسمله : خیر المبادی مازین بالحمد لواهب القوة علی حمده ، وثنی بالصلوة علی نبیّه . آخر کتاب مؤرخ است بسال ۱۰۰۹ .

٤ ـ رایت بمصداق اتحاف الملوك احدی الدولتین ان اتحف حضرة هی غیرة الجنان نزهةً و صفاءً . . . . و هو المولی المعظّم والمخدوم المنظّم صلاح العالم نظام الملك نائب السلطنة المعظّمة مجیر الدنیا والدین تاج الاسلام والمسلمین امیرشاه بن الصدر السعید تاج الملّة والدین معتزبن طاهر . ـ (التحفة الشاهیه نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم) . ظاهراً مقصود ملك الامراء والصدور تاج الدین المعتزبن القاضی محیی الدین الخوارزمی است ، وی از طرفداران جدی معین الدین سلیمان پروانه بوده ، در وقتی که پروانه از جانب رکن الدین قلج ارسلان (٦۵۵ ـ ٦٦٤) بوزارت منصوب شد ، تاج الدین

(بقیه در صفحه بعد)

نامیده است ، بطوری که از مقدّمهٔ کتاب دانسته می شود قطب الدین در اینجا از مخالفت اصحاب دربیان عقیده دریغ نداشته ، وبحث مواقف کتب قوم را بتصنیف دیگر خود «نهایة الادراك» احاله نموده است[1] ، - پس تصنیف این کتاب از نهایة الادراك مؤخر بوده واز پایان کتاب پیداست که درطول مدّت تصنیف مصنّف بشغل قضا و تدریس (لابدّ در سیواس و ملاطیّه) گرفتار بوده ، و از این کار هم چندان خرسند نبوده است [2] .

کتاب التحفة الشاهیّه همواره مطمح نظر دانشمندان بوده ، **سیدشریف** بر آن حاشیه نوشته ، و **ملاعلی قوشجی** بقال اقول کتاب را شرح کرده است ، نسخهٔ شرح قوشجی در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجود است[3] .

۳ - شرح حکمة الاشراق[4]

که درطهران بسال ۱۳۱۵ بچاپ رسیده ، کتابیست درسی که میان

(بقیه از صفحه قبل)

نیز بکار دولتی مشغول گشت (نگاه کنید بمختصر تاریخ السلجوقیه ابن بی بی طبع هوتسما ۱۹۰۲ ص۲۹۵) ودر سال ٦٦٤ از فلج ارسلان واسرا ضیافتی کرد که همین میهمانی بتفصیلی که در کتب مزبور (ص۳۰۲ - ۳۰۳) آمده مقدمهٔ قتل فلج ارسلان بود، نام پسر تاج الدین، امام زین الدین که از زهاد علما بوده در کتاب سابق الذکر (ص۲۷۳) ایراد شده ، ولی ظاهراً مراد مصنّف پسر دیگر وی است .

۱ - و لیعلم ان مالم یذکر فیه ممّا هو مذکور فی کتب الاصحاب فانّما هو لکونه مطعونا عند ذوی الالباب ، ومن اراد الاطّلاع علیه فعلیه بمراجعة کتابنا الملقّب بنهایة الادراك . . . وها انا اشرع فی تحریر الکتاب المسمّی بالتحفة الشاهیه (المحمة الشاهیه).

۲ - فهذا ما سمحت به قریحتی الجامدة ، و نطنتی الخامدة فی اثناء ما الجئت الیه من ملابسة الامور الدنیة ، و مزاولة الشّواغل الدنیویّة حتّی القضاء والتدریس . . . . حملته خدمة لمعمور خزانة المولی المعظم . . . . وتحفه لعالی حضرته (التحفة الشاهیة) .

۳ - نگاه کنید بفهرسة الکتب العربیة بالکتبخانه الخدیویة چاپ اول مصر - ج:۵ ص ۲۲۳ . - و بکشف الظنون - ج:۱ ص ۲٦۲ .

٤ - نام این کتاب در لولؤتی البحرین چاپ بمبئی ص ۲۲۳ به « شرف الاشراف » و در بغیة الوعاة چاپ مصر به «شرح کتاب الاسرار » تحریف شده است، ودر کتاب اخیر بجای « شرح کلیات ابن سینا » هم «شرح کلمات ابن سینا» آمده ، وخیرالدین الزرکلی مصنّف الاعلام عربی نیز - که ملتفت نبوده ، ذیل شرح حال مصنف ج :۳ (ص۱۰۱۹ ۱۰۲۰) نام هردو کتاب را همچنانکه در بغیة الوعاة ایراد شده ، ذکر نموده است .

عشاق فلسفه مشهوراست ، استادان حکمت اشراق بر آن شروح و حواشی بعربی ـ وفارسی نگاشته اند[1]، مشهورترین تعلیقات کتاب حاشیهٔ **صدر المتالهین شیرازی** است ، که در کنار صفحات آن چاپ شده ، مصنّف در مقدّمهٔ شرح بجای نام ما تن **شهاب‌الدین (ابوالفتوح یحیی بن حبش) سهروردی** مقتول (٥٤٩ - ٥٨٧) نام **شهاب‌الدین سهروردی** عارف معروف (ابوحفص عمر بن محمد) نوشته ، و این اشتباه از بی اعتمائی بمطالب تاریخی ، واز عجله وشتاب در تصنیف کتاب ناشی شده ، ولی در مطالب فلسفی بخوبی تحقیق کرده ، درمباحث خیروشرّ برمسألهٔ الشرور اعدام ، ـ که بدیهی پنداشته اند اقامهٔ برهان نموده [2] مطالب و تدقیقاتی دارد که ذکر آنها مناسب مقام نیست .

شرح حکمة الاشراق را مصنّف **بجمال الدین[3] علی بن محمد الدستجردانی** اهداء نموده ، دستجردانی را عموماً بلقب می‌خوانند ، واز نام او جز در مقدّمهٔ شرح حکمة الاشراق نشانی نیافتم ، دستجردانی را نخستین بار در حوادث سال ٦٨٣ می‌یابیم ـ که در این وقت ناظر اوقاف عراق بوده ، و در بغداد مردم بروی شوریده اند پس ازین دستجردانی درمدّت سلطنت بایدو (سال ٦٩٤) ششماه بمسند وزارت نشست ، وبعد از کشته شدن بایدو چندی معزول گردیده دوباره درسال ٦٩٥ دوماه وزیر ارغون شد[4]، ودر آخر همین سال بقتل رسید[5].

---

١ ـ نگاه کنید بکشف الظنون ج : ١ ص ٤٥٠ .

٢ ـ شرح حکمة الاشراق ص ١٤٩ .

٣ ـ دستجردانی را معاصرین او همه جا بلقب جمال الدین یاد می کنند لهذا ظاهراً خودمعرکه او را در دستور الوزراء (چاپ طهران ص ٣١٣) کمال الدین خوانده اشتباه کرده است .

٤ ـ نگاه کنید بوصاف الحضرة ج : ٣ ص ٣٣١ ـ والحوادث الجامعه چاپ بغداد ١٣٥١ ص ٤٤٢ ـ ٤٩٠ ـ وتاریخ گزیده چاپ عکسی ص ٥٩١ ـ ٥٩٢ .

٥ ـ ظاهراً روز آخر ذی الحجه ، و بهمین سبب صاحب الحوادث الجامعه قتل او را بسال ٦٩٦ پنداشته است .

از مقدّمهٔ کتاب مزبور بدست می آید ـ که پیش از مصنّف کسی حکمة الاشراق را شرح ننموده است ، ولی در کتب فلسفه خوانده ام ـ که نخستین شرح کتابرا شهرزوری صاحب الشّجرة الالٰهیّه نوشته ، و بیشتر مطالب علاّمهٔ شیرازی از آن شرح اقتباس ـ و گرفته شده است .

٤ ـ مفتاح المفتاح

کتابیست بزرك نزدیك سی و دو هزار بیت کتابت دارد ، علاّمهٔ شیرازی این کتابرا بخواهش خواجه همام الدین[1] بن الهمام (متوفی بسال ٧١٣) از شاگردان مبرّز **خواجه نصیر الدین طوسی** واز مشاهیر ثروتمندان ـ و وجها وشعرا ، ودانشمندان تبریز ـ که حکایت ملاقات او باشیخ سعدی معروف می باشد ، ساخته است . ـ از مقدّمهٔ کتاب بدست می آید که مصنّف قبلاً هم **بشمس الدین محمد بن ملك الاسلام جمال الدین**[2] **ابراهیم بن الصدر السعید شمس الدین محمد الطیبی** فراهم ـ آوردن چنین تصنیف وعده داده بوده است ،

حاجی خلیفه در کشف الظنون تقریباً ذیل عنوان « مفتاح العلوم » ٧٧ کتاب وذیل « تلخیص المفتاح » ٥٨ کتاب و ذیل « ایضاح »[3] ٨ کتاب

---

١ ـ نگاه کنید بتذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن ١٣١٨ ص ٢١٨ ـ ٢١٩ ـ و بدانشمندان آذربایجان ص ٣٩٦ ـ ٣٩٨ .

٢ ـ جمال الدین ابراهیم در ممالك فارس ـ ومضافات آن بخصوص از ٦٩٢ ببعد فرمان روای مطلق بوده ، ـ دو فرزندش تقی الدین عبدالرحمن بسال ٧٠٢ وفخرالدین احمد بسال ٧٠٤ وفات کردند ، واو خود در جمادی الاول سال ٧٠٦ درگذشت ، وفرزندی که بنام و نشان از وی بار ماند سراج الدین است که جانشین تقی الدین گردید . ـ جمال الدین از مخدومان مصنّف وصاف الحضره است ، صاحب وصاف وی را بعربی مرثیه گفته ، علاّمهٔ شهرازی نیز نامهٔ بفرزندش (ظاهراً همین شمس الدین محمّد) نوشته ، واورا درماتم پدر تسلیت داد ، ودر نامه هفده فائده برای مصیبت رسیدن ایراد کرد ، پاسخی که بمصنّف فرستادند ازمنشآت صاحب وصاف ودرآن کتاب ثبت است ، درآنجا وی را بعنوانات والقابی ـ که دانشمندان وعرفای بزرگ را وصف کنند ستوده اند ، و پیداست که بقطب الدین اعتقاد داشته اند (ـ نگاه کنید بوصاف الحضره ج : ٢ مطابق ص ٢٦٨ ، ـ وج : ٣ مطابق ص ٣٣١ ـ ٣٣٢ ، ـ وج : ٤ ص ٥٠٧ ـ ٥٠٩) .

وجمعاً ۱۴۳ کتاب ـ از نظم ـ و نثر ـ و شرح ـ و تلخیص ـ وحاشیه در پیرامون مفتاح العلوم معرّفی کرده ـ که از این جمله متجاوز از شصت تای آنها را دیده بوده است ، واو گرچه شرح و شارحی سابق بر قطب الدّین نقل از دیگران نشان داده ، ولی خود آن شرح را ندیده بوده ، بنابراین قدیمترین شارح مسلّم مفتاح العلوم (همچنانکه خود هم در مقدّمهٔ کتاب دعوی نموده ، وصاحب تذکرهٔ هفت اقلیم از دیگران نقل کرده) مصنّف کتاب حاضر است ، ـ که شرح وی اینك موجود می باشد ، وهمانا کهن ترین نسخهٔ کتاب آنست که در کتابخانهٔ دار الکتب المصریّه محفوظ می باشد ، و در تاریخ ۷۰۵ آنرا نویسانیده اند ، و در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار هم یك نسخه موجود است .

از مقدّمهٔ مفتاح المفتاح بدست می آید ـ که هنگامی که مصنّف بتصنیف این کتاب دست برده ، دو کتاب دیگر او : شرح حکمة الاشراق ـ و شرح اصول ابن حاجب ، منتشر و معروف بوده است : و گذشت که شرح حکمة الاشراق پیش از سال ۶۹۴ ساخته شده است ، پس تألیف شرح مفتاح از آن سال مؤخر بوده است ، وچون بپایان رسیدن این تصنیف در نسخهٔ دار الکتب المصریّه بسال ۷۰۱ نوشته شده ، پس زمان تصنیف کتاب محصور است ، میان سالهای ۶۹۴ ـ ۷۰۱ .

۵ ـ کتاب درّة التّاج

یعنی کتاب حاضر ، و ما در آخر همین مقاله از آن بحث خواهیم کرد .

۶ ـ التحفة السعدیّه

که همه جا ذیل شرح حال مصنّف ذکر کرده اند ، و غالباً بنام « شرح کلّیّات ابن سینا » آمده ، و گاهی هم به « شرح کلمات ابن سینا » تحریف شده است . این کتاب اهمّ و اعظم مصنّفات علاّمهٔ شیرازیّ است ، جلد اول آن بتنهائی قریب سی و سه هزار بیت ، و مجموع پنج مجلّد مطابق نسخهٔ

کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که بقطع بزرگ در حدود ۵۸۶ ورق است - نزدیک یکصد و پنجاه و یکهزار بیت کتابت دارد .

مصنّف از آغاز جوانی چنانکه دیدیم عشق و آرزوی یادگرفتن قانون ابن‌سینا در سر داشت ، و پیش استادان متخصّص کتابرا تلمّذ کرد ، و سپس در برخی مسافرتها نیز همین خیال را در دماغ می‌پرورانید ، تا در سال ۶۸۱ که بسفارت دربار مصر مأمور شد برشش نسخه دست یافت - که از آنجمله سه کتاب شروح کامل کلّیّات قانون بود ، و از آنها موادّی فراهم ساخت ، و در سال ۶۸۲ کلّیّات قانون را تامبحث ارکان شرح کرده منتشر نمود ، که این اثر گرانبها - که پس از تحمّل رنج و اوان در طرف سالیان دراز - با بصیرت و تمتّع کرد شده بود ، در نظر دانشمندان عصر پسندیده آمد ، و از وی شرح نقنهٔ کتابرا خواستار شدند . - مصنّف در سال ۶۹۴ همان شرح پیشین را اصلاح و تکمیل نموده ، دوباره نشر داد .

از مقدّمهٔ شرح قانون بدست می آید - که این کتاب در زمان سلطنت غازان محمود (۶۹۴-۷۰۳) و در وزارت سعدالدّین محمّد ساوجی[1] (مقتول در سال ۷۱۱) تصنیف ، و بوزیر نامبرده اهداء ، و با اشاره بنام او «التّحفة السعدیّه» نامیده شده است[8] . - و چون غازان در شوّال سال ۷۰۳ در گذشته است ، سال تصنیف مقدّم بر ۷۰۳ نتواند بود : و از طرف دیگر وزارت دولت غازانی در سال ۶۹۹ بخواجه **سعد الدین**[1] بشرکت **خواجه رشیدالدین** صاحب کتاب نامی جامع التّواریخ برگذار شده ، پس ساختن کتاب بر ۶۹۹ (سال وزارت او) مقدّم نبوده است ، از اینرو روزگار تصنیف کتاب محصور است میان سالهای ۶۹۹ - ۷۰۳ . - ولی ما

۱ - برای اطلاع از شرح حال خواجه سعد الدین ساوجی (یا آوجی) نگاه کنید بتاریخ گزیده چاپ عکسی ص۵۹۳-۵۹۷ . - وتاریخ وصّاف ج۳ مطابق ص۳۴۷ . - وذیل حافظ ابرو ، برجامع التواریخ رشیدی چاپ تهران ۱۳۱۷ ص ۴۱ تا ۴۹ . - ودستور الوزراء خوندمیر چاپ آقای نفیسی ص۳۱۳-۳۱۵ . وغیرها .

سابقاً گفتیم ـ که مصنّف از آغاز جوانی بخیال این تصنیف افتاده، و پیوسته باندیشهٔ فراهم ساختن مقدّمات آن بوده، و از طرف دیگر نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بدین جمله بپایان می رسد: «اتّفق الفراغ من تألیفه اوّل لیلة من شهر الله الأصمّ الاصبّ رجب، عمّت میامنه ـ من شهور سنة عشر و سبعمائة»، و بنابراین کتاب مزبور تقریباً دو ماه و نیم[1] پیش از وفات مصنف بانجام رسیده بوده و آخرین تصنیف وی است[2].

۷ ـ شرح مختصر الاصول ابن حاجب

مصنّف نخستین کسی است که بر مختصر حاجبی شرح نوشته، و بهمین سبب این تصنیف، و تصنیف دیگر او مفتاح المفتاح ـ هردو معروف بوده، شارحین بعد هم آنها را در دست داشته‌اند، و از این رو در کتابهای معانی بیان، و اصول فقه، نام وی مکرّر شده است. ـ شرح مختصر الاصول را

(بقیهٔ از صفحهٔ قبل)

۱ ـ زیرا که دو وفات مصنف اجلافی است حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۸۰۹ و ابوالفداء ج ۴ چاپ اسطنبول ص ۵۶ و حبیب السیر (نزد ذکر سلطنت سلطان محمد خدابنده) هفدهم رمضان نوشته اند، و ابن حجر در الدرر الکامنه چاپ حیدر آباد ۱۳۵۰ ج ۴ ص ۳۴۰ـ۳۴۱، و روضات الجنات بنقل از بغیة الوعاة سیوطی: ۲۴ رمضان، و در خود بغیة الوعاة چاپ مصر ۱۳۲۶ ص ۳۹۰ رابع عشر رمضان ثبت است (ولی صاحب حبیب السیر یکبار شرح حال مصنف را در ص ۶۷ بعنوان قطب الدین علامهٔ شیرازی در جرگهٔ علمای رمان اباقاخان آورده و وی را مصنف شرح کلّیات معرفی کرده، بار دیگر در ص ۱۱۲ در معاصرین سلطان محمد خدابنده، و این اخیر را مصنف شرح اصول ابن حاجب ـ و شرح حکمة الاشراق ـ و شرح مفتاح دانسته بنام قطب الدین محمود معنون ساخته است). صاحب شاهد صادق در باب سیم فصل هفتاد و هشتم ذیل حوادث سال ۷۱۰ و مورخین دیگر روز وفات مصنّف را معین نموده‌اند.

۲ ـ شارحین بعد از مصنف هم باینکه وی فوائد همهٔ شروح را گرد آورده اعتراف دارند، ولی گویند: شرح علامهٔ شیرازی بدرازی کشیده، طویل الذیل است، و با این وصف بتکمیل آن موفق نیامده، کتاب از مباحث تشریح واز اوائل فصل هفتم ناقص است. (نگاه کنید بکشف الظنون چاپ اسطنبول ج ۲ ص ۲۱۶ـ۲۱۷).

حاجی خلیفه هم دیده بوده[1]، ومصنّف خودیکبار درمقدّمهٔ مفتاح المفتاح ازاین کتاب نام می برد ـ بار دیگر در مقدمهٔ التّحفة السعدیّه.

۸ ـ فتح المنّان فی تفسیر القرآن

یا «تفسیر علاّمی» (منسوب بعلامهٔ شیرازی) این کتابرا فقطّ حاجی خلیفه معرّفی کرده، گوید: کتابیست بزرگ ـ در چهل مجلّد، ـ جلد اوّل فتح المنّان که تا آیهٔ ۱۱۹ سوره البقره بپایان می رسد در کتابخانهٔ جدیوی مصر موجود است[2] ـ واز شرحی که آنجا بگاشته بدست می آید ـ که مصنف در تفسیر آیات ازحدود علوم منقول تجاوز نموده است، ولابدّ مطالعات وی درشرح السّنّه تصنیف فرّاءبغوی[3] ـ وجامع الاصول ابن الاثیر نیز در این تصنیف مدخلیّت داشته است.

۹ ـ حاشیه بر کتاب «الکشّاف عن حقائق التنزیل» تصنیف زمخشری (۴۶۷ ـ ۵۳۸)

از آخر مفتاح المفتاح مستفاد می شود ـ که هنگام بپایان رسیدن آن، حاشیهٔ کشّاف هنوز باتمام نبوده است. ـ واین تصنیف دو مجلّد است ـ که شیخ بهائی دیده واز آن استفاده کرده است[4].

---

۱ ـ مختصر الاصول در مصر باشرح عضدالدین ایجی شیرازی (۷۰۰ یا ۷۰۱ ـ ۷۵۶) و برخی حواشی میان سالهای ۱۳۱۶ ـ ۱۳۱۹ بچاپ رسیده، واین مختصر تصنیف دیگر ابن حاجب موسوم به «منتهی السؤال والامل فی علمی الاصول والجدل» است (نگاه کنید بکشف الظنون ج ۲ ص ۵۳۸ ـ ۵۳۹ ومعجم المطبوعات: ۱۳۳۱ ـ ۱۳۳۲).

۲ ـ فهرسة الکتب العربیة الموجودة بالکتبخانه الخدیویه، چاپ دوم مصر ۱۳۱۰: ج ۱ ص ۱۸۶.

۳ ـ نگاه کنید بطبقات الشافعیة الکبری چاپ مصر ۱۳۲۴ ج ۶ ص ۲۴۸. ـ واین غیر از کتاب معروف مصابیح السنه است (نگاه کنید بشرح حال او در روضات الجنّات در باب حسین).

۴ ـ نگاه کنید بکشف الظنون ج ۲ ص ۳۱۱ و ۴۸۱ ـ وکتاب حاضر ج ۱ ص ۱۰۲، والبتّه این کتاب غیراز یك یا دوحاشیه است ـ که قطب الدین رازی بعد ازین بر کشّاف نوشته ـ ویك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر موجود است.

۱۰ ـ کتابیست که درهیچ جا از آن نام‌ونشانی نیست ، جز در فهرست کتابخانهٔ خدیویّه

وعین عبارت آنجا چنین است : « رسالة فی بیان الحاجة الی الطّبّ و آداب الاطبّاء و وصایاهم ، ـ لقطب الدین محمود بن مسعود الشیرازی المتوفّی سنه ۷۱۰ ، جعلها علی ثلثة فصول، تمّت کتابة فی منتصف المحرّم سنة ۹۱۳ [۱] » .

۱۱ ـ حاشیه بر «حکمه العین»

تصنیف علامهٔ مشهور **نجم الدین دبیران کاتبی قزوینی** (متوفی بسال ۶۷۵) عضو مجمع رصد ایلخانی، و قطب الدین شیرازی بحستین کسی است، که بر این کتاب حاشیه نوشته ، پس از او شمس الدّین محمّد بن مبارکشاه البخاری الهرویّ کتاب را شرح کرد ، همهٔ حواشی قطب الدین را در شرح خود ایراد نمود ، و بکلمهٔ « فی الحواشی القطبیّه » آنرا از گفتار خویش جدا ساخت ، و همین شرح است که همواره میان طلاب ، کتاب درسی متداول ، و در نظر دانشمندان منظور بوده ـ حواشی بسیار بر آن نوشته‌اند ، و باحواشی سیّد شریف بچاپ رسیده است .

اکنون که سخن بدینجا کشید هنگام آن رسیده که بوعدهٔ پیشین وفا نموده ، این مقدّمه را بمتنی مختصر در پیرامون کتاب حاضر بپایان رسانم :

۱ ـ فهرسة الکتب العربیه چاپ مصر ۱۳۰۸ ج : ۶ ص ۳۵ .

کتاب حاضر

نام وشهرت کتاب حاضر

نام صحیح آن « درّة التاج لغرّة الدّباج » است ، و بقول حاجی خلیفه، و بمناسبت اینکه دوازده علم را شامل است بعدها به « انموزج العلوم » معروف شده ، و حز حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده ، مورّخ بنام آن را « عزّه الباج » نوشته اند ، و طاهر أهمی کتاب است ، ـ که در السنه و افواه بیشتر مردم به « ایمان ملاقطب » و بگفتهٔ بعضی به «همیان ملاقطب » معروف شده است .

چنانکه از مقدمهٔ کتاب دانسته می‌شود درّة التاج را مصنّف بخواهش امیر دبّاج و در زمان فرمانروائی او در گیلان ساخته است ، ـ و چون دأب مصنّف است ـ که در نام گذاری تصانیف خود اعلب نام کسی ـ که در ساختن کتاب منظور نظر بوده ـ بیشتر رعایت می نموده است ، ازین رو کتاب حاضر را با اشاره بنام «دبّاج» ، « درّة التاج لغرة الدّباج » نامیده است .

تاریخ تصنیف کتاب حاضر

اکنون در بارهٔ زمان تصنیف کتاب گوئیم (باتّفاق نسخ) :

در کتاب حاضر در فنّ چهارم از جملهٔ چهارم که در علم موسیقی است در فصل اوّل، مصنّف صفی الدین عبدالمؤمن ارموی را چنین دعا کرده است « سقی الله ثراه و جعل الجنّة مثواه [1] » و باز در فصل

۱ ـ فرید عصر و وحید دهر ، الطف جهان ، افضل ایران، صفی الملة والدین ابی المفاخر (ابی الفاخر ـ م) الارموی سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه ، که در عملیات این فن همانا (به همانا ـ م) کسی باو رسیده باشد بنظر رسید در رسالهٔ شرفیه مرین سخنان شش امراد کرده است : اول . . . . (درة التاج) .

سیم نیز برای همین صفی‌الدین طلب آمرزش کرده است[1] و معلوم است که هیچکس را بدینگونه دعا نمی کند ـ مگر بعد از مرگ ، و وفات صفی‌الدین در سال ۶۹۳ واقع شده است[2] . پس تصنیف کتاب حاضر بر سال ۶۹۳ مقدّم نتواند بود . ـ

از طرف دیگر : کتاب حاضر در زمان سلطنت دتّاج ساخته شده ، و پادشاهی او در تاریخ ۷۰۶ بر دست سلطان محمد خداینده اولجایتو بپایان رسیده[3] ؛ بعلاوه صفحهٔ پایان نسخهٔ اصل ـ که عکس آن در آخر همین

---

۱ ـ شیخ ابونصر حد نعمه چنین گفته است النعمه صوت . . . . و شیخ رئیس چنین گفته‌است که ، النغمه‌صوت . . . . . ومؤلف‌شرفیه(صفی‌الدین) سقاه‌الله شآبب‌رضوانه و اسکنه حلابیب غفرانه در آنجا بر ایجاد ایرادات کرده است (درة التاج)

۲ ـ نگاه کنید بفوات‌الوفیات ج ۲ ص ۱۹ ـ و کتاب‌الحوادث‌الجامعه ص. ۴۸ ؛ وغیرهما.

۳ ـ گیلانات ـ (از کنار اردبیل و خلخال ـ تا کلار دشت ـ و مازندران) بواسطهٔ راههای سخت ، و بیشه‌های پردرخت ، ـ و کل ـ ولای ، در تمام دورهٔ استیلای مغول از دستبرد سلطنت ایلخانی در امان مانده بود ؛ و دوازده شهر ولایت گیلان در هر یك امیری مستقل نشسته ـ سپاهی فراوان درفرمان داشت ، ـ و از همه مهمتر **دباج** بود ـ که از دیگر امرا معظّمتر می‌زیست ؛ و در گیلان عربی در خشکی یسار سفید رود و **شیکر** ـ و فومن فرمانروائی می کرد . چون نوبت سلطنت باو اولجایتو (۷۰۳ ـ ۷۱۶) رسید ، ایلچی بنزد دباج فرستاده اورا باطاعت خویش دعوت کرد ، وی نیز باردوی اولجایتو آمده ساخنگی و پیش کشی ـ که آورده بود پیش سلطان کشید ، پس از آن از دیدن امرا و توقعات ایشان بتنگ آمده ـ از آمدن پشیمان شد ، و روزی حمد نمازش کرده از ملازمت تخلف جست ، و ناگاه شبگیر کرده بوطن‌خود باز گشت ؛ اولجایتو از این رفتار سخت برنجید ، و بهمین سبب (و بعلل دیگر که در کتب تاریخ مذکور است ،) عزیمت بر تسخیر گیلانات مصمم گردانید ، و درسال ۷۰۶ بالشکری انبوه از چهار سو بدان ولایت رو آورد ، ـ و سر انجام پس از رنج فراوان و تلفات سنگین طرفین که نظیر آن جز درحملهٔ مغول دیده نشده بود ، ممالك کوهك گیلان را تصرف کرد ، از بعضی تواریخ بدست میآید ـ که دباج بعد از این فتح یاران خود را پیش اولجایتو فرستاد ، و چون سپهسالار کل لشکر مغول در همین جنگ در ولایت او بقتل رسیده بود ، وی خود در آغاز کار از اولجایتو بیمناك بود ، ولی بعد ها مکرر بحضور آمده ، شاه وی را بانواع عواطف نواخت ، (برای اطلاع بر تفصیل این وقایع نگاه کنید بذیل جامع‌التواریخ رشیدی

(بقیه در صفحه بعد)

مقدّمه ملاحظه می‌شود، مؤرّخ است بسال ۷۰۵ پس تصنیف کتاب بطور قطع از سال ۷۰۵ نیز مؤخر نبوده است، و بنابراین تصنیف درّة التّاج محصور است میان سالهای ۶۹۳ - ۷۰۵.

ماخذ کتاب حاضر

اما منابع کتاب حاضر در قسمت منطق و فلسفه (- که مسلّما قسمتی از آن از مصنّفات شهاب الدین سهروردی مقتول، و شاید بخشی هم از شجرة الالٰهیّة شهرزوری اقتباس شده) عجالةً برای نگارنده میسّر نشد، و حکومت دراین باب، و در بارهٔ قسم سوّم (که غالباً از ارثماطیقی کتاب الشفا گرفته شده) و قطب دوّم از خاتمهٔ کتاب، و بسیاری مطالب علمی دیگر را اگر خداوند یاری کند: بخاتمهٔ طبع کتاب موکول می‌کنیم. امّا در سایر قسمتها: آنچه فعلا براین ضعیف پس از تتبّع و تفحص روشن شده بدین قرار است:

۱ - مقدّمهٔ کتاب - که تمام مأخذ آنرا مفصّلا یا باشاره در تعلیقات شرح داده ایم، و در اینجا آن مطالب را تکرار نمی‌کنیم[۱].

۲ - قسم اول از جملهٔ چهارم در اینجا مصنّف عین کتاب اقلیدس را با رعایت جمع میان روایت حجاج و روایت ثابت از تازی بپارسی نقل کرده، و اختلاف هریك از دو نسخه را از دیگری ممتاز آورده، و اضافاتی هم از خود افزوده است. بعدها ملامهدی نراقی نیز کتاب اقلیدس را بپارسی شرح و ترجمه کرده، و اکنون نسخه آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود است[۲].

(بقیه از صفحه قبل)

تصنیف حافظ ابرو، جاب آقای دکتر بیانی: ص ۱۰-۱۸. - وحبیب السیر چاپ بمبئی ج ۳ ص ۱۱۰ - ۱۱۱، و روضة الصفا جلد پنجم - و ذکر فرستادن سلطان محمد خدابنده امرا و نوینانرا بولایت گیلان وغیرها. - وبرای شناسائی نسب دباج نگاه کنید به بخش نخستین (ج ۱ ص ۱۶ - ۱۷ کتاب حاضر) و به مطلع السعدین.

۱ - نگاه کنید بکتاب حاضر ج ۱ ص ۱۳۲ و ۱۷۷

۲ - آغاز بسمله: سپاسی که مهندسان کارخانهٔ ابداع ازتقدیر او قاصر آیند وستایشی که محاسبان دفترخانهٔ اختراع ..... امابعد خامهٔ شکستهٔ تراب اقدام طالبان معرفت

(بقیه در صفحه بعد)

۳ - فن دوم ازجمله چهارم درتلخیص مجسطی بطلمیوس و مصنّف خود در مقدمهٔ این فن گوید : « و بسبب آنکه هریك ازین نسخ (ازنسخ کتاب مجسطی[۱]) کتابی بزرگست ، و ترجمه کردن آن مناسب این کتاب نبود ، اولی چنان دید که تلخیص مجسطی عمل عبدالملك بن محمد الشیرازی را رحمه‌الله که بهترین مختصرات این کتابست ترجمه کند ، اکنون می گوئیم - که عبدالملك گفت بعد از بسم الله الرحمن الرحیم الخ . . . . » واین صریح است در اینکه مصنّف آن کتابرا نیز کم و بیش ازتاری بپارسی ترجمه نموده است ، وعجالةً معلوم نیست - که اصل عربی آنهم موجود است یا نه ؟ .

٤ - فن چهارم - که در علم موسیقی است ، مصنّف درین قسمت از موسیقی فارابی (ظاهرا همان رساله که در ٦٨ صفحه بچاپ رسیده

(بقیه از صفحه قبل)

حقائق اشیاء مهدی بن ابی‌ذر راقی وفقه‌الله لاکتساب مایبتغیه ، چنین بگارش مینماید ..... . چون جامع این فن کتابیست که منسوبست باقلیدس صوری وجمعی از حکماء اسلام آنرا از زبان یونانی بعربی نقل‌نمودند ، وبعد ازایشان افضل‌الحکماء . . . مکمل فنون‌اولین و آخرین خواجه نصیرالدین آنرا تحریر و تهذیب نمود ، وروائدی چند از اختلاف وقوع و استنباطات و براهین وتصدیرات از افکار خود ، و از افکار سائر حکما بآن ضم نمود ، . . . . چون بعضی حملات تحریر اقلیدس مبهم و مشکل بود علاوه بزبان عربی‌نوشته شده بود ، من‌حواسم بفارسی‌ترجمه کرده بعضی‌فوائد بان اضافه کنم . . . . . وهرچند قطب فلك تحقیق ملا قطب‌الدین‌المعروف بعلامهٔ شیرازی اصل کتاب اقلیدس را بزبان فارسی ترجمه نموده است ، اما ترجمه منحصر است بفارسی نمودن اصل‌اشکال اقلیدس ، ومطلقا متعرض بیانات و فوائد حواشه و محشین متعرض توضیح اغلاقات و تبیین اشکالات نشده است ، و بالجمله بغیر از فارسی نمودن اصل کتاب اقلیدس لفظ بلفظ متعرض امر دیگری نشده است ، باوجود این فارسی او برطباع اکثر اهل این زمان غریب است (ترجمه تحریر اقلیدس - نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار) . ولی‌چنین نیست که مصنّف هیچ‌چیز بر کتاب اقلیدس نیفزوده‌است چه او خود گوید : « هرچه‌از اصل کتاب نیست آنرا احداً کرده‌ام ؛ یاباشارت ؛ یاباختلاف الوان‌اشکال وارقام .. تادینند گان‌اصل .. را ازمزید علیه .. باز شناسند » .

۱ - معنی مجسطی ترتب است‌چنانکه حکیم (مشهورابوالعبّاس) لوکری دراول‌مجسطی بیان‌الحق فی ضمان‌الصدق گفته است که « و معنی المجسطی‌الترتیب . . . و این نوع اشرف انواع علم ریاضی است (درة‌التاج) .

است[1]) و گفتار ابن‌سینا در موسیقی (یعنی موسیقی کتاب الشّفاء ـ یا رسالهٔ مستقلّی که شیخ در موسیقی ساخته ، و اخیراً در حیدر آباد دکن بچاپ رسیده است) و از رسائل عبدالمؤمن بخصوص از شرفیه[2] حتّی در آخرین فصل این فن) مکرّر نقل نموده ، و ازین مطلب دانسته می‌شود ـ که همین کتب مأخذ این فصل کتاب حاضر است .

۵ ـ قطب اول از خاتمهٔ کتاب که مأخذ عمدهٔ آن کتاب اربعین ، و اسرار التنزیل تصنیف فخرالدین رازی است .

۶ـ قطب سوم که در حکمت عملی (سیاست ـ اخلاق ـ خانه‌داری) است ، و در اینجا نیز مصنّف خود در فصل نوزدهم از تذکرهٔ قاعدهٔ دوم گوید : « تمامت فصولی کی در مقدّمهٔ تذکره گفته شد ، و این جمله فصول کی این زمان گفته خواهد آمد، همه ترجمهٔ فصول مدنی شیخ ابونصر فارابی است ، و باقی اعنی تهذیب اخلاق ترجمهٔ [رسالهٔ] شیخ ابوعلی در اخلاق» . و ازین جمله نیز مأخذ فصول حکمت عملی کتاب بوضوح پیدا می‌شود .

۷ ـ قطب آخرین از خاتمهٔ کتاب که در سیر و سلوک است ، ـ مصنّف در این قطب مطالبی از کتاب « تحفة المرة فی المسائل العشره » تصنیف محمدالدین شرف بن المؤید البغدادی آورده ، و چون برخی مطالب این قطب بی کم‌وبیش، همانست که جامی در نفحات‌الانس ذیل شرح حال سعیدالدین فرغانی (متوفی بسال ۶۹۱ ـ از شاگردان صدر الدین قونوی ـ و مولوی رومی) از تصنیف او « مناهج العباد الی المعاد » نقل نموده ، و ازین روشنتر آنست که آنچه در شرح حال مصنّف از گفتهٔ خود او (در همین قطب درّة التاج) سابقاً آوردیم[3] ، آنهم غالباً لفظ بلفظ همان مطالب منهج العباد است ، و ازین مقایسه بدست می‌آید که : کتاب مزبور

۱ ـ معجم‌المطبوعات ۱۴۲۵ـ۱۴۲۶ .

۲ ـ این کتابرا صفی‌الدین بنام شرف‌الدین هارون پسر شمس‌الدین صاحبدیوان ساخته است ، وبقول آقای تربیت رحمه‌الله در کتاب دانشمندان آذربایجان (ص۲۳۶) نسخ این کتاب وسایر مصنفات او در کتابخانهٔ برلن وغیر آن موجود است .

۳ ـ نگاه کنید بص ۵ ح و س و ع .

در تصنیف این قطب درّة التّاج مورد استفاده بوده ، بخصوص که عنوانات فصول آن کتاب بشرحی که از کشف الظنون ۱ و فهرست کتابخانهٔ حدیویهٔ مصر بدست می آید ، با این قطب درّة التّاج مطابق است ، و نسخهٔ خدیوی هم سال ۶۸۶ کتابت شده است ۲ .

در کشور ما زبان رائج علمی لغت تازی بوده ، و دانشمندان پارسی زبان بخواندن و نوشتن و مراجعهٔ نوشته های فارسی توجه نداشته اند ، از این رو کتابهای پارسی که حاشیه و شرح شده باشد کمناست ، بخصوص مثل درّة التّاج - که کتابی پر حجم ، و همیشه کم نسخه بوده ، و بهمین سبب در متون کتب علمی کم نامست ، مع الوصف بر کتاب حاضر محمد رضا بن عبد المطلب التبریزی (متوفی بسال ۱۱۰۸) ۳ و شاید غیر او هم حاشیه نوشته ، و از اینجا تائید می شود اینکه کتاب همواره مورد علاقهٔ دانشجویان و مطمح نظر دانشمندان بوده است .

وصف نسخ و تصحیح کتاب

اما تصحیح کتاب بدینگونه انجام گرفته - که متن حاضر با مراجعه بپنج نسخه تصحیح شده است ، ۱ - نسخه اصل متعلّق بدانشمند معظم **جناب آقای تقوی** رئیس دیوان کشور که بسی نفیس ، و قدیمترین نسخهٔ کامل کتاب است ٤ که تا بحال بدست مانده ، و بهمین جهت از سایر نسخ درست تر است ، ولی مع ذلك در بعضی مواضع افتادگی دارد ، هرچند این افتادگی بسیار کم و محدود است ، و در هیچ جا از صفحه تجاوز نمی کند ، نقطه گذاری نسخه درهم و بی مورد ، مراکز حروف هم اغلب مشتبه می شود ، و با کمك نسخ دیگر باید قرائت نمود ، نسخهٔ مزبور را بمنزلهٔ نسخهٔ اصل تلقّی کردیم و آنرا اعتباراً متن قرار دادیم .

۱ - ج ۲ ص ۵۳٤ . ۲ - نگاه کنید به فهرسه الکتب الفارسیه والجاویة بالکتبخانه الحدیویه ۱۳۰۶ ص ٤۲۶ (علم التصوف الفارسی) . ۳ - نگاه کنید بدانشمندان آذربایجان ص ۳۳۲ ، بنقل از ریاض الجنه . ٤ - زیرا نسخهٔ دیگر کتاب که خط مصنّف در پشت برگ اوّل آن دیده می شد ، و نسخه اصل بشمار می آمد ، بنظر این ضعیف رسیده ، ولی آن نسخه بیش از نیمهٔ اول کتاب نبود ، باواسط فنون ریاضی بیش نمی رسید .

و اسلوب کتابت آنرا تا درجهٔ امکان رعایت کردیم ، و فقط روی کافهای فارسی ـ که گاهی بکاف عربی مستهم می‌شد یك سر کش علاوه گذاردیم ؛ درنسخه نقطه گذاری دال و دال باقاعدهٔ مشهور موافقت ندارد ، حروف فارسی از قبیل : «پ» «چ» «ژ» «گ» هم یا مانند «گ» اصلاً نیست ، و یا مثل باقی حروف بسیار کمیاب است ، و برخی مواضع که در نسخه حروف فارسی بوده همچنان بحال خود گذارده شده است ، چنانکه کلمهٔ «پس» در بعضی جاها با «پ» نوشته نشده است ، آنچه منحصراً درین نسخه بوده ، و در نسخ دیگر یافته نمی‌شده میان دو هلال قرار گرفته است ،

من کتاب در تصحیح همه جا متبع بوده ـ مگر مواضعی که افتاده داشته که آن کم و کسر عیناً از روی نسخه یا نسخ دیگر تکمیل و میان دو قلاب [ ] یا گیومه « » یاهر دو باختلاف موارد گذارده شده است[1] .

۲ ـ نسخهٔ اول متعلّق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که این نیز بعداز نسخهٔ اصل صحیحترین و قدیمترین نسخه است که در سنهٔ بلیغ (۱۰۴۲) کتابت آن بپایان رسیده در تمام کتاب طرف مقابله واسعاده قرار گرفته همهٔ مزایا و اختلاف قراءات این نسخه نیز بی کم و بیش ضبط شده است هر جمله که تنها از این نسخه گرفته شده میان دو قلاب جا گرفته ، کاتب نسخه شیعه بوده قسمتی از مقدمه و تمام قطب دوّم را که در عبادات فقه بمذاهب چهار گانهٔ اهل سنّت است حذف کرده است .

۱ ـ آنچه منحصراً ازدو نسخه گرفته شده میان علامت مربوط بآن دو نسخه قرار گرفته است مثلا مطلبی که منحصراً در اصل و م است میان هلال وقلاب [( )] جا گرفته ، و آنچه مختص اصل و ط است میان هلال و گیومه «( )» و هرجمله که تنها در م و ط است میان قلاب و گیومه [ ]. اما درباره نسخه مب و ه مصحح ملتزم نبوده است که جمیع مزایای آنها را ضبط کند و فقط در مواردی که احتمال صحت می رفته باختلاف این نسخ اشاره شده است .

حروفی که در نسخه بی نقطه بوده تا درجهٔ امکان نقطهٔ آنرا شکسته و در ذیل همچنان بی‌نقطه نموده‌ایم فقط افعال مستقبل مانند : «می کند» که در اصل دو کلمه نوشته شده ، در دو سه فرم اول منطق ، ودو سه فرم اول فلسفهٔ اولی «میکند» سرهم چاپ شده است .

۳ ـ نسخه متعلق باستاد بزرگوار آقای میرزا محمد طاهر طهرسی تنکابنی که با کمال سخاوت آن را باختیار این ضعیف واگذار فرمودند همه جا حرف «ط» اشاره بدین نسخه است، صفحهٔ ۹ تا ۲۴. از منطق و تا ص ۲۴۱ از فلسفهٔ اولی بچاپ رسیده بود که این نسخه بدستم افتاد، و از این پس در تمام کتاب تا روز آخر مورد استفاده قرار گرفت. در رسالهٔ اول و آخر همه جزئیات این نسخه ثبت شده، و پس از صرف نظر از اسلوب کتابت عین نسخه را میتوان بدون یك نقطه اختلاف، قرائت نمود، و در سه مجلد دیگر هم از آن کاملاً استفاده شده و همه اختلاف قراءات نسخه ضبط شده است، ولی مختصات نسخه درین مجلّدات میان «کیمه» گذارده نشده است.

۴ ـ نسخه دوّم متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار این نسخه مانند نسخ سابق الذکر تمام نیست بلکه از آغاز موسیقی شروع و در پایان کتاب ختم میشود و از نظر صحت هم بپایهٔ سه نسخه اولی نمیرسد ولی مع الوصف از این هم استفاده بسیار شده است علامت نسخه «مب» است که تنها در مجلد پنجم این کتاب که در الٰهیات اخص است ملاحظه می‌شود.

۵ ـ نسخه متعلّق بجناب آقای پیرنیا (مؤتمن الملك) است، این نسخه بسیار جدید و بنویس است اغلاط بی شمار دارد، و بعلامت «م» (نسخه پنجم) بآن اشاره شده ـ در قسمتی از اواخر منطق و در تمام مقدمه کتاب اختلاف قراءات این نسخه بکار رفته، قریب یك ماه مالك بزرگوار کتاب را مرحمت فرمودند تا در تصحیح مقدمه و مقدار کمی از منطق از آن استفاده شد، و بهمین اندازه از ایشان سپاسگزاری میکنیم. در تصحیح متن کتاب تا حدّ امکان سعی و کوشش بحرج رفته، و این سعی و کوشش تا وقتی مفید واقع میشود که چاپخانه هم موافقت داشته باشد لهذا در باره رساله منطق این کتاب که جلد دوم است هر چند کوشش بخرج دادیم باز نتیجه مطلوب بدست نیامد، و جسته گریخته اغلاطی پیدا شده که اهل فن خود

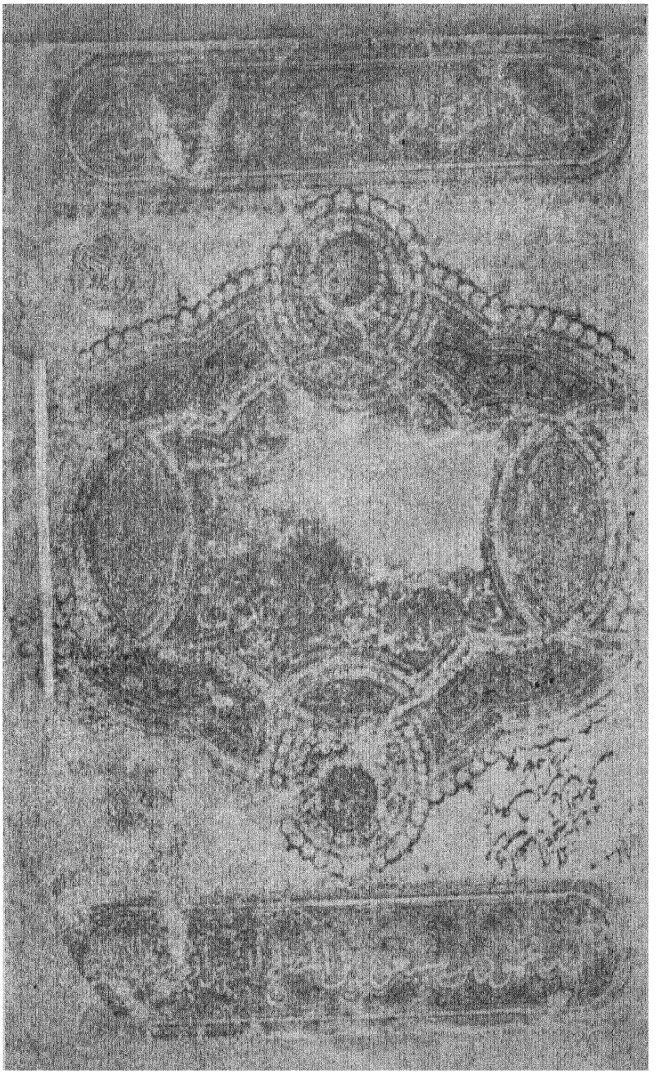
آن را اصلاح خواهد فرمود چه برای این ضعیف دیگر فرصت چاپ غلطنامه باقی نمانده‌است از این رو بی‌اختیار باید از صمیم قلب از کارمندان چاپخانه مجلس شورای ملی علی‌الخصوص از دوستان دیرین خود آقای مشایخ رئیس محترم و آقای نوشین معاون و آقای نوربخش حسابدار چاپخانه سپاسگزاری کنم ، چه اگر در چاپخانه مجلس بتقاضای این ضعیف گوش نمیدادند چهارجلد دیگر این بحث کتاب هم مانند رساله منطق کوشش مرا بیهوده و قلبم را مجروح می‌ساخت ولی مع‌الوصف باین شکستگی ارزد بصد هزار درست ، ـ چه همان قسمت که موافق سلیقهٔ نگارنده چاپ شده ، بار از نظر صحت و درستی درمقابل سایر مطبوعات بی‌نظیر ـ ولااقل کم‌نظیراست . ـ والحمد لله علی کلّ حال .

بپایان رسید آنچه منظور بود در شرح حال مصنف بگاشته شود ، ودریغ دارم ـ که برای تحقیق کامل در ینباب وقت طولانی بکار است ، وباسرعتی که درانتشار کتاب مطلوب بود ـ بیش از این ممکن نمیشد ، و بمآخذ مربوط بدین مقصوداز قبیل طبقات‌اسنوی ، واین‌شهبه ، واصل‌سلّم‌السموات ، و شرحی مصنّفات دهمی ، و مناقب افلاکی و غیر ها دست‌رسی نداشتم ، و بخصوص باالتزامی که بخانه شمسی دارم غیر میسر بود ، بحث علمی در نظریات مصنّف هم مقدمه راثقیل مینمود ، و نشر این‌اثرگرانبهارا بتعویق میانداخت ، این قدر هست ـ که این مختصر خوانندگان محترم را بعظمت کتاب و بزرگی مصنّف آشنا میسازد ، تاآنرا قدر شناسند ، و کسانی هم که بعدها بخواهند درینباب‌بتتبع وتحقیق پردازند امید است بااین مقاله باچیز تاحدی رهبری شوند .

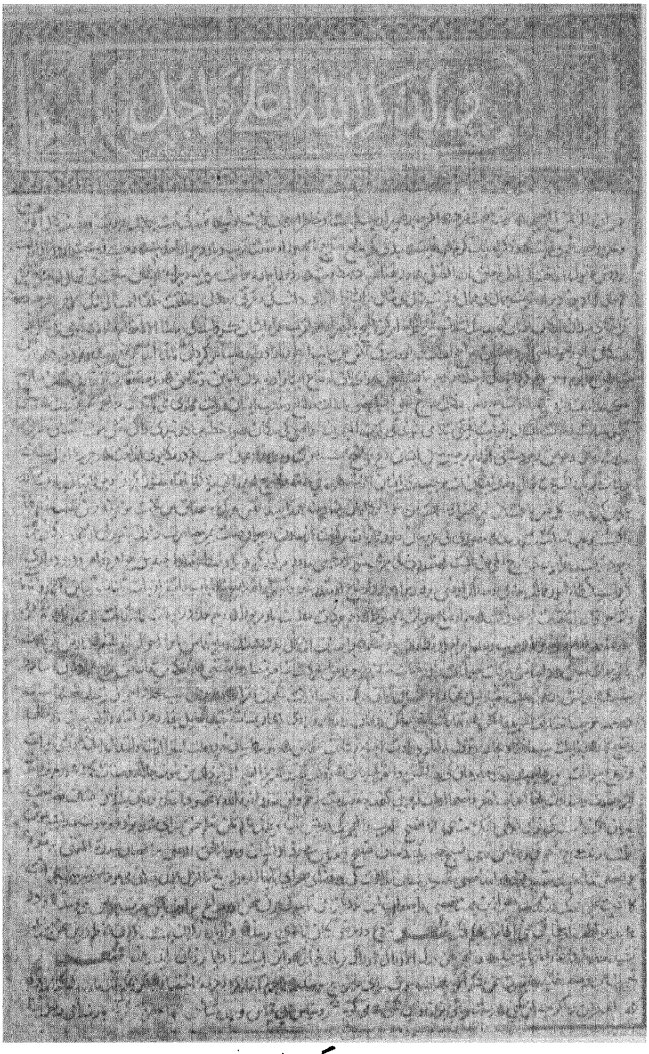
والحمدالله اوّلاً و آخراً و ظاهراً و باطناً والصّلوة والسلام علی محمد و آله الطیبین الطاهرین المعصومین اجمعین .

تهران ـ ۱۵ ـ اردیبهشت ماه ۱۳۲۰

سید محمد مشکوة



روی‌الف برگ اول نسخهٔ اصل متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای تقوی



روی ب برگ اول سخهٔ اصل



روی ب برگ آخر نسخهٔ اصل .

اض

از اینجا ببعد اعاز می‌شود :

کتاب

درة التاج

بخش نخستین

که از روی نسخهٔ اصل متعلق بکتابخانهٔ **جناب آقای تقوی** رئیس دیوان کشور نویسانیده ، و بخامهٔ این ضعیف **سیدمحمدمشکوة** با همین نسخه و چهار نسخهٔ دیگر مقابله و تصحیح و حاشیه نویسی شده است

(و اذکر الله اعلی و اجل)

بِسْمِ ٱللّٰهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيْمِ [وَ بِهِ نَسْتَعِيْنُ]

رَبِّ أَنْعَمْتَ فَزِدْ

اگر چه بر ضمیر ارباب کیاست ، و خاطر اصحاب فراست : پوشیده نماند ـ کی نعت جلال ۱ ربوبیّت ، و وصف کمال الوهبّت ، و شکر مواهب نعم بی نهایت ، و ذکر لطائف ۲ کرم بی غایت مبدعی ـ کی بدایع صنایع نامحصور او خلعت قرب دیدار ، و جواز احدیّت ، و حلیت زیب « (و) » شعار ـ و دثار اوّلیّت ـ بر دوش عقول انداخت ، کی : أَوَّلُ مَا خَلَقَ ٱللّٰهُ ٱلْعَقْلُ ، و ربقهٔ انقیاد ـ و مطاوعت ، و زیور ایتمار ـ و موافقت سرمایه ـ و بیرایهٔ ایشان ساخت ، ـ کی : فَقَالَ لَهُ أَقْبِلْ فَأَقْبَلَ ، ثُمَّ قَالَ لَهُ أَدْبِرْ فَأَدْبَرَ ، ـ و زینت جمال بی همال ـ و عزّت ۳ کمال بی مثال مر ایشانرا ارزانی داشت ، ـ کی : وَعِزَّتِي وَ جَلَالِي مَا خَلَقْتُ خَلْقاً أَحَبَّ ٤ إِلَيَّ مِنْكَ . ـ

لا جرم هرچه در فراخنای میدان امکان ٥ ایشان گنجید ـ بیك اشارت سر تازیانهٔ امر : كُنْ ، كَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ ، همراه ایشان

---

۱ ـ جمال ـ م . ۲ ـ الطاف ـ ط . ۳ ـ غیرت ـ اصل . ٤ ـ ظاهراً : هواحبّ چنانکه در آغاز « کتاب العقل والجهل » از اصول کافی آمده ، و مضمون این خبر را با اندك اختلافات لفظی شیخنا محمد بن الحسن الحرّ قده در کتاب « الجواهر السنیّة فی الأحادیث القدسیّه » (چاپ بمبئی ۱۳۰۲ ص ۲۸۵ ـ ۲۸٦) بشش طریق از صادقین علیهما السلام روایت کرده ، و در باب هفتم احیاء العلوم نیز آمده است . ٥ ـ ارکان ـ اصل .

گردانید ، ـ کی : وَمَامِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُوْمٌ ـ

قسّومی کی مثالِ نو رستگان[۱] باغِ وجود ـ اعنی کبود پوشان صوامعِ افلاک ـ کی بلمعهٔ بـرقِ : آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّوْرِ نَاراً ، ـ در تیه طلب سرگردان مانده اند ـ بتوقیع تبعید وفودِ جنودِ ملاعینِ شیاطین مرقوم وموسوم[۲] گردانید ، ـ کی: وَجَعَلْنَاهَا رُجُوْماً لِلشَّيَاطِيْنَ ، و اختلافِ اوضاع ایشانرا درمیدانِ تسابق ـ وتلاحق ، وعرصهٔ تقارن ـ و تفارقِ قطّانِ معارجِ علویّ ـ علاماتِ : خیر ـ وشرّ ، و امارات : نفع ـ وضرّ سکّانِ مدارجِ سفلیّ کرد ، ـ تابعضی بدلالت مطالع ـ ومغاربِ ایشان هدایتِ مجازیّ می یابند : ـ کی: وَ بِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُوْنَ ، و بعضی بتخیّل سعادت ـ و نحوستِ ایشان بغوایت حقیقیّ مبتلا می شوند کی: كَذِبَ الْمُنَجِّمُوْنَ ، واهبی کی سکّانِ قصورِ خطّهٔ هیاکلِ بشریّ «(را)» کی نقشِ سمتِ نقصان علائقِ حدوثِ زمانیّ وعوایقِ وجودِ مکانیّ ازاساریر[۳] جبین مبینِ ایشان لایح ـ و واضح است ، ـ بدعوت ووعدهٔ: اُدْعُوْنِيْ اَسْتَجِبْ لَكُمْ در تکابوی انداخت ، وجریدهٔ اعمالِ حسنات ـ وسیّئات هریك را ـ کی حجّتِ فعال و فعالِ ایشان است بموجب[۴] : وَكُلَّ اِنْسَانٍ اَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِيْ عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنْشُوْراً [۵] بگردن وجودِ ایشان باز بست ، ـ تاروزِ عرضِ اکبر ـ کی « [يَوْمَ] » تَجِدُ كُلُّ نَفْسٍ مَا عَمِلَتْ مِنْ خَيْرٍ مُحْضَراً وَمَا عَمِلَتْ مِنْ سُوْءٍ تَوَدُّ لَوْ اَنَّ بَيْنَهَا وَبَيْنَهُ اَمَداً بَعِيْداً . نفس هریك باستحقاقِ : مَنْ خَفَّتْ مَوَازِيْنُهُ ، و : مَنْ ثَقُلَتْ ، بمقامِ : لَهَا مَا كَسَبَتْ وَ عَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ برسند .

---

۱ ـ نووسکان ـ م . ۲ ـ مرسوم ـ ط . ۳ ـ اثاربر ـ اصل ـ اساربر ـ ط ـ ه .
۴ ـ موجب ـ اصل . ۵ ـ منشور را ـ ط .

مصوّری کی : عروسان صورِ محدَثاتِ مرکّبات از معادن ، وحیوان ، و نبات . ـ بیمن[1] مصاهرت دادن باهیولی[1] از حجلهٔ[2] امکان بعرصهٔ وجود توانستند خرامید ـ کی: يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ .

مقدّری ـ کی جرمی منوّر در جسمی مدوّر مرکوز کرد ، و آنرا واسطهٔ قلاّدهٔ جندین جواهرِ زواهر و دُررِ دراری گردانید ، تانظام[3] امورِ ممالکِ سماویّ ـ ومسالکِ ارضیّ برتقدیرِ ادوار ـ واوضاعِ اومقدّرشد ، و استمرارِ انقلابِ منقلبات ـ واستقرارِ ثباتِ ثابتات بتباینِ آثار ـ واضافات ، و تشابهِ انوار ـ وافاضاتِ او مصوّر گشت ، هم اوضاع علویّات باو منوط ، [(وهم حرکاتِ سفلیّات باو مربوط ،)] وهم حدود رجوعات ـ واستقامات[4] باو محفوظ ، و هم مقادیر بطؤ ها ـ و سرعتها باو مضبوط ، قرب ـ وبعدِ اجرام در نطاقات[5] باو منتظم ، و اختلافِ اشکال بَدْر ـ و هلال ، ومابینهما من سائرالأحوال باوملتئم ، انارتش نفی ظلمات را ازجهات متعیّن ، و اضاءتش حرکاتِ حیوانات را درجهات مستلزم ، حرارتش حرکاتِ عناصرِ متضادّ را مقتضی ، وانعکاس شعاعاتش امتزاجِ موادّ کون ـ وفسادرا مستدعی ، حرکتش : در طول علّت امتیازِ لیل ـ ونهار ، وانفصالِ[6] زمانِ حرکت ـ و تعب از وقت سکون و قرار ، و در عرض سبب تجدّد احوال ـ وتبدّل فصلهاء سال ، و در سَمك موجب اختلافِ اهویه ـ و اماکن ، و تفاوت طبایع مساکن : در آفاق ـ واقطار ، ـ و براری ـ و بحار ، بمسامته مفیدتحلیل بخار [(و)] جزرِ انهار ـ وتولّد جبال ـ ورمال ـ ونضجِ ثمار ، و بمزایلت سببِ انعقادِ بخار ـ ونزولِ امطار ، و نداوت اجسام ، و تکاثف اشخاص ، وبتوسّط[7] میان هردو علّت استواء[8] ازمنه ـ واعتدالِ امکنه ، ونشوِ نامیات

---

۱ ـ همین ـ م . ۲ ـ ازمحلّه ـ م ـ اوباهیولی ازحجلهٔ ـ ظ. ۳ ـ بانظام ـ اصل . ٤ ـ استقامت ـ م.
٥ ـ نطافات ـ اصل ـ ط ـ نظافات ـ ه . ٦ ـ ازاینجا تاصفحهٔ ۲٦ نزدیك :(= قوله : دلیل ششم) از نسخهٔ «م» افتاده است . ۷ ـ بتوسط استواء ـ اصل . ۸ ـ استوار ـ ط . ه .

و تزعزع [1] حیوانات ، سیرها بحسبان و قدر ها برهان [2] کی : وَ ٱلشَّمْسُ «(وَ ٱلقَمَرُ بِحُسْبَانْ)» وَ ذَلِكَ تَقْدِيْرُ ٱلْعَزِيْزِ ٱلعَلِيْمِ ـ الی غیر ذلك من نعوت جلاله، وصفات کماله . در حرف ـ وصوت بشر ـ وعبارت ـ واستعارت «(بلغاء اصحاب نظر ـ وفصحاء ارباب زُبر)» نمی گنجد ، ـ چه :

صدمت زخم : وَ اِنْ تَعُدُّوْا نِعْمَةَ اللهِ لَا تُحْصُوْهَا ، عقده بر زبان بلبلان بستان فصاحت جنان افکنده است «(کی نوای طوطی شکر خای : اَنَا)» اَفْصَحُ ٱلْعَرَبِ وَ ٱلْعَجَمْ. کی در پیش آیهٔ : وَ عَلَّمَكَ مَالَمْ تَكُنْ تَعْلَمْ سخن سرای شده بوذ ، ـ وصوت عندلیب خوش نغمت : اُوْتِيْتُ جَوَامِعَ ٱلكَلِمْ ، ـ کی در ریاض قدس : فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ ، داستان تسبیح ـ و وتقدیس میزذ ، ـ از آشیان : وَهُوَ بِٱلْأُفُقِ ٱلْأَعْلَىٰ ، ـ براغصان : سِدْرَةُ ٱلْمُنْتَهٰي برتر نم : [3] لَا اُحْصِيْ ثَنَاءً عَلَيْكَ مقصور بوذ . ـ وامد اقصی شهسوار میدان بلاغت ـ کی در فضای صحرای : يَا اَيُّهَا ٱلرَّسُوْلُ بَلِّغْ مَا اُنْزِلَ اِلَيْكَ جولان «[می]» نمود ـ از سر منزل عجز : اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلٰي نَفْسِكَ در نگذشت ، وازین جهت بعضی را بصواب این نزدیکتر می نماید ـ کی جون سخن در مدایح عوارف این حضرت بغایتی نمی رسذ ، و در محامد عواطف او بنهایتی نمی انجامذ بحکم آنك :

[(شعر)]

شروع درغرضی کان بآخری نرسذ هزار باره زکردن بهست ناکردن

قلم درین سخن باید کشید ، و مهرهٔ نرد دغارا [4] باز باید جید ، و :

---

۱ ـ تزعزع ، یعنی : جنبید ـ ترعرع ـ ه ـ نسخه . ـ ترعرع الصبی یعنی جنبید کودك ـ و بالید (شرح قاموس) . ۲ ـ ببرهان ـ ط ـ ه . ۳ ـ برقوم ـ اصل . ٤ ـ ه بی : را .

اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ اَلْاِدْرَاكِ اِدْرَاكٌ بر باید خواند ، و این ابیات را دایماً بر زبان باید راند **شعر**

تَحَيَّرْتُ عَنْ وَصْفِ نَعْمَائِهِ فَقَصَّرْتُ عَنْ شُكْرِ آلَائِهِ

ناطقهٔ خوش‌سرای عاجز مدحِ توشد لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار

لکن بحکم آنك: مَا لَا يُدْرَكُ كُلُّهُ لَا يُتْرَكُ كُلُّهُ.

[شعر]

اندرین ره اگر جه آن نکنی دست و بائی بزن زبان نکنی

می گویم :

شکر و سپاس بی قیاس و حمد و ثنای بی انتها، حضرت کبریاء بارخدائی را جلّ جلاله و عمّ نواله - کی در ابتداء ابداع [« اشرف انواع »] را - و آن جواهر مقدّسه از علایق مشخّصات ، و حقایق مجرّده از عوائق متمّمات است اختراع کرد، - کی در متعارف اصحاب حقیقت اشارت بذان **جبروت** عزّت آمدْ؛ و در متداول ارباب شریعت **کرّوبیان** حضرت ، - بس بواسطهٔ آن مبدعات مطهّر «[ه]» ذوات مدبّره ، و نفوس متصرّفه را - کی بحسب جوهر و اصل از مرتبهٔ علیا اند ، و بسبب عروض تصرّف در فرع - از محلّهٔ سفلی - ایجاد کرد . - کی در بیان اندرون [« نشینان »] آنرا **ملکوت** جهان خوانند ، و بزبان صورت بینان **ملائکهٔ** آسمان ، بس فرو تر ازین درجه بر از خ ظلمانیّ ، و هیاکل جسمانیّ را، در کارگاه خانهٔ مکان - بدست مشعبدِ زمان باز داد ، - تا هر لحظهٔ بوسیلت اثار علویّ و مبادی « سماویّ » رنگی و نیرنگی[1] نماید ، و در رحم امّهات سفلی - و قوابل ارضیّ تربیتی - و ترکیبی آراید ، - کی در عرف اهل باطن این[2] مجموع **بعالم ملك** معروف بود ، و بلغت اهل ظاهر **بجهان حدوث** منسوب ، بس

---

١ - برنگی - ط - ه . ٢ - ازین - ط - ه .

هیولی اولی « (را) » کی مردهٔ ابدیست در ظلمتی ۱ سرمدیّ افتاده ـ در درکه زیرین تسکین ـ و تمکین داد، تاجنانك فاعل اوّل در اعلیٰ علّیّین کمال ـ مستلزم وجود و حیات، و تأثیر و ثبات آمد، قابل آخر در اسفل سافلین نقصان ـ مستجمع عدم ـ و تغیّر ـ و موت ـ و تاثّر گشت، تامراتب انحطاط و انحدار ـ کی عبارت از آن تنزیلست برین منزلگاه بروز ـ و کمون ختم شد، و سلسلهٔ موجودات، و مرسلهٔ مبدعات از جهت ۲ اتّصال کُنْ فَیَکُوْنُ نظم یافت.

بارعنایت احدیّ کی منافی کثرت عددیّ بود بدست تقدیر ـ سرزنجیر در مصدر آخرین و مظهر بازپسین انداخت، تادرجات صعود [« و »] عروج، ـ کی اشارت بدان تاویل است بواسطهٔ کمال: کُلٌّ اِلَیْنَا رَاجِعُوْنَ با فطرت اولی ـ ورتبت اعلی رسد، و غبار کون مبایّت بآب مشابهت از جهرهٔ وحدانیّت سترده شود، نخست بایه کی از هیولی اولی برتر آمد ممتزجات ۳ عنصریّ و ومؤلّفات طبیعیّ بصور معدنیّ تخصیص یافت. ـ بس تراکیب نامیه بقوی نباتیّه شرف تولید ـ و تغذیه، گرفت. ـ بس اشرف آن مرکّبات ـ باصناف ادراکات ـ واختلاف حرکات مستثنی شد، و ازمیان آن جنس نوعی کی فصل او ازخواصّ محیط بالا وعوارض مرکز نشیب بود ـ بنفسی ناطقه وذاتی عاقله مقرون گشت، تابنیت ٤ ظلمانیّ مخالط ٥ تغیّرات هیولانیّ باشد، وبقوّت نفسانیّ مستعدّ تعرّض نفحات ٦ ربّانیّ. ـ بس ازجنس انس کی نوع اشرف بوذصنمی ـ کی [(شوایب)] تغیّر جزویّات، وعوائق تصرّف محسوسات دست تعلّق ازدامن تعقّل ایشان کوتاه تر داشت، بخلعت قربت حضرت، وتشریف جواربی علّت ـ ممتازشد. ـ تاازین صنف هر کی برعایت جانب رعیّت ـ وتکمیل جهان صورت ممتحن گشت ـ بار نبوّت بردوش نهاد. و آنك ازطفت التفات بدون ۷ جناب عزّت ـ ومشقّت تصرّف درعالم شهادت،

---

۱ ـ ظلماتی ـ اصل. ۲ ـ از رحمت ـ ط ـ ه. ۳ ـ ممزجات ـ ط ـ ه.
٤ ـ بیبت ـ ط ـ ه. ٥ ـ مخالطه ـ اصل. ٦ ـ نفخات ـ ه. ۷ ـ برون ـ ه ـ نسخه.

استراحت یافت ـ بزرگی ۱ ولایت فرا آغوش گرفت. ـ وازین صنف نیز هر کی بنور قدم ، ـ بی حجاب لوح ـ وقلم ، نقوش دفتر غیب مبرّا از وصمت عیب مشاهده ـ ومطالعه می کرد، بقوی قدسیّ ونور الٰهیّ مؤیّد شد ، و ازمعراج جلال بسدرهٔ منتهی ۲ کمال رسید ، ـ تا تأویل تنزیل: وَاِنَّ اِلٰی رَبِّکَ الرُّجْعٰی وترجمهٔ کلمهٔ: مِنْهُ ۳ اَلْمُبْتَدَأُ وَاِلَیْهِ الْمُنْتَهٰی بنور ظهور مبیّن ومعیّن شد . ـ اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبَارَکَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِیْنَ

واجناس صلات صلوات، وانواع تحف تحیّات ـ مقرون بفیض ربّانی (نیّ) وفضل سبحانیّ ، ومصون از شوائب شیطانیّ ـ و روایب ٤ حسمانیّ ، نثار شعار ـ ودثار حضرت بزرگوار مهتر عالم ـ وسیّد بنی آدم، خاتم انبیا ـ و پیشوای اولیا ـ **محمد مصطفی** ـ ورسول مجتبی .

صاحب قرآنی کی زمین و زمانرا در ربقهٔ تسخیر او کشیدند ، وبیان زبان اورا عنوان نامهٔ قضا ـ وقدر ، ومیران نقد خبر ـ وشرّ کردند ،

شیرین کلماتی کی درمطارح بلاغت و محاضل فصاحت دم اَنَا اَفْصَح می زد . ـ موزون حرکاتی ـ کی در مجامع لطافت ـ و معارض ملاحت دعوی اَنَا اَمْلَح می کرد . قدوهٔ اولوالغرمی ـ کی خلائق بدلالت ارشاد [«و»] هدایت او از نکایت بطالت ـ وغوایت جهالت خلاص یافتند ، واز زاویهٔ حیرت وهاویهٔ وحشت ـ تا معهد ٥ معرفت ـ ومأنس ٥ نزهت آمدند . [شعر]

هُوَ الَّذِیْ نَعَشَ ٧ اللّٰهُ الْعِبَادَ بِهِ

ضَخْمُ ٨ الدَّسِیْعَةِ ٩ مَتْبُوْعٌ وَمَسْئُوْلُ ١٠

---

۱ ـ پردکی. ط ـ بردکه ـ ه . ۲ ـ المنتهی ـ ه . ۳ ـ ومنه ـ اصل. ٤ ـ روایت ـ ه. ٥ ـ بامعهد ـ ه ـ نسخه . ٦ ـ بانس ـ ط ـ ه. ۷ ـ یغش ـ ه. ۸ ـ ضَخْم وضَخْم بزرگ ازهرچیز است (شرح قاموس) صحم ـ ط ـ ه. ۹ ـ دسیعه ـ بخشش بزرگست ، ـ کاسهٔ بزرگ ومائدهٔ کریمه است (شرح قاموس) ـ الدسعة ـ ظ. ۱۰ ـ مقوع مسؤل ـ ط . ـ مقبوع ومسئول ـ ه.

مِنْ دَوْحَةٍ نُسِقَتْ[١] لَا ٱلْفَرْعُ مُوْتَشِبٌ[٢]
فِيْهَا وَلَا عِرْقُهَا فِي ٱلْحَيِّ مَدْخُوْلُ
آتَى بِمِلَّةِ اِبْرَاهِيْمَ وَالِدِهِ
قَوْمٌ عَلَى كَرَمِ ٱلْعُلْيَا مَجْبُوْلُ
وَ ٱلنَّاسُ فِي أُجَّةٍ ضَلَّ[٣] ٱلْحَكِيْمُ بِهَا
وَ كُلُّهُمْ فِي اِسَارِ ٱلْغَيِّ مَكْبُوْلُ
كَانُّهُمْ وَ عَوَادِي ٱلْكُفْرِ تَسْلِمُهُمْ
اِلَى ٱلرَّدَى نِعَمٌ[٤] فِي ٱلنَّهْبِ مَشْلُوْلُ

سجیح[٥] خلقی ـ کی سجاحت خلقش مار را در بطن غار بنطق می آورد .. مبارك نفسی کی آهو بریانرا برطرف خوان جان می بخشید . ـ عاشقی کی ـ خلائق از مضائق محنت کم راهی بطرائق محبّت الٰهی ، و حدائق مراتب مودّت و آگاهی بوساطت دلالت او توانند رسید ـ کی: فَاتَّبِعُوْنِي يُحْبِبْكُمُ ٱللّٰهُ صادقی ـ کی دانا ـ و نادان ، کافر ـ و مسلمان ، از حضیض درکات نقص ـ و حرمان ، و حجاب ـ و خذلان ، باوج درجات توحید ـ و ایمان ، و کمال مقدّمات[٦] عرفان برعایت[٧] [« عنایت »] او راه توانند برد . ـ کی: قُلْ هٰذِهِ سَبِيْلِي اَدْعُوْ اِلَى ٱللّٰهِ مهتری ـ کی هدف تیر محبوبی فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ بوذه .. سروری کی قبلهٔ تقریر ـ و تقدیر مطلوب: فَخَلَقْتُ ٱلْخَلْقَ لِأُعْرَفَ[٨]

---

١ ـ تسقت ـ ط ـ ه . ٢ ـ هو مؤنّث ـ یعنی او غیر صریح است در نسبش (شرح قاموس)
٣ ـ اضل ـ اصل ـ ط . ٤ ـ نعم ما ـ اصل . ٥ ـ شجیح ـ ه . ٦ ـ مقامات ـ ه ـ ط .
٧ ـ برضایت ـ اصل . ٨ ـ لکی اعرف (عین الیقین فیض چاپ طهران ١٣٠٣ ص ٣١٨) . ـ این حدیث قدسیّ در الجواهر السنیه یافته نشد ، ـ ولی معروف است ، و مولوی نیز آنرا در دفتر چهارم مثنوی شرح کرده است .

«(آمده)» داناء محقق: عُلِّمْتُ عِلْمَ الْأَوَّلِيْنَ وَالْآخِرِيْنَ بیشوای بحق: كُنْتُ نَبِيّاً وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّيْنِ[۱] وصلّی الله علیه وآله واصحابه، وخلفائه، صلوة دائمة زاکیة مبارکة نامیة، وسلّم تسلیماً کثیرا.

اما بعد

جنین گوید مقرّر این مقالت، ومحرّر این رسالت، احوج خلق الله الیه **محمود بن مسعود بن المصلح الشیرازی** خَتَمَ اللهُ لَهُ بِالْحُسْنَىٰ، کی از[۲] آنجا کی ایزد ـ تبارك وتعالی: انتظام جواهر مفاخر، واجتماع غرایب مناقب، درذات شریف، وعنصر لطیف شهریار معظّم ـ سلطان جیل ـ ودیلم، جمشید عهد، اسکندر وقت، شمس الدّنیا والدّین، فخر الملوك والسّلاطین، قامع الکفرة والمشرکین، قاهر الخوارج والمتمرّدین، محیی العدل ـ فی العالمین، مظهر الحقّ بالبراهین، المخصوص بعنایة ربّ العالمین: **دباج** بن السّلطان السّعید حسام الدّولة ـ والدّین، فیلشاه بن الملك المعظّم ـ سیف الدّین رستم بن دباج. ادام الله تضاعف جلاله، وکفاه[۳] فی الدارین [«نهایة»] آماله وصرف عین الکمال عن کماله، ـ بمحمّد وآله، تعبیه وتقریر کرده بود ـ تا از بند مهد آزاد شده است، وقید سکوت[۴] از قوائم کلکون زبان برداشته، وبر بساط نشاط شهریاری قوّت حرکت آمذشد یافته، وبر تصرّفات قبض ـ وبسط فرمان دهی قادر گشته، در همه احوال: محمود خصال، ومرضیّ فعال بوده، وهیچ از خلال[۵] او عرضهٔ اعتراض نگشته، وبتأدیب: اَدَّبَنِيْ رَبِّيْ فَاَحْسَنَ تَأْدِيْبِيْ از تعلیم وتأدیب معلّمان، ومؤدّبان استغنا[۶] یافته، وزبان ملك درحسب حال او انشاد[۷] کرده،

---

۱ ـ کنت نبیا که علم پیش بود ختم نبوّت بمحمّد سپرد (مخزن الاسرار نظامی).
۲ ـ باز ـ اصل. ۳ ـ القاه ـ ط ـ لقّاه ـ ه ـ نسخه. ٤ ـ سکون ـ ط.
۵ ـ جلال ـ نسخه. ٦ ـ استیفا ـ ط. ـ ه. ۷ ـ انشا ـ ط. ـ این دو بیت از قصیده ایست که متنبّی درسال ۳٤٦ درمدح کافور گفته، وآغازش اینست: من الجآذر فی زیّ الأعاریب (دیوان متنبّی چاپ سنگی ۱۲۸۳ ص ۳۵).

تَرَعْرَعَ[١] ٱلْمَلِكُ ٱلْأُسْتَاذُ مُكْتَهِلًا

قَبْلَ ٱكْتِهَالٍ أَدِيبًا قَبْلَ تَأْدِيبِ

مُجَرَّبًا فِيهِمَا مِنْ غَيْرِ[٢] تَجْرِبَةٍ

مُهَذَّبًا كَرَمًا مِنْ غَيْرِ تَهْذِيبِ

حَتَّى ٱسْتَقَامَ لَهُ ٱلدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا[٣]

وَهَمُّهُ فِي ٱبْتِدَاءَاتٍ وَ تَشْبِيبِ

همگی نهمت ، و جوامع ارادت، بتحرّی مراضیِ حضرت الٰهی ، و استزادتِ مواهبِ[٤] نامتناهی مصروف داشته، واقتناء ثناء عاجل، و ثواب آجل- بر افاضت خیرات ، و ابتداء مبرّات موقوف کرده . - و رعایت آیت : وَ أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ ٱللَّهُ إِلَيْكَ درذمّتِ همّتِ خودفرض وواجب،- وقرص ولازم دانسته . - سیّما درباب اجلال و تعظیم ایمه - وعلما - کی بمیامن انفاس ایشان دعائم ملك و ملّت بایدار ماند . - و اعزاز و تکریم مشایخ وصلحا- کی ببرکت همّتِ ایشان، ارکان دین - ودولت استوارباشد، رحمت فایضش بهیچ علّت سایهٔ حمایت ازسرمحروران حرارت صدمت جور برندارد. ورأفت شایعش در هیچ حالت شعاع آفتاب نصفت[٥] از متحرّان بیداءِ ظلمت ظلم باز ندارد . و شفقتِ عامّش شربت معدلت از تشنگانِ بیابان حیف منع نکند : و عدل تامّش در مرغزارِ سبهر صولت بنجهٔ اسد ازحمل کوتاه دارد ، وجهرهٔ یوسف روزرا - باُدمِ کرگ صبح اتّصال دهد.

خسروا عدلِ تو جائیست کی در سایهٔ او

ز گریبانِ سمن دستِ صبا شد کوتاه

---

١ - برعزع - نسخه . ٢ - فِيهِمَا - من قبل - (ديوان المتنبّى) . ٣ - اصاب من الدنيا نهاينها - ديوان . ٤ - اسَرادت - ه . ٥ - بصفت - ط .

سبت[۱] کاه ربا را بدو جو می نخرد
تا قوی دل شد از آوازهٔ انصاف تو کاه

لاجرم از بدو عهد نشو- و نما، و ریعان عنفوان صبا: نا م ایّام معدلت، و صیت مواقیت[۲] نصفتش، ذکر کسری را بر خواطر: نسیاً منسیّاً - گردانیده است، - و مقامات - و مقالات اصناف ألطاف، و انواع اصطناعی - کی در باب رعیّت - و رعاة، و ائمّه - و قضاة - می فرماید، فسانهاء افریدون منسوخ کرده، و صدق رغبت[۳] و صفوت[٤] نیّت آن رأی صائب رویّت، در تمهید قواعد دین، و تشیید مبانی یقین، و احکام ارکان اسلام، و ایقان بنیان ایمان، و افاضت سجال نوال، و اشاعت آیت افضال، - در عرصهٔ عالم، دایر تر از دَوران آفتاب، و فایض تر از سیلان آب گشته، - و در جهان مذکور - و مشهور شده - کی حضرتی مأمن ضعفا، و ملجأ فقرا، و مقصد صلحا، و مرجع علما، و مآل فضلا، و مثال حکما، جز آن حضرت نیست،

و از این جهت جهانیان آنرا معهد نجح[۵] مآرب ساخته اند، و مقصد اسعاف مطالب گردانیده. - از دور - و نزدیك، متوجّه آن حرم کرم می شوند، و از بدو - و حضر - روی آمال بذان کعبهٔ افضال می آرند، - و هر کس بضاعت حاجت خویش در «(من)» یزید عرض می اندازند، و متاع احتیاج - و افتقار[٦] بذان بازار می آرند، و صورت هر آرزو - کی یکی را «(از)» یشان در ساحت سینه مرتسم شده - بر فور در کنار روزگار او می نهند، و خیال هر توقّع - کی کسی را بر[۷] قصر دماغ متصوّر گشت حالی بدو میرسانند[۸]، و مواد آن کرم از[۹] هیچ آفریده بریده نمی شود، و امداد آن نعم از هیچ کس منقطع نمی گردد، نه در انجاز وعدی دفعی می روذ، و نه در حصول ناموسی

---

۱ - نسبلت - ط - ه - لعله : سنبلت. ۲ - مراقبت - ه. ۳ - رعیت - ط - ه.
٤ - صفوت - ه. ۵ - لحج - اصل. - نجح - ه. ٦ - انقار - اصل.
۷ - در - ه. ۸ - می رسانید - ط - ه. ۹ - اواز - اصل.

درنگی می افتد ، ـ بیت

«(هَذِي ٱلْمَكَارِمُ لَا قُعْبَانِ[1] مِنْ لَبَنٍ)»

شِبْتَا بِمَاءٍ فَصَارَا بَعْدُ أَبْوَالَا

هَذِي ٱلْمَآثِرُ لَا ثَوْبَانِ مِنْ يَمَنٍ

خِيطَا قَمِيصًا فَصَارَا بَعْدُ أَسْمَالَا[2]

شاه راهِ عدل ـ وانصاف ـ بردور و نزدیك گشاده کرده است ، و ابواب ظلم ـ و عدوانرا ر قویّ ـ وضعیف فرو بسته[3]

مدّبریست بملك اندرون جنان صایب

کی در جنیبتِ تدبیرِ او رود[4] تقدیر

هر آنج خواسته دردهر کرده جز کی ستم

هر آنج جسته زاقبال دیده جز کی نظیر

مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ. شکّ نیست در آنك اقامتِ این مراسم جز بتأیید آسمانیّ نتوان کرد ، وادامتِ این شرائط الّا بتسدید ربّانیّ بدست نتوان آورد ، وَ ذٰلِكَ فَضْلُ ٱللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ. ـ و تا این دعاگوی برتواتر ـ وتوالی ـ علی مرّ الایّام واللّیالی ـ از خاصّ و عامّ ، و شیخ ـ وشابّ ، و وضیع ـ و شریف ، و دور ـ و نزدیك ، و ترك ـ و تازیك ، و وارد ـ وصادر ، و بادی ـ وحاضر ، حکایت آن مکارم اخلاق شنوده است ، وشرح[5] آن مآثرِ اعراق استماع کرده ، بموجب آنك :

---

۱ ـ نصحان ـ ط . ۲ ـ سَمُل الثّوب سمولاً . . وسمولة ـ یعنی کهنه شد جامه ـ . . فهو ثوبٌ أسْمَال . ـ و سَمَله ـ و سَمَل ـ و سَمِیل ـ وسُمُول یعنی : جامهٔ کهنه . (شرح قاموس)ـ اشمالا ـ اصل . ۳ ـ ه « شعر » علاوه دارد . ٤ ـ آورد ـ اصل . ٥ ـ شرع ـ ط ـ ه .

شعر

يَا قَوْمِ أُذْنِي لِبَعْضِ الْحَيِّ عَاشِقَةٌ
وَالْأُذْنُ تَعْشَقُ قَبْلَ الْعَيْنِ أَحْيَانًا[1]

مرید صادق ، بل محبّ عاشق کشته ، و دعا گوئی آن حضرت با نصرت ، و آن بارگاه جهان پناه را ـ نقش صحیفهٔ دل ، وعنوان نامهٔ ضمیر ـ و طراز کسوت فکر ، و فاتحهٔ اوراد ذکر ، و داغ[2] ران روزگار ، و مقصد تقلّب احوال کرده . ـ و کلکون زبان را درمیدان جولان [(آن)] دعا ـ و ثنا منطلق گردانیده . ـ و نهال هوای آن جناب را در ساحت دل راسخ ایستانیده ، و زلال ولای آن حضرت را در وعای ضمیر جای داده ، و جای گیر آمده . ـ و همیشه محرّك نزهت «(جان)» ، ومهیّج رَوْح رُوْح ، وسبب قوّت دل ، وموجب نشاط طبع ـ نشر صحایف لطایف آن خصال ـ وجلال دانسته ، ـ وبیوسته نبات حیات را از رشحات تقریر آن صفات ذات شاداب داشته ، ودائم براستدامت آن ایّام کامرانی مثابرت نموده ، وازحضرت ربوبیّت استمداد امداد آن نعمت ـ ودولت کرده .

و جون صاحب معظّم مفخر الفضلاء[3] فی العالم ـ دستور گیلان ، مشهور ایران ، ابر زلال کرم ، بحر نوال نعم ، شعاع الماع آفتاب صواب ، سراج وهّاج ظلمت شبهت ، صیقل زنگ زدود[4] خواطر ، برق سحاب تبلّد ضمایر ، صفحهٔ صحیفهٔ روی صفا ، نفحهٔ نافهٔ کوی وفا ، دعامهٔ کاخ منیع فتوّت ، شکوفهٔ شاخ نبیع[5] مروّت ،

شمس الدّولة والدّین ، جمال الاسلام والمسلمین ، **محمد بن الصاحب السعید**

---

۱ ـ بعده : قالوالمن لا ترى تهوى فقلت لهم الاذن كالعين توفي القلب ما كانا . و این ابیات از **بشار** است . ـ دیوان او عجالة بنزد نگارنده حاضر نیست ، ولی رجوع کنید بدیوان الصبابه چاپ مصر ۱۳۵۰ ص ۴۹ . ـ و کشکول بهائی چاپ نجم الدوله ص ۱۸۷ . ۲ ـ رداع ـ ه . ۳ ـ مفخر الوزراء ـ ط ـ ه. ۴ ـ تردر ـ ه .
۵ ـ بنیع ـ ه .

جمال‌الدین محمد خیرك [١]، لا زالت شموس جلاله مشرقة منیرة، و غصون اقباله مورقة نضیره، رسید. ـ والطاف وانعام شاهنشاهی، آسمان بناهی رسانید، و دلها را بذکر معالی بادشاهانه ربود، و استظهار جانها بدان مکارم خسروانه بیفزود، موادّ آن اخلاص مزید بزیرفت، و امداد آن هواداری زیادت شد، و این ابیات‌را وردِ جان ـ وذکرِ زبان ساخت.

وَ اَوْ لَيْتَنِي مِنْ فَضْلِكَ ٱلجَمِّ أَنْعُمَا

غَدَا[٢] كَاهِلِي مِنْ حَمْلِهَا وَ هْوَ مُوْقِرُ

سَأَشْكُرُهَا مَادُمْتُ حَيّاً وَ إِنْ أَمُتْ

سَأَنْشُرُهَا فِي مَوْقِفِي حِيْنَ أُنْشَرُ

شکرِ ایادیِ تو در شعر راست باید

هم در دعا فزایم در بیش کردگارت

تو برخور ازجوانی تاخون خوردهر آنکو

از جان و دل نباشد جون بنده دوستدارت

تا هست جار ارکان یك دم زدن مبادا

آن[٣] هر جهار جیزت خالی ازین جهارت

طبع ازنشاط وعشرت دست ازشراب کلگون

گوش ازسماعِ مطرب جشم ازجمال یارت

هر جا روی و آیی همراهِ تو سعادت

هرجا مقام سازی اقبال یارِ غارت.

وخواست (کی) بحکم آنك [«شعر»].

لَاخَيْلَ عِنْدَكَ تُهْدِيْهَا وَلَامَالُ فَلْيُسْعِدِ ٱلنُّطْقُ إِنْ لَمْ تُسْعِدِ ٱلحَالُ[٤]

---

١ ـ محمد بن خیرك ـ ط ـ ه. ٢ ـ انجم انعماعدا ـ ه. ٣ ـ از ـ ط ـ ه. ٤ ـ مطلع قصیده ایست که متنبّی درسال ٣٤ درمدح ابی شجاع فاتك گفته است (دیوان متنبّی ص ٢٠٧).

رسالهٔ نویسد بر شیوهٔ مترسّلان، مشتمل بر آیات ـ واخبار، وامثال ـ واشعار، و[(بر)]شرحِ شمّهٔ از ذکر مآثر ـ ونشرِ مفاخرِ دولتِ قاهره، [(وحضرت زاهره)]، ـ لازالت بالنّصرِ والعلوّ محفوفه، و بالیمن والظّفرِ موصوفه.

لکن جون مُلهم تصویر آسمانی، رتبت بایهٔ آن مناصب ـ ازمدحت ـ و اطرائی[۱] کوخواست نبشت، عالی تر می دیذ. ـ ومرشدِ تقدیر ربّانی رفعتِ درجتِ آن مناقب را ازدعا ـ وثنائی ـ کی درقلم می آورد بلندتر می دانست[۲]. ـ بطریقِ امتحان ـ عمقِ عقل، ووجه سر غورفضل ـ باشیوهٔ تهکّم واستهزا گفتند.

لَقَدْ وَجَدْتُ مَكَانَ ٱلْقَوْلِ ذَاسِعَةٍ فَأَنْ وَجَدْتَ لِسَانًا قَائِلًا فَقُلِ

بحکم آنك بیانرا حدحدّ[۳] آن نبود، وبنان ازحطّ خطّ آن محروم بوذ، زبان بتعبیر[۴] وتشریب: أَلَمْ يَكُنِ ٱلْكَوَاكِبُ لَاتُصَادُ[۵] بگشادند، وشیوهٔ تقریع وتشنیع: جون توان «[رفتن]» زراه نردبان بر آسمان!. آغاز نهادند. والحقّ ازراه انصاف ـ آن ملامت حقیقتی[۶] داشت، وآن[(تبکیت وتأنیب)] باصابت مقرون [(بوذ)]، جه آنج ازین انواع مقدور بشر تواند بوذ، و درمیان خلائق معهود ـ ومعتاد است، آن است. ـ کی در حالتِ اطرا ومدحت.

ذکرِ عزازتِ حسبی کنند، یاطهارتِ نسبی را شرح دهند، یاگویند صدرهٔ فضل فلان ـ بطرازِ فصاحت مطرّز است، و دیباج علمش بتاج بلاغت مکلّل.

۱ـ اطرابی ـ ه. ۲ ـ می داشت ـ اصل. ۳ ـ جد ـ ط. ٤٠ ـ بتعبیر ـ ه ـ نسخه.
۵ـ اذاما صدتها قالت رجال الم یکن الکواکب لا تصاد . . ای متی نظمت تلك المعانی وهی فی العلوّ کالکواکب تعجّب النّاس، وقالوا حقّ الکواکب ان لاتصاد فکیف صیدت هذه المعانی وهی هی ـ (شرح دیوان ابی العلاء چاپ تبریز ۱۲۷٦ ورق ۳۱). ـ تصادا ـ ه
٦ ـ حقیقی ـ ه.

یا علوّ مرتبه را درسلکِ تقریر کشند ، وسموّ منزله را بسط کنند . ـ یا گویند کمالِ کرمِ فلان وصفی ذاتیست ، و در طینت بنیتِ او مکارمِ اخلاق سرشته است ، وصورت حال اورا درازل بزیور کفایت[۱] وشهامت آراسته اند ، ورأی و رویّتِ اورا رتبتِ تسدید ـ و تصویب داده ، و طبیعت اورا از مذمومات عادات صیانت کرده ، ـ تا خاصّ و عام را ـ برمحاسنِ آن سیر اطّلاع افتد ، ودور، ونزدیك[۲] بکنه مفاخر ـ و مآثر آن هنر رسند ، ـ

جون جبلّت مبارکِ شاهنشاهی ، آسمان بناهی ، در عرصهٔ عالم : از رستم بشجاعت ، و حاتم بسخاوت ، وآیاس در فراست ، و عمر[«و»] درکیاست ، وسحبان درفصاحت، ولقمان در درایت ، واحنف درحلم ، ونعمان درعلم ، شهرت زیادت یافته است . ـ ودرساحت جهان بصدهزار جندین مذکور ـ ومشهورشده ، ـ جه :

اگر ازطهارت نسبش برسی درتواریخ سلاطین مازندران نگر ـ کی تا بآدم علیه السّلام همه ملوك و انبیا بوذه اند، ـ برین ترتیب[۳] : ذباج بن

---

۱ ـ کرامت ـ اصل . ۲ ـ نزیك ـ ه . ۳ ـ در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران (چاپ پطربورغ ۱۲۶۶ ه = ۱۸۵۰ م ص ۱۵۱ ـ ۱۵۲) نسب دباج و فرزندان او تا بهمن بدینگونه است : بهمن که پدر ساسان است اورا دو فرزند دیگر بود ، یکی داراب ودیگری دارا ، واین دارا را فرزندی بود اشك نام که اوّل اشکانیان اوست ـ و از اشك دو پسر ماند :

یکی شاپور ـ و ازو بهرام ، و ازو بلاش ، و ازو گودرز ، و ازو نرسی ، و ازو فیروز ، و ازو اردشیر ، ارو بلاش دیگر ، و ازو بهرام ، و ازو بلاش دیگر ، و ارو فیروز ، و ازو شهریار ، و ازو حبش ، و ازو ایرح ، و ازو قابوس ، و اروسلم ، وازو اسحق ، و ازو سرسنان ، وازوخالو ، و ازوحبش ، و ازو دباج، وازو اورکن ، و ازو فتا خسرو ، و ازو اورکن دیگر ، و ازو شجاع ، والعلم عند الله .

و فرزند دیگر اشك را بود که فتا خسرو نام بود ، ازو فرزندی بود ابی ، وازوفتاخسرو، وازوحیجون ، وازوارکن ، وازودباج ، وازوسلطانشاه ، وازوشرف الدّوله و ازو خیلو ، و ازو دباج ، و ازو رستم ، و ازو فیلانشاه ، و ازو دباج ، و ازو رستم دیگر ، و ازو علا دین ، و ازو دباج ، و ازو علا الدین دیگر .

بقیه در حاشیه صفحه ۱۷

فیلشاه ، بن رستم ، بن دوباج[۱] بن خیلو[۲] ، بن شرف الدّولة ، بن سلطانشاه ، بن دوباج ، بن اوکن ، بن جیحون ، بن فناخسرو ، بن ابی نصر ، بن فناخسرو ، بن ابی شجاع ، بن اوکن ، بن [(فناخسرو ، بن اوکن ، بن)] دوباج ، بن حبشی ، بن خالو ، بن سپرسان[۳] ، بن اسحق ، بن سلم ، بن فابوس ، بن تورج ، بن حشنش[٤] ، بن شهریران[٥] ، بن فیروز ، بن بلاس ، بن نرسی ، بن هرمز ، بن اردشیر ، بن فیروز[٦] ، بن نرسی [(بن)] گودرز ، بن ویجن[۷] ، بن بلاس[۸] ، بن بهرام ، بن شابور ، بن اشك ، بن اشك ، بن [(اشك ، بن)] دارا ، بن دارا ، بن بهمن ، بن اسفندیار ، بن گشتاسف[۹] ، بن لهراسب ، بن کیبشین[۱۰] ، بن کیقباد ، بن کیومرث ، بن کی گشتاسب ، بن حاسر[۱۱] ، بن عوض[۱۲] ، بن جم[۱۳] ، بن جمشید ، بن کاووس ، بن مصعب[۱٤] ، بن فروال ، بن هوشنگ ، بن سیامك ، بن کیومرث ، بن امیم ، بن لاود ، بن ارم ، بن سام ، بن نوح ، بن برهم [(بن)] لمك[۱٥] ، بن متوشلخ ، بن اخنوخ ، وهو[۱٦] ادریس النّبی علیه السّلم ، بن یارد ، بن مهابیل ، بن قینان ، بن انوش ، بن شیث ، بن آدم «(علی نبیّنا و)» علیه السّلام .

(بقیه حاشیه صفحه ۱٦)

و نسب بهمن از کتاب سابق الذکر (ص ۱۵۲-۱۵٤) چنین بدست می آید :
«بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف بن لهراسف بن کیاوجان بن کیا نوش بن کیاپشین بن کیقباد بن زاب بن نای بن ناسور بن نوذر بن منوچهر بن ایرج بن شاه افریدون بن آبتین بن همایون بن جمشید بن طهمورث بن ویجهان بن کهور کهد بن هور کهد بن هوشنگ بن فرواك بن سیامك بن مشی بن کیومرث . - کیومرث مدت سی سال حکومت کرد ، اوّل پادشاهان بنی آدم در عالم اوست ، و اورا گلشاه میگفتند و ابوالبشر آدم صفیّ پدر وی است . » - واینکه درتاریخ طبرستان آمده با آنچه حمزهٔ اصفهانی در « تاریخ سنی ملوك الارض » (چاپ برلین ۱۳٤۰ ه ص ۱۹ - ۲۲) در فصل سوم آورده است نزدیك است ، مع ذلك نام و نسب سلاطین ایران باستان در کتب بعد از اسلام بسیار مختلف و مخدوش است ، ورجوع بتاریخ مرحوم مشیر الدوله اولی است .

۱ - دباج - ط . ۲ - حیلو - ه . ۳ - سپرسان - ط . - سپرستان - ه . ٤ - جشنش - ه .
٥ - شهران - ط . ٦ - فروز - اصل . ۷ - دیجن - اصل . ۸ - پلاس - ط . ۹ - گشتاسب - ط - ه .
۱۰ - کنشین - اصل . ۱۱ - حاثر - ط - ه . ۱۲ - عوز - ه . ۱۳ - حم - اصل - ه .
۱٤ - معصب - ط . ۱٥ - ملك - ط . ۱٦ - اخنوخ بن - اصل .

و اگر از عزارت[۱] حسبش گوئی حَدِّثْ عَنِ ٱلبَحْرِ وَلَا حَرَجَ[۲].
جه آن حضرت حسنهٔ روزگار است ، و غایت ـ وغرض[۲] ادوار . ـ تاج وتخت خسرویّ و جهان‌مردی و مردمیّ ـ بجمال و کمال او آراستست، و روزگار بذو عذر گناهان خود خواسته [« شعر »] .

سخنش را مزاج سحر حلال — در گهش را شکوه بیت حرام
روضهٔ خلد مجلسش زخواصّ — موقف حشر در گهش زعوام
مشکل جرخ بیش کلکش حلّ — توسن طبع بیش رایش رام

از نسیم اخلاق او دهان گل خندان است ، و زبان سوسن مدح خوان . ـ وجشم نرگس گشاده ، وجعد یاسمن تاب داده . تار و بود جامهٔ سخا، اصل وفرع درخت وفا. ـ زبان قلم او گوهرنگار ، دست دُرباش او گوهر نثار . ـ بر آسمان وعدهٔ او کس صبح کاذب ندیده ، و از زبان کرم او الّا [« در »] شهادت کس لا[۱] نشنیده[۳] . همه فضل و افضال ـ و تفضّل و فضائل ، همه فتوّت و مروّت ـ و حسن شمایل [شعر] .

لَيْسَ مِنَ ٱللهِ بِمُسْتَنْكَرٍ — أَنْ يَجْمَعَ ٱلعَالَمَ فِي وَاحِدٍ[۴]

روی سپاه ظفر بشت و بناه هدیٰ[۱]
همجو قضا کامران همجو قدر کامگار
قاهر دهر انتقام قادر گردون توان
مفضل مهر[۵] اصطناع مقبل کیوان وقار

اگر نسیم اخلاق او بر گل وزد از ننگ خار بازرهد ، و اگر بر آتش جهد خاصیّت سوختن بازدهد . ـ در ولایت عدل او جز ابر گریان ـ ورعد خروشان نه ، آنجا شکسته جز جعد خوبان نبینند، ودژم ـ جز جشم

---

۱ ـ عزارت ـ ه . ۲ ـ رعایت وعرض ـ ه . ۳ ـ این جمله از قصیدهٔ معروفهٔ فرزدق در مدح حضرت سجّاد علیه السلام از این بیت اقتباس شده است :

ما قال لا قطّ الّا فی تشهّده — لو لا التشهّد کانت لاؤه نعم

۴ ـ ط: « شعر » علاوه دارد . ـ این بیت معروف است و از حسن‌هانی معروف به ابونواس است.
۵ ـ بهر ـ ط .

مخموران نیابند[1]

ایا زمانه مثالی کی از سیاست تو
جوعالمی ززمانه زمانه درخطرست
بآتش اندر ز آبِ عنایت تو نم است
بآب در ز سموم سیاستت شررست
جو[2] جرم شمس همه عنصر تو از نوراست
جو[2] ذات عقل همه جوهر تو از هنرست
سپهر برشده رازی نداند از بد و نیك
کی نه طلایهٔ حزم ترا از آن خبرست
پر از خدنگ نوایب همی بریزد ازانك
همای قدر ترا روزگار زیر بر است

نسیم گل اخلاقِ او جون برخیزد ـ خورشید را در فلك جهارم عطسه انگیزد ، سوسن فضل او جون زبان بگشاید زبان حاسد جون برگ لاله لال شود ، یاسمن لطفِ او جون روی بنماید جهرهٔ دشمن جون بنفشه کبود گردد ، خطا ازو بگریزد جون قانع از سؤال ، صواب در (و) آویزد ـ جون عاشق در وصال ، گردون بشت دوتا دارد تا آستین و آستان او را بوسه دهد ، دولت دل یکتا دارد ـ تا هرجه مرادست در کنار او نهد ـ

إِلَىٰ غَيْرِ ذَٰلِكَ مِنَ ٱلْمَكَارِمِ ٱلَّتِي ٱنْتَشَرَتْ فِي ٱلْأَقْطَارِ، وَ صَارَتْ فِي ٱلْإِشْتِهَارِ كَالشَّمْسِ فِي ٱلرَّابِعَةِ[3] مِنَ ٱلنَّهَارِ . بس درین باب سعی کردن ، وبشرح و بسط آن میل نمودن ، حکم آن داشته باشد ـ کی آتش را بصولت ـ وحدّت صفت کنند ، وباد را بسرعت حرکت بستایند ، وبآب نسبت عذوبت ـ و لطافت مدح شمرند ، و خاك را وصف تواضع ـ و سکونت محمدت شناسند .

---

۱ ـ نیابند بیت ـ ط . ۲ ـ چه ـ ه ، ۳ ـ الرابعة ـ اصل ـ ط .

مَا أَنْتَ مَادِحُهُ يَا مَنْ تُشَبِّهُهُ
بِالْغَيْثِ وَاللَّيْثِ لٰكِنْ أَنْتَ هَاجِيْهِ

وجون ازین شیوه باسی ۱ حاصل شد ومعلوم داشت کی بفرّ دولت قضا صولت ـ قدرقدرتِ فلك نوبتِ زمان مدّتِ آسمان هیبت شهریاریّ خلّدالله دولته و ابّدَ ۲ نعمته جهانرا قراری با دید آمده است ، و هنر را بازاری پیدا شده ، ومتاع تجّار تجارب ۳ بیش از قیمت مثل بر کار ٤ رفته، و زراعت ضیاع دانش از منقصتِ ٥ ضیاع مصون مانده . خواست کی بیت الکتب معموررا از بضاعت مزجاة ، ومتاع کاسد خود ٦ خدمتی کند ـ کی آثار آن بر «ر»وی روزگار مخلّد ماند ، ونتایج آن اهل زمانه را نزهت [«گاهی»] مؤبّد ۷ باشد .

بازِ معاودتِ فکر ـ صورتی بکر برخیال عرضه کرد ، ـ کی جون آن یگانهٔ روزگار ـ وانگشت نمای احرار ، درفنون علوم مشارك است ، بل جنانك گفته اند [«ای»] درهمه «(فنّ)» جومردم یك فنّ ، [(بس در هرفنّ)] کی شروع روذ ، ترجیح من غیرِ مرجّح باشد ، ـ و شاید کی بمراضی همایون مقرون نگردذ ، ازین جهت آن عزیمت [«نیز»] منفسخ شذ ، وآن اندیشه فاترگشت ، و بحکم آنك : امّا دلِ سرگشته همان بوذ ـ کی بوذ.

خاطر همجنان باندیشهٔ آنك : فتح باب ۸ اظهارِ اخلاص در آن حضرت ـ بجه وسیلت صورت بندد ۹ ، ـ یا عرضِ شمهٔ از هوا داری ، [«و»] دولت خواهی ـ بکذام حیلت دست دهذ ، مستشغل ۱۰ می بوذ ، و غایتِ بغیت ۱۱ ، و نهایتِ امنیّت ، ـ برین مطلوب ، کی بنسبت با طالب ـ اشرفِ مطالب است مشتمل .

---

۱ ـ یاسی ـ ه . ۲ ـ ابدا ـ ه . ۳ ـ نجارتجارت ـ ه . ـ نجارتجارب ـ نسخه .
٤ ـ بیش از همّت مثل بر کار ـ ه . ٥ ـ منعت ـ ط . ٦ ـ خود را ـ اصل .
۷ ـ مؤبّد ـ ط ـ ه ، ۸ ـ باب و ـ ه . ۹ ـ نبندد ـ اصل . ۱۰ مسعل ـ اصل ـ مشعل ـ ه . ۱۱ ـ نعت ـ ه .

درائناء این تفکّر و بیذاء این تحیّر ، ناگاه تباشیر صبح مراد بدرفشید ، و ازان حضرت مشتری طلعت ، عطارد فطنت[۱] ، اشارتی بذین هوا خواه بس اشتباه رسید ، ـ کی کتابی در حکمت مشتمل : بر منطق ، و طبیعیّ ، و الٰهیّ ، و ریاضیّ بسازد . وجبین[۲] تعبیر آن ابکار معانی راباًلفاظ بارسی طراز د ، ـ تا عوائد فواید آن خاصّ ، و عام[۳] را شامل بوذ . ـ و فواید (موایدِ) آن : ناقص ، و کامل را کامل . ـ

بس بموجب حکم مثال مطاع ، و فرمان معلاّ کسر این اوراق اتّفاق افتاد . ـ و بنام آن صاحب دولت صایب فکرت « (کیوان) » همّت دوران نهمت فلك رفعت مَلك سیرت ـ منوّج گردانید ، ـ و آنرا (« دُرَّةُ التَّاجِ لِغُرَّةِ الدِّبَاْج ») نام نهاذ ،

و مقصود در توسّل بانتساب آن القاب مبارك ، و غرض از انتما بذان اسماء متبرّك آنست ـ تا بطفیل صیت صبا جولان او در میدان دوران متداول گردد ، ـ و در بلاد ـ و سواد جهان مقبول افتد ، و در سمع : صغیر ـ و کبیر جای گیرذ ، ونسیم قبول خاصّ ـ و عام برو وزذ .

انتظار بعواطف آن جناب کریم ، بل جناب[۴] نعیم : جنانست ـ کی جون بنظر همایونش مشرّف گردذ : اگر بر خللی ، یا زللی اطّلاع یابذ ، ـ بعد از تشریف اصلاح ، عفو را ـ کی از عادات سادات ، وسادات عادات است ـ استعمال فرمایند ، ـ وتمهید عذر را بأنعام قبول تلقّی کنند . ـ جه با قلت بضاعت ، و عدم احاطت ـ بر صناعت ، ودیگر اسباب اختلال ، جون انقسام ضمیر ـ بجهت تشتّت[۵] احوال ، (و) تراکم اشغال ، در آن شروع کرده شد[۶] . ایزد سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَیٰ دولت ـ و رفعت این خاندان

۱ـ فطنت ـ ه . ۲ـ جبین ـ اصل ـ جبیر ـ ط ـ خبیر ـ ه ـ حبر ـ جنن ـ نسخه . ۳ ـ عوام ـ اصل . ٤ ـ جنات ـ ط . ٥ ـ تشبث ـ اصل ـ ه . ٦ ـ باشذ ـ اصل .

مجد و کرم درتزاید داراذ ، و جاه ـ وحشمت این دوذمان حسن شیم در تصاعد . ـ إِنَّهُ ٱلْمُجِيْبُ ٱللَّطِيْف . ـ و وضع و اساس این کتاب بر : فاتحه ـ مشتمل[۱] « (بر بیان سوابق ، ـ وخاتمه مشتمل) » بر بیان لواحق ، و بنج جمله ـ متضمّن بیان مقاصد ـ لائق افتاذ .

اما فاتحه مشتمل بر سه فصل است :

فصل اول مشتمل بر سه اصل

اصل اوّل

در بیان فضیلت علم علی الأطلاق

اوّل بدانك جیز ها بر جهار قسم است :

یکی آنك عقل و حکمت مقتضی آن باشند ، و بذان راضی ، و نفس ـ و شهوت نه ، ـ جون ، بیماری ، و درویشی ، و بی مرادی در دنیا ، ـ جه نفس را ازین جیز ها نفرت بوذ ، و عقل بدان راضی ، ـ از آن جهت ـ کی بقواعد برهانیّ ، و شواهد قرآنیّ ، معلوم شذه است ـ کی : هر بنده را کی بر درگاه حقّ تعالی[۱] قربی ، ودرجهٔ بود اورا ازدنیا ، جنان نگاه دارند ، ـ کی طفل را[۲] از آب ـ و آتش ـ بس نا آمذ مراد هاء دنیا نگاه داشت حقّ بوذ مر آن بنده را ـ ازمشغول بوذن بغیر[۳] حقّ ، وازین جهت عقل بذین راضی باشد ، امّا نفس نه .

دوّم آنك : نفس بذان راضی بوذ امّا عقل راضی نبود . ـ جون لذّتهاء نفسانیّ ، و شهوتهاء جسمانیّ ـ کی بر خلاف شرع بود ، زیرا کی اگر جه نفس بذین جیزها راضی بوذ ـ بجهت حصول لذّتی حالیّ ، امّا جون عقل می داند ـ کی ازبرای یك لحظه لذّت گذرندهٔ دنیا ، سعادت بایندهٔ عقبی از دست می روذ ، ـ بدان راضی نباشد .

---

۱ ـ مشتمل است ـ ه . ۲ ـ ه بی : را . ۳ ـ غیر ـ ط .

سیّم آنك : هم عقل، وهم نفس بذان راضی باشند. ـ و آن علم است.

جهارم آنك : نه عقل بذان راضی باشد، و نه نفس. ـ و آن جهلست[۱].

و ازینجاست کی عاقلان گفته اند کی: اگر عالمی را گویند[۲]: ای جاهل، ـ تنگ دل شود، با آنك داند کی دروغ گفته اند، و همچنین اگر جاهلی را گویند: ای عالم، خوش دل شود، با آنك ـ داند کی دروغ گفته اند، ـ جه دانائی ـ ازفضائل صفات است، ونادانی از رذائل آن، لاجرم ازنسبت نادانی برنجند. ـ و اگرجه بدروغ کرده باشند، و بنسبت دانائی خوش دل شوند و اگرجه دروغ باشد. ـ و جون این معلوم شد بدانك:

دلیل برفضیلت علم ازعقل و نقل بسیارست. و ما از هریکی بعضی را یاد کنیم، و ادلّهٔ نقلیّ «(رابجهت)» تیمّن و تبرّك بر ادلّهٔ عقلیّ مقدّم داریم، ـ واگر جه عقل برنقل مقدّم است، جه صحّتِ ادلّهٔ نقلیّ هم بعقل معلوم می‌شود. ـ وازادلّهٔ نقلیّ اوّل ازقرآن[۳] آغاز کنیم، ودوّم ازتورایة، و سوّم ازانجیل، «(و)» جهارم اززبور، «(و)» بنجم از اخبار، وششم از آثار. امّا ازقرآن[۳] اگرجه بسیارست. ما برده دلیل اقتصار کنیم.

دلیل اوّل [۴] ـ قوله تعالی: إِنَّمَا يَخْشَى ٱللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ ٱلْعُلَمَاءُ

معنی آنست[۵] کی جز عالمان از خدای نترسند، زیرا ـ کی انّما اقتضاء حصر کند، ـ و در آیتی دیگر می فرماید ـ کی: جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِي

---

۱ ـ پس دانش بهشتست و نادانی آتش، پس همچنانکه خرد و شهوت هیچیك بآتش راضی نمی شوند، بجهل هم خشنود نشوند. و چنانکه ببهشت شاد می شوند بدانش هم خورسند گردند (تفسیر کبیرفخرالدین رازیّ چاپ استنبول ج ۱ ص ۴۰۰).

۲ ـ اینکه دانش صفت شرف ـ و کمال است، ونادانی صفت نقصان چیزیست که خردمندان بضرورت دانند. ـ چه اگر عالمی را گویند الخ (تفسیر کبیر ج ۱ ص ۴۱۳).

۳ ـ فرقان ـ ط. ۴ ـ این دلیل اختصاریست از کلام فخر الدین رازی در تفسیر کبیر (رجوع کنید بچاپ استنبول ج ۷ ص ۴۴ ـ ج ۸ ص ۶۵۲ ـ ۶۵۳ ـ بخصوص ج ۱ ص ۴۰۲. ۵ ـ اینست ـ ط ـ ه.

مِنْ تَحْتِهَا ٱلأَنْهَارُ - تا آنجا کی فرمود: رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ. معنی آن بود کی بهشت جاویدان کسانی را باشد - کی از خدای بترسند، و خدای «[تعالیٰ]» ازیشان راضی باشد. بس ازین دو آیت معلوم می شود - کی بهشت جاویدان و رضاء یزدان جز علما را نبود. - و علم راجه فضیلت و رای این بود، و معنی آیت اوّل ببرهان[1] عقلی مؤکّد است، - زیرا کی ترسیدن از چیزی، بقدرِ علم بود بذان - چیز، جنانك: عاقلان «(جون)» غائلهٔ افعی دانند، ازشکل او بترسند، و کودکان - کی از آن غافل باشند نترسند، - بل کی با[(آ)]ن بازی کنند، - جنانك سنائی گفته است، رحمه الله:

« بیت[2] »

کودکان زخم مار کم دانند نقش او را نتی نتی خوانند

پس جون کسی عالِم باشد بآنك عالَم را صانعی است عالِم بجزئیّات، و کلّیّاتِ اشیا، وقادر بر عقوبتِ - عاصیان، و ثوابِ مطیعان، - بس اگر نَعُوذُ بِاللهِ معصیتی بیش آید هراینه از آن اجتناب نماید، - چه داند - کی: اگر ارتکاب آن معصیت کند خدای بداند، وجون بداند عقوبت کند.

آورده اند کی[3] مردی[« باعورتی »] بارسای معصیتی خواست کرد، و هر عذر - کی بیش آورد [« هیچ »] مسموع نداشت، جون ازهمه عاجز شد گفت: ای[4] مرد اگر ازین کار البتّه جاره نیست - باری با من عهدی کن - کی مرا جائی[5] بری - کی کسی نبیند، [(عهد کرد و اورا بخلوتی برد، وخواست کی بااو جمع شود، عورت گفت: نه شرطِ ما آنست)] (کی جائی باشد) [(- کی کسی نه بیند؟)] مرد گفت بلی؛ عورت گفت: خدای تعالیٰ

---

١ - برهان - اصل. ٢ - شعر - ه. این بیت دردیوان حکیم سنائی چاپ تهران ١٢٧٤ بنظر نرسید. ٣ - حکایت آورده که - ه. ٤ - که ای - ط. ٥ - جه جای - ط.

مارا نمی بیند ؟ مرد آگاه شد ، ـ و آهی کرد[۱] ، و دست ازو بداشت .

دلیل دوم ـ قوله تعالیٰ : قُلْ هَلْ يَسْتَوِي ٱلَّذِيْنَ يَعْلَمُوْنَ وَٱلَّذِيْنَ لَا يَعْلَمُوْنَ إِنَّمَا يَتَذَكَّرُ أُلُوْ ٱلْأَلْبَابِ .

معنی آن بوذکی : بگوی ای **محمّد** ، هر گز کسانی ـ کی عالم باشند ، با کسانی ـ کی : عالم نباشند برابر توانند بود ؟ . واین معنی را درنیابند ، وتذکّر آن نکنند ، مگر[۲] کسانی کی صاحب عقل باشند .

و بدانك حقّ عَزَّ وَ عَلَا درقرآن مجید حکم بعدم تسویه کرده است ، میان هفت نوع دیگر : یکی[۳] اعمی و بصیر کی [« قُلْ »] هَلْ يَسْتَوِي ٱلْأَعْمَىٰ وَٱلْبَصِيْرُ ؟ ! دوّم خبیث ـ وطیّب یعنی : حلال وحرام ، کی : قُلْ لَا يَسْتَوِي ٱلْخَبِيْثُ وَٱلطَّيِّبُ . سیّوم ظلمات ـ ونور . چهارم ظلّ ـ وحرور ، یعنی سایه ـ و باذی گرم ـ کی بشب جهد ، ـ کی حکم سموم داشته باشد ـ کی بروز جهد . پنجم احیا ، واموات ، ـ کی . وَمَا يَسْتَوِي ٱلْأَعْمَىٰ وَٱلْبَصِيْرُ وَلَا ٱلظُّلُمَاتُ (وَلَا ٱلنُّوْرُ) وَلَا ٱلظِّلُّ وَلَا ٱلْحَرُوْرُ وَمَا يَسْتَوِي ٱلْأَحْيَاءُ وَ (لَا) ٱلْأَمْوَاتُ . ششم بهشت ودوزخ کی : لَا يَسْتَوِيْ أَصْحَابُ ٱلنَّارِ وَأَصْحَابُ ٱلْجَنَّةِ . ـ جه عدم تسویه میان ایشان ، مستلزم عدم تسویه

---

۱ ـ آهی زد ـ ط . ـ آگاهی زد ـ هـ . ۲ ـ نکر ـ هـ . ۳ ـ یکی آنك ـ اصل . ـ اوّل ـ هـ . ـ در تفسیر کبیر (ج ۱ ص ۳۹٤) گوید : « حق تعالی میان هفت نفر (ظ : هفت فرقه) در کتاب کریم فرق کرده است » ولی طایفهٔ پنجم و هفتم را ذکر نکرده ، ـ و ظاهراً این دو در آن کتاب ازقلم نسّاخ افتاده است . نگارنده گوید : حکم بعدم تسویه میان طوایف دیگر هم درقرآن کریم یافته می شود ، چنانکه درسورهٔ سجده درعدم تسویه میان مؤمن و فاسق فرموده : أَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُوْنَ . ودر فرق میان مؤمن و کافر درسورهٔ فاطر فرموده : مَا يَسْتَوِي ٱلْبَحْرَانِ الآیة . وغیرها من الآیات .

باشد ، میان امکنهٔ ایشان . ـ کی : بر مرد ٔبرند ای دلارام قبا .
جای[١] نیکان باجای بذان جون برابر باشد ؟ . هفتم مؤمن ، و مفسد ـ که :
وَ ضَرَبَ ٱللّٰهُ مَثَلاً رَجُلَيْنِ اَحَدُهُمَا اَبْكَمُ لَا يَقْدِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ وَهُوَ كَلٌّ عَلَىٰ مَوْلَاهُ اَيْنَمَا يُوَجِّهْهُ لَا يَأْتِ بِخَيْرٍ هَلْ يَسْتَوِي هُوَ وَ مَنْ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَهُوَ عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ .

معنی آن بود کی حقّ جلّ[٢] و علا مثلی زذ ازان دو مرد : یکی کنگی کی بر هیچ جیز قادر نباشد ، یعنی ازخیرات ، ـ و باری باشد برخداوند خوذ ، و بهر جهتی کی اورا روانه کند ـ هیچ جیزی نیاورد . ـ این[٣] جنین کس[٤] یعنی مفسد[٥] ، ـ هرگز برابر باشد[٦] او ، و کسی ـ کی امر بعدل کند[٧] ، ـ و بر صراطِ مستقیم باشد . یعنی مؤمن . ؟

وجون درین انواع نیك تأمّل کرده شود ، همه مستلزم عدمِ تسویه باشد میان : عالم ـ و جاهل ، و ازین جهت درآیتِ بیش ازین آیت ، فرموذ کی : ضَرَبَ ٱللّٰهُ مَثَلاً عَبْداً مَمْلُوكاً لَا يَقْدِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ وَ مَنْ رَزَقْنَاهُ مِنَّا رِزْقاً حَسَناً فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَ جَهْراً ، هَلْ يَسْتَوُونَ ٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ بَلْ اَكْثَرُهُمْ لَا يَعْلَمُونَ . اشارت بذانك : آنهـا ـ کی بندهٔ مملو کی[٨] کی بر هیچ جیزی قادر نباشذ ، و آنکس ـ کی ما اورا ازخوذ رزقی داذه باشیم ، و او ازان[٩] انفاق می کند ـ در خیرات ، و مبرّات ، بنهان ـ

---

١ ـ و جای ـ ه . ٢ ـ عزّ ـ ط ـ ه . ٣ ـ و این ـ ه . ٤ ـ کسی ـ اصل .
٥ ـ مفسرین عموماً آیه را مَثَلِ ؛ مؤمن ـ و کافر دانسته اند ، نه ؛ مؤمن ـ ومفسد (چنانکه درمتن است) ودرآیه دوقولِ دیگرهم هست (رجوع کنید بتفسیر کبیرفخرالدین رازی چاپ استنبول ج ٥ ؛ ص ٤٩٦ ـ ٤٩٧) . ـ ولی قولِ متن در یك روایت ازابن عباس آمده (نگاه کنید بتفسیر طبری ج ١٤ ـ ٩١ ـ ٩٣) . ٦ ـ نباشد ـ ط .
٧ ـ الذی یامربالعدل امیر المؤمنین ـ والأئمّة علیهم السّلام (تفسیر علیّ بن ابراهیم القمّیّ عن الصادق ع) ونیزرجوع کنید باصول کافی . باوائل کتاب الحجّة (باب ان من وصفه الله فی کتابه هم الائمة ع). ٨ ـ مملوك ـ ه . ٩ ـ و او آنرا ـ ط ـ ه .

و آشکار متساوی دانند . ـ ازان است ـ کی نمی دانند ، و ازین جهت ـ بطریق تهکّم فرمودند : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ بَلْ اَکْثَرُهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ . جنانك در بارسی ـ بطریق سخریّه گویند : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ[1] اکثرشان جاهل اند . ـ یعنی اگر بدانستندی ، حکم بعدم تسویه بکردندی ، پس ازینجا عدم تسویه میان عالم ـ وجاهل ، لازم آید ، وهم‌چنین درهریکی .

دلیل سیوم ـ قوله تعالیٰ : وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ کُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَی الْمَلَائِکَةِ الآیه .

وجه دلیل آنست ـ کی : چون ارادت حقّ عزّ و علا اقتضاء آفرینش آدم کرد ، فرشتگان ـ کی معتکفان حظیرهٔ قدس[2] اند . اعتراض کردند ـ بر خلق آدم . ـ و گفتند : اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیْهَا وَیَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ . ـ یعنی : توقومی را می آفرینی ـ کی در زمین فساد کنند ، و خون بنا حقّ ریزند ، و ما ترا تسبیح و تقدیس می کنیم ! بس حقّ تعالیٰ ایشانرا افحام بعلم کرد ، وفرمود : اِنِّی اَعْلَمُ مَالَا تَعْلَمُوْنَ . ـ آنج من دانم شما ندانید ، بس‌چون آدم را بیافرید ، اورا عالم گردانید ـ بماهیّات اشیا [(و)] بذانج هر چیزرا صلاحیّت جیست ، بعد ازآن برملایکه عرض کرد ، فروماندند . ـ بس آدم را گفت ایشانرا آگاه کن ، و خبرده ازآنج تومی‌دانی ، چون خبرداد ـ فرشتگان گفتند : باکا خذایا که توئی[3] ما را هیچ علمی نیست ـ الّا آنج تو ما را آموختهٔ و ازینجا سرّ آفرینش آدم و سرّ اِنِّی اَعْلَمُ مَالَا تَعْلَمُوْنَ . ـ ظاهر شد . ـ و این دلیلی[4] عظیم است : بر فضیلت علم . ـ و بر آنك هیچ چیز از علم شریفتر نیست ، زیرا کی اگر بوذی فضیلت آدم بآن

---

۱ ـ بحمد الله ـ ط ـ بحمد الله که ـ ه . ۲ ـ حَظِیرَةُ الْقُدْسِ بهشتست ـ)شرح قاموس) . ۳ ـ که تومیدانی ـ نسخه . ٤ ـ دلیل ـ ط .

ظاهر کردی[۱] .

دلیل چهارم - قوله تعالی[۱]: حکایةً عن سلیمان: یَا [« أَ »]یُّهَا ٱلنَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ ٱلطَّيْرِ[۲]. سلیمان علیه السلم با آنك بر جنّ - و انس ، و وحش - و طیر ، بادشاه بود - بهیچ چیز از آنها مفاخرت نکرد ، بل کی مفاخرت بعلم منطق الطّیر کرد - [«با»] آنك علم منطق الطّیر جز آن نیست - کی جون مرغی آوازی کند معلوم شوذ - کی مراد آن مرغ از آن آواز چیست ، وجون این قدر علم بهتر از آن جندان مملکت دانست ، - والاّ بآنها[۳] مفاخرت کردی - نه باین .

بس علم بذات واجب الوجود ، و صفات او : از علم ، و قدرت ، «[و ارادت]» - الی[۱] غیر ذلك : من صفات الجلال ، و الأکرام . - و علم بکیفیّت استدلال - بر آفاق ، و انفس ، بر وجود واجب الوجود ، و کمال علم ، و حکمت او ، جگونه باشذ ، قدر آن جز حقّ تعالی[۱] نداند .

دلیل پنجم - قوله تعالی[۱]: وَمَنْ يُؤْتَ ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا[٤] .

۱ - حق تعالی کمال حکمت خودرا درآفرینش آدم نشان نداد مگر بدانش خویش ، - پس اگر در امکان چیزی شریفتر از دانش می بود هرآینه واجب می شد - که خود را بدان فضیلت بنماید ، نه بعلم . - تفسیر کبیر (= مفاتیح الغیب چاپ اسطنبول ج ۱ ص ۳۹۰ - ۳۹٤) و نیز برای اطّلاع بیشتر ، و بیان مفصّلتری (در استدلال بر فضیلت علم از آیهٔ ما نحن فیه) رجوع کنید بشرح صدر الدین شیرازی بر اصول کافی چاپ تهران ص ٤۷ ، (کتاب العقل - باب ثواب العلم والتعلّم شرح حدیث ٥ .) - و تفسیر هو چاپ تهران ۱۳۲۲ ص ۱۸٦ - ۱۸۷ . ۲ - این دلیل نیز از فخر الدّین رازی در تفسیر کبیر (ج ۱ ص ٤۰۳) گرفته شده است . ۳ - بآن - ط . ٤ - این دلیل نیز الی آخره از فخر الدّین رازیّ در تفسیر مفاتیح الغیب (= تفسیر کبیر) گرفته شده است . - وجهار معنی حکمت در متن بنابر روایت مقاتل است (نگاه کنید بتفسیر کبیر - ج : ۱ ص ۳۹٤ . - ج : ۲ ص ٥۱٤ - ٥۱٥) . ابو بکر محمد بن عزیز السجستانیّ در کتاب نزهة القلوب (چاپ بولاق مصر ۱۲۹٥ ص ۲۳۸) حکمت را در قرآن فقط : نام خرد دانسته است . طبریّ در تفسیر «جامع البیان» چاپ مصر ۱۳۲۱ برای این کلمه در (ج : ۱ ص ٤۱٥) پنج معنی ، و در (ج : ۳ ص ٥٥ - ٥٦) قریب هشت معنی از مفسّرین روایت کرده است ، - که اغلب این معانی را ابو الفتوح نیز در تفسیر خود (چاپ تهران ج ۱ ص ۳۷۳) ایراد نموده است . - مع ذلك رجوع کنید بمفردات الفاظ القرآن تصنیف راغب اصفهانیّ ، که مکرّر در مصر چاپ شده ، و بتفسیر تبیان شیخ طوسیّ قدّس سره که هنوز نسخهٔ خطّی آن کما بیش یافته می شود . - وغیرها .

حکمت درقرآن بچهار معنی آمده است .

یکی بمعنی : موعظت ، چنانك درسورة البقره فرموذ : وَ مَا أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنَ ٱلْكِتَابِ وَ ٱلْحِكْمَةِ . ـ یعنی مواعظ القرآن [١] . ـ و در سورة النّساء فرموذ : وَ أَنْزَلَ ٱللّٰهُ عَلَيْكَ ٱلْكِتَابَ وَ ٱلْحِكْمَةَ ، ـ یعنی الموعظه ، ومثلها فی آل عمران . **دوّم** حکمت بمعنی : فهم ـ وعلم ، چنانك در سورهٔ مریم فرموذ : وَ آتَيْنَاهُ ٱلْحُكْمَ صَبِيًّا . ـ ای الفهم ـ والعلم . . و در سورهٔ لقمن فرموذ : وَ لَقَدْ آتَيْنَا لُقْمٰنَ ٱلْحِكْمَةَ ، ـ یعنی : الفهم ـ والعلم . **سوّم** [٢] حکمت بمعنی : پیغامبری ، چنانك در سورة النّساء فرموذ : فَقَدْ [٣] آتَيْنَا آلَ إِبْرَاهِيمَ ٱلْكِتَابَ وَ ٱلْحِكْمَةَ ، ـ یعنی : النّبوّة . ـ و درالبقره : وَ آتَاهُ ٱللّٰهُ ٱلْمُلْكَ وَ ٱلْحِكْمَةَ ، ای النّبوّه . **وجهارم** حکمت بمعنی : بیان ـ وقرآن . ـ جنانك درسورة النحل می فرماید : أُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ ، ای بالبیان ـ والقرآن [٤] ، ـ وجون این هر جهار وجه معلوم شذ .

بدانك حقّ تعالیٰ جزاندکی علم بخلق نداده است ، کی : وَ مَا أُوتِيتُمْ مِنَ ٱلْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا ، ونصیب یك شخص ـ ازان اندك [٥] ، بس اندك بوذ ، و نصیب بدان اندکی را [٦] خیر کثیر نهاد ـ کی : وَ مَنْ يُؤْتَ [٧] ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا ، ـ و جملهٔ دنیا را [٨] قلیل نهاذ کی : قُلْ مَتَاعُ ٱلدُّنْيَا قَلِيلٌ ، بس : بذین دلیل معلوم شذ ـ کی : اندك علم بهتر از جملهٔ [(متاع)] دنیا [٩] ،

---

٣ ـ مواعظ قرآن ـ ط . ٢ ـ وسیوم ـ ط . ٣ ـ ولقد ـ ط ـ ه . ٤ ـ بیایان رسید آنچه نسخهٔ «م» افتاده داشت . ٥ ـ از اندك ـ م . ٦ ـ ه بی : را . ٧ ـ یوتی ـ اصل ٨٠ ـ آنها را ـ اصل . ٩ ـ دنیا بود ـ م .

وجون اندك علم را این قدر [(و)] قیمت بوذ، معلوم گردذ ـ کی بسیار علم را جه قدر [(و)] قیمت بوذ .

دلیل ششم ـ قوله تعالیٰ[1] : أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ ، ـ بعضی از محقّقان اهل تفسیر جنین گفته اند ، کی : اولی الأمر : عالمانند ، ـ زیرا کی تیغ بادشاه تبع قلم مفتیست، امّا قلم مفتی تبع تیغ بادشاه نبود ـ بهیچ وجه[1] .

دلیل هفتم ـ قوله تعالی : يَرْفَعِ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ ، ـ معنی آن بوذ کی : خدای تعالی مؤمنانرا وعلمارا درجات بلند می گرداند ، یعنی : ایشانرا درجات بلند باشذ ،

و بدانك حقّ[2] تعالی در قرآن جهارطایفه را درجات نهاذه است :

اوّل مؤمنان خائف[3] را جنانك فرموذ : إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ إِذَا

---

۱ ـ این دلیل ، و این رأی نیز عیناً از تفسیر « مفاتیح الغیب » فخرالدّین رازیّ گرفته شده است . ـ (رجوع کنید بتفسیر او چاپ استنبول ج ؛ ۱ ص ۳۹٤) . ـ طبریّ در تفسیر « جامع البیان » (ج ؛ ۵ ص ۸۷-۸۸) روایتی آورده ـ که ؛ اولی الامر « پادشاه » است ؛ ـ واوخود این کلمه را بمعنی ائمّه ـ وولاة دانسته است . ـ دراصول کافی (کتاب الحجّه ـ بابُ فرض طاعةِ الأئمّه ـ حدیث هفتم ـ شمارهٔ ؛ ٤۷۹) ازحضرت صادق ع روایت شده ـ که فرموذ ، اولوالأمر کسانی هستند که خدا در بارهٔ آنها فرموذ ؛ اِنّما وَلِيُّكُمُ اللهُ وَرَسُولُهُ . ـ ودرتفسیر علیّ بن ابراهیم آمده ؛ یعنی امیرالمؤمنین ع . ـ ونیز نگاه کنید بتفسیر ابوالفتوح (چاپ تهران ؛ ج ؛ ۱ ص ۷۸٤-۷۸٦) که در معنی اولواالأمر سه قول نقل کرده ، ـ و بالأخره با دلیلهای محکم مرادِ از اولواالأمر را ائمّه دانسته است . ـ و بتفسیر « جوامع الجامع » طبرسی (چاپ تهران ص ؛ ۸۸-۸۹) که از ابوالفتوح متابعت نموده . ـ و تفسیر صافی که اخبار چند درینجا روایت کرده ، و بسایرتفاسیر شیعه ازقبیل برهان و تبیان وغیرها . و بکتب کلام ازقبیل ؛ احقاق الحقّ و کفایة الموحّدین و عَبَقاتُ و نظائر هما . ـ صدر الدّین شیرازیّ در شرح اصول کافی (کتاب العقل والجهل ـ باب ثواب العلم والتّعلّم ـ درشرح حدیث پنجم ـ شمارهٔ ٦۱) ص ۱٤۲ گوید ؛ « درست ترین گفتار این است که یا مراد عامّهٔ عالِمانِ بخدا و روز جزاست ، ـ یا ائمّهٔ معصومین ع ، ـ چنانکه مذهب اصحاب ماست ، ـ چه آنان اَعْلَم دانشمندان اند » . ـ و نیز نگاه کنید به « مفاتیح الغیب » همو (ص ۳٤) . ۲ ـ خدای ـ م .
۳ ـ مؤمنین اهل بدر (تفسیر کبیر ـ وشرح اصول کافی صدر الدّین شیرازی) .

ذُكِرَ ٱللّٰهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ ـ یعنی بترسد دلهاء ایشان، تا آنجا کی فرموده ۱ لَهُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ. دوم مجاهدانرا جنانك فرموذ: وَ فَضَّلَ ٱللّٰهُ ٱلْمُجَاهِدِينَ عَلَى ٱلْقَاعِدِينَ دَرَجَةً. سوم مردم صالح را، جنانك فرموذ: وَ مَنْ يَأْتِهِ مُؤْمِناً قَدْ عَمِلَ ٱلصَّالِحَاتِ فَأُولٰئِكَ لَهُمُ ٱلدَّرَجَاتُ. چهارم علمارا، جنانك فرمود: وَ ٱلَّذِينَ أُوتُوا ٱلْعِلْمَ دَرَجَاتٍ ۲

وجون نیك تأمّل کرده شود در دیگر قسمتها ـ تا علم نبود آن درجات حاصل نشود، بل کی اصل درهمهٔ طاعات واعمال وحرفتها ۳ علم است، هر کار کی مصدر آن علم نبود وبال بوذ. ـ

وجملهٔ حیوانات از آن جهت منقاد آدمی گشتند ٤ کی ازوی تفرّس زیادت کمالی کردند، ودرمیان حیوانات تفاوت بسبب ٥ اختصاص بعضی بزیادتِ تمیز ـ وادراك ظاهر گشت، بل کی صیدِ سگ معلّم حلال است، وصیدِ سگ نا مُعَلَّمِ جاهل حرام ٦، بل کی کشتهٔ سگِ مُعَلَّمْ حلال است، وکشتهٔ آدمی جاهل حرام، بس جون این علم ۷ بنسبت ۸ باسگ در ـ حلّ شکار

---

۱ ـ فرمود ـ م ـ ط ـ ه. ۲ ـ خداوند تعالی اهل بدررا برمؤمنان دیگر بدرجاتی برتری داد، ومجاهدین را برقاعدین بدرجاتی، وصالحانرا برین گروه بدرجاتی، سپس دانشمندان را بر همهٔ اصناف بمراتب ترجیح نهاد، ـ پس لازم آید که دانشمندان گزیده ترین مردم باشند (تفسیر کبیر ج ۱ ص ۳۹۵ ـ شرح اصول کافی ص ۱٤۲ ـ ۱٤۳ . ـ و مفاتیح الغیب ؛ ص ۳٤ .) ۳ ـ حِرَفها ـ م. ٤ ـ این جمله نیز مفادِ سخن غزّالی در احیاء العلوم است (نگاه کنید بچاپ مصر ج ۱ ص ۱۲٦)، و بتفسیر صدرالدین شیرازی (چاپ تهران ص ۱۸۸). ٥ ـ ازمیان حیوانات تفاوت نسبت ـ اصل. ٦ ـ حلال بودن صید سگ شکاری با فراهم بودن شرائط گفتارِ مشهور است. ـ که بسیاری ادّعای اجماع کرده اند، فقط بعضی فقهاء ما و برخی شافعیان بنابر روایتِ سکونیّ (که ازقضاة عامّه است) از گوشتِ شکارِ سگ سیاه احتیاط می کنند.

بالعلم یُدرِك کلب فی خساستهِ ما لیس یدرکه الأنسان لو جهلا
معلّم الکلب حِلّ فی ذبیحتهِ و جاهل الذّبح فی افسادهِ عملا

۷ ـ چون علم ـ ط ـ ه. ـ چون اثر علم ـ ظ. ۸ ـ نسبت ـ اصل.

ظاهر می‌شود ، باآدمی بنسبت بادرجات عالی ـ ومراتب بلند ظاهر شود ۱ .

دلیل هشتم ۲ ـ قوله تعالیٰ: قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْماً . وجه دلیل آنست: کی خداوند تبارك وتعالیٰ **محمد** را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ ۳ ، ـ باکمال منقبت امر می کند بطلب زیادت علم. و **موسی** را علیه السّلم بعد ازنه معجزه ـ کی: وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ ، بعلم آموختن نزد خضر فرستاد ، وازینجا معلوم «می» شوذ ـ کی فضیلت علم را اندازه جزخدا نداند .

دلیل نهم ـ قوله «(تعالیٰ)»: وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ وَكَانَ فَضْلُ اللهِ عَلَيْكَ عَظِيماً ، ـ وجه دلیل آنست کی ـ باری عزّ شأنه با پیغمبر علیه السّلم ، جندان هزار لطف «[وفضل]» کرده بوذ ، و بهیچ چیز منّت بروی ننهاد ـ الاّ بعلم ، ـ واین دلیلی واضح است بر آنك هیچ چیز از علم شریفتر نیست ، و الاّ منّت بآن چیز نهاذی ـ نه بعلم .

دلیل دهم ـ قوله تعالی: شَهِدَ اللهُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ قَائِماً بِالْقِسْطِ . بنگر کی عالِم برچه گواهی «[می دهد]» [(و باکی گواهی می دهذ)] و کی ازوی گواهی می خواهذ ، و مثل این مستشهد ـ وقرین ومشهود کی یابد ٤ جز عالم ؟ **قال الغزالی** رحمهُ الله فی هذه الآیة : فانظر کیف بدأ بنفسه وثنّیٰ بملائکته ، وثلّث بأهل العلم ، وناهیك ٥

---

۱ ـ نشود ـ اصل ـ م . ـ نکنه ـ اینست : که دانش ضمیمهٔ سگ شده ، ونجس بیرکت ضمیمه پاك گردیده ، دراینجا هم : روح و روان دراصل آفرینش پاك اند ، و پلیدی گناهان آلوده شده اند ، پس علم بذات ـ وصفات خداوند بدان پیوسته ، واز لطف عامّ اوامیدواریم ـ که نجس پاك ، ومردود پذیرفته شود ، (تفسیر کبیر ج : ۱ ص ٤۰۹) .

۲ ـ این دلیل نیز باندك تغییر ازتفسیر کبیر (ج : ۱ ص ٤۰۳) گرفته شده ، ودرشرح اصول کافی (ص ۳٤) ودرمقدّمهٔ کتاب « معالم الدین » نیز آمده است ، ـ دلیل بعد (دلیل نهم) هم درتفسیر کبیر مذکوراست . ۳ ـ علیه السلم ـ اصل ـ ط . ٤ ـ نه یابد ـ نسخه . ٥ ـ ای لکفایته کأنه ینهاك عن طلب غیره ، استشهدهم علی احلّ مشهود علیه وهو توحیده ـ (اتحاف السادة المتقین بشرح اسرار احیاء علوم الدین ج : ۱ ص ٦۷) .

بهذا ـ شرفاً ـ وفضلاً ـ وجلالةً ـ ونبلاً [۱] ـ وهو كما قال قدّس الله نفسه، وروّح رمسه.

واما دليل [(بر)] فضيلت علم از توراية [۲]

در آنجا آمده است كى: يَا مُوسَىٰ عَظِّمِ الْحِكْمَةَ فَإِنِّي لَا أَجْعَلُ الْحِكْمَةَ [«فِي قَلْبٍ»] إِلَّا وَ أَرَدْتُ أَنْ أَغْفِرَ لَهُ فَعَلِّمْهَا ثُمَّ اعْمَلْ بِهَا ثُمَّ أَبْذُلْهَا كَيْ [۳] تَنَالَ كَرَامَتِي فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ـ ـ مى فرمايد: اى موسى حكمت را معظيم كن، ـ كه من حكمت را در دل كسى ننهم ـ الّا خواهم كى اورا بيامرزم، پس بياموز حكمت را، پس بدان كار كن، پس در آموز مردم را ـ تا سزاوار كرامت من شوى ـ در دنيا ـ و آخرت،

و امّا از انجيل

در سفر دوّم ازو آمده است ـ كى: وَيْلٌ لِمَنْ سَمِعَ بِالْعِلْمِ [۴] وَلَمْ يَطْلُبْهُ كَيْفَ يُحْشَرُ مَعَ الْجُهَّالِ إِلَى النَّارِ، اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَ تَعَلَّمُوهُ وَ لَا تَقُولُوا نَخَافُ أَنْ نَعْلَمَ وَ لَا نَعْمَلَ، وَلٰكِنْ قُولُوا نَرْجُوا أَنْ نَعْلَمَ فَنَعْمَلَ [۶] وَالْعِلْمُ يَشْفَعُ لِصَاحِبِهِ وَ حَقٌّ عَلَى اللهِ أَنْ لَا يُخْزِيَهُ [۷]

---

۱ ـ جلالة واهلا ـ (مفاتيح الغيب ـ صدر الدين شيرازى ص۳۳). ـ احلالا ونبلاً (اتحاف السّادة المتّقين ـ واحياء علوم الدين). ۲ ـ از زبور ـ ه. ۳ ـ اترکها لى ـ (شرح اصول كافى ص۱٤٤). ـ واين غلط كاتب است. حه تفسيرهموص۱۹۰ مثل من است، ونيز نگاه كنيد بتفسير كبير (ج:۱ ص٤۰۲ـ٤۰۳) والجواهر السّنية فى الأحاديث القدسية، ـ ومحجّة البيضاء فيض (نسخهٔ خطّى) ـ وآداب المفيد و المستفيد شهيد ثانى قده ـ كه همه اين حديث را مثل متن روايت كرده اند. ٤ ـ العلم ـ اصل. ٥ ـ تعلّموا العلم وعلّموه (الجواهر السنيه ص۹۳). ـ اينجا مصنّف اين جمله را از حديث قدسى اقتباس كرده است: «فانّ العلم ان لم يسعدكم لم يشقكم، وان لم يرفعكم لم يضعكم، وان لم يغنكم لم يفقركم وان لم ينفعكم لم يضركم» ولا تقولوا الخ نگاه كنيد بتفسير كبير ج: ۱ ص٤۰٤. وشرح اصول كافى صدر الدين شيرازى وتفسير همو و محجّة البيضاء (ج: ۱ باب اوّل) و آداب المفيد شهيد، وغيرها. ٦ ـ ونعمل ـ (الجواهر السنيه ـ محجّة البيضاء). ۷ ـ از قوله: ولا تقولوا تا اينجا از شرح اصول كافى افتاده است.

يَقُوْلُ [(اَللّٰهُ[١])] يَا مَعْشَرَ اَلْعُلَمَاءِ مَا ظَنُّكُمْ بِرَبِّكُمْ فَيَقُوْلُوْنَ[٢] ظَنُّنَا أَنْ تَرْحَمَنَا وَتَغْفِرَ[٣] لَنَا، فَيَقُوْلُ إِنِّيْ[٤] قَدْ فَعَلْتُ، إِنِّيْ اَسْتَوْدَعْتُكُمْ حِكْمَتِيْ لَا لِشَرٍّ أَرَدْتُ بِكُمْ بَلْ لِخَيْرٍ أَرَدْتُ بِكُمْ اُدْخُلُوْا[٦] جَنَّتِيْ بِرَحْمَتِيْ . می فرماید: وای[٧] بر آنکس ـ کی از علم سخن شنوذ، و علم را طلب نکند، ـ جگونه باجاهلانش حشر کنند بسوی آتش دوزخ، علم را طلب کنید، و بیاموزید، ومگوئید[٨] ترسیم کی بیاموزیم، وبذان کار نکنیم، بل کی گوئید[٩] اومید[١٠] داریم کی بیاموزیم، وبدان کار کنیم. ـ و علم از بهر صاحبِ علم شفاعت کند، و حقّ است برخدای تعالی[١] ـ کی اورا از عذابِ خزی خود ایمن گرداند، حقّ تعالی[١] گوید: ای گروه عالمان بخدای شما جه گمان دارید؟ گویند گمانِ آن داریم ـ کی ما را رحمت کند، و گناهانِ ما رابیامرزد[١١]، گویذمن این کردم، ـ من حکمت را در شما ودیعت نهادم ـ نه از بهرِ شرّی کی بشما خواستم، بل کی از بهرِ خیری کی بشما خواستم، درشوید در بهشتِ من ـ برحمتِ من.

و امّا از زبور

در آنجا آمذه است کی: يَا دَاوُدُ إِذَا[١٢] رَأَيْتَ عَاقِلًا فَكُنْ لَهُ خَادِماً، قُلْ لِأَحْبَارِ بَنِيْ اِسْرَائِيْلَ: حَابُّوْا اَلَا تْقِيَاءَ[١٣]، فَإِنْ

---

١ ـ ان الله تعالى يقول يوم القيمة (درهمهٔ مآخذِ نامبرده). ٢ ـ يقولون ـ (تفسير كبير). ٣ ـ يرحمنا و يغفر ـ م ـ ط ـ ه ـ تفسير كبير ـ الجواهر. ٤ ـ فانّى (ـ تفسير كبير ـ شرح كافى . ـ بى : انّى ـ محجّه،). ٥ ـ اردته (در همهٔ مآخذ). ٦ ـ نادخاوى صالح عبادى الى ـ (درهمهٔ مآخذ). ٧ ـ كه واى ـ م ـ ه. ٨ ـ مگوئيد كه ـ م ـ ه. ٩ ـ بگوئيد ـ م ـ ط. ١٠ ـ = اميد. ١١ ـ بيامرزد و ـ م. ١٢ ـ الّا ـ اصل. ١٣ ـ كذا فى النسخ الثلث ولى در مآخذ ديگر است: حادثوا من الناس الاتقياء الخ و همچنين: «فحادثوا» درهر دوموضع ديگر رجوع كنيد به (الجواهر السّنيّه ص ٧٧ ـ تفسير كبير ص ٤٠٤ ـ تفسير صدرالدين و ـ شرح كافى همو ـ و محجة البيضاء ـ و آداب شهيد ثانى و غيرها).

لَمْ تَجِدُوْا تَقِيّاً فَحَابُّوا اَلْعُلَمَاءَ فَاِنْ لَمْ تَجِدُوْا عَالِماً فَحَابُّوا اَلْعُقَلَاءَ ، [فَاِنَّ اَلتُّقْيٰ وَ اَلْعِلْمَ وَ اَلْعَقْلَ] » ثَلٰثُ مَرَاتِبَ مَا جَعَلْتُ وَاحِدَةً [1] فِيْ اَحَدٍ مِنْ خَلْقِيْ وَ اَنَا اُرِيْدُ هِلَاكَهُ. [2] می فرماید ای داود جون عاقلی را بینی ـ اورا خادمی [3] باش ، یعنی ؛ خدمت کن . بگوی احبار بنی اسرائیل [(را)] کی بامتّقیان دوستی کنید ، واگر متّقی را نیابید [4] باعالمان دوستی کنید [5] « (و اگر عالمرا نیابید باعاقلان دوستی کنید) » زیراکی تقوی و علم و عقل سه مرتبه اند ، هیچ یکی را در یکی از خلقِ خود ننهادم ـ و من هلاكِ اورا خواهم .

سؤال ـ اگر کسی گوید : بس لازم آید کی تقوی از علم فاضلتر باشد ، از بهر آنك بر علم مقدّمست .

جواب ـ گوئیم : تا علم نبود تقوی ممکن نباشد ، زیراکی تا نداند کی چه چیزست کی بباید [6] کرد ، و چه چیزست کی نشاید کرد ـ از نا شایست برهیز چگونه کند ؟ و بشایسته « [چگونه] » مشغول شود؟ « [پس] » متّقی آن بود ـ کی هم عالم بود وهم عامل . ـ وهیچ شکّ نیست در آنك عالِمِ عامل ازعالِم بَحت فاضلتر باشد [7] .

واما دلیل بر فضیلت علم از اخبار [8] اگرچه بسیاراست مابرده دلیل

---

۱ ـ کذا فی النسخ و ظ ؛ واحدة منهنّ ، ـ چنانکه در مآخذ متقدمه و در بحارالانوار ج ۱ : ص ٦٤ است . ۲ـ اهلاکه ـ تفسیر کبیر. ۳ـ ببینی اورا خادم ـ م ـ ط ـ ه . ٤ـ کنند واگرمتّقی نباشد ـ م . ٥ـ م و ه ؛ کنند ونیابند بجای « کنید و نیابید » در هر دوسه جا . ٦ـ نیاید ـ م . ۷ـ است ـ ط . ـ و برای همین است که ؛ عالم هم برعاقل مقدّم داشته شد ، چه هردانشمندی خردمند است ـ بی‌عکس ، پس خرد چون تخم است ، ودانش درخت ، وپرهیزکاری میوه . (ـ تفسیر کبیر ـ ومآخذ نامبرده) ـ این تشبیه نیزازخبرنبوی ص گرفته شده ـ که می‌فرماید : العلم بلاعمل کالشّجر بلاثمر. وبرای تحقیق بیشتر بکلام صدرالدّین شیرازی نگاه کنید . ۸ ـ مشهور بنزد محدّثان و اخباریان اینست . که « خبر » و « حدیث » بیك معنی است ، وگفتهٔ صحابیّ وتابعیّ ودیگران را فرا می گیرد ـ ولی ظاهراً ؛ مصنّف در اینجا ـ و غزّالی در « احیاءالعلوم » باین کلمه ؛ « آنچه از پیغمبرص رسیده » می‌خواهند ، وگفتارپیشینیان دیگررا بنام « آثار » جداگانه می‌آورند .

اقتصار[1] خواهیم کرد .

دلیل اوّل ـ قوله علیه السّلام : تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتّينَ سَنَةً . تفکّر در آلاء و نعماء حقّ عزّ وعلا ـ ودر ادلّهٔ توحید ، و استدلال از آفاق ـ و انفس بر وجودِ واجب ، و وحدانیّتِ او ، و امثال اینها ، ـ یك ساعت بهتر ازعبادت شصت ساله[2] . و این معنی ببرهانِ عقلیّ مؤکّد است . ـ

چه فکرت بنده « (را) » بخدا رساند ، وطاعت بثواب خذا ، و آنچ بخذارساند فاضلتر از آن باشد ـ کی بغیرِ [«خدا»] رساند .

وجهی دیگر : تفکّر عمل دل ـ و جانست ، و عبادت عملِ جوارح و ارکان ، وجان ازتن فاضلترست ، لاجرم عمل او ازعمل این[3] فاضلتر باشد[4] .

وجهی دیگر : فکرت بی طاعت تواند[5] بوذ کی سبب نجاة[6] شود ، ـ جنابك کافری بدلائل عقلیّ خدایرا بشناسد ، ونبوّت معلوم کند ، ودرحال وفات یابد ـ آنکس ناجی باشد ـ باتّفاق علما . ـ امّا عبادت ـ بی علم و معرفت ـ کی نتیجهٔ فکرت است ـ هرگز سبب نجاة[6] نتواند بوذ ، بس فکرت از طاعت فاضلتر باشد .

دلیل دوّم قوله علیه السّلام ـ لعلیّ رضی الله عنه[7] : لَأَنْ[8] يَهْدِيَ اللّٰهُ

---

١ ـ احصار ـ اصل . ٢ـ سال ـ ه . ٣ ـ ین ـ م . ٤ ـ و این وجه را یاری می کنداینکه فرمود : أَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِكْرِي (یعنی : نمازرا برای اندیشه ، ویاد آوردنِ من بر پای دارید) و نماز را وسیلهٔ یادِ دل قرار داد ، پس فکر ـ که مقصود است ـ از نماز که وسیلهٔ آنست ارجمند تر باشد (تفسیر کبیر ج ١ ص ٤٠٣ ـ مفاتیح صدر ـ المتألهین ص ٣٥ ـ ترجمهٔ قطبشاهی ابن خاتون ـ انجام شرح حدیثِ دوّم) . ٥ـ فکرت بی عبادت بسا ـ ط . ـ فکر بی طاعت،واند ـ نسخه . ٦ـ نجات ـ م . ٧ـ صلوات الله علیه ـ م . ٨ـ بفتح اللّام والهمزة ، وفی الیونینیه و غیرها ـ بکسرها ـ وفتح الهمزة. (ارشاد الساری للقسطلانیّ ج ٦ ص ١١١ ص ٣٥٤ ـ ونیز نگاه کنید به ج ٥ ص ١٣٨ ـ ١٣٩) .

بِكَ رَجُلًا خَيْرٌ لَكَ مِمَّا تَطْلُعُ عَلَيْهِ ٱلشَّمْسُ [۱] . - می‌فرماید «[که]» ای علیّ: واللّه - کی اگر خدای بواسطهٔ تو - یك مرد را هدایت دهد - ترا بهتر بود - از هر چه آفتاب بر وی طلوع کند ، یعنی از زمین و هرچ بروست .

دلیل سیّوم قوله علیه السّلام : اَلْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ ٱلْأَنْبِيَاءِ [۲] . ومعلوم‌ست کی هیچ مرتبه از مراتبِ انسانیّ بالایِ مرتبهٔ نبوّت نیست ، پس هیچ شرفی بالایِ شرف وراثتِ آن مرتبه نباشد [۳] .

۱ - قال ص لعلیّ حین بعثه الی الیمن (یعنی در سال دهم هجرت ولی حضرت امیر ع ظاهراً دوبار بیمن رفتند در کدام سفر؟ معلوم‌نیست .) لان یهدی‌الله بك رجلاً واحدا - خیر لك ممّا تطلع علیه الشّمس او تغرب (تفسیر کبیر - ج : ۱ ص ۳۹۶ . - شرح اصول کافی صدر المتالهین ص۱۴۳ .) - قال ص لعلیّ حین بعثه الی الیمن لان هدی‌الله بك رجلاً واحداً خیرممّا تطلع علیه‌الشمس وتغرب - مفاتیح ملاصدرا ص ۳۵ . - یعنی رسول‌الله ص الی الیمن وقال لی یا علی لا تقاتلنّ احدا حتّی تدعوه وایم‌الله لان یهدی‌الله علی یدیك رجلا خیر لك ممّا طلعت علیه‌الشّمس وغربت ولك ولاؤه یاعلی . - فروع کافی - کتاب الجهاد - باب وصیّة رسول‌الله ص وامیر المؤمنین ع فی السّرایا . خبر ٤ . - باب الدعاء الی الاسلام قبل القتال خبر آخر . - یهدیب الأحکام - کتاب الجهاد - باب الدعوة الی الاسلام - خبر دوّم . قال ص لمعاذ بن جبل حین بعثه الی الیمن لان یهدی‌الله بك رجلاً واحدا خیرلك من‌الدّنیا وما فیها . احیاء‌العلوم (ولی روایت غزالیّ از مسند احمد گرفته شده ، و سنداً مرسل ، و در کمال ضعف است ، نگاه کنید باتحاف السادة المتقین ج : ۱ ص ۱۰۵ .) قال ص لعلیّ ع لان یهدی‌الله بك رجلاً واحداً خیرلك من ان یکون لك حُمرُ النّعم . - وقال ص لمعاذ لان یهدی‌الله بك رجلاً واحداً خیرلك من‌الدّنیا و ما فیها . - وروی ذلك انّه قاله لعلیّ ع ایضا . محجّة‌البیضاء فیض - ج : ۱ باب ۱ فصل ٤ نسخهٔ خطّی . - قال ص (یعنی درخیبر در صفرسال هفتم ه) . . . . . لان یهدی‌الله بك رجلاً واحدا خیر لك من ان یکون لك حمر النعم . - اسدالغابه - ج : ٤ ص۲۸ . السیرة‌الحلبیّة چاپ مصر ۱۳۴۹ - ج : ۲ ص۱۶۱ . - بحارالانوار - ج : ۱ ص۵۹ (بی «لك» اوّلی) - وغیرها .

۲ - تشبیهه امور الآخرة باعراض‌الدنیاللتقریب الی الافهام والاّفذرّة من الآخرة الباقیة خیرمن‌الارض باسرها ، ومثلها معها . شرح‌الامام النّوویّ علی‌صحیح مسلم - ج : ۹ ص۳۰۳ . - این‌خبر ازطرق مختلف آمده ، ولااقلّ مشهوراست ، نوویّ آنرا ازطریقی که درصحیحین روایت شده حسن دانسته ، ولی بنزد اصحاب ما ضعیف یا مجهول ، و اگر ترقّی بکنیم موثّق است .

۳ - ازآغاز دلیل سوّم (همین دلیل) تاپایان دلیل‌دهم عیناً از احیاء‌العلوم

(بقیه در حاشیه صفحه ۳۸)

دلیل چهارم ـ قوله علیه السلام: یَسْتَغْفِرُ[1] لِلْعَالِمِ مَافِي ٱلسَّمٰوٰاتِ وَ ٱلْأَرْضِ . ـ وجه فضیلت ورای این تواند بود ذکی: شخصی بحال خود مشغول باشد، وملایکه در آسمان وزمین بجهت استغفار او در کار باشند .

دلیل پنجم ـ قوله علیه السلام: اَقْرَبُ ٱلنَّاسِ مِنْ دَرَجَةِ ٱلنُّبُوَّةِ اَهْلُ ٱلْعِلْمِ وَ ٱلْجِهَادِ، اَمَّا اَهْلُ ٱلْعِلْمِ فَدَلُّوا ٱلنَّاسَ عَلٰى مَا جَاءَتْ بِهِ ٱلرُّسُلُ، وَ اَمَّا اَهْلُ ٱلْجِهَادِ فَجَاهَدُوا بِأَسْيَافِهِمْ عَلٰى مَا جَاءَتْ بِهِ ٱلرُّسُلُ .

دلیل ششم ـ قوله علیه السلام: لَمَوْتُ قَبِيلَةٍ اَيْسَرُ مِنْ مَوْتِ عَالِمٍ.

دلیل هفتم ـ قوله علیه السلام: اَوْحَى ٱللّٰهُ عَزَّوَجَلَّ: اِلَى اِبْرَاهِيمَ يَا اِبْرَاهِيمُ اِنِّي عَلِيمٌ اُحِبُّ كُلَّ عَلِيمٍ[2] .

دلیل هشتم ـ قوله علیه السلام: اِذَا اَتَى عَلَيَّ يَوْمٌ لَا اَزْدَادُ فِيهِ عِلْماً

(بقیه حاشیه صفحه ۳۷)

کرفته ـ و ترجمه شده است . ـ نگاه کنید به انحاف السادة المتقین ـ ج ۱: ص ۷۰-۷۳ـ و ۷۸ـ۸۰ ، ـ (که برخی اخلاقات سند ـ ومتن هرهشت حدیث را ایراد کرده وعالباً من احادیث را هم شرح نموده است) و به محجّة البیضاء فیض ـ ج ۱: ۱ـ باب ـ ۱ـ فصل ۳ ـ ٤ـ ٥ . ـ امّا خبر: العلماء ورثة الانبیاء ، ـ ازچندطریق رسیده: ـ مستفیض ـ ولااقلّ مشهوراست ، وچون درمن حدیث اخلاف بسیاراست ازنقل اختلافات درگذشتیم، نگاه کنید به: شهاب الاخبار (ـ که مقبول فریقین ومطابق متن است) ـ باب ششم ، ـ وارشادالسّاری ـ ج ۱، ص ۱٦۳ـ۱٦٤ . ـ شرح اصول کافی صدرالمألهین ص ۱۲۹ـ ۱۳۰ـ باب صفة العلم وفضله وفضل العلماء ـ حدیث ـ ۲ـ شمارهٔ ٤٥ (ـ که در وراثت و ولادت معنویّ نیکو تحقیق فرموده) ـ و ص ۱۳٦ باب ثواب العلم والتّعلّم (ـ که همین مضمون و مضمون دلیل: ٤ـ و ۹ وغیرها را در بر دارد) حدیث اوّل شمارهٔ ٥۷ . ـ و معالم الدّین المقصد الاوّل ـ فصل ۲ و ۳ و بحارالانوار ج ۱: ص ٥٤ و غیرها .

۱ ـ استغفر ـ اصل . ۲ ـ این حدیث قدسیّ را علاوه برعزّالیّ ـ و فیض ، زمخشریّ نیز در کشّاف در سورة المجادله ـ ذیل تفسیر آیهٔ: یرفع الله الذین آمنوا منکم والّذین اوتوا العلم درجات، ایراد کرده است .

يُقَرِّبُنِي إِلَى اللهِ فَلَا بُوْرِكَ لِي فِي طُلُوْعِ الشَّمْسِ ذَلِكَ الْيَوْم .

دلیل نهم. قوله علیه‌السّلام[۱]: فَضْلُ الْعَالِمِ عَلَى الْعَابِدِ كَفَضْلِ الْقَمَرِ لَيْلَةَ الْبَدْرِ عَلَى سَائِرِ الْكَوَاكِبِ .

دلیل دهم. قوله علیه‌السّلام: يَشْفَعُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ ثَلٰثَةٌ الْاَنْبِيٰاءُ، ثُمَّ الْعُلَمَاءُ ثُمَّ الشُّهَدَاءُ . ـ زهی بزرگ مرتبه ـ کی تلو نبوّت باشد ـ و بر شهادت مقدّم ، با آن همه آیات ، و اخبار ، و آثار ، ـ کی در فضلِ شهادت آمده است .

و امّا دلیل بر فضیلتِ علم از آثار ، اگر چه بسیارست[۲] ، هم برده دلیل اقتصار کنیم .

دلیل اوّل قول علیّ کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ[۳] با شاگرد خود **کمیل بن زیاد** : يَا كُمَيْلُ ، اَلْعِلْمُ خَيْرٌ لَكَ[۴] مِنَ الْمَالِ ، اَلْعِلْمُ يَحْرُسُكَ

۱ـ ابن‌حبر وخبر بعد (دلیل‌دهم) را صدرالمتألهین درمفاتیح درالمشهدالسادس ص۳۵ ، ودرشرح اصول کافی ص۱۴۱ـ۱۴۲ و۱۴۵ ، وزمخشریّ در کشّاف ـ چاپ‌مصر ۱۳۰۸ ج ۲ ص۴۴۲ ـ وطبرسیّ درجوامع چاپ طهران ص۴۶۶ ومجلسی دربحار ـ ج ۱ ص ۷۴ ایراد کرده‌اند . ـ وخبر فوق (دلیل‌نهم) بتنهائی درتفسیر کبیر ج ۱ ص۴۰۵ هم مذکوراست . ۲ـ بیشمارست ـ م ـ ط ـ هـ . ۳ـ علیه‌السلم ـ م . ۴ ـ کلمهٔ «لك» درهیچ‌أخذی دیده نشد ، ـ وظاهراً ازطغیان قلم‌مصنّف است ، ـ که درترجمه هم‌تکرار شده . ـ امّا باقیِ خبر عیناً مطابق است با احیاءالعلوم ـ نگاه کنید باتحاف السادة المتّقین ج ۱ ص۸۶ ، ـ (ـ که یازده وجه دیگرهم برفضیلت علم بمناسبت نقل نموده است) و بمحجّةالبیضاء ج ۱ فصل ۵ ـ وشرح اصول کافی صدرالمتألهین ص۱۴۳ (ـ که هردو از روایت غزالی گرفته‌اند) . ـ ولی: عیون‌الأخبارابن‌قتیبه چاپ مصر ۱۳۴۶ـ ج ۲ ص۱۲۰ ، وشرح نهج‌البلاغه ابن‌ابی‌الحدید چاپ مصر ۱۳۲۹ ـ ج ۴ ص۳۱۰ـ۳۱۱ وشیخ بهائی درار بعین (حدیث۳۶) ـ و بحارالانوار ج ۱ ص۵۹ـ۶۰ . (ـ که از ابن ابی‌الحدید و غیره گرفته شده .و کلام حضرت را شرح نموده ، اختلاف متن را ایراد کرده است) وتفسیر کبیر ـ ج ۱ ص ۴۰۷ ، ـ و مفاتیح صدرالمألهین ص ۳۶ (ـ که ازتفسیر کبیر گرفته‌شده) ، ـ همه: یا کلام حضرت را خالی ازجملهٔ : « العلم حاکم والمال محکوم‌علیه » ایراد نموده‌اند ، ـ ویا آنرا پس از چند جملهٔ دیگر آورده‌اند .

وَ اَنْتَ تَحْرُسُ اَلْمَالَ، وَ اَلْعِلْمُ حَاكِمٌ وَ اَلْمَالُ مَحْكُومٌ عَلَيْهِ ، وَ اَلْمَالُ تَنْقُصُهُ اَلنَّفَقَةُ وَ اَلْعِلْمُ يَزْكُوْ عَلَى اَلْإِنْفَاقِ[1] . می‌فرماید: ای کمیل علم ترا بهتر از مال[2] ، ـ زیرا کی علم ترا باسبابی کند و تو مالرا باسبابی کنی . ـ دیگر علم حاکم است بر مال ـ و مال محکوم علیه[3] است ، و حاکم از محکوم فاضلتر باشد . دیگر مال نفقه اورا نقصان کند و علم از انفاق زیادت شود . و هم از علی كَرَّمَ اللّٰهُ وَجْهَهُ[4] در روایتی دیگر آمده است کی : تفضیل علم کرده است بر مال بحد وجه دیگر[5] .

اول آنك: بسبب مال دوست دشمن شوذ ـ زیرا کی [(مال)] از بهرخوذ خواهذ ، و اریست کی هر کس با آنك باو نزدیکتر از فرزند ـ وخویشاش نباشد ، ـ همه از برای میراث آرزومند مرگ آنکس باشند . و بسبب علم دشمن دوست شوذ ، ـ حه هرگاه کی معلوم شوذ کی فلان « (کس) » مردی عالم است دلها « [را] » بدوستی او میل افتذ .

دوم آنك: بواسطهٔ علم مردبخدا رسد ـ و بواسطهٔ مال از خدا دور افتذ[6]

سوم : علم میراث ملایکه و انبیاست ، و مال میراث نمرود ـ و قارون ـ و فرعون ـ و هامان ـ .

چهارم: مال متاع دنیاست ـ وفانی ، و علم متاع آخرت[7] [(و باقی ،

۱ـ یزبو بالانفاق ـ م . ـ یزکو بالانفاق ـ تفسیر کبیر . ۲ـ مال بود ـ ط .
۳ـ محکوم علم ـ م ـ ط ـ ه . ٤ ـ صلوات الله علیه ـ م . ٥ ـ وجوه هفتگانهٔ که مصنف آورده ، بخصوص وجه : ۲و٥و۷ ، ـ با هفت وجه تفضیلت دانش بر مال ـ که از حضرت امیرالمؤمنین ع روایت شده ـ ومعروف است اختلاف بسیار دارد ، نگاه کنید به تفسیر کبیر ج : ۱ ص ۳۹۸ ، و محجة البیضاء ـ ج : ۱ فصل ـ ٥ ـ و مفاتیح صدر المتألهین ص ۳٥ ، و بحار الانوار ـ ج : ۱ ص ٥۹ و غیرها . ٦ ـ ماند ـ م. ۷ ـ آخرت است ـ ه .

جه مال تا بوقت مرگ بیش با آدمی نباشد، وجون مرگ برسد دیگران بآن بهره مند گردند، ـ و علم با عالم باشد در دنیا و آخرت و) |با و منتفع گردد هم در حیات و هم در ممات. ـ لقوله علیه السّلام : اِذا مَاتَ اَبْنُ آدَمَ اَنْقَطَعَ عَمَلُهُ اِلّا عَنْ ثَلٰثٍ صَدَقَةٌ جَارِيَةٌ، وَ عِلْمٌ يُنْتَفَعُ بِهِ بَعْدَ مَوْتِهِ، وَ وَلَدٌ [٢] صَالِحٌ يَدْعُوْ لَهُ، ـ

پنجم آنك: علم از عالم بهیج وجه دور نتواند شد ـ و ٣ مال از مال دار بیك ساعت دور شود کی: كَمْ مِنْ غَنِيٍّ قَدْ اَصْبَحَ فَقِيْراً، وَ لَقَدْ اَحْسَنَ مَنْ قَالَ:

تکیه بر جاه و جهان از تو نه بر جای خود ست
زانك گر حشم خرد نیك برو نگماری
زینت جاه بجام می گلگون ماند
کی بیکدم شود ار کسوت حوری عاری

ششم : علم نزدیك کنندهٔ دل بنده است بتجلّی حقّ، و مال غرق کنندهٔ ما ست در ظلمات عالم فانی، فَأَيْنَ اَلْمَالُ مِنَ اَلْعِلْمِ.

هفتم : علم زینت جانست ـ بل کی جان جانست، و مال زینت تن است، و جنانك جان از تن شریفترست، بس علم از مال بهتر باشد.

سؤال ٤ اگر کسی گوید بیوسته علمارا می بینیم بر در اصحاب اموال

---

١ ـ این حدیث نبوی، ومعروف ومشهور است، نگاه کنید باتحاف السادة ج: ١ ص ١١٤ (که باختلاف سند ومتن آن اشاره نموده) و به محجّة البیضاء فصل: ٤ (که دوبار باندك اختلاف آنرا نقل کرده) و بحار الانوار ج: ١ ص ٧٦ (ـ که یکبار از تفسیر علی بن ابراهیم خبررا نقل کرده، بار دیگر از روضة الواعظین ابن فتال) ومفاتیح صدر المألهین ص ٣٥ ـ وتفسیر کبیر ص ٤٠٥ ـ وابن ابی الحدید ـ ج: ٤ ص ٥٣١. وغیرها. ٢ ـ وعمل ـ م. ٣٠ ـ شد اما ـ م ـ ط.

٤ ـ این سؤال و جواب را صدر المتألهین درشرح اصول کافی ص ٥٤ (الحدیث ١٢ ـ المشهد ـ ١٠) ببعض دانشمندان نسبت داده است، ولی: ازمآخذ دیگر بدست می آید که سخن بزرگمهر است، نگاه کنید به عیون الاخبار ابن قتیبه چاپ مصر ج: ٢ ص ١٢٢ ـ و ابن ابی الحدید ج: ٤ ص ٢٧٨ ـ وتفسیر کبیر ـ ح: ٧ ص ٢٣٨.

طالبِ مال ، و کم باشد کی صاحب مالی بر در عالمی آید بطلب علم . ـ بس اگر علم فاضلتر از مال بودی بایستی کی بعکس این بودی .

جواب : این سؤال را از بعضی (از) حکما کرده اند ، و در جواب گفته «[اند]» ـ کی عالمان قدرِ مال می دانند ـ لاجرم طلب می کنند ، امّا اصحابِ مال قدر علم نمی دانند ، و از ین سبب طالب آن نمی شوند . و بعضی از مشایخ گفته اند ـ کی: مؤمن باید کی طالب علم شود ، از شش وجه : از بهرِ ۱ طاعت کردن ، واز بهرِ برهیز کردن ازمعصیت ، واز بهر شکر کردن برنعمت ، واز بهرصبر کردن بربلیّت ، واز بهر انصاف دادن در حکومت ، واز بهر دفع شیطان در وقت تحریض بر زلّت ۲ .

دلیل دوّم ـ ۳ قول علی ایضاً کرّم الله وجهه ٤ : اَلْعَالِمُ اَفْضَلُ مِنَ اَلصَّائِمِ اَلْقَائِمِ اَلْمُجَاهِدِ ، وَ إِذَا مَاتَ اَلْعَالِمُ ثُلِمَ فِي اَلْإِسْلَامِ ثُلْمَةٌ لَا يَسُدُّ هَا إِلَّا خَلَفٌ مِنْهُ ، و قال ایضاً نظماً ٥ :

مَا اَلْفَضْلُ ٦ اِلَّا لِأَهْلِ اَلْعِلْمِ إِنَّهُمُ
عَلَى اَلْهُدَى لِمَنِ اَسْتَهْدَى اَدِلَّاءُ

---

۱ ـ اول از بهر ـ ه . ـ وهمچنین : دوّم ازبهر . . . . . سیم ازبهر . . . . تا ششم ازبهر دفع شیطان . ۲ ـ تحریص برزلت ـ ط ـ ه . ـ تحریص برذلت ـ م . ۳ ـ ازآغاز این دلیل تا پایان دلیل هشتم عیناً از احیاءالعلوم گرفته شده است (نگاه کنید باتحاف ـ السّادةالمتقین ج ۱ ص ۸۸ ـ ۹۲ ـ که تمام را شرح کرده است . ـ ومضمون خبر العالم افضل من الصّائم الخ ازطرق فریقین روایت شده ، ـ معروف ومشهوراست . نگاه کنید به بصائرالدرجات صفّار چاپ طهران در اول کتاب باب ۲ (العالم والمعلم) و تفسیر ملاصدرا ص ۱۹۰ وشرح کافی او ص ۱٤۳ ـ ومحجّةالبیضاء ج ۱ فصل ٥ وابن ابی الحدید ج ٤ ص ٥۳۷ ـ معالم الدین ـ المقصدالاوّل فصل ٥ ـ بحارالانوار ج ۱ ص ۷٥ ـ ۸۲ ، وغیرها . ٤ ـ علیه السلام ـ م . ٥ ـ این سه بیت ، ابیات پنجم تا هفتم است ازدیوان معروف حضرت امیرع ، نه سوّم تا پنجم چنانکه از ظاهر اتحاف السّاده مستفاد می شود .

٦ ـ ماالفخر ـ اتحاف السّادة . ـ لافضل ـ شرح دیوان قاضی میرحسین میبدی .

وَوَزْنُ كُلِّ ٱمْرِئٍ مَا كَانَ يُحْسِنُهُ [1]

وَٱلْجَاهِلُوْنَ لِأَهْلِ ٱلْعِلْمِ أَعْدَاءُ [2]

فَفُزْ بِعِلْمٍ وَلَا تَكُوْنَنْ جَاهِلًا أَبَدًا

ٱلنَّاسُ [3] مَوْتَى وَأَهْلُ ٱلْعِلْمِ أَحْيَاءُ

دلیل سوّم - قول **أبی الأسود الدُّئلی** [4] رَضی الله عنه: لَيْسَ شَيْءٌ أَعَزَّ مِنَ ٱلْعِلْمِ، ٱلْمُلُوْكُ حُكَّامٌ عَلَى ٱلنَّاسِ «[وَ]» ٱلْعُلَمَاءُ حُكَّامٌ عَلَى ٱلْمُلُوْكِ،

دلیل جهارم - قول **فتح الموصلیّ** [5] رَحِمَهُ الله: أَلَيْسَ ٱلْمَرِيْضُ إِذَا مُنِعَ الطَّعَامَ وَالشَّرَابَ وَالدَّوَاءَ يَمُوْتُ؟ قَالُوا بَلَى، قَالَ: كَذَلِكَ ٱلْقَلْبُ إِذَا مُنِعَتْ عَنْهُ ٱلْحِكْمَةُ وَٱلْعِلْمُ ثَلٰثَةَ أَيَّامٍ يَمُوْتُ - و انصاف [6] در ین معنی تیر بر هدف صواب رذه است، جه غذاء دل علم و حکمت است،

۱- و قیمة المرء ما قد کان یحسنه - شرح دیوان نسخهٔ خطّی قدیمی . - قال الرضیّ ره : هذه الکلمة الّتی لا تصاب لها قیمة ولا توزن بها حکمة ولا تقرن الیها کلمة - ابن ابی الحدید - ج : ٤ ص ٢٧٨ - بحار الانوار ج : ١ ص ٥٨ . ٢- فرمود که جاهل دشمن عالم است، زیرا که عالم حقیقیّ خدا را فاعل می داند و بس، ودشمن را بمنزلهٔ آلت تصوّر می کند، پس در دل او دشمنی کسی نیست - نقل بمعنی از شرح دیوان . ٣- نقم بعلم ولا تبغی له بدلا فالناس - شرح دیوان . - ففز بعلم ولا تحهل مواضعه فالناس - اتحاف السادة - ففز بعلم تعش حیّا به ابدا الناس - احیاء العلوم . ٤- الدّئلی - م . - این جمله را ابن قتیبه درعیون الاخبار ج : ٢ ص ١٢١ وغزالی - وفیض در محجّة البیضاء فصل ٧ همه بابی الاسود ظالم بن عمرو الدّئلیّ (١٦ ق ٦٩ ب ه) نسبت داده اند ، ولی از طاهر ابن ابی الحدید ج : ٤ ص ٥٥٣ مستفاد می شود که از گفتار حضرت امیرع است . - ودر بحار الانوار ج : ١ ص ٥٨ بحضرت صادق ع نسبت داده شده است . صاحب اتحاف السادة جملهٔ مزبوررا شرح کرده - و نظم عربیّ آنرا هم آورده است . ٥ - موصلیّ - اصل . - و هو ابو محمد فتح بن سعید الموصلی (المتوفّی سنة ١٣٠) - گفتار «فتح موصلیّ در تفسیر کبیر ج : ١ ص ٣٩٧ - ومحجّة البیضاء فصل ٧- وشرح اصول کافی ص ١٤٤ نیز مذکور است . ٦ - انصاف که - ه .

وحیوانش بآن ، هم حالك حیوٰة جسد بطعام . ـ بس هر کس کی اورا علم نباشد دلش بیمار باشد ، ومرگش لازم ، لکن اورا بذان شعور باشد ، چه دوستی دنیا ـ ومشغولی[1] بآن ، احساس اورا باطل کرده باشد ، حالك غلبهٔ خوف احساس ألم جراحت باطل می کند ، بس چون مرگ برسد و باز دنیا ازو بیندازد ـ احساس[2] بهلاك خود بکند ، وتحسّر وندامت خورد ، ولکن هیچ فایده نکند . ـ و این همچنان باشد ـ کی مستی کی هشیار شود ـ و احساس کند بجراحاتی کی در حالت[3] سکر باو رسیده باشد ، فنعوذ بالله من یوم کشف الغطاء : فَأَنَّ ٱلنَّاسَ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا ٱنْتَبَهُوا ،

دلیل پنجم ـ قول **عمر** « (رضی الله عنه) » : أَيُّهَا ٱلنَّاسُ، عَلَيْكُمْ بالعلم فانّ لله ردَاء محبّة[4] فمن طلب باباً من العلم ردّأه الله [تعالٰی] بردائِه ، فأن اَذْنبَ ذنبا استعتبه ـ فان اَذنبَ ذَنباً استعتبه ـ [(فان اذنب ذنباً استعتبه)] لئلاّ یسلبه رداءه[5] ذلك ، و ان تطاول به ذلكَ الذّنب حتي یموت .

دلیل ششم ـ قول **ابن عبّاس** « (رضی الله عنهما[6]) » : تَذَاكُرُ ٱلعِلْمِ بَعْضَ لَيْلَةٍ اَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ اِحْيَائِهَا . وهمین سخن از[7] **ابو هریره** ـ و **احمد بن حنبل** رضی الله عنهما روایت کرده اند .

دلیل هفتم ـ قول **الشّافعی**[8] « (رضی الله عنه) » : من شرف العلم

---

۱ ـ مشغول ـ ط . ۲ ـ واحساس ـ ه . ۳ ـ حال ـ م . ٤ ـ محبّه ـ ط . ـ یحبه ـ اتحاف السادة المتقین . ٥ ـ لیلا یسلبه داره ـ اصل . ـ لئلا یسلبه رداؤه ـ م ـ لیلا یسلبه ردّاه ـ ط . ٦ ـ عنه ـ ط . ۷ ـ را ـ ط . ۸ ـ مضمون این جمله در محجة البیضاء فصل ـ ٥ ـ و در بحار الانوار ج ۱ ص ٥۹ ـ از حضرت امیرع روایت شده است . ـ ودرمحجّه فصل : ۷ ـ سخن ابن عباس (دلیل ششم) نیز مذکور است .

انّ كلّ من نسب اليه ولو فی شیٔ حقیر فرح ، و من رفع عنه حزن .

دلیل هشتم - قول **الحسن**[۲] رضی الله «(عنه)»: یوزن مداد العلماء بدم الشهداء .

دلیل نهم - قول **لقمن** لابنه: یَا بُنَیَّ علیك بالعلم فإنّك ان افتقرتَ كان لك مالاً ، و ان استغنیتَ كان لك جمالاً .

دلیل دهم - قول بعض الحكماء[۳]: لیتَ شعری - ای شیٔ أدرك من فانه العلم ، وای شیٔ فانه[٤] من ادرك العلم .

و امّا دلایل[٥] عقلیّ بر فضیلت علم - هم بسیار است ، ولكن[٦] ما بر چهار دلیل اقتصار كنیم[۷]

دلیل اول - فضیلت هر چیز در كمال آن تواند بوذ - چون فضیلت دیذه در كمال قوّت باصره ، و فضیلت گوش در كمال قوّت سامعه ، و فضیلت دست در كمال قوّت باطشه ، وچون این مقدّمه معلوم شذ، بدانك آدمی مركّب است از دو جوهر: **روح و جسد** جنانك **سنائی** رحمه الله اشارت بآن كرده است «(و گفته :

۱- دفع - م - ه - اتحاف السادة . ۲- هو ابوسعید الحسن بن یسار البصری (۲۱ - ۱۱۰ه) - واین گفتهٔ خود او نیست - چنانكه ازظاهر كلام مستفاد می شود ، بلكه خبر نبوی ومشهور است ، نگاه كنید بمحجّة البیضا، فصل ؛ ۳- واتحاف السادة - خصوصاً بحارالانوار ج ؛۱ ص ٤۷- كه خبررا بطرق مختلف وبسند متصل ازامالی صدوق - وشیخ نقل كرده است . ۳- این جمله را همچنین در احیاء العلوم - و محجة البیضاء (فصل۷) ودر كشاف درتفسیرسورة المجادله - ذیل آیهٔ یرفع الله الذین آمنوا ببعض العلماء (یا بعض الحكماء) نسبت داده اند ، - وابن ابی الحدید آنرادر كلمات قصار ح ؛٤ ص ٥٤٦ ایراد نموده است . ٤- بل ای شیٔ فات - ابن ابی الحدید. ٥- دلیل -ط. ٦- واما - م . ۷- كردیم - م - ط - ه .

آدمی زاد[1] طرفه معجونیست) » از رفیعی رفیع وازدونیست

و کمال جسد بآن باشد کی در وی روح باشد ، و کمال روح بآن بود کی درو « (ی) » علم و حکمت بود ، و ازینجاست - کی حقّ تعالی در قرآن مجید علم را روح خواند - که : وَكَذٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحاً مِنْ أَمْرِنَا ، وچون اشرفِ اجزاء آدمی[2] روح آمد - و کمالِ روح علم - و حکمت ، بس کمالِ آدمی بعلم و حکمت باشد.

دلیل دوّم - فضیلت حیوان بر جماد بأدراك است - زیرا کی حیوان با جماد مشارك است در جسم ، و ممتاز بحیوٰة - کی سبب صحّتِ علم و ادراکست ، وچون حیوانرا علم بمحسوسات[3] حاصل است - و جماد[4] را قوّتِ ادراك نه ، لاجرم حیوان ازجماد فاضلتر باشد. - و بعضی حیوانات از بعضی فاضلتر بود ، چه هر حیوان کی ادراكِ بیشتر[5] محسوسات کند فاضلتر از ان باشد - کی ادراکش کمتر از ان باشد ، - مثلاً حیوانی کی باصره دارد فاضلتر[6] باشد از حیوانی کی باصره ندارد - چون عقرب ، و آدمی با حیوان اگر چه مشارك است در ادراكِ جزئیّات ، امّا ممتاز ست بأدراك کلّیّات ، چه آدمی را[7] علم بجزئیّات وکلیّاتست ، و آلتِ ادراكِ همه دارد [(و)] ازین جهت ازجملهٔ حیوانات فاضلتر آمد ، واین دلیلی قاطع است بر آنك علم از همه جیز ها فاضلتر است .

دلیل سوّم - فضیلت غیرِ عنّین بر عنّین جز بوجدان - و فقدانِ بعضی

---

۱ - زاده - ط . مصراع دوّم بیت و ما بعد آن بدینگونه در خاطر نگارنده است : ارفرشته سرشته وزحیوان گر کند میل این شود کم ازین ور کند میل آن شود به از آن. ولی این دو بیت در دیوان حکیم سنائی، ودر حدیقة الحقیقة چاپ بمبئی ۱۲۶۶ - ۱۲۷۵ یافته نشد . - و بازبااندك اختلاف لفظی یك بیت که درص ٤ گذشت درص ۲۷٦ حدیقه مذکوراست ، وبیت دیگر که درص ۲٤ گذشت درص ۲٤۹ حدیقه . ۲ - آدم - ه . ۳ - محسوسات - ط ، ٤ - جمادات - م . ٥ - بیش - اصل ٦ - فاضلتر از آن - اصل . ۷ - ه بی ، را .

ازادراك حسّیّ نیست ، همچنین فضیلتِ بصیر براعمی ، ـ وادراكِ عقلیّ کاملتر ـ وشریفتر از ادراك حسّیّ است ، بس هر کرا قوّتِ عاقله کاملتر باشد [(او فاضلتر و)] شریفتر بوذ . و ۱ امّا بیان آنك ادراكِ عقلیّ از ادراكِ حسّیّ کاملتر است از چند وجه است :

وجه اوّل ـ قوّت حسّیّ خوذرا و آلت خود را ادراك نتواند کرد ، و قوّتِ عاقله خوذ را ادراك کند ـ و ادراكِ خوذرا هم ادراك کند ، بس قوّتِ عاقله کاملتر باشد .

وجه دوّم ـ قوّتِ حسّیّ جزظاهرِ جیزها را احساس نتواند کرد ، وقوّت عاقله جنانك ظاهرِ جیزها ۲ دریابذ ـ غوص کند ، و باطن جیزها هم دریابذ ، ـ جه باطن بنسبت با او جون ظاهرست بنسبت با حسّ ، بس او کاملتر باشذ .

وجه سوّم قوّت حسّیّ غلط بسیار می کند ـ جنانك ساکن سفینه ، سفینه راساکن بیند ـ وکنارِ دریارا متحرّك ، ومعلومست کی کشتی متحرّك است ـ وساحل ساکن . ـ وجنانك درشب ابرسوی ماه روانه شوذ . ـ وجنان بیند کی ماه سویِ ابر ۳ می شود . وجنانك کوجك رابزرگ بیند ـ جنانك آتش ازدور بشب ، وبزرگ را کوجك ازدور . ـ وامثلهٔ این بیشمارست . ـ وجنانك دانهٔ انگورِ سیاه درآب ـ جندآلوئی سیاه بیند . ـ وجنانك مستدیررا مستقیم بیند ، وسطح کریّ رامسطّح ، ـ الی غیر ذلك مِن الأغلاطِ الحسّیّة . [(و)] جون حکم حسّ درمعرضِ غلط است ـ بس حاکمی بایذ ـ کی صوابِ او ازخطا بازشناسذ ، ـ وآن قوّتِ عاقله است ـ کی تمیز محسوساتِ حقّ از محسوساتِ ٤ باطل کند ، ومعلوم است کی حاکم کاملتر از محکوم باشذ ، بس قوّتِ عاقله از قوّتِ حسّیّ کاملتر بوذ .

---

۱ ـ ه بی : و . ۲ ـ چیز ها را ـ م . ۳ ـ ابر سوی ماه ـ م . ٤ ـ ه : حق از محسوسات ندارد .

وجه چهارم - ادراكِ قوّت عقلیّ دائم‌تر است از ادراكِ قوی حسّیّ، چه قوّتِ عقلیّ فاسد نمی‌شود بفسادِ بَدَن، - و قوّت حسّیّ[1] فاسد می‌شود بفسادِ بدن، وشكّ نیست کی ادراكِ دایم کاملتر باشد از ادراك غیر «(دایم)» کامل[2].

وجه پنجم - مُدرَكِ قوّتِ عاقله بیشتر از مُدرَكِ قوّت حاسّه است. - چه مدرَك عقل شاید کی نامتناهی باشد، ومدرَكِ حس[3] جز متناهی نباشد. - «(ومدرَك نامتناهی کاملتر ازمدرَك متناهی باشد)».

وجه ششم - ادراك عقلیّ تجریدِ جیز ها کند - از زواید، وآنرا مجرّد دریابد - بخلافِ ادراك حسّیّ کی با زوائد باشد - چنانك ادراك لون نتواند کرد، الاّ با: طول - و عرض - و بعد - و قرب، و ظاهرست[4] کی مدرَك - بی غواشیِ غریب کاملتر باشد ازمدرك به غواشیِ غریب، پس قوّتِ عاقله کاملتر باشد از قوّتِ حاسّه.

دلیل چهارم - اوّل بدان - کی فضیلت ازفضل گرفته اند، وفضل زیادتی باشد - تا اگر دو جیز در امری مشترك باشند - و یکی مختصّ باشد بمزیدی - یُقال: فَضَّلَهُ وَ لَهُ ٱلفَضْلُ در آنج زیادت است، چنانك گویند ٱلفَرَسُ أَفْضَلُ مِنَ ٱلحِمَارِ، - چه مشارکِ اوست دربار کشیدن، و زایدست برو بقوّت کرّ - وفرّ، وشدّتِ عَدْوْ، وحسنِ صورت - و لطفِ شمایل، وجون این معلوم شد بوشیده نماند - کی علم فضیلت است - اگر باضافت باحیوانات گیری - بل کی شدّتِ عَدْوْ فضیلت است در فرس، امّا فضیلت نیست علی الأطلاق «(و علم فضیلت است در ذات خود)» «و» «(علی الاطلاق)» من غیرِ اضافه، چه اوشریفترین صفتی است ازصفات **حقّ تعالی** و ازینست کی تمامتِ عقلا اتّفاق کرده اند بر آنك این صفت

---

۱ - حس - م. ۲ - کذا و ظاهراً «کامل» زائد است. ۳ - حسی - ه.
٤ - وشك نیست - م.

لابدّ ست الٰهیّت را ـ وشرفِ ملایکه و انبیا بأوست ، بل کی اسبِ زیرك از بلید بهترست ، بس علم فضیلت باشد علی الأطلاق ـ من غیر اضافه .

و بدانك جیز هاء « (نفیس) » مرغوب « [فیه] » منقسم است بسه قسم : یکی آنك مطلوب لذاته باشد ، و یکی آنك مطلوب لغیره ، و یکی آنك مطلوب لذاته ـ و لغیره .

و آنچه مطلوب لذاته باشد جون : سعادت آخرت اشرف باشد ـ از آنج مطلوب لغیره بوذ جون : دراهم ودنانیر ، ـ جه ایشان دو سنگ اند ـ کی در یشان هیچ منفعتی نیست ، و اگرنه آن بوذی کی حقّ عزّ و علا ایشانرا واسطهٔ قضاء حوائج کرده است ، ایشان ـ وسنگ ـ و حَصاة ، بیك مثابت بودندی .

و امّا آنج مطلوب لذاته ولغیره ، است جون سلامتِ بدن ـ جه سلامتِ بای مثلاً ـ مطلوب لذاته « (است) » از آن روی کی سلامت است از الم ، ومطلوب لغیره است از آن روی کی بذان [1] تردّد کنند بجهتِ قضاء مآرب و حاجات . ـ [(و)] بأین اعتبار جون در علم نظر کنی اورا لذید یابی در نفس خوذ ، بس مطلوب لذاته باشذ « (واورا وسیلت یابی بسعادت آخرت ، بس مطلوب لغیره باشذ) » وجون اعظم الأشیاء رتبةً در حقّ آدمی سعادتِ ابدیست ، وافضل اشیا آن باشد کی وسیلت باشذ بآن ـ و بآن نمی توان [2] رسید الّا بعلم ـ وعمل ، و بعمل نمی توان رسید الّا بعلم ـ بکیفیّتِ عمل ، بس اصلِ سعادات در دنیا و آخرت علم آمذ ، بس او افضل اشیا باشذ ، و جگونه نباشد با آنك فضیلت هر جیز از شرف ثمرهٔ آن نیز توان دانست ، و ثمرهٔ علم در آخرت قربتِ حضرت عزّت است ـ و اتّصال بأفق ملایکه ، والتحاق بملأ اعلی ، و در دنیا عزّ ـ ووقار ـ ونفاذِ [3] حکم بر ملوك ، ولزومِ احترام

---

۱ ـ بآن ـ م . ۲ ـ نمی تواند ـ ط . ۳ ـ نفاد ـ م ـ نهاد ـ ه .

درطباع ـ تابغایتی کی اغنیاء ترك ـ واجلاف عرب ، طباع خودرا بر توقیر بیران مجبول می یابند ـ بسبب اختصاص ایشان بمزید علمی کی از تجربه مستفاد باشد ، بل کی بهیمه بطبع توقیر آدمی «[می]» کند ـ بجهت تفرّس کمالی زیادت ـ کی در آدمی کرده است . اینست فضیلت علم مطلقا .

وامّافضیلت تعلیم و تعلّم[1] از ینجاظاهر «(شود)»ـ جه علم جون افضل امورباشدتعلّم آن طلب افضل باشد ، وتعلیم آن افادت افضل . ـ و بیان این بر سبیل تفصیل آنست ـ کی مقاصد خلق منحصرست در دین ـ ودنیا ، و نظام دین نباشد الّا بنظام دنیا ، ـ فَإِنَّ ٱلدُّنْيَا مَزْرَعَةُ ٱلآخِرَة ، و امر دنیا منتظم نشود ـ الّا بأعمال آدمیان ، و اعمال ـ و حرَف ـ و صناعات ایشان در سه قسم منحصرست :

قسم اوّل ـ اصولست کی قوام عالم بی نظام آن صورت نبندد ، و آن جهارست : زراعت از بهر مطعم ، وحیاکت [(از بهر ملبس[2] ، وبنا)] از بهر مسکن ، وسیاست از بهر تألّف ـ واجتماع ـ وتعاون در اسباب معاش .

قسم دوّم ـ آنست کی مهیّئ این صناعاتست بأعداد آلات آن ، جون حلاجت «[و]» غزل ـ کی خدمت حیاکت کنند ـ بأعداد محلّ آن .

قسم سوّم ـ آنست کی متمّم اصولست ، ومزیّن آن ، جون طحن ـ و خبز بنسبت بازراعت ، و جون قصارت ـ وخیاطت بنسبت باحیاکت ، ـ واین بأضافت باقوام امر عالم ارضیّ جون اجراء شخص اند بنسبت با او ، جه آن نیز سه قسم است : یا اصول اند جون : دل ـ و دماغ ـ و جگر . ـ یا خادم آن جون : معده ـ و اعصاب ـ وشرائین ـ و اورده . یامکمّل ـ و مزیّن آن ، جون : اظفار ـ و اشعار ـ و حواجب ـ و اهداب[3] . واشرف این صناعات سیاست است ، و ازین جهت صاحب این صناعت استخدام

---

۱ ـ تعالم ـ اصل . ۲ ـ تلبس ـ م ۳۰ ـ اهداء ـ م ـ ه .

سایر صنّاع کند . و بدانك سیاست استصلاح خلق ـ و ارشاد ایشان براهی راست کی منجی باشد در دنیا و آخرت جهار مرتبه است :

مرتبهٔ علیا ـ سیاست انبیاست علیهم السّلام ، و حکم ایشان بر خاصّ ـ و عام باشد ، و درظاهر ـ و باطن ایشان .

مرتبهٔ دوّم ـ سیاست خلفا ـ و ملوك ـ و سلاطین ، و حکم ایشان هم برخاصّ باشد ـ وهم بر عامّ ، ولکن بر ظاهر ایشان ، نه بر باطن[1] .

مرتبهٔ سوّم ـ سیاست علما: بخدا ، و بدین خدا ، ـ کی ورثهٔ انبیا اند ، و حکم ایشان بر باطن خاصّه باشد فحسب . ـ جه فهم عامّه باستفادت[2] از ایشان نرسد ، و قوّت ایشان بجائی نرسد ـ کی تصرّف کنند در ظواهر ایشان ـ بألزام و منع .

مرتبهٔ جهارم ـ سیاست وعّاظ ، و حکم ایشان بر بواطن عامّ[3] باشد فحسب . و اشرف آن[4] سیاسات جهارگانه بعداز نبوّت افادت علم[5] است ، و تهذیب نفوس مردم ازاخلاق مذمومهٔ مهلکه ، و ارشاد ایشان بأخلاق محمودهٔ مسعده[6] و مراد از تعلیم اینست ، واز آن جهت گفتیم کی اوافضل سایر حرف ـ وصناعات است ـ کی شرف صناعت[7] بسه جیز دانند : یکی باعتبار غریزتی[8] کی بآن توصّل کنند بمعرفت آن ، جون فضل علوم عقلیّ برلغت ، جه حکمت بعقل دانند ، و لغت بسمع ، ـ وعقل اشرف است از سمع . و یکی باعتبار عموم نفع ، جون فضل زراعت بر صیاغت . و یکی باعتبار محلّی کی تصرّف در آنست ـ جون فضل صیاغت «[بر]» دباغت ، ـ جه محلّ تصرّف یکی زراست ـ ومحلّ تصرّف آن دگر بوست مرده .

[(و)] بوشیده نماند کی علوم دینیّ کی فقه طریق[9] آخرت است بکمال[10] عقل ـ وصفاء ذکاء توان یافت ، وعقل اشرف صفات انسانست ، جه بآن قبول امانت حقّ تعالی کرد ، وبآن بجوار «[حضرت]» عزّت[11]

---

١ ـ باطن ایشان ـ م . ٢ ـ باستعادت ـ م . ٣ ـ عوام ـ م ـ ط ـ ه ـ ظ . ٤ ـ این ـ م ـ ط .
٥ ـ بحکم ـ ط . ٦ ـ مستعدّه ـ م . ٧ ـ صناعات ـ م ـ ط ـ ه . ٨ ـ غریزی ـ ط ـ ه .
٩ ـ فقه علوم ـ م ١٠ ـ و بکمال ـ ط . ١١ ـ حقّ ـ م .

رسد . وامّا عموم نفع در آن هیچ ریبی وشبهتی نیست، ـ جه نفع وثمرهٔ آن سعادت آخرت است، وامّاشرف محلّ تصرّف جگونه بوشیده شود ـ با آنك معلّم متصرّف است در دلهاء مردمان ـ ونفوس ایشان ، واشرف موجودی بر[1] زمین جنس انس است . واشرف جزئی از جوهر انسان[2] دل اوست ، ومعلّم مشغول است بتکمیل او ـ وسیاقت او بقرب حضرت عزّت، بس تعلیم علم از وجهی عبادت حقّ تعالی است ، و ازوجهی خلافت او ، واین بزرگترین خلافتی است ، جه حقّ تعالی فتح کرده است بر دل عالم علم کی اخصّ صفات اوست ، بس عالم همجون خازنیست مرنفیستر جیزی [را] کی در خزانهٔ حقّ است ، و اومأذونست ازجهت حقّ تعالی[1] درانفاق ـ برهر محتاجی بآن ، بس جه رتبت بزرگتر ازین باشد کی بنده واسطه باشد میان حقّ تعالی[1] و بندکان او فِي تَقْرِيبِهِمْ إِلَى اللهِ زُلْفَى وَسِيَاقِهِمْ إِلَى جَنَّةِ[3] الْمَأْوَى.

اصل دوّم از فصل اوّل

در بیان فضیلت تعلّم

امّا از آیات ـ قوله تعالی[1] : فَلَوْلَا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ . و قوله عزّ و علا : فَاسْئَلُوا اَهْلَ الذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ .

و امّا از اخبار قوله علیه السّلم : مَنْ أَحَبَّ اَنْ يَنْظُرَ إِلَى عُتَقَاءِ اللهِ مِنَ النَّارِ ـ فَلْيَنْظُرْ إِلَى صُوَرِ الْمُتَعَلِّمِينَ[4] فَوَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ مَامِنْ مُتَعَلِّمٍ يَخْتَلِفُ إِلَى بَابِ عَالِمٍ إِلَّا كَتَبَ اللهُ «(لَهُ)» بِكُلِّ قَدَمٍ

---

۱ ـ در ـ ه . ۲ ـ ایشان ـ اصل . ۳ ـ سباقتهم الی الجنّه ـ م . ۴ ـ الی المتعلّمین ـ تفسیر کبیر ج : ۱ ص ۳۹۵ ـ شرح اصول کافی صدر المتالهین ص ۱۴۳ ـ مفاتیح همو ص ۳۵ محجة البیضاء ج : ۱ فصل ۴ ـ بحار الانوار ج : ۱ ص ۵۸ . ۵ ـ العالم ـ در ماسوای تفسیر کبیر .

عِبَادَةَ سِتِّيْنَ سَنَةً [١]، وَ بَنَى لَهُ بِكُلِّ قَدَمٍ بَيْتاً [٢] فِي الْجَنَّةِ، وَيَمْشِي عَلَى الْأَرْضِ - وَالْأَرْضُ تَسْتَغْفِرُ لَهُ - وَيُصْبِحُ مَغْفُوراً لَهُ - وَشَهِدَتِ الْمَلَائِكَةُ لَهُمْ بِأَنَّهُمْ عُتَقَاءُ اللهِ مِنَ النَّارِ - می فرماید کی هر کس کی خواهد کی بنگرد بآزاد کردگان خدا از آتش دوزخ، بنگرد بصورت متعلّمان - کی بذان خدائی کی نفس من در قبضهٔ قدرت اوست کی هر متعلّمی کی بدر [٣] عالمی تردّد کند خدای تعالی اورا بهر قدمی عبادت شصت ساله بنویسد، و بهر قدمی خانه در بهشت از بهر وی بناکنند - وبر زمین روذ و زمین از بهر وی آمرزش خواهذ، و بامداذ جون برخیزد گناهان او آمرزیده باشند - وفریشتگان [٤] گواهی دهند - کی ایشان آزاذ کردگان خدا اند «[از آتش]».

و **قوله**: علیه السّلام [٥]: مَنْ سَلَكَ طَرِيقاً يَطْلُبُ فِيهِ عِلْماً سَلَكَ اللهُ بِهِ طَرِيقاً إِلَى الْجَنَّةِ. و **قوله** علیه السّلام: إِنَّ الْمَلَائِكَةَ لَتَضَعُ أَجْنِحَتَهَا لِطَالِبِ الْعِلْمِ رِضاً بِمَا يَصْنَعُ. و **قوله** علیه السّلام: لَأَنْ تَغْدُوَ فَتَعَلَّمَ [٦] باباً مِنَ الْعِلْمِ خَيْرٌ مِنْ أَنْ تُصَلِّيَ مِائَةَ رَكْعَةٍ.

---

١ - عبادة سنة در همهٔ مآخذ نامبرده. ٢ - بنیانا - م - مدینة - مآخذ سابق الذکر.
٣ - بدرخانهٔ - م. ٤ - فریشگان - اصل. ٥ - از اینجا تا فصل دوّم عیناً از احیاء العلوم گرفته شده، ولی مصنّف بعضی مطالب را انداخته و برخی را پس و پیش آورده است. - برای آگهی از تفسیر متن و سند این اخبار و آثار نگاه کنید باتحاف السادة ج: ١ ص ٩٤-١٢٢. مضمون حدیث نخستین اعنی قوله «من سلك طریقا الخ» در شرح اصول کافی ص ١٣٦ و در صحیح بخاری نیز آمده است (نگاه کنید بارشاد الساری ح: ١ ص ١٦٤)، - واین خبر با خبر بعد اعنی قوله: «ان الملئکة» الخ هردو در بصائر الدرجات ج: ١ باب ٢٠ - (العالم والمتعلم) و معالم الزلفی چاپ تهران ١٢٨٩ ص ١٣ - و مفاتیح صدر الدین ص ٣٥ - و بحار الانوار ج: ١ ص ٥٤ ومعالم الدین المقصد الأوّل فصل ٢ - ومحجّة البیضاء فصل ٤ نیز مذکور است، ولی ظاهراً همگی (جز صاحب محجّه) خبر را ازبصائر گرفته اند. ٦ - فتتعلّم - اتحاف السّادة.

و **قوله** عليه السّلام: بَابٌ مِنَ ٱلعِلْمِ يَتَعَلَّمُهُ ٱلرَّجُلُ خَيْرٌ لَهُ مِنَ ٱلدُّنْيَا[١]. و **قوله** عليه السّلام: طَلَبُ ٱلعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَىٰ كُلِّ مُسْلِمٍ. و **قوله** عليه السّلام: اُطْلُبُوا ٱلعِلْمَ وَ لَوْ بِالصِّينِ. و **قوله** عليه السّلام: ٱلعِلْمُ خَزَائِنُ مَفَاتِيحُهَا[٢] ٱلسُّؤَالُ، فَاسْئَلُوا فَإِنَّهُ يُؤْجَرُ فِيهِ أَرْبَعَةٌ: ٱلسَّائِلُ، وَ ٱلعَالِمُ، وَ ٱلمُسْتَمِعُ، وَ ٱلمُحِبُّ[٣] لَهُمْ، و **قوله** عليه السّلام: لَا يَنْبَغِي لِلْجَاهِلِ أَنْ يَسْكُتَ عَلَىٰ جَهْلِهِ - وَ لَا لِلعَالِمِ[٤] أَنْ يَسْكُتَ عَنْ عِلْمِهِ[٥]. و **قوله** عليه السّلام: مَنْ جَاءَهُ ٱلمَوْتُ وَ هُوَ يَطْلُبُ ٱلعِلْمَ لِيُحْيِيَ بِهِ ٱلإِسْلَامَ فَبَيْنَهُ وَ بَيْنَ ٱلأَنْبِيَاءِ «[فِي ٱلجَنَّةِ]» دَرَجَةٌ وَاحِدَةٌ[٦].

وامّا از آثار- **قول ابن عباس** رضی الله عنهما: ذَلَلتُ طَالِباً فعززتُ مطلوباً[٧]. و **قول ابی الدرداء** رضی الله عنه: لأَن اتعلّم مسئلة احبُّ الّي من قيام ليلة. و **قوله**[٨] **ايضاً** رضی الله عنه: العالم و المتعلّم شريكان

---

١ - من الدنيا و مافيها - اتحاف السادة. - امّا حديث بعد اعنی « طلب العلم فريضة » از اخبار بسيار مشهور است و با اندك اختلافی در زيادات بسه طريق در آغاز كتاب بصائر الدّرجات و در اصول كافی - كتاب العقل و الجهل - باب فرض العلم - آمده ، و در محاضرات راغب چاپ مصر ١٣٢٦ ص ١٩ - وشهاب الأخبار (در اوائل كتاب) - و مفاتيح ملاصدرا ص ٣٥ - و تفسير او ص ١٩٠ - و معالم الدّين مذكور است ، و همين خبر با خبر بعد « اطلبوا العلم » الخ هردو در بحار الأنوار - ج ١ ص ٥٥-٥٨ ، و محجّة البيضاء - باب الف فصل ٤ و باب ٢ نيز ايراد شده است. ٢- خزانة مفتاحه - محاضرات الادباء ص ٢١.
٣ - المحب - م -طـ ٥ -ظـ بحار الانوار - ج ١ ص ٦٢. ٤ - العالم - اصل.
٥- على علمه - احياء العلوم. ٦- درجة واحدة فی الجنّة - بحار الانوار ص ٥٩- شرح اصول كافی ١٤٣ - مفاتيح ملاصدرا ص ٣٥ - و محجّة البيضاء. ٧ - اين جمله همچنان كه در متن است در عيون الاخبار ح ٢ ص ١٢٢ - و بحار الانوار ج ١ ص ٨٢ نيز روايت شده ، ولی در محاضرات آمده : « قيل لبعض العلماء ذللت طالباً فعززت مطلوباً فقال : من ذلّ طلبه عزّ ادبه ». ٨ - يعنی قول ابی الدرداء (عويمر بن عامر الأنصاری المتوفی سنة ٣٢ ﻫ) ولی خبر نبوی است كه مسنداً و مرفوعاً هم با اندك اختلاف لفظی روايت شده است نگاه كنيد به بصائر الدرجات باب ٢ - و شهاب الاخبار باب ١ و محجّة البيضاء وغيرها.

فى الخير ـ و سائر الناس همج لا خير فيهم . و **قوله ايضاً** رضى الله عنه : كن عالماً او متعلّماً او مستمعاً و لا تكن الرّابع[1] فتهلك . و **قوله ايضاً** رضى الله عنه : مَن رآى انّ الغدوّ « (الى العلم[2]) » ليس بجهاد ـ فقد نقص في رأيه ـ و عقله . و **قول ابن المبارك**[3] رحمة الله « (عليه) »، ـ عجبت لمن لم يطلب العلم كيف تدعوه نفسه الى مكرمة . و **قول الشّافعىّ** « (رضى الله عنه) » : طلب العلم افضل من النافلة . و **قول عطاء**[4] رضى الله عنه : مجلس ذِكر يكفّر سبعين مجلساً من مجالس اللّهو . و **قول ابن عبد الحكم**[5] « (رحمه الله) » : كنت عند **مالك** « (أقرأ عليه العلم ، فدخل وقت الظّهر فجمعتُ الكتب لأصلّي ، فقال يا هذا ما الّذى قمتَ اليه بأفضل ممّا كنتَ فيه ـ) » اذا صحّت النّيّه . و **قول بعض الحكماء** : انّى لا أرحم رجلا كرحمتي لأحد رجلين : رجلٍ يطلب العلم ولا يفهم ، ـ ورجلٍ يفهم العلمَ و لا يطلب .

---

١ ـ او محبّا و لا تكن الخامس ـ تفسير كبير ج : ١ ص ٤٠٦ . ـ مضمون اين جمله را ابن قتيبه در عيون الاخبار : ٢ ص ١١٩ از گفتهٔ لقمان آورده ، و از ظاهر تفسير كبير وصريح مفاتيح صدرالدين ومحجّة البيضاء فصل ٤ دانسته ميشود كه خبر نبوى است ، وكلينى در كافى (كتاب العقل والجهل ـ باب اصناف الناس) آنرا ازقول حضرت صادق بسند متّصل روايت نموده ، و در بحار (ـ ج : ١ ص ٦١-٦٢-٧٦) نيز بچند طريق روايت شده است . ٢ ـ الى طلب العلم ـ اتحاف السّادة . ٣ ـ هو ابوعبدالرحمن عبدالله بن المبارك (١١٦ ـ ١٨١) اتحاف السادة . ٤ ـ هو ابو محمد عطاء بن ابى رباح (٢٧-١١٥) ـ الاعلام : ٦٤٢ . ٥ ـ هو ابومحمد عبدالله بن عبد الحكم (١٥٠-٢١٤) من اصحاب مالك .

كتب خانه جامعه شاهنشاهيه
١٣٦٧٠

اصل سوّم از فصل اوّل

در بیان فضیلت تعلیم

امّا از آیات ـ **قوله تعالی:** وَ لِيُنْذِرُوْا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوْا إِلَيْهِمْ، ـ جه مراد از ین انذار ـ تعلیم وارشاد ست. و **قوله تعالی:** وَ إِذْ أَخَذَ اللّٰهُ مِيْثَاقَ الَّذِيْنَ أُوْتُوا الْكِتَابَ لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ، وَلَا تَكْتُمُوْنَهُ. واین میثاق مصداق ایجاب[1] تعلیم است. و **قوله تعالی:** وَ إِنَّ فَرِيْقًا (مِنْهُمْ) لَيَكْتُمُوْنَ الْحَقَّ وَهُمْ يَعْلَمُوْنَ. واین دلیلست بر تحریم کتمان، چنانك در شهادت فرموذ: وَمَنْ يَكْتُمْهَا فَإِنَّهُ آثِمٌ قَلْبُهُ. و **قوله تعالی:** وَمَنْ أَحْسَنُ قَوْلاً مِمَّنْ دَعَا إِلَى اللّٰهِ «(وَعَمِلَ صَالِحًا)». و **قوله تعالی:** اُدْعُ إِلَى سَبِيْلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ. و **قوله تعالی:** وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ.

و امّا از اخبار ـ قوله علیه السّلم: مَا آتَى[2] اللّٰهُ عَالِمًا عِلْمًا ـ إِلَّا أَخَذَ عَلَيْهِ مِنَ الْمِيْثَاقِ مَا أَخَذَ مِنَ النَّبِيِّيْنَ أَنْ يُبَيِّنَهُ وَ لَا يَكْتُمَهُ[3]. و **قوله علیه السّلم:** مَنْ تَعَلَّمَ بَابًا مِنَ الْعِلْمِ لِيُعَلِّمَ النَّاسَ أُعْطِيَ ثَوَابَ سَبْعِيْنَ نَبِيًّا صِدِّيْقًا[4]. و **قوله علیه السّلم:** إِذَا كَانَ يَوْمُ الْقِيٰمَةِ، يَقُوْلُ اللّٰهُ عَزَّ وَ جَلَّ لِلْعَابِدِيْنَ الْمُجَاهِدِيْنَ[5]: اُدْخُلُوا الْجَنَّةَ، فَيَقُوْلُ

۱ـ ایجاب ـ اصل، ـ ایجاب تعظیم ـ م. ۲ ـ اتا ـ اصل ـ اناه ـ م. ۳ـ ان یبیّنوه للناس و لا یکتموه ـ سنخه ـ احیاء. ٤ ـ سبعین صدّیقا ـ اتحاف السّاده. ٥ ـ والمجاهدین ـ اتحاف ـ شرح اصول کافی ص ۱٤۳.

اَلْعُلَمَاءِ بِفَضْلِ عِلْمِنَا تَعَبَّدُوا وَجَاهَدُوا فَيَقُوْلُ اللّٰهُ اَنْتُمْ عِنْدِيْ كَبَعْضِ مَلَائِكَتِيْ اِشْفَعُوْا تُشَفَّعُوْا فَيَشْفَعُوْنَ وَيَدْخُلُوْنَ[1] اَلْجَنَّةَ. واین درجه ـ و مرتبه بعلمی باشد ـ کی متعدّی باشد « [بتعلیم نه] » بعلمی لازم ـ کی متعدّی نباشد. و **قوله علیه السّلام**: مَنْ عَلِمَ عِلْمًا فَكَتَمَهُ أُلْجِمَ يَوْمَ اَلْقِيٰمَةِ بِلِجَامٍ مِنْ نَارٍ[2]. و **قوله علیه السّلام**: [3] إِنَّ اللّٰهَ وَمَلَائِكَتَهُ وَاَهْلَ اَلسَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ[4] حَتَّى اَلنَّمْلَةِ فِيْ جُحْرِهَا وَحَتَّى اَلْحُوْتِ فِي اَلْبَحْرِ لَيُصَلُّوْنَ عَلٰى مُعَلِّمِ اَلنَّاسِ اَلْخَيْرَ[5]. و **قوله علیه السّلام**: مَا أَفَادَ اَلْمُسْلِمُ « [أَخَاهُ] » فَائِدَةً اَفْضَلَ مِنْ حَدِيْثٍ حَسَنٍ بَلَغَهُ فَبَلَّغَهُ. و **قوله علیه السّلام**: كَلِمَةٌ مِنَ اَلْخَيْرِ يَسْمَعُهَا اَلْمُؤْمِنُ فَيَعْمَلُ بِهَا وَيُعَلِّمُهَا خَيْرٌ لَهُ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ. و **قوله علیه السّلام**: لَا حَسَدَ[7] إِلَّا فِي اِثْنَيْنِ رَجُلٍ آتَاهُ اللّٰهُ اَلْحِكْمَةَ فَهُوَ يَقْضِيْ بِهَا وَيُعَلِّمُهَا اَلنَّاسَ وَرَجُلٍ آتَاهُ اللّٰهُ مَالًا فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرًّا وَجَهْرًا. و **قوله علیه السّلام**: عَلٰى خُلَفَائِيْ[8] رَحْمَةُ اللّٰهِ، قِيْلَ: « [وَ] » مَنْ خُلَفَاؤُكَ قَالَ: اَلَّذِيْنَ يُحْيُوْنَ سُنَّتِيْ وَيُعَلِّمُوْنَهَا عِبَادَ اللّٰهِ. و **قوله علیه السّلام**: لَمَّا رَأَى[1] مَجْلِسَيْنِ اَحَدُهُمَا يَدْعُوْنَ اللّٰهَ ـ

---

۱ ـ ثم یدخلون ـ م ـ ط ـ ودوم أخذ منقدّم. ۲ ـ من النار ـ م ـ ط. ۳ ـ مضمون این خبر در کتاب المحاضرات ص ۱۹. ـ ومحجّة البیضاء ج: ۱ الباب ٥، ـ نیز آمده است. ٤ ـ سمواته وارضه ـ اتحاف. ٥ ـ فی الماء ـ محجّه فصل: ٤، ٦ ـ بالخیر ـ م ـ شرح اصول کافی. ۷ ـ این حدیث در صحیح بخاریّ (نگاه کنید بارشاد السّاری ج: ۱ ص ۱٦۸) وصحیح مسلم (نگاه کنید بشرح الأمام النووی چاپ مصر ۱۳۰۷ ج: ٤ ص ۱۰۰ ـ ۱۰۱) ـ و شرح اصول کافی ـ و محجّة البیضاء نیز با اندك اختلاف لفظی بچند طریق روایت شده است. ۸ ـ این خبر هم در تفسیر کبیر ص ۳۹٦ و خبر بعد قوله « لنار آی مجلسین » الخ در بحار الانوار ص ٦٤ آمده، وهردو درشرح اصول کافی ـ و محجّة البیضاء نیز مذکور است.

وَ يُرَغِّبُوْنَ إِلَيْهِ، وَ ٱلثَّانِي يُعَلِّمُوْنَ «(ٱلنَّاسَ)» أَمَّا هٰؤُلَاءِ «[يَسْأَلُوْنَ ٱللهَ إِنْ شَاءَ أَعْطَاهُمْ وَ إِنْ شَاءَ مَنَعَهُمْ، وَ أَمَّا هٰؤُلَاءِ]» فَيُعَلِّمُوْنَ ٱلنَّاسَ، وَ إِنَّمَا بُعِثْتُ مُعَلِّمًا، ثُمَّ عَدَلَ إِلَيْهِمْ وَ جَلَسَ مَعَهُمْ. و **قول عيسى عليه السَّلَم**: مَنْ عَلِمَ وَ عَمِلَ وَ عَلَّمَ فَذٰلِكَ[1] يُدْعَىٰ عَظِيْمًا فِيْ مَلَكُوْتِ ٱلسَّمٰوَاتِ.

و امّا از آثار **قول عمر** «(رضی الله عنه:)»[2] من حدّث بحديث ـ و عُمِلَ به فله مثل اجر ذلك العمل. و **قول ابن عبّاس** «(رضی الله عنهما)» معلّم الخير يستغفر له كلّ شيء حتّى ٱلحوت فى ٱلبحر. و **قول سُفيٰن الثّوريّ**[3] «(رضی الله عنه)» حين دخل عَسقلان ـ ومكث «[زمانا]» ولم يسأله انسان أَكْرُوا[4] لي لأخرج عن هذا البلد، هذا بلد يموت فيه العلم. و اين سخن بجهت حرص[5] بر فضيلت تعليم ـ و استبقاء[6] علم بآن گفته است. و **قول عطاء** «(رضی الله عنه)»: دخلت على **سعيد بن المسيّب**[7] رحمه الله ـ و هو يبكي، ـ فقلت: ما يبكيك؟ فقال: ليس أحد يسئلني عن شيء.

---

١ ـ من علم و عمل فذاك يدعى عظيما فى ملكوت السّماء ـ بحار الأنوار ص ٨٠ ـ محجّة البيضاء فصل ٦.

٢ ـ مضمون اين جمله «من حدّث بحديث» الخ و گفتار ابن عبّاس «معلّم الخير» الخ هردو در بصائر الدرجات باب ٢ و بحار الانوار ص ٥٦ ـ ٧٥ باسناد متّصل از حضرت رسول اكرم ص و حضرت صادق ع روايت شده. و اوّلى تنها در محجه فصل ٥.

٣ ـ هو ابو عبدالله سفيان بن سعيد (٩٧-١٦١) الثّوريّ منسوب بثور ـ كه يكى از بطون تميم است (نگاه كنيد بانساب سمعانى آ ١١٧). ٤ ـ اكنزوا ـ (ظ: اكثروا) ـ اصل ـ م، ـ اكثروا ـ ه ـ نسخه. ٥ ـ غرض ـ م. ٦ ـ استيفاء ـ اصل ـ م. ٧ ـ هو ابو محمد سعيد بن المسيّب المخزومىّ القرشىّ (١٣ ـ ٩٤) المسمّى براوية عمر.

و **قول الحسن**[١] «(رضی الله عنه)»: لولا العلماء لصار النّاس مثل البهائم. یعنی بجهت آنك علما مردم را ا «(ز)» حدّ بهیمیّت بیرون می آرند، و بحدّ انسانیّت می رسانند. و **قول یحیی بن معاذ** «(رحمة الله)» «علیه:» **العلماء** ارحم بأمّة **محمد** من آبائهم - و امّهاتهم، قیل کیف ذلك؟ قال لأنّ آباءهم و امّهاتهم یحفظونهم من نار الدّنیا، و هم یحفظونهم من نار الآخره. و **قول**[٢] **بعض العلماء** «(رحمه الله)»: العلماء سراج الأزمنة کلّ واحد مصباح زمانه - یستضئ به اهل عصره. و **قول بعضهم** رحمه[٣] الله: اوّل العلم الصّمت - ثم الاستماع - ثم الحفظ - ثم العمل - ثم نشره[٤]. و **قول بعضهم** «(رحمه الله)»: علّم علمك من یجهل - و تعلّم ممّن یعلم، - فأنّك اذا فعلت ذلك علمت ما جهلت - و حفظت ما علمت. و **قول معاذ بن جبل** «(رضی الله عنه)» فی التّعلّم و التّعلیم کلّ الخیر.[٥] **قال الغزّالیّ** «(رحمه الله)» و رأیته ایضاً مرفوعاً: تعلّموا[٦] - العلم فأنّ تعلّمه لله خشیة، و طلبه عبادة، و مدارسته تسبیح، و البحث عنه جهاد، و تعلیمه لمن لا یعلم[٧] صدقة، و بذله لأهله قربة، و هو الآنس

---

١ - هو ابوزکریّا الرّازیّ الواعظ المتوفّی سنة ٢٥٨. - و گفتار یحیی در تفسیر کبیر ص ٣٩٦ نیز باحذف قائل مذکور است؛ - و صدرالدین شیرازی همین جمله را در شرح کافی از احیاءالعلوم گرفته، ودرمفاتیح از تفسیر کبیر. ٢ - و قال - ط، - واین جمله اعنی قوله «العلماء سراج (- سُرُج - م - ه) الأزمنه» را صدرالدّین شیرازی در شرح اصول کافی شرح کرده است. ٣ - رحمهم - م. ٤ - والثانی الاستماع والثالث الحفظ والرابع العقل والخامس نشره - عیون الأخبار ج ٢ ص ١٢٢ - وبرای جملهٔ بعد «علّم علمك» الخ ص ١٢٣. - ولی ابن قتیبه هم گوینده را معیّن ننموده است. ٥ - کذا فی جمیع النّسخ والظّ: کلّ الخیر. ٦ - قال معاذ بن جبل فی التعلیم و التّعلّم و رأیته مرفوعاً تعلّموا الخ - احیاء العلوم. ٧ - لمن لا یعلمه - اتحاف.

فی الوحدة، والصّاحب في الخلوة، والدّليل علي السّرّاء ـ والضّرّاء ـ والوزير عند الأخلاء، والقريب عند الغرباء[1]، ومنار سبيل الجنّة، يرفع الله تعالي به اقواماً فيجعلهم في الخير قادة ـ هداة يقتدىٰ بهم، ادلّة في الخير تقتصّ آثارهم ـ وترمق[2] افعالهم، وترغب الملائكة فی خُلّتهم، وبأجنحتها تمسحهم وكلّ رطبٍ «[و]» يابس لهم مستغفر ـ حتّي حيتان البحر وهوامّه[3]، وسباع البرّ ـ وانعامه، والسماء ـ ونجومها، والأرض ـ وتخومها[4] لأنّ العلم حيوة القلب من العمي، ونور الأبصار من الظّلم، وقوّة الأبدان من الضّعف، يبلغ به العبد منازل الأبرار ـ والدّرجاتِ العلی، ـ التّفكّر فيه يعدل بالصّيام ـ ومدارسته بالقيام، به يُطاع الله ـ و «[به]» يُعبد، وبه يوحّد ـ وبه يُتورّع، وبه توصل الأرحام، وهو امام ـ والعمل[5] تابعه، يلهمه السعداء ـ ويحرمه الأشقياء.

فصل دوّم در حقيقت علم و آنك تصوّر آن بديهيست يا كسبيّ و آنچه بذين تعلّق دارد. يعنی تصوّر آن بی اكتساب حاصل شذه است جون: تصوّر نور ـ وظلمت تا بديهیّ باشذ، يا باكتساب، جون: تصوّر

---

١ ـ الغرباء ـ م. ٢ ـ تقتص اى تتبع، ترمق ـ اى تنظر ـ اتحاف. ـ تقيص آثارهم ويرمق ـ م. يفيض آثارهم ويزهق ـ ط. ٣ ـ جمع هامه ـ ماله سم يقتل كالحيّة، وقد تطلق علی مايؤذی ـ اتحاف. ٤ ـ احياء: «والارض وتخومها» ندارد. مصحّح اوراق گويد: اخبار وگفاری كه از بزرگان ما در پيرامون دانش و دانشجوئی و دانش آموزی رسيده بسيار است، كسانی كه طالب اينگونه سخنان هستند ممكن است بمآخذ سابق الذكر و بمنية المريد شهيد ـ وجامع السعادات نراقیّ ـ وكلمهٔ طيّبهٔ حاجی نوریّ قدّه و غيرها ـ كه چاپ شده ودردسترس عموم است مراجعه نمايند. ٥ ـ العمل به ـ م.

جنّ ـ و ملك ـ کی بحدّ یارسم حاصل توان کرد تا کسبیّ «[بود]» واین فصل هم مشتمل است بر ۱ سه اصل .

اصل اوّل

درحقیقت علم کی از کدام مقوله است از مقولات ده گانه

علما درین باب اختلافی عظیم کرده اند ؛

جمعی گفته اند کی ازمقولهٔ مضاف است نظر بر آنك ۲ او اضافه است ـ میان عالم ـ و معلوم . و بعضی گفته اند از مقولهٔ اَنْ یَنْفَعِل است ـ باعتبار آنك انفعالیست ـ کی در نفس حاصل میشود . و بیشتر بر آنند کی ـ از مقولهٔ کیف است ، ـ جه او از کیفیّاتی است مختصّ بذوات الأنفس ، جون : صحّت ـ و سُقم ۳ ، و قدرت ـ و ارادت . ـ و حقّ اینست . و شیخ یعنی **ابو علی بن سینا** جزاه الله عن الطّلبة جزاء آخر ٤ این را اختیار کرده است ، ـ جه سخن او درین موضع مضطرب است : جائی گفته است کی او امری عدمیّ است ، وتفسیر آن بتجرّدِ از مادّه کرده است . ـ و جائی گفته است ـ صفتی وجودیّ است ، یعنی صورت منطبعه درجوهرِ ـ عاقل ـ کی مطابق ماهیّتِ معقول باشد . ـ وجائی گفته کی ـ صفتی ٥ ذات اضافه . وجائی گفته ـ محض اضافه . ـ بس بنابر مذهب مختار ـ علم ، ازمقولهٔ کیف باشد .

اصل دوّم از فصل دوّم

درآنك تصوّر آن بدیهیّ است یا کسبیّ و اگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه .

بعضی گفته اند تصوّر آن بدیهیست ، ـ جه این علم خاصّ هر کسی را

---

۱ ـ برین ـ اصل . ۲ ـ جهت آنکه ـ م . ۳ ـ مرض ـ ط ـ نسخه . ٤ ـ خبراً آخر ـ ه . ٥ ـ است که صفتی است ـ م .

کی : هُوَ مَوْجُودٌ مَثَلاً ، - اَوْ کَاتِبٌ - إِلَىٰ غَيْرِ ذَلِكَ ضروریّ است ، وجون این علمِ خاصّ ضروریّ باشد ، علم مطلق کی جزوِ اوست بضرورت ضروریّ باشد « (جه محال باشد - کی تصوّر کلّ ضروریّ باشد - بی آنك تصوّرِ جزء ضروریّ باشد) » جه اگر جزء بر چیزی موقوف باشد ، کلّ نیز بضرورت برو موقوف باشد ، - لِأَنَّ اَلْمَوْقُوفَ عَلَى اَلْمَوْقُوفِ عَلَىٰ اَلشَّيْءِ[1] مَوْقُوفٌ عَلَىٰ ذَلِكَ اَلشَّيْءِ .

جواب - جه می خواهی بآنك هر کس را این علمِ خاصّ کی : هُوَ مَوْجُودٌ - ضروریّ است ، - یعنی حصول این علمِ خاصّ ایشانرا ضروریّ است؟ - یا تصوّر این علمِ خاصّ ایشانرا ضروریّ است؟ -

اگر حصول می خواهی مسلّم ، - امّا از حصول امری تصوّرِ آن لازم نمی آید ، جنانك از علمِ ضروریّ بوجودِ جوع - وعطش [(تصوّرِ جوع - وعطش)] لازم نمی آید . - بس از علم ضروریّ بحصولِ علمِ خاصّ « [تصوّر آن علمِ خاصّ] » لازم نیاید .

و اگر تصوّر می خواهی ، - یعنی تصوّر این علمِ خاصّ - هر کس را ضروریّ است ممنوع است ، و اگر مسلّم داریم - مطلوب هم لازم نیاید ، - جه وقتی لازم آمدی - کی علمِ مطلق جزو علمِ خاصّ بودی ، - و این ممنوع است . - و سندِ منع آنست کی صدقِ علم بر علوم ، صدقِ عرضِ عامّست[2] بر معروضات ، - نه صدقِ جنس بر انواع ، - جه اطلاق « (علم) » بر علوم بتشکیك است ، و مقولِ بتشکیك جزو نباشد - جنانك مشهور است ، و در وجود و امثال آن بیان کرده اند .

« (و امّا آنك از تصوّرِ معروض بدیهه) » (تصوّر عارض بدیهه) « (لازم نیاید ، از آن ظاهر ترست - کی محتاجِ بیانی باشد .) »

---

١ - شیْ - ط . ٢ - خاص است - م .

و بعضی گفته اند ـ کی او بدیهیست ، جه این تصدیق ـ کی: علمی بوجودی حاصل ، ضروریّ است . ـ وعلم یکی از تصوّراتِ این قضیّهٔ ، ضروریّ است ، ـ بس ضروریّ باشد ، ـ جه آنج تصدیق بدیهیّ بر آن موقوف باشد اَولیٰ[1] باشد بآنك بدیهیّ باشد .

جواب = لا نسلّم کی آنج تصدیق بدیهیّ بر آن موقوف باشد باید کی بدیهیّ باشد ـ فَضْلاً اَنْ یَکُوْنَ اَوْلیٰ بِأَنْ یَکُوْنَ بَدِیْهِیّاً ، ـ جه تصدیق بدیهیّ آنست کی تصوّرِ «[طرفین]» او ـ واگرجه بکسب باشد، کافی باشد در جزم ذهن بنسبت میان ایشان .

سؤال : اگر گویند این تصدیق از آنهاست کی عالِم وغیر عالم ، با[1] کودکان ـ و ابلهان در آن مشترك اند ـ و درحکم بر آن متساوی ، بس اگر یکی از تصوّرات او بر نظر ـ و اکتساب موقوف بودی ـ این تصدیق از غیرِ عالم ممتنع بودی .

جواب ـ تصدیق استدعاء تصوّرِ اجزاء او بحسب حقیقت نمی کند ، بل باعتباری می کند ـ شاید کی بُله[2] و صبیان او را باعتباری دانند ـ نه بحقیقت .

و بعضی گفته اند تصوّر علم کسبیّ است ـ نه بدیهیّ . جه اگر بدیهیّ باشد در و هیچ ترکیبی[3] نباشد : نه از ذاتیّات ـ و نه از عرضیّات ، ـ و نه از ترکیب ایشان . ـ و الّا تصوّر آن[4] موقوف باشد بر تصوّر اجزاء او[5] ، وَ اَلْمَوْقُوْفُ عَلَی الْغَیْرِ لَا یَکُوْنُ بَدِیْهِیّاً ، ـ وجون درعلم بهیچ وجه ترکیب[6] نباشد اصلا ، باید کی هرمعنی علم باشد[7] ، ـ جه اگر معنی باشد ـ

---

۱ ـ تا ـ ط . ۲ ـ ابله ـ اصل . ۳ ـ ترکیب ـ م . ۴ ـ تصورات ـ اصل .
۵ ـ آن ـ م . ۶ ـ ترکّب ـ م . ۷ ـ نباشد ـ م .

کی علم نباشد معنی ۱ اعمّ ازعلم بوذه باشد ـ وعلم معنی خاصّ ، پس ۲ علم مرکّب «(بوذه)» باشد ـ نه بسیط ۳، وتقدیر بساطت اوست .

جواب = این سخن مبنیّ بر آنست ـ کی تصوّرِ بدیهیّ آنست کی :

لَا يَتَقَدَّمُهُ تَصَوُّرٌ ـ يَتَوَقَّفُ عَلَيْهِ ، نه آنك : لَا يَحْتَاجُ إِلَى طَلَبٍ وَكَسْبٍ ، وَ اِصْطِلَاحُ ٱلْأَكْثَرِ عَلَى ٱلثَّانِي ـ لَا ٱلْأَوَّلِ ، وَ إِلَيْهِ ذَهَبَ بَعْضُهُمْ كَعُمَرَ بْنِ ٤ سَهْلَانِ ٱلسَّاوِيِّ ، وَ ٱبْنِ ٱلْحَاجِبِ ـ وَ غَيْرِهِمَا . و همین جماعت «(می)» گویند کی : تصوّرِ علم اگرچه کسبیّ است ، امّاتحدیدِ آن ممکن نیست ، ـ چه تعریف اگر کنند یا : بنفس او کنند ـ یابغیر او ، ـ وهردو محال است . امّا بنفس او ـ بجهت آنك : تَعْرِيفُ ٱلشَّيْءِ بِنَفْسِهِ ، مستلزمِ تقدّمِ مَعْرِفَةِ ٱلشَّيْءِ عَلَى مَعْرِفَتِهِ است ، واین محال است . ـ وامّا بغیر او ـ بجهت آنك : هرچه غیرِ علم است ، او را بعلم می دانند ـ بس اگر علم را بغیری بدانند دَوْر باشد ـ وفسادِ آن ظاهر .

جواب = هر چه غیر علم است اورا بحصول علم بر آن بدانند ـ نه بتصوّر علم ، و با [(ا)] ختلاف جهتِ توقّف دَوْر نباشد ، چه تصوّر علم بر تقدیر آنك کسبیّ باشد موقوف باشد بر تصوّرغیر علم ، و [(تصوّر غیرِ علم)] موقوف باشد برحصولِ علم بر غیر ـ نه بر تصوّر علم ، بس دور نباشد .

---

۱ ـ پس ـ ط . ۲ ـ بش ـ اصل . ۳ ـ نه شرط ـ اصل . ٤ ـ و لانه ذهب بعضهم کعمران ـ اصل . ـ ومقصود زین‌الدین عمربن‌سهلان است ـ دراوائل کتاب معروف خود «البصائر النصیریّه» (مؤلّف مابین سال ۵۲۱ ـ ۵۲۶) ـ وترجمهٔ حیاة اورا در « رسالهٔ شرح حال ابوالحسن بیهقیّ » نوشته ام .

اصل سوّم از فصل دوّم

در آنك تحدید علم ممكن است اما تعریف آن دشوار است

نه از آن روی كی جنس با عرض عامّ مشتبه میشود ، و فصل با خاصّه ـ بسبب ١ آنك در بسیار جیز مشترك اند . ـ و نه از آن روی كی شاید «(كی)» اخلال بذاتیّ كرده باشند ـ كی بر آن اطّلاع نیافته باشد ، ـ جه این نافیِ تعریف حقیقیّ باشد ـ نه تعریف رسمیّ . ـ و نه از آن روی ـ كی علم مشتملست بر نسبتی ـ كی معلوم نیست كی از ذاتیّاتِ اوست ـ یا از عرضیّاتِ مختصّ بأو ـ تا با آنش ٢ حدّ كند ـ یا رسم ، ـ جه این نافیِ ٣ تعریف بآن نسبت باشد ـ نه بغیرِ آن ، ـ و نه از آن جهت كی عسیرست ٤ در اكثر مدركاتِ ٥ حسّیّ ـ كی اظهر الأشیا اند نسبت با ما جون: رایحهٔ مسك ـ و طعم عسل ٦ ـ فَضْلاً عَنِ ٱلإِدْرَاكَاتِ ٱلَّتِی هِیَ أَخْفَاهَا ، ـ جه این مختصّ بعلم نیست ، بل بجهت دشواری تعبیر ٧ از ذاتیّات ـ و خواصّ علم بسبب غموصِ آن ، و آنك علم اجلی است بنسبت با ایشان ، و ازین جهت در حدّ آن خبط بسیار كرده اند ، و بهترین حدّی آنست كی : علم صفتی است كی ببخشد مر ٨ نفسی را كی بدان متّصف باشد تمییزی ٩ در مفردات و نسب ـ كی محتمل ١٠ نقیض نباشد .

صفت عرض عامّست و بجای ١١ جنس مذكور ، جه این تعریف ١٢ رسمیّ است بحقیقت .

و بآنك گفتیم : ببخشد مر ٨ نفسی را كی بدان متّصف باشد تمییزی ٩

---

١ ـ بنسبت ـ اصل . ٢ ـ بآنش ـ م ـ بآن ـ ط ـ بآتش ـ ه . ٣ ـ باقی ـ اصل . ٤ ـ عسرست ـ اصل ـ عسرت ـ م . ٥ ـ بدركات ـ م . ٦ ـ مشك و طعم شكر ـ م . ٧ ـ تغیر ـ اصل ـ تغییر ـ م ـ ه . ٨ ـ هر ـ م . ٩ ـ تمیزی ـ ط . ١٠ ـ محل ـ م . ١١ ـ و عام ـ اصل . ١٢ ـ تعریفی ـ م ـ ط ـ ه .

در مفردات ـ و نسب ، از صفاتی ـ کی نفس متّصف را بآن، جنین تمییزی بیذا نکند[1] احتراز کردیم ، جون تمامت صفاتی ـ کی مشروطست بحیاة ـ جون : قدرت ـ و ارادت ، و غیرها ـ جون : حرکت ـ و حرارت ، ـ جه این صفات اگر جه ایجاب تمیّز[2] متّصف بآن از غیر می کنند ، امّا ایجاب تمییز[3] او نمی کند بین الأشیاء . ـ وهم بذین قید خواصّ ممیّزه ـ و فصول ـ ازحدّ بیرون روند ، وحدّ مطّرد ماند ، ـ جه ایشان افادت تمیّز می کنند نه افادت تمییز ، ـ جه تمیّز[4] فعل حیّ است ـ بصفت ادراك ـ عِنْدَ تِلْكَ ٱلْخَوَاصِّ . جه صفت ادراك وجود او بشرط حیوة است ، و ایجاب او تمییز[5] رابشرط متمیّزات مفرده، و نسبی درذهن ـ یادرخارج ، بس نسبت تمییز بشرط او مجاز بوذ ، و این صفت کی موجب تمییراست ـ و مسمّی بأدراك ـ او ، متناول : علم ـ و ظنّ ـ و وهم ـ وشکّ ـ وجهل مرکّب ـ و اعتقاد مقلّد مخطی ـ و مصیب است .

و بأین کی گفتیم « [که] » : محتمل نقیض باشذ ـ غیر علم بیرون رفت .

و بعضی علما ادراك را ـ کی شامل همه است تقسیمی می کنند کی تمامت اقسام از آنجا بیرون می آید ، و تعریف همه از آن معلوم می شوذ برین وجه ـ کی : مُتعلّق ادراك : یا محتمل نقیض باشذ ـ بوجهی ـ خواه در نفس امر باشذ این احتمال ، وخواه عندالدّاکر[6] بتقدیر[7] او ـ یامشکیك مشکّك . یامحتمل نقیض نباشذ ـ بهیچ وجه از وجوه سه گانه ، و این دوّم علمست کی مرادف یقین است ، اعنی اعتقادی حا م ، مطابق ، ثابت ، ـ جه انتفاء احتمال نقیض درنفس امر ـ مستلزم مطابقه است ، و عندالدّاکر

---

١ ـ چیز تمیزی بیدا نکند ـ ط ـ چیزی تمیزی الخ ـ ه . ٢ ـ تمییز ـ م .
٣ ـ تمیز ـ م . ٤ ـ تمییز ـ ط . ٥ ـ تمیز ـ ط . ٦ ـ الذاکر ـ اصل ـ المدرك ـ ط . ٧ ـ بنقد ـ م .

بتقدیره[1] مستلزم جزم، وبالتّشکیك مستلزم ثبات، وأوّل ـ کی مُتعلّق ادراك، محتمل نقیض است ـ بوجهی : یا محتمل نقیض باشد عِنْدَ ٱلذّاكِرِ لَوْ قَدَّرَهُ ، یا نه ، ـ واین ثانی اعتقاد مطلق باشد ـ اعمّ از صواب ـ وخطا، بس اگر اعتقاد مطابق واقع باشد ـ بآنك متعلّقش واقع باشد : یا متعلّق ادراك محتمل نقیض در نفس امر نیز نباشد ، آن **اعتقاد صحیح** باشد ، ـ واگر اعتقاد مطابق واقع نباشد[(بآنك متعلّقش واقع نباشد)] یا محتمل نقیض [(باشد)]در نفس امر آن **اعتقاد فاسد** باشد . و اوّل اعنی آنك محتمل نقیض است عندالذّاکرِ لوقدّره ، یعنی گوینده مجوّز نقیضِ سخن خویش باشد : ـ و این سه قسم بود ، که طرف مذکور، راحتمال نقیض: یاراجح باشد «[یا مرجوح ـ یا مساوی ، واگرراجح باشد]» **ظنّ** خوانند ، واگر مرجوح **وهم** ، و اگر مساوی **شكّ** ، وازین تقسیم معرّفِ[2] همه معلوم شود ـ بآنك ممیّز هریکی باُمورِ «[دِ]» ـ قسمت ـ کی جاری مجری جنس است ترکیب کنند ـ وگویند:

علم ادراکی باشد ـ کی متعلّق او محتمل نقیض نباشد ـ بهیچ وجه « (یعنی) » نه درواقع ، ونه عندالذّاکر ، ـ لابتقدیره ولابتشکیك المشکّك .

واعتقادِ مطلق ادراکی ـ کی متعلّق او محتمل نقیض نباشد ـ عندالذّاکرِ لوقدّره ، و محتمل نقیض « (باشد) » بتشکیك متشکّك .

و اعتقادِ صحیح ادراکی ـ کی ـ مطابق واقع باشد ـ و متعلّق او محتمل نقیض نباشد ـ الّا بتشکیك متشکّك[3] .

واعتقاد فاسد ادراکی ـ کی غیر مطابقِ واقع باشد ـ و محتمل نقیض در واقع، و بتشکیك مشکّك .

وظنّ ادراکی کی متعلّق او محتمل نقیض باشد عندالذّاکرلوقدّره ـ با آنك راجح باشد بر احتمال نقیض .

۱ـ الذاکر بتقدیم ـ اصل ـ الذاکر بتقدیر ـ ط . ۲ـ معرفت ـ م . ۳ـ المشکّك ـ م .

و وهم ادراکی باشد همچنین ـ امّا با آنک مرجوح باشد از احتمال نقیض .

و شکّ ادراکی باشد همچنین ـ با آنک احتمال طرفین علی السّواء باشد و راجح و مرجوح نبود .

و بعضی علما برین وجه قسمت کرده اند ـ کی : هر تصدیقی کی هست : یا با جزم بود ، یا بی جزم . ـ اگر با جزم بود یا مطابق بود ـ یا غیر مطابق . ـ اگر مطابق نبود جهل باشد[1] ، و اگر مطابق بود «(یا)» بنا بر موجبی بود ، یا نه . ـ اگر بنا بر موجبی نه بود آنرا تقلید گویند ، و اگر بنا بر موجبی بود : آن موجب یا عقلِ محض باشد[1] ، یا حسّ محض باشد ، یا مرکّب باشد از هر دو . ـ اگر محضِ عقل بود : یا تصوّر طرفین کافی باشد درجزم بآن ، یا نه ـ کی بتصوّر ثالثی احتیاج افتد . ـ اگر کافی باشد ، آنرا علم گویند بیدیهیّات . و اگر کافی نباشد آنرا علم گویند بنظریّات . مثال بدیهیّات : اَلْوَاحِدُ نِصْفُ الْاِثْنَیْنِ . مثال نظریّات : اَلْعَالَمُ حَادِثٌ . و اگر موجب حسّ محض بود ، آنرا علم بمحسوسات[2] خوانند . جون : علم بألوان ـ و اضواء ، و حرارت ـ و برودت ، و اگر موجب مرکّب بود از عقل ـ و حسّ ، آن حسّ : اگر سمع بود آنرا علم گویند بمتواترات ، جون : علم بوجودِ امم ماضیه ـ و بلاد قاصیه . و اگر غیرِ حسّ سمع بود آنرا علم گویند بمجرّبات ـ جون علم بآنک تناول سُقمونیا مسهل صفراست . ـ و حدسیّات بدین نزدیکست ، جون علم بآنک نورِ ماه از آفتاب است ـ بسبب احساس باختلاف نوراو بحسب قرب ـ و بعدِ آفتاب . این همه اقسامِ تصدیقِ جازم بود . ـ

و اگر تصدیق جازم نبود تردّد میان هردوطرف : اگر علی السّواء بود

---

۱ ـ بود ـ م ، ۲ ـ محسوسات ـ ط .

آنرا شکّ خواند . و اگر علی السّواء نبود راجح را ظنّ خوانند ، ـ و مرجوح را وهم ، بس بدین تقسیم ماهیّت علم ـ وجهل ، و تقلید ـ و ظنّ ـ و وهم ، ظاهر شد . واین تقسیم فاسد است جه :

وهم و شکّ را از تصدیقات نهاذه است ، و آن وَهم است ـ و باطل . و دیگر مناسب آن بودی کی گفتی فلانرا علم بدیهیّ خوانند ، و فلانرا علم نظریّ الی آخره ، ـ نه آنك فلانرا علم بدیهیّات[1] وفلانرا علم بنظریّات .

فصل سوُم ـ درتقسیم علوم و آنچ بذان تعلّق دارذ . و این فصل هم مشتملست بر سه اصل .

اصل اوّل

در بیان علمی کی مورد قسمت خواهد بوذ

اوّل بدان ـ کی **لفظ علم** اطلاق کنند و بآن تصوّر واحد خواهند جون علم بماهیّت انسان . ودر اکثر علم بأین معنی مرادف معرفت باشد ، ـ واز ینجاست کی نُحاة گویند : کی علم جون بمعنی معرفت باشد ، تعدیه بیك مفعول کند . واطلاق کنند و بآن تصدیق واحد خواهند ، جنانك علم بآنك : السّماءُ فوقنا . وحدّ او بأین گویند کی : عَقْدٌ فِي شَيْءٍ أَنَّهُ كَذَا ـ وَ أَنَّهُ لَا يُمْكِنُ أَنْ لَا يَكُوْنَ كَذَا ـ وَ يَلْزِمُ اَنْ يَقَعَ مُطَابِقاً لِلْوُجُوْدِ . و حاصلش آنست کی علم اعتقاد حکمیّ باشد ـ بشرط جزم ، ومطابقه ، و ثبات . جنانك در یقین گفته شد . واطلاق کنند و بآن صناعت خواهند ـ جنانك گویند علم الطّبّ ، و علم الفلاحة . ـ و گویند صناعة الطّبّ ، و صناعة الفلاحة .

---

[1] ـ بدیهیّاتست ـ ط .

و صناعت را حدّ بآن کویند ـ کی : صناعت ملکهٔ باشد نفسانیّ ـ کی بواسطهٔ آن قادر باشد براستعمالِ موضوعاتی ـ سوی غرضی از اغراض ـ بر سبیل ارادت ـ کی آن استعمال صادر باشد از بصیرتی[1] بحسب آنج ممکن باشد در آن موضوعات .

و صناعت ٭مغایر خلق‌است ، ـ جه خلق را برین وجه حدّ می کویند کی : ملکهٔ است کی ازنفس بواسطهٔ آن افعالی بسهولت حاصل شوذ ـ بی آنك محتاج شوذ درآن بروّیتی[2] ـ وفکری . پس صناعت مشارك خلق است در آنك هر یکی ملکهٔ نفسانیّ‌اند . ـ و مخالف اوست در آنك در صناعت احتیاج بروّیت[3] باشد در صدور افعال ازو ـ و در خلق نباشذ . و در صناعت استعمال موضوعاتی نَحْوَ غَرَضٍ مِنَ ٱلْأَغْرَاضِ . لازم‌است ، ودرخلق جنین نیست . ـ الی [(غیر)]ذلك من‌الفروق . وَ ٱلْعِلْمُ ٱلْمُرَادِفُ لِلْيَقِينِ ـ اگرجه : یا حالت باشذ ـ یا ملکه ، ـ لکن این علم موردتقسیمِ ما نیست ، بل آنج موردِ تقسیم‌خواهد بوذ علم است بمعنی صناعت .

وبدانك صناعت . یا بسیط بود ـ یا مرکّب ، بسیط آن بوذ کی مرکّب نباشد ازصنایع دیگر ، جون : قصارت ـ و مساحت ، و مرکّب آن باشذ ـ کی‌ازاجزائی متألّف شده باشذ ـ کی آن اجزاء [(یا)] بعضی از آن صناعاتی باشند یا احزاء صناعاتی ـ جون صناعتِ شعر ، جه علمِ عروض جزوی‌ازوست ، واوصناعتیست ، وعلم قوافی [(هم)] جزوی ازوست . ـ و اونیز صناعتی‌است . و علم مقائیس شعریّ جزوی ازوست ـ واو جزوِ صناعت منطق‌است ، و باجتماع این اجزا ـ وغیر آن صناعت شعرمتألّف شد ، پس او در ذات خوذ مرکّب باشذ .

---

۱ ـ بصیری ـ اصل . ۲ ـ برؤیتی ـ م . ۳ ـ برؤیت ـ م .

اصل دوّم از فصل سوّم

در تقسیم علم بمعنی صناعت بعلوم حکمیّ و غیر حکمیّ و تقسیم غیر حکمیّ بعلوم دینیّ و غیر دینیّ

می گوئیم [(علم)] - اعنی؛ صناعاتی که لابدّ باشد در آن از مزاولت نظری[۱] منقسم است بدو قسم :

یکی آنك نسبت او با جمیع از منه - وجملهٔ امم نسبتی واحد باشد ، و بتغییر امکنه - و ازمنه ، وتبدّل ملل و دُول متبدّل نشود ، چون : علم هیأتِ افلاك ، و علم حساب ، و علم اخلاق .

و یکی آنك نسبتِ او با جمیع ازمنه - وجملهٔ امم یك نسبت نباشد ، چون : علمِ فقهِ شریعتی از شرایع - کی زمانی محفوظ ماند بنسبت با اشخاصی[۲] معیّن، وانگاه متبدّل شود . وچون علم بلغتی از لغات ، - چه آن علم باشد بقیاس بااصحابِ آن لغت دونَ غیرهم . - این قسم را حکمت نخوانند . و اوّلین[۳] را حکمت خوانند . و او افضلُ قسمیِ العلومست ، و احکم آن ، و مشهودٌ له است از قبل حقّ تعالیٰ بفضل ، چنانك فرموذ : وَمَنْ يُؤْتَى[٤] الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْراً كَثِيراً . - و ازین جهت باکتاب - کی ذکر منزل است مقترن آمده است بچند موضع - کی[٥] : الکتاب و الحکمه .

وعلوم غیر حکمیّ - اگر بر مقتضی نظر شارع است دینیّ گویند ، و الّا غیر دینیّ . و مارا با حکمیّ و دینیّ کار است .

امّا حکمیّ بجهت آنك کتاب مقصورست بر آن .

۱- شطری - اصل . ۲- اشخاص- م . ۳- اول - م - ط - ه . ٤=یؤت. ٥-له - م .

و امّا دینیّ بجهت آنك جون ملك اسلام [(سلطان)] سلاطین **مازندران** بلّغه الله ما تمنّاه ۱، و جعل الجنّة منقلبه و مثواه، در علوم عقلیّ ـ و نقلیّ یگانهٔ عصر خویش است ، و در مکارم اخلاق شهرهٔ آفاق ـ و در تجرید ـ و تفرید ، و سلوك طریق توحید انگشت نمای احرار ، و مغبوط اخیار ، خواستم کی بموجب نصّ و خِتامُهُ مِسْكٌ خاتمهٔ این کتاب ـ کی فاتحهٔ ابواب سعادات ـ و زایچهٔ ۲ اصناف کرامات خواهد بود بر نَهجی ـ از اصول ـ و فروع «[علوم]» دینیّ ، و مُتفنّی ۳ از علوم اخلاق: منزلیّ و مَدَنیّ ـ کی بیشتر خلق را بدان احتیاج است مشتمل باشد تا تاج **دیباج** ٤: هم بدُرَر جواهر خواطر اصحاب یقین آراسته باشد، و هم بغرر زواهر نوادر ارباب دین پیراسته. ـ تا اصناف خلق ـ علی اختلاف طبقاتهم ، و تفاوت درجاتهم ازین کتاب بهره مند می گردند . ـ و ثواب آن بأیّام همایون ـ و دولت روز افزون عاید می گردد .

اصل سوّم از فصل سوّم

در تقسیم علوم حکمیّ و دینیّ بأقسام ایشان

امّا تقسیم حکمیّ ـ اوّل بدانك **حکمت** در عرف اهل معرفت عبارت بود از : دانستن چیز ها چنانك باشد ، و قیام نمودن بکار ها چنانك باید ـ بقدر استطاعت ، ـ تا نفس انسانیّ بکمالی کی متوجّه آنست برسد ، و چون جنین بود حکمت منقسم شود ٥ بدو قسم: یکی علم ، و دیگر عمل .

علم تصوّر حقایق موجودات بود ، و تصدیق بأحکام ـ و لواحق آن . چنانك فی نفس الأمر باشد ، بقدر قوّت انسانیّ .

[(و)] عمل ما رَست حرکات ، و مزاولت صناعات ـ از جهت

---

۱ ـ یتمنّاه ـ م ـ ط . ۲ ـ زاجه ـ اصل ـ م ـ رایجه ـ ط ـ ه . ۳ ـ نیفی ـ ط ـ منفی ـ ه.
٤ ـ دیباج ـ ط. ٥ ـ ـ می شود ـ م.

اخراج آنچ درحیّز قوّت باشد ـ بحدّ فعل، بشرط آنك مؤدّی بوذ ازنقصان بکمال ـ بر حسب طاقت بشریّ، و هر کی این دو معنی درو حاصل شود، حکیمی کامل ـ و انسانی فاضل بوذ، [(و)] مرتبهٔ او بلند ترین مراتب نوع انسان باشد، جنانك فرموذه است عزّ من قائل: يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا. وچون علم حکمت دانستن همه چیز هاست ـ جنانك هست، بس باعتبار انقسام موجودات منقسم شود[1] بحسب آن انقسام. و موجودات دو قسم اند: **یکی** آنچ وجود آن موقوف بر حرکات ارادیّ اشخاص بشریّ نباشذ، «[و]» **دوّم** آنچ وجود آن منوط بتصرّف و تدبیر این جماعت بوذ، بس علم بموجودات نیز[2] دو قسم بوذ:

یکی علم بقسم اوّل ـ و آنرا **حکمت نظریّ** خوانند، ـ

و دیگر علم بقسم دوّم ـ و آنرا **حکمت عملیّ** خوانند. و حکمت نظریّ منقسم شود بدو قسم:

یکی علم بآنچ مخالطت مادّه شرط وجود او نبود، چون: الٰه تبارك و تعالی[1]، و عقول، و نفوس، و وحدت، و کثرت، و امثال[3] ایشان ـ از امور عامّه.

و دیگر علم بآنچ تا مخالط[4] مادّه نبود موجود نتواند بوذ، و این قسم آخر[5] باز بدو قسم شود: یکی اینك[6] «(اعتبار)» مخالطت مادّه شرط نبود در تعقّل ـ و تصوّر آن[7]، چون زوج ـ و فرد، و مربّع ـ و مثلّث ـ و کره ـ و دایره، و امثال آن. و دوّم آنچ باعتبار مخالطت مادّه معلوم باشد، چون معادن ـ و نبات ـ و حیوان. ـ بس ازین روی حکمت نظریّ بسه قسم شود: اوّل را علم ما بعد الطّبیعه خوانند. «(و)» دوّم را علم ریاضیّ. و سوّم «[را]» علم طبیعیّ. و اوّل را علم اعلی[1] گویند. و دوّم را علم اوسط. و سوّم را علم اسفل. و هر یکی[8] ازین علوم: مشتمل بود برچند جزو ـ

---

۱ ـ می شود ـ م. ۲ ـ نیز بر ـ م. ۳ ـ امثال ـ م. ۴ ـ مخالطة ـ م.
۵ ـ دوّم ـ م. ۶ ـ آنکه ـ م ـ ط ـ ه. ۷ ـ وتصوّرات ـ اصل. ۸ ـ وهریك ـ م.

کی بعضی از آن بمثابت اصول باشند . و بعضی بمنزلت فروع .

امّا اصول علم اوّل دو فنّ بوذ .

یکی معرفت الٰه سبحانه «[و تعالی]» و مقرّبان حضرت او ـ کی بفرمان اوعزّ و علا مبادی ـ و اسباب دیگر موجودات شده اند ، جون : عقول ـ و نفوس ـ و احکام افعال ایشان . و آنرا **علم الٰهی** خوانند .

«[و]» دوّم معرفت امور کلّیّ ـ کی احوال موجودات باشند از آن روی ـ کی موجودند ، جون : وحدت ـ و کثرت ، و وجوب ـ و امکان ، و حدوث ـ و قدم ، ـ و غیر آن . و آنرا **فلسفهٔ اولی** خوانند . و فروع آن جند نوع بوذ ، جون : معرفت نبوّت ، و امامت ، و احوال معاد ، و آنج بدان ماند ، و امّا اصول علم ریاضیّ جهار نوع بوذ :

اوّل معرفت مقادیر ـ و احکام لواحق آن ، ـ و آنرا **علم هندسه** خوانند .

و دوّم معرفت اعداد ـ و خواصّ آن ، و آنرا **علم عدد** خوانند .

وسوّم معرفت اختلاف اوضاع اجرام علویّ بنسبت با یکدیگر ـ وبا اجرام سفلیّ ، و مقادیر حرکات ، و اجرام ـ و ابعاد ایشان ـ و آنرا **علم هیأت** ـ و **علم نجوم** خوانند . و احکام نجوم خارج افتد ازین نوع .

وجهارم معرفت نسب[1] مؤتلفه ـ و احوال آن ، و آنرا **علم تألیف** خوانند . و جون در آواز ها بکار دارند ـ باعتبار تناسب با یکدیگر ـ و کمّیّت زمان سکنات کی در میان آوازها افتد «[آنرا]» **علم موسیقی** خوانند .

وفروع «(علم)» ریاضیّ جند نوع بوذ ، جون : **علم مناظر ـ و مرایا ، و علم جبر ـ و مقابله ، و علم جرّ اثقال**[2] ، و **علم مساحت** ، ـ و غیر آن ، جون : **علم جمع ـ و تفریق** ، بهندیّ[3] ، و **علم حیل** جون : صندوق

---

١ ـ نسبت ـ ه . ٢ ـ الأثقال ـ اصل ـ ط . ٣ ـ وهیولا ـ م ـ هندی ـ ط .

ساعت، و امثال آن. و **علم اکرِ متحرّکه** «(**و علم اوزان**)» - و **موازین**، و **علم زیجات** - و **تقاویم**، و **علم نقل دیاه**، و امّا اصول علم طبیعیّ هشت صنف بوذ:

اوّل معرفت مبادی متغیّرات، جون زمان - و مکان، و حرکت - و سکون، و نهایت - و لانهایت، - و غیر آن. و آنرا **سماع طبیعی** گویند.

و دوّم معرفت اجسام بسیطه - و مرکّبه، و احکام بسایط علویّ و سفلیّ، و آنرا **سما و عالم** گویند.

و سیّم معرفت ارکان - و عناصر، و تبدّل صور بر مادّهٔ مشترکه[۱]. و آنرا **علم کون - و فساد** گویند[۲].

و جهارم معرفت اسباب - و علل حدوث حوادث هوائیّ - و ارضیّ مانند: رعد - و برق، و صاعقه - و باران - و برف - و زلزله - و آسج بذان «[ماند]» و آنرا **آثار علویّ** خوانند.

و پنجم معرفت مرکّبات - و کیفیّت ترکیب آن، و آنرا **علم معادن** خوانند.

و ششم معرفت اجسام نامیه، و نفوس - و قوی آن، و آنرا **علم نبات** خوانند.

و هفتم معرفت احوال اجسام متحرّک بحرکت ارادیّ، و مبادی حرکات، و احکام نفوس - و قوی آن، و آنرا **علم حیوان** خوانند.

و هشتم معرفت احوال نفس ناطقهٔ «(انسانیّ)» و جگونگی تدبیر - و تصرّف او در بدن - و غیر بدن، و آنرا **علم نفس** خوانند.

و فروع علم طبیعی نیز بسیار بوذ مانند: **علم طبّ** و **علم احکام نجوم**، و **علم فلاحت**، و غیر آن، - جون: **علم فراست** - کی استدلال است از خلق بر خُلق، و **علم تعبیر**، و **علم کیمیا**، و **علم طلسمات** - کی

---

۱ - مشترك - ط. ۲ - خوانند - م.

عبارتست[۱] از تمزیج قوی سماوی، بقوی بعضی اجرام ارضی - تا از آن قوّتی[۲] حاصل شود - کی مبدأ فعلی غریب شود درین عالم. و **علم نیرنجات** - یعنی تمزیج قوی ارضی - بعضی با بعضی - تا از آنجا قوّتی[۲] پادید آید کی ازو فعلی غریب صادر شود.

و امّا علم منطق - کی حکیم **ارسطاطالیس** آنرا مدوّن[۳] کرده است - واز قوّت بفعل آورده[٤]، مقصورست بر دانستن کیفیّت[٥] دانستن جیرها، و طریق اکتساب مجهولات، بس بحقیقت آن علم است - بعلم، و بمنزلت آدات «(تحصیل)» دیگر علوم را، و او نه قسم است:

قسم اوّل ایساغوجی[٦] - یعنی مدخل منطق مشتمل بر اقسام الفاظ - و کلّیّات خمسهٔ مفرده: جنس، و نوع، و فصل، و خاصّه، و عرض عامّ.

قسم دوّم قاطیغوریاس - یعنی مقولات عشر.

قسم سوّم باریر میلیاس[۷] - یعنی عبارت - مشتمل بر ابحاث قضایا.

قسم چهارم - قیاس.

قسم پنجم - برهان - و حدّ با آن یاد کنند.

قسم ششم - جدل.

قسم هفتم - مغالطه.

قسم هشتم - خطابت.

قسم نهم - شعر. -

و سبب انحصار اقسام[۸] در نه آن است - کی چون قیاساتی کی بآن استعلام مجهولات توان کرد، در پنج قسم منحصر بود - کی آنرا **صناعات خمسه** گویند، اعنی: برهان، و جدل، و خطابت، و شعر، و مغالطه. - چه قیاس: یا مفید تصدیق بود، یا مفید تخییل، - و تصدیق: یا جازم باشد - یا غیر جازم، -

---

۱ - عبارتیست اصل - ط - م.
۲ - قوی - اصل.
۳ - تدوین - ط - ه.
٤ - آورده است - م.
٥ - کیفیت و - اصل.
٦ - اناغوحی - اصل.
۷ - باریرینیاس - م.
۸ - و سبب انقسام - م.

و جازم : یا اعتبار **مطابقهٔ** او کنند مر نفس امر را ـ یا نه ، ـ و آنج اعتبار مطابقه کنند : یا مطابق باشد ـ یا نه ، بس قیاس کی مفید تصدیقِ جازمِ مطابق باشد **برهان** بوذ ، و اگر مفید تصدیق جازم باشد کی درو اعتبار مطابقهٔ خارج نکنند ـ بل اعتبار[1] عموم اعتراف بآن کنند **جدل** باشد ـ اگر چنین باشد ، و الّا آنرا **شغب** خوانند . ـ و اگر مفید تصدیقِ جازمِ غیر مطابق باشد **سفسطه** بود ، و او با شغب هردو از قسم مغالطه اند . ـ و اگر مفید تصدیق غیرِ جازم باشد **خطابت** بوذ ، و اگر مفید تخییل[2] باشد دون التّصدیق ، **شعر** بوذ .

و بوجهی دیگر ـ اقاویلی کی بآن توصّل کنند بتصحیح رایی ، یا تحقق مطلوبی : یا همه صادق و یقینیّ باشند ـ جانك در آن هیچ شبهت نباشذ ، یا همه کاذب و مشکوك ، یا بعضی صادق ـ و بعضی کاذب ، و این قسم بسه قسم می شود ـ بجهت آنك : یا صادق بیش از کاذب باشذ ، یا کاذب بیش از صادق ، یا هر دو متساوی باشند . بس آنك همه صادق باشد قیاس برهانیّ بود ، و آنك غالب الصّدق « (باشذ) » جدلیّ « (بود) » و آنك مُتَساوِی اَلصِّدْقِ وَ اَلْکِذْبِ باشد خطابیّ بوذ ، و آنك غَالِبُ اَلْکِذْبِ باشد مغالطیّ بوذ ، و آنك همه کاذب باشد شعریّ بوذ .

و بر اذکیا پوشیده نباشد[3] کی : این تقسیم ثانی جدان[4] نیست ، بس چون انواع قیاس درین پنج منحصر بوذ[5] و مباحث قیاس بعضی مشترك بوذ میان انواع خمسه ، و بعضی مخصوص بهر یکی ، قیاس مطلق را بابی مفرد ساختند ، و ابحاث مشترکهٔ بَیْنَ اَلْخَمْسَهْ را در آن یاذکردند ، بس ابواب قیاس شش شذ .

و چون اقاویل قیاسیّ ترکّب آن « از » کمتر از دو مقدّمه ممکن نبوذ ، و ترکّب مقدّمات « (از) » کمتر از دو مفرد[6] ممکن نه ، دو باب دیگر برین

---

۱ ـ باعتبار ـ م . ۲ ـ تخیل ـ ط ـ ه . ۳ ـ بی ؛ نباشد ـ اصل ، ـ نماند ـ ط .
۴ ـ چندانی ـ م . ۵ ـ و مباحث قیاس درین پنج منحصر بود ـ اصل علاوه دارد .
۶ ـ مفرد و ـ اصل .

شش زیادت کردند [(و)] در یکی از آن بحث کنند از معانی مفرده ، و در دیگر از قضایا ، بس ابواب منطق هشت شد ، و این ترتیب **ارسطاطالیس** است .

و **فرفوریوس** - کی از متابعان او بود[۱] ، بحث الفاظ - و کلّیّات خمسه - کی **ارسطو** در باب معانی[۲] مفرده آورده بود ، یعنی مقولات جدا کرد ، و در بابی مفرد آورد - و آنرا « [ا] » یساغوجی نام کرد ، و این أفراز بغایت نیکو کرد ، - جه کلّیّات خمسه - و دلالات الفاظ ، در ذهن توانند بود ، - و مقولات عشر طبایع موجودات خارجیّ اند ، بس افراز ایشان از یکدیگر بهتر از مزج ایشان (است) بهم[۳] ، و ازین جهت ابواب منطق نه آمد - ایدست تمامی اقسام حکمت نظریّ[٤] .

---

۱ - اوست - م . ۲ - معانی خمسه - م . ۳ - ایشان بهمدیگر - م - ط - ه . ٤ - تا اینجا یعنی « اقسام علوم عقلیه » درست مطابق است با رسالهٔ ابن سینا (- که در مجموعهٔ « تسع رسائل » او پنجمین رساله است ، و یکبار در قسطنطنیه بسال ۱۲۹۸ جاب مغلوطی شده است - و باردیگر اروپی همین جاب درهند) ، - و رسالهٔ دیگری که منسوب است بخواجه نصیر الدین الحکیم الطوسیّ - (که نسخهٔ خطّی آن کما بیش یافته می شود - و این تلخیص همان رسالهٔ ابن سینا است) ولی مصنف برخی سخنان دیگران را در تقسیم علوم بر مطالب شیخ افزوده است .

امّا اخوان الصفا در رسالهٔ هفتم در تقسیم حکمت (طبیعی - ریاضی - الهی) منطق را قسم جهارم شمرده - و جون منطق را طبق کتب ارسطو بحث نموده - یساغوجی را برأسه قسمی بداسته است . بعلاوه طبیعی را هفت قسم دانسته وعلم النفس را که اهمّ مسائل و مباحث طبیعیّ است از اقسام آن نشمرده است ، ونیز علما الهی را کر جه مانند ابن سینا بیج قسم آورده - ولی مباحث امور عامّه - و نظر در اصول و مبادی را قسم جداگانه قرارنداده و بجای ایندو روانشاسی رایك بحش الهی بنداشته ، و اقسام پنجگانهٔ سیاسات را - که از اقسام حکمت عملیّ است قسم دیگر ، - اقسام اصلی وفرعیّ حکمت راازهمدیگر ممتاز ننمود ودرعلوم فرعیّ بایدك اشاره بسنده کرده است .

و امّا خوارزمی (متوفی بسال ۳۸۷) در مفاتیح العلوم (جاپ مصر ۱۳٤۹) در مقاله دوّم اقسام حکمت عملی ، وعلما الهیّ را اصلا نیاورده وفروع ریاضی ازقبیل علم الحیل را پنداشته است که ازاقسام آن علم نیست ، و درعلم طبیعیّ هم میان اقسام اصلی وفرعی فرق نگذارده است ، و درین میان فقط نه قسم منطق را بدرستی شرح داده است .

بقیه در حاشیه صفحه ۷۹ میباشد

واما حکمت عملیّ - و آن دانستن مصالح حرکات ارادیّ - و افعال صناعیّ نوع انسانیّ[1] بوذ ، بروجهی کی مؤدّی بوذ بنظام احوال معاش - و معاد ایشان ، و مقتضی رسیدن بکمالی - کی متوجّه اند سوی آن ، هم منقسم (می) شود بدو قسم :

یکی آنج راجع بوذ بهر نفسی بانفراد .

و دیگر آنج راجع بوذ باجتماعتی بمشارکت . - و قسم دوّم نیز بدو قسم شود : **یکی** آنج راجع بوذ باجماعتی - کی میان ایشان مشارکت بوذ در منزل - و خانه . و **دوّم** آنج راجع بوذ باجتماعی - کی میان ایشان مشارکت بوذ در شهر - و ولایت ، - بل اقلیم - و مملکت ، بس حکمت عملیّ نیز سه قسم بوذ : اوّل را **تهذیب اخلاق** خوانند . و دوّم را **تدبیر منازل** . و سوّم را **سیاست مُدُن**.

بقیه حاشیه صفحه ۷۸

و از کسانیکه ازمصنّف متأخّرند حاجی خلیفه درطبیعی وریاضی بذکر اقسام فرعی سرداخته ، وآنچه درمواضع متفرّق ایراد کرده جون ازمآخذ مختلف گرفته مختلف است ، و از نظر فنی چندان مفید نیست . - با حائی که نگارنده مطّلع است شرح اقسام علوم شرقیّ : از عقلیّ - ونقلیّ ، بدین سرح و بسط و جامعیّت که ملاحظه می‌شود مخصوص کتاب حاضر است . این تقسیم از پیشنیان است امّا باکون علوم را برحسب سه قوّت که در پیدایش آنها مدخلیت دارد بخش کرده : فنون جمیله - وعلوم ادبیّ را بحیّل . - وباربع مدنیّ وطبیعی را بحاطه . - وخدا شناسی - و خود شناسی - و طبیعی - و ما بعد الطبیعه - ومنطق - واخلاق را - بنظر و فکر نسبت داده است . - و حالا علوم را بشش بخش تقسیم می‌کنند : ریاضیّات - فیزیك - شیمی - علم اجسام ذی روح - روانشناسی - علم الاجتماع (نگاه کنید بتاریخ الفلسفه محمد بدر جاپ دوّم مصر ص ٦ - ٨) و باز هم در تقاسیم علوم سخن بسیار است نگاه کنید بدائرة المعارف بستانی ج۸ ص ۱۳۰ - ۱۳۲ ، - و فرید وجدی ذیل عنوان « علم » و « فلسفه » و کتاب الفلسفة التطریّه تصنیف کردیسنال مرسیه ج : ۱ فصل دهم (که نزدیك است بهمان تقسیم ارسطو) و تاریخ الفلسفه حنا اسعد جاپ مصر ۱۲۹۱ و اصول الفلسفه امین واصف بك جاپ مصر ۱۳۳۸ ج ۳ الکتاب الثانی ٤٤ - ٤٨ . - وکتب کانت وهربرت اسپنسر و غیرها .

۱ - انسان - م .

و فایدهٔ حکمت خُلقیّ آنست کی فضایل را بشناسد ، و کیفیّت اقتناء[۱] آن ، تا زکاء نفس بآن حاصل شود ، و رذائل بدانند ـ و کیفیّت توقّی از آن تا نفس از آن پاك شود .

و فایدهٔ حکمت منزلیّ آنست ـ کی بدانند مشارکتی کی واجب بود ـ کی باشد میان اهل یك منزل ـ تا بأو منتظم شود مصلحت منزلی ـ کی تمام شود « (زوجی ـ و زوجهٔ ، و والدی ـ و مولودی ، و مالکی ـ و مملوکی) » .

وفایدهٔ حکمت مدنیّ آنست ـ کی بدانند ٭ کیفیّت مشارکتی ـ کی میان اصناف ـ و اشخاص ایشان[۲] واقع شود تا تعاون یکدیگر کنند بر مصالح ابدان ، و بقاء نوع انسان[۳]

و بدانك بعضی حکمت مدنیّ را بدو قسم کرده اند :

یکی آنج تعلّق بملك دارد ـ و آنرا **علم سیاست** خوانند . ـ و دوّم آنج تعلّق بنبوّت ـ و شریعت دارد ـ و آنرا **علم نوامیس** خوانند . و ازین جهت

بعضی اقسام حکمت عملیّ[۴] چهار نهاده اند ، و این مناقض آن نیست کی سه نهاده[۵] ـ بسبب دخول دو قسم ازین در تحت یك قسم از آن ، و همچنین ـ

بعضی اقسام حکمت نظریّ چهار نهاده اند ـ بحسب انقسام معلومات ، ـ جه معلوم : یا مفتقر بود بمقارنهٔ مادّهٔ جسمانیّ ـ در وجود عینیّ ـ یا نه ، و اوّل اگر متجرّد نشود از مادّه در ذهن طبیعیّ باشد ـ و الّا ریاضیّ بود . و دوّم اگر مقارن مادّه نشود البتّه ، چون : ذات حقّ تعالی و عقول ، و نفوس ، الهیّ باشد . و الّا علم کلّیّ و فلسفهٔ اولی ـ چون علم بهویّت ، و

---

۱ ـ اقناء ـ ط . ۲ ـ انسان ـ ط . ۳ ـ میان سنار و ورقه در نسخهٔ « م » چنین است : مشارکتی که واجب بود که باشد میان اهل یك بلد و مملکت و ممالك تا بآن منتظم شود مصلحت بلدی یا مملکتی یا ممالکی که تمام شود . ۴ ـ عملی را ـ ه . ۵ ـ نهاده اند ـ م .

وحدت ـ و کثرت ، و علّت ـ و معلول ، و امثال آن ـ از آنها ـ کی باری عارض مجرّدات می‌شوند . و باری عارض اجسام ، و لکن بعرَض ـ نه بذات ، جه اگر بذات مفتقر بوذی بمادّهٔ جسمیّ ـ از آن منفکّ نشدی ، و مجرّدات را بآن وصف نشایستی کرد . و منافاة میان این دو تقسیم نیست ـ جنانك دانستی .

و بیاید دانست ـ کی ـ

مبادی مصالح اعمال ـ و محاسن افعال نوع بشر کی مقتضی نظام امور ـ و احوال ایشان بوذ در اصل : یا طبع باشد ـ یا وضع .

امّا آنج مبدأ آن طبع بوذ آنست ـ کی تفاصیل آن مقتضاء عقول ادنی بصارت ـ و تجارب ارباب کیاست بوذ ، و باختلاف ادوار ـ و تقلّب سیر ـ و آثار ، مختلف ـ و متبدّل نشوذ ، و آن اقسام حکمت عملیّ است ـ کی یاد کرده اند[1] .

و امّا آنج مبدأ آن وضع بوذ اگر سبب وضع اتّفاق رای جماعتی بوذ بر آن آنرا **آداب ـ و رسوم** خوانند . و اگر « (سبب) » اقتضاء رای بزرگی بوذ مانند پیغامبری ـ یا امامی ، آنرا **نوامیس الٰهی** خوانند . و آن نیز سه صنف باشد : **یکی** آنج راجع با هر نفسی بوذ بانفراد ـ مانند : عبادات ـ و احکام آن ـ **و دوّم** آنج راجع با اهل منازل بوذ بمشارکت ـ مانند : مناکحات ـ و دیگر معاملات . و **سیّم** آنج راجع با اهل شهر ها ـ و اقلیم ها بوذ مانند : حدود ـ و سیاسات . و این نوع « (علم) » را **علم فقه** خوانند . و چون مبدأ این جنس اعمال وضع است ، بتقلّب احوال ـ و تغلّب رجال ، و تطاول روزگار ـ و تفاوت ادوار ، و[2] تبدّل ملل ـ و دول ، در بدل[3] افتد . و این باب ـ از روی تفصیل خارج افتد از اقسام حکمت ، ـ جه نظر حکیم

---

۱ ـ آمد ـ م . ۲ ـ از ـ م . ۳ ـ تبدل ـ نسخه .

مقصور ست بر تتبّع قضایاء[1] عقول ، و تفحّص از کلّیّاتِ امور ، ـ کی زوال ـ وانتقال بدان متطرّق نشود ، وباندراس ِملل ـ و انصرام ُدول ، مندرس ـ ومتبدّل نگردذ ، وازروی اجمال داخل مسایل حکمت عملیّ باشد .

و بدانك امّهات علوم حکمت این شش قسم است : سه نظریّ ـ وسه عملیّ ، و هر عملی جزویّ ـ منتسب[2] باشذ بیکی ازینها .

و علم منطق از فروع علم الٰهی باشد ـ از آن روی ـ کی نظرِ او در معانیِ کلّیّ است ـ مجرّد از مادّه .

و بعضی منطق را در اصل قسمت در می آورند برین وجه ـ کی علم : یا آلتِ مَا سِوَاهُ مِنَ ٱلْعُلُوْمِ باشد ، یا نه . ـ اگر باشد منطق بوذ ، والّا نظریّ ـ یا عملیّ ، ـ بر آن وجه کی از بیش رفت .

و بعضی برین وجه در می آورند ـ کی معقولات اولی کی صورِ[3] ماهیّاتِ موجوداتِ خارجیّ اند ـ واحکام بر آن ، ـ چون در ذهن حاضر[4] شوند ـ ایشانرا عوارضی لاحق میشوذ «(کی)» آنرا **معقولات ثوانی** خوانند ـ از آن جهت کی در درجهٔ دوّم می افتد از تعقّل . و این معقولات ثوانی منقسم می شوذ بدو قسم :

یکی عوارضی کی عارض معقولات ُاولی می شوند از آن روی کی متألّف شوند بتألیفاتی کی مفید باشند «(در عبارت ـ چون : فاعلیّت و مفعولیّت ، و ظرفیّت ، و اضافت ، و حال ، و تمیز ، ـ و امثال آن .

و دیگر عوارضی کی عارض معقولات اولی می شوند از آن روی کی متألّف شوند بتألیفاتی ـ کی مفید باشند)» در اکتسابِ مجهول از معلوم ، ـ چون : محمول ـ و موضوع ، و کلّیّ ـ و جزویّ ، و قیاس ـ

---

۱ ـ قضایا و ـ م . ۲ ـ و نیز عملی جزوی منتسب ـ اصل ، ـ و نیز عملی جزوی بنسبت ـ ط ، ـ وهرعملی جزوی بنسبت ـ ه . ۳ ـ صورت ـ اصل . ٤ ـ حاصل ـ م .

و نتیجه ، و امثال آن . بس علمی کی مبحوث فیه از آن قسم دوّم بود ازین معقولات ثوانی - منطق است مطلقا - مِنْ غَيْرِ نَظَرٍ إِلَىٰ شَيْءٍ مِنَ ٱللُّغَاتِ ، و ازین جهت از حکمت باشد ، - جه نسبت او با جمیع لغات ، و ازمنه - و امکنه ، و ملل - و نحل یکیست ، وعلمی کی مبحوث فیه از آن قسم اوّل بود ازمعقولات ثوانی نحو ست ، واورا بوجهی می توان گرفت کی از حکمت باشد ، و بوجهی می توان گرفت کی نباشد ، - جه اگر اعتبار نحو از آن روی کنند کی درو مُراعات نسب مختلفه کنند میان اجزاء متألّفه - درجمل مفیده - بی آنك التفات کنند بأواخر مفردات آن - کی مختلف شد بعامل - یا نشد ، - ازین جهت نسبت او با تمامت[1] لغات - نسبت واحده باشد ، و او از حکمت بود [(و)] وَ قَرِيبٌ ٱلْمَرْتَبَةِ مِنَ ٱلْمَنْطِقِ . - و اگر اعتبار او با التفات - بأختلاف ، اواخر کلمات معربهٔ او کنند - در درج - و این اختلاف نباشد - الّا آنك او را مضاف با لغت عرب گیرند ، بس نسبت او با جمیع لغات یکی نباشد ، ونه اوازحکمت ، - جنانك تصریف - کی ازان هر[2] لغتی - بوجهی دیگرست ، لاجرم ازحکمت نیست . اینست اقسام علوم حکمیّ بر وجه اقتصار .

واما تقسیم علوم دینیّ بر همین سیاقت[3] - اوّل بدانك علوم مطلقاً بر سه قسم است :

اوّل آنك بعقل توان دانستن و بنقل نتوان دانستن ، - واین قسم را علوم عقلیّ خوانند .

قسم دوّم آنك بنقل توان دانستن وبعقل نتوان دانستن ، واین قسم را علوم نقلیّ خوانند .

قسم سوّم آنك هم بعقل توان دانستن و هم بنقل ، و بسبب ترکّب

---

۱ - تمامیّت - م . ۲ - بهر - ط - ه . ۳ - سیاقست - م .

این قسم از عقل و نقل ـ و تقدّم عقل بر نقل ، این قسم «(را)» نیز از قسم عقلیّ می گیرند .

وضابط درین سه قسم آنست ـ کی هرچیزی کی صحّتِ نبوّت بیغمبر علیه السّلام بر آن موقوف باشد آنرا جز بعقل ـ و برهان عقلیّ ، معلوم نتوان کرد ـ جنانك: وجود باری تعالی[1] ، و اثبات علم ـ و قدرت او ، و امثال این ، ـ جه هر جه جنین باشد بقول رسول ثابت[2] نتوان کرد ، ـ زیرا کی قول نبیّ گاهی حجّت باشد ـ کی معلوم شود کی او صادق است ، و صدق او وقتی معلوم گردد ـ کی نبوّتِ او معلوم شود ، و نبوّت او وقتی معلوم شود ـ کی معلوم باشد کی خدائی هست ـ عالم ـ قادر ، بس جنین مسایل اگر بقول او اثبات کنیم دور لازم شود ، و آن محالست . بس اثبات جنین مسایل جز ببرهان عقلیّ ممکن نگردد .

و هر جیز کی جایز بود عقلاً ـ کی باشد ـ و نباشد جون : حسّ بدان محیط نگردد ، و عقل را بر اثبات یا نفی او دلیلی نیست ، جه تقدیر آنست کی هر دو طرف بنسبت با او متساوی است[3] . اثبات آن جز بدلیل نقلیّ نتوان کرد ، جون اثبات وجوب[4] عبادات ، و اقسام موجودات : از عرش ، و کرسیّ ، و مقادیرِ ثوابِ عبادات ، و عقابِ معاصی ، و امثال این .

و هر[5] جیز کی مغایر این دو قسم بود ـ آنرا هم بدلیل عقلیّ ـ و هم بدلیل نقلیّ اثبات توان کردن ، جون : وحدانیّت حقّ عزّ و علا ، زیرا کی صحّتِ نبوّت بر وحدانیّتِ صانع موقوف نیست ، بس اثبات این مسئله بقول رسول علیه السّلام توان کرد ، و عقل جائز نمی دارد وحدانیّت صانع ، و عدم وحدانیّتش ، بل کی عقل حکم می کند کی وحدانیّتِ صانع واجبست ، و کثرت عددش ممتنع . بس مسئلهٔ وحدت صانع

---

١ ـ امتثال ـ م . ٢ ـ اثبات ـ م ـ ط ـ ه . ٣ ـ با آن متساویست بنسبت ـ م .
٤ ـ وجون ـ اصل ، وجود ـ ط ـ وجوه ـ ه . ٥ ـ بهر ـ اصل .

وامثال آن ـ اعنی از آنها کی [(نه)] نبوّت بر آن موقوف باشد۱ و نه عقل در آن متردّد ، هم بعقل ـ وهم بنقل اثبات توان کرد . وچون این مقدّمه معلوم شد گوئیم : هرچه آنرا بدلایل عقلیّ اثبات توان کرد «[خواه بنقل نیز اثبات توان کرد]» «(و)» خواه نه «(آنرا علم اصول دین گویند۲. وهرچیز کی جز بدلیل سمعیّ اثبات نتوان۳ کرد آنرا علم)» فروع دین خوانند . ـ

وعلم اصول چهارقسم است :

«[اوّل]» ـ درمعرفتِ ذاتِ آفریدگار ، بدانك تمامتِ موجودات در وجود محتاج او اند ، ـ جه غیر او واجب‌الوجود نیست «[و]» باقی ممکن‌الوجود اند ، وممکن در وجود٤ بواجب محتاج شوذ .

قسم دوّم ـ در «(معرفت)» صفات او ، وآن دو نوع است :

نوع اوّل صفات تنزیه و آنرا **صفات جلال** گویند . جنانك حقّ را بدان بشناسند ٥ ـ کی او منزّه است از آنچ مُحدَث «[باشد]» یا ممکن ، یا جوهر ، یا عرض ، یا متحیّز ، یا حالّ در محلّ ، یا متکیّف ـ یا شبیه بجیزی . ـ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْبَصِيرُ

نوع دوّم : صفات کمال وآنرا **صفات اکرام** خوانند ، «(جنانك فرموذ)» تَبَارَكَ ٱسْمُ رَبِّكَ ذِي ٱلْجَلَالِ وَٱلْإِكْرَامِ . ـ وآن صفاتی باشذ کی واجب باشد کی ذات حقّ بدان موصوف باشد ، و این صفات : حیوٰة ، و علم ، وقدرت ، وارادت ، وسمع ، وبصر ، وکلام ، ورحمت ، وکرم ، ومغفرت۷ است ـ کی درقرآن مجید ، واخبار نبویّ آمذه است .

قسم سوّم ـ معرفت افعال ـ و احوالِ او ، و دقایق مصنوعات ،

---

۱ ـ نباشد ـ ط . ۲ ـ میگویند ـ ط ـ ه . ۳ ـ توان ـ ط . ٤ ـ ممکن‌الوجود ـ ط .
٥ ـ شناسند ـ م . ٦ ـ ذو ـ اصل . ۷ ـ در اینجا دوصفت : غافر و غفّار و یازده آیهٔ قرآن کریم که شاهد اتّصاف حق تعالی باین دوازده صفت دراسرار التنزیل (یا لطائف غیاثی) فخرالدین رازی چاپ تهران ۱۳۰۱ درفصل هفتم آمده مصنف حذف کرده است.

و رقایق مبدعات . و بدانك[1] هر کس کی وقوف واطّلاع او بر دقایق اسرار مخلوقات بیشتر بوذ ، علم او بکمال قدرت ـ و حکمت او بیشتر بوذ ـ وکاملتر باشذ ، وهر کی درعجایب ـ وغرایب ، و بدایع صنایع مخلوقات : از آسمان ـ وزمین ، وعرش ـ وکرسیّ ، وطبقات افلاك ـ واجرام ثوابت ـ وسیّارات ، ولطایف موالید سه گانه : ازمعادن ـ ونبات ـ وحیوان ، بیشتر نظر کند ، وقوف او بذانها بیشتر بوذ ، و همچنین علم او بکمال قدرت وحکمت او بیشتر [(و)] جون این معلوم شذ گوئیم :

تامّل باید کرد در برگ درخت مثلاً ـ کی درهر یکی : خواه کوجك وخواه بزرگ ـ رگی رفته باشذ از اوّل برگ تاآخر برگ ، وازان یك رگ شاخها متفرّع[2] شده ـ دریمین ـ ویسار ، وازهرفرعی فرعها متفرّع شذه هر فرعی از اصل خوذ کوجك تر ـ تا بجائی رسد[3] کی آن فر«[و]»ع درجشم نیاید از باریکی و کوجکی . و حکمت در آن رگها آنست کی غذا ازبن[4] ـ درخت بربالامیروذ وبشاخهاء درخت منقسم میشوذ ـ ازشاخ بشاخ ، آنگه ببرگها برسذ ـ ودرآن رگها درشود ، ودرآن برگ شایع گردذ ـ جنانك هرجزوی ازاجزاء برگ ـ بقدرمصلحت واندازهٔ حاجت ـ غذاء خوذ حاصل کند ، تا بدان بقا ونماش باشد . ـ ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ ٱلْعَزِيزِ ٱلْعَلِيمِ . و جون در یك برگ جندین حکمت ـ و صنعت است ، ازینجا قیاس توان کرد ـ کی در باقی مخلوقات از آسمان ـ وزمین ، و ما بینهما : من المعادن ـ والنّبات ـ والحیوان ـ والانسان ، جه حکمتهاء بدیع گوناگون باشد .

قسم جهارم ـ معرفت نبوّت ورسالت وحکمت در آن . اوّل بدانك قوّت عقل نه جنانست که همه[5] جیزها را دریابذ ، خاصّه امور دینیّات[6] ـ

---

۱ ـ بدانکه که ـ م . ۲ ـ یکرگ فروع منفرّع ـ م ، ـ یك برك فروع منفرع ـ ط ـ یك برك فروعی قسمت ـ ه . ۳ ـ برسد ـ م ـ ط ـ ه . ٤ ـ ازین ـ م .
٥ ـ هر ـ اصل . ٦ ـ دیانات ـ م ـ ط ـ ه .

جه روزهٔ روز آخرین رمضان واجب است ، و روزهٔ روز اوّل شوّال حرام . و این دو روز بیکدیگر متّصل اند ـ و اجزاء زمان از روی ظاهر متساوی ، وامثال این احوال جز از اقوال ۱ بیغمبران « (علیهم السّلام) » معلوم نتوان کرد ، بس حکمت الٰهی جنین اقتضا کرد ـ کی بیغمبرانرا بعالمیان فرستد ـ بأنواع طاعات ـ وعبادات ، کی مقصود ست از آفرینش جنّ و انس « (جنانك فرمود) » ـ کی : وَ مٰا خَلَقْتُ اَلْجِنَّ وَ اَلْاِنْسَ اِلّٰا لِيَعْبُدُوْنَ . و کیفیّت اداء آن بدیشان آموزند ، جنانك فرمود ۲ : رُسُلًا مُبَشِّرِيْنَ وَ مُنْذِرِيْنَ لِئَلّٰا يَكُوْنَ لِلنّٰاسِ عَلَى اَللّٰهِ حُجَّةٌ بَعْدَ اَلرُّسُلِ . اینست اقسام علم اصول .

و امّا علم فروع بر دوقسم است یکی مقصود ، ودوّم تبع . امّا قسم مقصود چهار رکن است .

اوّل علم کتاب « (عزیز) » و آن دوازده نوع است .

نوع اوّل ـ علم قراءت و آن دوقسمست : یکی قرآت سبع ۳ و آن همه از بیغمبر علیه السّلام مرویّ است بروایات مشهور ـ و متواتر شده ، ونماز کردن بذان درست بود . ـ ودیگر شواذّ « (و) » آن بروایات آحاد آمده است ـ ونماز کردن بذان درست نباشد .

۱ـ قول ـ م . ۲ ـ فرمودکه ـ م ـ ط . ۳ـ کذا فی جمیع النسخ والظ : قراءات . ـ ومقصود قراءت قرّاء سبع است ـ و اسامی آنها ابن است : ۱ـ ابوعمرو زبان بن العلاء التمیمیّ المازنیّ البصریّ (۷۰ـ۱۵۴) متوفی در کوفه . ۲ـ نافع بن عبدالرحمن الاصفهانی متوفّی در مدینه بسال ۱۶۹ . ۳ ـ ابوسعید عبدالله بن کثیر (از خاندان ایرانیانی که ابوشیروان درحدود ۵۷۰ـ م با کشتی بسرداری وَهْریز بیمن فرستادوهم آنجا ماندند) متوفّی بمکه (۴۵ ـ ۱۲۰ه) . ۴ ـ ابوبکر عاصم بن ابی النّجود بَهْدَلة از مردم کوفه متوفی بسال ۱۲۸ . ۵ ـ ابوعمرو عبدالله بن عامر الیحصبی قاضی دمشق (۲۱ـ۱۱۸). ۶ـ ابوعمارة حمزة بن حبیب الزّیّات ازموالی تمیم (۸۰ـ۱۵۶) . ۷ـ ابوالحسن علیّ بن حمزة بن عبدالله بن بهمن بن فیروز النحویّ از ایرانیان ساکن کوفه که دریکی از ده های ری بسال ۱۷۹ وفات کرد . ـ معروفترین شواذّ قراءت محمد بن احمد بن شنبوذ متوفّی بسال ۳۲۸ است نگاه کنید بکتاب الفهرست ابن النّدیم ـ الفنّ الثالث من المقالة الاولی .

نوع دوّم - **علم وقوف** است کی آیات کجا تمام [(می)] شود - ودر اثناء [(آیات)] کجا وقف توان کرد ، واین نقلیست جه باشذ کی کلمات[۱] قرآنِ مجید بحکم قیاس یك آیت باشد ، وبحکم روایت آیات بوذ ، جنانك : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ مَالِكِ یَوْمِ الدِّیْنِ . کی بحکمِ قیاس یك سخنست ، زیرا کی - این[۲] همه صفتِ یك موصوفست ، بس بایستی کی یك آیت بوذی ، لکن بحکم روایت سه آیت است . و باشذ کی بعکسِ این باشذ ، جنانك : آیت آخرِ **سورة البقره** .

و بدانك بسبب وقف ، معانی مختلف شوذ ، جنانك درین آیت کی : وَمَا یَعْلَمُ تَأْوِیْلَهُ إِلَّا اللّٰهُ وَالرَّاسِخُوْنَ فِی الْعِلْمِ . جه اگر وقف اینجا کنیم ، لازم آیذ - کی تأویلِ متشابهات خدای داند ، و راسخانِ درعلم نیز دانند . واگر بر **اللّٰه** - وقف کنیم ، لازم آیذ - کی تأویلِ متشابهات جز خدای نداند[۳].

نوع سوم - **علم لغات قرآن** است[٤].

نوع جهارم - **علم اعراب** است کی بی آن در تفسیر قرآن شروع کردن حرام بوذ ، زیرا - کی معانیِ قرآن - بوساطتِ معرفتِ لغت[٥]

---

۱ - کلام - م . ۲ - اینها - م . ۳ - بنابرقول نخستین (- قول وقف بر «العلم» - که ازصادقین علیهماالسلام نیزروایت شده) الرّاسخون عطف است برلفظِ جلاله یعنی، والّاالرّاسخون . - وجملهٔ بعد ؛ مستأنفه ، یا حال است . وبنا برقول دوّم ؛ واواستیناف است ، والرّاسخون مبتدا - ویقولون خبرِ آنست . و آیه راجع بعلم ساعت - وروان و غیب - ونابود شدن اینجهان - وبیرون آمدن یأجوج ومأجوج - ودجّال - وحضرت **مهدیّ** علیه‌السّلام است - که این امور را کسی جزخدا نمیداند . ٤ - ظاهراً درین فنّ بهترین کتاب ؛ در زبانِ تازیّ مفرداتُ الفاظ القرآن - تصنیف راغب اصفهانیّ ، وغریب القرآن عزیزی سجستانی است - که هردومکرّر بچاپ رسیده ومعروف میباشد. ودرفارسی؛ جوامع البیان فی ترجمان القرآن تصنیف ابوالفضل حبیش بن ابراهیم التفلیسیّ مصنّفِ کتاب کامل التعبیر، - که نسخهٔ خطّی آن کمابیش یافته میشود . ودراعراب قرآن، درفارسی کتابی مفرد ندیده‌ام ، ودر عربی التبیان فی اعراب القرآن تصنیفِ ابوالبقاء عکبریّ کتابی بس مفید و تفسیر ابوحیان هم بسنده است . ٥ - لغت عرب - م .

و اعراب توان دانست .

نوع پنجم - **علم اسباب نزولست** : زیرا - کی **خدای تعالی قرآن** را درمدّت بیست و سه سال **بمحمّد علیه السّلام** (فرستاد) ، دروقایع مختلف[۱]

سؤال - اگر کسی گوید «[که]» درمعرفتِ اسبابِ نزول هیچ فایده نیست ، زیرا - کی در اصول فقه ثابت شده است - کی عبرت بعموم لفظ است ، نه بخصوصِ سبب .

جواب - فایدهٔ معرفتِ اسباب نزول **قرآن مجید** آنست - کی هرگاه کی عمومی را تخصیص کرده شود ، بغیرسبب نزول جایز باشد ، بسببِ نزول جائز نباشد[۲] [(و)] امّا بنزد آنکس - کی گوید: عبرت بخصوص سبب است، حکم آن عامّ بیش او همچو حکم خاصّ باشد ، پس درمعرفه اسباب نزول فواید بسیار بود[۳] .

نوع ششم - **معرفت ناسخ و منسوخ**[۴] ، چه مکلّف را عمل بناسخ شایذ کردن ، و بمنسوخ نه .

نوع هفتم - **علم تأویلست** ، جنانك لفظ نفی باشد - و مراد اثبات جنانك فرمود : لَا أُقْسِمُ بِيَوْمِ الْقِيٰمَةِ . ای اقسم . و همچنین : مَا مَنَعَكَ أَنْ لَا تَسْجُدَ [(ای تسجد[۵])] و امثال این بسیارست ، و گاه لفظ عامّ باشد

---

۱ - یعنی از آغاز بعثت (سال ۶۱۰ م) (دوازده یا سیزده سال پیش ازهجرت) تا سال یازدهم هجرت . ۲ - چه ازدانستنِ سبب مسبّب دانسته شود . ۳ - ازقبیل شناختن حکمتِ تشریع . ۴ - بهترین کتابی - که در ناسخ و منسوخ ازمصنّفات شیعه بنظر نگارنده رسیده همانا شرحِ عبد الجلیل الحسینیّ القاری (مؤلّف سال ۹۷۶ ظاهراً بر کتاب الناسخِ والمنسوخ تصنیف شهاب الدّین احمد البحرانیّ است . ۵ - سخر متن گفتارِ مشهور است ، و مفسّر آیهٔ دوّم است اینکه جای دیگر فرمود : مَا مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ . قول دیگرِ اینست - که : یا مراد نفی قسم است - چنانکه قسم بنفس را نفی فرموده ، پس جمله اخبار است مانند : لا أُقْسِمُ بِمَوَاقِعِ النُّجُومِ ، نه انشاء . و یا مرا ردّ بر گفتارِ مقدّر است ، - چه مشرکان درمسألهٔ بعث ونشور پیغمبررا دروغگوخواندند وحضرت برآنها ردّ کرد باینکه فرمود : لا ، سپس با قسم آغازسخن کرد . درآیهٔ دوّم گویندها استفهامی بمعنی انکار است ، - و کسی - که ازچیزی منع شد برخلاف آن ناگزیر است ، ومعنی این است که چه چیز تورا برسجده ننمودن مضطرّ گردانید. یا مرا داعی بر فعل است ، یعنی چه چیز تورا واداشت بترکِ سجده .

ومراد یك شخص بود ، جنانك : قَالَ لَهُمُ ٱلنَّاسُ إِنَّ ٱلنَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ . جه مراد از ناسِ اوّل **نعیم‌بن مسعود** ست[۱] . وگاه باشد کی بعکس این بوذ ، جنانك : فَٱعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا ٱللَّهُ . جه مأمور اگر جه معیّن است ـ امّا مراد جمله مکلّفان‌اند . وجنانك لفظی درجائی بیاید کی درظاهر تناقض باشد بر دو وقت حمل کنند[۲]، جنانك : فَيَوْمَئِذٍ[۳] لَا يُسْئَلُ[۴] عَنْ ذَنْبِهِ إِنْسٌ وَلَا جَانٌّ . وجای دیگر فرموذ : لَنَسْأَلَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ .

نوع هشتم ـ **علم قصص** است[۶] ودر آن حکمتهاء بسیار ست، اوّل ـ آنك «(از)» قصص اوائل معلوم شوذ کی عاقبت مطیعان در دنیا وآخرت ثنا وثواب بوذ ، وعاقبت عاصیان وِبا «(ل)» ونکال ، واین سبب آن بوذ ـ کی مردم بطاعت میل کنند ، و ازمعصیت اجتناب نمایند . دوّم ـ آنك : **محمد** علیه السّلام امّیّ بوذ ـ وهیچکس‌را شاگردی‌نکرده بوذ، بس جون ازقصّهاء اوایل حکایت کند جنانك درو «(ی)» هیچ خطاوخلل نباشذ معلوم شوذ ـ کی از وحی معلوم کرده [(است)] . سیّم ـ آنك تا **محمد**را علیه السّلام معلوم شوذ کی رسولان متقدّم از قوم ـ و امّت‌خویش‌زحمتهاء «[بسیار]» کشیذه‌اند،واو نیز برنجهائی[۷] کی‌ازقوم خوذ می‌دیذ راضی‌شوذ .

نوع نهم ـ **علم‌استنباطِ معانی‌قرآن** ـ جنانك[۸] علماء اصولیّین ـ «[وفقه]» وغیرهما ، مسایل اصولیّ وفقهیّ ازقرآن بیرون آورده‌اند .

۱ـ قول‌متن ازصادقین ع روایت شده ، ومقصود ازناس‌دوّم ابوسفیان ویاران‌وی‌اند، واین‌آیه هنگامی ـ که حضرت ساز و برگِ بدر فرمودند نازل شد . ۲ ـ این ـ که مصنّف آورده سخنِ عکرمه است ، ودر آیهٔ کریمه سه چهار وجهِ دیگر نیز هست . ۳ ـ یومئذ ـ م . ۴ ـ لایسأل ـ اصل . ۵ ـ فلنسألنهم ـ اصل . ـ ولنسألنهم ـ م ـ ط ـ ه . ۶ـ کتبی که درقصص وتواریخ قرآن کریم ،تصنیف شده متعدّد است ، ولی معروفتر ازهمه «کتاب‌العرائس» تصنیف ابواسحق ثعلبی‌است که قریب بیست‌بار تا کنون بچاپ رسیده است . ۷ ـ اونیزرنجهائی ـ اصل . ـ ازین‌رنجهای ـ م . ـ او نیز برنجها ـ ط . ۸ـ همچنانکه ـ م .

نوع دهم - **علم ارشاد، و نصیحت [(و)] مواعظ، و امثال**، این قدر از علوم قرآن آنست کی عقول بشر بآن می رسد، و الّا او بحریست - کی ساحل ندارد.

نوع یازدهم - **علم معانی**. و آن معرفت خواصّ تراکیب کلام باشد درافادت - و آنج متّصل شود بتراکیب[۱]: از استحسان - و غیره، تا محترز شوند - بسببِ وقوف بر آن خواصّ، از خطا در تطبیق کلام، بر آن وجه - کی حال مقتضی آن باشد.

نوع دوازدهم - **علم[۲] بیان**. - و آن معرفتِ ایرادِ معنیِ واحد است - در طرق[۳] مختلف: بزیادت وضوح، و خفا، در دلالت بر آن - و نقصان آن، - تا احتراز کنند بوقوف بر آن از خطا در مطابقه، کلام مرتمام[٤] مراد ازو.

رکن دوّم علم اخبار رسول علیه‌السلّام و آن نیز انواع است.

جون دانستن اسماء محدّثین و مدلّسین[٥] و کنی - و القاب، و قبایل -

---

۱- بتراکیب کلام - م. ۲- درعلم - ط - ه. ۳- بطرق - ط - ه. ٤- کلام وتمام - ط - ه. ٥- مدلسین - اصل - م.

مُدَلِّس - کسی است - که عیب حدیث را بپوشاند، - وتدلیس: گاهی در اسناد است باینکه راوی از کسی که ملاقات کرده یا معاصر است چنان روایت کند که پندارند او خود شنیده است: مثل: قال فلان، یا: عن فلان. - درصورتی - که خبر را در کتاب مروی عنه دیده، یا بواسطهٔ دیگری از وی شنیده است (امّا اگر صریحاً سمعنا، یا حدّثنا بگوید با اینکه ازخود او نشنیده باشد کذّاب - ومجروح است نه مدلّس). وبسا مدلّس نام شیخ خود را درسند روایت میآورد ولی راوی دیگررا که کودك یا ضعیف است می‌اندازد تا حدیث را عالی - و نیکو جلوه دهد، و گاهی تدلیس درشیوخ احازه است - باینکه از شیخ حدیثی که شنیده روایت کند، ولی او را درسند بنام و نشان یا نسبت و کنیه وصفی یاد کند که غیر معروف است. تدلیس باخبار خود مدلّس، یابیقین حاصل کردن عالِم متخصّص شناخته می‌شود. درپذیرفتنِ اخبار از کسی که سابقهٔ تدلیس دارد سه قول است - شهیدِ ثانی بتفصیل قائل شده - گوید سندی که صریحاً متصل آورده پذیرفته میشود وآنچه محتمل قطع وارسال میباشد مردود است. - در کتب درایه در ض درضمن مُدَلِّس - که قسمی از اخبارِ ضعیف است گفتگو می‌شود.

وانساب، ومذاهب ـ واعمار ـ وبلدان ، و اوطان ایشان . وجون معرفت صحابه ـ و تابعین ـ (وتبع تابعین). و اولاد ایشان . وجون معرفت غریب حدیث ۱ ـ وفقه آن ، وتصحیفاتی کی درمتون واسانیدست ۲ وجون معرفت جرح ـ وتعدیل ، وصدق مُحدّث ، و امارات آن ، وخلاف آن . وجون معرفت آنك حدیث عالی الاسنادست یا نازل الاسناد ۳ . یا مسند ٤ .

---

۱ ـ در فن غریب الحدیث کتب بسیار تصنیف شده ولی قدیمترین کسی ـ که درین باب تصنیف ساخته نضربن شمیل است ، و آخرین تصنیف کتاب غایة الامامین تألیف مرحوم حاج میرزا محمود شیخ الاسلام تبریزی است ـ که ظاهراً نسخهٔ آن در آستانهٔ قدس رضوی م می‌باشد ، ومعروفتر از همه مجمع البحرین طریحی و نهایهٔ ابن الاثیر است (نگاه کنید به مقیاس الهدایه ـ تصنیف مرحوم الشیخ عبدالله المامقانی چاپ نجف ۱۳۵۲ ص ٤۰ .

۲ ـ تصحیف درسند . همچون جریر (حریربن عبدالله البجلیّ الصحابیّ) وحریز (حریزبن عبدالله السجستانی که ازحضرت صادق ع روایت میکند) و یزید ـ و برید ، ونظائرش بسیار است ، وتصحیف درمتن مانند حدیث : من صام رمضان و اتبعهُ سِتّاً من شوّال ، که بعضی بشین معجمه « شیئاً » روایت کنند ، و در شنیدن مانند عاصم الاحول که در شنونده بواصل الاحدب مشتبه میشود . ـ گاهی هم تصحیف درمعنی واقع میشود چنانکه ابوموسی محمدبن المثنّی گوید ، ما مردمی شرافتمند هستیم ، ما ار عنزه ایم پیغمبر ص رو بما نماز خواند . حضرت عَنَزَه که نیزه ایست کوتاه، اند کی ازعصابلندتر، باخود همراه می‌داشتند ، و هنگام نماز آنرا پیش روی خود میگذاردند ـ تا از مردم راه گذر که ازمقابلش عبور میکردند در پناه باشند (و حالا هم معمول است که اگر مقابل راهی یا کسی نماز بخوانند ، عصا یا چیز دیگر در جلو سجّاده می‌نهند) و ابوموسی چنین وانمود کرد که حضرت رو بینی عنزه نماز خوانده اند .

۳ ـ عالی الإسناد ـ آنست که سندش بهم پیوسته ـ و کم واسطه باشد، و برای رسیدن بدین منظور پیشینیان مارنج ومشقّت سفرهای دوردراز برخود هموار میکردند، چه هریك از راویان جایز الخطاهستند، وهرچندواسطه کمتر باشد خبربدرستی نزدیکتر است ، مع‌ذلك گاهی حدیث نازل برتر از عالی است ، ـ اگر راوی نازل در حفظ وضبط و درستی ترجیح داشته ـ یا پیوستگی آن روشنتر باشد . بهترین اقسام عالی آنست که بمعصوم یا اقلا بیکی از پیشوایان حدیث ازقبیل کلینی وصدوق وشیخ نزدیکتر باشد . پس ازین آنکه درزمان سماع مقدم است مثلاً حدیثی که ازشهید اوّل ازسید عمیدالدین از علّامهٔ حلّی روایت شده برتر است از حدیثی که از همان شهید و او از فخرالدین و او از پدرش علامهٔ سابق الذکر روایت کرده است . زیرا که : السید عمیدالدّین که واسطه حدیث نخستین بود پانزده سال پیش از فخرالدین وفات کرده است .

٤ ـ مُسند ـ خبریست که سَندِ آن از راوی تا پایانش تا بمعصوم بهم پیوسته باشد وغالباً در اخبار نبوی ص استعمال میشود .

یا موقوف یا مرسل ۱ . یا منقطع یا مسلسل ۲ یا معنعن ۳. یا مُعضل .

بقیه حاشیه ازصفحه قبل

.گفتار یا کرداری که ازاصحاب معصوم بما رسیده بی‌آنکه بخود معصوم نسبت داده شود موقوف خوانند ازقبیل تفسیر صحابه علی‌الخصوص در باب سبب نزول آیات قرآن کریم . وگفته‌شان که چنین وچنان میکردیم بخصوص اگر « درزمان پیغمبر » علاوه کنند . و بهرحال بازگشت موقوف بخود صحابه است و گفتارشان حجّت نیست ، گاهی هم این قسم برغیر مصاحب معصوم گفته میشود و درینصورت قید میکنند باینکه وقفه فلان عن فلان . و امّا مقطوع یا منقطع گفتار یا کرداری است ـ که از تابعان اصحاب معصوم رسیده باشد بخلاف موقوف ـ که ازخود اصحاب رسیده بود . وگاهی هم هردو بیك معنی می‌آیند .

۱ ـ مُرْسَل ـ خبریست ـ که راوی بی‌واسطه یا بواسطهٔ نامعیّن (ارقبیل : عن‌رجلٍ، یا عن بعض اصحابنا .) ازمعصوم روایت کند درصورتیکه خود معصوم را دربارهٔ این خبر ندیده است . وگاهی‌هم مرسل میگویند و مقصود حدیثی است که تابعی یا تابع تابعی بی‌واسطه از پیغمبر روایت کرده چنانکه سعیدبن‌المسیّب گوید ، قال رسول‌الله . ـ اگر از سندِ مرسل بیش از یك واسطه انداخته باشند مُعْضَل نامیده میشود ، و الّا منقطع، حجّت بودن اخبار مرسَل خلافی است ، بسیاری گویند خبرِ مرسَل ازکسی که جز از مردِ ثقه روایت نمیکند بحکم مسند است ـ ازقبیل سعیدبن‌المسیّب پیش اهل سنّت ، و ابن ابی‌عمیر بنزد شیعه . راه پیدا کردن ارسال حدیث : یکی بُعد ملاقات میان راوی ومروی‌ّعنه است ، ویکی آنست که راوی مروی‌ّعنه را ندیده ، و یا مثال قال فلان ، وعن فلان (ـ که احتمال ملاقات وعدم ملاقات هردو دارد) ازوی روایت کرده است.

۲ ـ حدیث را مُسلسل خوانند وقتی که راویانش پیرو همدیگر باشند بایکه خودشان و پدرانشان هم‌نام‌اند ، مثلاً نامشان محمد یا محمدبن‌احمد است ، و یا باینکه معصوم هنگام خبردادن ایستاده بوده ـ یا با راوی مصافحه کرده ـ یا لقمه بدهانش گذارده ـ یا وی‌را آب وخرما خورانیده ، یا راوی نخستین گفته است «شنیدم از معصوم» وهمان گردار یا گفتارسابق‌الذّکررا هریك از راویان سپسین بی کم‌وبیش تکرار نموده‌اند . ـ مثل شمردن درود برپیغمبرخاتم وآل او یا انگشتان دست ، وگاهی هم تسلسل تا بمعصوم نمیرسد ، ودر بین قطع میشود ، بهرحال آنرا دخالتی در ردّ وقبول خبرنیست ، اینقدر هست که ضابط بودن راوی رامی رساند ، واینگونه خبر درمیان اهل سنّت بیشتر رایج است . وبهترین اقسام آن مسلسل بسماع است .

۳ ـ حدیث مُعَنْعَنْ ـ آنست که در سندِ آن گفته شود ، فلان عن فلان ، بدون اینکه متعلّقِ حرف حرّ (ازقبیل حدّثنا ـ یا اخبرنا ـ یا روی) ذکر کنند . و اینرا برخی بحکم مرسل ومنقطع دانند ، و اکثر گویند اگر راوی سابقهٔ تدلیس نداشته وملاقاتِ او با مروی‌ّعنه ممکن باشد بحکم متّصل‌است ، وبعضی‌ثبوت ملاقاتشانرا شرط دانسته ، وجمی معروف بودن اورا بروایت از مروی‌ّعنه انزوده‌اند .

یا مُدْرَج ۱. یا صحیح «(یا سقیم.)»۲ یا ناسخ ـ یا منسوخ۳ . یا مشهور٤ .

---

۱ ـ مُدْرَجْ ـ حدیثی است که سخن کسی از راویان بدان آمیخته شده بقسمی که شنونده گمان می‌برد متمّم حدیث است . یا بنزد راوی دومتن است بدو سند واو یا هردومتن را بیك سندآورده یا یك متن‌را بهردو سند روایت کرده است . یا یك‌حدیث‌باختلاف سند یا متن از گروهی شنیده ، و ازهمه باتّفاق روایت میکند . و ادراج هر گونه باشد درشرع‌محکوم بحرمت‌است. و گویند در کتاب‌من‌لایحضره‌الفقیه اخبارمدرج‌بسیار است.

۲ ـ صحیح آنست ـ که بنقل‌عدل‌امامی ازهمچو خود تا بمعصوم پیوندد هرچند شاذباشد ، و اهل سنّت امامی بودن راوی را شرط نمی‌دانند ، وسلامتِ از شذوذ و علّت را هم قید میکنند . ـ ولی عدالت را بمعنی آشکار نبودن فسق میگیرند ، وروایت هرمخالف راکه مخالفتش بپایهٔ کفر و بدعت گذاری نرسیده می‌پذیرند . وازینرو اخبار صحیحشان بسیار ـ واحادیث صحیح شیعه کم است . و اخبار حسن وموثّق ایشان بنزد اهل سنّت صحیح است . وگاهی‌صحیح بمعنی‌دیگر گفته میشود ـ که اینجا مجال توضیح‌آن نیست، اکثر متأخّران و کسانی‌که فی‌الجمله اخبار آحاد را حجّت میدانند بخبر صحیح مادامی که شاذّ نیست ومعارض‌ندارد مسلّماً عمل‌میکنند. ـ اماکلمه «سقیم» که مصنّف بعدازصحیح آورده مصطلح اهل فنّ نیست، وظاهراً مراد اوباین‌کلمه خبرضعیف‌یا ناصحیح است .

۳ ـ ناسخ حدیثی است که بررفع حکم شرعی پیشین دلالت کند، ومنسوخ حدیثی‌است که بدلیل شرعیّ که بعد آمده حکم شرعی‌آن برداشته شده است . وراهِ شناختنِ آن نصّ پیغمبر ص است مانند : کنت نهیتکم عن زیارة القبور فزوروها . ـ یا نقل صحابیّ یا تاریخ ـ یا اجماع .

٤ ـ مشهور آنست که نزد اهل حدیث شایع شده ، وآنرا جماعتی ازاهل‌فن‌آورده‌اند، واین اعمّ از مستفیض است چه مستفیض را در هیچ مرتبه نباید کمتراز سه نفر روایت کرده باشند ، وخبری که در یك مرتبه راویان متعدّد روایت کنند مشهور است . مثلاً خبر انّماالاعمال بالنّیات درطرف نخستین که آغازمیشود عریب است ، چه‌آنرا درمیان صحابه تنها عمر سر منبر خطبه خواند ، واز او علقمه واز او محمدبن ابراهیم و از او یحیی‌بن‌سعید روایت کرد ، ولی‌همین خبررا ازیحیی دویست تا هفتصد نفرروایت کردند پس این خبرسرانجام مشهور است . وبسا ازمشهور خبری میخواهند ـ که در السنه و افواه افتاده ؛ خواه سند داشته باشد ازقبیل‌خبرسابق ، یا بی‌اصل باشد مانند : من‌أذی ذمّیّاً فأنا خصیمه ، ویوم نحرکم یوم صومکم ، ـ و للسائل حقّ و ان جاء علی‌فرس ، ـ والعلم علمان علم‌الابدان وعلم‌الادیان ونظائر اینها .

یا غریب[۱] یا معلول[۲] . اِلَی غَیْرِ ذَلِكَ مِمّا تَکَفَّلَ «(بیانه)» المحدّثون رحمهم‌الله .

رکن سیّم[۳] علم اصول فقه

و آن : علم است باصولی کسی بآن توصّل کنند ـ باستنباط احکام شرعیّ ، «[فرعیّ]» ازادلّهٔ تفصیلیّ ، جون استنباط[٤] قتلِ جمیع مشرکین ، الّا آنج سنّت مخصوص کرده‌است ازنساء واطفال واهل ذمّت ، ـ ازین آیت کی : اُقْتُلُوا الْمُشْرِکِیْنَ . بواسطهٔ این «(اصول)» کی : امر اقتضاء وجوب کند ، وجمع معرّف بلام اقتضاء عموم ، وعامّ را تخصیص عارض میشوذ ـ تا بغایتی کی گفته‌اند کی : مَا مِنْ عَامٍّ اِلّا وَقَدْ خُصَّ ، و اگرجه این عامّ نیز بحقیقت مخصوص است ـ لقوله تعالی : وَ اللّٰهُ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ . و تخصیص کتاب بسنّت جائز باشد .

رکن جهارم علم فقه

---

۱ ـ غریب سه گونه است نخستین حدیثی که منن آنرا یکنفر روایت کرده پس درمتن و سند هردو غریب است ، دوّم آنکه تا پایان سند راوی متن یکنفراست ، ولی همین متن ازجمعی معروف است پس این خبرسندا غریب‌است ، سوّم حدیثی که یکنفرروایت کرده وجماعتی ازاو روایت کرده‌اند ، مانند انماالاعمال بالنیات که غریب مشهور است بنزد اهل‌سنّت ، والّا خبرمتواتر بطرق دیگرهم از ائمّه رسیده است .

۲ ـ وحدیث را معلول ـ یا معلّل خوانند وقتی‌که بظاهر درست است ولی‌عیبی‌دارد ـ که حدیث شناسان باریك بین بدان عیب پی میبرند و بس ، و باینکه راوی در طریق یا متن خبرمنفرد است ، پس اگر راوی ازطریقی حدیث کند که دیگری ازاین‌طریق روایت ننموده یا حدیثش بی‌نظیر یا مخالف خبر دیگر است نهائی او درطریق یا متن و وجود خبر مخالف دیگر ، گمان معلول بودن خبر را تقویت میکند ، ـ هرگاه قرائن دیگر ازقبیل ارسال در خبرموصول و وقف در مرفوع و درهم شدن حدیث با حدیث دیگر وغیرذلك ضمیمه شده باشد ، مثلا ـ روایت کرده است یعلی‌بن عبیدالطنافسیّ از سفیان‌الثّوری ازعمروبن‌دینار از ابن‌عمر از پیغمبر اکرم ص که فرمود : البیّعان بالخیار ما لم یفترقا . واین خبر علیل است ، چه راوی ابن‌عمرعبدالله‌بن‌دیناراست ـ نه‌عمروبن دینار و راوی در سند بغلط رفته و بجای «عبدالله» «عمرو» آورده است . ونظائر این درتهذیب‌الاحکام شیخ طوسیّ بسیاراست .

۳ ـ سیم در ـ م .

٤ ـ استنباطی ـ م .

و آن علم باشد باحکام شرعیّ فرعیّ از ادلّهٔ تفصیلیّ بسبیل استدلال.

و این [(علم)] بحریست [(کی)] ساحل ندارد.

و امّا قسم تبع علم ادب است.

جه: **قرآن و احادیث** - کی دانستن آن لازم و واجب است، بلغت عربست. بس معرفت لغت عرب لازم بوذ، کی: مَا لَا یَتِمُّ اَلْوَاجِبُ اِلَّا بِهِ - وَکَانَ مَقْدُوْراً فَهُوَ وَاجِبٌ، وعلم ادب جنانك **زَمَخشریّ** «(رحمه‌الله)» در **قسطاس عروض** برشمرده است - دوازده نوعست.

نوع اوّل **علم متن لغت**.

نوع دوّم **علم ابنیه** - یعنی علم تصریف، و آن: علم باشد بأصولی کی بآن بشناسند احوال ابنیهٔ کلم کی اعراب نباشذ. و ازان جهت آنرا علم ابنیه گفت - کی ابنیهٔ کلم و کیفیّت تصرّف در آن باین علم دانند.

نوع سیّم «[علم]» **اشتقاق** و آن: علم باشذ بردّ الفاظ و معانی مختلف با اصلی واحد - بس اگر ترتیب حروف نگاه دارند - جنانك تقدیم صاد بر را - و را بر با، در جمیع تراکیب ضارب - و مضروب [(و ضراب)] و مضراب - الی آخره. - آنرا **اشتقاق صغیر** خوانند. و اگر ترتیب حروف را نگاه ندارند، بل «[که]» یك معنی مشترك، میان معانی مختلف تقالیب ششگانهٔ ثلاثیّ، و بیست و چهارگانهٔ رباعیّ، و صد و بیست و پنج گانهٔ خماسیّ بیذا کنند و آنرا مشتقّ منه این تقالیب نهند. آنرا **اشتقاق کبیر** خوانند، جنانك تراکیب شش گانهٔ کاف لام میم همه[1] در معنی شدّت - و قوّت مشترك اند.

اوّل: **ك ل م** - وَمِنْهُ اَلْکَلْمُ - یعنی جراحت کردن. و الکلام - لِاَنَّهُ یَقْرَعُ اَلسَّمْعَ. دوّم: **ك م ل** - وَمِنْهُ اَلْکَامِلُ لِاَنَّهُ اَقْوَیٰ مِنَ اَلنَّاقِصِ. سوّم: **ل ك م** - وَمِنْهُ اَللَّکْمُ[2] وشدّت - و قوّت «(او)» از شرح مستغنی است.

---

۱ - هد - اصل. ۲ - اللکم - الضرب بالید مجموعة، واللکز - والدفع - قاموس اللغه.

جهارم: **م ل ك** ـ وَ مِنْـهُ بِئْرٌ مَـكُوْلٌ[1]، اِذَا قَـلَّ مَاؤُهَـا. پس در ورود آن شدّتی باشد. پنجم: **م ل ك** ـ وَ مِنْـهُ مَلَكْتُ اَلْعَجِيْنَ اِذَا «[أَ]» نَعْمْتَ عَجْنَـهُ فَاْشْتَدَّ وَ قَوِيَ. وقسم ششم ـ کی: **ل م ك** است مهمل است.

واگر «(این)» حروف را نیز نگاه ندارند، بل کی تجاوز کنند ـ بمعانی ـ کی اخوات آن طایفه از حروف مِنْ حَيْثُ اَلنَّوْعِ اَوِ اَلْمَخْرَجِ محتمل آن باشد. آنرا **اشتقاق اکبر** گویند چنانك: **ثلم** بمیم ـ کی حرفی[2] مایین است بجهت خلل است ـ در جدار، و **ثلب** ببا ـ کی حرفی[2] شدیدست بجهت خلل در عرض. و چنانك: زَفِيْرٌ بفا ـ بجهت آواز خر، و زَئِيْرٌ بهمزه ـ کی حرفی شدیدست بجهت آواز شیر، و چنانك: فَصْم بفا ـ بجهت شکستن چیزها ـ بی آنك ار یکدیگر جدا شوند[3]. و قَصْم بقاف بجهت شکستن[4] ـ بشرط آنك جدا شود، و ازینجاست کی:

آورده اند کی لغویّ را برادر نمانده بود. و در عراء می گفت: فَصَمَتْ ظَهْرِيْ و ان شئت قَصَمَتْ ظَهْرِيْ ـ لِأَنَّهُ بِالْقَاف اَوْلَى وَاَحْرَى ـ لِأَنَّهُ اَشَقُّ وَاَنْكَى.

نوع جهارم ـ **علم اعراب** ـ و آن علم بحوست، وحدّ او آنك او علمی است بأحوالی و هیآتی ـ کی عارض الفاظ عربیّ شوذ ـ کی آن الفاظ بواسطهٔ آن احوال ـ وهیآت بر آن وجه باشد ـ کی باید[6]، و دلالات آن الفاظ بر معانی کی قاصد آنند[7] بآن احوال وهیآت حاصل ـ یا تمام شود.

و بعضی گفته اند کی: نحو علمست[8] بقوانینی ـ کی ازان احوال

---

۱ ـ ملوك ـ اصل. ۲ ـ حرف ـ م. ۳ ـ بشوند ـ م. ٤ ـ شکسن بجهت ـ م. ٥ ـ غزا ـ م. ٦ ـ تابد ـ اصل. ۷ ـ قصد آنند ـ ط ـ قصد آمد ـ هـ؛ ۸ ـ علمی است ـ م.

اولی کلام عرب بشناسند ـ احوالی کی مَوْقُوفَةُ ٱلنَّوْع باشد ـ عَلَى ٱلتَّرْكِيب .

نوع پنجم ـ **علم معانی** ـ وحدّ او از پیش گفته شد .

نوع ششم ـ **علم بیان** ـ وحدّ او گفته آمد .

نوع هفتم ـ **علم عروض** .

نوع هشتم ـ **علم قوافی** ـ کی : عبارتست ازمعرفت اواخر ابیات .

نوع نهم ـ **انشاء نثر** ـ و آن علم ترسّل است .

نوع دهم ـ **قرض شعر** ـ یعنی علم نظم .

نوع یازدهم ـ **علم خطّ** ـ و آن دو قسم است: یکی مُتَّبَعْ و یکی مُخْتَرَعْ . **متّبع** خطّ مصاحف قدیمه است ، و خطّ عروض . و **مخْتَرَع** آنست کی کتاب بر آن مواضعه کرده‌اند .

نوع دوازدهم ـ **علم محاضرات** ـ وَهوَ مَا تُحَاضِرُ بِهِ صَاحِبَكَ ـ ازحدیثی یا شعری . یا نادرهٔ یا مثلی سایر [۱] ـ اینست انواع اصول و فروع علوم دینیّ ،وچون این معلوم شد بدانك :

علم اصول فاضلتر از علم فروع است بچند دلیل:

دلیل اوّل ـ

متعلّق علم اصول ذات وصفات **آفریدگار** است جَلّ جلاله ، و متعلّق علم فروع غیر آن ، ومعلوم است کی هیچ چیز را در شرف نسبت نباشد با ذات ـ و صفات **حقّ** ، بس هیچ علم را نسبت نباشد با علم اصول ، یعنی **علم کلام** . بل کی او ازهمه شریفتر باشد .

دلیل دوّم ـ

جمله علوم دینیّ بعلم اصول محتاج است ـ زیرا کی : تا ذات ـ و

---

۱ ـ یا مثلی سایر انها ـ اصل ، ـ یا مثالی یا نادرهٔ ـ م .

صفات حق عزّ و علا معلوم نشوذ بدلیل عقلیّ، و همچنین نبوّت محمد علیه‌السلام، نه مفسّر تفسیر قرآن تواند گفت، و نه محدّث روایت حدیث تواند کرد، و نه فقیه فقه را تواند بیان کردن. وجون علم اصول مستغنی است از دیگر علوم دینیّ، ودیگرها بدو محتاج. ـ ومستغنی فاضلتر بود از محتاج، بس علم اصول ازعلم فروع فاضلتر باشد.

دلیل سیّم ـ

علم اصول قابل نسخ وتغییر نیست، ـ به‌حسب یك‌دین ـ ونه بحسب دینهاء مختلف، وعلم فروع قابل نسخ است: هم‌بحسب یك‌دین «[و]» هم بحسب دینهاء مختلف. ـ بس علم اصول فاضلتر باشذ.

دلیل چهارم ـ

علم اصول تنها سبب نجات تواند بوذ، و علم فروع بی «(علم)» اصول سبب نجات نخواهد بوذ، چنانك در پیش تقریر کرده شد، بس علم اصول فاضلتر بوذ.

دلیل پنجم ـ

مردم دراوقات دعا ـ وتضرّع، ونزد مردن، آیات توحید خوانند، چون: آیَةُ الْکُرْسِیّ، وَشَهِدَاللّٰهُ، وَآمَنَ الرَّسُوْلُ. و هرگز آیات بیع ـ و شری، و تجارت. و حیض ـ و عدّت، نخوانند. و این دلیلست برآنك: آیات علم اصول فاضلتر ـ از آیات علم فروع است. ـ بس «[علم‌اصول]» ازعلم فروع فاضلتر بوذ.

دلیل ششم ـ

ضدّ این‌علم کفر ـ و بدعت است ـ کی ازهمه جیزها خسیس ترست، و هرچند ضدّ جیزی خسیس‌تر بوذ، آن جیز شریفتر بوذ. بس [(علم)] اصول ازعلم فروع شریفتر بوذ[1].

---

۱ ـ فاضلتر ـ م

دلیل هفتم -

دلایل علم اصول قطعیّ و یقینیّ باشد ، و دلایلِ علمِ فروع ظنّیّ ، وقطعیّ از ظنّیّ فاضلتر بوذ .

دلیل هشتم -

آیتهائی کی در بیان فروع است از سیصد ۱ کمتر ست ، وبیشتر آیات در بیان ذات - و صفات - و توحید - و تنزیه ، و شرحِ نبوّت ، و معاد ، و کیفیّت عقاب - و ثواب است ، الّا قصص - کی غرض از آن حکمت است - یا عبرت ، حنانك در آخرِ سورهٔ یوسف فرمود۲ لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي ٱلْأَلْبَابِ . و این دلیل باشد برمنقبتِ علمِ اصول ، و زیادتی او بر علم فروع .

دلیل نهم -

آفریدگار تبارك - و تعالی ، در اوّل سورةالبقره مدح مؤمنان فرمود - تا آنجا کی : هُمُ ٱلْمُفْلِحُونَ . پس در دو آیت۳ مذمّتِ کافران تقریر فرمود «[تا آنجا]» کی : وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ ، پس درسیزده آیت بعضی از مثالب منافقان برشمرد - تا آنجا کی : يَا أَيُّهَا ٱلنَّاسُ ٱعْبُدُوا . و معلوم است کی فرقِ مکلّفان خود بیش٤ ازین سه نیست : یا مؤمن ، یا کافر ، یا منافق ، پس بعد از آن دلایل توحید یاذ فرمود از چند وجه - حنانك فرمود : ٱعْبُدُوا رَبَّكُمُ ٱلَّذِي خَلَقَكُمْ وَٱلَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ٱلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ ٱلْأَرْضَ فِرَاشاً وَٱلسَّمَاءَ بِنَاءً وَأَنْزَلَ

---

۱ - از ششصد - سجة . - قال الغزالیّ و غیره آیات الاحکام خمسمائة آیة ، وقال بعضهم مائة وخمسون ، قیل ولعلّ مرادهم الصریح ، فأن آیات القصص والامثال وغیرها یستنبط منها کثیر من الاحکام - الاتقان للسیوطی - چاپ مصر ۱۳۱۸ ج ۲ ص ۱۳۰ . آیتی که در احکام شریعت آمده است کمتر از ششصد است - اسرار التنزیل ص ۲۸. ۲- فرمود که - م . ۳- دو آیت از - م . ٤- بیشتر - ط - ه .

مِنَ ٱلسَّمَاءِ مَاءً : یعنی برستش کنید آن خدای را ـ کی شمارا آفرید، ـ پس آفرینش ما یك دلیل بود، و آفرینش پدر و مادر ما دوّم دلیل، و آفرینش زمین ستّم، و آفرینش آسمان چهارم، و فرود آوردن آب از آسمان بزمین[۱] ـ تا بواسطهٔ آن جندهرار نوع «(نبات)»: از غذا، و دوا، و زهر، و بازهر ـ هریکی برنگی دیگر، و طعمی دیگر، و شکلی دیگر، پنجم.ـ[۲] پس ازین پنج دلیل کسی برتوحید فرمود، شروع در تقریر نبوّت **محمد** [علیه السّلام] کرد، و فرمود: وَإِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِمَّا نَزَّلْنَا عَلَى عَبْدِنَا فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ[۳] آنگاه شرح قیامت تقریر فرمود ـ کی :

۱ ـ بزمین ـ ط. ۲ ـ وبشکلی دیگر و نجم دیگر ـ م. ۳ ـ من مثله متعلق است بسورة ـ و صفت آنست یعنی بسورة کائنة من مثله درینصورت ضمیر راجع است به ما نزلنا یا بعبدنا. و ممکن است من مثله متعلق به «فأتوا» باشد و درین حال ضمیر بعبد برمیگردد (کتاب الکشاف چاپ مصر ۱۳۰۸ ج ۱ ص ۱۸۶)

آیهٔ کریمه برای تحدّی نازل شده و حقیقت تحدّی مطالبهٔ نظیر است ـ از کسی که نمیتواند نظیر بیاورد. و با حین عبارتی ممکن است چهار گونه تحدّی کنند:

۱ ـ اینکه مأتیّ به تنها بیاورند وبگویند: «فأتو بسورة» ـ ازین معلوم میشود که متکلّم سورهٔ ازمثل قرآن میخواهد. ۲ ـ مأتیّ منه تنها ـ باینکه گویند: «فأتوا من مثله» و ازین فهمیده میشود ـ که ازمثل قرآن مطالبه میکند بقدری که مثل قرآن صدق کند، هراندازه باشد. ۳ ـ اینکه بگوید «من مثله» بیاورد، پس اران «بسورة» یعنی بگوید: «فأتوا من مثله بسورة» با امر بآوردن (امر بأتیان) درآغاز بطور عموم به «من مثله» تعلّق گیرد وچنان باشد ـ که اگر حرف دیگر نزند ـ مقصود دریافته شود، وسخن مفید باشد، ولی با آوردن «بسورة» اندازه مأتیّ به را معیّن کرده، واین از قبیل آوردن خاصّ بعد ازعام، و توضیح پس از اجمال است. و پیش سخنوران پسندیده است. ٤ ـ عکس اخیر یعنی بگوید «فأتوا بسورة من مثله» ـ که «بسورة» را مقدّم بدارد. ـ درینصورت: اگر من مثله متعلق به «فأتوا» باشد در گفتار حرف لغو خواهد بود، چه ـ چون «بسورة» گفته شد دانسته میشود ـ که مأتیّ منه مثل است، پس آوردن «من مثله» که به «فأتوا» تعلّق دارد بیهوده است. این که گفتیم در صورتی است که مأتیّ منه مفهوم مثل باشد، امّا اگر چیز دیگر باشد که از تحدّی مستفاد نشود، ازقبیل مکان ـ وشخص وغیرها خواه مقدّم بیاورند ـ وخواه مؤخّر درهردوصورت مفید است، و بهمین جهت است که «من مثله» هرگاه ضمیرش بعبد رجوع کند، اگر به «فأتوا» هم متعلّق باشد درست است. ـ اهل تحقیق گویند: دروقتی که از باغ مخاطب بیرون

بقیه حاشیه درصفحه ۱۰۲

وَ بَشِّرِ الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ أَنَّ لَهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي «[الآیه]» . بس از اینجا[1] معلوم شد ـ کی اوّل چیزی ـ کی آفریذگار در **قرآن مجید** تقریر[2] کرده است دلایل توحید ، و نبوّت ، و مسئلهٔ حشر ـ و نشر است ، و تقدیم کردن این مسایل بر دیگر مسایل دلیل آنست کی این علم ، از دیگر علمها فاضلتر باشد .

بقیه حاشیه از صفحه ۱۰۱

می آیی اگر بگوئی : « اکلت من بسمارك من العنب » بسدیده است . و « اکلت من العنب من بسمارك » رکیك است ، زیرا چون گفتی « اکلت من العنب » دانسته شد که از بستان انگور خوردهٔ ، پس « من بسمارك » لغو است . امّا اگر « من بستانك » را مقدّم بداری دانسته میشود که از بستان خوردهٔ ، ولی مأکول چه بوده ؟ نامعلوم است . وچون گفتی من العنب » از مأکول رفع ابهام شده و پیدا شد که چه خوردی . و من العنب » مفید بوده است . پس بلاشك تحدّی خود میرساند ـ که سورهٔ مأتی بها سورهٔ مماثل است ، وهرگاه من مثله » را بش از سوره بیاوری مقدار مثل مأتی بها مجمل است ، همینکه گفته شد بسورة مقدار مزبور پیدا میشود ، و درین هنگام بها فایدهٔ بسورة معیّن کردن مقدار مبهم است . زیرا پس از اینکه مماثلت ازصریح کلام دانسته شد ـ دلالت سیاق نابود نمیشود . و « بسورةٍ » ازین جهت منظور نظراست که تفصیل بعد از اجمال است ، نه ازینرو که ازآن مماثلت بدست میآید . پس در کلام چیزی نیست که حشو باشد. و امّا هرگاه مؤخّر آورده شد بسورة من مثله » اگر من مثله را وصف سوره قرار بدهیم چیزی که از سیاق مستفاد میشود (یعنی مماثلت را) منطوق قرار داده ایم و این در بابت نعت اگر برای فایدهٔ باشد مثل امس الدابر مانع ندارد ، ولی اگر متعلّق به « فأتوا » بگیریم چون دلالت سیاق برصریح آوردن مماثلت مقدّم آمده بحال خود باقی است ، و سپس که بمماثلت تصریح نموده و « من مثله » گفتیم مثل اینست که گفته باشیم فأتوا بسورة من مثله من مثله » ـ که نخستین وصف است ، ودوّم طرف لغو . و معلوم است که درسخن حشو است . و امّا اگر « من مثله » را وصف سوره بگیریم بمنشأ تعجیز تصریح کرده باشیم ، حه منشأ تعجیز جز وصف مماثلت چیزی نیست ، و ذهن مخاطب پس از نگریستن مثلیّت که تعجیز ازآن برخاسته است منتقل میشود باینکه قرآن معجزاست . وحاصل اینست که مقصود از وصف کردن سوره بمماثلت آنست که بتحقیق بیوندد ـ که مناط معجز بودن قرآن چیست ـ تا آنرا بدیدهٔ اعتبار بنگرند ، و از شگ و انکار بر کنار شوند . (تلخیص و نقل بمعنی از رسالهٔ جداگانه درین خصوص که شیخ بهائی قده در مکّه « ظاهراً در سفر دوّم حدود ۹۹۲ » تصنیف فرموده و در آخر جلد دوّم کشکول ـ چاپ نجم الدوله ص ۲۳۵ـ۲۴۴، ایراد کرده است) ـ درآخر رسالهٔ مزبور گفتار مصنّف ما درجلد نخستین حواشی او بر کشّاف نیز ایراد شده ، ـ ولی بنظر نگارنده بهترین وجوه همانست که آوردیم .

۱ـ پس اینجا ـ ط . ۲ـ یاد ـ م .

دلیل دهم -

آنست کی فرمود: شَهِدَ اللّٰهُ [۱] اَنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلّا هُوَ وَالْمَلٰٓئِکَةُ وَاُولُوا الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ [۲]. عالمانرا بعدازملایکه «(یاد)» کرد درگواهی دادن بر یگانگی او، و گواهی دادن آنکس معتبر باشد - کی آنرا بیقین داند. و یقین دانستن یگانگی «[حقّ]» جز بدلیل حاصل نشود. و آنها کی یگانگی بدلیل دانند عالمانِ علم اصول اند، بس جز عالمانِ علمِ اصول الواالعلم نباشد، بس عالم بحقیقت ایشان باشند - وعلم اصول فاضلترین علوم دینیّ.

دلیل یازدهم -

مناظره و بحث کردن درعلم [۳] اصول عادت انبیاست علیهم [٤] السّلم، وما ازین مناظرات جندی یاذکنیم:

---

۱ - کار هائی که بر تراز توانائی بندگانست، و خاصّ خداوند می باشد - از قبیل آفرینش آسمانها وزمین وآنچه درآنهاست. وآیات توحید ازقبیل: سورة الاخلاص - وآیة الکرسی، همه یگانگی اورا پیدا میکنند. - درآیهٔ شریفه آن افعال - واین آیات در راهنمائی و باز نمودن وحدانیت حق تعالی بشهادت شاهد تشبیه شده است. و از تتبّع دقیق درآیات کریمه بدست می آید که قرآن عزیز در دلیل آوردن بریگانگی خداوند غالبا به «اختراع» و «عنایتی که در آفرینش ممکنات بکار رفته» منوجه است. همچنانکه ابن رشد در «کتاب الکشف عن مناهج الأدلة» چاپ مصر (المطبعة الرحمانیه) ص ٤٥ - ٤٩ بدین نکته پی برده است. لهذا آنچه نکاشتیم نردیك بحقیقت و موافق گفتار بیشتر مفسران است. فلاسفه شهادتِ خداوند را بر برهان صدّیقین حمل می نمایند وآنرا چندگونه تقریر می کنند، و از اخبارهم شواهد می آورند. نگاه کنید بکتاب الطرائف تصنیف ملا عبدالرحیم الهرویّ (نسخه: خطی) و کتاب اسرارِ الحکم حکیم سبزواری در اوائل کتاب، و جلد سوم الاسفارالاربعه - و غیرها.

۲ - ای مقیما للعدل. - یعنی در آنچه بر بندگان بخش می کند از قبیل اجلها - و روزیها، و پاداش نیك و بد. و درآنچه بندگانرا بدان امر می کند از انصاف و برادری. و انتصاب «قائما» بنا بر اینست که مانند: هوالحق مصدّقا، حال مؤکّده باشد از اسم جلاله، یا منصوب برمدح، وممکن است صفتِ منفی باشد، یعنی لاآله قائما بالقسط الّا هو، یا حال باشد از هودر لااله الّا هو، و هریك از سه وجه اخیر چنانست که گفته باشند: شهدالله و الملائکة و اولوالعلم انه لاآله الا هو، و انّه قائم بالقسط. والقائم بالقسط هم قراءت شده است. ۳ - عالم - اصل. ٤ - علیه - اصل.

مناظرهٔ اوّل ـ مناظرهٔ **نوح علیه‌السلام** با قوم خود ، جنانك در **قرآن** مجید حکایت می کند ، کی : أَلَمْ تَرَوْا كَيْفَ خَلَقَ اللّٰهُ سَبْعَ سَمٰوَاتٍ طِبَاقاً[1] وَجَعَلَ الْقَمَرَ فِيهِنَّ نُوراً وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجاً . یعنی ای قوم اندیشه نمی کنید کی ـ **آفریدگار** این همت آسمان را حکونه طبقه بالای طبقه بداشت ، و ماه را سبب نور شب گردانید ، و آفتاب را سبب روشنی رور کرد ، و بیش[2] ازین فرمود «[کی]» : وَاللّٰهُ أَنْبَتَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ نَبَاتاً[3] . یعنی اندیشه نمی کنید ـ کی **آفریدگار** شما را همحون نباتات اززمین برویانید ، مختلف الشّکل ـ والطّبایع . با آنك تأثیر

---

۱ ـ در انجیل برنا با و در فلسفهٔ یونان نه آسمان آمده ، و در قرآن عزیز هفت آسمان ، و حون « کرسیّ » بر فلك ثوابت و « عرش » برفلك اطلس تطبیق شود قرآن نیز مطابق آنرو باشد . ـ ولی مفسران کویند « سبع سموات » مانع نیست از اینکه شمارهٔ آسمانها بیش باشد ، چه قرآن کریم آسمانها را درهفت محصور نساخته است . و عدد خود مفهوم ندارد ، حنانکه اگر کسی کوید « عندی فرسان » اینجمله مانع نیست که بنزد وی هزار فرس باشد ، و اگر خداوند یك آسمان یاد میکرد مسلمانان در آسمان نخستین می ایستادند ؛ و بجستجو و کنجکاوی برنمی‌خواستند ، و همینکه هفت آسمان شنیدند خواندن فلسفه یونان آغاز کردند ، و حالا که درفلسفهٔ نو می‌نگرند نعمت و حکمت خداوند را بهتر می‌شناسند . ـ و تعبیر به « هفت » از جانب حق تعالی آزمایش وابتلاء است ، . ناکونه نظران بی‌خرد بترسند . و از بحث در عوالم کناره جویند ، و کسی که عزمی توانا وهمّتی بلند دارد کوید : اینهم کار خدا است ، و خداوند جای دیکرهم فرموده است « و یخلق ما لا تعلمون» . پس آسمان ؛ یك باشد یاهفت یاسیزده یاهزار ، آفرینش وهستی آن کواه هستی ـ وداش ـ وتوانائی و حکمت آفریدکار است ، و درین منظور خصوصیّت عدد مدخلیتی ندارد ، وچون باتفاق پیشینیان ومعاصرین خلأ وجودندارد ، پس ستارکان دراجرامی موجود طبقه بالای طبقه کردش میکنند (تلخیص ونقل بمعنی ازتفسیرالجواهر تصنیف دانشمند معاصرالشیخ جوهری الطنطاوی ج ۱ چاپ دوم ص ٤٦ـ٥١ . ۲ـ کذا فی النسخ والصحیح : و پس .

۳ ـ استعیر الأنبات للأنشاء کما یقال زرعك الله للخیر ، و کانت هذه الأستعارة ادلّ علی الحدوث لأنّهم اذا کانوا نباتاً کانوا محدثین لامحالة حدوث النبات . . . . والمعنی : انبتکم فنبتم نباتاً اونصب بأنبتکم لتضمّنه معنی نبتم . (تفسیرالکشاف ج : ۲ ص ٤٩١) .

بقیه حاشیه درصفحه ۱۰۵

افلاك ـ و كواكب، وطبايع برابرست، و اين «(همه)» دليل ظاهر بوذ ـ بر كمالِ قدرت وحكمت **آفريذگار**.

ديگر مناظرهٔ او با كافران، جنانك **حق** تعالى از يشان حكايت «مى» كند كى: يَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا.[1] و معلومست كى جدال كردنِ نوح با كافران در مسائل اصول، جون: توحيد، و نبوّت، و معاد، و امثال اينها بوذه باشذ، نه در مسايلِ فروع. و همجنين مناظرهٔ[2] تمامت بيغمبران بامعانذان در اصول باشذ، نه در فروع. ـ جه آنكس كه بنبوّت[3] ايشان [(ايمان)] دارذ در فروع شريعت با ايشان نزاع نكند. ـ و آنكس ـ كى بنبوّت ايشان ايمان ندارذ، درفروع با ايشان سخن نگويد. ـ بس معلوم شذ كى آن جدل دراصول دين بوذه [(است)] و حرفت انبيا در

بقيه حاشيه صفحه ۱۰٤

يعنى شما هم مانند رستنيها نمو ميكنيد، و ازهمديگر متولد ميشويد، سر شما بسوى آسمانست همچنانكه سر هاى نباتات كه در پست ترين زينهٔ حيوة ميباشند در گل فرورفته، وحيوانات كه دردرجهٔ وسط هستند روىچهارحهت باقيمانده‌اند، پس شمامانند درختى وارونه مبباشيد ـ دست‌وپا كه بمنزلهٔ شاخهاى درخت‌است‌دريائين‌وسر بالااست، و كسى كه بر ركهاى ورشته هاى آنها وجريان خون درهرسوى تن آگاه باشد انسانرا همانند درخت خواهد ديد. بعلاوه شما درخلق وخوى و احوال ديگرخود نظيرنباتات گوناگون هستيد، جه درمردم‌هم مانند شجرهٔ طيبه وخبيثه، تلخ وشيرين‌وطيب وخبيث يافته ميشود، استعدادشمانيزهمچون استعدادنبات مختلف‌است، هر كسى‌را خاصيتى‌است چنانكه هرنبانى خاصيتى ويژه دارد. دانش و هنربرقواى شما بحش شده بهمان‌نحو كه ازهر نباتى منفعتى بدست ميآيد، ـ برحى بمصرف خوراك ميرسد، و از بعضى جامه ميسازند، و پارهٔ بكار دارو ميخورد. و همچنانكه اگرقسمى از رستنى نروبد مردم از خاصيت آن محروم ميمانند، هرطايفه وامّت وهرفردمردم را خاصيت وفايده ومنفعتى‌است كه جنانچه بى‌كاربماند فائدهٔ آن ازدست‌جامعه برود، مثلاً اگرچنانچه گندم يانبه نروبد مردم بناچار بوست حيوانات بپوشند و با ارزن و سبزيجات زندگانى كنند و در تنگى افتند، همچنين‌اگرطايفهٔ وگروهى‌ازمردم دنبال وظيفهٔ خودنروند، نوع مردم يامتى كه كوتاهى كرده‌اند باندازهٔ تقصيرخود روبكم وكاست گذارند، (تلخيص ونقل بمعنى از تفسيرالجواهر ـ ج ۲٤ ـ ص۲٦۳ ـ ۲٦٤).

۱ ـ اى: اردت جدالناوشرعت فيه فاكثرته. (تفسير الكشاف) ۲ ـ مناظرهٔ با ـ م.
۳ ـ بثبوت نبوت ـ م.

مناظرهٔ با معاندان تقریرِ اصولِ دین است ، نه فروع . و ازینجا فضیلتِ اصول برفروع ظاهر شود .

مناظرهٔ دوّم - مناظرهٔ **موسی علیه‌السلام** با **فرعون** دوبار :

یکی آنجا کی گفت: فَمَنْ رَبُّكُمَا . دوّم آنجا کی : وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ .

۱ بدانك معنی **من** کیست باشد، و معنی **ما** چیست بوذ . و سؤال کیست را جواب - بذکر صفاتِ مسئول عنه باشد ، و جوابِ چیست بذکر حقیقتِ مسئول عنه . - وچون **فرعون** گفت: مَنْ رَبُّكُمَا [(يَا مُوسَىٰ)] قَالَ «(رَبُّنَا)» الَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ[۲] . خدایِ ما آن

---

۱ - م «و» علاوه دارد. ۲ - یعنی هنگامی که آفرینش او را بیایان رسانید ، و جانش بخشید بهرچه مصلحت بود رهنمونش کرد . و گرنه - که وی را درشکم مادر تغذیهٔ بخون آموخت ؟! و که وی را بپستان - وجای آن وشیوهٔ شیرخوردن آشنا ساخت؟! وهمچنین است هدایتهای دیگر - تابایان زندگی .

واین مضمون مآلا نزدیك است بگفتهٔ کسانی که « كُلَّ شَيْءٍ » را مفعول دوم « اعطی » گرفته‌اند . - یعنی : اعطی کلّ شیٔ صورته و فعلیّته وقدره الذی یطابق المنفعة المنوطة به ، برورد گار ما آنست که صورت هرچیز عطای وی است . چنانکه بچشم شکلی داده مناسب نگریستن ، و بگوش هیأتی موافق شنیدن ، و دست را چنان آفرید ، - که بکار قبض وبسط آید ، وپا بکار برداشتن وراه بردن همهٔ بدن ، وهمچنین است اعضای دیگر، بتفصیلی که درعلم وظایف الاعضا آمده است. وسایر جانوران وجمادات ورستنیها یکایك را درعالم حود چنان آفرید که بهریك آنچه بایزمند بود بخشید ، و همگی را باز نمود که چگونه بعطیّات خداوندی توصّل جویند ، وآنهارا بکار برند - و از آنها بهره بر گیرند . اگر کسی بچشم خرد بآسمان و زمین ورستنیها وجانوران و خشك تر جهان بنگرد خواهد یافت که بهر آفریدهٔ آنچه درزندگی و بقاء نیازمند است - وباوی مناسب بوده ، وهرچه درانجام وظیفهٔ وی مدخلیت داشته داده شده ، حتی اینکه بمایهٔ نخستین هم که ازهر گونه فعلیّت تهی ، وقوت صرف است بازخداوند بموجب : یامن سبقت رحمته غضبه ، فعلیّتِ قوت بخشیده، وبهرچیز باندازهٔ قامت ولیاقتش - جامهٔ فعلیّت و کمالِ نخستین پوشیده وبکمالهای ثانویش آراسته است. نمونهٔ ازحکمتهای آفرینش وآفریدگار دربخشِ سوم (درجلدنهم) کتاب خواهد آمد، ومفصلتر از آن در کتابهای فلسفه مخصوصاً دراسفار در باب عنایت (درجلدسوم - الٰهیات اخصّ) و درعلوم گوناگون ازقبیل ، هیأت - ونجوم - وتاریخ طبیعی - وتشریح - ودرتفسیر دانشمند معاصر الشیخ جوهری الطنطاوی - وغیرها پراکنده است . خَلْقَهُ هم قراءت شده ، وبنابراین خلقه صفت کل شیٔ یاشیٔ است ، ومتعلّقِ اعطاحذف شده تاشامل همه چیز باشد ، چنانکه متعلّق هدایت درهر صورت محذوف است ، نار هنمونی بآفریده وآفریننده ، هردو را فراگیرد .

موجودیست کی آفرینش همه از وی است ـ وهدایت همه جیز درهمه باب از وی است . **فرعون** دانست کی این جواب حقّ است ـ وظاهر ، « (ترسید) » کی مردم بدانند ، سخنی بیگانه درانداخت ـ وگفت : فَمَا بَالُ ٱلْقُرُونِ ٱلْأُولَى . گفت جیست احوالِ مردمِ گذشته ، گفت: عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي. وزود باز [(بر)] سرِ جواب رفت ، وگفت: ٱلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ ٱلْأَرْضَ مَهْداً الی آخره.

☆ سؤال[۱] ـ جرا **ابراهیم** : ٱلَّذِي خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ گفت ، و **موسی** : ٱلَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى . و **محمّد** ٱلَّذِي خَلَقَ فَسَوَّى وَٱلَّذِي قَدَّرَ فَهَدَى .

« (جواب) » ـ ازینجا کمال **محمد** (علیه‌السلام) بنسبت با دیگر بیغمبران ظاهر می‌شود ، جه **ابراهیم** خاصّ گفت ـ و **موسی** عامّ ، و **محمد** مطلق : شاملِ خاصّ ـ وعامّ . آنج **ابراهیم** گفت مبدأ بود ، وآنج **موسی** گفت وسط ، وآنج **محمد** گفت کمال . ٱلَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى کاملتر از آنك : ٱلَّذِي خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ . ـ ٱلَّذِي خَلَقَ فَسَوَّى وَٱلَّذِي قَدَّرَ فَهَدَى ، کاملتر [(از)] : ٱلَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى . آنجا دومرتبه « (بود) » : یکی خلق . ـ یکی هدایت . اینجا جهارمرتبه : یکی خلق ، دوّم تسویت ، سیّم تقدیر ، جهارم [« هدایت »] .

درخلقِ جسمانیّ ـ تسویهٔ اجزاء : آب ـ وخاك ـ وهوا ـ و آتش

---

۱ ـ جواب ـ هـ . ـ برای اطلاع بیشتری نگاه کنید بتفسیر کبیر ج ۸ ص ۵۳۸ ـ ۵۴۰ وتفسیر صدرالدین شیرازی ص ۵۹۹ ـ ۶۰۰

بیایست ، تا اعتدال حاصل آید[۱] اَلَّذیْ خَلَقَكَ فَسَوّاكَ فَعَدَلَكَ .

در تقدیر روحانیّ هدایت ربّانیّ بیایست ـ تا کمال حاصل آید[۱] وَالَّذیْ قَدَّرَ فَهَدیٰ . خلق و تسویه در خلقِ شخص انسانیّ . تقدیر و هدایت در تقدیر نفس روحانیّ . درهمه کتابهاء گذشته تقریرِ خلق ـ و هدایت آمده است . واین سه بیغامبر بزرگ بیرون داده تا در آخر سورت سبّح این آمد کی : إِنَّ هَذَا لَفِی الصُّحُفِ الْاُولیٰ صُحُفِ إِبْرَاهِیْمَ وَمُوسیٰ .

« (لطیفه) » : وجون معلوم شد کی : **هذا** در : إِنَّ هَذَا لَفِی الصُّحُفِ الْاُولیٰ . اشارت است بخلق وهدایت ، نه بقرآن ، بس تمسّك **حنفیان** بأین آیت کی **قرآن** عبارت از معنی این منزلست ، نه لفظ . ـ تا ترجمهٔ **قرآن** بهر زبان کی بکنند **قرآن** باشد باطل شد ، جه وجهِ تمسّكِ ایشان آنست ـ کی **هذا** اشارت بقرآن است . و معلومست ـ کی **قرآن** درصحف أولی باین لفظ نبود ، بل کی بسریانیّ بوذ ، یا عبرانیّ . بس **قرآن** عبارتِ از معنی باشد ـ نه از لفظ .

ومثلِ[۲] این تمسّكِ ایشان بآن آیت دیگر کی : وَ إِنَّهُ لَفِیْ زُبُرِ الْاَوَّلِیْنَ[۳] . باطل شود ، ـ جه ضمیر **انّه** عاید ست بمذکور از قصص ، کی در زبر اوّلین آورده اند ، نه **بقرآن** ـ تا تمسّك [(تمام)] شود ، وجون این سؤال و جواب و لطیفه معلوم گشت .

بدانك[٤] : بار دیگر **فرعون** برسید . کی : وَ مَا رَبُّ الْعَالَمِیْنَ .

---

۱ ـ آمد ـ اصل . ۲ ـ بمثل ـ ط . ۳ ـ سورة الشعراء آیه ۱۸٦ . ـ واتّه ـ ای وان القرآن یعنی ذکره مثبت فی سائر الکتب السماویّه ، وقیل ، انّ معانیه فیها ، وبه یحتجّ لأبی حنیفه فی جواز القراءة بالفارسیّة ، فی الصّلاة ـ علی انّ القرآن قرآن اذا ترجم بغیر العربیة ، حیث قیل ، واتّه لفی زبر الاوّلین لکون معانیه فیها ، وقیل الضّمیر لرسول لله ص (تفسیر الکشاف) .

٤ ـ ۳۷ سطر واندی که میان ستاره و این رقم جا دارد درنسخه « م » نیست .

و غرض «[فرعون]» آن بود کی **ما** چون[۱] سؤال بود ـ از حقیقت جیز ـ و حقیقت واجب الوجود کس را معلوم نه، **موسی** منقطع گردد. **موسی** در جواب گفت: رَبُّ ٱلسَّمَوَاتِ وَٱلْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ[۲]. **فرعون** روی با قوم خود کرد و گفت: أَلَا تَسْتَمِعُونَ[۳] یعنی من از جیست سؤال می کنم، او جواب کیست می گوید گفت: رَبُّكُمْ وَ رَبُّ آبَائِكُمُ ٱلْأَوَّلِينَ. بار فرعون روی با قوم کرد [(و)] گفت: إِنَّ رَسُولَكُمُ ٱلَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ. یعنی تنبیه کردم بر آنك آنج گفت جواب نیست ـ وفهم نکرد، وجون جواب منحصرست درین نوع، لاجرم **موسی** گفت: رَبُّ ٱلْمَشْرِقِ وَٱلْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ[٤].

و تحقیق این جواب آنست ـ کی تعریف جیزی بنفس خود محال بود، و الّا لازم آید تقدّم علم بجیزی[٥] بر علم بذان جیز، بس تعریف: یا باجزا بود اگر معرّف[٦] مرکّب باشد، یا بآثار و لوازم اگر بسیط باشد. ـ و تعریف باجزا در حقّ **واجب الوجود** محال بود. جه او ارتر کیب و اجزا منزّه است، و الّا ممکن باشد ـ نه واجب، بس لازم آید[۷] کی تعریف او بآثار و لوازم «(او)» باشد. و ازینجا فرمود: إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ یعنی اگر شما عقل دارید ـ بدانید کی تعریف فرد مطلق جز بخواصّ و لوازم ممکن نباشد.

---

۱ ـ جواب ـ م. ۲ ـ یعنی ان کان یرجی منکم الأیقان الذی یؤدّی الیه النظر الصحیح نفعکم هذا الجواب و الالم ینفع، اوان کنتم موقنین بشیٔ قطّ فهذا اولی ماتوقنون به لظهوره و انارة دلیله (تفسیر الکشاف). ۳ ـ تسمعون ـ م، ـ تسمعون ـ ط.

٤ ـ نخست ملایمت کرد و گفت: ان کنتم موقنین، سپس که بدلیلها بی اعتنائی کردند خشونت ورزید و: انّ رسولکم لمجنون را بقوله ان کنتم تعقلون معارضه نمود. ـ (تفسیر الکشاف). ٥ ـ جیزی ـ م. ٦ ـ معرفت ـ اصل. ۷ ـ آمد ـ م.

مناظره سیم ـ مناظره **ابراهیم علیه السلام** و او را مقامات بسیار ست در تقریر ادلایل توحید .

مقام اوّل آنست کی[۲] در غار ثور وجون ستاره و ماه و آفتاب را دید کی متغیر اند ـ و از جائی بجائی می روند ، دانست کی گردنده بی گرداننده نباشد ، وهرحه محتاج غیر بود خدائی را نشاید . لاجرم گفت: لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ . من دوست ندارم کسانی را کی متغیّر ـ وحادث باشند . ـ و از حدوث اینها بواسطهٔ تغیّر ، استدلال کرد بر آنك ایشانرا لابدّ خالقی باشد ، جنانك گفت: إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ . یعنی « (من) » روی بخدائی آوردم کی آفریدگار آسمان و زمین است ، و هرچه دریشان است . بس حق بروی ثنا گفت کی : وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ . یعنی این حجّت و برهان[۳] ما باو دادیم ، وهدایت او بدین حجّت و برهان از ما بود .

مقام دوّم ـ آنست کی با بذر خود[٤] مناظره کرد ـ و گفت: يَا أَبَتِ

۱ ـ تقریرو ـ اصل . ۲ ـ که او ـ م .

۳ ـ یعنی از قوله : فلمّا جنّ علیه اللّیل تاوهم مهتدون .

٤ ـ نام پدر ابراهیم در توراة در سفر پیدایش ۱۱:۲۷ ـ و۲۸ ترح یا تارح آمده (نگاه کنید بقاموس کتاب مقدّس چاپ بیروت ۱۹۲۸ص ٤ . ـ ودائرة المعارف بستانی ج : ۱ ص ۲٤٤ـ۲٤٥) ـ ودر تاریخ طبری چاپ مصر ـ ج : ۱ ص ۱۱۹ تارخ .

میان علمای انساب خلاف نیست دراینکه نام پدرابراهیم تارخ (ـ تارح ـ نسخه .) است اصحاب ما گویند : آزرنام جدّ مادری وی بوده ، ونیز درروایت آمده ـ که آزرنام عمّوی ابراهیم است . گویند پدران پیغمبر تا آدم همه خدا را بیگانگی می پرستیدند و از حضرت روایت شده ـ که فرمود لم یزل ینقلنی الله من صلب الطّاهرین الی ارحام المطهّرات لم یدنسنی بدنس الجاهلیّة حتی اخرجنی فی عالمکم هذا ، واگر از پدران وی کسی کافر می بود همگی را بیاکی وصف نمی نمود ، با اینکه خداوند فرموده إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ . ـ جوامع الجامع طبرسی ص ۱۳۰ ـ ومجمع البیان ـ وتفسیر صافی ـ وبرای تفصیل بیشتر نگاه کنید بتفسیر ابوالفتوح چاپ طهران ج : ۲ ص ۲۹٤ـ۲۹٥ .

لِمَ تَعْبُدُ مَالَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا . یعنی چرا پرستی کسی را کی اگر بخوانی نشنود، و اگر سجده کنی نبیند ، و اگر محتاج شوی کارت نسازد .

مقام سیّم ـ آنست کی با قوم خود مناظره کرد ـ و گفت: مَا هَذِهِ ٱلتَّمَاثِيلُ ٱلَّتِي أَنتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ[1] . یعنی این صورت‌های بی جانرا چرا می پرستید .

مقام چهارم ـ « (آنست) » کی با نمرود مناظره کرد[2] ـ کی : رَبِّيَ ٱلَّذِي يُحْيِي وَ يُمِيتُ . یعنی خدای من کسی است ـ کی زنده کننده ـ و میراننده است .

خصم گفت مرده کردن ـ و زنده کردن بواسطهٔ تأثیر حرکات [(افلاك)] و اوضاع کواکب است : از ستّارات ـ و ثوابت ، و من نیز بدین واسطه مرده ـ و زنده توانم کردن[3] .

ابراهیم علیه‌السّلام درجواب فرمود : کی اگرچه مسلّم داریم ـ کی حوادث ارضیّ بتأثیر حرکات افلاك ـ و سَیر نجوم است ، امّا این حرکات و سیر بواسطهٔ چیزی دیگر بخواهد بود ـ و الّا تسلسل لازم آید ، بس بضرورت بتأثیر قدرت **خدای عزّوجلّ** تواند بود . و چون حوادث

---

۱ ـ تحقیر لشانها و توبیخ لاحلالها ـ فانّ التّمثال صورة لاروح فیها ، ـ و لم ینو للعاکفین مفعولاً و اجراه مجری مالایتعدّی ای فاعلون للعکوف لها ، ولوقصد التّعدیة لقال عاکفون علیها . ـ جوامع الجامع : ۲۸۷ـ والصافی . ۲ ـ از حضرت صادق ع روایت شده ـ کهاین مناظره پس از انداختن ابراهیم در آتش واقع شده است ـ مجمع البیان ـ والصافی . ۳ ـ یعنی : قَالَ اَنَا اُحْيِي وَاُمِيتُ ـ البقر آیهٔ ۲۵۷ . ـ یرید اخلّی من وجب علیه القتل واُمیت بالقتل . عن الصادق ع ان ابراهیم قال له احی من قتلته ان کنت صادقا . قال ابراهیم ، فانّ الله یأتی بالشّمس الآیة . اعرض ابراهیم عن الاعتراض علی معارضته الفاسدة الی الاحتجاج بمالایقدر فیه نحو هذا التمویه ، دفعاً للمشاغبة ، وهو فی الحقیقة عدول عن مثال خفیّ الی مثال جلیّ من مقدوراته الّتی یعجز من الاتیان بها غیره لاعن حجّة الی اخری ـ جوامع الجامع ـ والصافی ـ وابو الفتوح : ۱ ص ۴۴۸ ـ ۴۴۹ .

سفلیّ بواسطهٔ حوادث علویّ باشد ـ و حوادث علویّ بقدرت حقّ تعالی، بس جملهٔ حوادث علویّ و سفلیّ بتأثیر قدرت حقّ[۱] بود، و ترا این قدرت نیست کی در حوادث علویّ تأثیر کنی. بس فرق ظاهر شد و این آن معنی است کی گفت: فَإِنَّ ٱللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ ٱلْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ ٱلْمَغْرِبِ[۲]. چون خصم این حجّت بشنید منقطع شد، چنانك فرمودند: فَبُهِتَ ٱلَّذِي كَفَرَ[۳]. و این مسئله از اسرار قرآن مجیدست.

مقام پنجم ـ آنست کی از مسئلهٔ حشر و نشر بحث کرد ـ کی: وَ إِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي ٱلْمَوْتَى. و اگر ادلّهٔ توحید ـ و قواعد اصولی ـ و مناظراتی ـ کی از **ابراهیم علیه‌السلام** در **قرآن** مذکورست یاد کنیم، سخن دراز گردد.

مناظرهٔ چهارم ـ مناظرهٔ **سلیمان** آنجا کی گفت: أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ ٱلَّذِي يُخْرِجُ ٱلْخَبْءَ فِي ٱلسَّمَوَاتِ وَ ٱلْأَرْضِ[۵].

۱ـ حق، واند ـ م. ۲ـ فهل تقدر علی تغییر الأفلاك وقلب نظام الشمس فی سیرها، تفسیر الجواهر: ۱ ص ۲۳۹. ۳ـ ای تحیّر وانقطعت حجّته ـ و علی قراءة المعلوم ـ فغلبه ـ ابوالفتوح ـ جوامع ـ الصافی. ٤ ـ ادای ـ م. ٥ ـ وزیّن لَهُمُ ٱلشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ ٱلسَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ. أَلَّا يَسْجُدُوا الآیه (سورة النمل: ۲۳ـ۲٤) یعنی: فصدّهم لان لا یسجدوا بحذف حرف جرّ، یا زیّن لهم ان لا یسجدوا یعنی عدم السجود لله. یالا یهتدون الی ان یسجدوا بزیادة لا مثل ما منعك ان لا تسجد. والا یسجدوا بتخفیف هم قراءت شده. بنابر این الاحرف تنبیه ویا حرف ندا، و منادی محذوف است. یعنی الا یاقوم اسجدوا. و او وصف الذی یخرج الخبء پیدا میشود که چرا خداوند دراینکه سزاوار سجده است تنهاست. ـ چه خبء بمعنی پوشیده و پنهان ازچشمها است پس تابش ستارگان وفرود آوردن باران وروییدن رستنیها ـ وهستی بخشیدن آنچه بخودنیست ـ همه پیداساختن پنهان است بتار یکی ـ و ابر و درون زمین ـ و قوت ـ و نیستی. و این همه گواه کمال توانائی و دانش و ویژهٔ وی است و ردّ است بر کسانی که در سجده غیر او را انبازمی گیرند. نگاه کنید به ابوالفتوح: ٤ ـ ۱۵۸ـ۱۵۹ـ والجواهر: ۱۳ـ۱۵٤ـ والصافی وجوامع الجامع ـ و تفسیر مفاتیح الغیب فخر الدین الرازی.

بدانکه ـ مناظرهٔ **ابراهیم** بنا بردودلیل بوذ : یکی حدوثِ نفوس بشریّ آنجا کی گفت : اَلَّذی یُحْیی وَیُمیتُ. و یکی احوال فلکیّ آنجا کی گفت : فَإِنَّ اللهَ یَأْتی بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ . ومناظرهٔ **موسی** هم‌بنابرین دو دلیل بوذ . امّا حدوثِ نفوس بشریّ آنجا کی گفت : رَبُّکُمْ وَرَبُّ آبائِکُمُ الْأَوَّلینَ . وامّااحوال فلکیّ آنجا کی گفت : رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ . **سلیمان علیه‌السّلم** ، همین دودلیل گفت : یُخْرِجُ الْخَبْءَ فِی السَّمٰوٰاتِ . اشارت‌بوذ بحوادث فلکیّ . وَالْأَرْضِ اشارت‌بوذ بحوادث ارضیّ

سؤال ـ اگر کسی گوید جرا در مناظرهٔ **ابراهیم** ـ و **موسی** علیهماالسّلم دلایل ارضیّ مقدّم بوذ ، ودر مناظرهٔ **سلیمان** دلایل فلکیّ.

جواب ـ بجهت آنك جون **فرعون** ـ و**نمرود** هردودعویِ خدائی «(می)» کردند ، لاجرم دلایل ارضیّ مقدّم داشتند ، و قوم **بلقیس** آفتاب برست بوذند ، لاجرم دلایل فلکیّ مقدّم داشتند .

امّا مقامات بیغمبر علیه السّلم در دلایل توحید ـ و تنزیه ، ومناظرات

او با مخالفان در اصول «(دین)»، سخت‌بسیارست. ومابعضی «[را]» از آن یاذکنیم .

مقام اوّل ـ آنست کی اوّل بار کی وحی بروی نازل شد ، این‌بوذ کی : إِقْرَأْ[1] بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذی خَلَقَ . خَلَقَ الْإِنْسانَ مِنْ

---

۱ ـ گفتار درست همین است که مصنف آورده ـ و از حضرت باقرع نیز روایت شده است . ولی گروهی فاتحة‌الکتاب را نخستین سورهٔ دانسته‌اند ـ که نازل شده، وبرخی ـ المدثّر ـ وبعضی بسمله را. ـ نگاه کنید بتفسیر علی‌بن‌ابراهیم . والأتقان ج ۱ ص ۲۴ـ ۲۶. و سایر تفاسیر که سابقاً نامبردیم .

عَلَقٍ[۱]. یعنی بخوان بنام آن خدائی کی از بارهٔ خون بسته آدمی بذین کاملی بیافرید. و این دلیل از همه دلیلها ظاهر ترست، چه «(جون)» منیّ مرد کی بمنزلت بنیرمایه است ـ در رحم با منیّ زن ـ کی بمنزلت شیرست ممتزج شود، «(و)» بسته گردد، فم رحم منسدّ میشود، وقوّت مصوّره بأذن خالق جلّ وعزّ تحریك روح: حیوانیّ ـ ونفسانیّ ـ وطبیعیّ کند بمعادن ایشان، بس در وسه نقّاخه ـ مانند حباب کی برروی آب باشد بیدا شوذ: یکی در میان کی جای دلست، و یکی در بالا کی جای دماغ است. و یکی بر جانب راست کی جای جگرست. ـ آنگاه نقّاخهٔ بجهت ناف بیدا شوذ، واین تامدّت هفت روز باشذ «[و]» غشائی تنک جون بوست دوّم تخم مرغ بأو محیط، جنانك **جالینوس** گفته است ـ کی از زنی رقّاصه ـ درروز ششم از مباشرت، جنین جیزی جدا شذ، وتا بانزده روز علقه گردذ ـ همجون خون بارهٔ بسته، ودرو: نقط ـ وخطوط ـ وناف بیدا باشذ، بس ازین علقه یك صفت متشابه، دویست و جهل و هشت استخوان و بانصد و هفده نرمهٔ گوشت کی آنرا عضل خوانند ـ وهفتاد وهفت بی کی آنرا عصب گویند[۲] ورگهاء جهنده ـ وناجهنده ـ کی آنرا شرائین ـ واورده گویند. ـ جندانك در حصر نیاید ـ و دیگر اعضاء مختلف بخاصّت ـ وشکل ـ ولون ـ وطبع ـ و وضع ـ و مقدار با دید آیذ، بس هر کس را کی عقلی کامل بوذ ـ داند، ـ کی قادری باید حکیم ـ تابمشّت وقدرت بی علّت، این «(جنین)» تألیف عجیب وترکیب غریب از یك جیز متشابه در وجود آرذ.

---

۱ ـ یعنی: اقرا مفتتحاً باسم ربّك (قل باسم الله ثمّ اقرأ) و علق جمع علقه ـ و صفت الانسان (معرّف بلام جنس) است، که مانند: الأنسان لفی خسر درمعنی جمع است. (نگاه کنید بماخذ سابق الذکر). وآنچه مصنّف درینجا آورده گفتار پیشینیان است. و مضمون آیهٔ شریفه بر عقاید امروزهم بخوبی راست می آید ـ که چون مورد گنجایش نداشت نقل نشد. نگاه کنید به الجواهر شیخ طنطاوی در تفسیر همین سوره ـ و سورهٔ آل عمران. ۲ ـ خوانند ـ م.

سؤال ـ اگر کسی گوید ـ کی میان آفریدن آدمی از خون بسته ـ کی : خَلَقَ ٱلْأِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ. و میان عالم گردانیدن او کی : عَلَّمَ ٱلْأِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ. مناسبتی نیست .

جواب ـ علقه از همه چیزها خسیس ترست ـ و علم اشرف صفات آدمیست ، پس از خسیس ترین حالتی بشریفترین حالتی رسانیدن از براهین قاطع بود ـ بر کمال قدرت ـ و حکمت حقّ جَلَّتْ عَظَمَتُهُ .

مقام دوّم ـ قوله تعالی : ٱدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ وَٱلْمَوْعِظَةِ ٱلْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِٱلَّتِي هِيَ أَحْسَنُ[1] . می‌فرماید کی: ای **محمد** دعوت کن مردمانرا براه بروردگار خود : گاه بدلایل قطعیّ ، و گاه بدلایل ظنّیّ ، و گاه برسبیل مجادله . و یقین است ـ کی آن مجادله در اصول دین باشد ـ نه در فروع ، چنانك در مجادلهٔ **نوح علیه‌السّلام** تقریر کرده شد.

مقام سیّم ـ قوله تعالی: هَٰذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى ٱللَّهِ عَلَىٰ بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ ٱتَّبَعَنِي[2] . جه دعوت بحقّ از علم اصول است .

۱ـ بخوان مردم را براه خدا . با سخن درست ، وپند نیکو ، و با ایشان نیك (یعنی بنرمی و مدارا) مجادله و مناظره کن (تا زودتر اجابت کنند) سورة النحل ، ۱۲۴ . علی‌بن ابراهیم ازحضرت صادق ع روایت کند که ٱلّتی‌هی احسن قرآن است .
مثال حکمت ، آفرینش مردم ازنطفه است ـ که در قرآن مکرّر شده ، ومثال موعظهٔ حسنه ـ لِلّذین آحسنوا فی‌هذه‌الدنیا حسنه ، و مثال مجادلهٔ نیکو آیاتی است ـ که در بارهٔ کراهت داشتن اعراب از ولادت فرزندان دوشیزه نازل شده است . نگاه کنید بمآخذ نامبرده بخصوص باخباری که در تفسیر صافی در بارهٔ مجادله آمده است .

۲ـ اتبعنی ـ اصل. سورة یوسف ۱۰۷ ـ هذه سبیلی (یعنی دعوت بیگانگی خدا، وآماده‌ساختن برای معاد) أدعوالی‌الله (تفسیر سبیل است) علی بصیرة (با حجّت و بیان روشن) انا (تاکید ضمیر مستتردر ادعواست) ومن اتّبعنی (برآن عطف شده) . ـ از تفاسیر واخبار شیعه بدست می‌آید ـ که مراد ـ پیغمبر وامامانی‌هستند ـ که جانشین وی شدند .

مقام چهارم ـ بیغمبر علیه السّلام در مکّه سیزده سال تقریباً «[بحجّت گفتن]» با نحلان مشغول بود، بعد از آن آیت تیغ[۱] آمد، بس معلوم شد ـ کی آن محاجّه در اصول بوده باشد ـ نه در فروع.

مناظره اوّل ـ با دهریان کی حقّ تعالی از ایشان حکایت کرد[۲]: وَمَا يُهْلِكُنَا إِلَّا الدَّهْرُ. یعنی زندگی ـ و مردگی ما ـ از روزگار ست، وهیچ صانعی نیست، حقّ تعالی آنرا باطل کرد ـ کی هرچه جزخدای است ـ همه ممکن الوجود اند، وهرچه ممکن الوجود «(بود)» بخودی خود نیست بود، واورا بهست کننده حاجت افتد، جنانك فرمود: وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَٰهًا آخَرَ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ. جون غیر واجب هالك باشند [(ممکن باشند)] وایشانرا بحقیقت هیچ تأثیری وحکمی نه، بل کی: لَا مُؤَثِّرَ إِلَّا اللَّهُ وَلَا حُكْمَ إِلَّا لَهُ. و ازین جهت فرمود «[که]» لَهُ الْحُكْمُ

مناظره دوّم ـ با افلاکیان ومنجّمان «[وصابیان]» کی قایل اند ـ کی مدبّر عالم سفلی حرکات عالم علوی است ـ باری عزّ شأنه دلایل فساد این بمحمد فرستاد علیه السّلام بچند وجه:

اوّل ـ آنك: لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.

دوّم ـ آنك: فَالِقُ الْإِصْبَاحِ وَجَاعِلُ[۳] اللَّيْلِ سَكَنًا.

سیّم ـ إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَىٰ[۴] عَلَى الْعَرْشِ يُغْشِي اللَّيْلَ النَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثًا

۱ـ سخ ـ اصل. ۲ـ کردکه ـ م. ۳ـ جعل ـ الانعام: ۹۵. ۴ـ استوی علی العرش در قرآن کریم در هفت سوره آمده است بدین قرار: الاعراف ۵۴ (همین آیه که در متن است). الفرقان ۵۹. ـ یونس ـ الرعد ـ طه ـ آلم السّجده ـ الحدید ـ

بقیه حاشیه در صفحه ۱۷

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۱۶)

(در آغاز سور میان آیهٔ ۲ تا ۵) . ـ آیهٔ مانحن‌فیه را مفسّرین ازمتشابهات قرآن عزیزدانسته‌اند ، وجود وعدم متشابهات درقرآن اختلافی‌است ، مشهور بتفصیل رفته ـ گویندبعض آیات محکم وبرخی‌متشابه است ، درتفسیرمتشابهات چند مسلك است :

اول ـ طریقهٔ مدقّقین‌وباطنیه است که الفاظ تشبیه را ازمعنی‌ظاهرمنصرف‌میکنند ، و با آنچه بعقل و قوانین نظر درست آید وفق می‌دهند .

دوم ـ مذهب مجسّمهٔ حشویّه مانند : نصر ـ و کهمش ـ و احمد الهجیمی ـ و داود الخوارزمی ـ و کرامیّه . ـ وغیرهم . که الفاظ را بمفهوم ظاهرمعنی می کنند ،وبیرخی اخبار موضوع تمسّك می‌نمایند ، و ماوراء حس ومحسوس را منکرند ، ومانند یهودیان خدا را همچو اجسام می‌دانند ، وعقائدشان درکتاب سوسنهٔ سلیمان تصنیف نوفل‌افندیّ الطرابلسیّ چاپ بیروت ۱۸۷۶ ص ۱۹۴ ـ ۱۹۶ وکتاب‌الفصل ابن حزم ، و ملل و نِحل شهرستانی و غیرها مذکور است . و از باب خواصّ وصفات واجب تعالی درکتب حکمت و کلام و از کتاب التوحید اصول کافی (بخصوص باب ابطال الرؤیه) ردّ این طایفه صریحاً یا ضمناً مستفاد میشود . فخرالدین رازی در تفسیر کبیر خود ذیل آیهٔ ما نحن فیه شانزده حجّت عقلی ـ وهشت حجت سمعی بر امتناع نشستن حق تعالی برعرش ایراد کرده، ودر اوائل سورهٔ طه ج : ٦ص ٥ـ٦ ده دلیل . نیشابوری در تفسیرخود چاپ مصر ج : ۸ص ۱۰۷ ـ ۱۱۴ دلائل تفسیر کبیر را ایراد کرده ، و برخی‌سخنان برآن افزوده است . و صدرالدین شیرازی نیز در شرح اصول کافی ـ باب الحرکة والانتقال ـ الحدیث الرابع شمارهٔ ۳۲۵ سه دلیل آورده، و در ذیل الحدیث التاسع شمارهٔ ۳۳۰ دوازده دلیل ـ که اغلب بعین الفاظ از تفسیر کبیر گرفته شده است .

سوم ـ مسلك اصحاب حدیث و حنبلیان و ابن الهیصم و داود بن علی الأصفهانی که بدنبال سلف (مالك بن انس ـ و مقاتل بن سلیمان) رفته اند ، این فرقه گویند ما یقین داریم که حق تعالی از مکان و جهت بی‌نیاز است ، و بممکنات شباهت ندارد . ولی‌آیه را تأویل‌نمی کنیم ، وعلم آنرا بخدا وامی گذاریم . امام رازی در تفسیر کبیر ج : ۲ ص ۳۳٤ ـ ۳۳۵ و در تفسیر الراسخون فی‌العلم و در آیهٔ مورد بحث ما و کاشفی در مواهب علیه و جلال‌الدین محلّی و سیوطی در تفسیر کلمهٔ استوی بهمین مذهب رفته ، و صاحب‌الملل والنحل چاپ مصر (ص ۱۱۰ ـ ۱۱۱) و غزالی و بسیاری دیگر نیز آنرا پسندیده اند . و حقّا در متشابهات مادامی که نصوص صحیح یا دلائل قطعی بدست نیست راه احتیاط همین است .

چهارم ـ طریقهٔ جمع است که در بعضی‌آیات و اخبار بویژه آنچه در بارهٔ مبدأ است بتأویل رفته ، و آنچه در معاد رسیده بر معنی ظاهر حمل کرده اند . امامیه و معتزله ـ و بسیاری از مفسّرین از قبیل : قفّال ـ وزمخشری ـ وبیضاوی ـ ونیشابوریّ این مذهب را اختیار کرده اند . و امام فخر نیز آنرا متین شمرده . قفّال در تفسیر الرحمن‌علی‌العرش استوی گوید : مقصود این‌آیه‌تصویر عظمت وبزرگی خداوند است

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۱۸)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۷)

چه خدا در شناسانیدن ذات و صفات خود بندگانرا بدانچه از بزرگان و پادشاهان خویش می بینند خطاب کرده است . ازینرو کعبه را خانهٔ خود خواند ، تا آنرامانند خانهٔ سلاطین طواف کنند . و مردم را بزیارتخانه دعوت کرد همچنانکه بزیارتقصر پادشاه می‌روند . و در بارهٔ حجرالاسود گفت: هو یمین‌الله فی‌ارضه، سپس موضعی را برای بوسیدن قرار داد هم‌آن گونه ـ که دست ملوك‌را می‌بوسند . بهمین‌روش است آنچه‌درحساب روز پاداش آمده ـ از بار یافتن فرشتگان ـ وپیغمبران ـ وشهیدان ـ و گذاردن‌میزانها ـ و کتابها ، وبهمین نحوبرای‌خودهم عرش نشان داد ، و گفت الرحمن علی‌العرش استوی . و عرش خود را بر ماء وصف کرده و فرمود : تری الملائکة حافّین من‌حول العرش . و نیز : یحمل عرش ربّك یومئذ ثمانیه . وبرای خود کرسیّ اثبات کرد که : وسع کرسیّه‌السموات والارض . پس گوئیم : الفاظ موهم تشبیه ازقبیل عرش و کرسی هر قدر آمده است ـ روشنتر و جلی‌تر از آنها درکعبه و طواف و بوسیدن‌حجرالاسود وارد شده ، و چون‌معلوم است که‌آنجا مقصود عظمت حق‌تعالی است ، و او بی‌نیاز است از اینکه درکعبه جای گزیند ، همچنین است عرش و کرسیّ (نگاه کنید بتفسیر کبیر که این گفتار را یکبار در تفسیر آیةالکرسی آورده، و بار دیگر ذیل آیه مورد بحث . و بتفسیر نیشابوری ذیل همین‌آیه . و بدائرة معارف‌القرن العشرین تصنیف فرید بك وجدی ـ ج : ٦ باب «عرش» . و بتفسیر آیة الکرسی صدرالدین شیرازی و مفاتیح‌الغیب‌هو ص ۲۲ ـ ۲۳ . و شرح او بر اصول کافی باب الحرکة والانتقال الحدیث الرابع شمارهٔ : ۳۲۵ . و غیرها .)

صدر الدین شیرازی گوید : این گفتار مردود است . چه . مادامی که ضرورت اقتضا نکند حمل کردن الفاظ قرآن وحدیث‌بر مجرّد تمثیل ـ وتخییل ـ بی‌حقیقتی که باآن مطابقه کند سبب می گردد که‌در تأویل در امور آخرت هم گشوده شود . چه اگر امثال این تخیّلات و تمثیلات راه یافت باب اعتقاد بحشر بدن، واحوال روز معاد : از صراط ـ وحساب ـ وبهشت ـ ودوزخ ـ وسایرمواعید بسته‌می‌شود ، زیرا ـ چون جایز است که خانه . و عرش ، و کرسی ، و آنچه در محاسبهٔ بندگان در روز شمار آمده‌ـ از بار یافتن فرشتگان و پیغمبران و شهیدان ، و گذاردن ترازوی اعمال بمجرد ترسانیدن و ترغیب و تهدید و نوید تفسیر کنند، پس‌مثل همین تأویل در صراط ، و عرضه داشتن‌اعمال ، و بهشت ، و دوزخ، و حمیم ، و زقّوم ، و طلح منضود ، و ظل ممدود، وماء مسکوب ، و حورعین ، و سلاسل ، و اغلال ، و سجون ، و نظائر اینها هم روا باشد . بلکه سزاوار اینست که دانسته شودخداوند و صفات اورا در هرعالمی مظاهر و مرائی و منزلگاه ها و جلوه گاه هاست . ـ که بدانها شناخته و مشاهده می‌شود ، وهمچنانکه قلب آدمی شریفترین بقعهٔ تن‌و خانهٔ ویژهٔ روان‌است ـ ونخستین صقع است که نفس ناطقه بدان علاقه پیدا میکند ـ و ارآنجاحیات بسایر عضوها و جایگاه قوی میرسد ، و این اختصاص امری فطریّ و خدا داد است ، و کعبهٔ دل

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۱۹)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۸)

بیت‌الله است ، چه جایگاه خدا شناسی‌است ومعرفت چیز بدان رو که معرفت وی است چیزی بیگانه ، وجدا نیست ، پس قلب‌معنوی حقیقةً خانهٔ خدا است نه بمجاز، بهمین‌نحو کعبهٔ گل‌هم بیت‌الله است زیرا که خداوند درآن نیز پرستیده میشود ، وشریفترین بقاع روی زمین‌است ، ومانند دلی‌است که درسینهٔ مشروح باسلام جاداشته ، وستارهٔ ایمان بر وی تابیده است ، پس‌این‌خانه جای پرستش‌است ـ وپرستشگاه بدان جهت که خانهٔ عبادت وبندگی‌است جای حضور معبود ومنزلگاه شهود اوست ، پس خانهٔ وی‌است نه بمجاز وتخییل ، وبیت معقول ومدرَك بمشاهدهٔ عقل‌است ، نه‌خانهٔ که بدین‌حواسّ‌درتوان یافت ، وآنچه محسوس‌است ، واز آجروسنگ و گل‌وچوب فراهم‌آمده ، ازین‌رو ـ که چنین‌است خانهٔ خدابیست، چه حقّ تعالی منزّه است ازاینکه درمکان باشد ، ومحسوس از آنجهت که محسوس‌است ، پرستشگاه ومشعرعبادت نیست . بلکه موضعی اززمین واز دریاست ، و دنیاو هرچه درآنست قدر وشرفی‌ندارد ، وباید دانست که محسوس مشار الیه از قبیل زید ـ ازهمه‌رو وهمه‌جهت محسوس نیست ، بلکه برخی‌جهات وحیثیتهای او همچوامکان، وهستی‌مطلق، وچیزبودن ، وگوهربودن، ومعلول بودن،وغیرها. مقتضی‌نیست کهذوالوضع بود ، فقط ازآنرو محسوس است ـ که جسمی‌است‌مشخّص دارای اندازه وحیزمخصوص، و مادّهٔ جسمانی . پس ازین سبب منعلّق اشارهٔ حسّی میشود ، نه از آنجهت که‌جوهری ناطق ومتیز و دارای ایمان وبندگی و پرستندهٔ خداست . سجده‌گاه بندگی خداوند و مشاعرعبادت‌نیز ارآنجهت که ستایشگاه ـ و اقامنگاه این مراسم، وخانهٔطاعت‌وی‌است محسوس‌نیست ـ بلکه معقول‌است ، و بهمین سبب پیغمبرفرمود : المسجد بنزوی بوقوع النخامة علیه . با اینکه مساحتش با حالتی که پیش از وقوع نخامه داشت فرق ننموده . بلکه انداختن آب دهان در مسجد با بزرگی معنوی آن ناسازگار است ، و این عمل نشانی کوچك شمردن‌شأن و منزلت آنست ، چه مسجد پرستشگاه خداست ، پس لازم است آنرا بلند مرتبه و بزرگ شمارند ، وآگر آب دهان و بینی انداختند گویاقدر و منزلت‌آنرا بنزد خرد کم شمرده‌اند ـ نه پیش حسّی ، امّا آنچه جمهور ظاهریان‌واهل حدیث از اوائل مفهومات دریافته اند ، قالبهای حقائق و قشر معنیهائی است که مراد خداست ، ولی پایند شدن و جمود برین اندازه ـ از کوتاهی فکر وسست قدمی‌است، وتحقیق اینست که‌هر کس باکمك‌ریاضت بمقدار صفای ضمیر و غزارت‌علم خود بحقیقت متشابهات‌رسیده ـ که یرفع‌الله‌الذین آمنوا والذین اوتوا العلم‌درجات ، ورسیدن‌بپایان‌آن از ادراك بشر دور است ، و از همین رو است که عقول پس از مشارکت در ظواهر تفسیر ، در یافتن تأویل تفاوت دارند . پس :

مقضای دین و دیانت چنانکه عادت پیشینیان قبل از پیدایش آراء و بدعتها بوده ، آنست که‌ظواهر را برحال خود باقی گذارند ، وچیزی از اعیان آنچه قرآن وحدیث بدان ناطق‌است تاویل نکنند ، و چنانچه شخص از کسانی باشد که خدا اورا بکشف و اشارت و تحقیقی اختصاص داده ، آن معنی را بقسمی تقریر کنند ـ که میان ظاهر و

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۰)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۹)

باطن، وصورت ـ ومعنی، اختلافی پیدا نشود . تاویلی که بالتفسیر منافی باشد درست نیست، و ظاهر بی باطن تن بی‌روان است ، چه خداوند هر چه درین جهان آفریده نظیرش در عالم دیگر (عالم معنی) است . و نظیر دیگر در عالم اسما و صفات الٰهی ، و همچنین در عالم حقّ و غیب صرف ـ که هستی بخش اشیاء است . و هر چیز در هر عالمی هست شأنی از شؤون و وجهی از وجوه وی است . و عوالم همه با هم مطابق و نمودار و آینهٔ همدیگرند ، ادنی مثال اعلی است ، و اعلی روح و حقیقت ادنی ، و همچنین بالا میرود تا برسد بحقیقت حقایق ، و باطن اسرار و نور انوار ، و هستی حقیقی موجودات و هستیها ، و آنچه درین جهانست امثله و قالبهای موجودات عالم ارواح نفسانی است . وآنها امثلهٔ موجودات عالم ارواح عقلیّ ، و آنها مثالها ومظاهر عالم اعیان ثابته است که آنها نیز مظاهر نامهای خداست . بنگر بین انسان ومناسبت اعضا با روح ، و روح با قوتهای نفسانی، و آنها بقوتهای عقلیّ و ادراکات و تصوّرات آنها . وبنزد کسانی که چشم بصیرت دارند پیداست که هویّت تن بروان است، پس هر چه در عالم ارواح است امثله و اشباح موجودات عالم اعیان ثابته است که مظاهر اسماء الٰهی است . و اسم او عین مسمّی است . چنانکه در جای مناسب ثابت شده . و هر چه در دو جهانست مثال مطابق و نمونهٔ درستش در انسان است ، و ما در باز نمودن حقیقت عرش و کرسیّ ، و استواء بر آن مثالی در عالم انسانی میآوریم تا معانی الفاظ دیگر که مو هم تشبیه است بر آن قیاس شود ، پس گوئیم ؛ عرش در ظاهر جهان مردمی دل مستدیر الشکل اوست، ودر باطن جان جانوری بلکه روح نفسانیش، ودر باطن باطن قلب معنوی و نفس ناطقهٔ وی که جای استواء روح اضافی است که گوهریست نورانی وبخلافت الٰهی درین عالم صغیر بر آن استوار گشته است ، چنانکه مثال کرسی در ظاهر بشری سینهٔ اوست ، و در باطن روح طبیعی که هفت آسمان قوتهای طبیعی و زمین قابلیّت تن را فرا میگیرد و در باطن باطنش نفس حیوانی او که جای قدمهای راست وچپ نفس ناطقه ، یعنی دو قوت علمی وعملی یا قوای مدرکه و محرّکه در اوست. چنانکه کرسی جای دو قدم است ، قدم صدق عندربك، و قدم الجبار حین یضع فی النار. و جای شگفت است که عرش بالهٔ بزرگی واضافت آن بحق تعالی باینکه مستوی الرحمن است . نسبت بسعهٔ دل مؤمن خدا شناس چون حلقهٔ است ـ که در بیابان میان آسمان و زمین افتاده ، و درحدیث است که لایسعنی ارضی ولا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن ، پس هرگاه این مثال وگفتار را دریافته باشی معنی درست استواء راهم بدانی ، و لازم نیاید روح عقلیّ که از صفات جسمیّت پاك است در جسمیّت دل صنوبری شکل حلول کند ـ بلکه مستوای او نخست چیزی است که در لطافت و روحانیّت با آن مناسب ، ولی کمتر از آنست ، سپس بتوسط آن مستوی میشود بمستوای فروتر یعنی بمستوی المستوی ـ وهمچنین تابرسد بجسمی از اجسام لطیف ، و بر همین قیاس کن معنی استواء رحمن را برعرش ، چه آن گونه که وهم می‌پندارد نیست ـ و چنان نیست که

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۱)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۰)

حق تعالی که ذاتش از جهان اجرام و ممکنات منزّه است بر جسمیّت عرش نشسته ، بلکه نخستین چیزی که خدای تعالی بر آن مستوی است فرشته ایست مقرّب ، و روحی که بالاترین ارواح است . همچنانکه جسم عرش برترین جسمهااست. و بتوسّط این فرشته برملك دیگر که بمرتبه پائین‌تر از آنست و هکذا امر پائین‌میآید از باری‌تعالی‌بعقل و از او بنفس ناطقه و از او بقوتی که درجسمها سریان دارد .(ترجمه و تلخیص از « رسالة فی فهم متشابهات‌القرآن » تصنیف صدرالدین شیرازی نسخه خطّی ، وهمین مطلب را ببیانی دیگر در شرح اصول کافی باب الحرکة و الانتقال ص ۳۰۹ در اواخر شرح حدیث نهم شمارهٔ ۳۳۰ ایراد کرده است . و او هم اصل مطلب را از گفتار غزالی دراحیاء العلوم ج : ۱ باب قواعد العقائدوغیره گرفته- وبدین مطلب در تفسیر آیة الکرسی ص ۳۲۳ صریحاً و در مفاتیح الغیب خود ص ۲۸ آخر المفتاح‌الثانی‌الفاتحةالرابعة بأشاره اعتراف نموده ، وهمین مطالب را درمصنّفات مذکور تکرار کرده‌است و نیزبرای تحقیق کامل این مسلك نگاه کنید به کتاب‌الفتوحات المکیه تصنیف شیخ کبیر محیی الدین العربی چاپ بولاق - الباب الثالث - ج : ۱ ص ۱۰۲- ۱۰۸ .)

پس حاصل سخن اینست : که هرمعنی را حقیقت و روحی است ، و صورت و قالبی وگاهی یك حقیقت در صورتها و قالبهای چند جلوه میکند ، و الفاظ برای حقایق و ارواح وضع شده ، وچون حقائق با قالبها متحداند الفاظ هم بر سبیل حقیقت درآنها استعمال میشود، مثلاً لفظ خامه نام افزاریست- که صورتهارا درالواح نقش کند، خواه آهن باشد ، وخواه‌نی - بلکه - چه جسم باشد وچه مجرد ازجسمیّت ، و نقش آن محسوس باشد یا معقول فرق نمیکند ، و لوح نیز کاغذ بود یا چوب یا سنگ یکسانست ، پس حقیقت وروح معنی لوح اینست ، و اگردرعالم هستی چیزی باشدکه نقشهای دانش را در الواح دلها رسم کند سزاوارتر است باینکه قلم خوانند ، چه خداوند بقلم آموخت و بمردم آنچه نمیدانست یاد داد ، و خامهٔ حقیقی آنست که همه حقیقتِ قلم باشد ، وسایر الفاظ و معنی ها را بر همین قیاس کن ، پس هرچه درعالم محسوس است مثال وصورت چیزی است روحانی ، و این روحانی روح مجرد و حقیقت صرفهٔ آن محسوس است ، و خردهای جمهور در حقیقت امثلهٔ عقول پیغمبران و اولیاست . پس انبیا و اولیا می باید باآنها بمثل‌آوردن گفتگو کنند، چه آنان مأمورند که بامردم بپایهٔ خردشان‌سخن گویند، و مردم در برابر آن نشأه در خوابند ، و بر آدم خوابیده غالباً جز بمثل چیزی کشف نمیشود ، ازین رو کسی که دانش بنا اهل میآموزد در خواب بیند که درّ بگردن خوك آویخت ، و همچنین است امور دیگر . چه میان نشآت روابط پنهانی‌است- والناس‌نیام. مردم در خوابند ، و پس از مرگ آگه شوند ، و ارواح وحقایقی که بمثال شنیده‌اند دریابند، وبدانند - که این امثله قشربوده ، خداوند فرماید : انزل من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها الآیه ، دانش‌را بآب‌مثل‌زد ، ودلهارابأودیه، وگمراهی‌را بکف‌روی‌آب،

بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۲)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۱)

و در آخر آیه گفت کذلك یضرب‌الله الأمثال . پس هرچه فراخور فهمت نیست آن را قرآن‌بهمان‌نحو که در خواب ـ لوح محفوظ را مطالعه میکردی بتو میرساند . تا مثالی مناسب بسازد، واین بتعبیر نیازمنداست ، پس تأویل همانند تعبیراست ، ومفسّر گردقشر میگردد ، وظاهریان قشری برجزمعانی‌قشری‌دست نیابند، چنانکه قشرانسان یعنی بشره وظاهر تن او جز بقشر این معانی یعنی آنچه روی پوست است ازقبیل سیاهی وصورت نرسد ، و اما روح و حقیقتش را خردمندان درنیابند ، پس هر کس را کما بیش بهره و ذوق و درجه‌ایست در ترقی بغور و باطن و سرّ و نور قرآن . امّا آرزوی رسیدن بپایانش هیچکس را نشاید ـ که قل لوکان البحرمدادا لکلمات ربّی لنفد البحرالایه . و ازین گفتار اختلاف طوا هر آیات و اخباری که در اصول دین آمده دانسته شود ، چه مخاطب طوائف گوناگون‌اند، پس با هر کس بپایهٔ فهم و مقامش سخن گفته‌اند ، وهمه درست ـ وغیر مختلف وازمجاز بر کنار است ، و این همچون قصهٔ پیل و کوران است ـ که هریك یکی از اعضایش را لمس کرده بود ، وپیل‌را برصورت آن‌عضومی پنداشت، لهذا اگر کسی چیزی از متشابهات را چون بر ظاهر حمل نموده ادراك نمی نماید ، و بچشمش با اصول درستِ دینی متناقض است . شایسته اینست که بصورت اکتفا کند ، و دانش آنرا بخدا و راسخان درعلم حواله نماید ـ وبانتظاروزش ریاح‌رحمتش چشم دارد لعل‌الله یاتی بالفتح او امر من عنده ، و یقضی الله امراکان مفعولا ، چه خداوند کسانی‌که متشابهات را بامداشتن‌علم، تأویل مینمایند نکوهش فرموده ، که امّا الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاءالفتنة و ابتغاء تأویله ، نقل بمعنی وتلخیص‌از کتاب الصافی تصنیف ملا محسن فیض‌ـ المقدمة الرابعة . ـ وقرة العیون‌هموچاپ‌سنگی۱۲۹۹ کلمة ٤٤ ص ۲۲۲ـ۲۲٤ـ که هردوعین هم است . واصل‌مطلب ازتفسیرآیة الکرسی صدر الدین شیرازی ص۳۲۱ ـ ۳۲٤ ـ گرفته شده است .

نگارنده گوید : علی بن ابراهیم درتفسیرخود هر کجا استوی علی‌العرش راآورده ارآیات محکم شمرده‌است ، و درذیل‌آیهٔ فوق گوید : فی‌ستّة ایام قال (یعنی‌الصادق‌ع) فی‌ستة اوقات ، ثم استوی علی‌العرش ای علا بقدرته علی‌العرش انتهی . موافقت تفسیر فی ستّة ایام با آنچه در حاشیهٔ بعد ایراد می کنیم معلوم است .

اما آنچه‌درتفسیراستواءبرعرش‌آورده‌نیزدرست‌ومطابق‌است با آنچه طبری درتفسیر خود ج : ۱ ص۱٤٦ـ ۱٤۷ اختیار نموده است ، چه وی پس از آنکه پنج قول در تفسیر آیه ایراد و بعضی‌را ردّ کرده‌گوید : اولی‌المعانی بقول‌الله جل ثناؤه ثم استوی الی‌السماء فسوّاهن علاعلیهن وارتفع فدبّرهن بقدرته .... (سپس گوید:) «علاعلیها علوّ ملك و سلطان لا علوّ انتقال و زوال » ازین پس بضعف سایر اقوال و قائلین آن ها اشاره نموده‌است . ونیزهمین‌قول‌رافرّاءنحوی‌درتفسیرخود بابن عباس وابوعبیده و اکثر مفسّرین نسبت داده‌است . مرحوم مجلسی نیزعقیده مزبور را ازاکثرمفسّران درحواشی اصول کافی‌نقل‌نموده‌ـ ابوالفتوح در تفسیر ثم استوی الی السماء هفت وجه ایراد کرده

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۳)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۲

وذیل آیهٔ مانحن فیه یك وجه دیگر از گفتهٔ متکلمان انزوده ، و استوی علی‌العرش را چنین معنی کرده است : « استولی وغلب ولم‌یعجزمذلك لعظمته» . غزالی‌دراحیاءالعلوم جلد اول در کتاب قواعد العقائدالرکن الاول ـ الاصل الثّامن (نگاه کنید باتحاف السادة المتقین ج : ۲ ص۱۰۵ ـ ۱۱۲) نیز بهمین معنی رفته ، و صدرالدین شیرازی هم در شرح اصول کافی از آنها متابعت کرده است .

در اصول کافی در آخر باب الحرکة والانتقال شمارهٔ ۳۲۸ ـ ۳۳۰ ، سه حدیث از حضرت صادق‌ع در تفسیر الرحمن علی‌العرش استوی روایت شده است بدینگونه : ۱ ـ استوی علی کل شیٔ فلیس شیٔ اقرب الیه من شیٔ . علی بمعنی استعلاء است ، و ظرف متعلق باستوی ، ومتعدّی شدن بعلی برای تضمین فعلی از قبیل استعلاء وعلو واشراف است ، وجمله خبر مبتداست . یعنی‌استوی نسبته الی کل‌شیٔ‌حال کونه مستولیاً علی‌الکل ، پس درآیه بنفی مکان اشاره شده است ـ برخلاف آنچه جمهورمیپندارند . و همچنین اشاره شده است بمعیّت وتیومی ، و پیوستگی معنوی او بهر چیز ـ بقسمی‌که با احدیّت وقدس جلالش منافی‌نباشد. ۲ ـ استوی من کل‌شیٔ‌الخ . من درقوله ع من کل شیٔ برای استواء نسبت است ، مانند انت منّی بمنزلة هرون من موسی ، استواء بر چیز دو معنی دربر دارد : یکی استیلاء . دیگرتساوی‌نسبت . درین حدیث دومی‌را آورده، واراولی سکوت کرده اند . ۳ ـ استوی فی کل شیٔ الخ بعلاوهٔ لم یبعد منه بعید و لم یقرب منه قریب . وتعدیه بفی‌برای‌تحقیق معنی‌آن چیزیست‌که استواء درآن واقع شده، وآنان‌که بحدا نزدیك‌اند با آنهاکه از وی دورند بحسب ذواتشان اخلاف پیدا کرده‌اند ـ نه ازجانب خدا . وممکن‌است‌که فی‌بمعنی علی باشد مانند لاصلبنّکم فی جذوع النخل . پس‌درین اخبار عرش بمجموع اشیاء تفسیرشده ، و دربعض اخباردیگر هم علم‌حق‌تعالی بماسوی اراده شده (نگاه کنید بباب ۲۰ العرش‌والکرسی‌ازاصول‌کافی وشرح صدرالدین‌شیرازی وبقرّةالعیون فیص۱۷۹ـ۱۸۰ـوبخصوص‌بکتاب‌الفتوحات المکیة الباب ۳۷۱ ج : ۳ ص ٤٦۲ ـ ٤۸٤ . و غیرها .

پس ،همچنانکه جسم بودن ، و تحیّز و محسوس بودن حقّ تعالی ببراهین عقلی و نقلی محال است ، از مراجعهٔ کهن ترین و معتبر ترین تفاسیر فریقین اعنی طبری ـ و علی بن ابراهیم قمّی نیز پیدا شد ـ که معنی جلوس و نظائر آن ـ که جسمیّت لازم دارد مراد آیه نیست . علی الخصوص که درخبر جاثلیق ـ (نگاه کنید بتفسیر الصّافی ذیل آیهٔ مانحن فیه ـ که حدیث‌را ازتوحید صدوق نقل کرده) حضرت علی‌ع ازعرش جسم بودن را نفی فرموده ـ و از استواء معنی استقرار جسمانی‌را . وازتتبّع وتفحّص کتب معتبر دانسته شد که رأی طبری و قمّی را مفسّران جز عدّهٔ کمی پسندیده و پذیرفته اند پس کسانی که : استیلاء ، و علوّ ، و صعود ، و ارتفاع را در مقابل هم گفتارهای جداگانه می پندارند باشتباه رفته اند ، چه ازهمهٔ این کلمات یك معنی منظور است ، و مجلسی قدّس سرّه بدین نکته برخورده ـ درحواشی اصول کافی گوید : مراد

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲٤)

وَٱلشَّمْسَ وَٱلْقَمَرَ وَٱلنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ[1]. جه اینك آفتاب وماه و ستارگان هریکی را فلکی معیّن ، وسیری ـ ومقداری ـ وطبعی معیّن ،

(بقیه حاشیه از صحه ۱۲۳)

تضمین نعلی است که بعلی متعدّی شود ـ ازقبیل استیلاء وعلوّواشراف . پس کسانیکه یك یا چند کلمه از الفاظ سابق الذّکر را آورده اند همه یك حقیقت ومعنی در نظر گرفته اند ، و میانشان اختلاف معنوی نیست .

پس بموجب سه خبر کافی آنچه علی بن ابراهیم آورده تفسیر بمأثور ، و نصّ صریح است ـ که از حضرت صادق ع باسناد و متون مختلف روایت شده ، و با قوانین حکمت ومنطق ـ واکتشافات طبیعی و فلکی مطابق است . واین مضمون که خداوند آسمان و زمین را در شش مدّت مختلف آفریده سپس بر همه عالم استیلاء و قهر و غلبه پیدا کرد (بتفصیلی که بیاید) مشترك میان کتب آسمانی وعقاید متمدّنان قدیم است . ـ چه در صورتی که مقصود از عرش مجموع جهاتست ـ مادامی که مجموع آفریده نشده برمجموع استیلاء صدق نمی کند ، واستیلاء آنگه درست آید ـ که آن مجموع درعرصهٔ هستی پیدا شده است ، ـ و این مستلزم حدوث صفتی برای حقّ تعالی نیست ، چه در باب قدرتش گفته ایم ـ که آنچه صفت حقیقی اوست ـ قدرت مطلق است ، و هم این صفت در تعلّق بجزئیّات در تغییر و اختلاف است . ـ و اگر عرش بعلم تفسیر شود چنانکه دربرخی اخبار آمده ـ چه علم مطلق ـ وچه علم خاصّ ، درسنی آنهم روشن و بی نیاز از بیانست ، ـ چه گفته شده است که علم حقّ تعالی را مراتب مختلف است ، و همهٔ مجرّدات ازمراتب علمش شمرده شدند ، علیهذا اصرار قدما درتطبیق نمودن عرش بر فلك اطلس ، و جسم محیط باجسام ، ـ که از فروض فلسفی یونانیان اقتباس شده ـ و با برهان محدد الجهات ثابت می شده (و ما درجای دیگر بطلان آنرا باز نموده ایم) ازدرجهٔ اعتبار ساقط است . امّا برخی اعتراضات سست ـ که در کتاب الفصل ابن حزم چاپ مصر ۱۳٤۷ ج ۲ ص ۹٦ ـ ۹۹ و در کتاب الأتقان سیوطی آغاز جلد دوّم ص ٦ ـ ۷ بر قول مختار ملاحظه میشود چون با جوابهای مفصّل در شرح اصول کافی صدر الدّین شیرازی و در اتحاف السادة المتقین . مسطور است بدانجا احاله می نمائیم ـ تا این حاشیه بیش ازاین بدرازی نکشد .

۱ ـ اَلا لَهُ ٱلْخَلْقُ وَٱلْأَمْرُ تَبَارَكَ ٱللّٰهُ رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ ـ الأعراف ٥٤ . ـ یُغْشِي هم قراءت شده ، والشّمس والقمرُ والنّجومُ مسخراتٌ هم قراءت شده ، ـ درتورات درسفرنخستین (= پیدایش) نیزآمده است که : خداوند آفرینش جهان را در شش روز بپایان رسانید . ـ بترتیبی نزدیك بآنچه در اخبار آمده ، وهم آنجا در مزامیراست که هزار سال بنزد خداوند چون یکروز است . ـ انّ یوماً عند ربّك کألف سنة ممّا تعدّون . در لوحهای سنگی آشوری هم جملهٔ نزدیك همین مضمون آمده است . (نگاه کنید بقاموس کتاب مقدّس چاپ بیروت ۸۳ ـ ۸۷ . ودائرة المعارف بستانی ـ ج ۷ ص ٤۳۹ ـ ٤٤۷)

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۵)

د برجی سعادت - و برجی نحوست ، و یکی شرف - و یکی هبوط ، (ویکی خانه) » و یکی وبال ، - الی غیر ذلك من الأحوال التی تتغیّر و تتبدّل. دلیل باشد بر آنك ایشان همه محتاج مدبّری باشند . ثابت دایم .

مناظره سیم - باطبیعیّان ، - کی می گویند تدبیر احوال این عالم باز بستهٔ طبیعت است ، آفریدگار جلّ - و عزّ ، در سورتهاء بسیار - دلایل ظاهر برفساد این مذهب تقریر فرموده است . - یکی از آن در **سورة الانعام** [فرمود] » کی : وَ هُوَ ٱلَّذِی أَنْزَلَ مِنَ ٱلسَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ نَبَاتَ كُلِّ شَیْءٍ فَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خَضِراً نُخْرِجُ مِنْهُ حَبّاً مُتَرَاكِباً وَمِنَ ٱلنَّخْلِ مِنْ طَلْعِهَا

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲٤)

و در الواح نامبرده بازگشت اعتدالین بقهقرا در مدّت چهل و سه هزار و دویست سال، یکروز بشمار آمده ، و سال شمسی یك ثانیه . پس ظاهر اینست که مراد کتب آسمانی : « ستّه اوقات باشد» باشد، چنانکه از تفسیر قمّی نقل شد . ونیز درمیان اعراب یوم را بیارهٔ از زمان که حادثهٔ بزرگی در آن واقع شود می گفته اند . مانند : یوم واردات ، و یوم ذی قار ، و غیرها ، که در تاریخ عرب پیش از اسلام می بینیم ، پس شاید مراد اینست - که : خداوند مادّهٔ اصلی این جهانرا در زمانهای بسیار دور بجنبش در آورد - پس از آن خورشیدها پیدا شد ، سپس - خورشید ها - و بالجمله خورشید منظومهٔ ما هزارهاسال بگردش درآمد ، وازآنها زمین ما وستارگان سیّار دیگرجدا شدند ، - واززمین ماه کنده شد ، و ازین پس معدن ورستنیها - وحیوران ومردم هر یك در بارهٔ اززمان پدید آمدند ، بدین ترتیب : ۱ - شمس ، ۲ - زمین وسیّارات ، ۳ - معدن ، ٤ - نبات ، ٥ - حیوان ، ٦ - انسان ، پس منظور از شش روز همین شش وقت دورودراز است - که درهر یك بخشی از موجودات عالم ظاهر شده است . سخن بیشتر دانشمندان پیشین نیز بر همین معنی درست می آید . و برای تفصیل آن نگاه کنید به - الجواهر - ج : ٤ ص ۱۵۹ - ۱٦۰ و ۱۷۳ وغیرها ، وکسانیکه در حدوث دهری از میر داماد پیروی کرده اند ، - ایّام را ایّام طولی گرفته اند ، و بدین گونه : ۱ - لاهوت ، (مرتبهٔ اسما وصفات) . ۲ - فیض مقدّس - و وجود منبسط ، ۳ - عقول ، ٤ - نفوس کلّیه ، ٥ - مثل معلّقه ، ٦ - طبایع، تطبیق کرده اند . - صدرالدین الشیرازی نیزدرتفسیرخود ص ۵۲۲-۵۲۳ ذیل مکاشفه درینباب نیکوتحقیق فرمود ، ولی این حاشیه گنجایش آن سخنان ندارد .

با تأنّی گشت موجود از خدا تابشش روزاین زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون صد زمین وچرخ آوردی برون - مولوی .

قِنْوَانٌ دَانِيَةٌ وَجَنَّاتٍ مِنْ أَعْنَابٍ وَالزَّيْتُونَ وَالرُّمَّانَ مُشْتَبِهاً وَغَيْرَ مُتَشَابِهٍ. عجب کاریست، وطرفه حالی، ـ جه اگر عقول تمامت عقلا در بحار اسرار این آیت غوص کنند، وعمرها بآخر برند، هم ببایان[۱] نرسند، و سرّ این حکمت منقطع نشود. می فرماید که ـ آبی از آسمان بزمین[۲] رسد، آب یك طبع ـ وزمین یك طبع ـ وهوا و آفتاب یك طبع، بس بذان یك آب از آن «[یك]» زمین ـ جندین انواع مختلف بیذا کردن جون ترش[۳] ـ و شیرین ـ وتلخ[٤]، وسرد ـ وخشك، جون دانهٔ انگور. وگرم [(و)] تر ـ جون آب او، ـ دلیل باشد بروجود صانع، ـ زیرا کی تأثیر طبع بی تفاوت بوذ، آن قادر مختار بوذ «(کی)» جنانك خواهد کند.

مناظرهٔ جهارم ـ با منکران صفات، وازین جهت **باری** [(عزّ)] اسمه[٥] در اثبات صفات دلیلها تقریر فرموذ.

امّا درعلم فرموذ کی: إِنَّ اللهَ لَا يَخْفَىٰ عَلَيْهِ شَيْءٌ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ. آنگاه دلیل این دعوی تقریر کرد کی: هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ. جه تصویر در ارحام بی علم بذان ممکن نگردذ، واز نادان کار خوب بدین لطیفی در وجود نیاید، لاجرم فرموذ: أَلَا يَعْلَمُ مَنْ[٦] خَلَقَ وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ.

و اما درعموم علم قدیم فرمود: وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٍ فِي ظُلُمَاتِ الْأَرْضِ. وجای دیگر فرموذ: قُلْ لَا يَعْلَمُ مَنْ فِي السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ «الْغَيْبَ» إِلَّا اللهُ.

۱ـ به بایان ـ اصل. ۲ـ برزمین ـ ط. ۳ـ ترس ـ اصل. ٤ـ طلخ ـ اصل.
٥ ـ شانه ـ م ـ ط ـ هـ. ٦ ـ ما ـ اصل.

و امّا درقدرت فرموذکی :هُوَ[1] اَلرَّزَّاقُ ذُو اَلْقُوَّةِ اَلْمَتِينِ. وجای دیگر فرموذ : رَبُّكُمُ اَلَّذِی خَلَقَكُمْ. وخلق جز ازقادردر وجود نیاید. وجای دیگرفرموذ : «(کی)» وَهُوَ اَلْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ .

وامّادرحیوة فرموذ : هُوَ اَلْحَیُّ لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ. و جای دیگر فرموذ : اَللّٰهُ لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ اَلْحَیُّ اَلْقَیُّومُ .

و امّا در ارادت فرموذکی: فَعَّالٌ لِمَا یُرِیدُ . یعنی آنچ من خواهم[2] آن کنم ، وجز آن نبوذکی من خواهم .

وامّا در کلام فرموذ کی: قُلْ لَوْ كَانَ اَلْبَحْرُ مِدَاداً لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ اَلْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفِدَ كَلِمَاتُ رَبِّي. و جای دیگر فرموذ : وَلَوْ اَنَّ مَا فِی اَلْاَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلَامٌ وَاَلْبَحْرُ یَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اَللّٰهِ .

وامّادرسمع «(وبصر)» فرموذکی : اِنَّنِی مَعَكُمَا اَسْمَعُ وَاَرَیٰ. وجای دیگر فرموذ : اَمَّنْ یُجِیبُ اَلْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ .

و امّا درملك فرموذکی : قُلِ اَللّٰهُمَّ مَالِكَ اَلْمُلْكِ .

و اما در علوّ وعظمت فرموذ «[که]» : وَهُوَ اَلْعَلِیُّ اَلْعَظِیمُ .

و امّا در کمال خلاّقی فرموذ ـ کی: خَالِقُ كُلِّ شَیْءٍ .

و امّا در کمال رزّاقی «(فرموذکی:)» قُلْ مَنْ یَرْزُقُكُمْ مِنَ اَلسَّمَاءِ وَاَلْاَرْضِ .

---

۱ ـ وهو ـ م ـ ط . ۲ـ می خواهم ـ اصل .

وامّا در رحمت وعنایت فرموذ کی: قُلْ مَنْ یَکْلَؤُکُمْ.

وامّا در تنزیه ازسفه وعبث فرموذ کی: اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاکُمْ عَبَثًا وَاَنَّکُمْ اِلَیْنَا لَا تُرْجَعُونَ فَتَعَالَی اللّٰهُ الْمَلِکُ «(الْحَقُّ)». یعنی منزّه است خداوند از آنك کردار اوعبث بوذ، ودر سورت ـ ص فرموذ [(کی)]: وَما خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْاَرْضَ وَما بَیْنَهُمَا بَاطِلًا.

و امّا در ازلیّت و ابدیّت فرموذ کی: هُوَ الْاَوَّلُ وَالْآخِرُ. زیرا کی هر کی محدث بوذ اورا اوّلی بوذ، س او اوّل همه جیزها نبوذ[1]، وهرجه فانی بوذ او آخر[2] همه جیزها نبود، ـ بل کی غیر او اوّل و آخر بوذ. و جون فرموذ کی او اوّل همه جیزها [(و آخر همه جیزها)] ست بایذ کی او[3] ابدیّ ـ و سرمدیّ بوذ، ومنزّه ار آنك اورا اوّلی یا آخری بوذ.

مناظرهٔ بنجم ـ با مشرکان، و ایشان اصناف اند.

صنف اوّل ـ آنانك گفته اند: عالم را دو صانع است: یکی صانع خیر کی اورا یزدان خوانند. و یکی صانع شرّ کی اورا اهرمن گویند. باری عزّ شانه این مذهب را باطل کرد بذین آیت کی[4]: لَوْ کَانَ فِیهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا. وجایی دیگر فرموذ ـ کی: وَلَعَلَا بَعْضُهُمْ عَلَی بَعْضٍ وجایی دیگر[5]: اِذًا لَابْتَغَوْا اِلَی ذِی الْعَرْشِ.

صنف دوّم ـ آن قوم کی گفتند: اَلْمَلَائِکَةُ بَنَاتُ اللّٰهِ. آفرید کار «[آن]» را بطریق توبیخ ـ وتقریع تقریر فرموذ ـ کی: وَجَعَلُوا الْمَلَائِکَةَ الَّذِینَ هُمْ عِبَادُ الرَّحْمٰنِ اِنَاثًا.

---

۱ ـ شود ـ م. ۲ ـ اول ـ م. ۳ ـ اورا ـ م. ٤ ـ این آیت را باطل کردکه ـ مّ
۵ ـ جای دیگر فرمود ـ ط.

صنف سیّم ـ آنان که گفتند ستارگان مدبّران این عالم اند، آفریدگار جلّ وعزّ ـ آنرا باطل کرد باین کی[۱] : وَ اِنَّهُ هُوَ رَبُّ ٱلشِّعْرَىٰ .

صنف چهارم ـ بت پرستان **باری** عزّشأنه و بهر برهانه، برفساد قول ایشان دلایل بسیار فرمود، جنانك : يَا اَيُّهَا ٱلنَّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَٱسْتَمِعُوا لَهُ اِنَّ ٱلَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ ٱللهِ لَنْ يَخْلُقُوا ذُبَاباً وَلَوِ ٱجْتَمَعُوا لَهُ .

مناظرهٔ ششم ـ با اهل تشبیه ـ و تجسیم . ودر قرآن ـ دلائل تنزیه برسبیل مبالغت تقریر کرده است ، زیرا کی حروف نفی جهارست : **لیس و لم و ما ولا** ، امّا تنزیه بحرف **لیس**[۲] جنانك فرمود : لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ . وامّا بحرف **لم** جنانك فرمود : لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ | وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُواً اَحَدٌ | «(درسورة الأخلاص)» وَ لَمْ يَتَّخِذْ[۳] وَلَداً وَلَمْ يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي ٱلْمُلْكِ در[۴] سورهٔ فرقان. ٱلَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ وَلَداً وَلَمْ يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي ٱلْمُلْكِ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ وَلِيٌّ مِنَ ٱلذُّلِّ. در سورهٔ بنی اسرائیل . و امّا بحرف **ما** جنانك فرمود : مَا كَانَ لِلّٰهِ[۵] اَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ . وامّا بحرف **لا** جنانك فرمود : لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ . لَا تُدْرِكُهُ ٱلْاَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ ٱلْاَبْصَارَ . وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ . وَهُوَ يُجِيرُ وَلَا يُجَارُ عَلَيْهِ . وَهُوَ ٱللهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ لَهُ ٱلْحَمْدُ فِي ٱلْاُولٰى وَٱلْآخِرَةِ[۶] .

مناظرهٔ هفتم ـ با منکران نبوّت . جنانك حقّ تعالی ازیشان

۱ـ باین آیت ـ م . ۲ـ بلیس ـ م . ۳ـ ولم یتخذ له ـ م. ٤ـ ودر ـ اصل ـ م .
۵ـ الله ـ م ـ ط . ٦ـ الآخرة والاولی ـ م ـ ط ـ ه .

حکایت فرمود کی : اَبَعَثَ اللّٰهُ بَشَراً رَسُولاً . آفریدگار ـ عزّ و علا، جواب فرمود کی[۱] : اَللّٰهُ یَصْطَفِی مِنَ الْمَلَائِکَةِ رُسُلًا وَ مِنَ النَّاسِ. وجای دیگر فرمود کی : وَ رَبُّكَ یَخْلُقُ مَا یَشَآءُ وَ یَخْتَارُ[۲] مَا کَانَ لَهُمُ الْخِیَرَةُ .

مناظرهٔ هشتم ـ بامنکران تکالیف، ـ که گفتند : چرا خلق را تکالیف[۳] کرد ، چون اورا از طاعت هیچ منفعت نیست ، ومارا رنج است ، با آنك آنچ بواسطهٔ طاعت بمامی رساند ـ قدرت[۴] دارد کی بی واسطهٔ آن برساند . حقّ تعالی جواب فرمود «[که : لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ .وجای دیگر فرمود]» اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ وَ اِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا . بس بعاقبت فرمود کی : وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُونَ . وامّا آنچ[۵] قدرت دارد ـ کی آنچ بواسطهٔ طاعت بمارساند، بی طاعت برساند باطل است ، حه لذّت اجر کی مزد عمل ـ [(و)] طاعت است ـ بی واسطهٔ طاعت ممکن نیست کی برساند ، وهذا من دقائق هذا المقام ـ لایطّلع علیه الّا الفذّ ـ لا اقول الأفذاذ[۶].

مناظرهٔ نهم ـ باجهودان، ـ کی انکار نسخ می کردند، حقّ عزّ و علا ـ جواب فرمود کی : مَا نَنْسَخْ مِنْ آیَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَأْتِ بِخَیْرٍ مِنْهَا اَوْ مِثْلِهَا . وجای دیگر فرمود کی : یَمْحُوا اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَ یُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ .

---

۱ ـ فرمود ان ـ م . ۲ ـ یختارو ـ م . ۳ ـ خلق را چرا تکلیف ـ م ـ چرا خلق را تکلیف ـ ط ـ ه . ۴ ـ قوت ـ م . ۵ ـ آنك ـ ط . ۶ ـ الفذّ ـ الفرد ـ جمع أفذاذ ـ القاموس المحیط ـ الا العدلا اقوال الامداد ـ اصل ـ الا الفدلا لا اقول الافدلاء ـ م الاالفدلا اقول الافداد ـ ه .

مناظرهٔ دهم - با ترسایان ، و آن بسیارست، جنابك فرموذکی :
ذٰلِكَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ ٱلْحَقِّ ٱلَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ، مَا كَانَ لِلّٰهِ [1]
أَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ . زن و فرزند بروی محالست ، زیرا کی
فرزند هر کس ازجنس او بوذ ، وهر کس کی چیزی مساوی او بوذ درجنس-
لابدّ مخالف او بوذ درفصل ، پس او مرکّب بوذ ، وهرچه [2] مرکّب بوذ ممکن
بوذ « (چه) » که [3] محتاج بوذ بجزو خویش - کی غیر اوست ، پس واجب-
الوجود را فرزند محال بوذ ، پس برمقتضای این حجّت در سورت دیگر
فرموذ « (کی:) » إِنْ كُلُّ مَنْ فِي ٱلسَّمٰوٰاتِ وَٱلْأَرْضِ إِلَّا آتِي
ٱلرَّحْمٰنِ عَبْداً .

مناظرهٔ یازدهم - با منکران حشر - و نشر ، - کی گفتند :
مَنْ يُحْيِي ٱلْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ . بنا برجهل ایشان بکمال قدرت حقّ عزّ
وعلا ، لاجرم گویند : کجا تواند کی باز آفریند [4]، وبکمال علم اوجلّ وعزّ ،
لاجرم گویند کجا داند اجزاء متفرّق زید مثلاً - کی در اقطار آفاق
پراکنده شده باشد، - وبا اجزاء دیگران مختلط ومشتبه گشته .

امّا هر کس کی اورا بدلیل [5] عقلیّ ، کمال قدرت باری تعالی - بر کلّ
ممکنات معلوم شذ . و همچنین تعلّق علم او بجملهٔ کلّیّات - و جزویّات ،
اورا هیچ مشکل نماند در آنج حقّ تعالی قادر است برزنده کردن تمامت
مردگان - و چون این معلوم شد ، می گوئیم - کی :

چون سؤال منکران حشر بنا بر عدم معرفت کمال علم - و قدرت باری
عزّ شانه بوذ ، لاجرم باری تعالی در جواب ایشان اشارت بکمال قدرت

---

۱ - الله - م - ط . ۲ هر چه او - م - و هر چیز - ط . ۳ - کل - ط - گر - ه
٤ - باران سد - اصل . ٥ - بدلیلی - اصل .

کرد کی : «[قُلْ] یُحْیِیهَا الَّذِی اَنْشَأَهَا اَوَّلَ مَرَّةٍ . وبکمال علم که : وَهُوَ بِکُلِّ خَلْقٍ عَلِیمٌ . یعنی چون از اوّل آفرید ـ معلوم شذ کی قادرست بر خلق ـ و ایجاد ، و چون عالمست بهمهٔ معلومات ، بداند کی فلان ذرّه ـ « (کی) » در ریز دریاء محیط است جزو دل زید عاصیست ، و فلان ذرّه کی بر سر فلان کوه است جزو دماغ عمرو مطیع است ، و با وجود چنین علم « [و] » چنین قدرت ، در امکان حشر چه سخن ماند؟ .

و ازین مناظرات معلوم میشود ـ کی مباحثات ـ و معارضات [۱] انبیا علیهم السّلام همه در مسایل اصول بوذه است : از توحید ـ و تنزیه باری عزّ شانه ، و اثبات حشر ـ و نشر ، و ثواب ـ و عقاب .

و چون فضیلت علم اصول دین بر علم فروع دین معلوم شذ . بدانك :

حشویّان ، علم اصول را باطل می دانند ـ بنا بر آنك بدعتست ، (بجهت آنك صحابه) | (رضی الله عنهم) | (باین علم نگفته اند ، و هر چه بدعتست) | باطل است .

جواب ـ لا نسلّم کی هر چ بدعت است باطل است ، ـ چه بدعت حسنه باطل نیست .

دیگر **قرآن** مجید مملوّ است از دلایل توحید ـ و تنزیه ، و نبوّت ـ و معاد . و ما بعلم اصول آن دلایل « (می) » خواهیم . بس آنرا بدعت خواندن عین بدعت باشد . اینست تمامی سخن در فاتحهٔ **درّة التاج لغرّة الدّباج** ـ [۲]

---

۱ ـ مناظرات ـ م .

۲ ـ در اینجا مقدّمهٔ مصنّف بپایان رسیده فهرست کتاب آغاز میگردد . و بخش عمدهٔ فاتحه (چنانکه قبلاً هم اشاره شد) با تغییر کمی در عبارات از اسرار التنزیل فخر الدین رازی گرفته شده ، و قسمی دیگر از احیاء العلوم غزّالی و قسمت بزرگ تقسیمات علوم حکمی نیز با اندك اختلاف با کتاب تقاسیم الحکمه تصنیف ابن سینا منطبق است . برخی مطالب ادبی هم مصنّف از قسطاس عروض زمخشریّ اقتباس نموده ـ که خود نیز بدو مأخذ اول و بمأخذ اخیر هم اینجا اشاره نمود . و نام اسرار التنزیل و اربعین را چند صفحه بعد و در خاتمهٔ کتاب

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۳۳)

واین فاتحه را بفهرست کتاب ختم کنیم ، چه هرعلمی کی طالب در ابتداء «[نظر]» بر مجامع ومبانی آن «(مجملاً)» مطّلع نشود، برمباغی[۱] [(آن)] کما ینبغی ظفر نیابد . دیگر در دکر شیء مجملاً - ثمّ مفصّلاً فواید بسیارست :

اوّل - تنبیه، تاطالب بغفلت برمقصود نگذرد . **دوّم** - عرض برطالب، لیرغب[۲] فیه - او عنه . **سیّم** - حثّ متعلّم بر طلب، لشعوره من وجه . **چهارم** - محافظة المطلوب بعد الحصول، لأنّ المحصول بعد الطّلب اعزّ من المنساق[۳] بلانعب . وازین جهت است کی مال بیش بازرگانان عزیرترست از آن کی بیش میراثیان - وراه‌زنان - وامثال ایشان ، - کی مال بی تعبی زیادت حاصل کنند. **پنجم** - ضبط، تادر تفصیل چیزی ارمقصود کم نشود، و برآن[۴] چیزی زیادت نشود . **ششم** - آنك آنچه خواهند زوذ تریابند . وچون فواید تقدیم فهرست معلوم شد بدانك :

این کتاب چنانك گفتیم مشتملست بر : فاتحه ، وپنج جمله ، وخاتمه .

الفاتحه

مشتمل است برسه فصل :

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۳۲)

(بخش سوّم) بمیان آورده ، تقریبا آنچه از کتاب مزبور درفاتحهٔ کتاب حاضر نقل نکرده درخاتمه گنجانیده است .

اما آیات توحید و صفات حق تعالی را نجست غزالی در جواهر القرآن بدین گونه تقسیم نموده ، - ولی وی فقط بدو بخش بزرگ مبدأ - ومعاد ، اکتفا کرده است . ومجلسی در بحارالانوار هرباب و فصل را بآیات کریمه آغاز کرده ، و با تتبّع و استقصاء آیات مربوط بدان فصل یا باب را ایراد کرده است . درمعاصرین ما هم یکنفر مصری کتابی بنام آیات‌الله فی‌الآفاق ساخته - که درسال ۱۳۵۲ درقاهره بچاپ رسیده، ولی مشارالیه ببعض آیات راجع بمبدا و معاد بسنده کرده ، در تفسیر مشکلات هم کوتاه آمده است . مرحوم اعتضادالسلطنه نیز کتابی موسوم بکشف المطالب نوشته است - که در مقدّمهٔ بعض قرآنهای قطع بزرگ (- که زیر سطور ترجمهٔ آیات ، و در آخر کشف‌الآیات دارد) درطهران چاپ شده است . و برای آگهی ازآیات مبدأ و معاد که مصنّف ایراد ننموده بهترین مأخذ جلد اول بحارالانوار - وکشف‌المطالب است .

۱ - مباغی - اصل - ط . ۲ - این غیب - م. ۳ - المنفاق - ط . ٤ - بدان - م. ٥ - امابانچه - م.

فصل اوّل - مشتملست برسه اصل:

اصل اوّل - در بیان فضیلت علم - علی الأطلاق . **اصل دوّم** از فصل اوّل - در بیان فضیلت تعلّم . **اصل سیّم** از فصل اوّل - در بیان فضیلت تعلیم.

فصل دوّم - در حقیقت علم، و آنك تصوّر علم بدیهیّ است یا مکتسب - و آنج بدین تعلّق دارد . - و آن هم مشتمل است برسه اصل :

اصل اوّل - در حقیقت علم که از کدام مقوله است - از مقولات ده گانه . **اصل دوّم** « (از فصل دوّم) » - در آنك تصوّر علم بدیهیّ است یا کسبیّ، واگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه . **اصل سوّم** « (از فصل دوّم) » - در آنك تحدید علم ممکن است - امّا دشوارست .

فصل سیّم - در تقسیم علوم و آنج بدان تعلّق دارد ، و این نیز مشتمل است برسه اصل :

اصل اوّل - در بیان علمی کی مورد قسمت خواهد بود. **اصل دوّم** از فصل سیّم - در تقسیم علم بمعنی صناعت - بعلوم حکمیّ - و غیر حکمیّ - و تقسیم غیر حکمیّ بعلوم دینیّ - و غیر دینیّ . **اصل سوّم** از فصل سیّم - در تقسیم علوم حکمیّ و دینیّ بأقسام ایشان . اینست تمامی فهرست فاتحه.

و امّا جملهٔ اوّل در منطق است

و آن یك فنّ [(است)] مشتمل برهفت مقالت ، و هر مقالتی برچند تعلیم .

مقالت اوّل از فنّ اوّل - در منطق، - و آن مشتملست برسه تعلیم:

تعلیم اوّل - در بیان ماهیّت منطق، و منفعت آن. **تعلیم دوّم** - در بیان موضوع منطق . **تعلیم سیّم** - در بیان اموری کی تقدیم آن واجبست

توطیه را ـ و آن مشتملست برمقدّمه و سه فصل :

فصل اوّل ـ دردلالت الفاظ برمعانی. **فصل دوّم** ـ درقسمت الفاظ .

فصل سیّم ـ درکلّیّ وجزویّ ـ و اقسام ـ واحکام ایشان .

مقالت دوّم از فنّ اوّل ـ درمنطق ـ دراکتساب تصوّرات ، وآن مشتمل بردو تعلیمست :

تعلیم اوّل ـ در اقسام واحکام معرّفات ـ کی آنرا اقوال شارحه خوانند . **تعلیم دوّم** ـ دراغلاط اقوال شارحه .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ـ درمنطق ـ درقضایا ـ واقسام ـ واحکام آن، وآن مشتمل است برهفت تعلیم :

تعلیم اوّل ـ در تعریف و تقسیم قضیّه . **تعلیم دوّم** ـ در اجزاء حملیّه . **تعلیم سیّم** ـ در خصوص، وحصر، واهمال قضایا . **تعلیم چهارم** ـ در تحقیق محصورات . **تعلیم پنجم** ـ درعدول، وتحصیل. **تعلیم ششم** ـ در جهات. **تعلیم هفتم** ـ درقضایاء شرطیّ .

مقالت چهارم ـ از فنّ اوّل ـ در منطق ـ در لوازم قضایا عندالأنفراد ، ـ وآن مشتمل برچهارتعلیم است :

تعلیم اوّل ـ ـ درتلازم وتعاند شرطیّات بسیط ـ ومختلط . **تعلیم دوّم** ـ در تناقض . **تعلیم سیّم** در عکس مستوی . **تعلیم چهارم** ـ در عکس نقیض .

مقالت پنجم ازفنّ اوّل ـ درمنطق ـ درحجّت، وآن مشتمل است برمقدّمه و سه تعلیم :

تعلیم اول ـ در قیاس اقترانیّ حملیّ . **تعلیم دوم** ـ درقیاس اقترانی شرطیّ . **تعلیم سیم** ـ در قیاس استثنائی .

مقالت ششم ازفن اوّل درمنطق ـ درتوابع اقیسه ، و لواحق آن ، و آن مشتملست برده تعلیم :

تعلیم اوّلـ درقیاس مرکّب. **تعلیم دوّم**ـ درقیاس خلف. **تعلیم سوّم**ـ درقیاس مقسّم . **تعلیم جهارم**ـ در تکثیر قیاس. **تعلیم بنجم**ـ در قیاس ضمیر . **تعلیم ششم**ـ درقیاس عکس. **تعلیم هفتم**ـ درقیاس دور . **تعلیم هشتم**ـ دراستقرار نتایج ـ ونتایج صادقه از مقدّمات کاذبه . **تعلیم نهم**ـ دراکتساب قیاس ـ وآنرا اکتساب المقدّمات نیز خوانند . **تعلیم دهم** ـ در تحلیل قیاس .

مقالت هفتم ـ ازفن اوّل ـ درمنطق ـ در صناعات پنج گانه ـ کی: برهان ، وجدل ، وخطابت ، وشعر ، ومغالطه است . وآن بر پنج تعلیم مشتمل «| است |» هریکی دریکی ازینها . اینست فهرست مقالات، وتعالیم فن اوّل ، بل جملهٔ اوّل در منطق .

و امّا جملهٔ دوّم در فلسفهٔ اولی «| است

و آن دو فن است |»

فن اوّل :

در امور عامّه جملهٔ مفهومات را ، ـ وآن همت مقالت است :

مقالت اوّل ـ در وجود وعدم ـ واحکام و اقسام ایشان .

مقالت دوّم ازفن اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ درماهیّت و تشخّص آن ، وآنچ بدان منقسم شود .

مقالت سیّم از فن اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی ـ درفلسفهٔ اولی است ـ در وحدت وکثرت ، و لواحق ایشان .

مقالت جهارم ازفن اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفه اولی است ـ در

وجوب ـ و امکان ـ و امتناع ، و آنج بأینها تعلّق دارد .

مقالت پنجم از فنّ اوّل از جملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در قدم ـ وحدوث ـ بهردومعنی : زمانیّ ـ و ذاتیّ .

مقالت ششم از فنّ اوّل از جملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در علّت ـ و معلول، و مباحث ایشان .

مقالت هفتم از فنّ اوّل از جملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ درجوهر ـ و عرض ، و احوال کلّیّ ایشان .

فنّ دوّم

از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ دراقسام اعراض ـ و جودیّ و اعتباریّ ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل ـ درمقادیر ـ واعداد ـ کی کمّیّت قارّالذّات شامل ایشان باشد .

مقالت دوّم از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در کمّیّتِ غیرِ قارّه ، و آن زمان است .

مقالت سیّم از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در آنج اعتبار نکنند درو از کیفیّات کی او کمال جوهر یست .

مقالت چهارم ازفنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در کیفیّاتِ محسوسه بحواسّ ظاهر.

مقالت پنجم ازفنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در انواع کیف کی آنرا بحسّ ظاهر دریتوان یافت .

مقالت ششم از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در اضافت .

مقالت هفتم از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در

حرکت .

و امّا جملهٔ سیم- در علم اسفل است

کی علم طبیعیّ است و این جمله هم دو فنّ است :

فنّ اوّل

در اجسام طبیعیّ - و مقوّمات و احکام آن ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل - در مقوّمات جسم طبیعیّ - و احکام عامّ آن، نه احکام خاصّ بهر جسمی .

مقالت دوّم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در عناصر و احوال آن باعتبار انفراد .

مقالت سیّم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در احوال این عناصر باعتبار امتزاج ، و ترکیب ایشان .

مقالت چهارم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در کاینانی کی حدوث ایشان از عناصر - نه بترکیب است .

مقالت پنجم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در آنج متکوّن می‌شوذ از عناصر بترکیب ، و آن موالید ثلثه است : معدن ، و نبات ، و حیوان .

مقالت ششم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در اثبات بعدِ جهات ، و ذکر لوازم آن .

مقالت هفتم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در سایر افلاک و کواکب ، و ذکر جملهٔ از احوال ایشان .

فنّ دوّم

از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعیّ است - در نفوس ، و صفات - و آثار آن ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل - در اثبات وجود نفس، و آنك معقولات او ممكن نباشد كی در آلت بدنیّ حاصل شود، و آنك او در تعقّل كی كمال ذاتیّ اوست از بدن مستغنیست.

مقالت دوّم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در قوی نباتیّ - كی از نفس ظاهر می‌شود، و شكّ نمی كنیم كی انسان، و حیوان اعجم، و نبات، - در آن مشترك اند.

مقالت سیّم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در قوی وحسّ و حركت ارادیّ، - كی از انسان صادر می‌شود، و شكّ نمی كنیم در آنك باقی حیوانات را حاصل است.

مقالت چهارم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در قوّتی چند كی نمی‌دانیم كی غیر انسان را حاصل است - از حیوانات.

مقالت پنجم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در منامات، و وحی، و الهام، و معجزات، و كرامات، و آثار غریب كی از نفس صادر شود. - و درجات عارفان - و مقامات - و كیفیّت ریاضت ایشان.

مقالت ششم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در ابدیّت نفس - و احوال او بعد از خراب بدن.

مقالت هفتم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در اثبات نفوس سماویّ، و كیفیّت تصوّرات ایشان، و تحرّكات ایشان.

و امّا جملهٔ چهارم در علم اوسط است

كی علم ریاضیّ است، و این جمله چهار فنّ است:

فنّ اوّل

در اسطقسّات ـ کی عبارتیست از **کتاب اقلیدس**، و آن بانزده مقاله است :

مقالت اوّل ـ در خواصّ خطوط متقاطعه، ومتوازیه، واشکال مسطّحه، و زوایاء بسیطه . ـ و آن جهل و هفت شکل است .

مقالهٔ دوّم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ درضرب خطوط بعضی دربعضی، وخواصّ ولوازم آن، «(و آن)» جهارده شکل است .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در دوایر ـ و خواصّ آن، و آن سی و پنج شکلست .

مقالت جهارم ازفنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در کیفیّت عمل اشکال مسطّحه چون : مثلّث ـ و مربّع ـ ومخمّس ـ و مسدّس ـ بردایره، ـ ودردایره، و کیفیّت عمل دائره بر بن اشکال، ودرین اشکال . و آن شانزده، شکل است .

مقالت پنجم از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در نسب [1] مقادیر مطلقه .

مقالت ششم ازفنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در ایجاد تناسب میان سطوح ـ وخطوط، ـ هریك ـ با جنس خود، و آنچ بدان تعلّق دارد. و مهندسان این مقاله را جَوْهَرَةُ ٱلْكِتَابِ خوانند ـ بجهت نفاست «[آن]» بسبب کثرت نفع، ـ چه اشکال این مقاله کثیرالاستعمال ترست از اشکال دیگر مقالات .

مقالت هفتم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در خواصّ اعدادست، و آن سی و نه شکل است .

مقالت هشتم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ

۱ ـ نسبت ـ م .

در نوعی دیگر از خواصّ اعداد، و آن بیست و پنج شکل است.

مقالت نهم از فنّ اوّل از جملهٔ چهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در نوعی دیگر از خواصّ اعداد، و آن سی و هشت شکل است.

مقالت دهم از فنّ اوّل از جملهٔ چهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در خواصّ خطوط ـ و سطوح منطق ـ واصمّ، و آنچه بدان تعلّق دارد، و آن صد و پنج شکل است، و مشکلترین مقالات این کتاب.

مقالات[۱] یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ـ از فنّ اوّل از جملهٔ چهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در مجسّمات است، و خواصّ ـ و لوازم آن. و اوّل جهل و یك شکل است، و دوّم بانزده، و سیّم بیست و یك.

مقالت چهاردهم از فنّ اوّل از جملهٔ چهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در نسب اضلاع ـ و سطوح مجسّمات خمسه.

مقالت پانزدهم از فنّ اوّل از جملهٔ چهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در کیفیّت عمل بعضی از ین اشکال در بعضی باکره.

فنّ دوّم

از جملهٔ چهارم کی در علم ریاضیّ است، در تلخیص **مجسطی بطلمیوس** و آن سیزده مقالت است:

مقالت اوّل

ده باب است و شانزده شکل:

باب اوّل ـ در مراتب انواع این علم. باب دوّم ـ در آنك آسمان کریّ است، و حرکت آن مستدیر. باب سیّم ـ در آنك زمین کریّ است. باب چهارم ـ در آنك زمین درمیان آسمان همچون مرکزست «[نسبت]» باکره. باب پنجم ـ در آنك زمین بنسبت با آسمان چون نقطه است.

---

۱ ـ مقالت ـ ط ـ ه.

باب ششم ـ در آنك زمین را حرکتی انتقالی نیست . باب هفتم ـ در آنك حرکات اولی کی درسماست دو صنف است . باب هشتم ـ درمعرفت اوتار اجزاء دایره . باب نهم ـ در معرفت میل. باب دهم ـ در مطالع کرهٔ مستقیمه .

مقالت دوّم :

از فنّ دوّم ازجملهٔ جهارم «(ـ کی درعلم ریاضیّ است)» ده باب است ، و بیست و پنج شکل :

باب اوّل ـ در جملهٔ وضع مسکون اززمین کی نزد ماست . باب دوّم ـ درمعرفت ، سعتِ مشرق ، جون مقدار نهار معلوم باشد . باب سیّم ـ در آنك جگونه بشناسد مواضعی را کی شمس مسامت رؤس ایشان می‌شود. باب جهارم ـ در آنك جگونه بدانند نسبت مقاییس را بأظلال ایشان، دراعتدالین ـ وانقلابین . باب پنجم ـ درخواصّ دوائرموازی معدّل النّهار . «[باب ششم ـ در آنچه طالع شود ار معدّل‌النّهار با اجزاء دایرهٔ بروج درکرهٔ مایله] » . باب هفتم ـ در اشیاء[1] جزویّ کی از مطالع دانند . باب هشتم ـ در زوایائی کی حادث شوند از تقاطع دایرهٔ بروج و دایرهٔ نصف‌النّهار. باب نهم ـ در زوایائی کی حادث شوند از تقاطع دایرهٔ بروج و دایرهٔ افق . باب دهم ـ در زوایائی کی حادث شوند از تقاطع دایرهٔ بروج و دایرهٔ کی مارّ باشد بدو قطب افق .

مقالت سیّم:

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم کی درعلم ریاضیّ است، پنج باب است و نوزده شکل :

باب اوّل ـ در مقدار زمان سال شمسیّ . باب دوّم ـ در اصولی کی وضع کنند بجهت حرکت مستوی کی براستدارت باشد . باب سیّم ـ

---

۱ ـ اشیائی ـ ط .

در آنج ظاهر می شود آفتاب را از اختلاف حرکت . باب جهارم ـ در معرفت اختلافات جزوی[1] . باب بنجم ـ در اختلاف الأیام بلیالیها.

مقالت جهارم:

از فنّ دوّم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی ـ درعلم ریاضیّ است، هفت باب است ، و شش شکل :

باب اوّل ـ در ارصادی کی باید کی استعمال کنیم درمعرفت حرکات قمر . باب دوّم ـ در معرفت ازمان ادوار قمر . باب سیّم در حرکات جزویّ مستوی قمر . باب جهارم ـ در آنك آنج لازم قمرست از اختلافات، شیء واحد ست ـ اگر برجهت فلك خارج مرکز کنند ، واگر برجهت فلك تدویر کنند . باب بنجم ـ در تبیین اختلاف قمر اوّل بسیط . باب ششم ـ در حاصل حرکات مستوی قمر در طول ، و در اختلاف . باب هفتم ـ در حرکات مستوی قمر در عرض .

مقالت بنجم:

از فنّ دوّم ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است، دوازده باب است، ونوزده شکل :

باب اوّل ـ در اصلی کی عمل بذان کنند ـ دراختلاف قمر مضعف. باب دوّم ـ درمعرفت اختلاف قمر ـ کی بحسب بُعد شمس می باشد . باب سیّم ـ درمعرفت ناحیتی کی محاذی آن می شود فلك تدویر قمر . باب جهارم ـ درآنك جگونه بدانیم مسیر قمر حقّی ـ از حرکات مستوی او بطریق خطوط . باب بنجم ـ در عمل جداول جمیع اختلاف قمر . باب ششم ـ درآنك : اختلافی ـ کی از قبل فلك خارج مرکزست آنرا قدری نیست در اوقات اجتماعات ـ واستقبالات . باب هفتم ـ در اختلاف

---

۱ ـ دوری ـ اصل .

منظر ـ کی عارض می‌شود قمر را. باب هشتم ـ در بییِن ابعادِ قمر از ارض. باب نهم ـ در مقادیرِ اقطارِ شمس، و قمر، و ظلّ، ـ کی در اجتماعات، و استقبالات بیند. باب دهم ـ در معرفتِ بُعدِ شمس، و آنج روشن شود بییان[1] آن. باب یازدهم ـ در اختلافاتِ منظرِ جزویّ، شمس ـ و قمر را. باب دوازدهم ـ در تعدیلِ اختلافِ منظرِ قمر، و[2] تفصیلِ آن.

مقالت ششم:

از فنّ دوّم ـ از جملهٔ چهارم ـ کی در علمِ ریاضیّ است، هشت باب است ـ و شش شکل:

باب اوّل ـ در معرفتِ عملِ جداولِ اجتماعات ـ و استقبالات. باب دوّم ـ در معرفتِ حسابِ اجتماعات ـ و استقبالات وسطی، و حقیقیّ. باب سیّم ـ در حدودِ کسوفاتِ شمس، و قمر. باب چهارم ـ در ابعادی ـ کی میانِ شهوری باشد ـ کی در کسوفات باشد. باب پنجم ـ در صفتِ عملِ جداولِ کسوفات. باب ششم ـ در معرفتِ حسابِ کسوفاتِ قمریّ، و تعدیلِ آن. باب هفتم ـ در معرفتِ حسابِ کسوفاتِ شمسیّ، و تعدیلِ آن. باب هشتم ـ در جهانی ـ کی کسوفات محاذی آن باشد ـ و تعدیلِ آن.

مقالت هفتم:

از فنّ دوّم از جملهٔ چهارم ـ کی در علمِ ریاضیّ است، سه باب است ـ بی شکل:

باب اوّل ـ در آنك: کواکب ثابته ابداً حافظ وضعی واحداند بعینه. باب دوّم ـ در آنك: کواکب ثابته حرکت می کنند بر توالیِ بروج، و آنك: حرکتِ ایشان بر دو قطب فلك البروج «[است]». باب سیّم ـ در ذکرِ صوری ـ کی مشتمل‌اند برین کواکب، و عدد کوکبهٔ هریکی از آنها.

---

۱ ـ بیان ـ اصل ـ بیان ـ ط. ۲ ـ در ـ اصل.

مقالت هشتم:

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است، جهار باب است، وسه شکل:

باب اوّل ـ در ذکرِ صورِ باقیه ـ و عدد کوکبهٔ هریکی ار آن.

باب دوّم ـ در اصنافِ تشکّلی کی لایق باشند باین کواکب. باب سیّم ـ در مقارنهٔ کواکبِ ثابته آفتاب را ـ درطلوع، یا درتوسّط سما، یادرغروب.

باب جهارم ـ در ظهورکواکب ثابته رؤیت را، و اختفاء ایشان از رؤیت.

مقالت نهم:

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است، هشت باب است، و ده شکل:

باب اوّل ـ درمراتبِ اَکرشمس، و قمر، و کواکب خمسه. باب دوّم ـ در آنج متقدّم شد وضع آن ـ ازاصولی کی عمل بر آن کنند، در کواکب خمسه. باب سیّم ـ در صفتِ حرکاتِ وسطیٰ کواکب ـ در طول، ودر اختلاف. باب جهارم ـ در اصنافِ اختلافی ـ کی عمل بآن کنند در امرِ این کواکب. باب پنجم ـ درمعرفتِ اَبْعدِ بُعدِ کوکبِ عطارد، و تنقّل آن. باب ششم ـ در آنك: کوکب عطارد، بأقرَبِ قُربِ خودرسد، ـ در دوره دوبار. باب هفتم ـ در قدر ـ و عظم مَسیرِ اختلاف عطارد. باب هشتم ـ در تصحیح حرکات دوریّ عطارد.

مقالت دهم:

ازفنّ دوّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی در علمِ ریاضیّ است، هشت باب است، وشانزده شکل:

باب اوّل ـ درمعرفت بُعدِ اَبْعدِ کوکبِ زهره، و مقدارِ فلك

تدویر او . باب دوّم ـ درمعرفت مقدار بعد مرکز فلك زهره ـ ازمرکز فلك البروج . باب سیّم ـ در تصحیح حرکات دوری کوکب زهره . باب جهارم ـ در آنچ محتاج می‌شوند بتقدیم آن ـ در براهین امور سایر کواکب. باب بنجم ـ درمعرفت مقادیر ابعاد مراکز افلاك کواکب ثلثه ـ ازمرکز فلك البروج ، ومواضع نقط ابعاد بعیدهٔ ایشان . باب ششم ـ درمعرفت مقادیر افلاك تداویر کواکب ثلثه . باب هفتم ـ در تصحیح حرکات دوری این کواکب . باب هشتم ـ در حاصل حرکات دوری کواکب خمسه .

مقالت یازدهم:

از فنّ دوّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است، سه باب است، و دو شکل :

باب اوّل ـ در آنك چگونه بدانیم از حرکات دوری مسیرات حقّی را ـ برسبیل اشکال هندسیّ . باب دوّم ـ درمعرفت عمل جداول اختلافات مسیر کواکب خمسه . باب سیّم ـ در حساب مسیر کواکب درطول .

مقالت دوازدهم:

از فنّ دوّم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است، جهار باب است، و هشت شکل :

باب اوّل ـ در آنچ بتقدیم آن احتیاج است «(درمعرفت رجوع کواکب خمسه)» . باب دوّم ـ درمعرفت رجوعات کواکب خمسه . باب سیّم ـ در صفت عمل جداول وقوفات این کواکب . باب جهارم ـ در معرفت ابعاد عظمی زهره ـ وعطارد، از شمس.

مقالت سیزدهم:

ازفنّ دوّم ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است، هشت باب است،

و ده شکل :

باب اوّل ـ در اصولی ـ کی عمل بآن کنند در کواکب خمسه.

باب دوّم ـ در صفتِ حرکاتِ میل ، وانحراف ـ کی کاین است بحسبِ اصولی ـ کی وضع کرده «[اند]» آنرا. باب سیّم ـ در معرفتِ مقادیرِ این میول ـ و انحرافات. باب جهارم ـ در صفتِ عملِ جداولِ ممرّاتِ جزویّ ـ درعرض. باب پنجم ـ در حساب تباعدِ کواکب خمسه ـ در عرض. باب ششم ـ در ظهوراتِ کواکبِ خمسه ، و اختفاءاتِ ایشان. باب هفتم ـ در آنك : آنـج می بینند از خواصّ ظهورِ زهره ، و عطارد ، واختفاء ایشان ، موافقِ اصولیست ـ کی وضع کرده‌اند ایشان را. باب هشتم ـ در مسلك بمعرفت ابعاد جزویّ ازشمس ، ـ نزدِ ظهوراتِ کواکب ، و اختفاءات ایشان.

فنّ سیم

از جملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، در آرتماطیقی‌است ، یعنی خواصّ اعداد ، واین فنّ، جهارمقالت است.

مقالت اوّل :

در خواصّ اعداد ـ ازآن روی کی درنفس «[خویش]» کمّ‌اند.

مقالت دوّم :

ازفنّ سیّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ‌است ـ در خواصّ اعداد ازجهتِ نسب.

مقالت سیّوم:

از فنّ سیّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ‌است ـ در خواصّ اعداد ازجهت تشکّل بأشکال.

مقالت جهارم:

از فنّ سنّم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ دراقسام مناسبات، وخواصّ هریکی .

فنّ جهارم

ار جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است .

درعلم موسیقیّ است ، یعنی علم الحان .

و آن مشتمل است ـ بر مقدّمه، و نه مقالت:

مقالت اوّل :

درمعنی صوت، و لواحق آن ، و ذکر شکوکی ـ کی بعضی ازمتأخّران بر اقوال متقدّمان در آن باب ایراد کرده اند ، وجواب آنها ، و آن مشتمل است برده فصل :

فصل اوّل ـ در تعریف صوت ، و آنچ بعضی متأخّران بر آن ایراد کرده اند ، و جواب از آن . فصل دوّم ـ در زمان وصول صوت بسامعه . فصل سنّم ـ در تعریف نغمه ، و آنچ بعضی ازمتأخّران بر آن ایراد کرده اند ، وجواب از آن . فصل جهارم ـ در اسباب حدّت ـ و ثقل در صوت ، و خصوص در نغم . فصل پنجم ـ در کیفیّت حدوث نغم از آلات آن . فصل ششم ـ در لواحق نغم . فصل هفتم ـ در معنی لحن ، و اقسام آن ، و خواصّ هریك ، و محالّ استعمال آنها . فصل هشتم ـ در اقسام صناعت موسیقیّ ، و تعریف هریك . فصل نهم ـ در موضوع موسیقیّ نظریّ . فصل دهم ـ در مبادی این علم ـ اجمالاً .

مقالت دوّم

از فنّ جهارم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ درحصر نسب اعداد ، واستخراج اعداد ـ و نسب آنها ـ کی تابع نسب مقادیر

اوتار بوذ ، ومراتبِ ابعاد ـ درتلایم ، وتنافر ، و اسامی هریك . و آن مشتمل است برده فصل :

فصل اوّل ـ در حصرِ نسبِ اعداد . فصل دوّم ـ در آنك نسب نغم تابع نسب اوتارست . فصل سیّم ـ در سبب ملایمت ، و منافرت ابعاد . فصل جهارم ـ درکمال ملایمت . فصل پنجم ـ در معنی بعد،وجمع ، و آنك بعضی ملایمات بچه سبب ملائم نمایند. فصل ششم ـ دراقسام ابعاد ـ اجمالاً . فصل هفتم ـ در مراتب ابعاد ازجهت ملایمت . فصل هشتم ـ در اسامی ابعاد . فصل نهم ـ در اقسام ابعاد ـ تفصیلاً . فصل دهم ـ درآنك نغماتی کی خارج آن ازمطلق است، یا نصف وتر، درجمیع الحان، مغنی باشذ ازسایر نغم ـ علی اختلاف طبقاتها .

مقالت سیّم :

از فن جهارم ارجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ دراضافتِ ابعاد بیکدیگر ، و فصل بعضی از بعضی ، و تقسیم آن باقسام متساوی ، و استخراج ابعاد لحنیّ از ابعاد وسطی ، و بیان اصول انواع جموع . و آن مشتمل است برده فصل :

فصل اوّل ـ در معنی اضافت ـ وفصل،واقسام آن ، وکیفیّت عمل در هرقسمی . فصل دوّم ـ در معنیِ تقسیمِ بعد بأقسامِ متساوی، وکیفیّتِ عمل آن . فصل سیّم ـ در سبب اختیار تقسیمِ ذوالأربع بأبعاد لحنیّ از سایر ابعاد . فصل جهارم ـ در تقسیمِ ذوالأربع ، واسامی اقسام آن ـ اجمالاً . فصل پنجم ـ در تقسیم ذوالأربع بسه قسم ـ برسبیل تفصیل . فصل ششم ـ در تقسیم ذوالأربع بجهار قسم . فصل هفتم ـ در مراتب ملایمتِ اجناس مذکور . فصل هشتم ـ در سببِ آنك بعضی ازین انواع متداول است ،

و بعضی مهجور . فصل نهم ـ در تقسیم ذوالخمس بسایر اقسام . فصل دهم ـ در باقی مباحث اجناس .

مقالت چهارم :

از فنّ چهارم ـ از جملهٔ چهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در ترتیبِ اجناس ـ در طبقاتِ ابعادِ عظام ، و ذکرِ نسب ـ و اعداد آن . و آن مشتمل است بر چهار فصل ـ و خاتمه :

فصل اوّل ـ در ترتیب ذوالأربع ، و طنینی ، در بعدِ ذوالکلّ ـ و ذوالکلّ مرّتین ، و اصناف آن ، و اسامی هر یك . فصل دوّم ـ در عدد نغمات هر جمعی ، و اسامی هر یك . فصل سیّم ـ در اصنافِ جموع بتفصیل . فصل چهارم ـ در بیان بحر ـ و نوع .

خاتمه

در مباحثِ عود ، و استخراجِ اجناس از آن ، و آن مشتمل بر یازده مبحث است :

مبحث اوّل ـ در سبب اختیارِ عود ، و کیفیّتِ وضع آن . مبحث دوّم ـ در استخراج دساتین . مبحث سیّم ـ در بیان طرقی از نسب دساتین . مبحث چهارم ـ در استخراج اجناسِ مذکور ـ از عود بحسب این دساتین هفت گانه . مبحث پنجم ـ در بیان انواع جموع ، و استخراج آن از عود . مبحث ششم ـ در استخراج ادوار از اماکن هفده گانه ـ در ذوالکلّ اثقل ـ کی آنرا طبقات خوانند ، و تشابه طبقات ادوار با وجود تباین آنها در حقیقت . مبحث هفتم ـ در استخراج جموع جون اصطحاب اوتار نه بر وجه معهود بوذ . مبحث هشتم ـ در بیان حقیقت برده ، و آواز ، و ترکیب ، و شعبه . مبحث نهم ـ در خلطِ بردها با یکدیگر ، و بقیّت سخن درمقامات مشهور . مبحث دهم ـ در تأثیر بعضی بردها بطریق اجمال .

مبحث یازدهم ـ در کیفیّت انتقال ـ و اقسام آن .

مقالت پنجم :

ازفنّ چهارم ـ ازجملهٔ چهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ درایقاع، و ادوارِ آن ، و اشارت بکیفیّت صوغ الحان . و آن مشتملست بر هفت فصل ، وخاتمه :

فصل اوّل ـ در حدّ ایقاع ـ وتحقیق آن . فصل دوّم ـ در ازمنهٔ ایقاعی، و اقسام آن . فصل سیّم ـ در تقسیم ایقاع . فصل چهارم ـ دراحوالِ اوضاعی ـ کی میان دوائر و الحان افتد . فصل پنجم ـ در قانونِ صوغ الحان بطریق کلّیّ . فصل ششم ـ در بیان تعیین مقصد از هر بردهٔ بحسب استعمال اهلِ این زمان . فصل هفتم ـ در بیانِ طریقهٔ ادمانِ عود .

خاتمه

در اشارت بکیفیّت ثبت الحان .

و اما جملهٔ پنجم در علم اعلی است

کی علم الٰهیّ است و آن دو فنّ است :

فنّ اوّل :

در عقل و آثار آن ـ در عالم جسمانیّ ، و روحانیّ ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل ـ در آنك : عقل مصدر وجود «[جملهٔ]» نفوس است .

مقالت دوّم ـ ازفنّ اوّل ازجملهٔ پنجم ـ کی درعلم الٰهیّ است ـ در آنك اگرعقل نبودی ، نفوس در تعقّلات خویش از قوّت بفعل نیامدی . و آنك مستندِ کمالِ ذاتیّ نفس عقل است .

مقالت سیّم ـ از فنّ اوّل ـ از جملهٔ پنجم کی در علم الٰهیّ است ،

در بیان استناد مالایتناهی از حرکات ، و حوادث بعقل .

مقالت چهارم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است در کیفیّت آنك عقل مصدر اجسام است .

مقالت بنجم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است در آنك تشبّه بعقل غایتِ حرکات سماویّ است .

مقالت ششم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است - در بیان آنك واجب است - کی عقل حیّ باشد ، و مُدرك ذات خود - و غیر خود ، و درجگونگی آن ادراك .

مقالت هفتم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است - در بیانِ کثرت عقول ، رجملهٔ از احکام کی متعلّق است بآن .

فنّ دوّم :

ارجملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است - در واجب الوجود ، و وحدانیّت او ، ونعوتِ جلال او ، و کیفیّتِ فعل وعنایت او ، و آن هفت مقاله است :

مقالت اوّل - در اثباتِ واجب الوجود لذاته .

مقالت دوّم - از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است - در آنك: واجب الوجود یکی است ، و اورا برهیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد .

مقالت سوّم - از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم - کی در علمِ الٰهیّ است در تنزیهِ واجب الوجود از آنچ تنزیه اوازآن واجب باشد .

مقالت چهارم - از فنّ دوّم ازجملهٔ بنجم - کی درعلمِ الٰهیّ است - در آنچ واجب الوجود را بآن وصف کنند ازصفاتِ جلال - و اکرام .

مقالت بنجم - از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم - کی در علمِ الٰهیّ است

ـ دربیان آنك صفات واجب‌الوجود لداته موجب کثرتی نیستند ، ـ نه بحسب تقوّم ذات او، و نه بحسب آنچ در و متقرّر شود ـ بعد از تقوّم ذات او.

مقالت ششم ـ از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم ـ کی در علم الٰهیّ است ـ در کیفیّت فعل واجب‌الوجود ، و ترتیب ممکنات ازو .

مقالت هفتم ـ از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم ـ کی در علم الٰهیّ است ـ در عنایت واجب‌الوجود بمخلوقات او ، و رحمت او ایشانرا، و حکمت او در ایجاد ایشان .

اینست فهرست جمل پنج گانه .

و امّا خاتمهٔ کتاب

مشتمل [است] بر چهار قطب :

اوّل در اصول دین. دوّم در فروع آن ـ کی تعلّق بعبادات دارد . سیّم در حکمت عملی . چهارم در سلوك .

قطب اول

در اصول دین ، و آن مشتمل است بر چهل مسئله ـ بر ترتیب اربعین :

مسئلهٔ اوّل ـ در مقدّمات .

مسئلهٔ دوّم ـ در ادلّه .

مسئلهٔ سیوم ـ در حدوث عالم .

مسئلهٔ چهارم ـ در آنك المعدوم لیس بشیء .

مسئلهٔ پنجم ـ در اثبات علم بصانع ، و در اربعین جون دلایل آفاق و انفس مذکور [1] نبود ، و حوالهٔ آن بکتاب اسرار التّنزیل کرده بود ، واجب نمود شطری را از آن دلایل ایراد کردن ، و ما آنرا در دو قسم آوردیم :

---

۱ ـ ظاهر ـ م .

قسم اول :

«(در)» دلائل عقلیّ یقینیّ ، و آن ده فصل است :
فصل اوّل ـ در استدلال بذات وصفاتِ آسمانها ، و ستارگان ، وحکمتهاء حقّ تعالی در آن ، و آن جهارنوع است[۱] . فصل دوّم ـ در استدلالِ بأنواع حکمت آفرینش زمین ـ و احوال آن ـ برهستیِ صانعِ علیمِ قدیر . و آن جهار نوع است . فصل سیّم ـ دربیانِ احوال آفتاب ، وحکمتهائی ـ کی حقّ تعالی دروی تعبیه کرده[۲] است ، و آن جهار نوع است . فصل جهارم ـ دراحوال ماه ، وحکمتهائی کی آفریدگار[۳] جلّ وعلا دروی نهاذه است ، واین[٤] (نیز) جهار نوع است . فصل پنجم ـ دربیانِ حکمت شروق ـ وغروب کواکب ، و دلالت آن برهستی ـ و قدرت آفریدگار ، و آن سه نوع است . فصل ششم ـ در اختلافِ لیل ـ و نهار ، و کیفیّتِ استدلال بدان بروجود صانع قدیر ، وحکیمِ بصیر . فصل هفتم ـ در استدلال بکیفیّت احوالِ بروج برحکمت آفریذگار . فصل هشتم ـ در استدلال بحکمت باقی کواکب برهستی آفریدگار . فصل نهم ـ در کیفیّت و ترتیب ـ و تکوّن عناصر ، و استدلال از آن برهستی «[آفریدگارِ]» قدیر ، و مدبّر حکیم . فصل دهم ـ در کیفیّت استدلال ـ از احوالِ انسان ـ برهستی آفریدگارِ حکیمِ رحیم ، و آن انواع است .

قسم دوم :

در دلایلِ نقلیّ اعتقادیّ ، و آن بانزده دلیلست .
مسئلهٔ ششم ـ در آنك خدای تعالی ازلیّ ابدیّ است .
مسئلهٔ هفتم ـ حقیقت حقّ تعالی لذاته المخصوصه ، مخالفِ سایر حقایق است .

---

۱ ـ نوع اوّل ـ اصل . ۲ ـ کی آفریدکار جلّ و علا در آن نهاده ـ اصل .
۳ ـ حق ـ اصل . ٤ ـ در آن نهاده است و آن ـ م ـ ط .

مسئلهٔ هشتم - وجود حقّ تعالی عین حقیقت اوست یانه؟ .

مسئلهٔ نهم - خدای تعالی متحیّز نیست .

مسئلهٔ دهم - خدای تعالی در جهت - و مکان ، نیست .

مسئلهٔ یازدهم - مستحیل است حلول ذات او تعالی - یا صفتی از صفات او ، در چیزی .

مسئلهٔ دوازدهم - ممتنع است - کی حقّ تعالی محلّ حوادث باشد .

مسئلهٔ سیزدهم - خدای تعالی قادرست .

مسئلهٔ چهاردهم - خدای تعالی عالم است .

مسئلهٔ پانزدهم - خدای تعالی مُرید است .

مسئلهٔ شانزدهم - خدای تعالی حیّ است .

مسئلهٔ هفدهم - خدای تعالی را علمیست ، و قدرتی .

مسئلهٔ هژدهم - خدای تعالی سمیع ، و بصیرست .

مسئلهٔ نوزدهم - خدای تعالی متکلّم است .

مسئلهٔ بیستم - در بقاء خدای تعالی .

مسئلهٔ بیست و یکم - در آنك خدای تعالی مرئیّ است .

مسئلهٔ بیست و دوّم - حقیقت خدای تعالی معلوم نیست - مر بشر را .

مسئلهٔ بیست و سیّم - خدای تعالی یکی است .

مسئلهٔ بیست و چهارم - در خلقِ افعال .

مسئلهٔ بیست و پنجم - جمیع حوادث واقع است - بقدرت خدای تعالی .

مسئلهٔ بیست و ششم - خدای تعالی مرید جمیع کائنات است .

مسئلهٔ بیست و هفتم - حُسن و قُبح - بشرع است .

مسئله بیست و هشتم - تعلیلِ افعالِ خدای تعالی ممتنع است .

مسئله بیست و نهم - در اثبات جوهر فرد .

مسئله سی‌ام - در نفس.

مسئله سی و یکم - در خلأ .

مسئله سی و دوّم - در معاد.

مسئله سی و سیّم - در نبوّت محمّد صلّی الله علیهِ [و آله] و سلّم .

مسئله سی‌وچهارم - در عصمت انبیا علیهم السّلام .

مسئله سی و پنجم - انبیا افضل اند ازملایکه علیهم السّلام .

مسئله سی و ششم - کرامتِ اولیا حقّ است .

مسئله سی وهفتم - در احکام ثواب - و عقاب .

مسئله سی و هشتم - وَعیدِ فُسّاق ، از اهل ایمان مقطع است

مسئله سی و نهم - شفاعت محمّد صلّی الله علیه [و آله] وسلّم حقّ است

مسئله چهل‌ام - در امامت ، ودر آن پنج فصل است :

فصل اوّل - در وجوبِ نصبِ امام . فصل دوّم - در عصمت امام. فصل سیّم - در آنچ امام بآن امام گردد . فصل چهارم - در آنک امام حقّ بعد رسول الله صلّی الله علیه [و آله] وسلّم ابوبکرست - رضی الله عنه فصل پنجم - در آنک: افضل النّاس بعدَ رسول الله صلّی الله علیه و آله و سلّم کیست ؟ .

قطب دوم

ازخاتمه - در آنچ بفروع دین تعلّق دارد .

اوّل بدان و وفّقك الله علی اداء حقوقِ الدّین ، و رزقك حسنَ متابعة سیّدِ المرسلین . -

کی خدای تعالی خلق را بیازی ـ و برای بازی نیافریده است ، ـ کما قال عزّ من قایل : أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ ، فَتَعَالَى ٱللَّهُ ٱلْمَلِكُ ٱلْحَقُّ : بل کی ایشانرا (از) برای عبودیّت ـ ومعرفت ـ وتوحید آفریده است ، ـ تا بتوحید ـ و عبادت ـ و معرفت ، کمال حاصل کرده ـ بحکم : إِلَيْهِ مَرْجِعُكُمْ جَمِيعًا . باز بحضرت وی رجوع کند قَالَ ٱللَّهُ تَعَالَى : وَمَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونَ . می‌فرماید کی : نیافریدم پریان ـ وآدمیانرا الّا از برای آنك مرا پرستند وعبادت[1] کنند ، یعنی روی بمن آرند ، و از غیر من اعراض کنند . و عبادت ـ کی مقصودست ، بندگی و فرمانبرداری اوامر ـ و نواهی معبودست ، ـ بمتابعت هرچه بواسطهٔ انبیا ـ ورسل ذکر فرموذست ـ و آن دو قسم است :

یك قسم بباطن ـ ودل تعلّق دارذ فحسبُ ، ـ و آن اعتقاد ـ و باطن ایمان است ، واین آیت کی : يَا أَيُّهَا ٱلَّذِينَ آمَنُوا آمِنُوا بِٱللَّهِ وَرَسُولِهِ وَٱلْكِتَابِ ٱلَّذِي أَنْزَلَ عَلَى رَسُولِهِ وَٱلْكِتَابِ ٱلَّذِي أَنْزَلَ مِنْ قَبْلُ وَمَنْ يَكْفُرْ بِٱللَّهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ وَٱلْيَوْمِ ٱلْآخِرِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالًا بَعِيدًا . مبیّن ـ ومعیّن آن است . ـ واین قسم بحکم حدیث سَتَفْتَرِقُ أُمَّتِي عَلَى ثَلَاثٍ ـ وَسَبْعِينَ مِلَّةً كُلُّهَا فِي ٱلنَّارِ إِلَّا مِلَّةً وَاحِدَةً ، قَالُوا «(وَ)» مَنْ هِيَ يَا رَسُولَ ٱللَّهِ[2] ؟ قَالَ : مَنْ كَانَ عَلَى مَا أَنَا عَلَيْهِ وَأَصْحَابِي . قابل صحّت ـ و سقم ، و استقامت ـ و

---

۱ ـ مرا عبادت ـ م ـ عبادت من ـ ه . ۲ ـ وسبعین فرقة الناجیة منها واحدة والباقون هلکی قیل و من الناجیة قال اهل السنّة والجماعة قیل و من اهل السنّة والجماعة قال الخ ـ الملل والنحل للشهرستانی ج ۱ ص ۱۲ .

انحراف است . و دعاء : اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ . را یك طرف تعلق ـ بطلبِ این صحّت ـ و استقامت است ، ـ در ایمان ـ واعتقاد . و این قسم را فرایض ـ و واجبات ـ وفضایل است : امّا فرایضش اعتقاد کردن است مجملاً بخدای تعالی ـ و انبیا ـ و رسل ، و کتب ـ وملائکه ـ وروزشمار . و امّا واجبات ـ و فضایلش تفصیل این مجمل است ، چنانك بعد ازین [۱] بیان کرده آید ـ ان شاءالله تعالی .

و امّا قسم دوّم ـ عبادت وفرمان برداری ، ـ کی بظاهر تعلّق دارد دو نوع است :

یکی : **قولی** ـ کی بزبان تعلّق دارد .

و دوّم : **فعلی** کی بسایرِ اعضا ـ و جوارح متعلّق است :

و این هردو نوع بظاهرِ ایمان ـ کی اسلام است تعلّق دارد ، مبنیّ برتحقیق [۲] ـ قسم اوّل ، و این حدیث مصحّحِ این قسم دوّم است ـ کی :

اَلْإِسْلَامُ اَنْ تَشْهَدَ اَنْ لَآ اِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ (وَاَنَّ) مُحَمَّداً [۳] رَسُولُ اللّٰهِ ، وَتُقِيمَ الصَّلٰوةَ ـ وَتُؤْتِيَ الزَّكٰوةَ . وَتَصُومَ [شَهْرَ] رَمَضَانَ ، وَتَحُجَّ الْبَيْتَ اِنِ اسْتَطَعْتَ إِلَيْهِ سَبِيلًا .

و این قسم نیز مشتمل است :ـ برشرایط ـ وفرایض ، و واجبات ـ و مستحبّات ، وجهل بعضی ازین جمله اعنی جهل فرایض بنزد اکثرِ علما مبطل ـ ومفسد همهٔ اعمال است . بس برهر مؤمنی مسلمان لازم آمد دانستنِ اعتقادِ صحیح ، وفرایض ـ و واجبات آن اجمالاً ـ وتفصیلاً . و دانستنِ ارکان مسلمانیّ ، وفرایض ـ وواجبات ـ وسنن آن ، ـ تا درآمدنش ـ در دایرهٔ ایمان ـ و اسلام محقّق شوذ . بس بنابرین مقدّمه مناسب جنان نموذ ـ کی درین قطب دوقاعده بیاریم : یکی در اعتقاد . و یکی در عبادات . ـ کی

---

۱ ـ ازان ـ اصل . ۲ ـ تحقق ـ م ـ ط . ۳ ـ و انّی ـ الملل والنحل ج : ۱ ص ٤٦ .

تمامت طوایف را درعبادت کردن ، وسلوك راه حقّ بکار آیند ـ بهر مذهب کی باشند ـ از مذاهبِ (ایمهٔ) اربعه (رضوان‌الله علیهم اجمعین .)

قاعدهٔ اول

در بیان اعتقاد سلیم ـ کی شعبهٔ ازصراط مستقیم است ، واز سلفِ صالح قدّس‌الله ارواحهم ـ مرویّ ومنقول . وآن جهار باب است :

باب اوّل ـ در اعتقاد وجود حقّ تعالی ، و اسما ـ و صفات او .

باب دوّم ـ دراثبات ملائکه علیهم‌السّلام . **باب سیّم** ـ در ثبوت نبوّت ـ و رسالت ، وحقیقت انبیا ـ و رسل . **باب جهارم** ـ دربیان قیامت ، و آنج بوی تعلّق دارد .

قاعدهٔ دوم

از قطب دوّم ازخاتمه در بیانِ ارکان مسلمانیّ ، و ذکر فرایض ـ وفضایل آن ، وآن مبنیّ بر بنج رکن‌است ـ یکی قولیّ ، ـ وجهارفعلیّ :

رکن اول

بزبان تعلّق دارد ، وآن دو باب است :

باب اوّل ـ در فرایض زبان . **باب دوّم** ـ در فضایل زبان .

رکن دوم

از قاعدهٔ دوّم ازقطب دوّم ازخاتمه ـ نمازست ، واین رکن مشتمل بر بنج باب است ، وهر بابی مشتمل برجند فصل .

باب اوّل ـ در شرطهاء جواز نماز ، وصحّت ، وکمال ، وفضیلت آن . **باب دوّم** ـ در فرائض نماز . **باب سیّم** ـ در واجبهاء نماز ـ کی آن بمذهب ابوحنیفه مخصوص است . **باب جهارم** ـ در سنّتها ـ و مستحبّهاء نماز . **باب بنجم** ـ درکیفیّتِ اداء صلوات ـ و آداب آن ـ ظاهراً ـ و

باطناً ، و اورادی کی درعقب هرنمازی مسنون است ، و نوافلی ـ کی بآن اوراد مقرون است ، و ذکر نماز ضحیٰ ـ و اشراق ، و نماز تسبیح ، و قیام شب ، و دعوات ـ و اوقات آن .

رکن سیم

از قاعدهٔ دوّم از قطب دوّم از خاتمه ـ زکوٰة است ، و آن مبنیّ برچهار باب است :

باب اوّل ـ در سرّ ـ و حکمت وجوب زکوة ، و جملهٔ ارکان اسلام ، و مناسبت زکوٰة ـ کی عبادت مالیست ـ باکلمهٔ شهادت ، وسرّ اشتراك ایشان در رکنیّت .

باب دوّم ـ در شروط ـ و فرایض زکوة ، ومصارف آن .

باب سیّم ـ در سنن و آداب زکوة و آن دو فصل است :

اوّل ـ در آداب زکوة دهنده . « (و) » دوّم ـ در آداب[1] ستاننده .

باب چهارم ـ در بیان آنج زکوٰة در آن واجب است ، و ذکر کمّیّت آن .

رکن چهارم

ازقاعدهٔ دوّم از قطب دوّم ازخاتمه صوم است و آن پنج باب است ـ و یك فصل :

باب اوّل ـ در سبب صوم . **باب دوّم** ـ در شروط وجوب ، و صحّت صوم ، و آن پنج شرط است . **باب سیّم** ـ دوفریضه است ـ کی دورکن صوم اند . **باب چهارم** ـ در سنّتهاء صیام . **باب پنجم** ـ در سرّ صوم ـ و ذکر آداب آن ، وخاتمهٔ این باب فصلی است ـ در تطوّعات صیام .

---

۱ ـ آداب زکوة ـ م .

رکن پنجم

ازقاعدهٔ دوّم ازقطبِ دوّم ازخاتمه ـ حجّ است ، و آن مبنیّ برجهار باب است :

باب اوّل ـ در فریضتِ حجّ ـ وبیان شرایط ـ وفرایض ، واقسام آن ، و ذکر عمره ـ و ارکانِ آن .

باب دوّم ـ در « (ذکر) » واجبات « [که] » ترك آن ـ بدم منجبر می شود ، و بیان محظوراتِ احرامِ حجّ ـ وعمره ، و آنچ درمقابلهٔ آن واجب شود ، و ذکر مواقیت .

باب سیّم ـ درذکر تفاصیل حجّ ـ بأرکان ، وسنن ، و آداب ، و ادعیهٔ آن .

باب جهارم ـ در اسرار هرفعلی از افعال حجّ ، و اعتبار گرفتن از هرفعلی و هیأتی .

قطب سیم

ازخاتمه ـ در حکمتِ عملیّ کی منحصرست در تهذیبِ اخلاق ، وسیاست منزلیّ ، ومدنیّ . ـ و آن جهار قاعده است :

قاعدهٔ اوّل

در مقدّمات ، و آن جهار فصل است :

فصل اوّل ـ درآنك آفریذگار آدمی را در فطرت اوّل حاکم آفریذه است ـ هم برنفس خوذ ، وهم برخارج ازنفس خوذ . **فصل دوّم** ـ در آنچ آدمی بذان محتاج است ـ دربقاء شخص ـ یا بقاءنوع . **فصل سیّم** ـ در آنك : ارواح بشریّ سه قسم اند . **فصل جهارم** ـ درآنك : نظام عالمِ

صورت ، بی‌حاکمی عاقل ـ عادل صورت نبندد .

قاعدهٔ دوم

از قطب سیّم ازخاتمه ـ در سیاست مدنیّ ـ کی عبارت از تهذیب اخلاق است ، و آن مشتمل «[است]» برده فصل ، و تذکره ـ مشتمل بر آنج درفصول ده‌گانه مذکور ست ، وغیر آن بسیاقتی دیگر .

فصل اوّل ـ در آنك : افعال ـ واخلاق عاقل بایذ ـ کی بروفق مصلحت نفس او ـ و نفس عالم باشذ . **فصل دوّم** ـ در آنك : حسن وقبح افعال ـ و اخلاق ـ برسه قسم است . **فصل سیّم** ـ در آنك افعال مکلّف ـ بحسب حکم شرع، بنج‌قسم است . **فصل جهارم** ـ در اخلاق . **فصل بنجم** ـ در فضیلت حسن خلق، ومذمّت سوء خلق . **فصل ششم** ـ دربیان آنج درحدّ حسن‌خلق، وسوء خلق گفته اند . **فصل هفتم** ـ در بیان آنك : اخلاق قابل تغییر و تبدیل اند . **فصل هشتم** ـ در طریق تهذیب اخلاق . **فصل نهم** ـ در بیان کیفیّت سلوك طریق تهذیب اخلاق . **فصل دهم** ـ در اخلاق محموده ـ و مذمومه . ـ و بیست و سه قسم از آن برشمرده شذ جون :

کم‌خوردن، و مباشرت باعتدال کردن، « (و) » خشم‌فروخوردن، « (و) » آداب‌سخن گفتن، « (و) » ترك‌مرا ـ وجدال کردن، « (و) » ترك تصنّع. و تفاصح درسخن کردن [۱]، ترك فحش گفتن ، ترك مزاح وسخریّه کردن، سرّ نگاه داشتن ، راست گفتن ، از غیبت احتراز کردن ، از سخن چینی برهیز کردن ، دوزبانی ـ و دوروئی ناکردن ، احتراز ازخطا ـ وزلل کردن ، ازخشم احتراز کردن ، از حقد اجتناب نموذن ، عفو کردن ، رفق ـ وتأنّی ورزیدن، دل‌در دنیا نابستن، « (و) » ازمثالهاء هشت‌گانه ـ کی‌دنیارا بآن

۱ ـ گفتن ـ م ـ ط ـ ه .

تشبیه کرده اند اعتبار کردن[۱]، سخاوت شعار خود ساختن ـ و حکایات ده گانهٔ اسخیا بر ابر چشم خود داشتن، و از حکایات بخلاء احتراز کردن، تواضع کردن، و از غرور احتراز نمودن، «(و)» بر وجدانِ نعمت شکر کردن.

تذکره

مشتمل بر آنچ در فصول ده گانه مذکورست، و غیر آن، ـ بسیاقتی دیگر. ـ و آن سیاقت حکمت محض است، و مبنیّ است: بر فصولی ـ کی جاری مجری مقدّمات است، ـ «و» بر[۲] مقصود.

فصل اوّل ـ نفس را صحّتی و مرضی است، چنانك بدن را صحّتی و مرضی است.

فصل دوّم ـ هیئت نفسانیّ ـ کی اقتضاء خیر کند فضیلت است، و آنچ اقتضاء شرّ کند رذیلت.

فصل سیّم ـ معالجِ ابدان طبیب است، و معالجِ نفس، انسان مدنیّ ـ و اورا ملك نیز خوانند.

فصل چهارم ـ چنانك طبیب کی معالج ابدان است ـ محتاج است بشناختن بدن ـ و اجزاء آن، «[و]» عوارضِ هریك، همچنین معالج نفس کی انسانِ مدنیّ ـ و ملك است، بایذ کی نفس را ـ و قوی او، و عوارض هریك را بداند.

فصل پنجم ـ اجسام بعضی از آن صناعیّ اند، و بعضی طبیعیّ.

فصل ششم ـ اجزا ـ و قوای عظمی کی نفس راست، پنج است: غاذی، و حاسّ، و متخیّل، و نزوعیّ، و ناطق.

فصل هفتم ـ فضایل دو صنف اند: خلقیّ، و نطقیّ، و همچنین رذایل.

فصل هشتم ـ فضایل ـ و رذایل، در نفس متمکّن نشود ـ الّا بتکرّرِ افعالی ـ کی موجب آن باشد.

---

۱ ـ گرفتن ـ م ـ ط. ۲ ـ در ـ اصل.

فصل نهم - ممکن نیست کی انسانرا از اوّلِ امرِ او بطبع - ذوفضیلت - وذورذیلت آفرینند.

فصل دهم - عسرست و بعید - کی بیابند کسی را ، کی بطبع معدّ باشد - مرهمه فضائل خلقیّ - ونطقیّ را .

فصل یازدهم - تمکّن اخلاقی - کی مشاکلِ هیئت بدنیّ باشد - نحوَ فضیلةٍ - اورذیلةٍ ، در نفس بیشتر باشد .

فصل دوازدهم - هیآت - و استعدادات ، نحوفضیلةٍ اورذیلة ، - ازالت بعضی آسان است ، و ازان بعضی دشوار .

فصل سیزدهم - میان ضابط مرنفس خود را ، و میان فاضل فرق است .

فصل چهاردهم - در ازالت شرورازبدن.

فصل پانزدهم - در آنك ممکن نیست کی انسانرا مفطور یابند - براستعداد نحو افعالی ، جنانك ممکن نباشد کی ضدّ آن افعال ازو صادرشود .

فصل شانزدهم - در آنك افعالی کی خیرات اند ، افعال معتدلهٔ متوسّطه اند .

فصل هفدهم - متوسّط - ومعتدل را ، بردو گونه گویند : یکی متوسّط در نفس خویش ، ودیگر متوسّط باضافت - وقیاس با غیر آن .

فصل هژدهم - جنانك متوسّط در اغذیه - و ادویه باشد ، کی : بنسبت با همه مردم معتدل باشد ، یا بنسبت با بعضی . متوسّط در اخلاق همجنین است .

فصل نوزدهم - مستخرج متوسّط در اغذیه - وادویه - طبیب است ، وصناعت او طبّ . «[و]» مستخرج متوسّط در اخلاق - مدبّر مدینه است ،

وملك ـ وصناعت مهنتِ ملکیّ ، وصناعت مدنیّ . و بعدازین شروع در مقصود کردیم ـ کی تهذیب اخلاق است ، وبرشمردیم از آن اصول آن ، جون : عفّت ، وشجاعت ، وحکمت ، وعدالت ـ وفروع آن ـ جون : سخا ، وقناعت ، وصبر ، وحلم ، وکرم ، وعفو ، و صفح ، و تجاوز ، و رحب ـ الذّراع ، وکتمان السّرّ ، وعلم ـ و بیان ، وفطنت ، واصابة الرّأی ، وحزم ، وصدق ، و وفا ، ورحمت ، و وُدّ ، وحیا ، وبزرگ همّتی ، وحسنِ عهد ، و تواضع . وحدّ ـ و حقیقت هریك را بیان کردیم . و همجنین کیفیّت اکتساب آن ، و ازالت اضداد آن .

وجون از تهذیب اخلاق برسیاقت حکما فارغ شدیم ، شروع در حکمتِ منزلیّ ـ ومدنیّ کردیم « (هم برشیوهٔ ایشان «و» آنرا در جهل و دوفصل ایراد کردیم) » برین ترتیب :

فصل اول ـ مراد از منزل ، و مدینه جماعتی اند کی مکانی حاوی ایشان «[باشد]» ـ و اگرخوذ درصحرائی باشند .

فصل دوّم ـ در اجزاء منزل ـ کی : زوج ـ وزوجه است ، ومولی ـ وعبد ، و والد ـ و ولد ، وقنیه ـ ومقتنا[1].

فصل سیّم ـ مدینه ـ ومنزل ، قیاس هر یکی ازیشان ، قیاس بدن انسان است .

فصل جهارم ـ جنانك طبیب معالجهٔ عضوِ معلول بقیاس با جملهٔ بدن ـ و اعضاء مجاور او کند ، مدبّرِ مدینه ـ در تدبیر اجزاء مدینه همین معنی نگاه دارد .

فصل بنجم ـ مستنکر نیست ـ کی بعضی مردمانرا قدرتی باشد ـ براستنباط معتدل از بعضی افعال ، جنانك مستنکر نیست ـ کی بعضی را قدرتی باشد براستنباط معتدل از بعضی غذاها ـ بسبت با خوذ .

---

۱ ـ مقتنی ـ ظ ـ مقتا ـ ط ـ مقتینا ـ ه .

فصل ششم - مدینه گاه ضروریّ باشد ، و گاه فاضله .

فصل هفتم - در شرط افعال متوسّطه .

فصل هشتم - در ملك بحقیقت .

فصل نهم - در غایت - و مقصد - از ملك، و تدبیر مدن .

فصل دهم - ملك ملك بمهنت ملکیّ - و صناعت تدبیر مدن است .

فصل یازدهم - در فضیلت جزء ناطق نظریّ ، و جزء ناطق فکریّ .

فصل دوازدهم - در عقل نظریّ .

فصل سیزدهم - در معانی عقل .

فصل چهاردهم - در علم .

فصل پانزدهم - در حکمت .

فصل شانزدهم - در عقل عملیّ .

فصل هفدهم - «[در تعقّل .

فصل هجدهم]» - چنانك مریض البدن را ملایم غیر ملایم نماید ، مریض النفس نیز - همچنین شرور را خیرات بندارد .

فصل نوزدهم - در انواع تعقّل .

فصل بیستم - در طرق صواب .

فصل بیست و یکم - در ذهن .

فصل بیست و دوم - در حدود رأی .

فصل بیست و سیم - در اصول استنباط .

فصل بیست و چهارم - در غمر .

فصل بیست و پنجم - در جنون .

فصل بیست و ششم - در حمق .

فصل بیست و هفتم - در ذکاء.

فصل بیست و هشتم - در احتیاج بعقل - و کیس، - باستعدادی طبیعی.

فصل بیست و نهم - در آنك قومی متعقّلانرا حکما می‌خوانند.

فصل سی‌ام - در خاصّهٔ حکمت - و تعقّل.

فصل سی و یکم - در خطابت.

فصل سی و دوم - در آنك: جودت تحییل از جودت اقناع نیست.

فصل سی و سیم - در غرض از اصناف اشعار شش گانه: سه محمود، و سه مذموم.

فصل سی و چهارم - در اجزاء پنج گانهٔ مدینهٔ فاضله.

فصل سی و پنجم - در اصناف چهار گانهٔ رؤساء مدینهٔ فاضله.

فصل سی و ششم - در آنك هر جزوی را - از[1] اجزاء مدینه رئیسی است - کی رئیسی بالاء او نباشد.

فصل سی و هفتم - در آنك: تقدّم بعضی مراتب مدینهٔ فاضله بر بعضی بچند گونه است.

فصل سی و هشتم - در سبب ارتباط اجزاء - و مراتب مدینهٔ فاضله - بعضی ببعضی.

فصل سی و نهم - در کیفیّت عدل کردن.

فصل چهلم - در آنك: جوری کی در مدینه واقع شود، جور باشد بر مدینه - یا بر آنکس کی بر و واقع شده است.

فصل چهل و یکم - در تفسیر عدل بمعنی اعمّ.

فصل چهل و دوم - در آنك: هر واحدی در مدینهٔ فاضله باید کی بصناعتی متفرّد باشد، - و از آن تجاوز نکند.

---

۱ - در - اصل.

قاعده سیم

از قطب سیّم از خاتمه ـ در سیاست منزلیّ ـ کی عبارت است : از حکم ـ و معدلت کردن ـ درمنزل خود، و آنرا حکمت منزلیّ می‌خوانند .

قاعدهٔ چهارم

از قطب سیّم از خاتمه ـ درسیاست مدنیّ کی عبارت ازحکم ـ [و] معدلت کردن است ـ در بلدان ، و ولایات ، و اجتماعات . و آنرا حکمت مدنیّ خوانند . و آن مشتمل است برسه مقدّمه ـ و سه باب :

مقدمهٔ اول ـ در فضیلت بادشاهی.

مقدمهٔ دوم ـ در آنك : بادشاه بعدل وطاعت کردن واجتناب و تحرّز ازمعاصی نموذن، اولی است ازدیگران .

مقدمهٔ سیم ـ در آنك : بادشاه بنسبت با جسد عالم ، چون : دل است بنسبت با جسد انسان .

باب اول

در ارکان ـ وقواعد سیاست ، و بادشاهی ، ـ و آن سه رکن است :

رکن اوّل

در معرفت رعایا ، وحفظ وحراست ایشان ، ـ و آن پنج فصل است :

فصل اوّل ـ در آنك : حفظ ـ ورعایت رعایابر بادشاه واجب است ـ حتماً مقضیّاً ـ بدو وجه . **فصل دوّم** ـ در نصب کردن وزیر ـ ونائب ، و فرستادن نوّاب ـ وعمّال ، بنواحی ـ واطراف . **فصل سیّم** ـ در شناختن بادشاه مراتب هر کس را . **فصل چهارم** ـ در ثبات بادشا درعزل عمّال. **فصل پنجم** ـ در ثبات بادشاه در استماع اخبار سارّ .

رکن دوّم

از باب اوّل ازقاعدهٔ جهارم ازقطبِ سیّم ازخاتمه ـ در تنبیهِ رعایا براحکام سیاست ، ـ و آن مشتمل است برجهار فصل :

فصل اوّل ـ درسیاست ـ و فایدهٔ آن ، و کیفیّت ـ و کمّیّتِ آن. ـ و آدابی کی بملوك تعلّق دارذ . **فصل دوّم** ـ در حکم غیبتِ خدم از خدمتِ بادشاه . **فصل سیّم** ـ در حکم جریمهٔ خدم . **فصل جهارم** ـ در کیفیّتِ اجراء حدود ـ وعقوبات ، و کمّیّت آن .

رکن سیّم

ازباب اوّل ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه ـ درکیفیتِ تألّفِ رعیّت ، بجود ـ وسخا ، وتواضع ـ ومکارمِ اخلاق . ـ و آن مشتمل است برشش فصل :

فصل اوّل ـ درآنك بادشاه را جود ـ و سخا ، و مروّت ـ و کرم اخلاق ، عظیم در خورست . **فصل دوّم** ـ در معنی جود ـ و سماحت ـ وسخا ، و انواع عطاء بادشاه . **فصل سیّم** ـ درآنك : انعام بادشاه ، باید کی عامّ باشذ ـ مر دوستانرا ـ و دشمنانرا . **فصل جهارم** ـ درتواضعِ بادشاه . **فصل بنجم** ـ در کیفیّت ـ و کمّیّتِ تواضع بادشاه . **فصل ششم** ـ در وجوبِ تواضعِ بادشاه ، با اصحابِ دین ـ و ارباب علوم، ومراتبِ ایشان درآن .

باب دوم ـ ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه ـ درشرایطِ بادشاهی ، و امارت . ـ و آن مشتمل است برسه رکن :

رکن اوّل

در حرص نمودن بأصابتِ رأی بمشورت ، و آن برسه فصل

مشتمل است :

فصل اوّل - در وجوب تأمّل بادشاه در عواقب ، ولزوم مشاورت .

فصل دوّم - در اقسام مشاورت ، و شرایط - واحکام آن . **فصل سیّم** - در حکم رأیی کی خاطر بادشاه بدان قرار گرفته باشد ، و در آن صفتی مذموم - یا محمود بوذ .

رکن دوّم

از باب دوّم از قاعدهٔ جهارم از قطب ستّم ارخاتمه - در ایثار رنج - ومشقّت ، بر تنعّم - وراحت . - و آن مشتمل است برسه فصل :

فصل اوّل - در آنك مطالب جسام ، بی تحمّل مشاقّ عظام ، صورت نبندد . **فصل دوّم** - در آنك : اختیار رنج خود ، بجهت راحت رعیّت ، سبب درازی عمرست . **فصل سیّم** - در آنك : ترفیه رعایا ، سبب درازی عمرست - بحقیقت .

رکن سیّم

از باب دوّم از قاعدهٔ جهارم از قطب ستّم از خاتمه - در گزاردن کارها ، بروحه دیانت - وشریعت . - و آن مشتمل بر دو فصلست :

فصل اوّل - در بیان قاعدهٔ شریف ، کی مبنی ثبات دولت - وملك است ، - اعنی در بیان آنك : جمع میان ملك - وشرع ممکن است . **فصل دوّم** - در نیّت بادشاه ، در تحصیل اسباب - و آلات ، - بل کی در تمامت حرکات - و سکنات .

باب سیم از قاعدهٔ جهارم از قطب ستّم از خاتمه - در مراتب سیادت - و بادشاهی . - و آن مشتمل است برجهار رکن :

رکن اوّل - در معنی ریاست .

رکن دوّم - در معنی وزارت .

رکن سیّم - در معنی امارت - و خلافت - و ملك . و آن مشتمل برسه فصل است :

فصل اوّل - درمعنی امارت .**فصل دوّم** - درمعنی خلافت . **فصل سیّم** - درمعنی ملك .

رکن جهارم - در آداب بندگان ، با ملوك . - و آداب ملوك ، با بندگان . - و آن مشتمل بردو فصل است - و خاتمه :

فصل اوّل - در آداب بندگان ملوك ، با ملوك . - و آن ده ادب است . **فصل دوّم** - در بقیّت اخلاق ملوك ، با بندگان .

خاتمه - در حکایتی چند ، از عدل ملوك اسلام ، و غیر ملوك ازیشان . - وحسن معاملهٔ ایشان ، با رعیّت ، وغیر رعیّت ، چون : بنده - و خدمت کار - و امثال ایشان . - کی مطالعهٔ آن محرّض خوانده باشد باقتدا بایشان .

قطب جهارم

از خاتمه در بیان آنچ طالب راه حقّ را دانستن آن دربایست شود - در سلوك راه حقّ . و آن مشتمل بر دو باب است :

باب اوّل - درمعاملهٔ باحقّ ، وآداب باطن ، وذکر کیفیّت سلوك - و مقامات .

باب دوّم - در معاملهٔ باخلق ، و آداب ظاهر . و آن مشتمل برده فصل است :

فصل اوّل - در آداب شیخ با مرید ، و استاذ با شاگرد ، و پدر با فرزند . **فصل دوّم** - درحقوق - و آداب مریدان ، وشاگردان ، وفرزندان . **فصل سیّم** - در حقوق - و آداب - ومعاملت ، بااصناف خلق . **فصل جهارم** - در آداب سفر ، وقدوم ازسفر ، ومقاصد صادقان ازسفر . **فصل بنجم** - در آداب لباس . **فصل ششم** - در آداب طعام . **فصل هفتم**-

در آداب ترویج . **فصل هشتم** - در تسبّب وتفرّغ . **فصل نهم** - در سماع. **فصل دهم** - در ده وصیّت - کی فایدهٔ آن عامّ بود .

و بدانك : این قطب بجهت اشتمال او - بر کیفیّت سلوك الی الله تعالی ، و وصول بحضرت او ، و رجوع از نزد او باو - سوی [۱] خلق او ، بی مفارقتی . - حه در وجود جز او غیری نیست . - فَٱلْكُلُّ هُوَ ، وَبِهِ ، وَمِنْهُ ، [وَ] إِلَيْهِ ؛ - بحقیقت قطب الأقطاب است ؛ و خلاصهٔ آنچ در کتاب . - جه نهایت مقاصد طلاّب ، و غایت مآرب سلاّك است . رَزَقَنَا ٱللهُ وَ إِيَّاكُمْ ٱلْوُصُولَ إِلَىٰ هَذَا ٱلْمَرَامِ ، وَٱلتَّحَقُّقِ بِهَذَا ٱلْمَقَامِ .

«[اینست]» فهرست خاتمه .

و جون از فهرست کتاب فارغ شدیم گاه آن آمد کی شروع در مقصود کنیم . و **منطق را** بجهت آنك آلت تحصیل دیگر علوم است مقدّم داریم ، و بیش از شروع در آن گوئیم :

جون واجب است بر هر کس - کی شروع در فنّی کند ، جون منطق مثلاً - کی شروع در آن خواهیم کرد ، - تا غیر آن بر آن قیاس کنند ، کی در صدر آن تعرّض بأموری رساند - کی قدما **رؤس ثمانیه** خوانده اند :

اوّل - غرض از علم - یعنی علّت غائی [۲] او ، جون : جلوس بنسبت باکرسی ، تاناظر در آن علم عابث نباشد - وسعی او باطل نگردد .

دوّم - منفعت - کی مردم بطبع مشتاق آید - تا تحمّل مشقّت [۳] در تحصیل آن بکنند ، و منفعت آن است کی بر علّت غائی [۲] مرتّب [٤] باشد از فوائد ، جون : ترفّع - و تمیّز از غیر ، - کی بر جلوس کرسی مرتّب [٤] است .

سیّم - سمت فنّ - کی عنوان کتاب است ، جون فنّ منطق ، تا

---

۱ - باسوی - م . ۲ - غایتی - ط . ۳ - مشیّت - اصل . ٤ - مترتب - م .

ما یفصله الغرض من العلم ـ جنانك : اَلْمَنْطِقُ آلَةٌ قَانُونِيَّةٌ تَعْصِمُ الْإِنْسَانَ مُرَاعَاتُهَا عَنْ اَنْ يَضِلَّ [1] فِي فِكْرِهِ [2] . مثلاً بیش ناظر ـ محملاً حاضر باشد .

جهارم ـ مدوّن و مؤسّس آن ، ـ تسکین قلوب متعلّمانرا ، جه باختلاف مؤلّفان مختلف می‌شود ، و از شرط مؤلّفان [۳] [است] ـ کی احتراز کنند از : زیادت بر واجب ، و از نقصان از واجب ؛ و از استعمال الفاظ غریب ـ و مشترك ؛ واز رداءة وضع ، ـ کی عبارت است از تقدیم مایجب تأخیره ـ و [٤] تاخیر ما یجب تقدیمه .

پنجم ـ آنك از کدام علم است ، ـ تا درو آنج لایق بأو باشد طلب کنند .

ششم ـ آنك در کدام مرتبه است ـ از مراتب علوم ، ـ تادانند کی بحث در آن ـ از کدام علم مؤخّر می باید داشت ، و بر کدام علم مقدّم .

هفتم ـ قسمت ـ کی عبارت از ابواب آن فنّ است ـ تا ازهر بابی آنج مختصّ بأو باشد طلب کنند .

هشتم ـ انحاء تعالیم [٥] ـ و آن : تقسیم ، و تحلیل ، و تحدید ، و برهان

۱ـ **آلت** : آنست ـ که فاعل بواسطهٔ آن در منفعل نزدیك خود تأثیر کند ، ـ **وقانون** ، کلمه‌ایست رومیّ ـ که تعریب شده ، و آن هر صورت کلّیّ است ـ که از آن حکم جزئیّات مطابقش را بشناسند ، **آلت قانونی** : عرض عامّ است برای منطق ـ که بجای جنس گذارده شده ، و باقی رسم ـ خاصّهٔ منطق است ، ـ و این هردو بقیاس با غیر عارض منطق اند ، و گفت : **تعصم مراعاتها** . زیرا که منطقیّ هم گاهی که منطق را بکار نبرد بگمراهی می‌افتد ، و در اینجا **ضلال** : بمعنی نایافتن چیزی است که بمطلوب میرساند ، و این چنانست که یا برای چیزی که سبب ندارد سبب گیرند ، یا سبب را نیابند ، یا غیر سبب را سبب پندارند . (نقل بمعنی از حلّ مشکلات الاشارات ـ للحکیم الطوسیّ ، چاپ طهران ۱۳۰۵ ص ٥) .

۲ـ اعنی بالفکر ههنا ما یکون عند اجماع الانسان ان ینتقل عن امور حاضرة فی ذهنه . ـ (الأشارات والتنبیهات) . ۳ـ مؤلفات ـ ط . ٤ـ واز ـ م . ٥ـ تعلیم ـ م .

ـ است . ـ تا بدانند ـ کی فنّ مشتمل است برهمه ـ یا بعضی . و چون این معلوم شد . ـ

بدانك : **غرض از منطق** ـ تمیز است میان : صدق ـ و کذب در اقوال ، وخیر ـ و شرّ در افعال ، وحقّ ـ وباطل در اعتقادات .

و **منفعت آن** قدرت است ـ برتحصیل علوم نظریّ ـ و عملیّ ، بجهت آنك استعداد بیش از تحصیل آن ناقص است ، ـ وبعد از تحصیل آن کامل . ومقاربت [1] بکمال ، ـ بجهت آنك کمال انسان در معرفت حقّ است ـ تااعتقاد کند ، و معرفت خیر ـ تااختیار کند ، ـ وخیر بفعل آورد .

و مراد ازخیر ، خیر حقیقیّ است ـ کی عبارت است از **شجاعت** ـ کی کمال [(قوّت)] غضبیّ است ، ـ لِنَوْسُطِهَا بَيْنَ (طَرَفَيِ) ٱلْإِفْرَاطِ وَٱلتَّفْرِيطِ . کی آن تهوّر ـ و جُبن است . و **عفت** ـ که کمال «(قوّت)» شهویّ است ، ـ بجهت توسّط او ، میان دو طرف افراط وتفریط «[قوّت]» شهوت ، ـ کی شره ـ و خمود است . و **حکمت** ـ کی کمال قوّت نطقیّ است ، ـ بسبب توسّط «[او]» میان دو طرف افراط ـ و تفریط قوّت نطقیّ کی جربزه و بلاهت است ، . کی مجموع ایشانرا **عدالت** خوانند ـ اگر هرسه با یکدیگر متعادل باشند ـ نه متغالب . ـ نه خیر مجازیّ ، ـ کی عبارت است ازمطعم هنیء ، ـ ومنکح شهیّ ، ومسمع بهیّ ، وملبس سنیّ ، و نفاذ امر ، و رواج کار ، وتیز [2] بازار روزگار .

و بدانك بعضی ازمنطق فرض است ـ و آن برهان است ، جه او بجهت تکمیل ذات است . و بعضی نفل ، وهوماسواه [3] من اقسام القیاس ، جون : جدل ، وخطابت ، وشعر ، و مغالطه . ـ جه اینها از بهرخطاب با غیراند ، نه از بهر تکمیل ذات . وهر کس کی علم منطق نداند ، وطلب علومی کند

۱ـ مقاربت ـ اصل . مقارنت ـ نسخه ـ ط . ۲ـ تیزی ـ ط ـ هـ ـ ظ . ۳ـ سوی ـ م.

کی متّسق و منتظم نیست ، یعنی علومی کی در آنجا از غلط ایمن نباشد ، ـ بخلاف آنك متّسق ـ منتظم باشد ، و از غلط آمن ، جون : حساب ـ و هندسه . آنکس جون حاطب[۱] لیل باشد ، وجون رَمد[۲] العین ، کی نتواند کی نظر بروشنی کند ، ـ نه بجهت بخلی از موجد ، بل بجهت نقصانی از قابل . وصوابی کی از غیر منطقیّ صادر شوذ ، آنرا اعتباری نباشد ، بل کَرَمْیَةٍ مِنْ غَیْرِ رَامٍ . « (وکمداواة) » عجوز باشد . وبطریق ندرت از منطقیّ خطا درنوافل افتد ، ـ دون المهمّات . و استدراك آن توانند کرد ـ بعرض برقوانین منطقیّ . جنانك کسی اجمال حسابی می‌خواهذ ، ـ ودر آن غلط می کند ، استدراك آن می‌توانند کرد ـ بعقد آن دو ۳ بار ، یابیشتر . س **منطق** : آلتیست ـ کی عاصم ذهن است ـ از خطا ـ وزلل ، ورساننده بوقوف ـ براعتقاد حقّ ، با عطاء اسباب ، ونهج سبل[٤] آن . و آن علمست کی در آن بدانند کی : کیف یکسب[٥] عقد من عقد حاصل . وَیُعَبَّرُ عَنْهُ بِأَنَّهُ عَیْنٌ حَرَّارَةٌ[٦] مِنْ شَرِبَ « (مِنْ) » مَائِهَا ، وَتَطَهَّرَ بِهَا ، سَرَتْ فِی جَوَارِحِهِ مُنَّةٌ مُبْتَدَعَةٌ ـ طُوِیَتْ لَهُ بِهَا الْمَهَامِهُ ، وَلَمْ یَتَکَأَّدْهُ جَبَلُ قَافٍ ، وَلَمْ تَزْبِنْهُ الزَّبَانِیَةُ ـ فَدَهْدَهَتْهُ إِلَی الْهَاوِیَةِ . وَیَخُفُّ[۷] عَلَی الْمَاءِ حَمْلُهُ ، وَلَا یَغْرَقُ فِی الْبَحْرِ الْمُحِیطِ ، وَهُوَ فِی جَوَارِ عَیْنِ الْحَیَوَانِ

---

۱ ـ خاطب ـ م . ـ یقال ، حاطبُ لیلٍ المحلّط فی کلامه (ـ اساس البلاغه ـ والقاموس) .
۲ ـ ارمد ـ م . ۳ ـ بعقد ردو ـ م . ٤ ـ سبیل ـ ط . ٥ ـ یکنسب ـ ط ـ ظ .
٦ ـ خوارة ـ ط ـ ه . ۷ ـ یحف ـ اصل ـ م . المنّة ـ القوّة ، مهمه ـ بیابان ، ـ مهامه جمع . زبن لگد زدن شتر ـ ودفع کردن ، خرّار آب آواز کننده ، (کنز اللّغه) . تکأدالشیٔ تکلّفه ، وکایده ، وصلی به ، و تکأدنی الامر ، شقّ علیّ ، کتکأدنی ، ـ الدهدهة الدّحرجة ـ (القاموس المحیط) .

اَلرَّاكِدَةِ ـ مَنِ اغْتَمَرَ فِيهَا لَمْ يُمِتْ[۱]. واز ینجا معلوم می‌شود ـ کی آن کس کی می گوید : من قانعم بآنك می‌دانم ، ومرا حاجت بمنطق نیست . و اگر جه جمیع علوم «(عوام)» بداند ، ـ جون : لغت ، و نحو ، و شعر ، وترسّل ، وامثال آن ، همجون باسبانی باشد . کی گوید من قانعم بآنج در آنم ، ومرا حاجت بسلطنت ـ[(و)]تاج ـ و تخت نیست . وسمت منطق ، منطق است . ـ و او از نطقِ اندرونیّ مشتقّ است . و آن قوّتیست ـ کی معانی در آن مرتسم می‌شود ، ومنطق اورا راه می نماید .

و مؤلف منطق یعنی مصنّفِ این فنّ ، و مدوّنِ او ، **ارسطو** است . بشهادت مفسّرانِ کلامِ او ، و آنرا میراث **ذوالقرنین** خوانند ، یعنی **اسکندر** ـ کی شاگرد **ارسطو** بوذ ، و این کتابرا از بهر او ساخت . و او را بانصد

---

۱ ـ ... صقع قد ضرب بینهما و بین عالم البشر حدّ محجور لن یعدوه الّا الخواصّ منهم المکتسبون منّة لم یتأتّ للبشر بالفطرة ، و ممّا یفیدها الأغتسال بعین حرّارة فی جوار عین الحیوان الرّاکدة ، اذا هُدیَ الیها السائحُ فتطهّر بها و شرب من فراتها سرت فی جوارحهٔ منه مبندعة یقوی بها علی قطع تلك المهامه ـ ولم یترسّب فی البحر المحیط ـ ولم یکأده جبل قاف ، ولم تدهده الرّبانیة ، مدهدهة الی الهاویة ، فاسنزدناه شرح هذه العین ، فقال سیکون قد بلغکم حال الظّلمات المقیمة بناحیة القطب فلا یستطیع علیها الشارق فی کلّ سنة الی اجل مسمّی انّه من خاصها ولم یحتم عنها افضی الی فضاء غیر محدود ، قدشحن نورا فیعرض له اوّل شیٔ عین حرّارة تمدّ نهر اعلی البرزخ ، من اغتسل منها خفّ علی الماء فلم یرححن الی الغرق ، وتقم تلك الشّواهق غیر منصب حتّی تخلّص الی احد الحدّین المنقطع عنهما ..... (رسائل ابن سینا فی الحکمة المشرقیة ـ باعتناء میکائیل بن یحیی المهرنی چاپ لیدن رسالة حیّ بن یقظان ص ۸.) قوله علی البرزخ ، ای یصیر ممدداً للعقل الهیولانیّ المستعدّ للمعارف ، وممدّة الماء استفادته من الحسّ فی الأوّلیّات والمعقولات (کتاب سابق الذکر ص ایضاً) اراد بالعین الحرّارة ـ علم المنطق . و اراد بعین الحیوان الرّاکدة علوم الحقایق ، و اراد بالرّبانیة الشکوك ، و اراد بناحیة القطب النفس الانسانیة التی علیها مدار امر النّاس ، ومن جملتها تدبیر البدن ، وسائر القوی . و اراد بالظّلمات الشّکوك العارضة لطبقات النّاس علی درجاتهم ، فلا یستطیع علیها السّارق ای لا یقوی العقل ـ والقوّة النّطقیّة علی ازالتها ، ـ وایضاح الحقّ فیها الی اجل مسمّی ، و هو حین یکتسب منه قوی منها علی ذلك ، و بالبحر الی الهیولی ، وغروب الشّمس فیها مصیر الصورة الیها وملابستها ایاها ، وهذا اقلیم الأشیاء الکائنة الفاسدة (شرح رموز حیّ بن یقظان لابی منصور بن زیله نسخهٔ خطّی . ونیز نگاه کنید بجامع البدایع چاپ مصر ص ۹۸ـ۹۹.)

هزار دینار بداد، وهرسال صد و بیست هزار دینار ادْرار کرد.

و انصاف محافظت بر شرایط مصنّفان کرده است، و احتراز کرده از زیادت بر واجب، جون: لوازم متّصلات، و منفصلات، و اقترانات شرطیّ، ـ کی لَا يَنْتَفِعُ[1] بِهَا لَا فِي ٱلدُّنْيَا وَلَا فِي ٱلْآخِرَةِ. و امثال این از آنها کی متأخران زیادت کرده‌اند، و از نقصان از واجب جون: صناعات خمس ـ کی متأخران از آن نقصان کرده‌اند ـ بحذف بعضی اصلا ـ و رأساً، جون: جدل، و خطابت، و شعر. ـ و ایراد بعضی ابتر، جون: برهان، و مغالطه.

و اما آنك از کدام علم است ـ او جزوی است ـ از علم مطلق، و آلتی است ـ کی بوسیلت آن بعلوم نظریّ و عملیّ رسند. و او متوقف نیست بر آلتی دیگر، جه بعضی از و تنبیه و تذکیرست، و بعضی افادتی منّسق ـ منتظم[2]، ـ کی در آن از غلط ایمن[3] باشند، بس محتاج مطقی دیگر بیش از و نباشد، جون: حساب، و هندسه. و نسبت منطق با رویّت نسبت نحو ست با کلام، و عروض با شعر. ـ الّا آنك بسیار باشند[4] ـ کی بمصاحت ـ و سلامت ذوق، از نحو ـ و عروض مستغنی شوند[5]. ـ امّا در طلب کمال از منطق مستغنی نتوان شد. اَللّٰهُمَّ اِلَّا اَنْ يَكُونَ ٱلْإِنْسَانُ مُؤَيَّداً بِتَأْيِيدٍ سَمَاوِيٍّ، جه نسبت او با مفکّران، جون نسبت بَدَوِیّ باشد بامتعرّبان. و منطق لایق بادشاه زادکانی[6] باشد ـ کی آثار نجابت ـ و محائل[7] تنهامت، و استعداد بادشاهی از جبین مبین ایشان لایح ـ و واضح باشد، نه از آن جهت کی اقترانات شرطیّ، و لوازم متّصلات ـ و منفصلات آموزند، بل تا صناعات خمس را بیاموزند، و قادر کردند بر مخاطبهٔ هر صنفی از اصناف خلق ـ بآنج لائق حال و مرتبهٔ ایشان باشد، جنانك حقّ عزّ و علا

---

۱ ـ لاینفع ـ م. ۲ ـ افادة متسقة ای منتظمة. ـ شرح حکمة الاشراق ص ۳۰.
۳ ـ آمن ـ اصل آمن ـ م ـ ه. ٤ ـ باشد اصل ـ ط. ٥ ـ باشند ـ م.
٦ ـ زادگان ـ م. ۷ ـ محایل ـ اصل ـ محایل ـ م ـ محامل ـ ه.

فرموده است کی : اُدْعُ اِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ . **حکمت** ، با آنکس ـ کی طاقت برهان دارد ، و **موعظهٔ حسنه** ، با آنکس ـ کی قوّت برهان ندارد ، و **جدل** ، بجهت مقاومت ـ با کسی ـ کی بمعاندت برخیزد .

و اما آنك در کدام مرتبه است ـ از مراتب علوم حکمت .

بدانك ـ مرتبهٔ منطق آنست ـ کی بعد از تهذیب اخلاق خوانند ، ـ و پس از آنك تقویم فکر کرده باشند ببعضی از علوم ریاضیّ از هندسه ـ و حساب .

امّا اوّل ـ بجهت آنك **بقراط** در **کتاب فصول** گفته است کی :

اَلْبَدَنُ الَّذِي لَيْسَ بِالنَّقِيِّ كُلَّمَا[1] غَذَوْتَهُ اِنَّمَا تَزِيدُهُ شَرّاً وَوَبَالاً[2] .

۱ـ فکلّما ـ م . ۲ـ حدوث این معنی : یا بجهت ضعف قوّت غاذیه می باشد ، یا بجهت باقی ماندن قدری از اخلاط ردیّه (ترجمهٔ تلخیص جالینوس ـ از فصول بقراط ـ چاپ لکنهو ۱۹۰۳ م ـ ص ۲٤) . سبب ذلك انّ المادّه الموذیة تحیل الوارد من الغذاء الی طبعها ، فیزداد . ـ وذلك موجب ازدیادة الشرّ ـ ومانع من تقویة البدن کما فی الالفاظ المذکور ، ـ یجب الاستفراغ لیمکن التقویة . (شرح علاء الدّین بن حزم علی فصول ابقراط بتصحیح المرزا عبدالله الطّبیب القاینی چاپ بمبئی ۱۳۰۱ ورق ۲٤) . البدن الذی لیس بالنّقیّ هو الّذی فیه اخلاط ردیّه ـ فاسدة الکیفیّة ـ یحتاج البدن ان ینقّی منها ، فأذا اورد الغذاء علی هذا البدن ـ واتّصل بالخلط الّذی استحال الی الفساد ، ـ والرّداءة ، فزاد فی مقداره ، فکثرت المادّة الرّدیّه ، و کثر الشرّ فی البدن فحینئذ یصیر الغذاء زائدا فی کمّیّه المرض ـ و رداءته ـ لا فی کمّیّة البدن ـ و اصلاحه . ـ و اما امثّل ذلك مثالاً ـ و هو انّ من کان فی معدته خلط صفراویّ ثمّ تناول لبنا اوحسا (ـ کذا) الشّعیر ـ او نحو ذلك فانّه یستحیل الی الصّفراء ـ فیکثر مقدارها ، وتزداد رداءة ، وقد علمت انّ الصفراء لایغتذی بها البدن ، ـ بل هی شرّ علیه ، فأذا زادت کمّیّتها زاد البدن شرّاً ، فأمّا من کان فی معدته خلط بلغمیّ فأنّ هذه الأغذیة تستحیل فیه بلغما ویزداد مقداره بها فیزداد البدن فساداً وشرّاً ، فأذا نقیت المعدة من الخلط الغالب فیها ، ثمّ وردها الغذاء وهی نقیّة فأنّه یستحیل استحالة صالحة ، و یغتذی به البدن ، و یزداد قوّة وخیراً ، ولفظة : **کلما** ، تقتضی تکرار المراد ، و لفظة **انما** تقتضی تأکید القضیّة ـ والحصر ، فیصیر المعنی ، انّه متی اعطی الغذاء ازداد شرّاً دائماً ، وان الأمر لایکون الاّ کذلك ، ولو صرّح بالفاء فقال ، کلّما غذوته فأنّما تزیده شرّاً ـ

(بقیه حاشیه درصفحه ۱۷۹)

می گوید ـ کی بدنی ـ کی باك نباشد ـ از اخلاط بد ، جندانك۱ تو اورا غدا بیش «(دهی)» و اگرچه نیك باشد ـ جز شرّ ـ و وبال فائده نکند . ـ چه خلط بد بسبب غلبهٔ کی داشته باشد۲، غذاء نیك را برنگ خود برآرد «[و]» فاسد گرداند . نه بینی کی جماعتی کی مهذّب الأخلاق ، مطهّر الاعراق نیستند ، چون شروع در منطق می کنند «(سلوك)» منهج ضلال و انخراط درسلك جهّال ببرایهٔ خود می سازند ، و ننگ می دارند ـ کی باجماعت باشند ، و متقلّد ذلّ۳ طاعت ، لاجرم بدایع ـ و روایع ـ کی ارباب شرایع آورده باشند: از اعمال ظاهره [(واقوال ظاهره)] وابس بشت «[انداختند]» و حقّ را درزیر پای پایمال کردند . ـ و بجهت طریقهٔ خویش بمحلّ حجّتی کردند ، و بجهت ضلال خویش تطلّب جنّتی٤. و گفتند حکمت ترك صور وانکار ظواهرست ، چه در حکمت معانی اشیا متحقّق شود ، ـ نه صور اینان . و بممارست آن برحقایق امور٥ مطّلع شوند ، ـ نه برظواهر آن . و ازین دقیقه غافل بوده اند ـ کی **سنائی** گفته است ـ **رَحِمَهُ ٱللّٰهُ** .

بمعنی کی رسد مردم گدر با کرده براسما٦.

چه صور مرتبط است بمعانی آن ، وظواهر اشیا مبنیّ برحقایق ایشان ، وحقیقت ترك ملاحظهٔ عمل است ، ـ نه عمل. **وَٱللّٰهُ عَزَّ شَأْنُهُ وَبِهِمْ بُرْهَانُهُ**

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۷۸)

لکان وجه الکلام ، لأنّ کلّما ، فیها معنی الشرط ، والفاء ، فیها معنی الجواب والمجازاة ، وقوله انّما نزیده شراً ، مفهومه : انّه قد کان به الشرّ قبل الغذاء ، وانّما ازداد بالغذاء شرّا علی شرّه الأول ؛ فالشرّ الاوّل هو الحاصل فیه من عدم النقاء ـ و وجود الأمتلاء من الخلط الرّدیء ، والشرّ الثّانی هو الّذی اکتسبه من الغذاء لمّا استحال الی الخلط الرّدیّ وزاد فی کمیّته ، وعجزت الطّبیعة عن اصلاحه ـ واحالته الی ما ینمی الجسد ویزید فیه . (شرح الامام ابی الفضل عبداللّطیف بن یوسف البغدادیّ علی کتاب الفصول لا بقراط نسخهٔ خطی) .

۱ـ جنانك ـ ط ـ ه . ۲ ـ بود ـ م . ۳ ـ ذکرو ـ اصل . ٤ ـ حسی ـ اصل ـ خبثی ـ ط ـ جنیثی ـ نسخه . ٥ـ بممارست امور بر حقایق اشیا ـ م . ٦ـ مصراع اوّل بیت چنین است : زراه جان توان آمد بصحرای خرد ورنه . نگاه کنید بدیوان سنائی ص ۳ .

از یشان انصاف ستانند[۱]. یَوْمَ تُبْلَیٰ ٱلسَّرَائِرُ وَ تُبْدَیٰ ٱلضَّمَائِر. جه ایشان دورترین طوایف‌اند ـ از حکما ـ از روی عقیدت، و معاندترین کسان‌اند با ایشان از روی سریرت.

و امّا دوّم ـ بجهت آنك تا طباع ایشان (نیز) بیرهان مستانس شوذ.

واما قسمت ـ کی ابواب منطق است، آن نه است ـ کی برشمردیم:

ایساغوجی، ـ کی مدخل منطق است ـ و مشتمل برمباحث کلّیّات خمسه: جنس، و نوع، و فصل، و خاصّه، و عرض عامّ. و **قاطیغوریاس**، ـ کی بحث مقولات عشر است. و **باریرمینیاس**، ـ کی بحث قضایاست. و **قیاس**. و **برهان** ـ و حدّ، و ما یجری مجراه. و **جدل**. و **خطابت**. و **مغالطه**. و **شعر**. و امّا انحاء تعلیمیّ، همه درو هست.

اما تقسیم ـ کی تکثیرست از بالا بزیر، چون تقسیم جنس بانواع، و نوع باصناف، و صنف باشخاص. و تقسیم ذاتیّ: بجنس، و نوع، و فصل. و عرضیّ: بخاصّه، و عرض عامّ.

و امّا **تحلیل** تکثیرست از زیر بالا چون تقسیم قیاس باجزاء[۲] اوّلی او ـ کی قضایاند، و تقسیم قضایا: بحملیّ ـ و شرطیّ. و تقسیم هریك باجزاء ایشان، و علی هذا.

و **تحدید** فعل حدّست، ـ و حدّ آنست ـ کی دلالت کند برشیء، دلالتی مفصّل، بآنج قوام او[۳] بآن است، بخلاف اسم کی دلالت می کند بر آن دلالتی مجمل.

و **برهان** طریقی است موثوق به، موصل بوقوف بحقّ و عمل بر آن.

وچون این معلوم شذ گاه آن آمذ ـ کی شروع در مقصود کنیم، و گوئیم:[۴]

۱ ـ بسیاند ـ م. ۲ ـ با اجزاء ـ م. ۳ ـ آن ـ اصل. ۴ ـ بایان جلد اوّل (مقدمهٔ کتاب) و بس ازین جلد دوّم (درمنطق) آغاز می‌شود.

فهرست مطالب جلد اول کتاب درة التاج

۲۰ ـ سبب ساختن کتاب و نامیدن آن بدرة التاج .

فصل اول مشتمل بر سه اصل :

۲۲ ـ اصل اوّل ـ در بیان فضلت علم علی الأطلاق .

» ـ چیزها چهار گونه‌اند :

اول آنکه عقل وحکمت بدان راضی‌اند ونفس وشهوت نه .

دوّم آنکه نفس بدان راضی است وعقل نه .

۲۳ ـ سوّم آنکه عقل و نفس هردو بدان راضی‌اند وآن علم است .

» ـ چهارم آنکه هیچیك بدان راضی نباشند وآن جهل است .

» ـ دلیل برفضیلت دانش از قرآن

» ـ دلیل اوّل ـ انّما یخشی الله الآیه .

۲۴ ـ قصّهٔ مهدی که با زنی پارسا معصیتی خواست کند .

۲۵ ـ دلیل دوم ـ قل هل یستوی الّذین یعلمون الآیه

» ـ حکم بعدم تسویه درقرآن بهفت جای دیگر آمده .

۲۶ ـ عدم تسویهٔ مواضع هفتگانه‌همه ـ ازعدم مساوات میان دانا ونادان برخاسته است .

۲۷ ـ دلیل سیوم ـ وعلّم آدم الأسماء الآیه .

» ـ وجه استدلال از این دلیل و اهمیّت آن .

۲۸ ـ دلیل چهارم ـ یا ایّها النّاس علّمنا منطق الطّیر الآیه .

برتری علم بحدا ازسایر علوم .

دلیل پنجم ـ ومن یؤت الحکمة الآیه .

۲۹ ـ حکمت درقرآن بچهار معنی آمده است .

اندکی از دانش برتر از همه متاع دنیا است .

دلیل ششم ـ اطیعوا الله و اطیعوا الرّسول الآیه .

۳۰ ـ بیان اینکه اولوالامر دانشمندانند .

» ـ دلیل هفتم ـ یرفع الله الذین آمنوا الآیه :

درقرآن چهارطایفه را درجات نهاده‌اند : مؤمنان ، مجاهدان ، صالحان ، دانشمندان .

۳۱ - بیان برتری درجات دانشمندان از سایرین .

برتری سگ معلّم از مردم جاهل .

۳۲ - دلیل هشتم - قل ربّ زدنی علما الآیه .

بیان اینکه فضیلت دانش را جز خدا کس ندانند .

دلیل نهم : وعلّمك ما لم تکن تعلم الآیه .

خداوند هیچ چیز بپیغمبر منّت ننهاد مگر بعلم .

دلیل دهم - شهدالله انّه لا اله الّا هوالآیه .

۳۳ - دلیل برفضیلت علم از توراة

دلیل برفضیلت دانش از انجیل

۳٤ - « « « زبور

۳۵ - تقوی بی علم ممکن نیست .

دلیل برفضیلت دانش از اخبار .

۳٦ - دلیل اوّل - تفکّر ساعة خیر الخ .

بیان فضیلت تفکّر برعبادت شصت سال بچند وجه .

دلیل دوّم - گفتار پیغمبر بعلیّ ع لأن یهدی‌الله بك رجلاً الخ .

۳۷ - دلیل سوم - العلماء ورثةالأنبیاء .

هیچ شرفی بالاتر از علم نیست .

۳۸ - دلیل چهارم - یستغفر للعالم الخ .

دلیل پنجم : اقرب‌الناس من درجة النبوة اهل‌العلم الخ .

دلیل ششم : لموت قبیلةایسیر من موت عالم .

دلیل هفتم ، اوحی‌الیه الی ابراهیم الخ .

دلیل هشتم - اذا اتی علیّ یوم الخ .

۳۹ - دلیل نهم - فضل‌العالم علی‌العابد الخ .

دلیل دهم - یشفع یوم‌القیمة ثلثة الخ .

دلیل برفضیلت علم از آثار .

دلیل اول - قول علی‌ع یا کمیل‌العلم خیر الخ .

٤۰ - علی‌ع علم را برمال بهفت وجه فضیلت داده است .

٤۱ - بیان اینکه چرا علماء بردر اغنیا بطلب مال بیشتر می‌روند ، ومالداران پی‌علم کمتر می‌آیند .

٤۲ - دانش را باید برای شش‌چیز طلبید .
دلیل دوم - قول علی‌ع العالم افضل من‌الصّائم الخ .
سه بیت ازعلی‌ع درفضیلت دانش .
٤۳ - دلیل سوّم - قول ابی‌الأسود الدّئلی .
دلیل چهارم - قول فتح‌الموصلی .
عداء دل علم وحکمت است .
٤٤ - دل جاهل بیمار است لکن اورا بدان شعور نیست .
» دلیل پنجم - قول عمر .
دلیل ششم - قول ابن‌عباس .
دلیل هفتم - قول‌الشافعی .
٤٥ - دلیل هشتم - قول‌الحسن .
دلیل نهم - قول لقمان لابنه .
دلیل دهم - قول بعض‌الحکماء .
دلایل عقلیّ برفضیلت علم .
دلیل اوّل هرچیررا کمالیست - و کمال مردمی دانش است .
٤٦ - دلیل دوّم - بیان اینکه بدانش انسان ازجانوران ممتازاست ، پس‌علم ازهمه‌چیز فاضلتر است .
دلیل سوّم - هرکه را قوّت عاقله‌کاملتر باشد فاضلتر وشریفتر است .
٤۷ - بیان اینکه ادراک عقلیّ از حسیّ کاملتر است بشش وجه .
٤۸ - علم فضیلت است علی‌الأطلاق ، وسایر کمالات چنین نیستند .
٤۹ - بیان اینکه چیزهای مرغوب سه‌گونه است ، وعلم برترین آن اقسام .
علم وسیلهٔ سعادت ابدیّ واحترام دانشمندان امری فطریّ است .
٥۰ - بیان فضیلت تعلیم - وتعلّم .
تقسیم اعمال وصناعات مردم بسه قسم .
٥۱ - شرح مراتب چهارگانهٔ سیاست ؛ سیاست انبیا - سیاست خلفا - سیاست علما - سیاست وعّاظ .
٥۲ - شرافت وفضیلت تعلیم و بیان اینکه معلّم در دلهای متعلّمان تصرّف می‌کندکه شریفترین چیزها است .

اصل دوّم ازفصل اوّل دربیان فضیلت تعلّم .

امّا از آیات ؛ فلولا نفر الآیه .

امّا از اخبار قوله : من احبّ ان ینظر الی عتقاءالله من النار الخ .

۵۳ - وقوله من سلك طریقا یطلب فیه علما الخ .

۵۴ - وامّا از آثار قول ابن عبّاس الخ .

۵۶ - اصل سوّم از فصل سوّم در بیان فضیلت تعلیم .

« - فضیلت تعلیم از آیات .

« - « « « اخبار .

۵۸ - « « « آثار .

۶۰ - فصل دوم - در حقیقت علم و آنکه تصور آن بدیهی است یا کسبی ؟

۶۱ - اصل اوّل - درحقیقت علم که از کدام مقوله است .

مذاهب فلاسفه درعلم ، و بخصوص مذهب ابن سینا ، واختیار مصنّف اینکه علم ازمقولهٔ کیف است .

۶۱ - اصل دوّم ازفصل دوّم - درآنکه تصوّر آن بدیهی است یا کسبی؟ - و اگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه ؟ .

« - استدلال براینکه تصوّر علم بدیهیّ است .

۶۲ - جواب ازین استدلال .

۶۳ - دلیل دیگر براینکه تصوّر علم بدیهیّ است .

۶۳ - پاسخ ازین دلیل .

« - دلیل کسانی که تصوّر علم را کسبی میدانند .

۶۴ - مذهب عمر بن سهلان و ابن الحاجب در علم .

« - بیان اینکه گرچه تصوّر علم کسبی است امّا تحدید آن ممکن نیست .

۶۵ - اصل سوّم ازفصل دوّم - درآنکه تحدید علم ممکن است امّا تعریف آن دشوار است .

« - بهترین حدّ علم بنزد مصنّف .

« - شرح قیودی که درحدّ دانش واقع است .

۶۶ - تقسیم ادراك بقسمی که همهٔ اقسام وتعریفات آنها ازتقسیم دانسته شود .

تعریف هریك از اقسام علم ، یعنی : علم مطلق ، اعتقاد صحیح ، اعتقاد فاسد ، ظنّ ، وَهم ، شك .

۶۸ ـ تقسیم علم بگفتهٔ بعضی علما .
۶۹ ـ اعتراض مصنّف برین تقسیم .
۶۹ ـ فصل سوم در تقسیم علوم ، و آنچه بدان تعلق دارد ، و این فصل مشتمل برسه اصل است :
۶۹ ـ اصل اوّل ـ در بیان علمی که مورد قسمت خواهد بود.
بیان علم بمعنی تصوّر واحد ، واینکه این علم بمعنی معرفت است .
علم بمعنی تصدیق .
« « صناعت .
۷۰ ـ حدّ صناعت .
فرق میان خلق ـ وصناعت ، و بیان علم مرادف با یقین .
تقسیم صناعت به: بسیط ـ و مرکّب .
۷۱ ـ اصل دوّم ازفصل سوّم ـ درتقسیم علم بمعنی‌صناعت بعلوم حکمی، وغیر حکمی ؛ وتقسیم غیرحکمی بعلوم دینیّ، و غیر دینی .
ـ تقسیم علم بدو قسم :
علومی‌که نسبت آنها بهمهٔ ازمنه و امم یکی است .
علومی « « « « « « یکسان نیست .
فضیلت علوم حکمت برسایر علوم ، و بیان اینکه منظور اصلی کتاب همین قسم است .
۷۲ ـ سبب اشتمال کتاب برعلوم دینیّ.
۷۲ ـ اصل سوّم ازفصل سوّم درتقسیم‌علوم حکمی ـ ودینی، باقسام ابشان .
تعریف حکمت ـ وتقسیم آن : بعلم ـ و عمل .
تعریف علم ـ وعمل .
۷۳ ـ حکمت نظریّ ـ وعملیّ .
« ـ اقسام اصلی‌حکمت نظری و اسامی آنها .
۷۴ ـ اصول علم الٰهی ، یعنی الٰهی اخصّ ، وفلسفهٔ اولی .
فروع « « .
« ـ اصول علم ریاضی = یعنی ، هندسه ، علم عدد ، هیأت ، ـ موسیقی .
فروع ریاضی .
۷۵ ـ اصول علم طبیعیّ، وآن هشت صنف است .
۷۵ ـ فروع علم طبیعی
۷۶ ـ واضع منطق .

« ـ علم منطق و اقسام آن .
سبب انحصار منطق در نه قسم .
۷۷ ـ ذکر اقسام منطق بوجهی دیگر .
۷۸ ـ بیان اینکه ارسطو منطق را هشت باب قرار داده ، و فرفوریوس نه باب .
۷۹ ـ حکمت عملی وتقسیم آن بسه قسم : سیاست ، خانه داری ، اخلاق .
۸۰ ـ فائدهٔ هریك از اقسام حکمت عملی .
« ـ بیان اینکه بعضی حکمت مدنی را بدوبخش کرده‌اند : علم سیاست ، وعلم نوامیس .
« « « « علمی را بچهار بخش « .
« « « « نظری را « « « .
« حصر اقسام « « دراین چهار ، ونبودن منافات میان دوتقسیم .
۸۱ ـ بیان آنکه مبدأ حکمت عملی طبیعی است ، ـ و باختلاف زمان مختلف نمی‌شود .
تقسیم آنچه مبدأ آن وضع است بآداب ـ ورسوم ، ونوامیس الٰهی .
تقسیم نوامیس (= علم فقه) بسه بخش . و بیان اینکه علم فقه تفصیلاً از اقسام حکمت بیرون است ، و اجمالاً داخل .
۸۲ ـ امّهات علوم حکمت .
علم منطق از فروع الٰهی است ، وبعضی آنرا قسیم حکمت نظری وعملی دانسته‌اند .
« ـ انقسام معقولات ثانی بآنچه درمنطق از آن بحث می‌شود ، وبآنچه درنحو از آن بحث می‌شود .
۸۳ ـ گفتار دراینکه علم نحو هم بوجهی از اقسام حکمت است .
« ـ انقسام علوم دینی : بعقلی ، ونقلی ، ومرکب ازعقل ونقل .
۸٤ ـ ضابطهٔ هریك از اقسام علوم دینی .
۸۵ ـ انقسام علوم دینی بعلم اصول وعلم فروع .
انقسام علم اصول بچهار قسم .
تعریف علم ذات وصفات حق‌تعالی و اینکه صفاتش دوگونه است .
معرفت افعال حق تعالی .
۸٦ ـ صنعت حق‌تعالی درآفرینش برگ دوحت ودقائق ساختمان سایر مخلوقات .
معرفت نبوّت ، وحکمت حقّ در فرستادن پیغمبران .
۸۷ ـ انقسام علم فروع بآنچه مقصود است وآنچه تبع است .
« ـ انقسام علم مقصود بچهار رکن .
انقسام رکن اوّل بدوازده نوع .
علم قراءت وقراءات وقرّاء سبع وشواذ .

۸۸ - علم وقوف - وفوائد آن ، و اختلاف معانی بسبب وقف .
« لغات قرآن .
« اعراب .
۸۹ - « اسباب نزول وفوائد آن .
« ناسخ ومنسوخ .
« تاویل وفوائد آن .
۹۰ - « قصص قرآن وحکمتهای آنها .
« استنباط معانی قرآن .
۹۱ - « ارشاد ونصیحت ومواعظ و امثال ، ومعانی ، وبیان . وفوائد آنها .
« - رکن دوّم علم اخبار ، و انواع آن .
۹۲ - معرفت اصحاب ، و اسانید اخبار .
۹۳ - اقسام اخبار و اصطلاحات محدّثین .
۹۵ - رکن سوّم علم اصول فقه وفوائد آن .
رکن چهارم علم فقه وتعریف آن .
۹۶ - قسم تبع از علوم دینی .
علم ادب و انقسام آن بدوازده قسم .
« لغت .
« تصریف وتعریف آن .
« اشتقاق وانقسام آن به: صغیر، و کبیر، و اکبر؛ وفوائد آنها.
۹۷ - « نحو وتعریفات آن .
۹۸ - بقیهٔ اقسام علم ادب .
« - علم خطّ - ومحاضرات .
بیان اینکه علم اصول فاضلتر از علم فروع است بچند دلیل .
۹۸ - دلیل اوّل - دربیان اینکه متعلّق علم اصول اشرف از فروع است .
۹۸ - « دوّم « « « سایرعلوم دینی بعلم اصول نیازمندند ، وآن از اینها بی‌نیاز است .
۹۹ - « سوم « « « سایرعلوم دینی قابل نسخ وتغییر است وعلم اصول نه .
« - « چهارم « « « علم اصول بتنهائی سبب نجات می‌شود ، بخلاف سایر علوم.
« - « پنجم « « « آیات علم اصول از آیات علم فروع فاضلتر است .
« - « ششم « « « ضدّ این علم خسیس‌تر است ، پس او خود شریف‌تر باشد .

۱۰۰- دلیل هفتم « « دلائل علم اصول یقینی است بخلاف علم فروع .
« - « هشتم « « بیشتر آیات در اصول است .
« - « نهم « « خداوند درقرآن آیات اصول را مقدم داشته است .
۱۰۳- « دهم - استدلال برافضلیت علم اصول از آیهٔ شهدالله .
« یازدهم - دربیان اینکه مناظرهٔ درعلم اصول عادت انبیاست .
۱۰۴- مناظرهٔ نوح ع با قوم خود .
۱۰۵- « « با کافران . واستدلال از این مناظره برافضلیت علم اصول .
۱۰۶- موسی ع با فرعون . وفرق میان ، هن ، و ها .
۱۰۷- فرق میان گفتار ابراهیم وموسی ومحمد ص واینکه جواب محمد کاملتر است .
۱۰۸- ایراد و ردّ گفتار حنفیان که قرآنرا عبارت ازمعنی این منزل میدانند ، نه لفظ .
« - مناظرهٔ دیگر موسی و فرعون .
۱۰۹- تحقیق درجواب موسی باینکه گفت : ربّ المشرق والمغرب الآیه .
۱۱۰- مناظرات ابراهیم و اورا مقامات است .
مقام اوّل - استدلال برصانع ازحدوث و تغیر ممکنات .
دوّم - معارضه با بت پرستی .
۱۱۱- سوّم - دیگر با بت پرستان .
چهارم- « « با نمرود و استدلال ازحوادث علوی وسفلی برهستی صانع .
پنجم بحث ابراهیم از حشر و نشر .
۱۱۲- مناظرهٔ سلیمان .
۱۱۳- پیغمبران سلف همه از حدوث نفوس بشری ، و احوال فلکی برهستی صانع تعالی استدلال کرده اند .
« - بیان علّت اینکه دلائل ارضی را درمناظرهٔ ابراهیم و موسی مقدم داشته اند ، ودرمناظرهٔ سلیمان مؤخر .
« - مقامات پیغمبر خاتم ص در دلائل توحید ، و مناظرات او بامخالفان .
مقام اول . استدلال ازخلقت انسان برهستی آفریدگار، و کیفیت آفرینش انسان بعقاید حکما .
۱۱۵- وجه مقارن شدن خلقت انسان - با تعلیم او درسورهٔ اقرأ .
« - مقام دوّم - بیان اینکه ص اد از جادلهم بالّتی هی احسن مجادله در اصول است .
« سیم - « « دعوت بحق ازعلم اصول است .

۱۱۶- مقام چهارم - بیان اینکه پیغمبر ع سیزده سال در مکه بمحاجهٔ در اصول مشغول بوده است .

» - مناظرهٔ اوّل با دهریان .

« دوم با افلاکیان وصابیان بچند وجه .

۱۲۵- سوم با طبیعیّان .

۱۲۶- اشاره بنکات آیهٔ هوالّذی انزل من السماء ماء الخ .

مناظرهٔ چهارم با منکران صفات

« - ادلهٔ قرآن درعلم حق تعالی .

« » در عموم علم قدیم حق تعالی .

۱۲۷- « « » قدرت حق تعالی .

« « « حیوة « «

« « » ارادت « «

« « « کلام « »

« « « سمع وبصر « «

« « « ملك « «

« « « علوّ وعظمت حق تعالی

« « « کمال خلاقی « «

« « « « رزّاقی « «

۱۲۸- » « « رحمت وعنایت « «

» - « « « ازلیّت وابدیّت « «

مناظرهٔ پنجم - با مشرکان و ایشان اصناف اند .

صنف اوّل قائلین بیزدان - و اهریمن .

« دوم کسانی که ملائکه را بنات الله دانند .

۱۲۹- « سوم ستاره پرستان .

» چهارم - بت پرستان .

مناظرهٔ ششم - با اهل تشبیه و تجسیم .

بیان اینکه عدم مشابهت حق تعالی بممکنات بجمیع حروف نفی در قرآن آمده است .

مناظرهٔ هفتم - با منکران نبوّت .

۱۳۰- « هشتم - با منکران تکالیف .

بیان نکته در اینکه رسانیدن مزد بی عمل ممتنع است .

مناظرهٔ نهم - با جهودان - که منکر نسخ شدند .

۱۳۱ـ مناظرهٔ دهم ـ با ترسایان ـ ونفی ولد از حق‌تعالی .
« ـ « یازدهم ـ با منکران حشر وجواب از اعتراض آنها .
۱۳۲ـ استدلال برفضیلت علم اصول ازمناظرات سابق‌الذکر .
بیان اینکه حشویان علم اصول را باطل می‌دانند وجواب آنها .
۱۳۳ـ فوائد مقدم داشتن فهرست کتاب .
فهرست فاتحه .
۱۳٤ـ « « جمله اول درمنطق .
۱۳٦ـ « « دوّم در فلسفهٔ اولی .
۱۳۸ـ « « سیم در علم اسفل .
۱۳۹ـ « « چهارم در علم اوسط .
۱٥۱ـ « « پنجم « « اعلی یعنی علم الٰهی .
۱٥۳ـ « « خاتمه کتاب .
۱٥٦ـ بیان اینکه خداوند مردم را برای عبادت وتوحید آفریده است .
۱٥۷ـ تعریف عبادت و انقسام آن بظاهر و باطن .
« ـ عبادت دل .
۱٥۸ـ انقسام عبادت ظاهری بقولی و فعلیّ و اقسام آن .
۱٥۹ـ بقیهٔ فهرست خاتمه
۱۷۲ـ رؤوس ثمانیهٔ منطق .
۱۷٤ـ بیان آنکه برهان فرض است و اقسام دیگر نقل .
۱۷٥ـ تعریف و اهمیّت علم منطق .
۱۷٦ـ مؤلّف منطق .

*

توضیح :

نامهائی که در متن کتاب آمده همه با حروف سیاه در فهرست نموده شده‌است ارقام‌سیاه نیز بمتن کتاب مربوط‌میشود . ـ کسانی که در شرح حال آنها کمترین‌توضیحی داده شده‌است شمارهٔ مربوط بجای شرح حالشان میان قلاب [ ] گذارده شده است .

فهرست نامهای کسان ، و خاندانها ، و ائینها .

الف .

آبتین‌بن همایون : ۱۷ .
آدم (ابوالبشر ع) : **۱۶ ـ ۱۷** ـم، **۳۷** ـ م ، ـ **۴۱** ـ ۱۱۰ .
آزر : ۱۱۰ ـ م .
ابراهیم ع (پیغمبر) : **۳۸ ـ ۱۰۷** ـ م، **۱۱۰** ـ م ، **۱۱۱** ـ م ، **۱۱۳** ـ م .
ابراهیم التفلیسی (حبیش بن ابراهیم) : ۸۸ .
ابراهیم (محمدبن ابراهیم) : ۹۴ .
ابن ابی‌الحدید : ۳۹ ـ م ، ـ ۴۱ ـ م، ۴۲ ـ م ، ۴۳ ـ م ، ۴۵ ـ م .
ابن ابی عمیر : ۹۳ ـ .
ابن‌الاثیر (نهایه) : ۹۲ ـ .
ابن‌الحاجب : ۶۴ ـ م .
ابن حزم (کتاب‌الفصل) : ۱۱۷ ـ ۱۲۴ .
ابن‌خاتون (ترجمه ، قطبشاهی) : ۳۶ .
ابن رشد : ۱۰۳ .
ابن‌زیله (ابومنصور) : ۱۷۶ .
ابن سینا : ۷۸ ـ م ، ـ ۱۲۳ .
ابن شنبوذ (محمدبن احمد) : ۸۷ .
ابن عباس : ۲۶ ـ ، **۴۴** ـ م ، **۵۴** ـ **۵۸** ـ م ، ۱۲۲ .
ابن عبدالحکم : [۵۵] ـ م .
ابن عمر : ۹۵ ـ م .
ابن فتال (روضه) : ۴۱ .
ابن قتیبه (عیون‌الاخبار) : ۳۹ ـ ۴۱ ـ ۴۳ ـ ۵۵ ـ ۵۹ .
ابن کثیر : [۸۷] .
ابن‌المبارک (ابو عبدالرحمن عبدالله) : **[۵۵]** ـ م .
ابن‌الندیم : ۸۷ .
ابن‌الهیصم : ۱۱۷ .
ابوالاسودالدئلی : [۴۳] م .
ابوالبشر (آدم) : ۱۷ .
ابوالبقاء عکبری : ۸۸ .
ابوبکر عاصم‌بن ابی‌النجود : [۸۷] .
ابوبکر : ۱۵۶ .
ابوحیان (تفسیر ابوحیان) : ۸۸ .
ابوسفیان (امیر مکه) : ۹۰ .
ابن شجاع‌بن اوکن : ۱۷ ـ م .
ابواسحق ثعلبی : ۹۰ .
ابوبکر محمدبن عزیزالسجستانی ۲۸ .

ابوالحسن بیهقی (رسالهٔ شرح حال) : ٦٤ .
ابوالحسن علی بن حمزة بن عبدالله : [۸۷] .
ابوحنیفه : ۱۰۸ .
ابوالدرداء : [۵۴] - م .
ابورباح (عطاء بن ابی رباح) : ۵۵ .
ابوزکریای رازی (یحیی بن معاذ) : **[۵۹]** - م .
ابوسعید (**الحسن** بن یسار البصری) : **[۴۵]** - م .
ابوسعید (عبدالله بن کثیر) [۸۷] .
ابوشجاع فاتك : ۱٤ .
ابوعبدالله سفیان (سفیان بن سعید) : ۵۸ - م .
ابوعبدالرحمن ۵۵ - م (نگاه کنید بابن المبارك) :
ابوعبیده : ۱۲۲ .
ابوعلی بن سینا : ٦۱ (نگاه کنید به شیخ) .
ابوعمارة (حمزة بن حبیب الزیات) : [۸۷] .
ابوعمرو زبان بن العلاء [۸۷] .
ابوعمرو عبدالله بن عامر [۸۷] .
ابو عمیر (ابن ابی عمیر) : ۹۳ .
ابوالفتوح : (- تفسیر) : ۲۸ - ۳۰ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۲۲ .
ابوالفضل حبیش بن ابراهیم : ۸۸ .
ابوالفضل عبداللّطیف (- شرح الامام)
ابی نصر بن فناخسرو : ۱۷ - م .
ابی بن فناخسرو : ۱٦ .
ابومحمد سعید بن المسیب : ۵۸ - م .
ابومحمد عبدالله بن عبدالحکم : ۵۵ - م .
ابو محمد **فتح** بن سعید : [**۴۳**] - م .
ابومنصور بن زیله : ۱۷٦ .
ابوموسی محمد بن المثنی : ۹۲ - م .
ابوالنجود بهدله (عاصم بن ابی النجود) : ۸۷ .
ابونواس (حسن هانی) : ۱۸ .
ابو هریره : ۴۴ .
احبار بنی اسرائیل : ۳۴ - ۳۵ .
احنف : ۱٦ - م .
احمد بن شنبوذ (- محمد بن احمد) : ۸۷ .
احمد بن حنبل : ۴۴ .
احمد البحرانی (شهاب الدین) : ۸۹ .
احمد الهجیمی : ۱۱۷ .
اخنوخ بن ادریس : ۱۷ .
اخوان الصفا : ۷۸ .
ادریس النبی (= اخنوخ) : **۱۷** - م .
اردشیر بن فیروز : ۱٦ .
ارسطاطالیس یا ارسطو : **۷۸** - م ، **۷۹ ۱۷٦** - م .
ارم بن سام : ۱۷ .
اردشیر بن فیروز : ۱۷ .
ارکن بن حیجون : ۱٦ .
اسحق بن سلم : ۱٦ - ۱۷ - م .
اسکندر (ذوالقرنین) : **۱۷٦ .**
اسفندیار بن گشتاسف : ۱۷ - م .
اشك بن اشك بن اشك : ۱۷ .
اشك بن دارا : ۱٦ - ۱۷ .
اشك بن اشك بن دارا : ۱۷ .
الاصفهانی حمزه - داود - راغب - نافع .
اصحاب ما (امامیه) : ۳۷ .
اصحاب حدیث : ۱۱۷ .
اعتضاد السلطنه : ۱۳۳ .
الامام النووی (شرح الامام) : ۵۷ .
امامیه : ۱۱۷ (- شیعه) .
امام رازی : ۱۱۷ .
الامام عبداللطیف (شرح الامام) .
امّة محمد ص : ۵۹ .
امیر المؤمنین (علی ع) : ۲٦ - ۳۰ - ۳۷ - ٤۰ .
امین واصف بك (صاحب اصول الفلسفه) : ۷۹ .
امیم بن لاود : ۱۷ .
الانصاری (ابوالدرداء) .
انوش (پسر شیثِ نبیّ) : **۱۷ .**
انجیل : ۴۳ .
انوشیروان : ۸۷ .
انس (مالك بن انس) : ۱۱۷ .

انبیا : ۱۰۳ .
اوکن‌بن دوباج : ۱۷ .
اوکن‌بن فنا خسرو : ۱۷ .
اوکن‌بن جیحون : ۱۷ .
اورکن‌بن فنا خسرو ، ۱٦ .
اورکن‌بن دباج : ۱٦ .
اهل تشبیه و مجسمه : ۱۲۹ .
اهل بدر : ۳۰ - ۳۱ .
ایاس : ۱٦ .
ایرانیان : ۸۷ .
ایرج‌بن شاه افریدون : ۱۷ .
ایرج‌بن حبش : ۱٦ .
الائمه : ۲٦ - ۵۹ .

ب

باطنیه : ۱۱۷ .
باکون : ۷۹ .
البجلیّ الصحابی (جریربن عبدالله) : ۹۲ .
البحرانی (شهاب‌الدین) : ۸۹ .
برهم‌بن لمك : ۱۷ .
بزرکمهر : ٤۱ .
بستانی : (صاحب دائرةالمعارف) : ۷۹ - ۱۲٤ .
بشّار : ۱۳ .
البصری : (ابوعمرو) : ۸۷ .
بقراط : ۱۷۸ - م .
بلاس‌بن نرسی : ۱۷ .
بلاش‌بن اردشیر : ۱٦ .
بلاس‌بن بهرام : ۱۷ .
بلاش‌بن بهرام : ۱٦ .
بلقیس (قوم بلقیس) : **۱۱۳ .**
بنی‌اسرائیل (احبار) : **۳۴ - ۳۵ .**
بنی‌عنزه ، ۹۲ .
بهائی (- شیخ) .
بهدله : (- ابوالنجود) : ۸۷ .
بهرام‌بن بلاش : ۱٦ .
بهرام‌بن شاپور : ۱٦ - ۱۷ .
بهمن‌بن اسفندیار : ۱۷ - م .
بهمن‌بن فیروز (جدّ ابوالحسن) : ۸۷ .
بهمن (پدر ساسان) : ۱٦ .
بیضاوی : ۱۱۷ .
بیهقی : (رسالهٔ شرح حال) : ٦٤ .

پ

پلاس‌بن بهرام : ۱۷ .
پیغمبر (- خاتم) : **۳۲ - ۳۵ - ۸۷ -** ۹۲ - م - ۹۳ - م ، - ۹۵ - م ، ۱۱۰ - **۱۱۳** - ۱۱۵ - **۱۱٦** - ۱۱۹ - نگاه کنید بمحمد ص .
پیغمبر (نبی) : ۸٤ .
پیغمبران : ۸۷ - م ، - **۱۰۵** .

ت

تابعی : ۳۵ .
تارح (یاترح - یا تارخ) : ۱۱۰ - م
تبریزی (حاج میرزا محمود) : ۹۲ .
ترسایان : ۱۳۱ .
التفلیسی (حبیش‌بن ابراهیم) : ۸۸ .
تمیم (قبیله) : ۵۸ - ۸۷ .
التّمیمی : (ابوعمرو) : ۸۷ .
تورج‌بن حشنش : ۱۷ .

ث

الثعلبی : ۹۰ .
الثوری (- سفیان) : ۵۸ - م ، ۹۵ .

ج

جاثلیق (خبر جاثلیق) : ۱۲۳

جالینوس : ۱۱۴ - ۱۷۸ .
جبل (معاذبن جبل) : **۵۹** .
جریربن عبدالله البجلی : ۹۲ .
جشنش بن شهریران : ۱۷ .
جلال‌الدین محلی : ۱۱۷ .
جمال الدین محمد خیرك (محمدبن جمال‌الدین محمد) : ۱۴ - م .
جمشیدبن طهمورث : ۱۷ .
جمشیدبن کاووس : ۱۷ .
جم‌بن جمشید : ۱۷ .
جهودان : ۱۳۰ .
جوهری‌الطنطاوی (- الشیخ) .
جیجون‌بن فنا خسرو : ۱۷ - م .

ح

حاتم : ۱۶ .
حائربن عوض : ۱۷ .
حاج میرزا محمود شیخ‌الاسلام تبریزی : ۹۲ .
حاجی خلیفه : ۷۹ .
حاجی نوری (کلمهٔ طیبه) : ۶۰ .
حاسربن عوض : ۱۷ .
حبشی‌بن خالو : ۱۷ .
حبش‌بن خالو : ۱۶ .
حبش‌بن شهریار : ۱۶ .
حبیب الزیات (حمزةبن حبیب) : ۸۷ .
حبیش‌بن ابراهیم : ۸۸ .
حریزبن عبدالله السجستانی : ۹۲ :
حسام‌الدوله فیلشاه : ۹ .
الحسن‌بن یسارالبصری [۴۰]**۵۹**- م .
حشنش‌بن شهریران : ۱۷ .
حشویّه : ۱۱۷ .
حشویان : ۱۳۲ .
حضرت‌امیر(علی‌ع) : ۳۷-۴۲-۴۴-۱۲۳ .
(- دیوان حضرت امیرع) .
حضرت باقر : ۱۱۳ . (نگاه کنید بصادقین) .
حضرت رسول‌اکرم ص : ۵۸ : (نگاه کنید بمحمد ص) .
حضرت سجّادع : ۱۸ :
حضرت صادقع : ۲۶ - ۳۰ - ۴۳-۵۵- ۵۸- ۹۲ - ۱۱۱ - م - ۱۱۵ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ .
حضرت مهدیع (صاحب‌الزّمان) ۸۸ .
الحکیم ارسطاطالیس:۷۶ (نگاه کنید به ارسطاطالیس) .
حکیم سبزواری : ۱۰۳ .
الحکیم‌الطّوسی :(حل مشکلات‌الاشارات): ۱۷۳ .
حم‌بن جمشید : ۱۷ .
حمزهٔ اصفهانی : ۱۷ .
حمزةبن حبیب‌الزیات [۸۷] .
حمزةبن عبدالله(پدرابوالحسن‌علی) : ۸۷
حنااسعد (صاحب تاریخ‌الفلسفه) : ۷۹
حنبلیان : ۱۱۷ .
حنفیان : ۱۰۸ .
حیجون‌بن فنا خسرو : ۱۶ .
حیلو : ۱۷ .

خ

خالوبن سیرسان : ۱۷ - م .
خالوبن سیرستان : ۱۶ .
خضرع : ۳۲ .
خواجه نصیرالدین‌الحکیم‌الطوسی : ۷۸
الخوارزمی (داود) : ۱۱۷ .
خوارزمی (صاحب مفاتیح‌العلوم) : ۷۸ .
خیلوبن شرف‌الدوله : ۱۶-۱۷ - م.

د

دارابن بهمن : ۱۶ - م - ۱۷ .

دارابن دارا : ۱۷ .
داراب‌بن بهمن : ۱۶ .
داود : ۳۴ - ۳۵ .
داودالخوارزمی : ۱۱۷ .
داودبن علی‌الاصفهانی : ۱۱۷ .
الدئلی (ابوالاسود) : **۴۳** - م .
دباج : ۷۳ (- دباج‌بن فیلشاه) .
دباج (- رستم‌بن دباح) : **۹** .
دباج‌بن ارکن : ۱۶ .
دباج‌بن حسام‌الدوله : ۹ .
دباح‌بن خیلو : ۱۶ - ۱۷ .
دباج‌بن علاءدین : ۱۶
دباج‌بن فیلشاه : ۱۶ - م ، (-دباج).
دباح‌بن فیلانشاه : ۱۶ .
دباج‌بن حبش : ۱۶ .
دهریان : ۱۱۶ .
دوباج‌بن اوکن : ۱۷ .
دوباج‌بن حبشی : ۱۷ .
دوباج‌بن خیلو : ۱۷ .
دیحن‌بن بلاس : ۱۷ .
دینار (عبدالله‌بن دینار) : ۹۵ .
ینار (عمروبن دینار) : ۹۵ .

ذ

ذوالقرنین (اسکندر) : **۱۷۶** .

ر

رازی (- فخرالدین) .
الرازی‌الواعظ:(یحیی‌بن معاذ):[۵۹]-م.
اغب : ۲۸ - ۵۴ - ۸۸ .
راویهٔ عمر (سعیدبن‌المسیّب) : ۵۸ .
رستم : ۱۶ .
رستم‌بن دباج : ۹ - ۱۶(- سیف‌الدین رستم) .
رستم‌بن دوباج : ۱۷ .
رسول‌الله ص : ۳۷ - ۱۰۸ .
رسول اکرم ص (حضرت‌محمد) : ۵۸ (-پیغمبر خاتم ص) .
الرضی (جامع نهج‌البلاغة) : ۴۳ .

ز

زاب‌بن نای : ۱۷ .
زبان‌بن‌العلاء التمیمی (ابوعمرو) : [۸۷] .
زمخشری : ۳۸ - ۳۹ - ۹۶ - ۱۱۷ - ۱۳۲ .
زین‌الدین(-عمربن‌سهلان):۶۴-م.
الزیات (حمزةبن حبیب) : ۸۷ .

س

سام‌بن نوح : ۱۷ .
الساوی (ابن سهلان) : **۶۴** - م .
سبرسان‌بن اسحق : ۱۷ .
سبرستان‌بن اسحق : ۱۷ .
سبزواری (حکیم) : ۱۰۳ .
سپرسان‌بن اسحق : ۱۷ .
سحبان : ۱۶ .
سعید (یحیی‌بن سعید) : ۹۴ - م .
سعید (سفیان‌بن سعید) : ۵۸ .
سعیدبن‌المسیّب : [۵۸] - م : ۹۳ .
سفیان‌الثوری [۵۸] - م ، ۹۵ - .
السکونی (- روایت سکونی) : ۳۱ .
سلطان‌سلاطین‌مازندران : ۷۲(نگاه کنید بدباج) .
سلطانشاه‌بن دباج : ۱۶ .
سلطانشاه‌بن دوباج : ۱۷ .
سلم‌بن قابوس : ۱۶ - ۱۷ .
سلیمان (نبی) :۲۸- م- **۱۱۲ -۱۱۳ .**
سلیمان (- مقاتل‌بن سلیمان) : ۱۱۷ .
سنائی : ۲۴ - ۴۵ .

سهلان الساوی (ـ عمر بن سهلان):۶۴ ۰
سیامك بن کیومرث : ۱۷ ۰
سیامك بن مشی : ۱۷ .
السید عمیدالدین : ۹۲ .
سیرستان بن اسحق : ۱۶ .
سیف‌الدین رستم (فیلشاه بن سیف‌الدین) .
سیوطی (الاتقان) : ۱۰۰ ـ ۱۱۷ ـ ۱۲۴ .

ش

شاپور بن اشك : ۱۶ ـ ۱۷ ۰
الشافعی : ۴۴ ـ ۵۵ ۰
شافعیان : ۳۱ .
شاه افریدون بن آبین : ۱۷ .
شجاع بن اورکن : ۱۶ .
شرف‌الدولة بن سلطانشاه : ۱۶ ـ ۱۷ ۰
شمس الدوله محمد بن الصاحب السعید جمال‌الدین محمد خیرك : ۱۳ ۰
شمیل (نضر بن شمیل) : ۹۲ .
شهاب‌الدین احمد البحرانی : ۸۹ .
شهران بن فیروز : ۱۷ .
شهرستانی (الملل والنحل) : ۱۱۷ ـ ۱۵۷ .
شهریران بن فیروز : ۱۷ ۰
شهریار بن فیروز : ۱۶ .
شهید اول : ۹۲ ـ م .
شهید ثانی : ۳۳ ـ ۹۱ (آداب) .
شیث بن آدم : ۱۷ ۰
شیخ :۶۱ـ۷۸ . (نگاه کنید به ابوعلی بن سینا) .
شیخ الاسلام تبریزی (حاج میرزا محمود):۹۲.
شیخ بهائی : ۳۹ ـ ۱۰۲ .
الشیخ جوهری الطنطاوی : ۱۰۴ ـ ۱۰۶ ـ ۱۱۴ .
شیخ طوسی : ۲۸ ـ ۴۵ ـ ۹۲ ـ ۹۵ .
الشیخ عبدالله المامقانی : ۹۲ .
شیخ کبیر (محیی‌الدین) : ۱۲۱ .
الشیرازی (محمود بن مسعود) .
شیعه : ۸۹ ـ ۹۳ ـ ۹۴ ـ ۱۱۵ .

ص

صابیان : ۱۱۶ ۰
الصاحب السعید جمال‌الدین محمد خیرك : ۱۴ ۰
صاحب محجّة (البیضاء) : ۵۳ (ـ نگاه کنید به فیض) .
صاحب الملل والنحل : ۱۱۷ ـ (شهرستانی).
صادقین ع : ۱ـ۸۸ ـ ۹۰ .(نگاه کنید بحضرت صادق ـ و حضرت باقر) .
صحابی : ۳۵ .
صدرالدین شیرازی (شرح اصول کافی ـ مفاتیح) : ۲۸ ـ ۳۰ ـم، ـ ۳۱ ـ ۳۳ ـم، ـ ۳۵ ـ ۳۷ ـ م، ـ ۳۸ ـ ۳۹ ـ م ـ، ـ ۴۰ ـ ۴۱ ـ م، ـ ۵۲ ـ م، ۵۹ ـ م، ـ ۱۰۷ ـ ۱۱۷ ـ ۱۱۸ ـ م، ـ ۱۲۱ ـ ۱۲۲ ـ ۱۲۳ ـم، ـ ۱۲۴ ـ ۱۲۵ .
صدوق : ۹۲ـ ۱۲۳ (ـ توحید) .

ط

طبرسی : ۳۹ ـ ۱۱۰ (ـ جوامع) .
طبری : ۲۶ـ۲۸ ـ ۳۰ ـ ۱۱۰ ـ ۱۲۲ ـ ۱۲۳ ـ م . (ـ تفسیر) .
طریحی (صاحب مجمع) : ۹۲ .
الطنافسی (یعلی) : ۹۵ .
الطنطاوی : ۱۰۴ (ـ الشیخ جوهری) .
طهمورث بن ویجهان : ۱۷ .

ظ

ظالم بن عمرو (ابوالاسود) : ۴۳

ع

عاصم الاحول : ۹۲ .

عاصم بن ابی النجود : [۸۷] .
عامر الانصاری (پدر ابو الدرداء) : ٥٤ - م.
عامر الیحصبی (ابو عمرو بن عامر) : ۸۷ .
عبدالله البجلی (جریر بن عبدالله) : ۹۲ .
عبدالله بهمن (جدّ ابو الحسن) : ۸۷ .
عبدالله بن دینار : ۹٥ .
عبدالله السجستانی (حریز بن عبدالله) : ۹۲ .
عبدالله بن عامر (ابو عمرو) : ۸۷ .
عبدالله بن عبدالحکم : ٥٥ . (ابن عبدالحکم).
عبدالله بن کثیر : [۸۷] .
عبدالله المامقانی (الشیخ) : ۹۲ .
عبدالله بن المبارك : ٥٥ - م .
عبدالجلیل الحسینی القاری : ۸۹ .
عبدالرحمن الاصفهانی (نافع بن عبدالرحمن) : ۸۷ .
عبداللطیف بن یوسف البغدادی (ـ شرح الامام).
عبیدالطّنافسی (یعلی بن عبید) : ۹٥ .
عزیزی سجستانی (غریب القرآن) : ۸۸ .
عطاء (ـ ابو محمد) **[٥٥]** - م - **٥٨** .
عکبری (ـ ابو البقاء) : ۸۸ .
عکرمه : ۹۰ .
العلاء التمیمی (ابو عمرو بن العلاء) : ۸۷ .
علاء الدین بن حزم (شرح علاء الدین) .
علادین بن دباج : ۱٦ .
علادین بن رسیم : ۱٦ .
علقمه : ۹٤ .
علامهٔ حلّی : ۹۲ - م .
علی ع : ۳٦ - ۳۷ - م ، - ۳۹ - ٤۰ - ٤۲ .
علی بن ابراهیم القمّی : ۲٦ - ٤۱ - ۱۱٥ - ۱۲۳ - م ، - ۱۲٤ - (ـ تفسیر) .
علی الاصفهانی (داود بن علی) : ۱۱۷ ،
علی بن حمزة [۸۷] .
عمر (بن الخطاب) : **٤٤ - ٥٨** - ۹٤ .
عمر بن سهلان الساوی [٦٤] - م .
عمرو : ۱٦ .
عمرو بن دینار : ۹٥ .
عوزبن جم : ۱۷ .
عوض بن جم : ۱۷ .
عویمر بن عامر الانصاری (ابو الدرداء) **[٥٤]** - م .
عیسی ع (پیغمبر) : ٥٨ .

خ

الغزّالی : ۳۱ - **۳۲** - ۳٥ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ٤۳ - **٥۹** - ۱۰۰ - ۱۱۷ - ۱۲۱ - ۱۲۳ - ۱۳۲ - ۱۳۳ (ـ احیا) .

ف

فاتك (ابو شجاع) : ۱٤ .
فتح الموصلی : [٤۳] - م .
فخر الدین الرازی : ۲۳ - م - ۲٦ - ۲۸ - م - ۳۰ - ۸٥ - ۹۲ - م ، - ۱۱۷ - م ، - ۱۲۳ (تفسیر).
فراء بعوی : ۱۲۲ .
فرزدق : ۱۸ .
فرعون : ٤۰ - ۱۰٦ - م ، - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - م ، - ۱۱۳ .
فروالك بن سیامك : ۱۷ .
فروال بن هوشنگ : ۱۷ .
فروزبن نرسی : ۱۷ .
فرفوریوس : ۷۸ .
فریدوجدی (صاحب دائرة المعارف) : ۷۹ - ۱۱۸ .
فقهاء ما (ـ شیعه) : ۳۱ .
فلاسفه : ۱۰۳ .
فنا خسروبن ابی : ۱٦ .
فنا خسروبن ابی شجاع : ۱۷ .
فنا خسروبن ابی نصر : ۱۷ .
فنا خسروبن اشك : ۱٦ .
فنا خسروبن اورکن : ۱٦ .

فنا خسروبن اوکن : ۱۷ .
فیروز (حدّ ابوالحسن قاری) : ۸۷ .
فیروزبن بلاس : ۱۷ .
فیروزبن بلاش : ۱۶ .
فیروزبن نرسی : ۱۶ - ۱۷ .
فیض : ۸ - ۳۳ - ۳۸ - م ، - ۴۳ - ۱۲۲ - ۱۲۳ .
فیلانشاه‌بن رستم : ۱۶ .
فیلشاه‌بن سیف الدین رستم : ۹ - ۱۷ - م (- حسام‌الدوله) .

ق

قابوس‌بن ایرج : ۱۶ .
قابوس‌بن تورج : ۱۷ .
قارون : ۴۰ .
القاری (عبدالجلیل) : ۸۹ .
قاضی‌میرحسین میبدی (شرح دیوان) : ۴۲ .
القاینی (المرزا عبدالله‌الطبیب) .
قراء سبع : ۸۷ - م .
القرشی (سعیدبن‌المسیب) : ۵۸ .
القسطلانی (- ارشادالساری) : ۳۶ .
قضاة عامه : ۳۱ .
قفال : ۱۱۷ - م .
قمی (تفسیر) : ۱۲۵ .
قوم بلقیس : ۱۱۳ .
قینان‌بن انوش : ۱۷ .

ک

کاردینال مرسیه : ۷۹ .
کاشفی (ملا حسین) : ۱۱۷ .
کافور : ۹ .
کانت : ۷۹ .
کاووس‌بن مصعب : ۱۷ .
کثیر (- عبدالله‌بن کثیر) : ۸۷ .
کرامیّه : ۱۱۷ .
کلینی : ۵۵ - ۹۲ .
کمیل‌بن زیاد : ۳۹ - ۴۰ .
کهمش : ۱۱۷ .
کهورکهدبن هورکهد : ۱۷ .
کیاپشین‌بن کیقباد : ۱۷ .
کیانوش‌بن کیاپشین : ۱۷ .
کیا و جان‌بن کیانوش : ۱۷ .
کیبشین‌بن کیقباد : ۱۷ .
کی گشتاسب‌بن حاسر : ۱۷ .
کیقبادبن زاب : ۱۷ .
کیقبادبن کیومرث : ۱۷ .
کیومرث‌بن آدم (ابوالبشر) : ۱۷ .
کیومرث‌بن امیم : ۱۷ .
کیومرث‌بن کی گشتاسب : ۱۷ .

گ

گشتاسب‌بن لهراسب : ۱۷ .
گشتاسف‌بن لهراسف : ۱۷ - م .
گلشاه (کیومرث) : ۱۷ .
گودرزبن بلاش : ۱۶ .
گودرزبن ویجن : ۱۷ .

ل

لاودبن ارم : ۱۷ .
لقمان : ۱۶ - ۲۹ - م ، - **۴۵ - ۵۵ .**
لمک‌بن متوشلخ : ۱۷ .
لهراسب‌بن کیبشین : ۱۷ .
لهراسف‌بن کیا و حان : ۱۷ .

م

المازنی‌البصری (ابوعمرو) : ۸۷ .

مالك ـ ۵۵ ـ م .
مالك‌بن انس : ۱۱۷ .
المامقانی (الشیخ عبدالله) : ۹۲ .
متکلمان : ۱۲۳ .
متنبی : ۹ ـ م ، ـ ۱۴ (ـ دیوان) .
متوشلخ‌بن اخنوخ : ۱۷ .
المثنی (محمدبن المثنی) : ۹۲ .
مجسّمهٔ حشویّه : ۱۱۷ .
مجلسی : ۳۹ ـ ۱۲۲ ـ ۱۲۳ ـ ۱۳۳ .
محلّی (جلال‌الدّین) : ۱۱۷ .
محمد مصطفی ص : ۷ ـ ۹ ـ ۲۵ ـ ۳۲ ـ م ، ـ ۸۹ ـ ۹۰ ـ م ، ـ ۱۰۱ ـ ۱۰۷ ـ م ، ـ ۱۱۵ ـ ۱۱۶ ـ ۱۵۶ ـ م ، ـ ۱۵۸ . (پیغمبر) .
محمد ص (امة محمد) : ۵۹ .
محمدبن ابراهیم : ۹۴ .
محمدبن احمدبن شنبوذ [۸۷] .
محمد بدر (ـ مصنف تاریخ‌الفلسفه) : ۷۹ .
محمدبن الصاحب السعید جمال‌الدین محمد خیرک : ۱۳ .
محمدبن الحسن الحر : ۱ .
محمدبن عزیز السجستانی (ـ ابوبکر) : ۲۸ .
محمدبن المثنی (ـ ابوموسی) : ۹۲ .
محمودبن المسعود بن المصلح (مصنف کتاب) : ۹ .
محیی‌الدین العربی : ۱۲۱ .
المخرومی (سعیدبن المسیّب) : ۵۸ .
مرسیه (کاردینال) : ۷۹ .
مسعود (محمودبن مسعود ـ نعیم‌بن مسعود) .
مسعودبن المصلح (محمودبن مسعود) .
المسیب المخرومی (سعیدبن المسیب) : ۵۸ .
مشرکان : ۱۲۸ .
مشی‌بن کیومرث : ۱۷ .
مصعب‌بن فروال : ۱۷ ـ م .
المصلح (مسعودبن المصلح) .
مصنف : ۷۸ ـ ۹۰ ـ ۱۰۲ ـ ۱۳۲ (ـ محمود) .
مصنف کامل‌التعبیر (حبیش) : ۸۸ .
معاذبن جبل : ۳۷ ـ ۵۹ ـ م .
معتزله : ۱۱۷ .
مقاتل‌بن سلیمان : ۲۸ ـ ۱۱۷ .
ملاصدرا : ۳۷ ـ ۴۲ (ـ صدرالدین) .
ملا عبدالرحیم‌الهروی : ۱۰۳ .
ملامحسن فیض : ۱۲۲ (ـ فیض) .
ملك‌بن متوشلخ : ۱۷ .
منکران تکالیف : ۱۳۰ .
منکران حشر : ۱۳۱ .
منکران نبوت : ۱۲۹ .
منوچهربن ایرج : ۱۷ .
موسی : ۳۲ ـ م ، ـ ۳۳ ـ م ۱۰۶ ـ م ، ـ ۱۰۷ ـ م ، ـ ۱۰۸ ـ ۱۰۹ ـ ۱۱۳ .
الموصلی (ـ فتح) : [۴۳] ـ م .
مولوی : ۸ ـ ۱۲۵ .
مهابیل‌بن قینان : ۱۷ .
میبدی (ـ قاضی) : ۴۲ .
میرداماد : ۱۲۵ .
المیرزا عبدالله الطّبیب القاینی : ۱۷۸ .
میکائیل‌بن یحیی المهرنی ، ۱۷۶ .

ن

ناسوربن نوذر : ۱۷ .
نافع‌بن عبدالرحمن [۸۷] .
نای‌بن ناسور : ۱۷ .
نجم‌الدوله (ـ چاپ) : ۱۳ ـ ۱۰۲ .
النحوی (ابوالحسن علی) : ۸۷ .
نراقی (صاحب جامع‌السعادات) ، ۶۰ .
نرسی‌بن گودرز : ۱۶ ـ ۱۷ ـ
نرسی‌بن هرمز : ۱۷ .
نصر : ۱۱۷ .
نضربن شمیل ، ۹۲ .
نظامی ، ۹ (ـ مخزن‌الاسرار) .
نعمان : ۱۶ ،

نعیم‌بن مسعود : ۹۰ .
نمرود : ۴۰-۱۱۳ .
نوح(پیغمبر) : ۱۰۴-۱۰۵-م،-۱۱۵.
نوح‌بن برهم : ۱۷ .
نوذربن منوچهر : ۱۷ .
نوری (حاجی) : ۶۰ .
نوفل افندی‌الطرابلسی : ۱۱۷ .
نووی : ۳۷ - م ، - ۵۷ .
نیشابوری : ۱۱۷ - ۱۱۸ .

و

واصل‌الاحدب : ۹۲ .
وجدی (دائرة‌المعارف) : ۱۱۸ .
و هریز (سردار ایرانی) : ۸۷ .
ویجن‌بن بلاس : ۱۷ .
ویجهان‌بن کهور کهد : ۱۷ .

ه

هامان : ۴۰ .
الهجیمی (احمد) : ۱۱۷ .
هربرت اسپنسر : ۷۹ .
هرمزبن اردشیر : ۱۷ .
الهروی (ملا عبدالرحیم) .
همایون‌بن جشید : ۱۷ .
هورکهدبن هوشنگ : ۱۷ .
هوشنگ‌بن سیامك : ۱۷ .
هوشنگ‌بن فرواك : ۱۷ .

ی

یارد (پدر ادریس) : ۱۷ .
الیحصبی (ابوعمرو) : ۸۷ .
یحیی‌بن سعید : ۹۴ .
یحیی‌بن معاذ : [۵۹] - م .
یعلی‌بن عبیدالطنافسی : ۹۵ .
یهودیان : ۱۱۷ .
یونانیان : ۱۲۴ .

فهرست نامهای اماکن

آستانهٔ قدس رضوی‌ع : ۹۲ .
استنبول : ۲۳ ـ م ـ ۲۶ ـ ۲۸ .
ایران : ۱۷ .
بولاق (ـ مصر) : ۱۲۱ .
بدر : ۹۰ (ـ اهل بدر) .
بیروت (چاپ) : ۱۱۰ ـ ۱۱۷ ـ ۱۲۴.
تبریز (چاپ) : ۱۵ .
تهران (ـ چاپ) : ۲۴ ـ ۲۸ـ۵۳ـ۸۵ـ ۱۷۸ .
ثور : [۵۸] .
خیبر : ۳۷ .
دمشق : ۸۷ .
رویان (تاریخ) : ۱۶ .
ری : ۸۷ .
طبرستان (تاریخ طبرستان) : ۱۶ .
طهران(چاپ) : ۸ ـ ۳۹ ـ ۴۲ـ۱۱۰ـ ۱۳۳ ـ ۱۷۳ .
عسقلان : ۵۸ .
قاهره (چاپ) : ۱۳۳ .
قسطنطنیه : ۷۸ .
کوفه : ۸۷ ـ م .
کیلان (ـ دستور) : ۱۳ .
لکنهو (چاپ) ۱۷۸ .
لیدن (چاپ) : ۱۷۶ .
مازندران : ۱۶ ـ ۷۲ .
مدینه : ۸۷ .
مصر (چاپ) : ۱۳ ـ ۳۹ ـ م، ـ ۴۱ ـ ۵۴ ـ ۵۷ ـ ۷۸ ـ ۷۹ ـ م، ـ ۱۰۰ ـ ۱۰۱ ـ۱۰۳ ـ۱۱۷ ـم، ـ ۱۲۴ـ۱۷۶ .
مکه : ۸۷ ـ ۱۰۲ .
نجف (چاپ) : ۹۲ .
هند : ۷۸ .
یمن : ۳۷ ـ م ـ ۸۷ .
یونان (فلسفهٔ یونان) : ۱۰۴ .

فهرست اسامی کتابها

الف

آداب المفید شهیدثانی : ۳۳ ـ م ـ ۳٤ .
آیات الله فی الآفاق : ۱۳۳ .
اتحاف السادة المتقین : ۳۲ ـ ۳۳ ـ ۳۷ ـ ۳۸ ـ ۳۹ ـ ٤۱ ـ ٤۲ ـ ٤۳ ـ ٤٤ ـ ٤٥ ـ م ـ ٥۳ ـ ٥٤ ـ ٥٥ ـ ٥٦ ـ م ، ـ ٥۷ ـ ٥۹ ـ ٦۰ ـ ۱۲۳ ـ ۱۲٤ .
الاتقاق للسیوطی : ۱۰۰ ـ ۱۱۳ .
احقاق الحق (قاضی نورالله) : ۳۰ .
احیاء العلوم : ۱ ـ ۳۱ ـ ۳۳ ـ ۳٥ ـ ۳۷ ـ ۳۹ ـ ٤۲ ـ ٤۳ ـ ٤٥ ـ ٥۳ ـ ٥٤ ـ ٥٦ ـ ٥۹ ـ م ، ـ ٦۰ ـ ۱۲۱ ـ ۱۲۳ ـ ۱۳۲ .
اربعین بهائی : ۳۹ .
اربعین (فخرالدین رازی) : ۱۳۲ ـ **۱٥۳** .
ارشادالسّاری (القسطلانی) : ۳٦ ـ ۳۸ ـ ٥۳ ـ ٥۷ .
اسدالغابة : ۳۷ .
اسرارالتنزیل (امام‌فخر رازی) : ۸٥ ـ ۱۰۰ ـ ۱۳۲ ـ **۱٥۳** .
اسرارالحکم : ۱۰۳ .
الأسفارالأربعه : ۱۰۳ ـ ۱۰٦ .
الأشارات والتنبیهات : ۱۷۳ .
اصول الفلسفه : ۷۹ .
اصول کافی : ۱ ـ ۲٦ ـ ۳۰ ـ ٥٤ ـ ۱۱۷ ـ ۱۲۳ ،
امالی صدوق : ٤٥ .
انجیل : ۲۳ .
انجیل برنابا : ۱۰٤ .
انساب سمعانی : ٥۸ .

ب

بحارالانوار : ۳٥ ـ ۳۷ ـ ۳۸ ـ ۳۹ ـ م ـ ٤۰ ـ ٤۱ ـ ٤۲ ـ ٤۳ ـ ٤٤ ـ ٤٥ ـ ٥۲ ـ ٥۳ ـ ٥٤ ـ م ، ـ ٥٥ ـ ٥۷ ـ ٥۸ ـ م ـ ۱۳۳ ـ م .
بصائرالدّرجات : ٤۲ ـ ٥۳ ـ م ـ ٥٤ ـ م ـ ٥۸ .
البصائرالنّصریّه : [٦٤] .

ت

تاریخ سنی ملوك الأرض : ۱۷ .
تاریخ طبرستان : ۱۷ .
تاریخ طبری : ۱۱۰ .
تاریخ الفلسفه حنّا اسعد : ۷۹ .
تاریخ الفلسفه محمد بدر : ۷۹ .
تاریخ مرحوم مشیرالدّوله : ۱۷ .
التبیان فی اعراب القرآن : ۸۸ .
ترجمهٔ تلخیص جالینوس از فصول ابقراط : ۱۷۸ .
ترجمهٔ قطبشاهی ابن خاتون : ۳٦ ـ ۰ .
تفسیر ابوحیان : ۸۸ .
تفسیر ابوالفتوح : ۲۸ ـ ۳۰ .
تفسیر برهان : ۳۰ .
تفسیر تبیان شیخ طوسی : ۲۸ ـ ۳۰ .
تفسیرالجواهر : ۱۰٤ ـ ۱۰٥ ـ ۱۱۲ ـ م .
تفسیرصافی : ۳۰ ـ ۱۱۰ ـ ۱۱٥ ـ ۱۲۳ . (الصافی) .

سیرصدرالدین شیرازی : ۲۸-۳۱-۳۳-۳٤-٤۲-٥٤-۱۰۷-۱۱۸-۱۲۱-۱۲۲-۱۲۵ .
تفسیر طبری : ۲٦ - ۱۲۲ (جامع البیان).
تفسیرعلی بن ابراهیم القمّی : ۳۰-٤۱-۱۱۳-۱۲۲-۱۲۵ .
تفسیر فرّاء بغوی : ۱۲۲ .
تفسیر کبیرفخرالدین الرازی : ۲۳-م،-۲۵-۲٦-۲۸-م،-۳۰-۳۱-۳۲-م،-۳۳-۳٤-م،-۳۵-م،-۳٦-۳۷-۳۹-م،-٤۰-٤۱-م،-٤۳-٥۲-م،-٥۵-م،-٥۷-٥۹-م،-۱۰۷-۱۱۷-م،-۱۱۸ .
تفسیرالکشاف : ۱۰٤-۱۰۵-۱۰۸-۱۰۹-م .
تفسیر مفاتیح الغیب فخرالدین رازی : ۲۸-۱۱۲ - (نگاه کنید بمفسر کبیر) .
تفسیر نیشابوری : ۱۱۷ - ۱۱۸ .
تقاسیم الحکمة (ابن سینا) : ۱۳۲ .
تهذیب الأحکام (شیخ طوسی):۳۷-٥۹.
توحید صدوق : ۱۲۳ .
تورات : ۲۳ - ۳۳ - ۱۱۰ - ۱۲٤ .

ج

جامع البدایع : ۱۷٦ .
جامع البیان ابن جریر الطبری : ۲۸ .
جامع العادات نراقی : ٦۰ .
جوامع البیان فی ترجمان القرآن : ۸۸ .
جوامع الجامع طبرسی : ۳۰-۳۰۹-۱۱۰-۱۱۱-م ، - ۱۱۲ - م .
الجواهر (تفسیر) : ۱۱٤ - ۱۲۵ .
الجواهر السنیه : ۱ - ۸ - ۳۳ -م،-۳٤-م.
جواهر القرآن : ۱۳۳ .

ح

حدیقة الحقیقة (سنائی) ٤٦ - م .
حل مشکلات الأشارات (للمحقق الطوسی) : ۱۷۳.
حواشی اصول کافی مجلسی : ۱۲۳ .

د

دائرة المعارف بستانی : ۷۹-۱۱۰-۱۲٤.
دائرة معارف القرن العشرین : ۱۱۸ .
درة التاج : ۲۱ - ۱۳۲ . (نگاه کنید بکتاب حاضر) .
دیوان ابی العلاء : ۱۵ (شرح دیوان) .
دیوان حضرت امیرم : ٤۲ .
دیوان حکیم سنائی : ۲٤ - ٤٦ - ۱۷۹.
دیوان الصبابه : ۱۳ .
دیوان متنبّی : ۹ - ۱۰ - ۱٤ .

ر

رسائل ابن سینا فی الحکمة المشرقیه . ۱۷٦.
رسالهٔ ابن سینا (فی اقسام العلوم العقلیه) : ۷۸ - م .
رسالهٔ حیّ بن یقظان : ۱۷٦ .
رسالهٔ شرح حال ابوالحسن بیهقی : ٦٤ .
رسالهٔ شیخ بهائی : ۱۰۲ .
رسالة فی فهم متشابهات القرآن بصنیف صدرالدّین الشّیرازی : ۱۲۱ .
روضة الواعظین : ٤۱ .

ز

زبور : ۲۳ - ۳۳ - ۳٤ .

س

سوسنة سلیمان : ۱۱۷ .
السّیرة الحلبیّه : ۳۷ .

ش

شرح اصول کافی صدرالدین شیرازی: ۲۸-۳۰-م-۳۲-۳۳-م-۳٤-م-۳۷-۳۸-۳۹-م-٤۱-٤۲-٤۳-٥۲-٥۳-٥٤-٥٦-٥۷-م،-٥۹-م-۱۱۷-۱۱۸-۱۲۱-۱۲۳-م ، - ۱۲٤ .

شرح الامام ابی الفضل عبداللطیف علی کتاب الفصول لابقراط : ۱۷۹ .
شرح الامام النووی علی صحیح مسلم : ۳۷-۵۷ .
شرح حکمة الاشراق : ۱۷۷ .
شرح دیوان ابی العلاء : ۱۵ .
شرح دیوان قاضی میرحسین میبدی : ۴۲ - ۴۳ - م .
شرح رموزحی بن یقظان : ۱۷۶ .
شرح عبدالجلیل (بر کتاب الناسخ والمنسوخ) : ۸۹ .
شرح علاء الدین بن حزم علی فصول ابقراط : ۱۷۸ .
شرح قاموس : ۴-۷ -م- ۸-۱۲- ۲۷ .
شرح نهج البلاغة (ابی ابن الحدید) : ۳۹ .
شهاب الاخبار : ۳۸ - ۴۵ - م .

ص

الصافی (نفسیر) : ۱۱۱ -م- ۱۱۲ -م- ۱۲۲ .
صحف ابراهیم : ۱۰۸ .
صحیح بخاری : ۵۳ - ۵۷ .
صحیح مسلم : ۵۷ .
صحیحین : ۳۷ .

ع

عبقات : ۳۰ .
عین الیقین فیض : ۸ .
عیون الاخبار ابن قتیبه : ۳۹-۴۱ - ۴۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۹ .

غ

غایة الامامین : ۹۲ .
غریب القرآن عزیزی : ۸۸ .

ف

الفتوحات المکیه : ۱۲۱ - ۱۲۳ .
فروع کافی : ۳۷ .
الفصل (- کتاب) : ۱۱۷ - ۱۲۴ .
الفلسفة النظریّه : ۷۹ .
الفهرست : ۸۷ (- کتاب) .

ق

قاموس کتاب مقدس : ۱۱۰ - ۱۲۴ .
القاموس المحیط : ۹۶ - ۱۳۰ - ۱۷۵ .
قرآن : ۳۳ - ۲۵ - ۸۵ -م- ۸۸ -م- ۸۹ - م ، - ۹۰ - ۹۱ - ۹۹ - ۱۰۲ - ۱۰۴ -م ، - ۱۰۸ -م- ۱۱۲ - ۱۱۶ - ۱۳۲ .
قرة العیون : ۱۲۲ - ۱۲۳ .
قسطاس عروض : ۹۶ - ۱۳۲ .

ک

کافی : ۵۵ .
کامل التعبیر : ۸۸ .
کتاب الاتقان : ۱۲۴ .
کتاب اسرار التنزیل (اسرار التنزیل) .
کتاب حاضر : ۷۹ - . (نگاه کنید به درة التاج) .
کتاب الصافی : ۱۲۲ (- الصافی) .
کتاب الطرائف : ۱۰۳ .
کتاب العرائس : ۹۰ .
کتاب الفتوحات المکیه : ۱۲۱ - ۱۲۳ .
کتاب الفصل : ۱۱۷ - ۱۲۴ .
کتاب فصول (لابقراط) : ۱۷۸ -م.
کتاب الفلسفة النظریّه : ۷۹ .
کتاب کریم (- قرآن) : ۲۵ .
کتاب المحاضرات : ۵۷ (- نگاه کنید به محاضرات) .
الکشاف عن حقایق التنزیل : ۳۸-۳۹-۴۵- ۱۰۱ .
کتاب الکشف عن مناهج الادله : ۱۰۳ .
کتاب معالم الدین (- معالم) : ۳۲ .
کتاب من لایحضره الفقیه : ۹۴ .
کتاب الناسخ والمنسوخ : ۸۹ .
کشف المطالب : ۱۳۳ - م .
کشکول بهائی : ۱۳ - ۱۰۲ .

كفاية الموحّدين : ٣٠ .
كلمهٔ طیّبهٔ حاجی نوری : ٦٠ .
کنز اللغة : ١٧٥ .

ل

لطائف غیاثی : ٨٥ (ـ نگاه کنید باسرار التنزیل).

م

مثنوی : ٨ .
مجمع البحرین : ٩٢ .
مجمع البیان : ١١٠ ـ ١١١ .
مجموعهٔ تسع رسائل : ٧٨ .
محاضرات راغب : ٥٤ ـ م .
محجة البیضاء : ٣٣ ـم ـ ٣٤ ـم ـ ٣٧ ـ ٣٨ ـ ٣٩ ـ ٤٠ ـ ٤١ ـ ٤٢ ـ ٤٣ ـم ـ ٤٤ ـم ـ ٤٥ ـم ـ ٥٢ ـ ٥٣ ـم ـ ٥٤ ـم ـ ٥٥ ـ ٥٧ ـم ـ ٥٨ ـ م .
مخزن الاسرار نظامی : ٩ .
مرامیر : ١٢٤ .
مسند احمد (بن حنبل) : ٣٧ .
مصاحف : ٩٨ .
معالم الدین : ٣٨ ـ ٤٢ ـ ٥٣ ـ ٥٤ .
معالم الزلفی : ٥٣ .
مفاتیح العلوم (خوارزمی) : ٧٨ .
مفاتیح الغیب (تفسیر کبیر) : ٢٨ ـ م .
مفاتیح الغیب (ملاصدرا) : ٢٨ ـ ٣٠ ـم ـ ٣١ ـ ٣٣ ـ ٣٦ ـ ٣٧ ـ ٣٩ ـم ـ ٤٠ ـ ٤١ ـ ٥٢ ـ ٥٣ ـ ٥٤ ـم ـ ٥٥ ـ ٥٩ ـ ١١٨ ـ ١٢١ .
مفردات الفاظ القرآن راغب : ٢٨ ـ ٨٨ .
مقباس الهدایه : ٩٢ .
ملل و نحل شهرستانی : ١١٧ ـ ١٥٧ .
من لا یحضره الفقیه (کتاب) : ٩٤ .
منیة المرید شهید (ثانی) : ٦٠ .
مواهب علیه : ١١٧ .

ن

نزهة القلوب ابوبکر محمد بن عزیز السجستانی : ٢٨ .
نهایهٔ ابن الأثیر : ٩٢ .

ی

الیونینیه : ٣٦ .

غلط نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۲	فِیهُنا	فِیهِنا
۵۲	۱۹	مُتَعَلَم	مُتَعَلِّم
۵۹	۱	الحسن[1]	الحسن
»	۳	معاذ	معاذ[1]
۹۵	۲۲	تفویت	تقویت
۱۲۵	۱۲	باشد» باشد	» باشد
۱۷۶	۱۴	جوارحهٔ	جوارحه

کلمات زیر را هم با مرکب روشن کنید

صفحه	سطر		صفحه	سطر	
۶	۴	تأثر	۴۷	۱۵	بینند
۲۱	۳	بی	۴۸	۲	وقوّت
»	۴	الٰهی	»	۵	حاسّه
۲۸	۲۸	راغب	۷۵	۱۲	آثار
۴۱	۱۳	جانسبت	۸۰	۳	نوعی
۴۴	۱۲	اذنب	۱۰۱	۱۵	ازین
۴۵	۷	فاته			

توانا بود هر که دانا بود

دُرَّةُ التّاجْ لِغُرَّةِ الدِّبَاجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاءِ الدّین مسعود الشّیرازی

نجس نخستین

مقدمه، و منطق، و فلسفه، در پنج مجلد

جلد دوم

در علم منطق

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرحمن الرحیم

جملهٔ اول در منطق

و این جمله یك فن است مشتمل[1] برهفت مقالت وهر مقالتی مشتمل بر چند تعلیم :

مقالت اول

از فن اول در منطق - و آن مشتمل است بر سه تعلیم :

تعلیم اول - دربیان ماهیت منطق و منفعت آن. **تعلیم دوم** - دربیان موضوع منطق. **تعلیم سیم** - در اموری کی تقدیم آن واجب است توطیه را .

تعلیم اول
در بیان ماهیت منطق و منفعت آن

منطق قانونیست کی بآن فکر صحیح را از فاسد بدانند، و نسبت او با رویّت چون نسبت عروض باشذ بشعر - و ایقاع بازمنهٔ الحان، الاّ انك بسیار کسان باشند کی بمجرد فطرت مستغنی باشند [(از تعلم عروض - و موسیقی، و کم کسی باشذ کی بمجرد فطرت[2] مستغنی باشذ)] از تعلم این قانون - مگر شخصی کی مؤیّد باشذ بنفسی قدسی، و هدایتی ربّانی - تا جیز ها را «(آن)» جنانك هست بداند.

و مراد از فکر درین موضع، توجیه ذهن است بسوی مبادی مطالب - تا از آن مبادی متأدّی شوند بمطالب - بسبب ترتیبی کی آن مبادی را داذه باشند و هیأتی کی ایشانرا حاصل شده . و آن مبادی جاری مجری مادّه باشذ بنسبت با فکر و هیأتی کی حاصل شده باشذ از ترتیب آن جاری مجری صورت ولابد باشذ درصلاح فکر از صلاح هردو یعنی : ماده - وصورت، و اما در فساد فکر فساد یکی کافی باشد.

---

۱ - ومشتمل - م . ۲ - فطنت - م.

ومبادی با تصوریست یا تصدیقی، بجهت آنك علم کی عبارت است از حضور شیٔ در ذهن - یا از حاضر در ذهن؛ جه علم را بر ادراك و «(بر)» مدرَك هر دو اطلاق می کنند، از دو بیرون نباشد: یا مجرّد باشد از تصدیق - و تکذیب، و آنرا **تصور ساذج** خوانند، یا مقارن یکی ازیشان باشد - و انرا **تصور معه التصدیق** خوانند. و مراد از تصدیق و تکذیب معنی لغوی ایشان است جنانك **شیخ در دانش نامهٔ علائی** تصریح باین معنی کرده[1] و گفته کی: دانستن دو گونه است: یکی اندر رسیدن - کی بتازی تصور خوانند جنانك اگر کسی گوید: بری، و مردم، تواندریابی - و تصور کنی. و دیگر گرویدن کی بتازی تصدیق خوانند جنانك بگروی کی بری و مردم زیر فرمان است.[2] و در **شفا** همچنین گفته «[است]» جه بازاء تصدیق[3] تکذیب آورده است، و در فصل اول از مقالهٔ ثالثه از[4] برهان **موجز کبیر** گفته است کی: **العلم علی وجهین: احدهما تصور، والآخر تصدیق. - والتصور ان یحدث مثلا معنی اللفظ فی النفس وهو غیر ان یجتمع ه منه معنی قضیة تقبلها النفس، بل ان اجتمع منه معنی قضیة فی النفس لم یخل اما «[ان]» یکون شاکا فیها او مقراً بها - او منکراً ایاها، و فی الوجوه الثلثة یکون التصور قد حدث وهو موجود[6] المعنی فی النفس. اما الشك و الانکار فلا تصدیق معه واما الاقرار وهو التصدیق فهو معنی غیر ان حصل فی النفس معنی القضیه بل شیٔ آخر یقترن به و هو صورة الاذعان له وهو ان المعنی الذی حصل فی النفس مطابق لما علیه الامر فی نفس الوجود، فلا یکون معنی القضیة القولیة من جهة ما نصورت فی النفس معنی قضیة مقبولة بل ذلك حادث آخر فی النفس.** بس علم یا مجرد باشد از تصدیق و تکذیب لغوی، یانباشد، جون تصور نسبت حکمی کی مقارن تصدیق یاتکذیب [[(لغوی)]]

---

۱ - کرده است - ط. ۲ - جنانك اگر کسی گوید: مردم، یابری، یافرشته، وهرج بدین ماند توفهم کنی و تصور کنی، و اندریابی. و دوم گرویدن جنانك بگروی کی بری هست، ومردم زیر فرمانست، وهرج بدین ماند. او را بتازی تصدیق خوانند. (دانش نامهٔ علائی نسخهٔ مصحح - مطابق ص ٤ چاپ هند ۱۳۰۹). ۳ - تصدیق و - اصل. ٤ - در - ط. ٥ - یجمع - م. ٦ - وهووجود - م.

نباشد [1]، جه نسبت، حکمی بیش نیست ـ کی تصدیق و تکذیب توان کرد؛ و انرا در اصطلاح حکما **تصدیق** خوانند بسبب مقارنت تصدیق لغوی با آن.

بس تصدیق بمذهب حکما عبارتی باشد از تصور نسبت حکمی ـ با آنك مصدق باشد بتصدیق لغوی: خواه تصدیقی باشد کی در آن اعتبار مطابقهٔ خارج کنند، و خواه نکنند. و این جهار قسم است: علمی، وظنی، و وضعی، و تسلیمی ـ جه اگر اعتبار [2] کنند تصدیقی باشد علمی ـ یا ظنی، از آنجهت کی: اگر مستجمع جزم ـ و مطابقه ـ و ثبات باشد علمی باشد، و اگر مستجمع نباشد ظنی باشد: خواه انتفاش بانتفاء جزم باشد، جنانك در ظن صرف، یا مطابقه ـ جنانك در جهل مرکب، یا ثبات جون اعتقاد مقلد مصیب. و اگر اعتبار نکنند تصدیقی باشد وضعی ـ اگر با او انکاری باشد، و تسلیمی اگر نباشد، و هر تصور کی غیر تصور نسبت حکمی مصدق است از قسم تصور ساذج است مطلقاً: خواه ازمعانی الفاظ مفرده باشد ـ جون تصور طرفی القضیه، جه مراد از آنك **هو [3] تصور معه التصدیق** آن است کی آن متصور مصدق به باشد، یعنی مقبول، جنانك در نسبت حکمی، و هیج یك ازدوطرف قضیه جنین نیست. بس تصور معه التصدیق نباشد و بسیاری از اشکالات متأخران کی بر تصدیق گفته اند باین دقیقه ساقط باشد جنانك گفته اند «(کی)» هر تصدیقی سه تصدیق باشد ـ بسبب آنك سه تصور ست ـ کی با هریکی حکمی ـ و تصدیقی است. و: خواه از معانی الفاظ مرکبه کی ترکیب ایشان نه ترکیب خبری باشد خواه ترکیب تقییدی باشد جنانك: **الحیوان الناطق المائت**، یا انشائی جون: اضرب، ولا تضرب. یا غیر ایشان [4] جون: غلام زید، وفی الدار. جه بسماع این الفاظ معانی ایشان در ذهن متمثل می شوذ دایماً بی تصدیقی و تکذیبی ابداً. بس این جمله از قسم تصور ساذج باشند علی الأطلاق، بخلاف تصور نسبت حکمی ـ جه علی ـ

---

۱ ـ باشد ـ م ـ ط. ۲ ـ اعتبار مقارنت تصدیق لغوی ـ م. ۳ ـ هر ـ ط. ٤ ـ یا غیر انشائی ـ م.

الاطلاق از تصورساذج نیست. بل کی اگر مصدق نباشد از تصورساذج باشد، و اگر مصدق باشذاز تصدیق بوذ،

و بدانك میان تصور و تصدیق عناد نیست ـ جه هر دو بر نسبت حکمی صادق‌اند ـ و اگر جه بدو اعتبارست، جنانك **شیخ** در **شفا** گفته‌است ـ کی: **الا قوال الجازمة تتصور اولا ثم یصدق بها[1] ولکن یکون ذلك من وجهین: اماالتصور فمن جهة ان معناها قائم فی النفس کقولك الانسان حیوان، و اماالتصدیق فلان معناها مضاف الی حال الشیء فی نفسه بأنه کما تصور**. بل کی عناد میان تصورساذج است اعنی الحضور «[ا]» والحاضر الذهنی الذی لایکون معه تصدیق لغوی، و میان تصدیق مصطلح اعنی الحضور او الحاضر الذهنی الذی معه ذلك.

وازین تقریر معلوم شذکی: تصدیق بیش حکما عبارتی ازحکم نیست، جنانك در کتب مشهور نسبت بایشان کرده اند، بل کی تصدیق ملزوم حکم است، جه جزحکم مصدق نتواند بوذ، بس هر کجا تصدیق باشذ حکم باشذ، بس حکم لازم تصدیق بوذ نه نفس آن[2]. و اطلاق حکم بر تصدیق بمجاز بوذ ـ بسبب تلازم ایشان، جنانك درجَرَی المیزاب. و متأخران جون فرق نکردند میان لازم ـ و ملزوم، بنداشتند کی تصدیق نفس حکم است، و اطلاق حکم بروبطریق حقیقت، واین خطائی فاحش است، جه تصدیق امری انفعالی است. جه او قسمی است از علم تجددی کی انفعالیست مدرك را، و ا «[ز]» ین جهت **شیخ** او را بگرویدن تفسیر کرد، و حکم کی عبارت است از ایقاع نسبت ایجابی یاسلبی امری فعلی است، جه ایقاع فعل مدرك است، بس هیچ یك[3] از یشان بر آن دیگر صادق نباشد، اللهم الّابر سبیل مجاز، بسبب تلازمی کی میان تصدیق ـ و حکم است جنانك گفتیم، بس هر علمی و ادراکی و معرفتی جون آنرا اعتبار کنند از دو حال خالی نیابند: یا مجرّد یابند از حکم ـ «(جه)» بائبات، و جه بنفی، بل

۱ـ قد تتصور و تصدق بها (منطق الشفا، کتاب البرهان فصل اول) ۲ـ نفس تصدیق ـ م. ۳ـ هر یك ـ م.

. از قبول «[ولاقبول]» و آنرا **تصور ساذج** خوانند. یا مقارن حکمی یابند باثبات یا نفی؛ بل قبولی «[یا لا قبولی]» و آنرا یعنی آن علم را نه آن حکم را **تصدیق** خوانند. مثال تصور: حیوان ناطق، مثال تصدیق: این حیوان ناطق است، «(یا این حیوان ناطق نیست)»

و هر یکی ازین دو قسم بابی واسطهٔ اکتساب حاصل شود[1] و آنرا **بدیهی**، و فطری[2] «(و اولی، خوانند، یا بواسطهٔ اکتسابی حاصل آید وآنرا **مکتسب**، و غیر بدیهی)» (وغیرفطری) وغیراولی خوانند. مثال **تصور بدیهی**: شناختن مردم. ومثال **تصدیق بدیهی**: دانستن آنک مردم هست، و مثال **تصور مکتسب** شناختن حقیقت فرشته، ومثال **تصدیق مکتسب** دانستن بیقین کی فرشته هست.

و همچنانك در اکتساب چیزی «[که]» حاصل نبود مادّهٔ مخصوص بباید - کی درآن ماده تصرف کنند بوجهی مخصوص - تا مطلوبی کی مکتسب خواهد بود حاصل آید، مردم رانیز در تحصیل تصور و تصدیق مکتسب بمعانی معلوم کی در خاطر او مقرر باشد، بیش ازکسب حاجت بود[3] بتصرفی در آن معانی بروجهی معلوم، تااز آن معانی بواسطهٔ آن تصرف تصور مطلوب یاتصدیق مطلوب حاصل شود.

و همچنانك آن تصرف را کی نجار در جوب کند بر وجهی کی مؤدّی بود بمطلوب او جون ملکهٔ باشد صناعت نجارت خوانند. این تصرف را کی مردم در معانی کنند برو جهی کی مؤدّی بود بمطلوبی - کی خواهد جون ملکه شود صناعت منطق خوانند. و جنانك نجار استاد آنکس باشد - کی داند کی از [[(هر)]] جوبی جه توان ساخت؟ و کذام جوب شایستهٔ تخت بود و کذام جوب نا شایسته؟ و بر انواع تصرفات کی مؤدّی بود بمطلوب بر وجه اتم، یا بروجهی ناقص، یا بروجهی کی خود مؤدّی نبود بمطلوب اصلاً واقف و قادر باشد، منطقی استاد آنکس باشد کی داند کی از هر معنی کی در خاطر

---

۱ - می‌شود - م. ۲ - نظری - م. ۳ - بود و - اصل.

مردم متمثل بود بکدام مطلوب توان رسید؟ و بر انواع تصرفات کی مؤدّی. بود بتصورات و تصدیقات کی اقسام علم است بر وجه اتم، یا بروجه ناقص، یا بر وجهی کی مؤدّی نبود بمطلوبی[1] واقف وقادر باشد. وجنانك نه هر مردمی[2] نجارت تواند آموخت، نه هر مردمی صناعت منطق حاصل توانند کرد. و جنانك بنادر افتد کی مردمی نجارت نه آموخته تختی نیك تواند تراشید، بنا در افتد کی مردمی منطق نه آموخته علمی مکتسب بر وجهی کامل حاصل تواند کرد. بل هم جنانك بیشتر مردم کی نجارت ندانند قادر باشند بر آنك جوبی بتراشند، اما واثق نباشند بآنك آن جوب بآن تراشیدن بأصلاح آید، یا نیاید بل کی تباه شود. بیشتر مردم کی منطق ندانند در معانی تصرفی توانند کرد، اما واثق نباشند بآنك از آن تصرف علمی حاصل شود ـ یا نشود، بل کی در حیرت بیفزاید، یا در ضلالت افکند. و نه هر کی کاری کند[3] داند کی جه می کند، یا جه می باید کرد، بل بسیار کسان باشند کی در کارها شروع کنند بر سبیل خبط، و همجنین باشد حکم کسانی کی طلب علوم کنند و بر صناعت منطق واقف و قادر نباشند.

پس علم منطق شناختن معنیهائی است کی از آن معانی رسیدن بانواع علوم مکتسب ممکن باشد، و آنك از هر معنی بکدام علم توان رسید، و دانستن کیفیت تصرف در هر معنیی بروجه مؤدّی بمطلوب و بروجهی کی مؤدّی نباشد بمطلوب، یا اگر مؤدّی «[باشد]» نه جنان بود کی باید. و صناعت منطق آن بود کی با شناختن معانی، و دانستن کیفیت تصرف، ملکه شدن این دو فضیلت نیز مقارن باشد، جنانك بی رویت وفکری اصناف معانی را شناسد، و از انواع تصرفات متمکن بود ـ تابر اکتساب انواع علوم قادر باشد، و از ضلالت و حیرت ایمن، و بر مزالّ اقدام اهل ضلالت واقف. و این قدر

۱ـ بمطلوب ـ م. ۲ـ مردی ـ ط. ۳ـ می کند ـ م.

اشارتیست بتصور ماهیت علم[۱] منطق، و تنبیهی بر فایدهٔ آن بحسب امکان درین موضع. ـ جه احاطت بکنه آن بعد از تحصیل تمامی علوم تواند بود.

وبدانك منطق [(بجمیع اجزا)] بدیهی نیست؛جه اگر چنین بودی[۲] و مبادی اوّلی باسرها بدبهی اند، واّلا اکتساب مجهول از مجهول لازم آیدو این محال است، بس بایستی کی میان علما در مسایل منطقی خلاف نبودی، لکن هست، و جون بجمیع اجزا بدیهی نباشد، بس تعلم آن واجب باشد.

سؤال ـ اگر اکتساب نظریات موقوف باشدبر تعلم منطق، او نیز مفتقر شود. یا بنفس خوذ، یا بقانونی دیگر. ـجه بجمیع اجزا بدیهی نیست، ودیگر اگر اکتساب نظریات موقوف «[بر بن قانون]» بوذی بس اکتساب نظریات حاصل نبوذی کسی را ـ کی احاطت برین قانون نداشتی و هردو تالی باطل است، بس اکتساب نظریات برین قانون موقوف نباشد.

جواب[۳] آنست کی لانسلم کی منطق جون بجمیع اجزا بدیهی نباشد لازم آید افتقار او بنفس خود، یا بقانونی دیگر، جرا نشاید کی بعضی ازوبدیهی باشد، و بعضی کسبی. و کسبی مستفاد از بدیهی بطریقی بدیهی؛یا منتهی بآن. **مثال اول**: جنانك گویندهرگاه ـ کی کل **ج ب** ـ صادق باشد؛بعض[۴] **ب ج** صادق باشد. ـجههرگاه کی کل **ج ب** صادق باشد، جیم و با هردو بریك ذات صادق باشند، و هرگاه کی هردو بریك ذات صادق باشندبعض **ب ج** صادق شود. بس نتیجه دهذ کی هرگاه کی **کل ج ب** صادق باشد. بعض **ب ج** صادق باشد؛بس فکری را استفادت کرده شذ از بدیهی، بطریقی[۵] بدیهی. و **مثال دوم**: جنانك در بیان انتاج ضرب اول ازشکل ثانی گویند مثلاً کی: هرگاه کی هردو مقدمهٔ ضرب اول از شکل ثانی صادق باشند، هردو مقدمهٔ ضرب ثانی از شکل اول صادق

۱ـ علوم ـ ط. ۲ ـ « باکتساب احتیاج نبودی ظ » در حاشیه براصل افزوده اند.
۳ـ جواب اول ـ ط. ٤ـ بعضی ـ م. ٥ ـ بطریق ـ م ـ ط.

باشند، ـ بسبب عکس کی بیان کرده شد بدو مقدمهٔ بدیهی، و طریقی بدیهی، و هرگاه [(کی)] ضرب ثانی از اول صادق باشد، مطلوب حاصل گردد.

سؤال ـ اگر گویند یکی ازدوامر لازمست: یاعدم افتقار بأین‌قانون، یا افتقار او بنفس خود، یا بقانونی [۱] دیگر. **وثانی محال** است. بس اول متعین باشد. و اما لزوم احد الامرین بجهت آنك بدیهی از واگر کافی باشد [۲] ـ در تحصیل کسبی ازو کافی باشد در سایر نظریات ـ و امر اول لازم آید ـ و اگر کافی نباشد، دوم لازم آید.

جواب ـ لانسلم ـ کی اگر کافی باشد در و، کافی باشد «[درسایر]» نظریات. چه این وقتی لازم آمدی ـ کی سایر نظریات جون کسبی منطق بودندی کی طریقی **متسق منتظم** دارند، کی در آن خطا بطریق ندرت واقع شود، جون علوم متسق منتظم، مانند هندسه، وحساب [و] **جواب [(از)] دوم** آنست کی اگر بعدم حصول اکتساب نظریات، عدم حصول جیزی از نظریات می خواهند ملازمه ممنوع باشد. چه مدعی توقف جمیع نظریات است، نه توقف هریکی از آن. و اگر عدم حصول همه می خواهند نفی تالی ممنوع باشد.

تعلیم دوم

در بیان موضوع منطق

اول بدانك جنانك معلوم: یامعلوم التصور باشد یامعلوم التصدیق [۳] مجهول بجهل بسیط ـ کی بازاء علم است: یا مجهول التصور باشد، یا مجهول التصدیق. و قولی کی موصل باشد بتصور مجهول آن را **قول شارح**

---

۱ ـ بقانون ـ ط. ۲ ـ باشد و ـ اصل. ۳ ـ التصدیق و ـ م.

خوانند وقولي كي موصل باشد بتصديق مجهول **حجت** : و قصاری کار منطقی آن است كي در مبادی هر يكی ازين دو قول نظر كند، و در كيفيت تأليف ايشان بر وجه كلی قانوني، نه بنظر با مواد مخصوصه بمطالب جزئی، و هم جنين برو واجب باشد كی نظر كند در الفاظ مطلقا بی آنك مخصوص باشد بلغت قومی [۱]، نه از آن روی كي منطقی است فحسب، بل از آن روی كی معلم منطق باشد، يا متعلم آن، بسبب علاقه وضعي كي ميان لفظ و معني است.

و **دوم** بدانك لواحقی كی در ذهن لاحق و عارض معقولی شوند آنرا معقولات ثوانی خوانند بسبب تأخر تعقل او از [۲] معقولی ديگر، خواه آن معقول معقول اول باشد جون: كليت، وجزويت، كی درذهن لاحق انسان وزيد مشاراليه ميشوذ، جه كليت وجزويت و امثال ايشان از عوارض ماهيت است در ذهن، نه در خارج، جه درموجودات خارجی نه كليت باشذ، ونه جزويت، و نه ذاتيت، و نه عرضيت، و نه امثال ايشان. وخواه نباشذ جون قول شارح، كی عبارتی است از حد و رسم. و مثال و حجت كی عبارتيست از قياس و استقراء و تمثيل، جه حدمثلا عارض جنس و فصل ميشوذ، و قياس عارض مقدمات و جنس و فصل و مقدمه معقول اولی نيستندبل كي ثانی اند يا ثالث، جه تعقل جنس و فصل متأخرست از تعقل حيوان وناطق مثلاً كي معقول اولند، و همجنين تعقل مقدمه متأخرست از تعقل قضيه، و جون اين معلوم شذ.

بدان كی موضوع هر علمی آنست كی در آن علم از عوارض ذاتی او بحث كنند از آن روی كی او معروض ايشان است، جه مسائل هر علمی عبارتست از ثبوت اعراض ذاتی موضوع را، و اعراض ذاتی هر جيزی

۱- قومی دون قومی - م ۲- او از تعقل - م

عبارتی باشد از جیزهائی کی لاحق آن شیئ شوذ بسبب [۱] امری کی داخل باشد درو یا مساوی او . بس موضوع منطق معقولات ثانیه باشد اعنی قول شارح وحجت و آنج ایشان هر دو بر آن موقوف باشند از آن روی کی ایشان موصل اند بمطلوب ، یا نافعند در ایصال ، جه منطقی بحث می کند از معقولات ثانیه از آن روی کی موصل اند ، یا نافع در ایصال بمطلوبی تصوری ، یا تصدیقی ، یا الزامی ، یا اقناعی ، یا تخیلی ، یا غیر آن . جه ایصال و نفع در آن از عوارض ذاتی معقول ثانی اند ، جنانك شیخ در شفا گفته است : **ثم یصیر احد هذین الامرین موضوعاً لصناعة المنطق من جهة عرض یعرض له و اما ای هذین الامرین ذلك فهو القسم الثانی یعنی الامور الذهنیة التی لا خارجی لها العارضة للامور الذهنیة التی لها خارجی کالکلیة و الجزئیة و الجنسیة . و اما ای عارض یعرض فهو انه یصیر موصلا الی ان یحصل فی النفس صورة عقلیة اخری لم تکن او نافعاً فی ذلك الایصال .** و نقل الفاظ او بجهت تبرك کردم ، اگر جه قید **التی لها خارجی** در آنك **العارضة للامورالذهنیة** زیادت است ، جه معقولات ثوانی لازم نیست کی عارض امور ذهنی شوذ کی ایشانرا خارجی باشذ جنانك از بیش تقریر رفت .

وبعضی گمان برده اند کی موضوع منطق الفاظ است و این خطائی فاحش است ، جه نظر منطقی در لفظ بقصد اول نیست ، جه اگر ممکن بوذی اورا کی آنج در ذهن اوست بغیر رسانیدی بیواسطه لفظ از لفظ مستغنی شذی مطلقا . و جون نسبت لفظ با حاضران همجون نسبت کتابت است بغایبان ، بس موضوع منطق را مخصوص کرده باشند بحاضران ، دون غایبان ، و این باطل است ، و بیشتر متأخران بر آن اتفاق دارند کی :

۱- آن می شود بسبب ذات او یا بسبب - م .

موضوع منطق تصورات و تصدیقات است، چه منطقی نظر می کند در موصل بایشان کی قول شارح وحجت‌است، ودر آنج این هردو موصل برآن موقوف اند، خواه توقفی قریب، وخواه بعید، جون جنسیّت و فصلیت، و ذاتیت، و عرضیّت، و موضوعیت و محمولیت، و قضیه، و عکس، ونقیض، وامثال آن. واین اموریست کي عارض تصورات وتصدیقات می‌شوند، بس ایشان موضوع باشند واین هم خطاست، چه اگر بتصور وتصدیق [معنی تصور وتصدیق] میخواهند بس سخن ایشان کی این اموریست کی عارض تصور و تصدیق میشوذ راست نباشذ چه این امور ازعوارض متصور و مصدق به است. نه از عوارض تصور و تصدیق، واگر بتصور و تصدیق متصور و مصدق به میخواهند هم راست نباشذ، چه آن متصور و مصدق‌باید کی غیر جزوی وکلی و قضیه و عکس باشذ بجهت آنك ایشان معروض‌اینها اند و معروض غیر عارض باشذ، بس ایشان خارج باشند از نظرمنطقی، بس موضوع نباشند، چه موضوع [در] هر علمی خارج‌نباشذ از نظر صاحب آن علم، چه‌موضوع هر علمی موضوع اکثر مسائل آن علم باشذ، **وبوجهی دیگر** اگر بتصورات و تصدیقات هر جیزی خواهند کی یکی ازاین دو اسم[1] بر آن صادق بوذ تمامت علوم باشذ. چه هر علم کی هست منقسم است‌بهر دو، بس مفهوم ازین آن باشذ کی موضوع منطق تمامت علوم است و این فاسدست. و اگر مدلولات ایشان خواهند ازآنروی کی تصورات و تصدیقات اند. هم فاسد باشذ چه ایشان از این حیثیت موضوع منطق نتوانند بوذ. **اما اولا** بجهت آنك تصوراز آن روی کی تصورست محال باشذ کی متناول غیر مفهوم تصور باشذ، جون کلي، و جزوي، وذاتی، و عرضی، و غیر ایشان، چه او تصور از آن روست کی ادراکی ساذج است فقط و کلی از آن روی کی مفهوم او مانع وقوع شرکت نیست

۱-دو قسم-م.

وتغایر این دوحیثیت اظهر من الشمس است. **واما ثانیاً** بجهت آنك همه متأخران معترف اند کی منطقی بحث میکند از موصل بتصور و موصل بتصدیق و موصل بایشان محال باشد کی تصور باشد من حیث هو تصور یا تصدیق من حیث هوتصدیق لان الشیء لا یوصل الی نفسه. **واما ثالثاً** بجهت آنك تصور و تصدیق از آن روی کی تصور و تصدیق اند حدّ و قیاس نباشند از آن روی کی حد و قیاس اند، جه ماهیت تصور و تصدیق ادراك است، و ماهیت حد و قیاس قول، و حد و قیاس عرض ذاتی ایشان نیستند، و نه از آن جنس ایشان کی ادراك است، بس واجب آن بودی کی در منطق بحث از آن نکردندی. آری تصور و تصدیق بر اجزاء حد و قیاس وآنج حد و قیاس موصل اند بآن صادق اند، جنانك صادق اند بر غیر ایشان از سایر اجزاء علوم، بس حق آنست کی موضوع منطق معقولات ثانیه باشد، جنانك متقدمان گفته اند: فان بحث الاوّلین او فی [1] اما نه ازآن روی کی عوارض ماهیّات اند، یا عوارض عوارض آن، و نه از آن روی کی موجود اند. **باحد الوجودین** [2]. جه این بعلوم دیگرتعلق دارد، بل ازآن روی کی جگونه توصل کنند بنظر در آن از معلومات بمجهولات یا جیزی کی مشابه آن باشد، جون: الزامات، و اقناعات، و تخیلات، و غیر ایشان. اما آنك تصور و تصدیق ازجمله معقولات ثانیه است، جه تعقل ایشان متأخرست از تعقل ادراك ساذج، و ادراك مقارن، بجهت آنك تاشخص تعقل نکند کی آن ادرا کی ساذج است حکم نکند بآنك تصورست جنانك تا تعقل نکند کی مفهوم حیوان مانع وقوع شرکت نیست حکم نکند بآنك کلی است جای نظرست، جه راست است کی حیوانرا معنیی عارض شذ کی آنرا کلی میخوانند، اما راست نیست کی ادراك

---

۱ - الاولین ادنی - م. ۲ - موجود اند احد الوجودین - اصل.

ساذج و مقارن را معنیی عارض شذ کی تصور و تصدیق می خوانند ، بل کی ایشانرا این دو اسم حاصل شذ، و این از معقولات ثانیه نباشد.

تعلیم سیم

در بیان اموری کی تقدیم آن واجب است توطیه را و این مشتمل است بر مقدمه و سه فصل

مقدمه

جون مباحث منطق بعضی تعلق بقول شارح داشت وبعضی بحجت واول موصل است بتصور یا نافع در ایصال بآن ، و ثانی موصل بتصدیق یا نافع در (آن) ایصال، وتصور بر تصدیق من حیث الطبع متقدم است . بس من حیث الوضع مباحث متعلق بقول شارح بر مباحث متعلق بحجت متقدم باید داشت تاوضع مناسب طبع باشذ . وتقدم تصور بر تصدیق من حیث الطبع بسبب تأخر تصدیق اصطلاحی است کی عبارتیست از تصور نسبت حکمی یا تصدیق یا تکذیب [۱] لغوی از تصور نسبت ، **لتأخر الکل عن الجزو** نه بسبب تـأخر تصدیق از تصور محکوم علیه ، و اگرجه باعتباری باشذ از اعتباراتی کی صادق باشذ بر او [تا] ، تصورما از مجهول مطلق این قدر کی مجهول مطلق است کافی باشذ در حکم ما برو ، بامتنا ع حکم برو ، یعنی درحالتی کی اینقدر نیز ازوی معلوم نباشذ ، جنانك متأخران درین مطلوب تمسك (بآن) کرده اند جه برین سخن [۲] **کی المجهول مطلقا یمتنع الحکم علیه** سؤال و جواب بسیارست ، و بیشتر آن محل نظر (و) قیل و قال با آنك مطلوب بی آن حاصل میشوذ جنانك بیان کردیم . مثلاً اینك گفتیم کـي در حالتی کی این قدر نیز از وی معلوم نباشذ جای گفت و گوی است ، جه این نیز فرضی است کی مستلزم صحت حکم باشذ ، جه مجهول مطلق کی ازو این قدر معلوم نباشذ معلوم باشذ باین اعتبار . وحل نیکو از آن

---

۱ - وتکذیب م . ۲ - جه برین مطلوب - م .

این مغالطه آن است کي مجهول مطلق بحسب ذات مجهول است، و ممتنع الحکم علیه، و بحسب وصف معلوم است، و ممکن الحکم علیه، بس ازآن روی کي معلوم است حکم میکنیم بامتناع حکم برو از آن روي کی مجهول است، **و هو فی غایة الحسن**. و جون معرفت مؤلفات بی معرفت مفردات نه، مطلقا بل ازآن روی کي صلاحیت آن **تألیف** داشته باشند ممتنع است، و رسیدن بمعانی بی وقوف بر احوال الفاظ متعذر، بس ابتدا بمعرفت احوال مفردات و کیفیت دلالت الفاظ بر معانی بایدکرد، و بعد از آن در بیان مقاصد شروع نمود.

فصل اول
در دلالت الفاظ بر معانی

لفظ عبارتیست از آنج تلفظ بآن کنند ازاصوات مقطعه، و وضع او عبارتی از تعیین او یا تعیین اجزاء او از برای دلالت برجیزی، ودلالت او مطلقا اعنی اعم از وضعی و غیر آن عبارتی از آنك او بحالتی باشد کی از شنیدن آن معنی مفهوم شود.

بس اگر دلالت او بتوسط علم باشد بوضع او آنرا دلالت وضعی خوانند، و آن عبارتی باشد از آنك لفظ بحالتی باشد کی بتوسط علم بوضع از سماع او یا تخیل او معنیی فهم کنند کی مراد لافظ باشد، جه دلالت وضعي متعلق است بارادت لافظ، لکن ارادتی کی جاری باشد بر قانون وضع، تا اگر لفظ اطلاق کند و بآن معنی خواهد کی لفظ را بازاء او نهاده باشند مثلاً وازو آن معنی فهم کنند گویند کی دلالت بر آن کرد، واگر غیر آن فهم کنند کی مراد لافظ است نگویند کی دلالت بر آن کرد، و اگرجه آن غیر بحسب آن لغت یا لغتی غیر آن لغت یا بحسب ارادتی دیگر او را صلاحیت آن باشد کی بآن لفظ دلالت برو کنند، و اگر دلالت بر معنی بتوسط علم بوضع نباشد آنرا دلالت عقلی خوانند، جون دلالت صوت بر مصوت، یا دلالت طبعی جون دلالت أُح أُح برتاذّی

آلات تنفس و نظر منطقي در دلالت‌وضعی است ، بس اگر دلالت لفظ بر معنی بتوسط علم‌باشدبوضع آن لفظ مرآن معنی را آنرا دلالت مطابقه خوانند، جنانك دلالت خانه بر مجموع جدار و سقف‌وزمین و غیر آن ، و دلالت لفظ مرکب ازین‌قسم‌است، جه آن نیز وضعی صرف است جنانك از تفسیر وضع معلوم شد.

و اگر بتوسط علم باشد ـ بوضع او جیزی را کی مشتمل باشد بر آن معنی و غیر آن آنرا **دلالت تضمن** خوانند جنانك دلالت خانه بر جدار یا سقف .

و اگر بتوسط علم باشد بوضع آن هر جیزی را کی غیر ایشان باشد آنرا **دلالت التزام** خوانند، و لازم باشد کی آن جیز بحالتی باشد کی هرگاه کی در ذهن در آید ذهن ازو منتقل شود بمعنی التزامی ، جون دلالت سقف بر جدار کی لازم معنی اوست. و استدلال کرده‌اند بر آنك آن جیز باید کی بحیثیت مذکور باشد یعنی بآن حالت کی ذکر کرده شد بجند وجه .

اول آنك اگر جنان نباشد محال باشد فهم آن معنی‌از آن لفظ دائماً ، جه فهم معنی دا ئماً از لفظ منحصر ست در آنك لفظ را بازاء آن نهاده باشند یا بازاء جیزی کی ذهن منتقل شود ازو بآن معنی ، و برین تقدیرهر دو منتفی باشد، **(وجه) دوم** آنك اگر جنان نباشد نسبت این معنی با آن لفظ جون نسبت‌این معنی‌باشد باغیر او از الفاظ یا جون نسبت غیر اواز معانی با آن لفظ [۱] ، بس‌فهم (این) معنی ازین لفظ دون سایرالالفاظ یا دون‌سایرالمعانی ترجیح باشد بی مرجحی، و این محال است . **(وجه) سیم** آنك اگرجنان نباشدفهم‌آن‌معنی ازآن لفظ یابواسطه

۱ ـ با آن لفظ باشد ـ م .

انتقال ذهن باشد ازآن لفظ بمفهومی وازآن مفهوم بآن معنی یاجنین نباشد وهردو قسم باطل است . اما اول بجهت‌آنك آن‌مفهوم یاموضوع‌له آن لفظ باشد یا نباشد اگر باشد خلاف مقدّر باشد ، و اگر نباشد لازم آید فهم امور غیر متناهی مر فهم معنی التزامی را . و اما دوم‌بجهت آنك لازم آید کی فهم آن معني از آن‌لفظ بذات بوذه‌باشد، و در این وجوه نظرست **اما اول و دوم** بجهت آنك انحصار فهم در احدالامرین ولزوم ترجیح بی مرجح دودعوی اند بی دلیل **و اما سیم** بجهت آنك اگر تفهم این معني از آن لفظ بذات آن میخواهند کی فهم او ازآن بی‌ملاحظه مفهومی دیگر بوذ . شرطیه ممنوع باشد ، جه از انتفاء واسطه اعنی انتقال بر وجه مذکور انتقال بی ملاحظه مفهومی دیگر لازم نیاید . واگر غیر این میخواهند نفی تالی [٢] ممنوع باشد جه، ممتنع نیست کی معنی را فهم کنندبالتزام وبذات ، ودیگر بدانك‌واجب آنست کی فهم معنی التزامی لازم فهم آن جیز باشد از لفظ بسبب علم بوضع آن لفظ مرآن جیزرا ، جه اگر جنین نباشد بس علم بوضع لفظ مرآن جیز را سبب فهم [معنی] التزامی نبوده باشد ، و بدانك لزوم خارجي شرط دلالت التزام نیست و الا دلالت بی او نبودی، و هست. جون دلالت عدم بر ملکه وایشان دو متقابل باشند کی یکی‌وجودی باشد وآن دیگر عدم آن امر وجودی از جیزی کی قابل او باشد ، جون بینائي و کوری‌نه نابینائی جه دلالت کوری بر بینائی بالتزام است با آنك میان ایشان لزوم خارجی نیست بل‌کی منافاة است . و اما دلالت نابینائی بر بینائی شاید کی منع کنند کی بالتزام است ، بل‌کی بتضمن است ، جه بینائی جزو نابینائی است و بدان دیگر کی دلالت التزام در علوم مهجورست ، نه بآن معني کی‌مستعمل نیست اصلا، جه دلالت تمامت

١ - بر فهم - م . ٢ - نفی بتالی - اصل.

حدود ناقصه ورسوم بر محدودات ومرسومات بالتزامست و مستعمل در علوم ، بل بآن معنی کی بر مسئول عنه بماهو وبراجزاء او بالتزام دلالت نکنند ، جه باین دلالت مطلوب از غیر ممتاز نمی‌شود ، جنانك (اگر) درجواب ماالانسان گویند: ناطق ، جه ناطق جنانك بالتزام دلالت برحیوان بل انسان می کند، هم جنین (بالتزام) دلالت بر متعجّب وضاحك وقابل صنعت کتابت وغیر آن می کند ، واین بخلاف دلالت تضمّن است ، جه بربعضی از اجزاء مسئول عنه بتضمن دلالت کنند ، جنانك در جواب ماالانسان گویند: حیوان ناطق ، جه اجزاء مسئول عنه کی جسم نامی حساس متحرك بالاراده بتضمّن مذکورست ، ودر مطارحات مقتول است رحمه‌الله کی **دلالة الالتزام ليست دلالة لفظية بل استدلالية للمعنى على المعنى فلهذا لم تعتبر** [۱] و این سخن جندان نیست جه مراد ازآنك التزام لفظی نیست ، اگر آن است کی وضع را درآن مدخل نیست راست نیست ، جه التزام از دلالت [۲] وضعی است ، جون تضمّن لکن نه وضع فقط جنانك در مطابقه بل بمشارکت عقل جنانك در تضمّن ، و اگر آنست کی وضعی فقط نیست تضمن نیز جنین است ، بس بایستی کی معتبر نبوذی ، و بدانك ازین دو دلالت کی عقلي اند تضمن محدود بوذ ، جه اجزاء (معنی) محصور باشذ و التزام نامحدود بوذ ، جه لوازم معنی محصور ومضبوط نباشند ، واگر لوازم درشهرت مختلف باشند مشهور تر بدلالت اولی بوذ ، جنانك بشیر شجاع خواهند

---

۱ فلهذا لم تعتبه ـ م ان اللفظ دلاله على المعنى الذى وضع بازائه .....هى دلالة القصد ... و على جزء المعنى..... دلالة الحيطة ، وعلى لازم المعنى الذى وضع بازائه لزوماً ذهنياً.....دلالة الطفل، لان اللازم خارج عن الملزوم تابع له كما ان الطفلى خارج عن الجماعة تابع لهم ، وليعلم ان الدلالات الثلث وضعية و ان كانت الاولى وضعية صرفة والباقيتان بشركة العقل (شرح حكمة الاشراق چاب طهران ص ۳۶) بنا براین شاید مراد شیخ مقتول از کلام مطارحات اینست کـه دلالت التزام لفظی صرف نیست چنانکه مصنف خود در شرح حکمة الاشراق کلام او را بر همین معنی حمل نموده است . ۲ ـ از دلالات م .

نه ابجر[1]، وگاه باشذ کی یك لفظ [هم] بازاء معنیی موضوع بوذو هم بازاء جزو آن معنی وبر هردو بمطابقت دلالت کنند مانند ممکن، کی برخاص وبر عام کی جزو اوست دلالت میکنند، وهم جنین گاه باشذ کی یك لفظ هم بازاء معنیي موضوع باشذ، وهم بازاء لازم آن معنی، وبرهردو بمطابقت دلالت کنند، مانند آفتاب کی برقرص خورشید وبر نور او دلالت کند، وسبب آنك این دلا لات مطابقه است نه تضمّن والتزام، آنست کی بمجرد وضع است نه بمشارکت عقل.

وبدانك التزام وتضمن مشترك اند در امری کی بآن امر ازمطابقه جذا مي‌شوند، وآن امر آنست کی آن لفظ کی در تضمن و التزام دلالت می‌کند بر معنيي تضمنی والتزامی اسم آن معنی نیست، بخلاف مطابقه کی اسم آن معنی است، و مطابقه و تضمن مشترك اند در امری کی بآن از التزام جذا شده اند، وآن امر آنست کی دلالت ایشان نه بر جیز بست کی خارج ماهیت است، و تضمن و التزام[2] مستلزم مطابقه باشندا گر وضع لفظ بازاء معنيي مستلزم استعمال لفظ باشذ درآن، والا نباشد، وحق این دوّم است، جه وضع مستلزم مطابقه نیست. واما آنك ا گر جنین باشذ وضع از فـائده خـالی ماند باطل است، جه فائده وضع ممکن است از استعمال وترتب فوائد[3] مجازبرآن **وفیه دقة فلیتأمل**. ومطابقه مستلزم هیج یك از ایشان نیست، اما از ان تضمن جنانك در ماهیات بسیطه کی مطابقه هست تضمن نه، و اما از ان التزام بسبب عدم استازام هر جیزی لازمی ذهنی را، جه بسیار جیز باشذ کی تصوّر کنند و ذاهل باشند از هرجه مغایر اوست، واما آنك تصور هرجیزی مستلزم تصورعدم مغایرت اوست نفس او را باطل است، جه مستلزم آن است کی فهم هرجیزی ملزوم فهم امور غیر متناهی باشذ، یا بربن وجه گوئیم: کی اگر ماهیتی را

---

۱ - ابجر کسی است که ناف برآمده باشد، و بمعنی مرد بزرك شکم است - شرح قاموس

۲ - و استلزام - م. ۳ - از استعمال نه نفس استعمال و ترتب فائده - م.

لازمی ذهنی بوذی از تصور یك جیز انتقالات غیر متناهی متسلسل یا دائر لازم آمذی ، و دلالت تضمن مستلزم التزام نیست ، جه لازم نیست کی هرماهیتی‌مرکبه را لازمی ذهنی باشذ کی از تصور آن ماهیت تصورآن لازم [لازم] آید ، وآنك اومرکب‌است لازم اونیست درذهن ، جه در وقت تصور ماهیت مرکبه از ترکیب او ذاهل می شوند ، و دلالت مطابقه حقیقي است جه حقیقت لفظي باشذ کی مستعمل باشذ در آن‌جیز کی اورا بازاء آن نهاذه باشند و آن دو دلالت دیگر مجازی ، جه مجاز لفظی باشذ مستعمل در غیر آنج بازاء آن نهاده اند .

فصل دوم

در قسمت الفاظ

لفظ ـ یامفرد بوذ یامؤلف ، **مفرد** آن بوذ کی هیچ جزوی ازو برجزو و معنی [۱] دلالت نکند مانند انسان کی برمردم دالّ است ، جه هیچ جزوی ازین‌لفظ بر جزومعنی‌دلالت‌نمیکند ، بل‌درین‌حالت کی‌جزواین لفظ است برهیچ جیزدالّ نیست‌اصلا ، و **مؤلف** آن بوذ کی‌جزوی‌ازلفظ برجزوی‌از معنی دلالت کند ، مانند : هذا الانسان کی دال است برین آدمی ، جه لفظ هذا دالّ است بر : ا بن ، کی اشارت است ، و انسان بر آدمی . و مؤلف را قول و مرکب نیز خوانند . و باشذ کي لفظی بیك اعتبارمفرد بوذ ، و بدیگر اعتبار مؤلف ، مانند : عبدالله ، کی جون اسم علم شخصی باشذ مفرد ، جه اسماء اعلام را در مسمّیات جز تعیین و اشارت هیج دلالت دیکر نبوذ ، و جون بآن بندهٔخدا [۲] خواهند مؤلف بوذ . و این جنس مؤلف را بعضی مرکب خوانند .

وبدانك: لفظمفرد یا اسم بوذ یا فعل باحرف کی‌آنرا اداةخوانند، بجهت آنك این لفظ مفرد یا مستقل باشذ بدلالت بر معنی ، یا نه ، اگر

۱ ـ برهیچ جزوی از معنی ـ م . ۲ ـ و خدا ـ اصل .

نباشد بل کی در دلالت بر معنی محتاج بضمیمه باشـذ جون احتیاج **لام** تعریف در دلالت بر تعریف باسمی کی تعریف او کند جنانك الرجل ، بخلاف دلالت رجل بر مرد ، جه بهیج ضمیمه محتاج نیست ، این محتاج را نحویان **حرف** خوانند ، و منطقیان **اداة** ،

و اگر مستقل باشذ بدلالت ، یـا دلالت بر نسبتی کند و زمان معین آن نسبت ازازمنه ثلاثه کی ماضی ، وحال ، و استقبال است ، یادلالت برجنین نسبتی وزمانی نکـند ، (اگرنکـند) آنرا اسم خوانند ، واو (یا) برذوات دلالت کند جون انسان ، یا برصفات ، جون نطق ، یا بر هردو ، جون ناطق ، واو دیگر یا بر نفس زمان دلالت کند جون یوم ، و لیله ، وشهر ، وسنه ، یا بر مجموع زمان و معنی دیگر جون **تَقَدَّمَ ، وَاصْطَنَاحَ** (کذا) یا برمعنی کی لامحاله واقع باشذ و زمانی [1] غیرمحصل جـون ضارب و مقدم [2] جـه زمانی کی در مقدم [3] است دلالت بر ماضي ندارذ ، و از این جهت متصرف میشوذ بمـاضی ، جنانك در **تَقَدَّمَ** وبمستقبل جنانك در **يَتَقَدَّمُ** ، و فرق میان این نوع از اسم و فعل بآن بوذ کی زمان اسم غیر محصل بوذ جنانك گفتیم ، و زمان فعل محصل بوذ جون زمان ضرب **[و]** بضرب ، واو دیگر یا جامد بوذ ، یاسایل ، جه اگر ازو اشتقاق نتوان کرد جون : جدار ، جامد بوذ ، واگر توان کردجون حدّادسایل ، .

و اگر دلالت کند بر نسبت و زمان مذکور آنرا **کلمه** خوانند باصطلاح منطقیان ، و فعل باصطلاح نحویـان ، و فعل در بیشتر لغات مشتق بـوذ ، جنانـك در لغت عرب از اسمي مشتق است کی آنرا مصدر می خوانند بنا بر مذهب بصریـان . بخلاف کوفیان کی گفته اند کی مصدر مشتق است از فعل ، جه این مذهب باطل است ، بوجوهي کی ذکر آن اینجا مناسب نیست ، و در کتب عربیت مذکور و مسطور ست

۱ درزمان غیرمحصل - م۰ ۲ ومنقدم - م۰ ۳- درمتقدم است - م۰

اگر کسی خواهد از آنجا مطالعه کند.

وفعل متضمن، یا مستلزم، جهار جیز بوذ ، معنی ، ومحلی آن معنی را، وحدوثی معنی را در آن محل ، وزمانی معین حدوث را ، جنـانك : **در ضَرَبَ**، جه ضرب معنی است، و محل او آنج بجای فاعل بوذ ، جه فعل اقتضاء فاعل می کند، وا گرجه نامعین باشذ، در لفظ وحدوث ضرب از ضارب آن معنی است کی ازضرب مفهوم است، وزمان حدوث زمان ماضی است درین صورت ، واین جهار معنی یك کی محل فعل است گاه بوذ [1] کی تعلق بلفظي دیگر گیرد کی نحویان آنرا فاعل خوانند، و از صیغت فعل خارج بوذ ، جنانك: در ضرب زید ، وبرین تقدیر لفظ ضرب دال برسه جیز باشذ : معني وحدوثش، وزمان حدوثش. و گـاه بوذ کی معنی نیز تعلق بلفظی دیگر گیرذ ، خارج از لفظ فعل، وبرین تقدیر لفظ فعل بر دو جیز بیش دلالت نکند، حدوث معنی وزمان حدوث، جنانك درکان زید ضارباً، کی بجای ضرب زید است ، ونحویان جنین فعل را ناقص خوانند، ومنطقیان **کلمهٔ وجودی** ودر حکم اداة است بیش ایشان واز این جهت بجای روابط استعمال کنند ، وگویند کی: کلمه یاحقیقی است اگر دلالت بر حدث، ونسبت او بموضوع کند ، ووجودی اگر نکند ، جون افعال ناقصه، جه ایشان دلالت برحدث ندارند وآنج شیخ درشفا گفته است [2] « کی هرج بیش منطقی کلمه است جون ماضی غایب ، ومضارع غایب جون ضرب یضرب ، بیش نحوی فعل است ، ونه هرج بیش نحوی فعل است بیش منطقی کـلمه است، جه امشي و [نمشی] وتمشی درمخاطب افعال اند بیش نحوی و کلمه نیستند بیش منطقی بدو وجه **یکی** آنك ایشان قـابل صدق وکذب اند ، وکلمه بسبب آنك مفردست قابل صدق وکذب نباشذ.

و دوم آنك ایشان مرکب اند، جه حروف مضارعت دلالت بر فاعل : کی

۱- یکی که محل فعل است گاه باشذ - م . ۲- این سخن راشیخ درمنطق الشفاء درفن ۳ (باری ارمینیاس) در مقالهٔ نخستین در فصل ۲ گفته است .

انا، و نحن، و انت است، می کنند، و مابعد آن حروف بر مصدر، و کلمه مفردست، بس این الفاظ سه گانه افعال باشند بیش نحوي، و کلمات نباشند بیش منطقی» سخنی حق است، و اگرچه متأخران عن آخرهم درین طعن زده‌اند، و گفته کی [1] مضارع غایب چون مضارع مخاطب است، بهمین دو وجه بعینهما، بس حکم بآنك مضارع مخاطب فعل باشد نه کلمه، ومضارع غایب کلمه باشد تحکم بود، و این طعن نه بجای خویش است، جه آن دو وجه از مضارع [2] غایب متمشی نمی شود، اما **وجه اول** سبب آنك مراد شیخ آنست کی تمشی در مخاطب، و همچنین امشي و نمشی، بی ضمیمه کی با او ضمّ کنند محتمل صدق و کذب است، و ازین جهت است کی اگر کسی یکی را ازین افعال بگوید سامع را رسد کی گوید **صَدَقْتَ اَوْ کَذَبْتَ**، بی آنك او را تخطئه کنند ازجهت لغت جنانك اگر باقائل **اِضرِب** گوید کی صدقت، او کذبت، **فانه یخطی** [3] **لغة**، و یمشی در غایب بی ضمیمه کی آن اظهار فاعل است خواه منکر، و خواه معروف [4]، محتمل صدق و کذب نیست، و ازین جهت اگر کسی گوید یمشي و سامع گوید صدقت، او کذبت، او را تخطئه کنند، و اما **وجه دوم** بسبب آنك فاعل درین افعال سه گانه مضمرند دائماً، و الف، و نون، و تا، دال است بریشان، و ازین جهت اظهار فاعل با این افعال ممکن نیست، و انا، و نحن، و انت، در امشی انا، و نمشی نحن، و تمشی انت، تأکید فاعل مضمرند، نه فاعل، و فاعل در غایب مضمر نیست، و حرف یا دلالت بر آن ندارد، و الا اظهار فاعل درو ممتنع بودی، جنانك درینها.

بس ازین تقریر معلوم شد کی آن دو وجه در مضارع غایب متمشی نمی‌شود، و حکم شیخ تحکم نیست جنانك متأخران پنداشته‌اند،

---

۱ - ظ، گفته‌اند. ۲ - در مضارع - م. ۳ فانه یخطی لغته - م. ٤ - معرف - م.

وَكَمْ مِنْ عائبٍ قَوْلاً صَحيحاً وَآفَتُهُ مِنَ الْفَهْمِ السَّقيمِ

و بدانك شيخ در شفا گفته است: كي **يا** در غايب دلالت مي كنند بر معلومي عندالمتكلم مجهولا عندالمخاطب، وازينجا لازم آيد كي يمشي مركب باشد و لكن تركيبي كي محتمل صدق و كذب نباشد [1]، بخلاف اخوات او.

سؤال اگروجه دوم مقتضي تركيب امشي و تمشي ونمشي باشد، بس بايد كي ماضي غايب جون: ضرب و اسماء مشتق جون: ضارب، و مضروب، و امثال ايشان، مركب باشند. جه هر يكي ازينها مركب اند از هيأتي، يا صيغتي كي دلالت ميكند بر زمان ماضي، جون ضرب، يا بر ذاتي كي ضرب بذو قائم باشد، يا واقع، جنانك ضارب و مضروب، و از ماده كي دلالت بر مصدر مي كنند، و جون هر جزوي از ماده و صورت لفظ دلالت بر جزو معنى لفظ مي كنند اين الفاظ مركبه باشند نه مفرده.

جواب لانسلم كي هيأت و صيغت و ماده هر يك دلالت برجيزي مي كنند، جه معلوم از اهل لغت استعمال ايشان است اين الفاظ رادرين معاني، اما آنك زمان، و ذات، مدلول هيأت و صيغت باشد، و مصدر مدلول ماده معلوم نيست، بل كي معلو مست كي جنان نيست. جه در دلالت ارادت متلفظ كي جاري باشد بر قانون وضع شرط است، اعني قصد او بارادت معنى از لفظ، يا از اجزاء لفظ. و ازين است كي تعريف حق از مفرد و مؤلف آنست كي متقدمان گفته اند **كي ان قصد بجزء اللفظ جزء معناه فهو مؤلف والا فهو مفرد**، بقين است كي قائل ضرب و ضارب و مضروب بهر يكي از صورت و ماده لفظ قصد جزو معنى آن نمي كنند بس مفرد باشند، واگر جه نيز قصد بكنند، جه مراد از جزو آنست كي **يترتب مع غيره ترتباً** [2] **في المسموع**، جنانك ترتب حروف مضارعه با الفاظي كي بعد از يشان است

---

١ - باشد نباشد - م. ٢ - مع غيره تقريباً - م.

وهيأت وصيغت باماده برين وجه نيستند، بس تركيب لازم نيايد، وبدانك از خواص اسم آنست كي اخبار از مسمي او بمجرد ذكر او درست باشد، بخلاف فعل وحرف،

سؤال اگر اين درست باشد بس اين راست باشد كي ضرب اخبار نكند از مسمي او بمجرد ذكر او، واين تناقض است، جه مخبرعنه درو مسمي ضرب است بمجرد ذكر ضرب.

جواب اگر بمخبر عنه مخبرعنه مي‌خواهند درجمله كبرى مسلم نداريم كي آن مسمي ضرب است، جه مخبر عنه درو لفظ ضرب است نه مسمي او، جه تقدير كلام اينست كي **ضرب مسماه لايخبرعنه** و اگر بآن مخبرعنه مي‌خواهنددرجمله صغرى كي خبرست هيج تناقض نباشد، جه اخبار ازو بتوسط لفظي ديگرست غير ضرب، وآن مسماست. [1]

وبدانك (كي) هريكي[2] ازمفردومركب مشترك باشند اگر وضع ايشان بجهت دو معنى كرده باشند يابيشتر بحسب عرفي واحد، و منفردباشند اگر جنين نباشد، وهر يكي از منفرد ومشترك علم باشد اگر تصورمعني آن مانع وقوع شركت باشد درآن، ومتواطي باشد اگر تصور معني آن مانع وقوع شركت نباشد، و حصول معنى او در افراد موجوده ياموهومه، او بسوّيت باشد، و مشكّك باشد اگر حصول معني او در بعضي افراد اول و اولى باشد، جون موجود كي حصول معنى او در واجب اول، واولى، است از آنك در ممكن، يا اشدّ، و اضعف، جون ابيض، كي حصول معنى او در برف اشدست، و درعاج اضعف. و چون جايزست كي تصور يكي از معاني مشترك مانع وقوع شركت باشد درو، وتصور ديگر[3] مانع نباشد، با آنك بعضي از آن معاني قابل تفاوت باشد و بعضي نباشد، بس اجتماع اين سه قسم اعنى: علم، ومتواطي، ومشكك، در يك لفظ جايز باشد. و هر

---

١ - مسائيست - اصل. ٢ - هر كلي - م. ٣ - ديگر معاني - م.

لفظی مرادف لفظی دیگر باشد اگر موافق او باشد در معنی، ومباین او باشد اگر موافق (او) نباشد، ولفظی ۱ کی مستعمل باشد درغیر موضوع خود بسبب مناسبتی کی آنرا مجازمی خوانند، اگر استعمال او در غیر موضوع درعرف آن لغت غالب باشد آنرا حقیقت عرفی خوانند، جون دابّه، کی در اصل موضوع است **لِكُلّ مايَدُبُّ عَلَى الْاَرْض** و در عرف عام بجهت اسب. ودرعرف شرع حقیقت شرعی جون: صلوة وصوم وحج، کی در اصل وضع بجهت دعا، وامساك، وقصد است ودرشرع بجهت عبادات مشهور، ودرعرفی کی غیر این دوعرف است حقیقت اصطلاحی جون اصطلاحات نحاة، ونظار، و صنّاع. و اگر استعمال او ۲ در غیر موضوع غالب نباشد، اگر مناسبت میان موضوع و غیر موضوع مشارکت باشد در امری آنرا مجاز مستعار خوانند، جون اطلاق اسد بر شجاع **لاشتراکهما فی الشجاعة**، والا مجاز غیر مستعار، جون جری المیزاب، جه مناسبت میان آب ومیزاب مجاورت است، نه مشارکت در بعضی از امور.

و بدانك **مرکب تام** باشد اگر افادت نسبتی کند (کی)، یَصِحُّ السُّکوتُ عَلَیه، وآنرا جمله وکلام خوانند، و **ناقص** باشد اگر افادت جنین نسبتی نکند. و اول راخبر، وقضیه، و قول جازم، خوانند، اگر محتمل صدق وکذب باشد، و انشائی اگر محتمل نباشد، وامر خوانند، یانهی، والتماس، ودعا، اگر دلالت کند برطلب فعل بمطابقه بسبیل ۳ استعلاء، وتساوی، وخضوع وتنبیه خوانند، اگر جنین نباشد ودر آن مندرج است: تمنی وترجی، وتعجّب، وقسم، و ندا، وافعال مقاربت، ومدح، وذم، و الفاظ عقود حالة العقد، ودرم را **تقیدی** گویند اگر مرکب ٤ باشد از دو اسم، یا اسمائی، یااسم وفعلی، یا اسم و افعالی، کی اول مقید باشد بما بعد آن، **وغیر تقییدی** اگر

۱ - ولفظ - م ۲ - استعمال کی - اصل - م ۳ - برسبیل - م. ٤ - اگر مذهب باشد - م.

جنین نباشد ، و تامّ متألف نشود از دو فعل ، و از فعلی مخبرعنه و اسمی مخبربه ، وازدو حرف ، و از حرفی کی غیر مقدر باشد بفعلی ، یااسم وفعلی ، وقتی کی فعل وحرف هریك درمعنی خود مستعمل باشند ـ جه محال است کی بمجرد ذکر فعل مسمی او مخبرعنه شوذ و بمجرد ذکر حرف مسمی او مخبرعنه یا مخبربه شوذ ، ۱ و از آن جهت گفتیم حرفی غیر مقدر بفعل تا نقض بندا نکنند کی تام است باآنك از حرفی واسمی است ، جه این حرف در تقدیر فعلیست ۲ اما ، انشائی تا نگویند کي اگر بفعل مقدر ۳ بوذی بایستی کی محتمل صدق و کذب بوذی ، وشایستی کي خطاب با غیر منادی بوذی ، جه این وقتی لازم آمذی کی فعل خبري بوذی ، نه انشائی ، وآنج بعضي بل همه گفته اند کی تام متألف نشود الا ازدو اسم ، یا ازاسمي مخبر(عنه)،وفعلی مخبربه، راست نیست ـ جه این مستلزم امتناع خبر است ازفعل وحرف مطلقا ـ وجنین نیست جنانك تقریر آن ازپیش رفت .

فصل سیم

در کلی وجزوی واقسام واحکام ایشان

هرمفهومی کی هست یا اورا این عارض شوذ کی او معنی است کی نفس تصور او مانع وقوع شرکت نیست در آن جون حیوان ، وآنرا کلی طبیعی خوانند ، و این عارض را کلی منطقی ، وصورت ذهنی مجموع عارض و معروض را کلي عقلی ، یا عارض نشوذ و آنرا جزوی خوانند ، و **کلی طبیعی** یا ممتنع الوجود بوذ کشریك الاله ، یاممکنی کي نیافته باشند ، مانند کوهی ازیاقوت ، ودریائی اززیبق، یایافته باشند یکي را بامتناع تعدد، جون اله ،یاباقوّت تعدد ،جون شمس ،عند من یجوّز

۱ ـ واز آن مستحیل باشند ، چه محال است که بمجرد ذکر فعل مسمی اومخبر عنه شود وبمجرد ذکر حرف مسمی او مخبرعنه یا مخبربه شود ـم. ۲ـ و اما انشائی ـم ۳ ـ بفعل اما ـ اصل .

وُجودَ شمسِ اُخْرى ، یا با تحقُّق تعدُّد امّا متناهی جون کوکب ، یاغیر متناهی جون حادث یومي ، نه جون نفس ناطقه انسانی جنانك در کتب مشهور آورده اند ؛ بنابرآنك نفوس بشری مفارق غیر متناهی اند ، جه تمثیل باین راست نیست ، الابسه تقدیر ، **اول** آنك نفس بموت بدن ۱ منعدم نشوذ ، **دوم** آنك نفس بعد ازمفارقت بدن بتدبیربدنی دیگرانسانی مشتغل نشوذ ، **سیم** آنك نوع انسانی را ابتدائی زمانی نباشذ بل کی بیش از هرشخصی [شخصی] باشذ لا الی بدایة ، و در امثله اگر جه محافقه (ـ کذا) ومناقشه نکنند وعدم مطابقهٔ آن زبان ندارذ ، لکن غرض بیان این نظر بوذ کی درین مثال است ، ولفظی کی دال [باشذ] بر جزوی آنرانیز جزوی خوانند ، وبرکلی طبیعی کلی ، وهرج مندرج باشذ درتحت کلی آنرا نیز جزوی خوانند ، و این اضافی باشذ ، و اوّل حقیقي ، ودوم اعم است ازو ، جه اوصادق است برهر جه اول برو صادق است ، جه هرجزوی حقیقی مندرج باشذ در تحت ماهیتش کی معرّا باشذ از مشخصات ، وهم جنین درتحت واجب یا ممکن ، و تحت موجود یا معدوم ، ومعلوم یامجهول ، با آنك اینها کلیات اند ، و نه هرج اضافی برو صادق است حقیقی بر وصادق است . ۲ جه اضافی بر کلیات می شایذ کی صادق شوذ ، جون حیوان کی جزوی اضافي است ، بسبب ۳ اندراج او درتحت جسم نامی ، و ثاني اگرجه اعم است از اول ، اما داخل نیست درو ، جه جایزست تصور اول بآنك او معنیی است کی نفس تصور او مانع وقوع شرکت است ، با آنك داهل باشند ازآنك او مندرج است درتحت جیزی ، وجزوی اضافی وکلي منطقی متضایفان اند ، تضایف العام والخاص ، جه ماهیت هریك مقول است ٤ بنسبت با ماهیت آن دیگروعام بنسبت ه باجیزی کلی باشذ کی صادق شوذ برو ، و برغیر او ازآن روی کی اوباین

---

۱ نفس بفوت بدن ـ م ۰ ۲ ـ که اضافی بر شرطیات ـ م ۳ ـ بنسبت اندراج ـ م ۰ ٤ ـ معقول است. ط ۵ ـ عام نیست ـ م ۰

حیثیت است، وهردو کلي کی باشند اگرصادق شوذدائماً هریکی ازیشان برآنج یعني[1] برتمامت آنج آن دیگر بروصادق باشد ایشان متساویان باشند، واگریکي صادق باشذدائماً برتمامت آنج آن دیگر بروصادق باشذبی عکس، صادق راعام مطلق گویند، وآن دیگر را خاص مطلق، واگر چنین نباشذ، اگر یکي ازیشان صادق باشذ بربعضی ازآنج آن دیگر بروصادق باشذ، هریکی ازیشان بنسبت ۲ باآن دیگر عام باشذ بوجهی، وخاص باشد بوجهی، ولازم آیذ کی هریك ازیشان مباین آن دیگر باشذ بوجهي، واگرهیچ یك ازیشان صادق نشوذ برهیچ چیز از آنك آن دیگر برآن صادق باشذ هر یکی از یشان مباین آن دیگر باشذ تباینی کلی، وگاه باشذ کی بعام مطلق بنسبت باجزی آن خواهند کی لازم اوباشذ بی عکس، وبمتساویان هر دو مفهومی ۳ کی ازصدق هریکی ازیشان صدق آن دیگرلازم آیذ وایشان باین تفسیر اعم اند ازیشان بآن دو معنی اول، ومعنی کلی باعتبار تجرد او ازمشخصات مطلق باشذ، وباعتبار تناول او هر جزویات را عام، و این نزدیك است بآنج از پیش رفت، و نقیض اعم مطلق اخص بوذ ازنقیض اخص مطلق مطلقا، چه هرچ نقیض عام مطلق برو صادق شوذ نقیض خاص مطلق بروصادق شوذ بی عکس، اما **اول** بجهت آنك اگر صادق نشوذ بس عین خاص صادق شذه باشذ بر بعضی از آنچ نقیض عام برو صادق باشذ، و آنچ متأخران بر ینجا اشکال گفته اند کی **کل انسان حیوان** مستلزم آن نیست کی **کل مالیس بحیوان لیس بانسان** چه این صادق است کی **کل انسان ممکن بامکان العام**، و صادق نیست کي **کل مالیس بممکن بالامکان العام لیس بانسان**، چه صدق موجبه مستدعی وجود موضوع باشذ، وما لیس بممکن عام اورا مفهومی نیست اصلا، فضلاعن ان یکون له مفهوم موجود، چه ممکن عام شامل مفهومات

---

۱ - بعضی - م ۰ ۲ - نیست - اصل ۰ ۳ - هردو مفهوم - م -

موجوده ومعدومه است ، باطل است ، نه از آن جهت کی هم بعضی از متأخران گفته اند . کی لانسلم کی این قضیه صادق نیست ، جه این قضیه ذهنیّة الموضوع است ، یاحقیقیّة الموضوع ، بی اشتراط امکان ، وعلی التقدیرین اقتضاء وجود موضوع نکند ، جه قضیهٔ ذهنیّة الموضوع وحقیقیّةالموضوع ، وخارجیّة الموضوع، اصلی ندارد ، بل کی ازخرافات متأخران است جنانك بجای خود بیان کرده شود، بل ازآن جهت کی هرج اورا مفهومی باشد (سلبی) کی مضاف (باشذباو) آنرا نیزمفهومی باشد ، بس سلب امکان عامرا مفهومی باشد ، و امّا آنك بایذ کی آن مفهوم موجود باشد جون موضوع موجبه باشد ، اگر وجود ذهنی می خواهند هست ، جه هرجه آنرا مفهومی باشد اودر ذهن موجودباشد ، والّا مفهوم نبوذي، و اگر وجود خارجی می خواهند این وقتی لازم آمذی کی حکم بثبوت آن محمول مرآن موضوع را درخارج بوذی ، و حکم درامثال این قضایاجنین نیست،بس اشکال مندفع باشذ،وامادوم بجهت صدق عین عام مطلق بربعضی ازآنج نقیض خاص مطلق برآن صادق است ومیان نقیض خاص و عین عام مطلق بین عموم وخصوص مطلقا باشذ ، اگر نقیض خاص مستلزم عام باشذ ،چون نقیض ممکن خاص وعین ممکن عام، وعموم از وجهی اگرمستلزم نباشذ، چون نقیض انسان ،و عین حیوان ، این نیز هم متأخران گفته اند ، و در آن نظر ست ، جه مسلم نیست کی هرجه نقیض ممکن خاص برو صادق باشذممکن عام بروصادق باشذ، جه ماهیت من حیث هی هی برو صادق است کی **لیس بممکن بالامکان (الخاص)** و صادق نیست برو کی **ممکن بامکان العام**

و اگر گویند هرج ممکن خاص نیست واجب است یا ممتنع ، و هر یك ممکن اند بامکان عام ،

گوئیم لانسلم کي هر ممتنعی ممکن است بامکان عام ، جون ضروری الطرفین کی ممتنع است ، وممکن نه بامکان عام ، ودیگر اگر ممکن خاص ، ونقیض او مستلزم امکان عام باشذ لازم آیذ کی آنج ممکن عام نباشذ هم ممکن خاص باشذ ، وهم نباشذ ، واین هم باطل است .

ومیان عین خاص ونقیض عام مباینت کلی است ، و نقیض متساویان متساویان باشند، ولمیت[1] آن ظاهرست ازآنج درنقیض عام مطلق گفته شد، ودیگر آنك اگر نقیض ایشان متساوی نباشند صدق یکی لازم آید بی صدق آن دگر ، والا از صدق هر یکی ازیشان صدق آن دگر لازم آید ومقدر خلاف اینست ، و متأخران همان اشکال کی گفتیم بر نقیض متساویان گفته اند ، وجواب همان است کی گفتیم . و هر یکی از نقیض دوکلی کی میان ایشان مباینت کلیست ، یا عموم از وجهی صادق شوذ بی آن دگر دربعضی مواد .

و بدانك کلی طبیعی یاتمام حقیقت جمله جزئیاتی باشذ کی در تحت اوست ، یا نباشذ ، ودوم یا داخل باشذ یا خارج ، واول نوع طبیعی حقیقی است ، ودوم جنس طبیعی اگر اورا صلاحیت آن باشذ کی در درجواب ماهو مقول ۲ باشذ ، وفصل طبیعی : اگر اورا این صلاحیت نباشذ . وسوم خاصه مطلقه طبیعی اگر مختص باشذ ببعضی از آنج خارج استازو . و عرض عام طبیعی [اگر مختص] باشذ، وتعریف اول کی **نوع طبیعی** حقیقی است بآن کنند : کی اوکلی طبیعیست کی عارض معقول ازو می شوذ کی اورا نگویند درجواب ماهو ، الا بر بسیار ی کی مختلف باشندبعدد تنها ، جون انسان . ومعقول ازو با آنج عارض او می شوذ نوع عقلی باشذ ، وعارض نوع منطقی ، و تعریف دوم کی **جنس طبیعی** است بآنك اوکلی طبیعیست کی عارض معقول ازو می شوذ کی او مقول است بر کثیرین مختلف بحقایق در جواب ما هو ، و تعریف سیم کی **فصل طبیعی** است ، بآنك: اوکلی طبیعی است کی عارض معقول ازو می‌شوذ کی اورا در جواب ماهو نگویند ، بل کی درجواب اَیُّ شیءٍ (هُوَ) فی جَوْهَرِهِ گویند، یادرجواب ماهو نگویند

۱ - کیت - اصل . ۲ - مقول شود - م .

وتميز ماهيت كنند ازمشاركات اودرجنس ، يا وجود ، تميزى ذاتى ، و تعريف جهارم كى **خاصهٔ طبيعى** است ، بآنك او كلى طبيعى ست كى خارج است از شیٔ ، وعارض معقول ازو ميشوذ كى او مقولست بر آن شیٔ ،ومتحقق نيست بى او ، وتعريف خامس كى **عرض عام طبيعى** است بآنك او كلى طبيعي است خارج از شیٔ كى عارض معقول ازو ميشوذ ، كى او مقولست برآن شیٔ ، و متحقق است بى او . و از آنج در نوع [1] عقلى ونوع منطقى گفتيم عقليّت باقى ، و منطقيّت آن اعنى جنس،وفصل، وخاصه، و عرض عام عقلى، و منطقى معلوم توان كرد بس كلى جنس باشذ [2] خمسه را و باقى قيود فصل يا خاصه .

سؤال نمي‌شايذ كى كلى جنس خمسه باشذ واّلا اخصّ باشذ از جنس مطلق بجهت آنك جنس خاص است، واعم باشذ ازو بسبب آنك جنس اوست .

جواب لانسلم كى لازم آيذ كى او اخص باشذ از جنس اگر بحسب ذات مى‌خواهى ، وازينست كي نه هر كلى جنس است ، ومسلم مى‌داريم اگر بحسب اعتبار مى‌خواهى ، جه كلى بحسب ذات اعم است ازجنس ، وباعتبار آنك جنس خمسه است اخص است از جنس، واين محال نيست كى جيزى بحسب ذات اعم باشد از جيزى ، وبحسب اعتبارى ، ياقيدى ، اخص باشذ ازو ، يا بحسب ذات اخص باشد ، و (بحسب) اعتبار اعم .

مثال اول حيوان كى باعتبار ذات اعم از انسان است ، و باعتبار آنك كاتب بالفعل باشذ اخص از و ، **ومثال دوم** كلمه كى باعتبار ذات اخص است از اسم مطلق جه اسمى خاص است ، و باعتبار آنك بآن لفظى خواهند كى موضوع باشذ از براى معنيى مفرد ، اعم ازو.

وبدانك مقول درجواب ماهو يا بحسب خصوصيت محض باشذ

---

۱ - درين نوع - م. ۲ - جنس ثالثه خمسه - م.

اگر در جواب سؤال بماهو از ماهیت توان گفت در حالت انفراد ، نه اشتراك ، چون حدّ بنسبت با محدود ، چه اگر از انسان سؤال کنند بماهو ، در جواب حد او باید گفت کی : حیوان ناطق ، و اگر از انسان بانوعی دیگر چون فرس مثلاً سؤال کنند این جواب نتوان گفت ، چه سؤال از حقیقت مشترکه است میان انسان وفرس ، و حدّ انسان حقیقت مشترکه نیست ، یا بحسب شرکت محض باشد اگر بعکس این باشد چون جنس بنسبت با انواع ، چه اگر از انسان وثور وفرس سؤال کنند بماهو در جواب حیوان باید گفت کی تمام ماهیت مشترکه است میان ایشان ، و اگر از یکی از ینها سؤال کنند بماهو ، در جواب حیوان نتوان گفت ، چه سؤال از تمام ماهیت است ، وحیوان تمام ماهیت هیچ یك ازینها نیست ، یا بحسب خصوصیّت وشرکت باشد چون نوع بنسبت با فردی یا افرادی کی جزوی او باشند ، چه اگر بماهو از زید سؤال کنند ، یا از زید وعمرو وبکر ، درجواب هردو انسان باید گفت ، چه حقیقت فرد و افراد یکیست . وجزو مقول در جواب ماهو مقول در [1] طریق ماهو خوانند اگر مذکور باشد بمطابقه ، چون حیوان و ناطق در جواب ماالانسان ، وداخل در جواب ماهو اگر مذکور باشد بتضمن ، چون جسم ، ونامی ، وحساس ، ومتحرك بارادت ، ومدرك ومفهم درین جواب ، چه همه مذکورند بتضمن .

وبدانك : جزو ماهیت در جنس وفصل منحصر است ، چه جزو ماهیت اگر جزو هیچ ماهیتی کی مخالف اوست نباشد فصل باشد چه حدّ فصل بر وصادق باشد کی **کُلِّیٌ یُقَالُ فِی جَوَابِ اَیِّ شَیْءٍ هُوَ فِی جَوْهَرِهِ اَوْ یُمَیِّزُ الشَّیْءَ عَنْ مَا یُشَارِکُهُ فِی الْجِنْسِ اَوِ الْوُجُوْدِ**

سؤال : لانسلم کی اگر جزو هیچ ماهیت دیگر نباشد . فصل باشد

---

۱ واقع درطریق ماهو - .ط .

جه شایذ کی خاصه دیگری باشذ ، و برآن تقدیر فصل نباشذ ، جه محالست کی مشترك میان دو ماهیّت تمیز یکی از دیگری بکنند .

جواب لا نسلم کی محال است ، محال وقتی بوذی کی هر دو یك تمیز کردندی ، و جنـان نیست ، بل کی فصل تمیز ماهیّت خوذ کند از ماهیّت ذوالخاّصه ، تمیزی ذاتی ، و خاّصه تمیز ماهیّت خوذ کند از ماهیت ذوالفصل ، تمیزی عرضی ، و بجهت انك می شایذ کی جیزی فصل باشد بنسبت با ماهیتی ، و خاصه با ماهیتی دیگر ، درحدّ هر یکی از کلیّات خمسه حکماقید مِنْ حَیْثُ هُوَ کَذٰلِكَ زیادت میکنند ، تا تعریفات ایشان متداخل نشود ، و بعضی قید را ترك می کنند بجهت اکتفا بقرینه ، جه این خمسه جون (از) امور اضافی اند مفهومات ایشان متقرّر نشوذ ، الا بقیاس با آنج مضاف باشند با او ، جه جنس جنس مطلق نباشذ از آن هرج باشذ بل جنس نوع خوذ باشذ ، و هم جنین نوع نوع جنس خوذ بوذ ، و کذا فی البواقی . و اگر جزو بعضی ازماهیات مخالف او باشذ ، یاتمام مشترك نباشذ میان آن ماهیت و میان هیج ماهیّت از ماهیّاتی کی جزو ایشان است ، یا تمام مشترك باشذ میان آن ماهیّت و بعضی از ین ماهیّات دیگر ، اگر تمام مشترك باشذ جنس باشذ ، جه حدّ جنس بر و صادق باشذ کی : کُلِّی مقول علی کَثِیرِین مختلفین بِالْحقایق فِی جوابِ ما هُوَ ، و اگر تمام مشترك نباشذ بعضی باشذ از تمام مشترك میان ماهیّت ، و میان بعضی دیگر از ماهیّاتی کی جزو ایشان است ، ونشایذ کی مباین تمام مشترك باشذ ، جه سخن در اجزاء (۲) مجهوله است و نه اخص ازو . نه مطلقا ، ونه ازوجهی والاوجود کل بی وجود جزو لازم آیذ ، جه عام بی خاص تواند بوذ ، لکن وجود کل بی جزو محال است ، و اعمّ نباشذ از هر جه تمام مشترك باشذ میان ماهیّت و نوعی دیگر ، و الاّ او را بیابنـد در

(۱) نکند م . (۲) مجهوله است اصل .

جائی کی تمام مشترك آنجا موجود نباشد، و این محال است، جه هر دو امر کی در جیزی مشترك باشند (لابدّ) میان ایشان تمام مشترکی (۱) باشد، جه غیرآن جیز اگر مشترك نباشد میان ایشان آن جیز (۲) تمام مشترك باشد، واگرغیرآن ۳ جیزمشترك باشدآن، یاغیرتمام مشترك بود میان ایشان، وجون اعمّ ازکل ما هو تمام‌المشترك میان ماهیّت‌ونوع ما نباشد مساوی‌تمام مشترکی(۳)باشد وفصل جنس باشد مطلقا، وازآن ماهیت فی الجمله، بس از ینجا روشن شد کی جزو ماهیت منحصرست در جنس و فصل مطلق،

سؤال جرا نشاید کی صدق آینك جزو أعمّ نیست از کلّ، ما هُوَ تمامُ الْمُشْتَرَك بآن باشد کی اعمّ‌از نفس خوذ نباشد، با آنك تمام مشترك باشد میان ماهیت و نوعی دیگر، و علیهذا از مساواة جزو این جنین تمام مشترك را لازم نیاید کی فصل جنس باشد، **لِأَنَّ الشَّیْءَ لایَکُوْنُ فَصْلاً بِالنِّسْبَةِ اِلٰی نَفْسِه .**

جواب(٤)این سؤال مبنی برآن‌است کی‌جزوتمام‌مشرك‌باشد میان‌ماهیّت وماهیّتی‌ازآن ماهیات کی‌جزو جزو ایشانست، وتقدیر آنست کی‌جزو تمام مشترك‌نیست‌میان‌ماهیّت (٥) وهیچ‌ماهیتی ازماهیّات مذکوره، بس‌این سؤال خود از اصل ساقط باشد.

سؤال جزو مساوی تمام مشترك لازم نیست کی فصل (٦) جنس باشد، جه شاید کی تمام مشترك جنس تمامت موجودات باشد، بس موجودات همه درآن مشترك باشند، و جون جنین باشد، فصل نباشد، جه فصل ممیّزباشد، و برین تقدیر تمیز نباشد،جه جنس ممیز نباشد.

جواب این تقدیری مستحیل است، جه محال است کی تمامت موجودات درجنسی مشترك باشند، بسه وجه:

۱- اصل : تمام‌مشترکه . ۲- این‌جیز-م۳ -آن‌چیز-م . ٤-تمام مشترك - م ٤- جواب اگر این- م ٥- میان ماهیتی - م ٦ - در اصل : وصل .

اول آنك لازم آید کی جنس نفس خود باشد، جه او نیز موجودیست از موجودات.
دوم انك لازم آید کی بسائط عقلی جون واجب، ووحدت، ونقطه. مرکب باشند، باآنك بر ان دالّست بربساطت ایشان در عقل، **فَضْلاً عَنِ الخَارِجْ**

سیم انك بعضی ازموجودات مباین بعضی اند بتمام ماهیّت، جون جوهر، و عرض، و واجب، و ممکن، و متباینان بتمام ماهیّت، محال باشد، کی در جیزی ذاتی مشترك باشند و الّا بتمام ماهیت متباین نبوذندی، دیگر بجهت انك آن جنس اگر جوهر باشد و جزوی است از عرض لازم آید کی عرض جوهر باشد، جه مراد از عرض آنست کی بجمیع اجزا حال باشد در موضوع، و این جنین نیست جه جزو او مستغنی است از محل، بس عرض نباشد، و جون عرض نباشد جوهر باشد، جه موجودات ممکن در جوهر و عرض منحصراند، و اگر عرض باشد و جزوی است از جوهر لازم آید کی جوهر بر آن عرض صادق باشد، جه جزو جوهر جوهر باشد، بآن معنی کی جوهر بر آن صادق باشد، تاحمل جزو بر کل توان کرد حمل هو، و این دلیل برین وجه از اختراح ماست

و اما دلیل مشهور متاخّران بر انحصار جزو ماهیّت در جنس و فصل تمام نیست، جه گفته اند جزو ماهیت اگر تمام مشترك باشد میان او و ماهیّتی دیگر جنس باشد، و اگر تمام مشترك نباشد: اگر مختص باشد فصل باشد، جه او را صلاحیّت تمیز ذاتی باشد از آنها کی مشارك ماهیت باشند در جنس یا وجود، و اگر مشترك باشد باید کی مساوی تمام مشترك باشد جه اخص ازو نباشد: نه مطلقا، و نه از وجهی، و الّا وجود کل بی وجود جزو لازم آید، و نه مباین او، جه سخن در اجزاء محمول است، ونه اعم و الّا لازم آید اشتراك

۱- در اجزاء - م

ماهیت مفروضه (در آن جزو با ماهیات غیر متناهی یا ترکب ماهیّت مفروضه ازاجزاء غیر متناهی بجهت آنك جون اعمّ باشد از تمام مشترك مشترك باشد میان ماهیت مفروضه وماهیتي دیگر کی مشارك ماهیّت مفروضه نباشد درتمام مشترك اوّل والاّ اعم ازو نبوده باشد ،بس مشترك بوده باشد میان ماهیت مفروضه و ماهیت) ثالثه ، و تمام مشترك میان ایشان نباشد ، والاّ خلاف تقدیر لازم آید بل کی بعضی باشد واخص و مباین نباشد ، بس اگر مساوی نباشد اعم باشد و آن دو محال لازم آید . وجون مساوی تمام مشترك باشد فصل جنس باشد ،بس فصل ماهیت باشد جه او را صلاحیت تمیز ذاتی باشد ماهیات را از بعضی مشارکات او در جنس ، یاوجود و درین دلیل نظرست ا ازچند وجه ا

اول انك مسلم نیست کی اگر جزو ماهیت تمام مشترك باشد میان اوو ماهیتی دیگر جنس اوباشد ، جه این وقتی لازم آید کی جزوماهیت دیگر باشد ، واز اشتراك جزوّیت لازم نمی آید ، جه شاید کی مشترك جزو ماهیتی باشد و عارض ماهیّتي دیگر ، جنانك ملوّن کی جنس ابیض و اسود است ، و عرض عامّ حیوان .

دوم آنك مسلمّ نیست کی اشتراك ماهیت مفروضه در آن جزو باماهیات غیر متناهی لازم آید ،جه شاید کی این سلسله تمام مشترکي رسد کی جزو مذکور مشترك باشد میان اوو ماهیّتی ازماهیّات متقدمه وبر آن تقدیر لازم آید کی جزو مشترك (باشد) میان ماهیت مفروضه وماهیت متقدمه . مثلا فرض کنیم ماهیتی چون ا ه طوکي مشارك دوماهیّت دیگر باشد جون : ا ه ط ر ـ ا و ح ، بر وجهی کی تمام مشترك میان اول و دوم جون ا ه ل ، مخالف تمام مشرك باشد میان اوّل وسیُّم جون اووهرسه راجزوي مشترك باشد جون

آ، کی تمام مشترك نباشد میان ماهیّت مفروض و هیچ ماهیّتی، و برین تقدیر تسلسل لازم نیاید. چه این جزو کی مختص[۵] نیست، وتمام مشترك نیست،درتمام مشترك اوّل و دوّم موجود است بس اعمّیت اوازمشترك اول بجهت آن باشد کی در دوم هست، واز مشترك دوّم بجهت آنك در اوّل هست

سیم انك مسلّم نیست استحالت آن دو لازم، اما اوّل بجهت آنك جایزست کی ماهیتی بجزوی ۲ مشارك ماهیات نا متناهی باشد، جنانك جهار جزو او ۳ (کی.) یکی است مشارك اعداد نا متناهی است: و اگرگویند(کی) سخن دراجزاء محموله است، و یکی بنسبت با جهار و غیره جنین نیست، (در) جواب گوئیم جهار بعددکی جزواوست، چه او عددی خاصّ است مشارك اعداد نا متناهی است کی ماهیات اند. و امّا دوّم بجهت انك ترکب ماهیت معقوله از امور غیر متناهی محال است، و الاّ معقول نشدی، چه احاطت ذهن بر نا متناهی محال است،نه ترکّب هر ماهیتی، بس این دلیل مخصرص باشد بر انحصار جزوماهیّت معقوله در جنس و فصل نه هرماهیّتی جنانك دعوی کرده اند،

و بدانك جنس طبیعی قریب باشد اگر صلاحیت جواب داشته باشد بسؤال ماهوازماهیت ز از هر مباینی کی مشارك ماهیّت است در آن جون حیوان بنسبت با انسان،جه هرحیوان کی فرض کنند با انسان واز یشان سؤال بما هو کنند در جواب حیوان درست باشد، چه تمام ذاتی مشترك است میان ایشان - و بعید باشد اگر جنین نباشد بل کی بحالتی باشد کی صلاحیّت آن داشته باشد کی در جواب سؤال از ماهیت و بعضی از مشارکات او در آن افتد، بخلاف بعض دیگر، جون جسم نامی، و جسم، بنسبت ٤ با انسان، جه اگر ازانسان ونبات سؤال کنند، یا از

۱ - جواب سیم -م. ۲- بخودی -م. ۳- جهار بخود او م -٤- نسبت -م.

انسان و حجر ، در جواب اوّل جسم نامی باید گفت ، ودر جواب دوّم جسم ، و اگر از انسان و فرس سؤال کنند هیچ یك از ین دو جواب نتوان گفت با آنك ایشان با فرس در ین دو جواب مشترك است ، . وگاه باشد کی نوع را اطلاق کنند بر هر کلّی طبیعی کی عارض معقول ازو می شود کی جنس را برو و برغیر او گویند در جواب ما (هو) قولی اوّلی و بأین قید احتراز از صنف می کنند ، و آن کلی عقلي باشد کی مقیّد باشد بصفاتی کي مشخص نباشد ، جون ترك ، وتازیك و رومی ، و هندی ، جه حمل عالی برسافل بواسطهٔ حمل عالی است بر متوّسط ، جنانك حمل جسم نامی برانسان بواسطه حمل اوست بر حیوان ، بس حمل جنس برصنف جون حیوان بر ترك مثلا بواسطه حمل او باشد بر نوع او کی انسان است ، بس حمل جنس برصنف اولی نباشد ، واین نوع را نوع اضافی [طبیعی] خوانند ، وعارض اونوع اضافی منطقی ، و معروض با عارض نوع اضافی عقلی ، و مراتب نوع اضافی طبیعی یعنی معروض آن جهارست ، جه اگر اعمّ انواع باشد آنرا نوع عالی خوانند جون جسم ، و اگر اخصّ انواع باشد نوع سافل گویند جون انسان ، و اگر اخصّ باشد از عالی و اعمّ از سافل نوع متوسط خوانند جون حیوان و جسم نامی ، و اگر میان او و هیچ نوعی از انواع عموم وخصوص نباشد اصلا بل کی مباین همه باشد آنرا نوع مفرد خوانند جون عقل اوّل ، مثلا اگر جوهر جنس مطلق عقل نباشد ، وهم جنین معروض جنس طبیعی جهارست ، جه اگر اعمّ اجناس باشد آنرا جنس عالی وجنس الأجناس خوانند ، جون جوهر مثلا ، و اگر اخصّ اجناس باشد آنرا جنس سافل خوانند ، جون حیوان ، و اگر اخصّ

---

۱ - انسان - ۰ ۰

باشد از عالی و اعمّ از سافل آنرا جنس متوسّط[1] خوانند ، جون جسم نامی ، و جسم ، و اگر میان او و هیچ جنسی عموم و خصوص نباشد اصلا بل کی مباین همه باشد آنرا جنس مفرد خوانند ، جون عقل ، اگر جوهر جنس آن نباشد و نوع سافل را نوع الانواع خوانند ، جه کلیّ وقتی نوع جمیع انواع باشد کی تحت جمیع انواع باشد . جنانك کلی وقتی جنس جمیع اجناس باشد کی بالای جمیع اجناس باشد لکن آنك شیب جملهٔ انواع است در مراتب نوع سافل است ، و آنك بالای جمله اجناس است در مراتب جنس عالی است ، بس ازین جهت جنس عالی را جنس الاجناس گفتند . و نوع سافل را نوع الأنواع ،

و بدانك معتبر درنوع اضافی موضوعیّت است ، ودرنوع حقیقی[2] محمولیّت ، و میان ایشان عموم و خصوص است ، نه مطلقا ، بل از وجهی ، جه هر یکی بی آن دیگر صادق می‌شوند ، و با هم صادق می شوند ، اما اوّل بجهت وجود حقیقی بی اضافی جنانك در بسائط ، و وجود اضافی بی حقیقی جنانك درانواع متوسّط .

و اما دوّم بجهت صدق ایشان هر دو بر نوع سافل ، وجنس عالی جایز است کی او را فصلی مقوّم باشد ، جه جوازان هست کی او مرکّب باشد یا از دو امر یا اموری کی مساوی او باشند ، وواجب است کی اورا فصلی مقسّم باشد جه مقسّم هرجنس مقوّم نوعی باشد کی شیب او باشد و جون واجب است کی سبب[3] جنس نوع باشد بس واجب باشد کی او را فصلی مقسّم باشد ، (ونوع سافل واجب است کی اورا فصل

۱ـ متوسطه- اصل. ۲ ـ حقیقی است- اصل. ۳ـ کی شیب ـ م نسخهٔ ط.

مقوّم باشد، جه‌مرکّب است‌ازجنس وفصل وممتنع است کی اورافصلی مقسم باشد والا درشیب اِ نوعی باشد جه‌مقسّم‌هرجیزی مقوّم ماتحت آن باشد، بس نوع سافل سافل نباشد بل متوسط باشد، ومتوسّطات میان جنس عالی و نوع سافل وا جب ا ست کی ایشان را فصول مقوّم و مقسم باشد.

اما اوّل بجهت آنك انواع ما فوق اند.

واما دوّم بجهت آنك اجناس ماتحت اند.

و هر فصلی کی مقوم عالی باشد مقوم سافل باشد جه عالی جزو سافل است، وجزو جز وجزو باشد و نه هر فصلی کی مقوم سافل است مقوم‌عالی‌باشد، جه فصول سوافل مقوّمات ایشان‌اند، ومقوّمات مافوق نیستند، و هرفصلی کی مقسم سافل است‌مقسّم عالی باشد بی‌عکس،

اما اوّل بجهت آنك سافل جون منقسم شوذ بدوجیز در هر یکی ازیشان‌باشذ، و وجود سافل درهرجیز مستلزم وجود عالی باشد در آن جیز، بس عالی موجود باشذ درهریکی ازیشان و هو المطلوب، جه مراد از آنك فصلی کی مقسّم (۲) سافل است مقسّم (۲) عالی است جز آن نیست کی اقتضاء وجود عالی کند در آن جیزهائی کی سافل بآن منقسم شذه است.

واما دوّم بجهت آنك فصل هر حقیقتی نوعی مقسّم (۲) مافوق است و مقسم(۲)ما تحت نیست. و خاصّهٔ نوع خاصّه جنس او باشذ، و عرض‌عامّ جنس‌عرض نوعی از آن‌او باشذ بی‌عکس. وخاصّهٔ نوع‌وعرض عام اوواجب نیست کی خاصّه‌وعرض فصل اوباشد و بعکس وجنس‌هرنوعی عرض عام‌فصل او باشذ. وفصل‌خاصّه جنس‌باشد وجون جایزست کی کلی کی تمام‌حقیقت‌ماتحت‌او ازجزوّیات نباشذ کی مقابل نوع حقیقی است داخل

در سبب - اصل. ۲ - اصل در هر چهار موضع «منقسم» است

باشد در بعضي و خارج از بعضي جايز باشد اجتماع غير نوع از اقسام دريك جيز جون ملوّن، كي جنس ابيض و اسود است، و عرض عامّ حيوان وخاصّهٔ جسم وفصل كثيف ١. واما نوع حقيقي صادق نشوذ بر هيج جيز از آنها كي يكي ازين جهار باقي برآن صادق باشد، بجهت آنك نوع واجب است كي تمام حقيقت هر جيزي باشذ كي برو صادق بوذ، ومحال است كي هيج يك ازاربعه تمام حقيقت ماتحت خوذ باشذ ٢ وهيجيك را از مفهومات خمسه وجنس ايشان كي كلي است بأقسام سه گانه جون طبيعي، ومنطقي، وعقلي، تحقّقي درخارج نيست جه اين جمله امور ذهني اندامّا بعضي ازآنها كي كلي طبيعي بروصادق است موجودست در خارج، جه جزو موجودست وجزو موجود موجود باشذ بخلاف منطقي و عقلي كي جنين نيست **واما آنج متاخرّان گفته اندكي كلّي طبيعي در خارج** موجودست باطل است اگر باقيد كلّيت ميخواهند، جه آنج در خارج موجودست ٣ معروض كلي طبيعي است نه عين او، جه اگر موجوددرزيد عين موجود درعمر و باشذ بس جسم واحد [در آن واحد] در دو مكان بوذه باشذ و الاعام نبوذه باشذ، جه عام يك معنى باشذ، وجوذخارجي هرجيزي منافي عموم آن جيز بوذ درخارج، جه هرجه در خارج موجود باشذ بضرورت اورا هويّتي باشذ كي هيج جيز دران هويت بااو مشارك نباشذ، وجون جنين باشذ كلي نباشذ، وشيخ درشفا ٤ بجند موضع تصريح كرده است كي معنى آنك كلي درخارج موجودست آنست كي طبيعتي كي اورا كلّيت عارض ميشوذ در عقل بآن معنى كي يك جيز باشذ مشترك فيه ميان كثرتي موجود است درخارج، اما وجود اودر

---

١ - اصل: كشف. ٢ - خوذباشند - م. ٣ - در نسخهٔ اصل جملهٔ «باطل است اگر با قيد كليت ميخواهند جه آنج در خارج موجود است» مكرر است ٤ - درفصل ٢ مقاله ٥ الهي شفا صريحا ودرمقاله اولي منطق باشاره

خارج با این وصف محال است و وجود کلّی در خارج بأین معنی یقینی است و محتاج برهان متأخران برآن نیست ، با آنك مقدمهٔ اول ازآن برهان ظاهر البطلان است بجهت آنك گفته‌اند حیوان من حیث هو حیوان موجودست در خارج از بهر آنك این حیوان شخصی موجودست در خارج و حیوان من حیث هو حیوان جزو اوست ، و این مقدمه فاسد است ، چه حیوان من حیث هو حیوان جز ۲ حیوان نباشد امّا اگر حکم کنند برو بچیزی کی غیر حیوان باشد ، چون جزویّت ، دربن صورت آن نه من حیث هو حیوان باشد بل ازحیثیتی دیگر باشد ، این مسئله را چنین تصوّر باید کرد نه آن چنانك متأخران گفته اند ، چه آن خطأ محض است .

و بدانك خاصه مذکوره را خاصه مطلقهٔ خوانند، چه گاه باشد کی خاصه را برمعنی دیگر اطلاق کنند ، و آنرا خاصهٔ اضافی خوانند و آن کلی باشد خارج از شیء کی حمل توان کرد برو و بربعضی ازجیز هائی کی مغایر آن جیز باشد ، چون ذوالرجلین ، کی خاصهٔ انسان است بأضافت بافرس ، وعرض عام او بأضافت بامرغان ، وعرض عام اعم است از عرض قسیم جوهر بوجهی و هریکی ازخاصه وعرض عام یاشامل باشد یا غیر شامل و شامل یالازم (بوذوآن آن) باشد (کی ممتنع باشد مفارقت او ازآن جیز کی خاصه وعرض عام او باشد یاغیر لازم) وآن آنست کی جنین نباشد و او یامفارقت بالفعل نکند یا کند مفارقتی سریع سهل ، چون احمر ازخجل ، یا دشوار ، چون مغشیّ علیه یا مفارقتی بطی سهل چون شباب ، یا دشوار چون مجنون .

ولازم یالازم جیز ۳ باشد بسبب وجود او ، یا بسبب امری دیگر ،

---

۱ - جزء . م . ۲ - یالازم چیزی . م

و اول را لازم و جود خوانند ، ودوم را لازم ماهیّت واین یا بوسط ۱ باشد و آن جیزی باشد کی حمل او بر ما هیت موقوف باشد بر حمل جیزی دیگر بر آن، یا بغیر وسط اگر جنین نباشد ، و هر یکی ازین دوا موجودست . اما اول بجهت آنك اگر موجود نبودی حمل هیچ لازمی بر ملزوم بعد از تصور ایشان مجهول نبودی ، «و جنین نیست» جون مساوی الزوایا القائمتین ۲ ، مثلث را . واما دوم بجهت انك اگر جنین نباشد امور غیر متناهی متسلسل شوذ ازطرف مبدأ، جه واجب باشد کی او از وسط خارج باشد یا وسط از ماهیت خارج این جنین گفته اند لکن قائلی رامی رسد کی منع شرطیه کنند دراول ، جه ازعدم توقف حمل عدم ۳ توقف علم بحمل لازم نیاید، ونه ازعدم توقف او بر حمل عدم توقف او بر جیزی دیگر و نفی تالی در ثانی ، جه امور متسلسله شاید کی همه یا بعضی اعتباری باشد . و ممکن است کي بیان مطلوب دوم باستلزام نقیض او کنند حصر امور مرتب غیر متناهی را میان ماهیّت و لازم او، و لازم بی وسط بیّن الثبوت باشد ملزوم ٤ را بآن معنی کی تصور او با تصور ملزوم کافی باشد در جزم ذهن بلزوم او ملزوم را، و (ا) لا محتاج باشد بوسطی وفیه مامر و گاه باشد کی بین را اطلاق کنند بر لازمی کی از تصور ماهیت علم بحصول او ماهیت را لازم آید ، و این اخص است از اول و از تفصیل معانی کلیات خمسه بدانند مشارکات ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و آن بیست و پنج است ، و ازین بدانند مباینت بعضی بعضی را ، جه هر معنی کی بیکی مخصوص باشد باین مباین آن جار ٥ باقی باشد وهر جیز کی یکی ازینها باو مشارك بعضی تنها باشد بآن مباین ما عدا آن بعض باشد وعلیك بالتفصیل والاعتبار

۱ و آن یا توسط - اصل ۲ ٠ - تساوی الزوایا القائمتین ط - ۳ - عدم عدم م - ٤ - باشد و ملزوم را باین - م ٥ - چار -

مقالات دوم

از فن اول در منطق

در اکتساب تصورات و این مشتمل بر دو تعلیم است
تعلیم اول دراقسام و احکام معرفات کی آنرا اقوال۱ شارحه خوانند.
تعلیم دوم در اغلاط اقوال شارحه

تعلیم اول

در اقسام و احکام معرفات کی آنرا اقوال شارحه خوانند

معرف هرچیزی آن چیز باشد کی تصوّر او موجب تصور حقیقت آن چیز باشد و آنرا تصور تام خوانند ، و هوالاحاطة بکنه حقیقة المتصور یا موجب تمییز او از هرچ مباین او ست و آنرا تصور ناقص خوانند **و هوالتمیز عما عداه من غیر تلك الاحاطة** چه در صورت احاطت تمییز هم هست اه‌ّ بالعرض است ، نه با ّلذات ، چنانکه درین صورت واورا اعنی معرف۲ را حدّ خوانند

اگر ایجاب او تمییز را بسو ّسط امری باشد داخل درو و رسم باشد اگر چنین نباشد ، .. واول تا ّم باشد اگر مجموع ذاتیات آن چیز باشد از اجزاء ماد ّی و صوری (چه صورت) مرکب اعنی جزء صوری او از ذاتیات اوست . (و) اگر رعایت نکنند ذاتیات تمام نبوده باشد چه اخلال بأین جزو صوری کرده باشند ، وآنرا حد تام نخوانند، بل کی از قبیل حدود ناقصه باشد. و ناقص اگر مجموع ذاتیات ّ نباشد و **حدحد** تام آنست کی: قولی باشد دا ّل برماهیت شیٔ بمطابقه. و او مرکب باشد از جنس وفصل اگر ترکب ان چیز ازیشان باشد ، و جنس متضمن جمیع ذاتیات مشترکه باشد وفصل متضمن۳ جمیع ذاتیات ممیزه اگر آن جنس

---

۱ قول م . ۲ - معرفت - اصل ۳ - وفصل متمیز م .

و فصل را ترکیبی باشد . و جنابك ایجاد شیٔ در خارج تمام نشود الا بأیجادجمیع ۱ اجزاء آن . ایجاد آن نیز درذهن کی عبارت ازتصورتام اوست تمام نشود الا بأیجاد جمیع ذاتیات آن در ذهن . و هرگاه کی هر یکی از ذاتیات محدودمتصور نباشد بتصور تام حد تام نباشد ، جه بآن احاطت بکنه حقیقت محدود حاصل نشود

وازقبیل الظّن بعضی [الظّن آثم بعضی] گمان برده اند کی جمیع ذاتیات شیٔ نفس آن شیٔ باشد بس تعریف بجمیع ذاتیات تعریف الشیء بنفسه باشد . و این راست نیست ،

جه اشیائی کی هر یکی ازیشان متقدم باشد برجیزی محال باشد ۲ کی نفس آن جیز باشد کی متأخرست بذات ازیشان جه اوبذات از جزوصوری متأخرست کی متأخر ست از جزو مادّی بل کی آن اشیاء عندالاجتماع ماهیتی می شوذمتاخرازیشان ، و معرفت ماهیت بمعرفت آن اشیاء باشد بس علم بجنس و فصل و ترکیب تقییدی متقدم باشد بر علم بجنس متید بفصل و فرق میان مجموع شیٔ و میان اجزاء او بأسرها آنست کی مجموع اعتبار مایَقَعُ فیه التّألیف است [مع التألیف، و اجزاء با سرها اعتبار مایقع فیه التألیف است] بی آنك النفاتی باشد بتألیف ، و بعضی جنین جواب گفته اند کی ۳ دروقتی لازم آمدی کی حد مفردی بوذی مرادف محدود ، لکن ٤ اومرکّبی است غیر مرادف ، جه حدّ دلالت بر مفردات می کند . **و شیخ در آلهیات شفا** تحقیق این معنی کرده است در مقالهٔ خامسه از آن در آخر فصلی کی در تعریف مناسبت حد و محدود آورده است و گفته: «کی حد بحقیقت مفید معنی

---

۱ - الّا با نجلا عجمیم - ۲ - مجا ز باشد اصل - ۳ - کی دوروقتی م ٤ - یکن - اصل

طبیعتی واحده است جه هرگاه کی گوئی الحیوان الناطق **یحصل من ذلك معنی شیء واحد هو بعینه الحیوان الذی ذلك الحیوان هو بعینه الناطق** بس چون نظر کنی بمعنی آن شیء ۱ واحد هیچ کثرتی در ذهن نباشد لکن ۲ چون نظر کنی بحدّ واو را مؤلف یابی از چند معنی و اعتبار آن معانی کنی از جهت آنك هر یکی معنی اند ۳ در نفس خود غیر آن دیگر حینئذ کثرتی در ذهن بیابی، بس اگر بحد آن معنی قائم در نفس خواهی باعتبار اول **وَهُوَ الشَّیْءُ الْواحِدُ الَّذی هُوَ الْحَیَوانُ الَّذی ذلِكَ الْحَیَوان هو النّاطق** حد بعینه ، آن محدود معقول بود ، و اگر بحد معنی قائم در نفس خواهی ۵ باعتبار ثانی معنی حد بعینه معنیی محدود نباشد، بل کی چیزی باشد مؤدّی بآن، و کاسب آن» اینست تحقیق درین مسئله .

و واجب باشد در حد تقدیم جنس بر فصل ، جه جنس دلالت بر امری مبهم می کند کی فصل محصّل اوست . و جون این ترتیب عکس کنند جزء صوری مختل باشد از ین حدّ بس مشتمل بر جمیع محدود نبو ده باشد ، وحدّ **یابحسب ماهیّت** باشد در نفس امر و آن در غایت صعوبت است ، جه شاید کی اخلال بذاتی کرده باشند کی بر آن مطلع نشده باشند ، و دیگر اغالیط حدی د ر حدود بحسب نفس امر بسیار افتد **و یا بحسب مفهوم** ، و در آنجا صعوبت و اغلاط نباشد ، جه آن جاری مجری عنایت است . و جون بانسان حیوان **مُنْتَصِبُ الْقامَه ضَحّاكٌ** بالطبع خواهیم هریکی از اینها ذاتی باشد بحسب مفهوم، وزیادت ونقصان در آن نباشد، بل کی هر بار در جواب سؤال از انسان بماهو همین باید گفت والا محدود در اول غیر محدود باشد در ثانی و باید کی ازین دقیقه غافل نشوند در حد مفهومی و هم جنین ثانی **یانام** باشد اگر مرکّب باشد از جنس

۱ - «بس چون نظر کنی بآن شیء الهیات شفا فصل ۷ مقاله ۵ ۲- لکن و - م ۳۰- «هریکی از آن معنیها باعبار مذکور معنی اند» الهیات شفا. ٤- «هو الحیوان الذی» در اصل مکرر است ۵- در نفس خودم.

قریب ۱ و خاصه،واو تمیزشیء کنندعماّعداه و باینه. **یاناقص** اگرجنبن نباشد و او تمیزشیء ۲ کنند عن بعض ماعداه

وبهترین رسوم آنست کی جنس رادروضع کنند اوّل بجهت تقیّد ذات شیء ، جه فصول ، و خواصّ ، و لوازم ، دلالت بمطابقه نمی کند الّا برشیء ما کی مستلزم آنها ست ، واما آنك جه جبز استآن برآن دلالت نمی کنند ۳ الاّبالتزام ـ و دلالت التزام مضبوط نیست ، جه عقل بدلالت التزام منتقل می شوذ بجیز وبجزو او،وبخاصّه دیگراران او، بس جون جنس را اول وضع کنند[دلالت]براصل ذات مرسوم کندوتعریف تمام شوذ،بأیراد ٤ لوازم وخواص جنانك،انسان را گویندکی اوحیوانیست مشّاءبرقدمین عریض الأظفار ، ضحّاك بالطبع، ومثلث را گویند کی او شکلیست کی اورا سه زاویه باشذ ، وجون اسنقصا کنند درذکر خواصّ . و لوازم عقل طلب جامعی کنند آنرا . وآن ذات است و ازاین جهت مستغنی می شوذ از ذکر جنس و هیچ قول ٥ شارحی تمام نشوذ الّابجیزی کی مخصوص باشذ بمعرف، یابآن وجه کی هریکی از اجزاء مخصوص باشذ بأو جنانك رسم ٦ جیزها کنند بمجموع خواص (و) یا بآن وجه کی بعضی بأو مخصوص باشذ و بعضی نه جنانك رسم جیزها بجنس وخاصّه، و یا بآن وجه کی باجتماع ۷ مخصوص باشند دون الانفراد جنانك رسم جیزی کنند بمجموعی کی هریکی از اجزاء آن عرض عام آن جیز باشذ و مجموع خاصه جون طایر ولود،خفاش را . و واجب باشذ کی خواص واعراضی کی معرف جیزی باشذ بیّن باشندوشرط تعریف ایشان علم باختصاص ایشان بآن جیز نیست ، جه علم باختصاص موقوف است برعلم بمختصّ ومختصّ به ، بس اگر او را بآن اختصاص تعریف کنند دورباشذ، بل کی

۱ ـ جنس مرتب ـ م • ۲ ـ تمیزش ـ م • ۳ ـ نیکند ـ م. ٤ ـ شود یا برلا لوازم و خواص (کذا)، ٥ ـ قولی ـ م • ٦ ـ جنانك رسم در اصل مکرر است • ۷ ـ وباآنکه باجتماع ـ م

شرط تعریف ایشان آنست کی بحالتی باشند کی ذهن از تصوّر ایشان منتقل شوذ بتصوّر معرّف به و معلوم مطلق ، و هم‌چنین مجهول مطلق طلب تصور ایشان متصوّر نیست، بل معلوم از وجهی و مجهول از وجهی دیگر، چون ادراکی ناقص کی طلب تکمیل او کنند، یا طلب زیادتی او، و اگر چه بکمال نرسذ .

تعلیم دوم
در اغلاط اقوال شارحه

خطا در قول شارح بعضی مختصّ است بحدّ، و بعضی مشترك است میان او و رسم . امّا آنچ مختصّ است بحد آن است کی بدل جنس یکی ازهفت چیز بگیرند ۱ **یا لوازم عامه**: چون وجود (و) عرضیت ۲ جنانك: الانسان موجود ناطق والسواد عرض جامع للبصر **یا فصل** جنانك (گویند) عشق افراط محبّت است ، و او محبّت مفرطه است ، **یانوع** جنانك: **الشریر من یظلم الناس و الظلم نوع من الشر. یاجنسی دیگر** جنانك گویند: عفیف کسی باشذ کی اورا قوّتی باشذ کی بآن متمکّن باشذ از اجتناب شهوات، چه فاجر را نیز این قوّت هست و مجتنب ۳ نمی شوذ، بس قوت را بجای ملکه گرفته اند، چه عفیف آنست کی اورا ملکه چنین باشذ **یاموضوع** ، جنانك [خشب را در حدّ کرسی کیرند چه] خشب بیش از هیأت سریری و بعد از آن می باشذ و جنس جنین نباشذ، چه وجود او بفعل متقوّم می شوذ و هر دو بیك جعل حاصل می شوند **یامادة فاسده** جنانك خمر عنبیست معتصر و رماد خشبی است محترق ، **و یا جزو**: جنانك گویند انسان حیوان ناطق است و بحیوان آن حیوان خواهند کی **مُتَخَصِّص** است بأنسان چه متخصّص بر مختلفات نگویند بس جنس نباشذ ، بل کی حیوانی کی جنس است اورا جنان باید گرفت کی مشروط نباشذ بقید آنك ناطق است ، و نه بقید

---

۱ - گیرند م ، ۲ - عرضیست - اصل . ۳ - مختلف - م .

انك لاناطق است ، جه اوّل خود نفس انسان است ودوّم منافی او، بس بر و حمل نتوان کرد .

یا انفعالات را مکان فصول گیرند ، جه فصول مبطل شیٔ نباشد و انفعالات گاه باشد کی مبطل باشد .

واما آنج عامّ است حدّ ورسم را بآن باشد **کی تَعْرِیفُ الشَّیْءِ بِنَفْسِهٖ**

کنند، جنانك، گفته اند(کی): العدد کثرة مجتمعة من الوحدات ، والعدد والکثرة واحد، وجنانك گویند الحرکة النقلة ۱ .یا بمساوی او درمعرفت و جهالت جون تعریف احد المتضایفین بالآخر جنانك گویند اَب آنست کی اورا ابنی باشد و بعکس، وزوج آنست که فرد نیست ، و بعکس، یا بما هو اخفی منه جنانك المثلث شکل زواياه الثلث مثل قائمتین .یا بمالا یعرف الاّ به یا بیك مرتبه جنانك الشمس کوکب تطلع نهاراً والنهار زمان طلوع الشمس یا بجند مرتبه ۲ جنانك الاثنان هو الزّوج الاوّل وزوج عددی است منقسم بمتساویین ، و متساویان دو جیز باشد کی یکی بریکی زیادت نباشد، و شیئان اثنان باشند ،باتکراری کنند بی ضرورتی و حاجتی جنانك تعریف نسان کنند بآنك **حَیَوَانٌ بَشَرِیٌ** و تعریف عدد بآنك **کَثْرَةٌ مُجْتَمِعَةٌ مِنَ الْوَحَدَاتِ** و انسان بآنك حیوانی جسمانی ناطق است ، واما تکراری کی بجهت ضرورت و حاجت باشد محترز عنه نیست، ونه خطا **اما اول** جون تکراری کی واقع است در حدود امور اضافی، جه هریکی از متضایفین وایشان دو جیز باشند کی در ذهن و خارج باهم باشند تعریف بآن کنند کی ذات اورا ایراد کنند مجرّد از آنك مضاف باشد ،واز آنج اقتضاء آن[کند] کی او مضاف باشد ذات دیگر را مجرد از اضافه، جه ممتنع است تصور هر یکی ازیشان بی تصور آن دیگر. وجون ذات معرّف مجرد از اضافت گرفته اند

---

۱ - المنقلة- م ، ۲ - چند مرتبه- م .

تکرار واجب شود، چه معرف ذات است مقترن باضافه، نه مجرد ازآن چنانك گویند بدرْ حیوانیست کی متولّد شود دیگری از نوع او از نطفهٔ او از آن روی کی او جنین باشد، یعنی حیوانی کی **تَولّدَ آخَرُ مِنْ نَوْعِه مِنْ نُطْفَتِه**. وتکراری کی واقع باشد در تعریف جیزی کی متر کّب (باشد) از شی وعرضی کی آن عرض را نشناسند الاّ بآن، بس واجب باشد ایراد آن شیٔ یامعرف آن ومعرّف عرض اورا و مشتمل باشد برآن، بس تکرار لازم آید جون انف اَفْطَس جه واجب باشد ذکر انف یامعرف او، ومعرف افطس، وجون فطوست تقعیر انف است بس معرف افطس مشتمل باشد بر انف بس انف مکرر باشد. **اما دوم** تکراری کی بجهت مطابقت جواب افتد تنها، جون تکراري کی واقع باشد در جواب از سؤالی کی مشتمل باشد بر تکراری جون سؤال از حیوانِ انسان، ای عن الحیوان الانسان، جه مجیب محتاج باشد بجواب هر یکی از یشان، بس تکرار لازم باشد. این همه خطاها ست من حیثُ المعنی.

واما من حیث اللفظ واین وقتی تصوّر توان کرد کی شخصی خواهد (کی) تعریف جیزی کند غیری را واجب باشد احتراز از الفاظی کی ظاهرَةُ الدلالّه نباشد بنسبت باآن غیر، والاّ خطا باشد در تعریف من حیث اللاّفظ.

مقالت سیم

از فن اول در منطق در قضایا واقسام واحکام آن واین مشتمل بر هفت تعلیم است **تعلیم اول** در تعریف و تقسیم قضیّه. **تعلیم دوم** در اجزاء حملیّه. **تعلیم سیم** در خصوص وحصر و اهمال قضایا. **تعلیم جهارم** در تحقیق محصورات. **تعلیم پنجم** در عدول و تحصیل. **تعلیم ششم** در جهات **تعلیم هفتم** در قضایا عشرطی[۲]

---

۱ - واحکام ایشان م. ۲ - شرعی (- کذا) م.

تعلیم اوّل

در تعریف و تقسیم قضیه

قضیه قولی باشد معقول ، یا مسموع . کی اطلاق صادق یا کاذب بر آن توان کرد بحقیقت ، یاقولي عارض او شود لذاته کي صادق باشد یاکاذب و بقید حقیقت و لذاته احتراز می کنند ازمثل **تَفَضَّلْ** بکذا ، جه اوامر است بذات، ودلالت بر **خَبَرِیّتْ** میکند،جه معنی[او] آنست کی **اُرِیْدُ تَفَضُّلَكَ بِهِ** ، وبقیداطلاق، باعروض صادق ، وکاذب ، احتراز می کنند ازباقی اقوال خواه تقییدی باشد کی مفردی قائم مقام او بأیستد . جنانك الحیوان الناطق (١) کی درقوّت مفرد است کی او انسان (٢) است . واین دراقوال شارحه بکار آید جنانك گفتیم . وخواه انشائی ، جون تمنّی ، وترجّی ، وامر، ونهی ، وقسم ، وندا،وتعجّب، واستفهام،واین بمحاورات اخص باشد نه ٣ بعلوم ، و در خطابت و شعر وآنج جاری مجری ایشان باشد ازانواع ٤ محاورات کی بخطابت وشعر مانند ٥ و اگرجه نباشند بآن منتفع شوند .

وامّا حدیث دوْربی کی در تعریف قضیه می گویند باطل است ، جه تصور صحّت اطلاق صادق وکاذب ٦ بر آن متوقّف نیست بر تصور صادق وکاذب.واگر توقف مسلّم داریم لانسلّم کی صادق وکاذب رابی خبر ندانند، جه شاید کی بآن بدانند کی قولی مطابق است،یاغیر مطابق واگر مسلّم داریم کی بی خبر نمی توان دانست ولکن این تعریف نه بجهت افادت تصور اوست بل ٧ بجهت تخلیص اوست ازغیر اوار اقوال ٨،ومعلومات مشتبه تمییز ایشان بجیزی کی معرفت آن جیز بر معرفت ایشان موقوف باشد جایز بود ، جنانك اگر اشتباهی درمعنی حیوان بیفتد جایز باشد کی گوئیم ما بحیوان آن جیز می خواهیم کی در حد انسان بجای جنس افتد ، و این دور نباشد ،

١ ـ الحیوان ناطق ـ ا صل ، ٢ ـ مفردیست که او انسان ـم ـط ٣ ـ ونه م ٤ ـ وانواع ـم ـه باشند ـ اصل ٦ وکاذب را ـ م ٧ بلکه ـ م ٨ وازاقوالم

وقضیّه حملی باشد اگر حکم کرده باشند درآن بارتباط طرفین [ا]وارتباطی کی **هُوَ هُوَ** باشد ، **یالیس هو ایاه** .وشرطی باشد اگر جنین نباشد ، ودرحصر تقسیم مشهور نظرست ، جه حملیّه وقت باشد (کی) هردوطرف اودوقضیه بوذبعدازحذف آنج موجب ارتباطایشان است جنانك گویند الانسان حیوان یلزمه الحیوان انسان ، و ازتقسیم ایشان لازم می آیذ کی این قضیّه شرطیّه باشد .

وبدانك جون دومعنی درذهن آرند ویکی را وصف کنند بدیگر معنی ، نه بآن طریق کی حقیقت هردو یکی باشد ، بل بآن طریق کی گویند آنج این معنی برو اطلاق کنند همان است کی دیگر معنی برو اطلاق کنند- آن دومعنی راموضوع ومحمول خوانند ، مثلا جون گوئیم انسان حیوان است ، مراد نه آنست کی مفهوم این هردو لفظ یکی است ، بل مراد آنست کی آنج اورا انسان گویند همان است کی او را حیوان گویند، یعنی حیوان مقول است بر انسان، بس انسان درین صورت موضوع است، وحیوان محمول، ومشار الیه درین عبارت کی گفتیم آنج این معنی بر واطلاق کنند باشذ کی بعینه موضوع بوذ (در) لفظ ؛ جنانك گوئیم انسان ضاحك است، وباشذ کی محمول بوذ درلفظ، جنانك گوئیم ضاحك انسان است، وباشد کی امری ثالث بوذ جنانکه گوئیم ناطق ضاحك است، جه آنج او را ناطق و ضاحك گویند انسان است وآن امری ثالث است. واین نوع حمل را کی بطریق هوهوا ست **حمل مواطات** خوانند - وحمل مواطات اقتضاء آن کند کی محمول وموضوع را اتّحاد بوذ بو جهی ، و مغایرت بوجهی . و اگر جه آن مغایرت ۱ از حمل حاصل آیذ جنانك : زیدٌ زیدٌ ، جه زید ازآن روی

۱ - مغایرات م

کی منسوب الیه است مغایر زید ست از آن روی کی منسوب است ، واین قضیّه خبری صادق است . امّا **خبری** ، بجهت احتمال صدق ، و کذب.واماصادق **فلوجوب صدق الشی علی نفسه** ، وا گر تغایراعتباری اعتبار نکنندامثال این قضیه نباشد الاّدر لفظ ، جنانك شیخ ۱ در شفا گفته (است.) کی «**لایکون الشی فی الحقیقة موضوعاً و محمولاعلی نفسه بحسب الطبع بل بحسب القول واللسان** ۲ » . و گاه باشد کی گویند (کی)ضحك محمول استبرانسان ،وبهاین ، نه آن خواهند کی آنج اورا انسان خوانند هم اورا ضحك خوانند بل (آن خواهند کی) آنج اوراانسان خوانند اورا ضحك حاصل است ، یعنی ذو ضحك ا ست ، و این نوع حمل بطریق هو ذو هوا ست ، وآنرا **حمل اشتقاق** خوانند ، جه از ضحك لفظی اشتقاق کنند کی آن لفظ (را) بمواطات بر انسان حمل توان کرد ، و آن ضاحك است . واطلاق حمل برین دو معنی باشتراك بوذ ۳ .

ومحمول از آنجا کیمحمول است شایستهٔ آن باشذ کی ازموضوع عامّتربوذ ، جنانك در انسان و حیوان ظاهرست . و امّا اگر مساوی افتد جنانك انسان ناطق است آن مساوات راسببی بوذخارج ازمقتضاء طبیعت محمول ،و خاّص ترخوذ ، نتواند بوذ ، جه نتوان گفت [که] حیوان انسان است مگر بآن بعضی از حیوانخواهند ، و آنگاهموضوع خاص شذه باشذ . بس جون طبیعت محمول اقتضاء شایستگیعموم میکذ و طبیعت موضوع اقتضاء شایستگی خصوص ، کلّی کی عامّ ستبمحمولی اولی بوذ ، و جزوی کی خاص است بموضوعی . بس هر کلّی بطبع

---

۱ . وشیخ - م، ۲ . بل بحسب الفبا - م ۳ . - باشد اگر بود - م ۴ مقتضی - م- ط.

محمول باشد ١ برجزوّیی کی درتحت اوبوذ ، وهرجزویی بطبع موضوع بوذ کلیّرا کی فوق او باشد - و دوجزوی حقیقی بریکدیگر حمل نتوان کرد ، جه نتوان گفت کی زید عمرو است مگر (کی) دو نام بوذ از ان یك شخص ، و آنگاه مفهوم هردو یکی بوذ ، بس حمل ، ووضع ، بحسب حقیقت نبوذه باشذ ، بل بحسب قول ، ولسان ، چنانك شیخ گفت ؛ و بدانك جزوی حقیقی محال است کی محمول باشذبطبع، جه محمول وصف موضوع است ، ومتشخّص ٢ وصف نباشذ . ودیگر محمول ماهیّات حقیقی باید کی کلیّ طبیعی باشد کی محل متقابلات است ، اعنی اعیان موجوذات ، مانند انسان ، وسواد ، و غیر آن ،جه ماهیّات ایشان هم شایستگی آن دارند کی باقبول شرکت مقارن شوند (تا) انسان ، وسواد کلی باشند وهم شایستگی آنك بامنع شرکت مقارن شوند مانند این انسان و این سواد تا انسان ٣ وسواد جزوی باشند ،بس محمول باید کی از ین ماهیات باشد تا هم بر جزوی محمول تواندبوذ و هم بر کلی ، بخلاف جزوی ، کی برکلی محمول نتواند بوذ ،جه نتوان گفت الانسان زید . **قال الشیخ لان طبیعة الکلی لاتکون موضوعة بنفسها للشخصیة من غیرالحاق السورالجزوی(بها) والا لکانت الطبیعة الکلیة مستحقّة فی طبعها لان تکون هذاالمشار الیه**

تعلیم دوم در اجزاء حملیه هر قضیهٔ حملی مشتمل بر سه جزو باشذ **موضوع** وآن محکوم علیه باشددرآن، و **محمول** وآن محکوم به، و **نسبت محمول بموضوع** اعنی حکم بصدق ٤ اوبرآن ، وآنرا ایجاب خوانند ، **جنانك: الإنْسانُ ماشٍ.ا:اَلْحَیوانُ الناطقُ مُنْتَقِلٌ بِقَلْ قَدَمیهْ اوْلَیْسَ** ، یاحکم بعدم صدق او برآن ، و آنرا سلب خوانند. وموضوع

---

١ - وبر-م . ٢ - ومشخص. م : ٣ - درهر دو نسخه ماانسان. ط : یا انسان
٤ - تصدیق. م

ومحمول بجاي مادّهٔ قضيّه‌اند ، ونسبت بجای صورت و لفظی کی دالّ باشد برآن آنرا **رابطه**خوانند ، واو ضروریست ، جه بی تصور رابطه حکم حاصل نشوذ ، واگر جه تصور طرفین باشد ، الا آنك در بعضی لغات من حیث‌اللفّظ اندازند ، بسبب دلالت قرینه برو ، من‌حیث المعنی ، و رابطه در معنی اداة است ، جه‌معنی [او] در اجزاءقضیه‌حاصل می‌شود ، الا آنك بسیار باشذ کی تعبیر از او بصیغت فعلی کنند ، جون: **کان** ، **ویکون**، از کلمات وجودی ، وآنرا رابطهٔ زماني خوانند ، یا اسمی جون ضمیری کی مستتر باشذ درمحمول ، یا بارز ، و عاید بموضوع ، و ضمیری کی متوسّط‌باشذمیان موضوع ومحمول نکره ، جون **زید هو رجل** یاحرفی جون‌متوسط‌میان‌ایشان‌وقتی‌کی‌محمول‌معرفه‌باشد،جون **زید هو الرجل** و بدانك رابطه غیر ضمیری است کی متضمّن‌است در کلمه و اسم مشتق ، جه آن ضمیر اسم است ، و رابطه در معنی اداة ، بس اگر گویند **زید یکتب اوکاتب** حق او آن باشد کی گویند **زید هو یکتب، زید هو کاتب** . جه یکتب ، وکاتب ، بذات متعلّق‌باشذباسمی کی‌متاّخر ازیشان باشذ ، نه باسمی متقدّم ، جه در عربیت فاعل برفعل مقدم نشوذ بس ایشان جون خبر مبتدا افتند ، دراررتباط بمبتدا محتاج باشندبرابطهٔ دیگر ، غیر آنك ایشان برآن مشتملند ، جدایشان بجای اسمی جامد افتاده‌اند ، و فعل بافاعل بمنزلت جیزی مفرد ، کی مربوط شوذ بمبتدا بواسطهٔ دیگر ، غیر آنك فعل بواسطهٔ آن بفاعل مرتبط باشد.

وقضیهٔ حملی اگر موّجه نباشد ثلاثی باشد اگررابطه‌مذکور باشد، وثنائی اگرمذکورنباشد ، خواه مستتر باشد در محمول ، وخواه محذوف وبدانك نسبت‌احد طرفی‌القضیه الی‌الآخربموضوعیّت ، غیرنسبت

۱ - بسبب انکه دلالت قرینه. م .

آخرست بأو بمحمولیت لکن این دو نسبت متّحد باشند بکیف، بجهت آنك هر جیز کی موضوع دیگری باشد بایجاب، یاسلب آن دیگر محمول باشد بروهم برآن وجه، اگر ایجاب، ایجاب، واگر سلب سلب. وهمچنین متّحد باشند بجهت جون وجوب، مثلا اگر اورا اعتبار بحسب ذاتی کنند کی موضوع ومحمول بروصادق باشند، جه هرگاه کی ذات موضوع بحالتی باشد کی ثبوت محمول اورا ضروری باشد، بضرورت محمول بحالتی باشد کی ثبوت او آن (ذات) را ضروری بود، واگر وجوب بحسب مفهوم موضوع و محمول اعتبار کنند اتّحاد در جهت لازم نباشد، جه شاید کی محمول اعمّ باشد از موضوع، جنانك الانسان حیوان، یااخصّ ازو، جنانك الانسان کاتبٌ بالفعل بس ممتنع باشد تحقق انسان بی آنك حیوان برو محمول باشد، و ممتنع نباشد تحقّق حیوان بی آنك برانسان محمول باشد و همجنین ممتنع باشد تحقق کاتب بالفعل بی آنك بر انسان محمول باشد و ممتنع نباشد تحقق انسان بی آنك کاتب بالفعل برو محمول باشد.

[و] دیگر بدانکه نسبت جیزی بادیگری[1] بآنك اوموضوع اوباشد غیر نسبت همان جیزست باآن دیگر بآنك محمول باشد برو، واّلا قضیه و عکس آن در کیف مختلف نشدندی بسبب اتحادنسبت موضوع با محمول، و نسبت محمول با موضوع در کیف، لکن آن دو نسبت مختلف می‌شوند، جنانك در قضایاء غیر منعکسه این جنین مطلق گفته (آند) ولکن این وقتی تمام شوذ کی مطلوب جزوی باشد.

تعلیم سیم

در خصوص و حصر و اهمال قضایا

موضوع در ذکر اگر جزوی باشذ حملّیه را **شخصیه** و **مخصوصه**

---

[1] - جیزی با جیز دیگر . م

خوانند چون **زَيْدٌ اِنْسانٌ** ، واگر کلی باشد ، اگر در قضیه جیزی باشد کی دلالت کند برآنك نسبت محمول باجمیع ماصدق علیه الموضوع است ، یا با بعضی از آن ، قضیه را **محصوره ومسوّره** خوانند ، واگر جنین نباشد **مهمله** خوانند بس قسمت ثلاثی است ـ و تربیع جنانك بعضی گفته اند مستحسن نیست ، جه مخل است بحصر ، بسبب خروج قضیه کی دراو حکم برطبیعت کرده باشند باقطع نظر از عموم ، یا بر طبیعت و جزویات باهم ازاقسامی کی گفته اند ، وآنج موهم تربیع است جنانك الأنسان نوع ، و الحیوان جنس ، اواز مهمله است وصدق او [1] جزوی واجب باشد ، جه طبیعت شیء از آن جمله است کی صدق علیه ذلك الشیء . واین تقریر اگرجه موافق ظاهر سخن شیخ نیست کی در شفا گفته است ، در فصل سیم از مقالهٔ اولی ازفن رابع ، جه تصریح کرده است بآنك حکم در محصورات براشخاص [باشد] اگرموضوع شامل انواع نباشد وبر اشخاص و انواع اگر شامل باشد ، و نه موافق صریح آنج هم در **شفا** گفته است کی «**اَلْمُهْمَلَةُ مَا جُعِلَ مَوْضُوْعُهَا مَفْهُوْمَ الْاِنْسَانِ مَثَلاً مِنْ حَيْثُ هُوَ هُوَ ، لَا مَاْخُوْذًا كُلِّيًّا ، وَلَا مَاْخُوْذًا جُزْئِيًّا ، وَلَا عَامًّا وَ لَا مُعَيَّنًا ، وَاِذَا اُخِذَتِ الطَّبِيْعَةُ مِنْ حَيْثُ اِنَّهَا عَامَّةٌ مُشْتَرَكَةٌ بَيْنَ كَثِيْرِيْنَ كَانَ وَاحِدًا مُعَيَّنًا ، وَلَمْ تَكُنْ صَالِحَةً لِجَمِيْعِ الْاِعْتِبَارَاتِ الْمَذْكُوْرَةِ فَحِيْنَئِذٍ لَا يَكُوْنُ قَوْلُنَا اَلْاِنْسَانُ نَوْعٌ [وَ] الْحَيَوَانُ جِنْسٌ مُهْمَلَتَيْنِ فَاِنَّهُ لَيْسَ الْمَوْضُوْعُ فِيْهِمَا صَالِحًا لِجَمِيْعِ الْاِعْتِبَارَاتِ لِاَنَّ الْمَوْضُوْعَ فِيْهِمَا هُوَ الْاِنْسَانُ اَوِ الْحَيَوَانُ الْمُقَيَّدُ بِقَيْدِ الْعُمُوْمِ ، وَهُمَا اَمْرَانِ مُعَيَّنَانِ**» لکن موافق سخن اوست در اشارات ، جه حکم کرده است کی قضیه مذکوره مهمله است

۱ ـ در اصل : از .

و صدق مهمله مستلزم صدق جزئیه است ، واین دو حکم مستلزم آن باشد کی طبیعت شیء ازجمله آنها باشد کی در محصوره حکم برو کرده باشند ، و تلفیق میان **شفا** و **اشارات** ، می توان کرد از جهت آنك اگرچه در **شفا** تصریح کرده است کی :الانسان نوع شخصیّه است ، نه مهمله ، در **اشارات** تصریح نکرده است کی مهمله است نه شخصیّه ؛ بل کی گفته است « و اعلم انه و ان کان فی لغة العرب قد یدلّ بالالف و اللام علی العموم ، فانه قد تدل به علی تعیین الطبیعة ،فهناك لایکون موقع الالف واللام هوموقع کلّ ،الا تری **انك تقول الانسان عامّ ، ونوع ، و لا تقول کلّ انسان عامّ ونوع**

واستادخاتم حکما رضی الله عنه تصریح بآن کرده است (و گفته) « و امّا علی تعیین الطّبیعة فکمافی قولنا الانسان عامّ[3] وهی[4] مهملة » و این وقتی لازم آید کی مراد از تعیین طبیعت اشارت باشد بطبیعت، امّا اگرمراد از آن معین کردن طبیعت باشد بواسطهٔ لحوق معنی عموم بآن لازم نیاید ، چه اوموضوع شخصیّه باشد برین تقدیر، نه مهمله . واین از دقائق است .

واز آنچ گفتیم ظاهرست کی محصوره رابردو معنی اطلاق می کنند، کی میان ایشان عموم است بوجهی . و **اول** یکی از اقسام سه گانه است کی گفتیم .و **دوم** آنست کی مستعمل است . و محصوره کلّی بمعنی اوّل آن باشد کی حکم کرده باشند درو بر هر واحدی از آنها کی موضوع برو صادق باشد . و بمعنی ثانی آنك حکم کرده باشند درو بر هر[5] واحدی از افراد موضوع . و محصوره جزوّی بمعنی اوّل آن باشد کی حکم کرده باشند درو بر بعضی از آنها کی موضوع برو صادق باشد : و

---

۱ - ودر - م. ۲. موقع ذلك - م. ۳ - الانسان نوع وعام وقولنا الانسان هوالضحاك (شرح الاشارات ص۳۹ . ٤ - وهو - م ٥- بر بعضی ازآنها هر- م

بمعنی ثانی آنك حکم کرده باشند دروبربعضی ازافراد موضوع . وکلیّ بمعنی اوّل اخصّ باشد از کلّی بمعنی ثانی ، و جزوی بعکس .

(و) هر یك از محصورهٔ کلیّ و جزوّی یاموجبه باشند چنانك کلّ انسان حیوان ، و بعض الحیوان انسان . یاسالبه چنانك لاشیء ولا واحد من الناس بحجر ، و لیس بعض الحیوان بأنسان [و] اوّل را موجبهٔ کلیّ خوانند ، ودوّم راموجبهٔ جزوی ، وسیم را سالبهٔ کلیّ ، و جهارم را سالبهٔ جزوّی .

و بعضی قضیّهٔ مذکوره را شخصیه گیرند . و تقسیم برین وجه کنند کی: موضوع اگر تعدّد اوممکن نباشد [1] : یا بسبب آنك جزوّی باشد چون زید کاتب او لیس ، یا بسبب اعتبار حکم چون الانسان نوع والحیوان جنس **حملیه مخصوصه** باشد ، و اگر تعدّد او ممکن باشد ، اگر بیان کرده باشند کی حکم برهرواحدی است از افراد او یا بربعضی **حملیه محصوره** باشد ، و اگربیان نکرده باشند **حملیه مهمله** باشدچنانك الأنسان فی خسر اولیس. واو مساوی [2] جزوّیه است ودر قوت او ، چه هرگاه کی حکم بر کلّ افراد یا بر بعضی صادق شود علی التقدیرین حکم بر بعضی یقینی باشد و حکم درمحصوره متناول هر چیز باشد کی داخل باشد تحت الموضوع ازاجناس وانواع واصناف واشخاص موجود - و مفروض [4] الوجود از آنهائی کی ممتنع نباشد اتّصاف ایشان بموضوع .

و **بدانك** لفظی کی دالّ باشد برکلّیت وجزوّیت حکم [3] از آن روی کی چنین باشد با [5] اعتبار عقل یکی را از یشان اعنی کلیّت وجزوّیت را **سور** خوانند ، و آن در ایجاب کلّی: کلّ ، است

---

١ - اگرموضوع راتعدد ممکن نباشد - م. ٢ - تساوی - اصل. ٣ - وحکم - ط.
٤ - معروض - اصل - نسخه . ٥ - یا - اصل - م.

و جمیع ، و در سلب کلیّ لاشیء و لاواحد و درایجاب جزوّی بعض، وواحد ، ودرسلب جزویّ لیس کلّ . ولیس بعض . وبعض لیس ، و اوّل دلالت کند برسلب حکم از کلّ افراد بمطابقه . و از بعضی افراد بالتزام ، و لیس بعض و بعض لیس بعکس این دلالت کنند . و ثانی را استعمال کنندبجهت سلب کلیّ ،وبجهت ایجاب استعمال نکنند ، وثالث بعکس این است ، و گاه‌باشد کی این اسوار را یاد کنند و بآن دلالت کنند بر کمّیت اجزاء محمول ـ یاجزئیات آن ـ واینك قضیّهٔ محصوره است باعتبار دلالت ایشان است بر کمّیت جزئیات موضوع ، بس ، حق‌ایشان آن باشد کی برموضوع درآیند ، بس اگر برموضوع جزوّی در آیند یابر محمول بجهت دلالت بر کمیت جزئیات قضیه را **منحرفه** خوانند و آن بنج قسم است .

اماسه [قسم] ازآن‌کی احدالطرفین شخص‌مسور باشد یا مقترن بمحمول سور ایجاب کلیّ یاسلب جزوّی جنانك بعض‌هذاالشّخص انسان . یاالانسان بعض‌هذا الشخص ، و الانسان کل حیوان،والانسان لیس کل حیوان ، ایشان هر سه صادق باشند در جمیع موادّ اگرسالبه باشند ، و این بآن باشد کی هر دو طرف قضیه در مقارنت حرف سلب مختلف باشند ، یعنی مقارن [۲] یکی باشد وازان دیگری نه[۱] وکاذب باشند درجمیع ، اگرموجبه باشند ، واین بآن باشد کی طرفین مختلف نباشندبمقارنت‌حرف‌سلب‌یعنی‌حرف‌سلب‌باهردو باشد،یاباهیچ‌یك نباشد

و امّا آن دو قسم باقی کی مقترن بمحمول [۳] یکی از دو سور باقی باشد اعنی سور ایجاب جزوّی و سلب کلّی صادق باشند در مادّهٔ وجوب، و کاذب در مادّهٔ امتناع ـ اگر هر دو طرف

---

۱ ـ احدی ـ م. ۲ ـ معاون م. ۳ـ بمجهول م.

قضیّه در مقارنت حرف سلب و عدم مقارنت متفق باشند ، و بعکس این باشد اگر متفق نباشند . و حکم بصدق و کذب در مادهٔ امکان تحکم است و آنج گفته اند کی صادق باشند در مادّهٔ وجوب ، و آنج موافق او باشد از مادهٔ امکان و کاذب باشند در مادهٔ امتناع و آنج موافق او باشد از مادهٔ امکان سخنی محصّل نیست ، جه حاصل آنست کی صادق باشند در طرف صادق ازامکان ، وکاذب باشند در طرف کاذب

وجون شخصّیات در علوم معتبر نباشد جنانك درصناعت برهان روشن شود . و ازمهملات احتراز باید کرد تا در غلط نیفکند . و اگر استعمال کنند دلالتش مساوی دلالات قضایاء جزوّی باشد ، پس قضایاء معتدبه مستعمل درعلوم این جهار محصوره باشند و بحث از تحصیل مفهومات ایشان وتلخیص اجزاء آن کی آنرا تحقیق محصورات گویند[1] واجب بود

تعلیم جهارم

در تحقیق محصورات

جون گوئیم **کل ج ب** ، بکلّ جیم کلّیت جیم کی کلّی منطقیست وجیم کلّی کی کلّی عقلی است ، و کلّ من حیث هو کل کی کلّ مجموعی است ، نمی خواهیم و الّا حکم در کبری تعدیه نکند از اوسط باصغر و هم جنین آن نمی خواهیم کی حقیقت او حقیقت جیم بوذ بهمین سبب . و دیگر بجهت آنك درعلوم بحث می کنند از قضایائی کی موضوعات ایشان در ذکر عین [2] (موضوعات ایشان بحقیقت نیستند بل کی وصف موضوعات حقیقی ایشان اند وصفی ذاتی یاعرضیّ لازم ، یاغیرلازم ، خواه: درحال حکم باشد وخواه نباشد ، جنانك کلّ متحرّك

---

۱ - خوانند .م ۲- غیر .م-ط - درذکر عین موضوعات ایشان ندارد .

کذا ، جه‌لفظ متحرّك باطلاق متناول این جهار قسم باشذ جون حیوان، و فلك، و جـم، در حال [1] حرکت، و جسمی کی متحرّك بوذه باشذ در حال سکون، الّا آنك مقیدکنند بقیدی واگر قید این‌باشد کی مادام کی متحرك است، جسم در حال سکون ازو خارج افتد و شامل آن سه قسم دیگر بماند [2] . و نه آنك موصوف بجسم باشذ ، بجهت آنك در علوم بحث می‌کنند از قضایائی کی موضوعات ایشان در ذکر عین) موضوعات ایشان است بحقیقت جنانك کلّ انسان کـذا، و کـلّ جسم کذا . نه بجهت لزوم تسلسل ، یا لزوم امکان تسلسل، جنانك بعضی گفته اند . جه لزوم تسلسل و امکانش ممنوع است، واگر مسلّم است استحالتش ممنوع است ، جه در امور اعتباری است ، بل کی بکلّ جیم آن می خواهم کی هر واحدی کی **جیم** [3] بالفعل برو صادق باشذ خواه نفس جیم باشدجنانك درمهمله بمذهب **شیخ**، و خواه حقیقت‌او حقیقت **جیم** بوذ ، وخواه‌موصوف **بجیم** بوذ بحسب ذهن- یاخارج، وصفی دائم ، یاغیر دائم ، هرجگونه کی‌اتّفاق افتد . وبه **با** کی محمول است کلّی طبیعیّ می خواهیم‌جنانك از بیش تقریر رفت-کی محمول حقیقیّ‌کی بحسب طبع‌محمول بوذ جنانك الأنسان حیوان-نه بحسب قول و لفظ جنانك هذازید بضرورت کلی طبیعی بو ذ . بس معنی **کلّ ج ب** این‌باشذ کی هر واحدی کی **جیم** بالفعل برو صادق است [مفهوم **با** برو صادقست] بیکی از وجوه جهات حمل کی بعد ازین بیان کنیم انشاء الله .

وبباید دانست کی فرق است میان مفهوم لفظ از آن روی کی حاصل [و]بالفعل بوذ ومیان آنج‌حصول آن‌معنی درو بقوت باشذ مانند متحرکی [4] کی بالفعل متحرك باشذ و اگر همه در یك وقت باشذ

١-درحالت . ط، ٢ - بماند- ط، ٣ - ج - ط، ٤ - متحرك - م،

و متحرّکی کی بالقوّه متحرك باشد ، و حرکت از و صحیح بود ، و اگر چه هرگز متحرك بالفعل نبوده باشد ، بعضی منطقیان گفته‌اند مفهوم موضوع شامل هردو معنی باید گرفت ، و **ابونصر فارابی** کی او را معلم ثانی خوانند همچنین گفته است . واین اصطلاح خلاف تعارف و تداول اهل لغت و علوم است ، چه برآن [تقدیر] لازم آیدکی چون گویندانسان، نطفه و علقه کی[1] صورت انسانیت دریشان بقوت است درین لفظ داخل باشند ، وچون گویند تخت جوبی راکی ازو تخت آید درین اطلاق آورده باشند و این خلاف متعارف است ، چه متعارف ومتداول آنست کی چون گویند تخت هرچه تخت بالفعل بوده باشد و هست و خواهد بوذ ، و اگر همه یك لحظه باشد درو داخل باشد - بشرط آنك بالفعل تخت باشد . مگر در موضعی کی لفظی باشتراك بر مفهومی اطلاق کنند گاه از آن روی کی بالفعل بوذ ، و گاه از آن روی کی بالقوّه ، چنانك کاتب گویند کسی را کی کتابت می کند و کسی را کی کتابت داند و نکند ، ودرین موضع اگر گویندکلّ کاتب باید کی معلوم بوذ کی بکدام معنی اطلاق می کنند بالفعل او بالقوه ، چه حکم بحسب آن مختلف شوذ چنانك کل کاتب بالفعل متحرك الاصابع بخلاف کلّ کاتب بالقوّه .

و بباید دانست کی ایجاب و سلب هردو اقتضاء وجود موضوع کند (در ذهن) چه حمل و وضع از امور ذهنی است و موضوع و محمول از معقولات ثوانی، وحکم در اصل جز برچیزی ثابت متقرّر در ذهن صورت نبندد خواه : آن حکم بأیجاب باشذ و خواه بسلب ، پس موضوع و محمول قضایا باید کی درذهن متصوّر و متمثل بوذ وهیچ

---

١ - انسان نطفه که ... ٢ - می گویند م .

فرق نباشد میان موضوع سالبه و موضوع موجبه باعتبار نفس حکم اعنی نفس ثبوت محمول موضوع را و نفس سلب او از و بی اعتبار قیدی زاید ، جه اگر اعتبار زایدی کنند ، جنانك آن ثبوت و سلب را بخارج مقید کنند مثلا جه اگر بخارج مقیّد کنند وگویند کلّ ج ب فی الخارج او لاشیء من ج ب فی الخارج موجبه استدعاء وجودموضوع در خارج کند و سلب نکند ، جه ایجاب جیزی در خارج جیزیرا فرع ثبوت آن جیز بوذ در خارج ، جه تا او در خارج موجود نباشذ محال باشذ کی او را درخارج جیزی ثابت باشذ لأنّ ثبوت الشیء فرع ثبوته فی نفسه ، واما سلب جیزی درخارج ازجیزی فرع ثبوت آن جیز درخارج نیست

واز ین جهت زید ۲ معدوم را نتوان گفت کی زنده است ، یا بیناست ، یا متصف است بصفتی ، و توان گفت ۳ کی زنده نیست، و بینانیست، وغیرهما من الصفات .

و **بدانك** موضوع سالبه اعمّ است از موضوع موجبه ، نه بآن معنی کی متأخران گفته اند - کی افراد موضوع سالبه بیش از افراد موضوع موجبه است بنابرآنك معدوم درموضوع سالبه داخل است، ودر موضوع موجبه نه ، جه اگرعموم بأین معنی بوذی میان افراد موضوع سالبه و افراد موضوع موجبه تباین وتغایر بوذی و اگر جنین بودی اتحاد ٤ در موضوع نبودی و تناقض میان ایشان مرتفع شدی . بل بآن معنی کی نفس موضوع (سالبه) نه افراد موضوع او بیشترازنفس موضوع موجبه است نه از افراد او وبیانش آنست کی هرمعنی را کی خواهند کی برو حکمی کنند یا او را وضع کنند (مطلقا) بی تقییدی

۱ - نبود درخارج - م. ۲ - کزید - م. ۳ - نتوان گفت - م. ٤ - ایجاد - اصل - م.

بثبوت یا انتفا یا او را وضع کنند از آن روی کی ثابت است یا او را وضع کنند از آن روی کی منتفی است . و این هر سه [1] موضوع سالبه می توانند بود، وموضوع موجبه جزثابت نتواند بود -ثبوتی اعم از خارجی و ذهنی - تا اگر ایجاب خارجی باشد موضوع ثابت باشد در خارج جنانك السماء بسیط ، و اگر ذهنی باشد ثابت باشد درذهن جنانك فضل الموسط علی الموسط اصمّ، جه نفی از معدوم ازآن روی کی معدومست توان کرد ، جنانك گویند زید کی نیست از آن روی کی نیست (بینا نیست و اثبات بر معدوم از آن روی کی معدومست نتوان کرد ، جه نتوان گفت کی زید از ان روی کی نیست) نابیناست یابیناست یا غیر این صفات ، جه محمول وصف موضوع است و از انتفاء موصوف انتفاء صفت [2] لازم ، بس آنج نباشد از ان روی کی نباشد محال است کی او را صفتی باشد، بس هیچ صفت برو حمل نتوان کرد . بل کسی [3] در معنی سلب باشد، جنانك الخلأ معدوم، وشریك الاله ممتنع، جه معنی اول آنست کی الخلأ لیس بموجود، و معنی دوّم آنك [4] شریك الاله لیس بممکن . بس جون موضوع سالبه یکی از ین سه قسم می توانست بود و موضوع موجبه جز یکی از آنها نه ، گفتند موضوع سالبه اعمّ است ازموضوع موجبه، و این عموم مقتضی رفع تناقض نیست ، جه موجب تغایر افراد موضوع موجبه وسالبه نیست، بجهت آنك جون موضوع را بیکی از وجوه سه گانه وضع کنند و خواهندکی با زاء اومناقض اووضع کنند واجب باشد کی بهمان وجه گیرند کسی اوّل وضع کرده باشند، بعینه، و اینست معنی وحدت موضوع کی از شر[و]ط تناقض است . و محال است کی مناقض را جنان وضع کنندکی شامل هرسه وجه یا دو وجه ازآن سه [5] باشد

۱ـ هرسه که ـ اصل.ط ۲ـ وصف ـ م ۳ـ مگر که .ط ۴ـ آنست که ـ م ۵ـ سه وجه ـ م.

جه خالی از قید بامقید جمع نشود ، وهم جنین مقید بثبوت بامقیّد بأنتفا بس محال باشد کی موضوع سالبه از موضوع موجبه اعمّ باشد بحسب افراد ، بعد از آنك در عبارت متحد باشند ، والّا متّحد نبوده باشند ، بس سالبه اعمّ از موجبه باشد، بجهت صدق سالبهٔ درموضوع غیر ثابت از آن روی کی غیر ثابت است ، وکذب موجبه در جنین صورت :

واین است فرق حقیقی میان موجبه وسالبه ، جنانك شیخ در شفا اشارت ۱ بآن کرده است بوگفته **فَأَنَّ مَوْضُوعَ السَّالِبَةِ ، قَدْ يَكُونُ مَوْجُوداً وَقَدْ يَكُونُ مَعْدُوماً وَيَصِحُّ السَّلْبُ عَنْهُ مِنْ حَيْثُ هُوَ مَعْدُومٌ** ؛ و ازین جهت توان گفت کی معدوم ازآن روی کی معدوم است متصوّر نیست و نتوان گفت کی ازآن روی کی معدوم است متصورست ، بل کی از آن روی کی او را ثبوتي در ذهن است متصوّرست .

و محتمل است کی فرق میان ایشان بأین کنند ، کی موضوع سالبه شاید کی متصوّر نباشد الا بأین قدر کی اوجیزی است ، وموضوع موجبه نشاید کی جنین باشد بل لابدّست کی او متصوّر باشد بزیادت از ین قدر کی او جیزیست ، و ازین است کی نافی جون دانست کی امری از امور محال است ، محتاج نشود در سلب او از هرج فرض کنند بآنك تصوّر او کنند درذهن- یا درخارج- بأمری زائد بر شیئیّت ؛ بل کی سلب کنند از هرج شیئیّت برو صادق باشد- فحسب ، و اگرجه بهیج [۳] اعتبار دیگر غیر شیئیت متصور نباشد ومثبت [٤] در اثبات مجهول باینقدر کفایت نتواند کرد کی موضوع متصور باشد بآنك او جیزیست .

و از این است کی توان [٥] گفت (کی) الحوادث التی لا اوّل لها لیس لهاعدد متناه و نتوان گفت کی لهاعدد غیر متناه جنانك شیخ

---

۱ - اشارات - م. ۲- السالبة البسيطة (منطق الشفاء الجملة الاولي فن ۳ - مقاله ۲ فصل-۱). ۲ - هیچ - م ۰ ٤ - و شیئیت - م ۰ ٥ - نتوان - م ۰

تصریح باین مثال کرده است در رسالهٔ کی موسوم است ببحث در حجج جمعی کی ماضی ر امبدأ زمانی اثبات می‌کنند [1] ، چه حوادث لا الی‌النهایة [2] ثبوتی در ذهن ندارند بسبب آنك نا متناهی اند، ونه‌در خارج بسبب آنك در وجود مجتمع نیستند ، بس مجموع را در ذهن ثبوتی نیست الا من حیث انّه شیء و نحوه ،

و همچنین فرق‌میان [ایشان] بغیراین توان کرد . جنانك صوری [3] بیذا کنند کی سالبه در آن صادق باشد . و موجبه کاذب ،و لکن [4] فرق اصلی آنست کی از **شیخ** نقل کردیم کی : فرق میان ایشان‌در موضوع [غیر] ثابت ظاهر شوذ چون او را از آن روی گیرند کی غیر ثابت است - نه از آن روی کی ثابت فرض کنند ،والا متلازمان باشذ جنانك‌هم **شیخ** اشارت‌بآن کرده‌است کی **واما فی‌الموضوع الذی‌لایؤخذ غیر ثابت فالسالبة والموجبه‌متلازمتان[5] فیه** . و جون موضوع مصطلح باین اعتبار [مأخوذ نیست بل بآن اعتبار] مأخوذست کی او را ثبوتی در ذهن یا در خارج باشد ، بس‌سالبه وموجبه ، **مصطلح متلازمان** باشند.و یکی از دیگری عامّتر نباشذ ، و جون‌بنا بر این اصطلاح میان ایشان عمو م وخصوص نیست ، بس بعد از اصطلاح برین با یستی کی تعرّض بأین بحث کی سالبه اعمّ‌است ازموجبه و لوازم آن نکردندی، امّا جون در نفس امر (نه) بحسب اصطلا ح ایجاب بی ثبوت نمی توانست بوذ بخلاف سلب ، حکما خواسته اند کی‌اعتباراین دوقضیّه‌کنند بحسب نفس امر، نه بحسب اصطلاح ، لاجرم،بحث ازین لوازم‌کرده‌اند. واگر جه بحسب اصطلاح این بحث را هیچ فائده نیست .

---

1 - در فصل ٥ فی حال المقدمة المشتركة في قياساتهم ٥ ٢ - لاالی اول - م - ط .
٣ - صورتی -م- ط ٥ ٤ - و یمکن -م٥ ٥ . متلا زمان - م - ط ٥

و جون معنی موجبهٔ کلیّ معلوم شد معنی محصورات[1] سه‌گانه باقی معلوم شود، جه موجبهٔ جزئیّ حکم مي کند بر بعضی از آنج موجبه کلّی برآن حکم می کند، و سالبه رفع آن می کند ـ کی موجبه اثبات آن کرده باشد

و بدانك مذهب بعضی از قدما آنست :کی معنی **کل ج ب** آنست کی هر یکی از آحاد **جیم** کی موجود باشند در خارج درماضی یا در حال، موصوف باشند به آنك ایشان **ب** اند در آن‌وقت . و این اقتضاء صدق طرفین اعنی عنوان و محمول کند برموجودات خارجیّ ماضی ،یا حاضر،وانحصارحکم بریشان، و این مطلقهٔ ایشان باشد، و ضروریّه ایشان آن باشد کی مشتمل باشد برازمنهٔ ثلثه . وممکنهٔ ایشان بحسب مستقبل باشد تا معنی **کل ج ب** آن باشد کی [هر] فردی از آحاد **جیم** در هروقت از مستقبل کی فرض کنند صحیح باشد کی **ب** باشد، و صحیح باشد کی نباشد . بس اگر ممکن باشد کی وقتی بیاید کی هیچ حیوان غیر انسان نباشد کلّ حیوان انسان بیش از آن (وقت) بمذهب این قوم ممکنه باشد ،و در آن‌وقت مطلقه

و **شیخ** در **شفا** این‌مذهب‌را بسخافت و اختلال وصف‌کرده است، و گفتهٔ : کی جون بگوئیم **کل ب ا** و مراد از آن هر وا حدي باشد از موصوفات ب در وقتی، بعضی ازمایوصف ب[ا] باشد وکلّ ب اعمّ است ازآن [جه اومتناول موجودات خارجی و ذهنی است ، خواه ممکن باشد در خارج و خواه ممتنع] [2] بعد ازآن خواست **شیخ** کی بیان کندکي مطلقه این نیست کی ایشا ن گفته اند کی درزمان ماضی باشد ـ یاحال ـ از آنجهت کي ما را قضایا است کی موضوعات ایشان امور ی است کی

۱ ـ محصولات ـ اصل. ۲ ـ ما بین دوقلاب توضیحی است از مصنف که در اصل و در کتاب الشفاء نیست و از دو نسخه « م » « ط » گرفته شده است .

التفات بوجود ایشا ن نکنند، و مع هذا بر آن حمل میکنند محمولا تی کی نه ضروریّ بود، ونه ممکن، بل کی محمول باشد بآن و جه کی در وقت ما بیابند [1] لا محاله. جنانك گویند هر دو دائرهٔ عرضی کی متحرّك باشند دائماً برخلاف بر یك محور، بسوی [2] قطبین «(او)»، ایشان منطبق شوند و منفصل شوند و این قضیّه ضروریّ نیست، جه اینك ایشا ن منطبق شوند یا منطبق اند، ایشانرا دائم نیست، ونه نیز از ممکناتی است کی شایذ کی باشد ـ وشایذ کی نباشد، بل کی واجب است کی دروقتی باشد. بعد ازآن گفت، و مع هذا آن نمی خواهیم کی این در دوائریست کی [3] یافته اند، بل کی التفات بماهیّت ایشان است نه بوجود ایشان **اَللّٰهُمَّ اِلّاَنْ یُوْضَعَ (ج) مَعَ کَوْنِهٖ مَوْجُوْدًا فِی الْخَارِجِ** و بر آن تقدیر درست باشد، و غیر این باشد کی، مادر آنیم، جه و جود برین تقدیر صفتی باشد مأخوذ با موضوع و جزو ی از آن و مبحوث عنه کل جیم مطلق است. بس این قضیه جو ن ضروریّ و ممکن نباشد، مطلقه باشد، بس مطلقه آن نباشد کی در زمان حال یا ماضی موجود باشد، جه مطلقه یافتیم کی جنین نیست [4]

و بدانك حکما را درموضوع موجبه، کلیّ جز این دو مذهب

نیست **یکی** این مذهب سخیف کی منسوب است بقومی از قدما و **یکی** مذهب حقّ کی جمهور حکماء بر آنند. و قدما را مذهبی دیگر نیست در **کل ج ب** جنانك متأخران عن آخرهم نسبت بأیشان کرده اند، و گفته کی مراد از کلّ ج ب آن است کی هرواحدی از جیماتی کی موجود باشند در خارج در ماضی، یا در حال ـ یا در استقبال، جه قید یا [5] در

---

۱ ـ نیابند ـ اصل ۰ ۲ ـ پس ـ م. ۳ ـ که چنین ـ م ـ ط. ٤ ـ بپایان رسید کلام شفا با تغییر مختصری در آخر سخن شیخ. ٥ ـ با ـ م.

استقبال باطل است جنانك صریح لفظ **اشارات و مطارحات**، **و اوسط جرجانی**، و تمامت کتب قدما بر آن دلالت می کنند و هم جنین لفظ **ملخّص** نیز جنانك گفته است «**اذاقلنا کل ج ب عنینا(به) ان ما وجدفی الخارج من آحادالجیم او کل ما حضر فی الدال من آحاد الجیم فهو ب فی الخارج**»[1] و لکن قید فی ذلك الوقت انداخته است تا اشکالی کی برین مذهب سخیف ایراد کرده اند ساقط شود.

و اشکال آنست کی اگر معنی **کل ج ب** آن باشد کی هر جه جیم است در خارج در ماضی یا در حال او باء است **در آن وقت**، بس نفع علومی کی در قدیم الزّمان مستفاد بوده باشد بزمان ما نرسد **لِاقْتِصَارِ اَحْکَامِهِمْ عَلَیٰ مَاوُجِدَفِیْ زَمَانِهِمْ فِیْ ذٰلِكَ الْوَقْتِ**؛ بس ما استفادت نکنیم ازسخن **بقراط** مثلاً کی در **فصول** گفته است کی «**صاحب الاستسقاء اذاحدث به سعال فلیس یرجی**[2]» معرفت حال این مستسقی، لکن سقوط اشکال بزیادت قید **یا** در استقبال ظاهرست، جه جون حکم علی ماوجد و یوجد[3] باشد احکام تعدیّ کنند[4] بزمان ما، واما سقوط آن بحذف قید **فی ذلك الوقت** محل نظرست،

و این شبهت متأخّرانرا از سخن شیخ افتاد در شفا، در فصل رابع از فنّ رابع از جملهٔ اولی آنجا کی گفته است کی « **و قوم یجعلون المطلق ماکان موضوعاته حاصلة بالفعل فی زمان ما حتی یکون قولنا کل ابیض معناه ان کل ابیض موجود**[5] **فی زمان مافیکون الکلیة**

---

۱ - الثاني ان نعنی بقولنا کل ج ان کل واحد مما وجد فی الخارج من آحاد الجیم او کل ما حضر من آحاد الجیم و علی هذا التقدیر لو لم یوجد شیء من المسمیات فی الخارج لما صح ان یقال کل مسبع شکل و لولم یوجد فی الخارج من الآ شکال الآ المثلث یصح کل شکل مثلث (نسخهٔ خطی که در قرن هفتم کتابت شده و محققاً تصنیف امام فخر و بظن قوی کتاب الملخص است) جمله ۲ - باب ۱ قسم ۱ در قضا یا حملیه . ۲ - اذا حدث بصاحب الاستسقاء سعال کان دلیلا ردیا (شرح کتاب الفصول چاپ میرزا عبد الله قاینی طهران ۱۳۰۱ ورق ب ۱۰۵ . ۳ - ان یوجد - م - اویوجد - ط. ٤ - نکند - م . ٥ - موجود بالفعل (منطق الشفاء)

الموجبة المطلقه على هذاالرأی[1] ان كل واحد من الموجودين في وقت ما فأنهم (موصوفون بانهم) ب في ذلك الوقت »

جه جون زمان‌ما، و وقت‌ما، مطاق گفت ومقیّد نکرد بآنك درماضی یا در حال بنداشتند کی عام‌است، و غافل شدند از آنج در عقب این مذهب گفته‌است کی **و قد تبع[2] من هذاالمذهب مذهب اخر في امر الجهات** تا بآنجا کی گفت کل حیوان انسان بمذهب این‌قوم بیش از آن وقت کی هیچ حیوان غیر انسان نباشد ممکنه باشد ، و در آن وقت مطلقه، بس جون ممکنه‌ایشان بحسب استقبال باشدمحال باشذکی مطلقهٔ ایشان هم بحسب استقبال‌بوذ - بس از ین تقریر معلوم شذ کی خارجی بتفسیر متأخران مذهب‌هیچ‌کس‌از حکمانیست،ونسبت بأیشان افتراء محض‌است.

و بدانك این مذهب اگر جه سخیف است اما شیخ در اشارات گفته است [که] « **وَ نَحْنُ لا نُبالِي اَنْ نُراعِيَ هَذَا الْأَعْتِبارَ** »[3] یعنی باك نداریم کی لوازم این اعتبار را بیان کنیم جون صادق فرض کنند بعد از آن گفت (**وَاِنْ كَانَ الْأَوَّلُ هُوَ الْمُنَاسِبُ**) یعنی و اگر جه اول مناسب است- بجهت استعمال درعلوم ، ومحاورات ، و اوست کی واجب است کی اعتبارش کنند بحسب طبایع امور،ومتأخران‌لانبالی [را] اعتبار کردند ، نه مناسب‌را، وروزگار خود و طلبه علم را بمذهبی کی مخترع ایشان است نه ازان حکماء جنانك بیان کردیم و بیان لوازم آن ضایع کردند. و اگر لوازم آن مذهب بیان کردندی هم مناسب نبودی فکیف کی لوازم‌مذهبی بیان کنند کی **لَمْ يَقُلْ بِهِ اَحَدٌ**

ومتأخران‌جون ازتفسیر خارجی خارجی، جه‌خارج‌است ازاصطلاح حکماء فارغ‌می‌شوندشروع‌در اعتباری‌دیگر می‌کنند کل ج‌برا،وآنرا حقیقیّه

---

۱ - مصنف درینجا آنچه مربوط بمقصود نبوده حذف نموده است . ۲ - کذا. در نسخه «م» نبع - ط . اصل بی نقطه است و الظاهر « نبغ » کما فی الشفاء.
۳- شرح الاشارات چاپ تهران ص ۵۲ .

نام می نهند ، و اگر چه هیچ حقیقتی ندارد، وجنان اظهار می کنند کی آن نیز مذهب حکماء است چه می گویند که **کل ج ب** گاه باشد کی اورا استعمال کنند بحسب خارج و گاه باشد کی استعمال کنند بحسب حقیقت ، و حکماء استعمال هیچ ازین دو نکرده اند ، اما از آن خارجی بیان کرده شد و اما از آن حقیقی و چنین گویند کی مراد از **کلّ ج ب** آن است کی کل مالو وجد کان ج ، فهو بحیث لو وجد کان ب ، یعنی هر چه برتقدیر وجود ج باشد ، بر تقدیر وجود ب باشد ، بل کی هر ج اورا حیثیت اول باشد ، اورا حیثیت دوم باشد . و معنی [۲] (آن) اینست کی هرج او ملزوم ج است - او ملزوم ب است ، واو متناول ممکنات معدوم و ممتنعات باشد ، چه خلا اگر چه ممتنع است ، لکن بحیثیتی است کی اگر موجود شود بعد باشد ، بس **کلّ خَلأ بُعْد** باعتبا رحقیقی صادق باشد ، و باعتبار خارجی نه ، و این تفسیر خطا است

نه از آن جهت کی بعضی هم از متأخران گفته اند - کی مراد از موضوع ، یا : کل ما لو وجد - وکان ج باشد- بواو عطف - بی اشتراط آنك آن جیز ملزوم جبمیّت باشد ، یا بی واو عطف - تا معنی این با شد کی هر ج ملزوم ج است جنین - و جنین است ، جنانك محمول علی التقدیر بن ملزوم ب است ، جنانك گفتند (کي) فهو لووجد کان ب ، بس اگر مراد اول باشد موجبهٔ کلی - کی : کل ما لو وجد - و کان مع وجوده [ج فهو بحیث لو وجد کان ب بموجبهٔ جزوی که بعض ما لو وجد و کان مع وجوده] ب فهو ملزوم لج منعکس [نشود] و هیچ خلفی و افتراضی بر آن دلالت نکند ، چه شاید - کی جیز ی کی ملزوم ج است نیابند . و اگر مراد دوّم باشد میان مطلقه ودائمه فرق نماند چه معنی مطلقه این باشد کی هرج وجود خارجی او ملزوم ج است وجود خارجی او ملزوم ب است ، بس اگر لزوم در وقتی ثابت باشد دائماً ثابت شود ومطلقه دائمه باشد واگر لزوم در هیچ وقت نباشد بس مسئله ما نباشد . چه این مسلم اینست کی اگر لزوم در وقتي باشد باید کی دائماً

۱ - معنی دوم - م

باشد چنانك در ملازمات جزوی

ونه از آن جهت کی بعضی دیگر گفته‌اند کی این قضیّه شرطیّه‌است، نه حملیّه از آن جهت کی چون ادواتی کی موجب ربط است چون **لو** و **کان** می‌اندازند - دوقضیه می‌ماند. یکی وجد ج، و یکی وجد ب، چه بعد از حذف ادواتی کی موجب ربط است دو قضیّه نمی‌ماند، چه ادواتی کی موجب ربط این دوقضیّه‌اند لفظ **هو** است نه لو، و کان، چه آن ادوات ربط اجزاء این دو قضیّه اند، نه از ان این دو قضیه [و] بعد از حذف هو[1] دو قضیّه نمی‌ماند، بل کی دو قول می‌ماند در حکم دو مفرد، پس حملیه باشد.

بل از اجهت کی ملزوم ج لازم نیست کی ج نیز صادق باشد، و مراد از کلّ ج بحسب اصطلاح و عرف و استعمال در علوم و محاورات کلّ ما صدق علیه الجیم است، نه **کُلُّ مَالَوْ وُجِدَ لَوُجِدَ**[2] ج، - جه علل تامّهٔ ج نیز بر وصادق است کی لو وجدت او جد ج، و مع هذا ج نیز وصادق نباشد

و دیگر بجهت آنك محصّلان از محقّقان بر **ابونصر فارابی** انکار کرده‌اند در آنك جائز داشته‌است - کی ما یمکن ان یکون ج در کلّ ج داخل باشد، پس جگونه جائز دارند کی ما یمتنع ان یکون ج درکلّ ج داخل بود.

و بدانك این کی فارابی گفته است کی یمکن ان یکون ج اگر آن می‌خواهد کی ما بمکن ان یصیر ج این انکار بجای خویش باشد، چه لازم آید دخول نطفه، و علقه، در انسان، و اگر آن می‌خواهد کی مایقال علیه ج بالامکان بخلاف مذهب مشهور کی مراد آنست کی ما یقال علیه ج بالفعل و ظاهر آنست کی مراد اینست، نه آن، چنانك در

۱- هر - اصل - ط ۲ - یوجد - ط.

بعضی سخنان (او) تصریح بأین معنی هست ، انکار نه بجای خویش [باشد] ، و دیگر ازمتآخران کی گفته‌است کی مایمتنع ان یکون ج در کلّ ج داخل باشد ، عامة ما فی الباب گفته اند کی درکلّ ج ممتنعات داخل باشد یعنی افراد ممتنعهٔ ج کی یمتنع وجودها فی الخارج ، ویمکن ان یکون ج نه افراد ممتنعهٔ ج کی یمتنع ان یکون ج فانّه لایقوله عاقل . و دیگر بجهت آنك برین تقدیر هیچ قضیه کلّی صادق نشوذ نه موجبه و نه سالبه، جه بقبض ایشان صادق باشذ ـ از شکل ثالث و اوسط در سالبه، جون لاشیء من ج ب مثلاً مجموع موضوع باشذ . ومحمول مقیّد[1] بجهت نقیض، جنانك گوئیم کی کلّ ماهوج وب دائما فهو ج [وکلّ ماهوج] و ب، دائماً فهو ب دائما ، و نتیجه کی بعض ج ب دائماًاست ، مناقض لاشیء من ج ب بالاطلاق است . و در موجبه جون کلّ ج ب مجموع آنج موضوع بروصادق باشذ ومحمول ازومسلوب. مقیّد. بجهت نقیض ، جنانك گوئیم کی: کلّ ماهو ج ولیس ب دائماً فهو ج ، وکلّ ماهو ج ـ ولیس ب دائماً فهولیس ب دائماً، ونتیجه : کی بعض ج لیس ب دائماً است، مناقض کلّ ج ب بالاطلاق است

واّما بجهت آنك این قضیّه کی کُلُّ مَالَهُ الْحَیْثِیَّةُ الْاُوْلَی فَلَهُ الْحَیْثِیَّةُ الثّانِیَةُ یا خارجیّ باشذ ، باحقیقیّ : اگرخارجی باشذ باید کی درخارج موضوعی موجود باشذ موصوف بحیثیّتین ، بس اصل دو[2] قوّت خارجیّه باشذ و میان ایشان لزوم نه . و اگر حقیقیّ باشذ [معنی] آن بوذ کی کُلُّ مَالَوْوُجِدَکَانَ بِالْحَیْثِیَّةِ الْاُوْلَی؛ فَهُوَ بِحَیْثُ لَوْوُجِدَکَانَ بِالْحَیْثِیَّةِ الثّانِیَةِ باز تردد کنیم درین قضیّه کی خارجی‌است یا حقیقیّ ، و اوّل نمی‌شاید، بس دوّم باشذ . و متسلسل شود و هیچ حکمی نا جز نیابند . اصلاً

۱ـ مقید باشد . م . ۲ـ در . ط . . ظ .

جنانك بعضی گفته‌اند تمام نیست ، جه :

این سلسله باعتبار معتبر تعلّق دارد ، و بعدم اعتبار منقطع شود ، ومحال نباشد ، جنانك در تفسیرِ معنیِ وضع - و حمل کی بهمین نوع تسلسل لازم‌است و جایز ، نه محال .

و دیگر بجهت آنك : ما براشیا حکم بامتناع ، و امکان ، و وجود می کنیم ، و بأین اصطلاح ممکن نباشد - یامفید نبود ، بجهتِ استحالتِ صدق مثل ابن‌قضیه کی **کُلُّ مَالَوْ وُجِدَ کَانَ اِجْتِمَاعَ النَّقِیضَیْنِ فَوُلَوْوُجِدَ کَانَ مُمْتَنِعَ الْوُجُودِ** ، و عدم فائدهٔ مثل این قضیّه . کی **کُلُّ جِسْمٍ مُمْکِنُ الْوُجُودِ اَوْمَوْجُودٌ** ، جه معنی‌آن باشد کی **کُلُّ مَالَوْ وُجِدَ کَانَ جِسْماً فَهُوَ بِحَیْثُ لَوْ وُجِدَ لَمْ یَمْتَنِعْ وُجُودُهُ اَوْیَکُونُ مَوْجُوداً** جه کذب و عدم فائدهٔ این دومثال ظاهرست [1] ، بخلاف مذهب حقّ کی . **مَافَرَضَهُ الْعَقْلُ اَنَّهُ اِجْتِمَاعُ النَّقِیضَیْنِ فَهُوَ مَحْکُومٌ عَلَیْهِ بِامْتِنَاعِ وُجُودِهِ فِی الْخَارِجِ ،اَوْ اِنَّهُ جِسْمٌ فَهُوَ مُمْکِنٌ فِی الْخَارِجِ اَوْمَوْجُودٌ فِیهِ** ، کی هم صادق است وهم مفید ، ومتأخران را این خطا از سوءِ فهم مراد **شیخ** از سخن او در تفسیر موجبهٔ کلّی افتاده‌است ، کی در اوائل فصل اوّل - از مقالهٔ دوّم - ازفنّ سیّم - ازجملهٔ اولی - از **منطق شفا** گفته‌است : «ان حقیقةالأیجاب هوالحکم بوجودالمحمول للموضوع ومستحیلٌ ان یحکم علی غیر الموجود بأن شیئاً موجوداً له ، فکلّ موضوع للأیجاب فهوموجود اما فی الاعیان او فی الاذهان [3] فانه اذا قال قائل انّ کل ذی عشرین قاعدة کذا ، فانه یعنی [4] ان کلّ ذی عشرین قاعدة توجد کیف کانت فهی کذا ولیس معنی ذلك ان [5] ذاعشرین قاعدة المعدوم یوجد لها فی حال عدمها انّها کذافانّها اذا کانت معدومةِ فصفاتها معدومة - اذلیس یجوزان [6]

---

۱ - ظارست . اصل . ۲ - واما فی‌الاذهان - م - وآما فی‌الذهن - شفا . ۳ - یعنی به - شفا . ۵ - قولك ای - اصل . ٦ - لیس یجوان - اصل .

تكون موجودة، وإذا كانت معدومة فكيف يحكم بأنّها توجد، الاّ عند قوم يهوّسون انفسهم، فيجوّزون ان يكون للمعدوم صفات حاصلة ولا تكون موجودة، و يكون الحاصل عندهم غير الموجود، و كلامنا فى المفهوم من الحاصل، ولا نريد بالمفهوم من الموجود غيره، ولهم ان يريدوا بالموجود ماشاؤا، (- كذا) بل الذّهن يحكم على الأشياء بما لايجاب على انّها فى انفسها ووجودها يوجد لها المحمول [او انّها تعقل فى الذّهن موجوداً لها المحمول] لا من حيث هى فى الذّهن فقطّ، بل على انّها اذا وجدت وجد[1] لها هذا المحمول، فأن كان لاوجود للشّىء وقت الحكم الاّ فى الذّهن فحينئذٍ من المحال انْ تقول انّ ب مثلاً موجود له انّه ا ليس فى الذّهن، بل فى نفس الامر، وليس هو فى نفس الأ [مر] موجوداً فكيف يوجد له شىء و مفهوم الايجاب و الاثبات ثبوت حكم لشىء[2] وهذا هو وجوده له، كما انّ مفهوم السّلب هو لا ثبوت حكم لشىء[2] و هذا هو عدمه (له) لامحاله، فتبيّن[3] من هذا : انّه لايجاب البتّة الاّ على موضوع حاُله ماذكرناه، فامّا الاشياء الّتى لا وجود لها بوجهٍ، فأنّ الاثبات[4] الذّى ربّما استعمل فيها حيث[5] يرى انّ الذّهن يحكم عليها انّها كذا معناه انّها لوكانت موجودة وجودها فى الذّهن لكان كذا، وهذا [كما] يقال انّ الخلاء ابعاد »

و جائى ديگر **شيخ** و غير او بأين عبارت گفته اند كى :

«اذا قلنا كلّ ج ب لايعنى به ماهو ج فى الخارج فقطّ، بل ما لو وجد اصدق عليه انّه ج » . و مراد ايشان از ايراد شرط درين مقام نه ملازمه است ميان آن امور، و اتّصاف ايشان بجيميّت[6]، بل كى مراد آنست كى در كلّ ج ب داخل شود هرج او جيم است بالفعل عند العقل، يا بفرض[7] ذهنى

---

١ - وجدا . اصل . ٢ - الشىء . اصل ٣ - فبين . شفا . ٤ - فأن الاشياء التى لا وجود لها بوجهٍ فاما الاثبات . م ٥ - استعملت فيها حين . شفا . ٦ - بحقيقت . اصل . ٧ - تا بفرض . م .

از آنهائی کی ممتنع نباشد لذا ته کی ج برو صادق باشد ، و اگرچه ج ماهیّتی محال باشد ، و تعبیر از فرض ذهنی بصیغت شرط از آنجهت کرده اند - کی سابق بفهم از معانی حروف شرط آنست کی مقدّم مفروض الوجود باشد .

پس ازین تقریر معلوم شد کی خارجیّ وحقیقیّ هیچ اصلی ندارد، بل کی از خرافات متأخّران است کی عمر خود و استعداد محصّلان در آن ضایع کردند ، و تا کتب منطق از خارجیّ وحقیقیّ و دیگرخرافات ایشان پاك نکنند علم منطق مقرّر نشود . و چگونه مقرّر شود علمی کی مبنی آن برفهم تصوّر و تصدیق ومفهوم قضیّه وفرق میان سلب وایجاب و غیر آن باشد ، و معلوم شد کی هیچ یك را درست تصوّر نکرده اند ، چنانك بیان بعضی کرده شد و بیان باقی بجای خود بیابد .

پس درین[1] مسئله مذهب حقّ مذهب جمهورست کی متعارف و مشهورست ، ودر علوم و محاورات مستعمل - و مذکور کی چون گوئیم : کلّ ج ب بأین آن خواهیم کی هر واحدی [واحدی] از آنها کی ج بریشان مقول باشد : خواه ج ذات اوباشد ، یا صفتی غیرذات کی موضوع باشد با ذات او ، و خواه آن صفت دائم باشد ، و خواه غیر دائم ، و خواه در وقت معیّن باشد ، و خواه در وقت غیر معیّن[2] و خواه موجود باشد در خارج - یا در عقل[3] ، یا در فرض ذهنی ، از آنهائی کی لا یمتنع ان یکون ج بی آنك التفات کنند بهیچ یك ازین اقسام ، بل تعقل[4] کنند از آن روی کی ج بالفعل است بر اعمّ انحاء[5] وجود کی شامل این وجودات باشد ، نه بآن وجه کی اورا مِنْ حَیْثُ هُوَ هُوَ جوْدٌ فرا گیرند، ونه نیز مِنْ حَیْثُ اَنَّهُ لَیْسَ بِمَوْجُوْدٍ.

۱- پس ازین - م . ۲- غیر معین باشد - م . ۳- باشد یا درخارج عقل - م . ٤- بلکه تغافل - م . ٥- انجا - اصل

اَوْيَصِحّ اَنْ يَكُوْنَ ج فقط آن آحاد[1] **ب** بریشان مقول باشد ، و وجود بائبّت[2] ایشانرا مانند وجود جیمیّت باشد . اگر قضیّه مطلقهٔ عامّه باشد، بس بحسب این بیان ما یمتنع ان یکون ج و ما هو بالقوّة من حیث هو بالقوه داخل کل ج نباشد . و چون موضوع ممتنع باشد لذاته چون خلأ یا جوهر فرد تعقّل کنند ازشان کی بر رأی قائل به آن ممتنع نیست ، وچون بوجود خارجی متّصف شوذ خلا و جوهر فردباشد بفعل، بس حکم کنند بر آن ار آن روی کی چناست بآنج حکم خواهند کرد : این چنین گفته [اند] بعضی ازمحقّقان ، و آنج از شیخ نقل کردم کی **و اما الاشیاء التّی لاوجود لها بوجه** الی آخره هم دلالتی دارد بربن معنی ، لکن ظاهر آنست کی حکم بر ممتنعات بحسب فرض ذهن است . بی آنك الفاتی باشد بوجود خارجی ، چه ما حکم بر اجتماع نقیض می کنیم بامتناع مثلاً ، و اگر چه ما تصوّر هیچ قائلی نمی کنیم کی آن قائل بوذه باشذ . چنانك گفتند در خلا و جوهر فرد .

وبدانك حکم عقل بامتناع اجتماع نقیض[3] نه بر آن وجه است کی نقیض را در ذهن مجتمع تصوّر می کنند ـ آنگاه حکم می کند کی این مجتمع در خارج ممتنع است (، ـ چه اجتماع ایشان در ذهن هم ممتنع است ،) بل بر آن وجه‌است کی عقل اجتماع مختلفات تصوّر کرده است . چنانك اجتماع سواد و حرکت درجسم اسود متحرك[4] بس حکم می کند بامتناع چنین اجتماع **بَيْنَ النَّقِيْضَيْنِ وَ هُوَ دَقِيْقٌ نَفِيْسٌ**.

ودیگر بدانك متأخّران بنا براصطلاح بی فائدهٔ خویش ـ گفته‌اند کی خارجی اخصّ است ازحقیقی ، چه اوّل حکم است برموجودات در احد ازمنهٔ ثلثه: و دوّم حکم (است)بر موجودات ـ و معدومات ممکنه*

۱ـ آحاد ـ اصل. ۲ـ ماهیت ـ اصل . ۳ـ نقیضین ـ م . ط . ٤ـ ومتحرّك ـ م . * ـ ممکنه نه ـ م .

در ازمنهٔ ثلثه ، و بر ممتنعات [1] و بعضی از متأخران ممتنعات را از قضیّه حقیقی بیرون می‌کنند ، و حکم درحقیقی بر آن مقصور می‌کنند کی ما یمکن وجوده ، و آنج موضوع آن ممتنع است آنرا قضیّهٔ ذهنی نام می‌کنند ، و تفسیرش بآن می‌کنند - کی آنج در ذهن ج است در ذهن ب است ، و این نیز درغایت فساد است ، جه بسیار محالات هست کی در ذهن باشد ، و چون وجود بذهن مخصوص شود و ملاحظهٔ وجود خارجی نکنند موجب خطا باشد و استعمال آن ناممکن ، جه ممکن است کی حکم بر انسان کنند بآنك او می بَرَدْ ، جه بسیار باشد کی درذهن جنان تخیّل کنند بس چون گویند : کلّ انسان ، (انسان) طایر در آن داخل شود و محالات وشناعات عائد گردد ، و از تفسیر موجبهٔ کلّی کی متقدّمان گفته‌اند استغنا حاصل است ازامثال این تمحّلات بی طائل مخلّ ، و تکلّفات بی‌حاصل مملّ .

تعلیم پنجم

درعدول و تحصیل

موضوع قضیّه یا محمول او اگر مدلولٌ علیه باشد بلفظی [2] مرکّب از حرف سلب - و غیر [3] آن ، قضیّه را **معدوله** خوانند ، و اگر جنین نباشد آن قضیّه را **محصّلة الطّرفین** گویند ، و معدوله سه قسم بود معدولة الموضوع ، جنانك : نامتناهی معقول است ، و معدولة المحمول ، جنانك : حوادث نامتناهی است ، و معدولة الطرفین ، جنانك : نا متناهی نامتوهّم است ، وهریك ازین جهار قضیه موجبه باشد یا سالبه ، و موجبهٔ محصّلة الطرفین را **محصّله** می‌خوانند و سالبه را بسیطه .

و بدانك اگر در **کلّ مالیس ج فهو ب** اعتبار صدق **با** کنند بر

---

۱ - ممتنعان - اصل . ۲ - بلفظ - م ۳ - مجری - اصل - غیری - ط .

کلّ ماصدق علیه **انّه لیس** ج **مَعْدُوْلُ اَلْمَوْضُوْعْ** باشذواگراعتبارصدق با کنند برکلّ ماصدق علیه انّ الجیم مسلوب عنه ، **سالب الموضوع محصّل الطرفین** باشد ، پس موضوعی کی حرف سلب مقارن او بوذ : یا معدول بوذ - یا محصّل ، و محصّل یا موجب بوذ ، یاسالب . - ولجهت آنك درمحمول اعتبار دات - ووصف نمی کنند جنانك، درموضوع ، بل کی اعتبار وصف تنها می کنند محصّل المحمول بموجب وسالب منقسم نشد .

و دیگر بدانك حرف سلب در قضیّه یا متأخّر باشذاز موضوع[1] ، یا عر متأخریا بعضی متأخّر باشد وبعضی غیر متأخّر .

اما در اوّل می گوئیم : قضیّه یا ثلاثی باشد یا ثنائی ، اگر ثلاثی باشد یعنی با رابطه باشذ حرف سلب یا متعدّد باشذ یا عر متعدّد ، اگرمتعدّدنباشد قضیّه **سالبهٔ محصّله** باشذ- اگرحرف سلب بررابطه مقدّم باشذ ، **وموجبهٔ معدوله** اگر ازرابطه مؤخّرباشد . و اگرحرف سلب متعدد باشد . یا همه متأخر باشند ازرابطه ، یا جنین باشد ، اگر اوّل باسذ قضیّه موجبهٔ معدوله باشد ، و اگر دوّم باشذ قضیه سالبهٔ محصّله باشذ اگر همه بررابطه مقدم باشند **وسالبهٔ معدوله** اگرجنین باشذ بل (کی) بعضی متقدّم باشند بررابطه ، وبعضی متأخّر از [آن وهمه متأخّراز] موضوع ، خواه متقدّم زوج باشذ و خواه فرد .

و آنج بعضی گفته اند کی اگر متقدّم زوج باشذ قضیّهٔ موجبه باشذ- جه سلب سلب ایجاب باشد سخنی مجاری است ، جه سلب سلب سلب باشذ ، و اگرجه مستلزم ایجاب باشذ .

و دیگر حملیّهٔ موجبه آنست کی درو حکم کرده باشند بصدق محمول برموضوع ، وسلب سلب حکم بصدق جیزی برجیزی نیست ، و ازین است

۱- از قضیه . م

کی حکما گویند کی اطلاق حملیّ برسالبه مجاز است ، جه دررفع حمل است نه حمل ، واین مجاز از باب اطلاق اسم اَحدُ الضّدّین عَلی الآخر است ، و اگر دوّم باشد یعنی «(اگر)» سلب متأخّر نباشد قضیه **موجبهٔ معدولة الموضوع** باشد اگر برسلب مقدّم باشد اسم موصول - یا الف ولام - یا سورایجاب ، - جنانك الذی لیس بحیوان ، و[[(اللاّ حیوان، وکلّ مالیس بحیوان ،)]خواه حرف سلب متعدّد باشد ، و خواه نباشد، و اگر هیچ از ینها بر سلب[1] مقدّم نباشد قضیه **سالبهٔ معدولة الموضوع** باشد .. اگر[2] سلب متعدّد باشد ، و **محصّلة الموضوع** اگر سلب متعدد نباشد - الاّ آنك [[(سلبی کی برو)]]سلبی مقدم نشده باشد لفظ : **غیر** باشد ، جه قضیه موجبهٔ معدولة الموضوع باشد

وحکم قسم سیم کی بعضی از حروف سلب برموضوع مقدم باشد و بعضی مؤخر - بعداز تصور حکم قسم اول و دوم بوشیده نماند . و عادت جنان رفته است کی بحث از مناسباتی کنند - کی میان قضایاء معدولة المحمول ومحصّلة المحمول موجبه - و سالبه باشد[3] پس میگوئیم :

هردو محصوره کی متوافق باشند در موضوع - و محمول ومتخالف در کیف . متناقض باشند : اگر در کمّ و جهت مختلف باشند ، جنانك بعداز ین روشن شود ان شاءالله تعالی .

واگر متوافق باشند در موضوع و کیف - و متخالف در عدول و تحصیل یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشد : اگر موجبتین باشند صدق ایشان ممتنع باشد - بشرط اختلاف مذکور . واگر سالبتین باشند کذب ایشان ممتنع باشد هم بشرط مذکور .

۱- ازینها برسلب ازینها -م . ۲- اگر آن -م . ۳- باشند-م .

واگر متوافق باشند در موضوع، و متخالف در کیف، وعدول-و تحصیل . - یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشد موجبه اخصّ باشد از سالبه، جنانك تقریر آن از پیش رفت . - اگر [1] هر دو متّفق باشند در کمّ، یا موجبه کلّی باشد، - جه اگر موجبه جزوی باشد و سالبه کلّی از صدق موجبهٔ جزوی صدق سالبهٔ کلی لازم نیاید، جه صادق است کی : بعض الحیوان هو لیس بانسان، وکاذب است کی : لاشی من الحیوان بانسان، وحکم شخصیّات در ین احکام حکم محصور «(ات)» است وشروط همان شروط الاّ شرط قسم آخر - کی اتفاق در کمّ است، یا کلیّت موجبه کی در شخصیّات [2] شرط نیست .

و بدانکه حمل شیٔ برمجموع من حیث هو مجموع، مستلزم حمل شیٔ بر جیزی از اجزاء مجموع نیست . - و حمل شیٔ بر مجموع

مِنْ حَیْثُ کُلُّ واحِدٍ مِنَ الاَجْزاءِ مستلزم حمل شیٔ نیست [3] برمجموع **مِنْ حَیْثُ هُوَ مَجْمُوْعٌ** و حمل مجموع باعتبار اوّل بر شیٔ مستلزم حمل جیزی از اجزاء او بر آن شیٔ نباشد و باعتبار ثانی مستلزم حمل مجموع بر شیٔ نباشد - من حیث هو مجموع و از ین کی گفتیم معلوم شود حکم **سَلْبُ الشَّیْءِ عَنِ الْمَجْمُوعِ ؛ بِالاِعْتِبارَیْنِ**، وحکم عکس این [5] هم باعتبارین .

و بایذ کی بدانی کی موضع [6] طبیعی **سُوْرْ** آن است کی مجاور موضوع باشد، ومقدم بروجه او مبین کمیت موضوع است، واز ن **رابطه** آن است کی مجاور محمول باشد ومقدّم بروجه «(او برای ربط محمول است

۱- واگر ب.م. ۲- که کلیات ب.م. ۳- هست ب.ط. ٤- علی المجموع لا.م
٥- آن-ط. ٦- موضوع - م .

بموضوع وازان جهت آن است ـ کی مجاور رابطه باشد جه)» اودلالت بروثاقت ربط وضعف او می کند ، ولکن این هرسه را ، بل [1] موضوع و محمول را از مواضع طبیعی ازالت کنند ، و قضیّهٔ کی درو تصریح برابطه کرده باشند **رباعی** باشد : اگر موّجهه [2] باشد ، وجون کیفیت «[نسبت]» از قوّت و ضعف لازم قضیّه بوذ بخلاف کلیّت و جزویّت کی لازم قضیه نیستند ، لاجرم جهت را در مراتب اعتبار کردند ، وقضیه را از جهتِ جهت ، رباعیّ گفتند . ـ وسور را اعتبار نکردند ، واز ین جهت قضیه را باعتبار او خماسیّ نگفتند اکون در جهت سخن گوئیم .

تعلیم ششم

در جهات

جهت لفظی باشد دالّ برکیفیت نسبت در قضیه ار [3] لزوم کذب ، اعنی امتناع ، یا از سلب ضرورت بحسب ذات ـ از طرف مخالف قضیه ، واو اعنی ضرورت بحسب ذات عبارتی باشد از استحالت خلوّ موضوع از محمول با [4] اتصاف موضوع بمحمول مادام [5] کی موجود باشد ، اعنی : امکان عامّ ، یا لزوم ـ یا عناد ـ یا اتفاق یا اعتبار عقل ـ یکی را از ین پنج ، اعنی: امتناع ، وامکان عامّ ، ولزوم ، وعناد ، واتفاق ، جه آن اعتباررا نیز **جهت** خوانند ، و جهت را **نوع** می خوانند .

وقضیه کی او را جهت باشد ـ یعنی با [6] لفظ مذکور باشد ، یا باعتبار مذکور **موجّهه** و **منوّعه** خوانند ، وماّده قضیه عبارتی باشد از کیفیت [7]

---

۱ — یك ـ اصل ۲ موجبه . اصل ۳ ـ اول . ط ٤٠ — یا ـ ط . ـ وگاه ضروری ودایم بر تساوی استعمال کنند (اساس الاقتباس فن دوم فصل دوم) بنا براین نسخهٔ «ط» نیز درست است. ٥ — مادامی ـ م . ٦ — یا ـ م ـ ط . ۷ — کیف ـ ط .

نسبت محمول یاتالی[1] باموضوع ، یامقدّم - بایجاب در نفس امر ازلزوم صدق «وآنرا مادّهٔ ایجاب خوانند یاکذب)» وآنرا مادهٔ امتناع خوانند.- یاعدم لزوم هیچ یکی از صدق و کذب [(و)] آنرا مادهٔ امکان خوانند، خواه موجبه باشد ، و خواه سالبه .- وجون این معلوم شد بدانك

حملیّه[2] : یادرو اعتبار کنند کی نسبت ممتنع است ، یا ممکن عامّ ، یا اعتبار نکنند .- و اول را **موّجهه** خوانند . و دوم را **مطلقه** و غیر موّجهه .

و ممکنهٔ **عامّه** آنست کی درو حکم کرده باشند بسلب ضرورت بحسب ذات ، از طرف مخالف حکم . واو **ممکنهٔ خاصه** باشد . اگر درو اعتبار نیز کرده باشند سلب ضرورت بحسب ذات از طرف موافق حکم و **مطلقهٔ عامه** باشد اگر درو اعتبار نسبت بالفعل کنند ، ومطلقهٔ عامه **ضروریّهٔ مطلقه** باشد اگر حکم کرده باشند درو باستحالت خلوّ موضوع از محمول، یااتصاف موضوع بمحمول. دایما. بی شرط جیزی، **وضروریّه ذاتیّه** باشد اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشد ، و **مشروطهٔ[3] عامّه** باشد اگر حکم بشرط اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانی ، و **مشروطه** باشد اگر بشرط اتصاف بوصفی دیگر باشد - غیر وصف عنوانی ، و **وقتیّهٔ مطلقه** باشد اگر بشرط وقتی معین باشد ، و **منتشرهٔ[4] مطلقه** باشد - اگر حکم بشرط وقت ما باشد : خواه معین باشد ، وخواه نه : و **دائمهٔ مطلقه** باشد اگر درو حکم کرده باشند بدوام - بی شرط جیزی ، و **دائمه** - اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشد ، و **عرفیهٔ عامّه** اگر بشرط

---

١ — تالي که م ٢ - حمليه را - ط. ٣— مشروط - م - ط
٤— منفس - اصل.

اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانیّ ، وعرفیّه باشد اگر شرط اتّصاف بوصفی غیر وصف عنوانیّ باشد و بشرط درین موضع ملزوم می خواهیم، نه لازم ، و **مطلقهٔ وقتیّه** باشد اگر نسبت [1] فعلی بحسب وقت معین باشد ، و مشروطهٔ [2] عامّه و عرفیهٔ عامّه **مشرطهٔ خاصه** و **عرفیه خاصه** باشند [3] اگر ایشانرا بلادوام تقیید کنند . و وقتیهٔ مطلقه ، ومنتشرهٔ مطلقه ، **وقتیّه** و **منتشره** باشند [3] اگر بلا دوام مقید گردانند ، و همچنین : مشروطه وعرفیه ، **مشروطهٔ لادایمه** وعرفیهٔ **لادایمه** باشند. اگر ایشانرا بلادوام تقیید کنند ، ومطلقهٔعامّه را چون تقیید کنند بلا ضرورت بحسب ذات ـ آنرا **وجودیّ لاضروریّ** خوانند . و اگر تقییدش بلادوام کنند او را **وجودیّ لادائم** خوانند .

وبدانك هرقضیه کی مشتمل باشد برلادوام یالاضرورت او مرکب باشد از دو نسبت : یکی ایجابی ، ویکی سلبی ، و همچنین ممکنهٔ خاصه مرکب است از ین دو نسبت [4] و **لادوام** دلالت کند بر مطلقهٔ عامّه کی مخالف، آن قضیّهٔ **مقیّده** باشد درکیف و موافق او درکم و **لاضرورت** دلالت کند برممکنهٔ عامّه کی موافق آن قضیه باشد در کمّ و مخالف او در کیف ، وگاه باشد کی موافقت درکمّ اعتبار نکنند ، وممکنهٔ خاصه مرکب است «(از دو ممکنهٔ عامهٔ .

و مشهور ازین قضایا سیزده قضیه است : بعضی بسیط ، و بعضی مرکب)» امابسایط شش است :ضروریّه ، ودائمه ، ومشروطهٔ [5] عامه ،وعرفیه عامه،ومطلقهٔعامه،و ممکنهعامه ـ واما مرکبات هفت است : مشروطه خاصه،و عرفیهٔ خاصه ، ووقتیه ، ومنتشره ،ووجودیّ لاضروریّ ، ووجودیّ لادائم

---

۱ — نسب .. اصل. ۲ — مشروط ـ ط . ۳ — باشند ـ اصل . ٤ — مرکب است از دو نسبت یکی ایجابی ویکی سلبی وهمچنین ممکنهٔ خاصه مرکب است ازین دو نسبت ـ اصل .. مرکب است ازین دونسبت یکی ایجابی یکی سلبی ـ ط .

۵ — مشروط ـط.

و ممکنهٔ خاصه

و چون عادت چنین رفته است کی بحث کنند از نسبتی [1] کی میان این قضایا باشد: از عموم و خصوص، وتباین، ما نیز اقتدا برایشان کرده در آن شروع کنیم وگوئیم:

ممکنهٔ عامه اعمّ موجّهات است، و مطلقهٔ عامهٔ اعمّ فعلیات. و میان مطلقهٔ عامه، وممکنهٔ خاصه عموم و خصوص است. از وجهی، و ضروریه اخصّ بسایط فعلی است، ومباین [2] مرکّبات هفت گانه، ومشروطهٔ عامه اخصّ است از عرفیهٔ عامه، واعمّ از مشروطهٔ خاصّه، ومیان مشروطهٔ عامّه ومیان باقی عموم و خصوص است - از وجهی، ومشروطهٔ خاصه اخصّ است از ممکنهٔ خاصه بوجهی، و از غیر او مطلقا، و دائمه اخصّ است از عرفیهٔ عامّه و مباین [3] قضایائیست کی مقیّد باشند بلادوام، و میان [4] دائمه و وجودیهٔ لاضروریّه وممکنهٔ خاصه عموم است از وجهی، وعرفیّهٔ عامه اعم است از عرفیّهٔ خاصه - مطلقا، و از باقی بوجهی، و عرفیه خاصّه اخصّ است از ممکنهٔ خاصه - و از وجودیهٔ لادائمه مطلقا - و از باقی بوجهی، و وقتیه اخص است «(از منتشره - واز وجودیّ لادائم، واز وجودیّ لاضروری، وازممکنهٔ خاصّه. - ومنتشره اخصّ است) «ازوجودیتین واز ممکنهٔ خاصّه و وجودیهٔ لادائمه اخصّ است از وجودیهٔ لاضروریه وازممکنهٔ خاصه ووجودیهٔ لاضروریه اخصّ است ازممکنهٔ خاصّه وکمیّت [5] این احکام برکسی کی برمعانی این قضایا مطلع باشد پوشیده نباشد.

---

۱ - نسبی - ط. ۲ - تباین - م. ۳ - میان - ط.
٤ - مباین - م. ٥ - لیت - م - ظ.

تسلیم سقدّم
در قضایاء شرطی

شرطیّه قضیّهٔ باشد - کی درو حکم کرده باشند بصدق قضیّه ، یاقضیهٔ جند برتقدیر «(صدق)» قضیّهٔ دیگر ، یاقضیهٔ جند دیکر ، یا حکم کرده باشند بمنافاة میان دو قضیه یا بیش [1] یا بسلب یکی ازین دو تعلق .

وبوشیده نیست کی ارتباط [(شرطیه ارتباط)] : **هُوَ هُوَ** نیست ونه سلب او سلب **هُوَ لَیْسَ هُوَ** وشرطیه : **متّصله** باشد اگر حکم درو بحکم اوّل کرده باشند ، یابسلب [2] آن ، و **منفصله** باشد اگر حکم درو « [بحکم] » ثانی کرده باشند درصدق و کذب و آنرا **حقیقیّه** خوانند ، یا در صدق تنها و آنرا **مانعة الجمع** خوانند ، یا درکذب تنها وآنرا **مانعة الخلوّ** خوانند وجزوی از متصله کی متضمن شرط باو مقترن باشد **مقدّم** خوانند ، وآنج حرف جزا باو مقترن باشد **تالی** .و در منفصله آنج در ذکر - یا درتعقّل مقدّم باشد مقدّم بوذ ، ودیگر تالی .

وکاه باشذ کی منفصلهٔ مانعة الجمع را تفسیر بآن کنند کی : او شرطیه ایست [3] کی درو حکم کرده باشند - بمنافاة در صدق میان دو قضیه یا بیشتر «(یا)» بسلب منافاة ، بی آنك تعرض کنند بقیدی دیگر ، و موجبه باین معنی اعمّ باشذ از موجبه بمعنی اوّل ، و از موجبهٔ حقیقیّه ، و همچنین مانعة الخلوّ را تفسیر کنند بآنك او شرطیهٔ

۱- بیشتر . ط . ۲- بسبب . نسخه ۳- است . اصل .

است [۱] کی درو حکم کرده باشند بمنافاة در کذب . میان دو قضیّه یا بیشتر [۲] ، یا بسلب آن بی تعرّض جیزی دیگر ، و موجبهٔ باین معنی اعم باشد از موجبهٔ بمعنی اول ، واز موجبهٔ حقیقیّه ، و حکم سالبهٔایشان بعکس این باشد .

وهر موجبه حقیقیّه [۳] کی صادق باشد «(و)» مشتمل بردوقضیه مرکّب باشد از [٤] دو قضیه کی ـ یکی نقیض دیگری باشد یا [٥] هریك ازیشان مساوی نقیض آن‌دیگر باشد ، وهردوقضیّه کی برین وجه باشند [٦] ترکیب موجبهٔ حقیقیّه ازیشان توان کرد . اماّ دوم ظاهر ست ـ بجهت آنك جو ن یکی‌نقیض‌دیگری‌باشد ـ نه‌برصدق‌جمع شوند ونه‌برکذب،واّما اوّل بجهت آنك یکی ازدوجزو «(او)» اگرنقیض آن دیگرباشد **فَهُوَالْمَطْلُوْبُ** واگر جنین نباشد هر یکی ازیشان مساوی نقیض آن دیگر باشد بسبب استلزام هر یکی ازیشان نقیض آن دیگر را ـ بجهت امتناع اجتماع ، و استلزام نقیض هریکی ازیشان آن دیگر را بجهت امتناع خلوّ .

وموجبهٔ صادقه کی مشتمل باشد برقضایا(ئی) مرکب باشد ازقضیّه وجمیع قضایائی‌کی نقیض آن قضیه بآن منقسم‌شود ، وحکم بمنافاة درصدق وکذب درین قضیه‌میان جملهٔ قضایائی‌باشدکی داخل اوباشند نه‌میان‌هر دو قضیه از آن

وهر **موجبهٔ** [۷] **مانعة الجمع** بمعنی اخصّ بشرط صدق ـ واشتمال بردو قضیّه مرکب باشد از دو قضیّه‌کی هریك ازیشان اخصّ باشد از نقیض

۱ـ ایست ـ ط . ۲ـ بیش ـ م . ۳ـ حقیقه ـ اصل .
٤ـ واز ـ م . ٥ـ م بی ، یا ـ ط ، تا . ٦ـ باشد م
۷ـ موجبه که ـ م .

آن دیگر ، وهردو قضیّه کی برین وجه باشند - ترکیب این مانعةالجمع ازیشان[1] توان کرد : اما اوّل : بجهت آنك هریك ازیشان مستلزم نقیض آن دگر است - بسبب امتناع اجتماع ، و نقیض هریك[2] ازیشان مستلزم آن دگر نیست ، واّلا کذب ایشان ممتنع بودی ، ومقدّر خلاف اینست ، واّما دوّم بجهت آنك اگر اجتماع ایشان جایز باشد اجتماع نقیض[3] جایز باشد - بسبب استلزام جواز اجتماع[(با اخصّ جواز اجتماع)] را با اعمّ - واگر خلوّ ازیشان ممتنع باشد ، بس هرگاه کی یکی ازیشان کاذب شدی آن دیگر صادق شدی - آنرا کبری سازیم ، و این قضیّه را کی هرگاه «(کی)» نقیض دیگری صادق شود آن دیگر[4] کاذب شود صغری ، تا نتیجه دهد کی هرگاه - کی: نقیض آن دیگر صادق شود - آن دیگر صادق شود ، ومقدّر خلاف اینست .

و **موجبهٔ مانعة الجمع صادقه** کی مشتمل باشد بر قضایا ، مرکب باشد از قضیّه وقضایائی کی نقیض آن قضیّه با [(یشا)] ن منقسم باشد ، و منافاة در صدق **دُوْنَ الکذْب** درین قضیّه - میان هردو جزو از آن باشد - ومیان هرجزوی واحدی از اجزاء باقیه ، واما **مانعة الجمع بمعنی اعم** ترکیب او «(یا)» ازین باشد - کی گفتیم - یا از آنج موجبهٔ حقیقیّه از آن مرکب می‌شود -

وهر **مانعة الخلوّی** موجبه بتفسیر[5] اخصّ بشرط صدق واشتمال بردو قضیه مرکب باشد از دو قضیّه کی هریك ازیشان اعمّ باشد از نقیض آن دیگر ، و هردو قضیّه کی چنین باشند ترکیب این مانعة الخلوّ ازیشان توان کرد ، اما اول

۱- ازو - م- . اخص باشد تا اینجا در اصل مکرراست ۲- هیچ یك -م- ط ظ . ۳- نقیضین -م-ط-ظ . ٤- دیگری -م .

۵- بنفس-اصل .

بجهت آنك نقیض هر یکی مستلزم آن دیگرست -، بسبب امتناع کذب ایشان ، و هیچ یك ازیشان مستلزم نقیض آن دیگر نیست ، والاّ صدق ایشان ممتنع بودی، ومقدّر خلاف اینست . واّما دوّم بجهت آنك اگر کذب ایشان جایز باشد - کذب نقیض جایز باشد بسبب [1] استلزام جواز کذب «(شیٔ بااعمّ جواز کذب)» اورا بااخصّ ، و اگر صدق ایشان ممتنع بود - بس هرگاه کی یکی ازیشان صادق شود آن دیگر [2] کاذب شود ، اینرا [3] صغری سازیم ار آن ابن کبری : کی - هرگاه - کی دیگری کاذب شود نقیض او صادق شود ، تا نتیجه دهد کی - هرگاه کی یکی ازیشان صادق شود نقیض آن دیگر صادق شود ومفروض خلاف اینست

وموجبهٔ مانعة الجمع صادقه - کی مشتمل باشندبرقضایا مرکب باشد از قضیّه و قضایائی کی ملزوم نقیض آن قضیّه باشد، ومنافاة درکذب دون الصّدق درین قضیّه میان هر دو قضیّه باشد، واماّ مانعة الخلوّ [5] بتفسیر اعمّ ترکیب او : «[یا]» ازین باشد کی گفتیم ، یا «(از)» آنج موجبهٔ حقیقیّه [4] از آن مرکب می شود ، و معتبر در هر یکی از مانعة الجمع - و مانعة الخلوّ معنی اعمّ است .

ومتّصلهٔ موّجهه [6] : **لزومیّ** [7] باشد اگر درو اعتبار کرده باشند کی ارتباط او بسبب علاقه ایست - کی موجب آنست ، مثل علیّتِ مقدّم تالی را ، یامعلولیّت او آنرا بامعلولیّت هردو علّتی را ، یا تضایف میان مقدّم [8] - وتالی ، یاسلب این ارتباط . ومقدم را در موجبهٔ لزومیّ **ملزوم** خوانند ، وتا لی را **لازم** و موّجهه **اتفاقی** باشد اگر درو اعتبار این

۱- بسبب آنکه - م . ۲- دیگری - م . ۳- آنرا - م.
٤- حقیقیه - اصل . ٥- مانعةالجمع . م . ٦- موجبه - ط - ه .
۷- دومی .م. ۸- مقدوم - ط .

کرده باشند کی : ارتباط آن نه از جهت مثل علاقهٔ مذکوره است ، یاسلب آن .

و صدق اتّفاق متوقّف باشد ـ برصدق تالی در نفس امر ـ چه : فرض صدق مقدّم در صدق اتفاقی هیچ مدخل ندارد ، و اگر مقدّم نیز صادق باشد در نفس امر آنرا خاصّه خوانند ـ وغیر موجهه باشد اگر درو اعتبار هیچ ازینها کی گفتیم نکنند .

وهر یکی از[1] منفصلات سه‌گانهٔ[2] **موجّهه عنادیّ** باشد ـ اگر درو اعتبار کرده‌باشند کی‌تنافی[3] بسبب‌علاقه ایست ـ چنانك‌مقدّم نقیض‌تالی باشد ، یامساوی نقیض ـ یا اعمّ ازو ، یا اخصّ ازو : یا اعتبار سلب این تنافی کرده باشند .

و **موجّههٔ اتّفاقیّ** باشد اگر درو اعتبار کرده باشند کی منافاة نه بسبب علاقهٔ مذکوره است یا[4] اعتبار سلب این منافاة کرده باشند و **غیر موجّهه** باشد اگر درو اعتبار هیچ ازینها کی گفتیم نکرده باشند .

و شرطیّه کی منحلّ شود بدو قضیّه تنها : یا متر کب باشد از دو

حملی ـ کی متشارك باشند در موضوع ـ و محمول ، جون استلزام قضیّه کلّی جزوی خود را ، وتحقّق‌عناد میان نقیضین ، یادر موضوع تنها ، جون استلزام حمل اخصّ بر شیء حمل اعمّ را بر آن شیء و عناد حمل احدالمتساویین علی الشیء[5] سلب آن دیگر را ، ازو ، یادر محمول تنها جون: استلزام‌حمل‌شیء برکلّ اعمّ حمل او را بر کل‌اخصّ . ـ وعنادحمل شیء برکلّ اعمّ سلب او را از اخصّ . یا **دو حملی** ـ کی[6] موضوع یکی

۱ـ هریك‌ازین - م‌ـهریك‌از ـ ط . ۲ـ سه‌گانه و ـ اصل . ۳ـ منافي ـ ه.٤ـ تا ـ ط ـ ه ـ اصل بی‌نقطه . ٥ـ شیء ـ ط ـ ه .
٦ ـ درحملی که در ـ ط .

محمول دیگری باشد ، جون استلزام حملیّه عکس خوذر * «(اوعناد)» او نقیض عکس خوذ را ، یا **دو احملی** - کی متشارك[۲] نباشند - در موضوع - و محمول ، جون استلزام حملیّه عکس نقیض خوذ را[۳] و عناد او نقیض عکس نقیض خوذرا «(**یا از دو متصله** باشذجون استلزام متّصله عکس خوذ را و عنـاد او نقیض عکس خود را)» یا **ازدو منفصله** باشذ جون استلزام هریکی از مانعة الجمع ومانعة الخلو آن دیگر را کی مرکب باشذ از نقیض جزوین وعناد «(هر)» منفصله «[نقیض]» خوذرا یااز دو مختلف ازین قضایا .

و بسبب مغایرت متصله **مِنْ حَیْثُ اَلْمَعْنَی** بعداز تبدیل هریکی از جزوین او با آن دیگر متصله را - قبل التبدیل - بخلاف منفصله ، جه مقدّم او ار تالی بطبع ممتاز نیست ، مرکب از مختلفین اگر متصله باشذ بشش قسم منقسم شوذ واگر منفصله باشذ بسه قسم .

اول از هردو ، آنست کی مرکب باشذ ازحملیه و متصله . - **کَاسْتِلْزَامِ حَمْلِ اللازِمِ عَلَی الشَّیْ** ءُ صدق اورابرتقدیر صدق جیزی دیگر وعناد[٤] ونقیض خودرا .

و **دوّم** از هردو آنك مرکب باشد از حملیه و منفصله ، جون : استلزام حملیه کلیه موجبه عناد مانع ازجمع رامیان موضوع و نقیض محمول و مانع از خلو را میان نقیض موضوع ، و عین محمول و عناد حملیهٔ ، کلیه موجبه نقیض هر یکی را[٥] ازین دو منفصلهٔ مذکور[٦] .

و **سیّم** از هردو : آنك مرکب باشذ از متّصله ومنفصله ، جون : استلزام متصله موجبه ، عنادی را مانع از جمع میان مقدّم و نقیض تالی

---

۱ - در - ط. ۱ - مشارك - م ، ۳ - مابین ستاره و رقم در نسخه ه نیست .
٤ - از - ط، ٥ - موجبه کلیه موجبه نقیض هریك را - م .
٦ - مذکوره - م .

ومانع از خلوّ میان نقیض مقدّم - و عین تالی - و عناد متصله مذکوره نقیض منفصلتین مذکورتین را .

و عکس اول ازین (سه) قسم از متصله جون استلزام (لزومی حمل لازم را برمقدم او .

وعکس دوم از سه‌گانهٔ متصله ، جون استلزام) حقیقیّه مرکبه از دو حملی‌مشارك درموضوع حمل یکی از دومحمول رابرویاحمل هریکی‌را برو ، - جون‌مقید باشد بسلب آن دیگر .

و عکس سیم از سه‌گانهٔ متصله ، جون : استلزام منفصله ، - لزوم هریکی ازدوجزو اونقیض آن دیگررا ، یالزوم‌نقیض‌هریکی ازیشان‌عین آن دیگررا . بس اقسام متصله کی بدو قضیّه فَحَسْبُ منحلّ شودنه قسم‌باشد ، واز ان منفصله مقیّد بهمین قید شش قسم .

و موجبهٔ لزومی صادقه مرکب شوداز دو صادق و دوکاذب . و مقدمی کاذب ، وتالی صادق ، وعکس آن . الّا اگر لزوم کلی باشد ، - وصدق یاکذب دائماً باشد کی عکس حینئذٍ ممتنع باشد ، و الّا کاذب صادق شوذ یاصادق کاذب . و موجبه حقیقیّه صادقه متّرکب[1] نشود الّا از صادقی و کاذبی «[وموجبهٔ مانعة الجمع صادقه مرکب نشود الاّ ازدو کاذب‌وصادقی و کاذبی]» وموجبهٔ مانعة الخلو صادقه مرکب نشوذ «[الاّ]» از دو صادق[2] ، وصادقی وکاذبی . و موجبه کاذبه خواه لزومی باشذوخواه‌عنادی،وخواه‌اتفاقی ، بر (هر) جهار قسم افتد . وموجبه متصله اتفاقیّهٔ صادقه متّرکب نشود الاّ از دو صادق ، واز مقدّمی کاذب ، و تالی صادق ، وحکم سالبهٔ صادقه هر یکی ازینها حکم موجبهٔ کاذبه اوست ، وحکم کاذبه «[حکم]» صادقه .

۱- مرکب - م . ۲- صادقی - م .

وهرگاه کی حرف اتّصال یا انفصال ازموضوع مقدّم مؤخر دارند شرطیه حملیه گردد، ـ کی در قوّت آن شرطیه باشد، اگر متصله‌باشد. وتعدّد قضیه بتعدد حکم باشد نه بتعدد محکوم علیه یا محکوم به.

وتالی در متصله اگر بیش از یك قضیه باشد: اگرموجبه‌باشد از صدق او لازم آید اتصال، میان مقدم او و هر یکی از آن قضایاء موافق او در کم، برهانش ازشکل اول واوسط مجموع آن قضایا. واگر سالبه باشد از صدق او عدم اتصال میان مقدّم او و هر یکی از آن قضایا لازم نیاید، جنانك عدم اتصال است میان هردو نوع کی تحت [1] یك‌جنس باشند با[2] وجود اتصال‌میان هریك ازیشان وجزو آن دیکر «[لکن]، لازم آید عدم اتصال کلی میان مقدم، ومیان یك قضیه از آن قضایا، و مقدّم متصله: اگربیش [(از)]یك قضیه باشد لازم آیداتصال‌جزوی‌میان تالی او ومیان هریکی ازآن قضایا ـ اگر موجبه کلی باشد، و عدم اتصال جزوی لازم‌آید میان مقدم وهریکی از آن قضایا ـ اگر سالبه کلی باشد. برهان از[3] شکل ثالث وصغری استلزام مقدّم جزو خود را استلزامی کلی وکبری متصله مفروضة الصدق.

ومنفصله موجبه: اگر [4] **مانعة الخلو باشد** ترکب جزواو مستلزم امتناع خلوّ باشد از هر یکی از اجزاء آن جزء واز آن جزو دیکر، و موافق او باشد در [5] کم، بجهت استلزام امتنع خلو ازشیء وازمجموعی استلزامی کلی یاجزوی امتناع خلو را ازآن شیء، وازهریکی از اجزاء آن مجموع استلزامی همچنان **واگر مانعة الجمع باشد**: ترکب جزو او مستلزم امتناع اجتماع میان آن جزو دیکر «[و]» میان هر یکی

---

۱ — بحسب. اصل ۲ — یا ـ اصل. ۳ — ازنسخه. ٤ — الی ـ اصل.
٥ — از ـ اصل.

از اجزاء آن جزو نباشد ، جون امتناع اجتماع میان دو نوع ـ کی در تحت یك جنس داخل باشد ـ با[1] اجتماع هر یکی ازیشان باجزو آن دیگر ، ـ لکن لازم آید امتناع اجتماع او بایکی از اجزاء او فی الجمله ، والاّ لازم آید جواز اجتماع او باهریکی از اجزاء آن اجتماعی کلی «(بس)» جواز اجتماع او بامجموع لازم آید ، و مقدّر خلاف اینست ، و حکم سالبهٔ ایشان هردوبعکس [(حکم)] موجبه است جه جواز خلو «[از]» شیٔ واز مجموعی ـ مستلزم (جواز) خلو از آن و از هر یکی از اجزاء آن مجموع نباشد وجواز اجتماع شیٔ بامجموعی[2] مستلزم جواز اجتماع او باشد باهریکی از اجزاء آن مجموع .

اما منفصله . حقیقی اگر موجبه باشد حکم او حکم دو منفصله موجبه باشد یکی مانعة الجمع ویکی مانعة الخلو واگر سالبه باشد از ترکب جزو او احد الامرین لازم آید : یا[3] جواز اجتماع جز و دیگر[4] باهر یکی از اجزاء او ـ اگر صدق سالبه بجواز صدق «(طرفین باشد)» یا جواز خلوّ ازو[5] ، واز هر احدی از اجزاء او فی الجمله اگر صدق سالبهٔ بجواز کذب طرفین[6] باشد .

وشرطیه : یا دلالت کنند درو[7] بر آنك اتصال یا انفصال یا سلب یکی ازیشان در زمانیست ـ کی فرض تکرّر مقدم درو نتوان کرد ، یا در بعضی ازمنه ، یا در جمیع ازمنه یادلالت نکنند بر هیچ یك ازین سه قسم ، دوم را **مهمله** خوانند و اوّل را از اوّل **مخصوصه** و دوّم را **محصورهٔ جزئی** وسیم را **محصورهٔ کلی** . واگر در تقسیم وضع بجای

۱ـ یا ـ ط . ۲ـ مجموع ـ اصل . ۳ـ یا اصل .
٤ـ و دیگر ـ ط.ه ـ ازو باشد ـ م . ٦ـ صدق کذب طرفی ـ م .
۷ـ کنند برو . م ـ کند برو ـ ط .

زمان بیارند هم درست باشد.

وتقید وضع و زمان بآنج در کتب مشهور مذکور است مخلّ است بحصر، چه اوضاعی چند معیّن بیش برنشمرده اند، پس هرج خارج آن باشد محال گردد[1]، و اوضاعی کی عارض مقدم می‌شود از انضمام عدم تالی با[2] او یا عدم لزوم تالی اورا در متصله وعدم معاندت تالی[3] مقدم‌را درمنفصله، منافی صدق او نیست: آری اتفاقیّه هرگز صادق نشود بروضع اول اعنی انضمام عدم تالی بامقدم بسبب وجود منافی صدق تالی برین تقدیر، وعدم اقتضاء صدق مقدم صدق تالی‌را، پس بایذکی وضع‌را تقیید کنند بآنك واقع باشد، وممکن الاقتران بامقدّم.

وآنج بعضی گفته اند کی اگر تقیید نکنند جزم بصدق شرطیه حاصل نشود اگر عدم حصول جزم می خواهند برصدق شرطیّه بی آنك برهانی بر آن اقامت کنند این صحیح است، واگر غیراین می‌خواهند ممنوع است.

واز آنج گفتیم ظاهر می‌شود کی شرطیّه «(کی)» درو زمان یا وضع مقید کرده باشندبعدم منافاة او مقدّم را، ومثل این شرطیّه کی: کلّما جئتنی مع زید اوفی هذالیوم اکرمك - از متصله جزوی اند.[4] از جهت آنك متناول بعضی ازمنه بیش نیست، ولفظی کی دلالت برکلّیت وجزویّت شرطیّه کنند اعنی سور آن مثل **کلّما** است و **مهما، متی ومیتما**[5] در موجبه کلی متصله، و **دائماً** در موجبه کلّی منفصله و **لیس البتّة** درسالبه کلّی هردو. و **قد یکون** در موجبه جزوی هر دو، و **قدلایکون** درسالبه جزوی هردو، و **لیس کلما** و **لیس مهما** و **لیس میتما** فی السالبة

---

۱ — مخل - م - ط. ۲ — نا - م. ۳ — تالي معاندت - م.
۴ — ماند - اصل. ۵ — متی ما. نسخه - متیا - ظ.

الجزئية المنفصله ، وسالبهٔ لزوميّه شرطيّه متصله باشذ كى درو حكم كرده باشندبسلب لزوم وآنرا **سالِبَةُ اللّزُوْم** خوانند ،- نه بلزوم سلب جنانك **لٰازِمَةُ السَّلْب** ، كى سلبى لازم[1] مقدمى باشذ ، و برين قياس كن سالبهٔ عنادّيه وسالبهٔ اتفاقيّه را .

و اما امثـال **ان و اذا**[2] (**واذما**)و **لو** در متصله .

و **امّا واِمّا**[3] درمنفصله[4] دلالت بركلّيت وجزوّيت نمى كنند،بل كى اگر مقيّد كنند بزمانى ،جنانك گفتيم-دلالت برخصوص كنند ، والاّ براهمال .- وگاه باشذ كى شرطيّه را از صيغت مشهور بگردانند وآنرا **مُحرّفه** خوانند، واعتبار معنى راست نه لفظ ، وصدق وكذب قضيّه وايجاب وسلب آن متعلّق است بربط ، نه باحوال اجزاء قضيّه .

مقالت جهارم

(از فن اول در منطق)

در لوازم قضايا عندالانفراد

وآن مشتمل برجهار تعليم است

تعليم اول در تلازم وتعاند شرطيّات بسيط و مختلط .

تعليم دوم در تناقض .

تعليم سيم در عكس مستوى .

تعليم جهارم در عكس نقيض .

۱- نه ملزوم سلب چنانكه ملزومة السلب كه سلبي لازمى - م .

۲- واذ - ط . ۳- كذا فى جميع النسخ والظاهر ، واو . ٤-در متصله - ط .

تعلیم اول

در تلازم و تعاند شرطیّات بسیط ـ و مختلط

امّا در متّصلات می گوئیم : هر دو متصله کی متوافق باشند در مقدّم ، وکمّ و کیف ، اگر احدالتالیین لازم کلّی دیگر تالی باشد لازمهٔ[1] التالی ازیشان لازم‌ملزومة‌التّالی[2] باشد ـ اگر متوافق باشنددر ایجاب ، و بعکس اگر بعکس باشد ، ـ بی‌انعکاس هیچ یك ازیشان .

امابیان اول ازشکل اول وصغری‌ملزومة‌التّالی[3] وکبری‌ملازمهٔ‌تالی‌دیگر تالی او را.

واما بیان دوم از شکل ثانی و صغری لازمة التالی[2] ـ وکبری ملازمهٔ تالی او آن دیگر تالی را . وامّا عدم انعکاس در اوّل بجهت آنک از استلزام دو امر جیزی را استلزام یکی از آن دو آن دیگر را لازم نمی آید . جون : استلزام هردونوع جنسی را کی ـ داخل باشند تحت او با «[ا]» متناع استلزام یکی از ین دو نوع آن دیگر را . واماّدردوّم بجهت آنك ازعدم استلزام شی[4] ملزومرا عدم‌استلزام او لازم[(رالارم)] نیاید ، جون : عدم استلزام هیچ یکی از دو نوع کی داخل باشند تحت جنسی آن دگر را با «(ا)» ستلزام هریکی ازیشان لازم آن دگر را ، اعنی الجنس . ـ واگر هریکی از تالیین لازم آن دگر باشد هر یکی[4] از متّصلتین[5] لازم آن دگر باشد باین دو برهان مذکور .

وهر دو متصله ـ کی متوافق باشند در کمّ ـ وکیف ، و تالی ، ـ

---

۱ ـ لارم ـ اصل . ۲ ـ الثانی ـ اصل . ۳ ـ ملزومة الثانی ـ اصل ـ ملازمة التالی ـ م . ٤ ـ هریکی را ـ م . ٥ ـ متصلین ـ ط .

اگر **اَحَدُ الْمُقَدَّمَیْن** [۱] لازم آن دگر باشد، **مَلْزُوْمَةُ الْمُقَدَّم لازِمُ لازِمَةِ الْمُقَدَّم** باشد. ـ اگر هردو کلّی باشند، و بعکس اگر [۲] جزوی باشند، بی انعکاس هیچ یك ازیشان. اما اول از اول و صغری ملازمهٔ مقدّم لازمة المقدم مقدّم [(آن)] دیگر را، و کبری لازمة المقدم. و امّا دوم ازسیم وصغری استلزام مقدم ملزومة المقدم مقدم دیگررا، وکبری ملزومة المقدم، یابعکس نقیض. و امّا عدم انعکاس در کلّتین ـ بسبب احتمال آنك لازم مستلزم کلی نباشد از آن جیزی کی ملزوم مستلزم او باشد همجنین [۳]، یعنی کلی. ومستلزم آن باشد جزوی، جون عدم استلزام حیوان ناطق را کلی، واستلزام او آنرا جزوّی، با استلزام انسان ناطق را کلی. واما درجزوّیتین ـ بسبب آنك اگر انعکاس دریشان لازم باشد انعکاس در کلیتین لازم آید بحکم عکس نقیض، وبیان کردیم کی ایشان منعکس نمی شوند و اگرهریك ازمقدمتین [۴] لازم آن دیگر باشد هریکی از آن دو متصله لازم آن دیگر باشد ببراهین مذکوره.

و هر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ. و کیف، ومقدم یکی ملزوم مقدّم آن دگر [۵] باشد ـ وتالیش لازم تالی دیگر اگر هر دو کلی باشند ملزومة المقدّم لازمة التالی لازم دیگر متصله باشد: اگر هر دو موجبه باشند، وبعکس اگر سالبه باشند ـ بی انعکاس هیچ یك ازیشان. اما اول بجهت آنك ملزوم ملزوم ملزوم است واما دوم بجهت عدم لزوم ملزوم عِندَ عَدَمِ لُزُوْمِ اَللاَّزِمْ. **واما عدم عکس در اول** بجهت جواز استلزام [۶] مفهومی جیزی را، وعدم استلزام لازم آن مفهوم آن جیز را جون استلزام انسان حیوانرا، وعدم استلزام متحیّز کی لازم انسان است [۷]

---

۱ – المقدمتین ـ اصل. ۲ – اگر هردو. م. ۳ – همین ـ اصل.
۴ – مقدمین. م. ۵ – دیگر ـ ط ـ م. ۶ – استلزامی ـ م. ۷ ـ ایشانست ـ م.

حیوانرا . **واما در دوم** بجهت جواز لزوم لازم عِندَ عَدَمِ لُزُومِ - المَلْزُومِ . جون لزوم حیوان انسانرا باعدم لزوم فرس انسانرا ، و اگر هردوجزوی باشند حکم سالبتین عکس حکم موجبتین کلیتین باشد ، و حکم موجبتین عکس حکم سالبتین کلّیتین بحکم عکس نقیض .

واز آنج یاذکردیم معلوم شوذ حکم ایشان جون لزوم بین المقدمین والتالیین از طرفین باشد .

وهردو متصله اگر موجبتین کلیتین باشند یا سالبتین جزئیتین و مقدم یکی و او را **ثانیه** نام کنیم مناقض لازم تالی دیگرباشد ، و او را **اُولَیٰ** نام کنیم ، ومقدّم اولی لازم نقیض تالی ثانیه باشذ ازصدق اولی صدق ثانیه لازم آید ـ اگر موجبتین کلیتین باشند . وبعکس اگر سالبتین جزئیتین باشند ـ بی انعکاس هیچ یك از یشان. اما اوّل بجهت آنك : مقدّم ثانیه جون مناقض لازم تالی اولی است ـ لازم آیذکی نقیض مقدّم ثانیه لازم تالی اولی باشذ و حینئذٍ صادق شوذ ـ کی هرگاه کی مقدم ثانیه متحقّق شود نقیض تالی اولی متحقق شوذ ـ بحکم عکس نقیض ، وهرگاه کی متحقق شود نقیض تالی اولی متحقق شوذ نقیض مقدّم او ـ بجهت آنك عکس نقیض اولی است ، پس از شکل اوّل نتیجه دهذ ـ کی : هرگاه کی مقدّم ثانیه متحقق شود «(نقیض مقدم اولی متحقق شود ، و هرگاه کی نقیض مقدّم اولی متحقق شود)» تالی ثانیه متحقق شود ، جه این عکس نقیض متصله مفروضه است ، اعنی ملازمه مقدم اولی نقیض تالی ثانیه را ، ـ واز شکل اول نتیجه دهذکی هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شود تالی او متحقق شود ، **وَهُوَالْمَطْلُوبْ** [(واما دوم بحکم عکس نقیض)] .

واما عدم عکس در موجبتین بجهت جواز استلزام جیزی کی مناقض لازم تالی متصله باشذ نقیض ملزوم مقدم را با آنك کاذب باشذ . جون :

استلزام لاجسمیت عدم ناطقیّت را . - باعدم استلزام انسان فرس را . - و ازینجا عدم عکس در سالبتین بدانند ، و اگر هردو لازم مذکور مساوی ملزومان خویش باشند ثانیه مستلزم اولی شود - در موجبتین کلیتین ، واولی مستلزم ثانیه‌شود در سالبتین جزوّیتین . اما استلزام ثانیه اولی‌را در موجبتین کلیتین ، بجهت آنك هرگاه کی مقدم اولی متحقق شود نقیض «(تالی ثانیه متحقق شود ، - جه مفروض جنین است ، و هرگاه کی نقیض تالی ثانیه متحقق‌شود نقیض)» مقدم او[1] متحقق شود ،-نتیجه دهذ از اوّل کی هرگاه کی مقدّم اولی متحقق شود نقیض مقدّم ثانیه متحقق شود ، اینرا صغری سازیم ، - ومقدّمهٔ[2] مفروضه‌را کی هرگاه کی نقیض مقدم ثانیه متحقق شود تالی اولی متحقق شود کبری ، - تانتیجه دهذ کی هرگاه کی مقدم اولی متحقق شود تالی او متحقق شود ، **وَهُوَالْمَطْلُوْبْ** واما استلزام اولی ثانیه را در سالبتین بحکم عکس نقیض است .

و امّا در منفصلات می‌گوئیم : هردوحقیقی کی متوافق باشند در کمّ و کیف ، ومتناقض در هردو طرف ، ایشان‌متلازم باشند . امّا در موجبتین - بجهت آنك اگر نه صدق یکی از «(بن)» دو منفصله باشد بر تقدیر صدق آن دیگر ، جواز جمع میان‌طرفین دیگر لازم آید ، یاجواز خلوّ ازیشان ، - جه جواز جمع میان نقیض دو امر[3] دائما «[یا]» - فی‌الجمله ملزوم جواز خلوّ از آن دو امر باشد همچنان و جواز خلوّ ازیشان ملزوم جواز جمع باشد همچنین ، وازینجا بدانند استلزام هریکی از سالبتین متوافقتین[4] درکمّ آن دیگررا .

وهردو منفصلهٔ حقیقی کی متوافق باشند در کمّ ، وکیف ، - ویکی

۱— اولی - اصل ، ۲—مقدم-ط ، ۳ - در امر -م . ٤— متوافقین - اصل .

از دو جزو یکی ازیشان لازم یکی از آن دو جزو دیگر باشد - لزومی متعاکس. ودر جزو دیگر متحد باشند، - ایشان متلازم باشند، اما در موجبتین - بجهت آنك امتناع خلوّ از شیٔ وغیر او ماز وم امتناع خلوّ باشد از لازم آن شیٔ - و آن غیر، و امتناع «(اجتماع)» شیٔ باامری ملزوم امتناع اجتماع آن شیٔ باشد با لازم مساوی آن امر، وازین جهت لزوم متعاکس شرط کردیم، - چه اگر لازم مساوی ملزوم نباشد هیچ یك ازین دو منفصله مستلزم آن دیگر نباشد. اما **مَلْزُوْمَةُ الْجُزْو** بجهت آنك: از امتناع اجتماع شیٔ با ملزوم امتناع اجتماع او بالازم لازم نمی آید. و اما **لَازِمُ الْجُزْو**، بجهت آنك: از امتناع خلوّ از جیزی، و مفهومی، - امتناع خلو از آن جیز و ملزوم آن مفهوم لازم نیاید، واما در سالبتین بحکم عکس نقیض.

وهردو منفصلهٔ حقیقی - کی متوافق باشند در کمّ، ودر یکی ازدو جزو، «(و)» متخالف[1] باشند در کیف - و متناقض در آن جزو دیگر، سالبه لازم موجبه باشد - بی‌عکس. - **اما اوّل** بجهت آنك جزء مشترك اگر صادق باشد نقیض جزء دیگر با او صادق شود، بس میان ایشان عناد حقیقی نباشد، **لِلُزُوْمِ صِدْقِهِمَا**. و اگرصادق نباشد، جزء دیگر با او صادق شود، بس نقیض او باآن صادق شود، بس‌میان ایشان عناد حقیقی نباشد، لِوُجُوْبِ کِذْبِهما. **واما دوم** بجهت جواز صدق شیٔ وکذب او - باهریکی از نقیض[2]، جون: جوازصدق ناطق- وحیوان در انسان، وکذب ناطق ولا حیوان‌در فرس، بس از سلب انفصال‌حقیقی میان ناطق ولا حیوان، انفصال حقیقی میان ناطق وحیوان لازم نیاید.

---

۱ - مغالف - م. ۲ - نقیضین - ط. ظ.

وهر دو منفصله مانعة الجمع کی متفق باشند در کمّ و کیف وهر یکی از دو جزو یکی و آنرا **ثانیه** خوانیم مثلاً لازم هر یکی از دو جزو آن دیگر باشد وآنرا **اولی** خوانیم برسبیل توزیع اولی لازم ثانیه باشد- اگر موجبتین باشند[1] ، و بعکس اگر سالبتین باشند ، [((بی))] انعکاس هیچ یك ازیشان ، اما اول بجهت استلزام امتناع اجتماع میان لازمتین امتناع اجتماع را میان ملزومین . واما دوم بجهت استلزام جواز اجتماع **بَیْنَ الْمَلْزُوْمَیْن** جواز اجتماع را **بَیْنَ اللاّزِمَیْن** و اما عدم انعکاس ایشان «(بجهت تحقق امتناع اجتماع **بَیْنَ الْمَلْزُوْمَیْن** با تحقق جواز اجتماع **بَیْنَ اللاّزِمَیْن** و از ینجا بدانند انعکاس ایشان)» جون لزوم از طرفین باشد .

وهر دو منفصلهٔ مانعة الجمع ـ کی متفق باشند در کمّ و کیف ، و احدالجزئین ویکی ازدو جزو یکی لازم یکی از دوجزو دیگر باشد ملزومة الجزو «[لازم]» لازمة الجزو باشد اگر هردو موجبه باشند ، وبعکس اگر هردو سالبه باشند ، ـ بی انعکاس هیچ یك ازیشان ، و اگر لزوم از طرفین باشد میان این دو منفصله تلازم باشد ، واین احکام از آنچ گفتیم ظاهرست[2] .

وهردو مانعة الجمع کی مختلف الکیف باشند ومتناقض الطرفین ، ـ اگر سالبه جزوی باشد لازم موجبه باشد[3] ، ـ بی عکس ، **اما اول** بجهت آنك اگر سالبه جزوی بر تقدیر صدق موجبه صادق نشود ، بس موجبهٔ کلی صادق شود ، وامتناع اجتماع هردو جزو موجبه بر کذب لازم آید ، بجهت استلزام امتناع اجتماع میان دو امر امتناع خلوّ را از نقیض

۱ـ باشد ـ م ـ ط . ۲ـ ظاهرترست ـ ط . ۳ـ باشند ـ ط .

ایشان، بس **مانعة الجمع** بمعنی اخصّ، منقلب‌شودباحقیقی، هذاخلف.
واما عدم عکس بجهت جواز صدق دو امر باعدم امتناع صدق نقیض ایشان جون حیوان‌وابیض، و اگر سالبه کلی‌باشد، درلزوم اوموجبه‌را نظریست.

وهردو منفصلهٔ مانعة الخلوّ ـ کی در کمّ وکیف، ـ متوافق‌باشند، وهریك از دو جزو یکی واو را **ثانیه** خوانیم لازم[1] هر یکی از دو جزو آن دیگر باشد، ـ برسبیل توزیع، واو را **اولی** خوانیم[2]، ثانیه لازم اولی باشد، ـ اگر موجبتین‌باشند، وبعکس، ـ اگر سالبتین باشد، ـ بی‌انعکاس هیچ[3] یك ازیشان اما اول بجهت استلزام امتناع خلوّ از ملزومین امتناع خلوّ را از لازمین **واما دوم** بجهت استلزام جواز[4] خلوّ از لازمین «[جواز خلوّ را از ملزومین]» **واما عدم‌عکس**: بجهت جواز امتناع[(خلوّ از لازمین، وجواز)] خلوّ از ملزومین، جون: انسان، و فرس، ونقیض ایشان. وازینجا انعکاس ایشان معلوم شود، ـ اگر لزوم از طرفین باشد.

وهر دو منفصله مانعة الخلوّ کی متخالف باشند درکیف ومتناقض درهر دوجزوایشان اگر سالبه جزوی باشد[5] لازم‌موجبه باشد[5] بی عکس، **اما اول** بجهت آنك اگرصادق نشود سالبه‌جزوی برتقدیر صدق‌موجبه، موجبهٔ کلی‌صادق‌شود، ولازم‌آید امتناع‌اجتماع‌هردوجز وموجبه‌برصدق، ـ بجهت استلزام امتناع کذب امرین امتناع صدق نقیض ایشانرا، بس مانعة الخلوّ بتفسیر اخصّ حقیقی شده باشد، ـ **هذا محال** واماعدم‌عکس بجهت جواز کذب دو امر .. باعدم کذب نقیض ایشان، جون: حیوان،

١ـ لازم‌لازم م .٢ـ می‌خوانیم ـ م. ٣ـ بهیچ ـ م.
٤ـ استلزام امتناع وجود از ـ م. ٥ ـ باشند ـ م.

وابیض . و اگر سالبه کلی باشد در لزوم او موجبه را نظر است .

وهردو منفصله کی یکی حقیقی باشد ، ویکی غیر حقیقی ، ومتوافق باشند در کم ، و کیف ، واحد الجزئین ، و جزو دیگر از حقیقی لازم جزو دیگر باشد ـ از غیر حقیقی : اگر مانعة الجمع باشد و جزو «[دیگر از غیر حقیقی لازم جزو]» دیگر باشد از حقیقی اگر غیر حقیقی مانعة الخلو باشد ، غیر حقیقی لازم حقیقی باشد ، ـ اگر موجبه باشند ، و بعکس اگر سالبه باشند **اما اوّل** بجهت استلزام امتناع اجتماع لازم درصدق باجیزی ؛ امتناع اجتماع ملزوم را با «(آ)» نجیز ، واستلزام امتناع خلوّ ازملزوم ، ومفهومی ، امتناع خلوّ را از لازم و آن مفهوم . **واما دوّم** بجهت استلزام جواز اجتماع ملزوم با جیزی جواز اجتماع لازم را با آن جیز ، و استلزام جواز خاوّ از لازم ـ و مفهومی جواز خلوّ را از ملزوم ، وآن مفهوم .

و هر دو منفصله کی یکی مانعة الجمع باشد و دیگری مانعة الخاوّ اگر متوافق باشند در کمّ و کیف ، و متناقض در هر دو جزو هریکی لازم آن دیگر باشد ، ـ بجهت استلزام امتناع اجتماع امرین امتناع خلوّ را از نقیض ایشان و بعکس ، و انعکاس ایشان بعکس نقیض . ـ و اگر متوافق باشند در جزئین و متخالف در کیف ، سالبهٔ جزوی لازم موجبه باشد ، و الاّ غیر حقیقی حقیقی گردد و اما سالبه کلی لازم موجبهٔ جزوی نیست . ـ جه از صدق نقیض این سالبه انقلاب موجبهٔ جزوی لازم نیاید ، بجهت جواز تغایر زمان امتناع خلو و امتناع جمع ، اماّ موجبهٔ جزوی بضرورت مستلزم سالبه جزوی دیگر باشد ، و الاّ انقلاب لازم آید ودرلزوم او موجبهٔ کلی را همان نظر «(ست)» کی رفت ، و اگر متخالف باشند در کیف و متوافق باشند در احد الجزئین وجزو دیگر از موجبه لازم جزو دیگر . باشد از سالبه ـ اگر موجبه مانعة الجمع باشد ، وجزو دیگر از سالبه لازم جزو دیگر باشد از موجبه ـ اگر موجبه مانعة الخلو باشد ، حکم

این آنست کی گفته شد از لزوم سالبه موجبه را ، و الاّ مستلزم انقلاب شود ، وازعدم لزوم سالبه کلّی موجبه جزوی را ، جه مستلزم انقلاب نیست واز نظر در لزوم سالبه کلی موجبه کلّی را . واماّ عدم عکس واگرجه لزوم از طرفین باشد بجهت جواز خلوّ انسان ، وحیوان ، وعدم امتناع اجتماع انسان باحساس وجوار اجتماع ایشان - و عدم امتناع خلوّ ار انسان و حساس .

واماّ درهر کّیات می گوئیم :

متّصله و منفصله حقیقی جون متوافق باشند در کمّ و کیف واحد- الجزئین و متناقض در آن جزو دیگر متّصله لازم منفصله باشد اگر هر دو موجبه باشند . و بعکس ، - اگر سالبه باشند بی انعکاس هیچ یك ازیشان .

اماّ اوّل - بجهت استلزام هریکی از دو جزو حقیقی نقیض آن دیگر جزو را و استلزام هریکی ازنقیض ایشان آن جزو دیگر را موافق حقیقی در کم **واماّ دوّم** - بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبه متصله سالبه حقیقی صادق نشود نقیض او صادق شود ، ولازم آید استلزام مقدم متّصله تالی او را - بروضعی کی مستلزم تالی نباشد در آن وضع ، هذا خلف . واماّ عدم عکس در اوّل بجهت جوار آنك لازم درمتّصله اعمّ باشد ازملزوم وامتناع عناد حقیقی میان نقیض یکی ازیشان - و عین آن دیگر . ودیگر بجهت آنك اگرعکس واجب باشد ، تساوی میان لازم[1] وملزوم درلزومیّه کلّیّه واجب باشد ، - جه هریکی ازدو جزو حقیقی مستلزم نقیض جزو دیگرست موافق حقیقی در کمّ و اما در دوّم بجهت جواز عدم معاندت جیزی احدالنقیضین را و ملازمت او آن نقیض دیگر را جون حیوان- با لاانسان ونقیض او ،

---

۱ - درمیان - م .

و همچنین است حکم اگر شرطیّتین مذکورتین متناقض[1] باشند در احد-

الجزئین و متلازم در جزو دیگر .

اما[2] لزوم متّصله منفصله را اگر تناقض[3] در مقدّم متّصله باشد بجهت استلزام مقدّم متصله - کی نقیض احد جزوی المنفصله است جزو دیگر را - از منفصله ، - کی مستلزم تالی متصله است ، واین دواستلزام منتج متصله اند از شکل اوّل و اگر تناقض[3] در تالی باشد ، و هر دو کلّی باشند - بجهت استلزام مقدّم متّصله لازم اورا - از منفصله - کی مستلزم نقیض جزو دیگرست از منفصله - کی تالیست و این دو تلازم[4] منتج متصلهاند - از اول و اگر هردو جزوی باشند بجهت استلزام احد جزوی المنفصله مقدّم متصله را کلّی و نقیض جزو دیگررا جزوی. وایشان از شکل ثالث منتج متصله[5] باشند .

واما لزوم منفصله متصله را بجهت آنك اگر سالبهٔ حقیقی برتقدیر صدق سالبهٔ متصله صادق نشود ، نقیض او صادق شود ، ولازم آید استلزام مقدّم متصله تالی را - بروضعی کی مستلزم اونباشد برآن وضع ، یا[6] استلزامی کی منعکس شود بآن ، هدا خلف . واما عدم عکس ، جون تناقض درمقدّم باشد ، بجهت جوازآنك جیزی لازم احدالنّقیضین باشد ، ومیان آنج تلازم[7] آن جیزست ونقیض دیگر ، عناد حقیقی نباشد - جون لزوم حیوان انسانرا ، و عدم عناد حقیقی میان حسّاس و لاانسان . و اگر تناقض در تالی باشد - بجهت جواز ملازمت احدالنقیضین - جیزی را ، وعدم عناد حقیقی میان ملازم آن جیز ونقیض دیگر - جون لزوم حیوان انسانرا ، وعدم عناد حقیقی میان لاحیوان - و ناطق .

---

۱ - مناقض - ط . ۲ - واما - م . ۳ - مناقس - ه . ٤ - ملازم - ه.

٥ - منتج نتیجه - م ٦ - با - م . ۷ - ملازمت - م ، - ملازم - ط - ظ .

وهردو شرطیّه - کی یکی متصله باشد و دیگر مانعة الجمع اگر متوافق باشند در کمّ و کیف و مقدم ، ومتناقض[1] در تالی مثلا زم باشند .

اما استلزام منفصله متصله را چون هردو موجبه باشد[2] بجهت استلزام هریکی از دوجزو مانعة الجمع نقیض آن دیگر جزو را واماعکس بجهت امتناع اجتماع ملزوم (و) نقیض لازم و اما استلزام هر یکی ازیشان آن دیگر را - چون هردو سالبه باشند بحکم عکس نقیض .

وهمین دو شرطیّهٔ مذکور اگر متوافق باشند در کمّ و کیف ، و مقدّم ، وتالی متّصله لازم نقیض جزو دیگر باشد از منفصله ، متّصله لازم منفصله باشد - اگر هردو موجبه باشند ، و بعکس اگر سالبه باشند - بی انعکاس هیچ یك ازیشان . **امّا اوّل** بجهت استلزام منفصله استلزام مقدّم متصله را[3] نقیض جزو دیگر را از منفصله ، و استلزام او تالی متصله را ، وانتاج ایشان متصله را اراول واما عدم لزوم عکس بجهت جواز اجتماع حیزی با[4] غیری ، چون انسان باحیوان ، با آنك لازم آن جیز - چون لا فرس ، لازم نقیض آن غیرباشد[5] چون لا حیوان **وامّا دوّم** بجهت آنك اگر برتقدیرصدق سالبهٔ متّصله «(ساله)» منفصله صادق نشود ، نقیض او صادق شود - کی مستلزم نقیض متّصله است - تالج در موجبتین گفته شد هدا خلف و مثال مذکور درموجبتین دلالت می کند برعدم لزوم عکس در سالبتین

و اگر لزوم در شرطیتین مذکورتین عکس لزوم مذکور باشد ، هر دو حکم مذکور منعکس شوند[6] . **امّا اوّل** - کی لزوم منفصله است متصله را - چون موجبه باشند - بجهت انتاج متّصله - بااستلزام تالی او

---

۱ - متناقض باشد . م ۲- باشند . م - ه . ۳ - مقدمهٔ متصله را - اصل - مقدم متصله و - م - مقدم متصله بر - ط - ه . ٤ - با - م . ٥ - باشد و - م . ٦ - نشوند - م .

نقیض جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدّم متصله را نقیض آن جزو را از اوّل - و استلزام این نتیجه منفصله را . **واما دوّم** بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبهٔ منفصله سالبهٔ متّصله صادق نشود، نقیض او صادق شود، و مستلزم نقیض منفصله باشد، چنانك گفتیم - و این محال است . و اما عدم لزوم عکس در هردو ، - بجهت جواز اجتماع شیٔ با غیر او ، چون انسان - و فرس ، و عدم لزوم لازوم نقیض آن غیر - چون ، لاحیوان آن شیٔ را.

و هردو شرطیّه - کی یکی متصله باشد و دیگر[1] مانعة الخلوّ اگر متوافق باشند در کمّ - و کیف - وتالی ، و مقدّم نقیض جزو دیگر باشد از منفصله ، ایشان متلازم باشند .

اما استلزام منفصله متّصله را - بجهت استلزام نقیض هریکی از دو جزو او آن جزو دیگر را .

و اما استلزام متصله منفصله را بجهت امتناع خلوّ از نقیض لازوم وعین لازم «(و)» اما تلازم ایشان اگر سالبتین باشند - بحکم عکس نقیض .

و شرطیّتان[2] مذکورتان اگر متّفق باشند در کمّ - و کیف ، و مقدم ، متصله نقیض **اَحَدِ جُزْءَیِ الْمُنْفَصِلَهْ** باشد ، وتالی لازم جزو دیگر متصله لازم منفصله باشد - اگر هردو موجبه باشند ، و بعکس اگر سالبه باشند ، - بی انعکاس هیچ «یك» از ایشان **امّا اوّل** بجهت استلزام مقدم متّصله جزو منفصله را کی مستلزم تالی اوست **واما دوّم** بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبهٔ متصله سالبهٔ منفصله صادق نشود نقیض[3] او صادق شود ، ولازم

---

۱ - متصله ویکی دگر - م. ۲ - شرطیتان متصلتان - م .

۳ - ونقیض - م .

آید استلزام مقدم متصله تالی را ـ بروضعی کی مستلزم او نباشد برآن وضع، هذا خلف . و اما عدم عکس ـ بجهت جواز استلزام[1] جیزی غیری را ، جون انسان حیوان را ، باجواز خلو از نقیض آن جیز ـ کی لا انسان است ـ و ملزوم آن غیر ، جون فرس مثلاً .

واگر لزوم دریں دو شرطیّهٔ مذکوره عکس لزوم مذکور باشد هردو حکم مذکور منعکس شوذ **امّا اوّل** ـ کی لزوم منفصله است متصله را در ایجاب ـ بجهت انتاج متصله باستلزام تالی او جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدّم متّصله ، مر[2] آن جزو ارمنفصله ـ کی مستلزم امتناع خلوّ است از نقیض مقدم متصله ، و آن جزو ـ کی هر دو جزو منفصله‌اند . **وامّادوّم** ـ کی لزوم متصله است منفصله را در سلب ـ بجهت آنك اگر بر تقدیر صدق سالبهٔ منفصله سالبهٔ متّصله صادق نشود ، نقیض او صادق شوذ ، و مستلزم صدق نقیض منفصله گردذ جنانك ازپیش رفت ، واین محال(۱) ست. واما عدم عکس بجهت جواز امتناع خلوّ از جیزی و غیری جون لاانسان و حیوان ، باعدم لزوم ملزوم آن غیر ، جون فرس مثلاً ـ آن جیز را واما تعاند ایشان از تلازم معلوم شوذ ـ بجهت وجوب عناد مانع از جمع میان ملزوم و نقیض لازم ـ بجهت امتناع اجتماع شیء و نقیض لازم او ، و مانع از خلوّ میان نقیض ملزوم ـ و عین لازم ، ـ جه امر خالی نباشد از آنك: یا[3] مقدم صادق باشذ ، ـ یا اگر صادق باشذ تالی صادق باشذ .

وبدانك **شیخ** در **شفا** گفته است کی : هر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ[4] و مقدم ، ومتخالف در کیف ، و متناقض در تالی ، متلازم ـ و متعاکس باشند

و متأخّران دریں طعن کرده اند ـ بآنك مقدّم ممتنع جایز ست ـ

۱ - استلزامی ـ م . ۲ - بر ـ ط ـ ه . ۳ - یا ـ م .
۴ - در فن چهارم در مقالهٔ ششم درفصل اول از منطق الشفا .

کی مستلزم نقیضین[1] باشد - بس سالبه لازم موجبه نباشد و بآنك مقدّم: خواه ممتنع باشد. وخواه غیر ممتنع، جایزست کی مستلزم هیچ یك از شیء - و نقیض او نباشد، بس موجبه لازم سالبه باشد.

وبعضی هم اریشان جواب ازین گفته‌اند - کی مستلزم نقیضین[1] غیر مستلزم ایشان - بل کی غیر مستلزم یکی ازیشان نباشد، بس سالبه صادق شود. - یاخود[2] در تالی آن عدم لزوم.

و دیگر گفته‌اند کی هرجه مستلزم جیزی نباشد اومستلزم نقیض آن جیز باشد بضرورت و الاّ نقیضان کاذب شوند بل کی جایز باشد کی آن استلزام را ندانند مرهیچ یك را ازیشان، وجون متحقّق شود عدم استلزام او واحدی را ازیشان متحقّق شود بواسطه آن استلزام او آن دیگر را، واین جواب ضعیف است.

امّا اوّل بجهت آنك مطلوب صدق سالبه است کی مأخوذ باشد در تالی آن لزوم عدم نه عدم لزوم، جه مطلوب سالبه است لازمة السلب لاسالبة اللزوم.

واما دوم بجهت آنك اعادت عین متنازع فیه است.

وبعضی تغییر دعوی کرده اند و گفته کی: هردو متصله کی متّحد باشند در مقدم - وتالی، ومختلف سلب و ایجاب، و ثبوت لزوم - و نفی آن متلازم باشند وباین عبارت اگرجه اشکال مرتفع می‌شود، - جه هرگاه کی صادق شود - کی کلما کان اب - یلزمه ان یکون جد، صادق شود کی «لیس البتّة» اذا کان اب - لیس یلزمه ان یکون جد. اما درمثل این ملازمات زیادت فایده نیست، جنانك برمتأمّل خافی[3] نماند.

وجون **حکما** دعوی بدیهه می کنند درین قضیّه کی، شیء واحد:

---

۱ - نقیض - م. ۲ - بأخود ط - ه -، مأخوذ - ظ. ۳ - خالی - م.

خواه ممکن است - وخواه محال - از یك جهت جز اقتضاء یك جیز نکند ، و اگر اقتضاء دو جیز کند[1] از دو جهت باشد ، بس اب از آن روی «(کی)» مازوم جد باشد ، غیر اب باشد از آن روی کی ملزوم لا[2] جد باشد ، بس مقدّم . بحقیقت متحدنباشد . - وسخن ما در اتحاد مقدّم است **وَفِيهِ دِقَّةٌ فَلْيُتَأَمَّلْ**

تعلیم دوم

در تناقض

بدانك متقابلان دومختلف باشند - کی جمع نشوند[2] البته در محلّی واحد . و ایشان هر دو اگر وجودیّ باشند ، و ماهیت هیچ یك ازیشان معقول نباشد بقیاس با آن دیگر **متضادّان** باشند ، و اگر ماهیت هر یکی معقول باشد بنسبت با آن دیگری **متضایفان** باشند «[**حقیقیّ**]» جون : ابوّت وبنوّت **ومشهوری** - جون اب وابن . واگر هردو وجودی نباشند و[3] اعتبار تقابل کنند میان ایشان بنسبت باموضوعی کی قابل امر وجودی باشد ازیشان بحسب : شخص او یانوع او ، یاجنس او - ایشان **عدم - وملکهٔ حقیقیّ** باشند ، - یا بحسب وقتی کی ممکن باشد در آن وقت حصول امر وجودی او را ، ایشان **عدم - و ملکه مشهور** باشند . واگر اعتبارنکنند دریشان[5] **متقابلان** باشند ، - **تقابل سلب وایجاب بسیط** - جون تقابل فرس - ولا فرس ، **ومرکّب** - و آن **تقابل رفع** باشد اگر[4] لذاته اقتضاء انقسام صدق - و کذب نکند ، جون تقابل زید انسان ، -

---

۱ - می‌کند - م . ۲ - در - م . ۳ - ازیشان - اصل . ٤ - واگر - ط.

زید[1] لیس بناطق . ـ یا هیچ یك ازیشان وجودی نباشند ـ جون تقابل : لیس زیدفرساً ،لیس لیس زیدفرساً، و**تقابل تناقض** اگرچنین نباشد،وآن اختلاف دو قضیّه باشد بسلب ـ و ایجاب ـ بروجهی کی لذاته اقتضاء اقتسام[2] صدق و کذب کند .

واگر تفسیر آن بتقابل[3] قضیتین کنند ـ بروجهی کی لذاته اقتضاء اقتسام[2] صدق و کذب کند . مستبعد نباشد ـ لیکن مناسب تقسیم مذکور نباشد و اعمّ باشد از تفسیر مشهور ـ جه سالبتین مذکورتین داخل باشند درین **دُوْنَ المَشْهُوْرْ** .

و اگر تفسیر آن : باختلاف قضیتین کنند ـ بایجاب و سلب لاغیر، بمعنی اتحاد ایشان در هر دو جزو و آنج متعلّق باشد بارتباط : از جهت یااضافت ، یاشرط،یازمان، یامکان ، باکلّ ـ وجزو ، با فعل ـ وقوّت ، باغیر آن ؛ الاّ آنك سلب کرده باشند در یکی ازیشان عین[4] آنج ایجاب کرده باشند «[در آن دیگر ، وبر آن وجه که ایجاب کرده باشند]» مثل آنك «(ما)» جون گوئیم کل ج هو ب **فی وَقْتٍ کَذَا ـ اَوْزَمَانٍ «(کَذَا)» اَوْ عَلیَ جِهَةٍ کَذَا** ـ وغیر آن ، نقیض او آن باشد ـ کی لیس کلّ ج ب علی ذلك الوجه س[5] نقیض بالضّرورة کذا ، آست کی لیس بالضّرورة کذا ، **وَ علیٰ هٰذَاالقیاس**.

وجون این امور را متعلق سازند بهر دو جزو قضیّه ، نه بارتباط میان ایشان ، کافی باشد در تناقض با اختلاف در کیفیّت اتحاد جزٔین لاغیر ، بل کافی باشد بااین ـ اختلاف اتّحادنسبت ، ـ جه باختلاف منتسب[6] مختلف شوند .

واز سلب هریکی از ایجاب کلّیّ وسلب جزئیّ آن دیگر لازم آید

---

۱ — بی زید ـ م. وزید ـ ط، ۲ ـ اقسام ـ م انقسام ـ ط . ۳ . متقابل- م . ٤. غر ـ اصل ـ غیر ـ نسخه . ٥ — لیس ـ م . ٦ — منتسبین م ـ ط

وهم‌چنین ار سلب هریکی از سلب کلّی و ایجاب جزوی . ـ بس‌نقیض : کلّ ج ب «(لیس کلّ ح ب)» باشد ، واین سلبی‌جزوّی‌است ،ونقیض: لاشیء من ج ب ـ شیء من ج ب ـ واین ایجابی جزوّی است بامراعاة باقی شرایط .

وتناقض از هردو جانب باشد . ولازم نقیض رانیز نقیض خوانند. ـ و باختلاف کیفیّت کی ایجاب ـ و سلب است ، و کمیّت کی کلیّت ـ و جزوّیت است با باقی شروط تناقض هر دو قضیه اقتسام [1] صدق و کذب کنند درموادّ سه‌گانه .

وحملیات موّجهه‌نقایض ایشان ـ آن است ـ کی مشتمل باشد [2] برسلب‌جهات‌ایشان‌چنانك‌گذشت ، یا [3] آنج اقتضاءآن کنند‌برسبیل‌مساواة . **وعلی هذا** جون هردو قضیّه مختلف شوندکمیّت وکیفیّت یا [4] اتّحاد آنج اتحاد آن واجب باشد تناقض :

دربسائط میان ضروریّه و ممکنهٔ عامّه باشد ، و میان دائمه ـ و مطلقهٔ عامّه ، ومیان مشروطهٔ عامه ـ وحینیهٔ ممکنه ، و آن ممکنهٔ عامه است کی درآن اعتبار کرده باشد سلب ضرورت بحسب عنوان در بعضی اوقات آن‌از جانب مخالف حکم. ومیان عرفیّهٔ عامه ـ وحینیه‌مطلقه، وآن مطلقهٔ است ـ کی درو حکم کرده باشند بنسبت فعلی در بعضی [5] اوقات‌عنوان.

ودر مرکبات میان ایشان واحدی ازهردونقیض جزوین‌ایشان. اگر کلّی باشند، وازین‌جهت گویند ـ کی‌نقیض‌مرکّبات‌تردید باشدمیان نقیض‌جزوین ایشان ، بس نقیض‌وقتیهٔ کلّیّه: یا ممکنهٔ وقتیّه‌باشد ـ واو

---

١ ـ اقسام ـ ه ٢ ـ باشند . م ٣ ـ یا ـ ط ـ یا . ه ٤ ـ کیفیت ـ که . م .

٥ ـ بعض ـ م . ٦ـ جزوی ـ م .

ممکنهٔ عام [۱] باشد ـ کی درواعتبار کرده‌باشند سلب ضرورت بحسب وقت معیّن از جانب مخالف ، یا دایمه ـ و نقیض منتشره : یا ممکنه دائمه‌باشد و آن ممکنه‌عامهٔ باشد کی درواعتبار کرده باشند سلب ضرورت درجمیع اوقات ـ ازجانب مخالف ـ یادایمه .

و اگر مرکبهٔ جزوی باشد نقیض او کلّیه باشد کی نسبت کرده‌باشند محمول او را بهر فردی از افراد موضوع او یکی از دو نسبت متکرّر [۲] نسبت ایجابی موّجه بجهت نقیض جزء سالبی ، و سلبی موّجه بجهت نقیض جزء ایجابی . ـ نه نقیض یکی [۳] از دو جزو او ، بجهت امکان اجتماع نقیض هردو جزو او مرکب .

و سبب درین آنست کی کذب جزئیّه مستلزم کذب هیچ یك از دو جزو او نیست ، پس از کذب او صدق هیچ یك از نقیض جزوین او لازم نیاید ـ بخلاف کذب کلیّه .

پس نقیض بعض ج ب بالأمکان الخاص ، آن باشد کی سور کلّی را بر هر دو اداهٔ انفصال تردیدی مقدّم دارند [۴] ـ و گویند : کلّ ج اّما بالضروره ب ، او بالضروره لیس ب ، یا تقیید کنند جزو موافق را در کیف ـ از دو جزو انفصال نقیض بمحمول درموجبه ، وسلب آن ـ درسالبه ، و گویند : اما بالضروره کلّ ج هو ب [۵] [(فهوب)] و اّما بالضرورة لاشیء من ج ب ، یااجزاء تردید بیش از دو کنند ـ وگویند : اّما بالضرورة کلّ ج ب و اّما بالضرورة لاشیء من ج ب ـ واما بالضروره بعض ج ب و بالضرورة بعض ج لیس ب .

وبرین قیاس باشد نقیض لیس بعض ح ب بهمین امکان ـ الاآنك در وجه دوّم گوئیم : اما بالضروره لاشیء مما هو ج ـ و لیس ب ب ، و اما بالضروره کلّ ج ب یا [۶] برین قیاس کنند نقیض هر جزئیّه مرکبهٔ الجهة را ـ و اگر چه درین جهت نقیض موجبه مساوی نقیض سالبه است . وهم چنین در مرکبه [۷] متوافق الجزءین درجهت . و ازین سبب صادق

---

۱ ـ عامه ـ ط . ۲ ـ مکرر م . ط ـ هـ ـ ظ ۳ ـ نقیض کلی ـ م ٤ ـ در آرند ـ هـ ۵ ـ کل جم هوب الخ ٦ ـ تا ـ ظ ـ بی نقطه ـ اصل م . ۷ ـ درهر ـ م .

شوذ دوام[1] طرفین مانعة الخلوّ در نقیض مطلقهٔ لادائمه ، و دائمهٔ موافق در کیف با حینیّه مخالف درآن هم مانعة الخلوّ درنقیض عرفیهٔ لادائمه و با[2] حینیهٔ ممکنه مخالف در نقیض مشروطهٔ لادائمه . و تو امثلهٔ این همه‌شناسی در محصورات اربع بر قیاس امثلهٔ نقائض ممکنهٔ خاصه. وبرین قیاس کن سائر آنج نقائض اشانرا یاذ نکردیم - از موجهات بسیطه و مرکّبه .

و بدانکه در آنك تقابل مذکور در مرکّبه تناقض است نظریست :- جه اقتضاء اواقتسام[3] : صدق و کذب را بواسطهٔ استلزام صدق مرکّبه[4] است صدق هر یکی ازدو جزو «| او |» و استلزام صدق مقابل کذب یکی ازیشان و دیگر بجهت آنك جون مقابل در کلّیّهٔ منفصله است - لازم آید کی قضیّهٔ واحده مناقض حملیّه - و منفصله باشد .

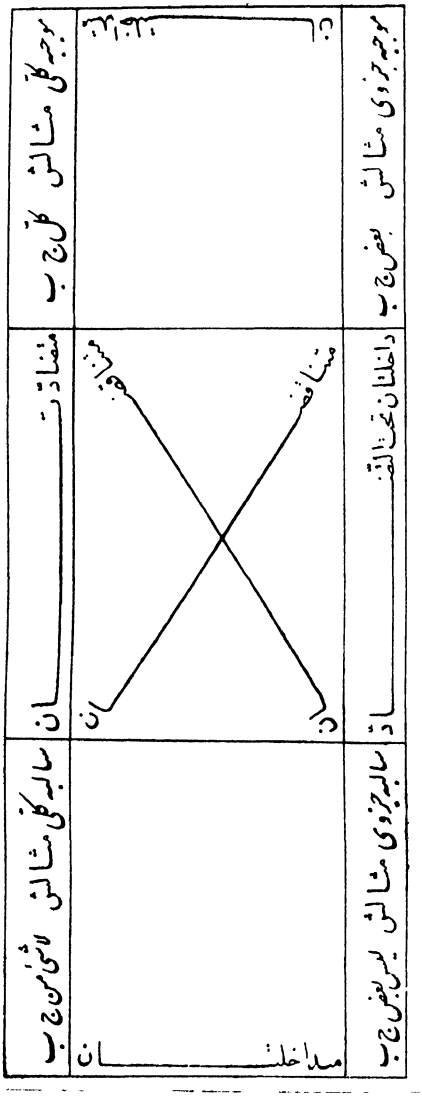
و قیض متّصله متّصله باشد مخالف آن در کم - و کیف ، - بروجهی کی اعتبار کرده‌اشند درسالبه: سلب لزوم دراز و مبّه - وسلب اتّفاق دراتّفاقیّه

و قیض منفصله «(حقیقی)» عنادیّ سالبهٔ باشذ - کی صادق شود با آن بأمکان عامّ اجتماع اجزاء آن یا خلوّ از آن بر سبیل منع خلوّ دون الجمع . واگر مانعة الجمع باشذ سالبهٔ باشذ کی صادق شود با آن اجتماع اجزاء بامکان عامّ و اگر مانعة الخلوّ باشذ سالبهٔ بوذ - کی صادق شوذ باآن خلوّ از اجزاء بامکان عام . و مرکّبهٔ از مانعة الجمع - و مانعة الخلوّ ، - کی منافی حقیقیه‌اند در نقیض ایشان فراگیرند یا آن امکان یامنع دیگر بمعنی منع خلوّ دون الجمع اینست حکم تناقض.

وبدانك هردو قضیهٔ کی مختلف باشند در کیف دون الکمّ اگر هردو کلّی باشند **متضادتان**[5] باشند بجهت جواز اجتماع ایشان بر کذب دون الصدق

---

۱ - و دوام . اصل . نسخه ۲ - یا - م - ط . بی نقطه - اصل ۳۰ .. اقسام - م - ط - ه ٤ - مرکب - اصل ٥ مضادیان - م - متضادیان .. ه .



در مادهٔ امکان و اگر جزوی باشند **داخلتان تحت التضاد** باشند - و جایز باشد اجتماع ایشان برصدق دون الکذب هم در آن مادّه، و حکم مهملتین حکم جزوّیتین است. و اگر مختلف باشند در کمّ دون الکیف **متداخلتان** باشند و عادت چنان رفته است که این را لوحی وضع کنند بدین گونه: تا معین باشد سهولت تصور را [۲]

۱ - جزوین - م. ۲ - درسهولت تصور - م - ط.

تعلیم سیم

درعکس مستوی

و آن قضیهٔ باشد کی در آن اقامت کرده باشند هر یکی را از دو طرف قضیّه ذات‌ترتیبی طبیعی مقام آن دیگر باقتضاء کیفیّت وصدق بحالهما[1] و هر قضیّه را کی این لازم‌لازم شود او منعکس باشد . و اگرچه «[مخالف]» او باشد در کمّیّت ـ و جهت و صدق اصل[2] گاه باشد کی محقّق باشد، و گاه باشد کی مفروض .

و موجبات خواه کلّی باشند ـ و خواه جزوی منعکس شوند بجز «[ثنیّهٔ]» حینیّهٔ مطلقه، اگرصادق باشد ـ بر اصل حینی مطلق، و بمطلقه، اگر صادق باشد بر اصل اطلاق ، و بممکنه اگر صادق باشد بر آن امکان، و بیان این آنست کی چون گوئیم . ج هو ب ، فرض کنیم موضوع اصل، را حیری معیّن، وفرض کنیم کی داست «س د» «(ال)» او بعینه مقول علیه ب باشد متّصف بج ـ عند اتّصافه ببـ ـ درحینیّه ، و مطلقا ـ در مطلقه . و چون ممتنع نیست کی د «[ال]» از آنها باشد کی یقال علیه ب بالفعل، پس ممتنع نباشد ـ کی حیری از آنها کی ب بالفعل است ج باشد، پس امکان عامّ در عکس ممکنه صادق شود .

و دیگر دلیل می کنند بر آن اینك امکان ملزوم ، مستلزم امکان لازمست . . پس چون ممکن باشد صدق بعض ج ب فعلی ـ و اگر جه واقع نباشد، ممکن باشد صدق بعض ب ج همچنان . و از آنجهت موجبهٔ کلّی کلّی منعکس می‌شود ـ کی احتمال دارد کی محمول اعمّ باشد از موضوع ، ـ

---

۱ ـ حالهما ـ اصل. ۲ ـ اصلی ـ م .

بحسب مادّه جنانك صادق است کی کلّ انسان حیوان ، دون کلّ حیوان انسان و احفاظ جهت درعکس موجبهٔ کلّیّ - و جزویّهم لازم نیست .

واعتبار کن کی جگونه انسان ضروریست کاتب را - و کاتب ضروری نیست انسانرا، و جگونه تحرّك بد ضروریست بحسب وصف کاتب را ، و کاتب ضروریّ نیست متحرّك الید را - بسبب حرکت ید و بوشیده نباشد کی اینك موجبهٔ جزویّ جزویّ منعکس می شود وقتی درست باشد - کی محمول آن کلی باشد .

و سوالب کلی: ضروریه، ودائمه ، ومشروطه ، وعرفیه - منعکس شوند کنفسها در کمّ و در جهت . بدلیل آنك اگر مدّعی صادق نشود نقیض او کی موجب[1] جزویست صادق شود، ومنعکس شود آن نقیض بآنج با اصل صادق نشود **ومثال آن در ضروریه** آست کی جون صادق شود لاشیء من ج ب بالضروره، منعکس شود بلاشیء من ب ج بالضّروره، والاّ بعض ب ج بالامکان العام صادق شود ، و منعکس شود ببعض ج ب بالامکان العام - واین مناقض اصل است ، پس صدق نقیضین[2] لازم آید و این محال است . و این محال لازم نیاید - الاّ ازنقیض مدّعی ، وملزوم محال، محال باشد - پس مدعی حق باشد .

وبعضی عکس آنرا دائمه نهاذه اند ، و چون دوام در کلّیّات صادق نشود الاّ با ضرورت ، پس از کونها دائمه ، کونها ضروریّه هم لازم آید . و امثله بیان آن سه[4] قضیّهٔ باقی برین قیاس کن .

وجون مشروطه وعرفیّه را بلا دوام تقیید کنند لازم قید را عکس کن - کی جزئیّهٔ موجبه مطلقه باشد - وضمّ کن آنرا بعکس ایشان ، جون خالی باشند از قید - کی عکس مشروطه گردد ، یا عرفیّهٔ لادائم - مر بعضی افراد

---

۱ - موجبه - م . ۲ - مثال آن دو - م . مثال در - ه . ۳ - نقیض - اصل .
٤ - ازین - اصل - این سه - م .

موضوع را، پس عکس لاشی من ج ب مادام ج- لادائماً ! این باشد کی لاشیٔ من ب ج مادام ب لادائماً - لِبعضِ أفرادِ ب و تعرّض نکنندمر بعضی[1] دیگر را و قیاس مشروطهٔ لادائمه برین باید کرد. و باقی آنچ یاد کرده شد از موّجهات در سلب منعکس نشود: خواه کلّی باشد - و خواه جزوی، بسبب تخلّف در مواد.

و اعتبار کن کی چگونه کاتب را سلب می کنند از انسان، واز متحرّك الید عندالتّحریك، با آنك عکس آن ممتنع است. و آن جهار کی دائم اند بحسب ذات و وصف در سلب جزوّی هم منعکس نشوند، لکن آنچ بحسب وصف است از آن جهار چون لا دائم باشد منعکس شود[2] باعتبار ایجابی کی لازم لادوام است، - چه ما چون گوئیم: لیس بعض ج ب مادام ج لادائماً، این اقتضاء آن کند کی یك چیز را دو وصف متنافی[3] باشد هر یك را از آن یابند مر آن چیز را در وقتی غیر آن وقت کی در[4] آن یابند آن دیگر وصف او «(را)» پس چنانك سلب می کنند از آن چیز یکی را ازیشان لادائماً بل در هر وقتی کی وجود دیگر باشد[5] همچنان دیگررا سلب کنند از آن چیز لادائماً بل در کلّ اوقات وجود اول، پس لازم آید - کی: لیس بعض ب ج - مادام ب[6] لادائماً.

و اما متصله خواه لزومی باشد - وخواه اتفاقی سالبه کلی ازآن منعکس شود کنفسها بسبب انتاج نقیض عکس چون صغری سازند، و اصل کبری، قولنا قد لایکون: اذا کان ج د - فج د[7] اگر اصل این باشد کی: لیس البتّه اذا کان ا ب فج د و آن باطل است بسبب صدق نقیض او اعنی: کلما کان ج د فج د و سالبهٔ جزوی منعکس نشود، - بجهت عدم استلزام عامّ خاص را جزوی، و استلزام خاّص عامّ را کلّی

---

۱ - بعضی - ط - ظ ۲ - نشود - م . ۳ - منافی . م - ط - ه . ٤ کی از - اصل .
۵ - باشد و - م . ٦ - بی « ج » ط . مادام ج . اصل ۷ - کان ج بج فج ج

و بجهت صدق ـ قولنا : قدلایکون اذا کان الأنسان موجوداً فالخلأ موجود و کذب عکس او .

و امّا موجبه : خواه کلیّ باشد و خواه جزوّی ، جزوّی منعکس شود[۱] ، بجهت انعکاس نقیض عکس بآنج مقابل اصل باشد یا انتاج اوبا أصل محال را ، اعنی لیس البته اوقد لایکون اذا کان اب فاب . و اصل اینك کلما کان اوقد یکون اذا کان اب فاب [۲] وعکس منفصله متصوّر نیست ، جه هیچ ترتیبی میان اجزاء او بحسب طبع نیست بل بحسب [۳] وضع است فقطّ بس عکس اوبحسب عبارت باشد نه بحسب معنی ، وازین جهت درحدّ عکس قیدی زیادت کردیم ـ اعنی ذات ترتیب طبیعی ، تا منفصله بیرون رود .

تعلیم چهارم

در عکس نقیض

و آن قضیه باشد کی در آن اقامت کرده باشند مقابل هر یکی را

ازدوطرف قضیه ذات ترتیبی طبیعی مقام آن دیگر ـ با بقاء کیفیت . وصدق .

یا قضیهٔ کی لازم این قضیه باشد کی عکس نقیض است ومخالف اودر کیفیت . و حکم موجبات در عکس مستوی حکم سوالب است اینجا ، وحکم سوالب آنجا ، حکم موجباتست اینجا در کمیت ـ و جهت . و بیان آن باستلزام نقیض مدّعی است مر [٤] محال را : یا ازبرای انعکاس اوبا حد [٥] العکسین بآنج صادق نشود با «(ا)» صل ، یاازبرای انتاج اوبااصل محال را ، یابافتراض [٦] .

بس موجبات کلیّ حملی اگر ضرورّی باشد یا دائمه ، یا عرفیهّ ، یا مشروطه ، ـ خواه این دو بسیط باشند ـ یا مرکب ، منعکس شوند [۷] کنفسها در کمیتّ ـ و جهت ، لکن درمرکبتین قید لادوام در بعضی افراد موضوع

---

۱ ـ نشود ـ م . ۲ ـ نج د ـ ط . ـ فج بج ـ م . ۳ ـ بجهت ـ م . ٤ ـ است و م ـ .

٥ ـ با احد ـ ط . ٦ ـ بافراض . اصل ۷ ـ نشوند ـ اصل .

مثال آنج مبتلزم باشد بجهت خصوصیت مادّه ـ قولنا : لاشیٔ من الأنسان بفرس، وکلّ فرس حساس. وقولنا کلّ انسان حیوان ، وبعض الحیوان ناطق. جه این دوقرینه اگرچه حکم بعقم آن کرده اند ، اول بجهت آنك صغری سالبه است . ودوّم بجهت آنك کبری جزویست . اما بخصوص مادّه ـ کی استلزام انسان است حساس را ، ومساواة اوناطق را ، ـ اوّل نتیجه دهد ـ کی کلّ انسان حساس و دوم کلّ انسان ناطق .

و مثال آنك بجهت قضیه ثالثه است ـ کی عکس مستوی هیچ یك از مقدّمتین نباشد قیاس مساواة ، جنانك آمساوِ لِب[1] ، وب مساوِ لج کی مستلزم آمسا و لج است بواسطهٔ این قضیه ـ کی المساوی للمساوی مساوٍ. و مثل قولنا کلّ مالیس ب لیس ج وکل ب ا کی مستلزم کل ج آ است بواسطهٔ عکس نقیض قضیهٔ اولی .

و قیاس : استثنائی باشد اگر مطلوب ـ یا نقیض او مذکور باشد در آن بالفعل ـ واگرچه خارج باشند ازخبریّت ، و اقترانیّ باشد ـ اگرجنین نباشد . و موضوع [2] مطلوب یا مقدّم او در قیاس **حد اصغر** خوانند، و محمول او یا تالی آن **حد اکبر** . و مقدمه کی مشتمل باشد بر اصغر **صغری** و بر اکبر **کبری** . و آنج اصغر و اکبر بآن مقترن می شوند یا یکی بآن[3]. و دیگر بآنج مناقض اوست **حداوسط** . و اقتران صغری بکبری[4] قرینه. و ضرب وهیئتی کی حاصل است از نسبت حدود بعضی ـ با بعضی **شکل و نظم**.

و باعتبار آن منقسم شود [5] بجهار قسم : جه اوسط اگر محمول باشد یا تا « [لی] » در صغری ـ یا در جزئی از صغری کی مشارك کبری باشد ـ از دو حال بیرون نباشد : جه : یا موضوع باشد ، یا مقدّم در کبری

---

۱ مساواه ـ اصل . ۲ ـ موضع ـ م . ۳ ـ باین ـ م . ٤ ـ وکبری ـ م . ۵ ـ می شود ـ م

و بجهت صدق ـ قولنا : قدلایکون اذا کان الأنسان موجوداً فالخلاً موجود، و کذب عکس او .

و امّا موجبه : خواه کلیّ باشد و خواه جزوّی ، جزوّی منعکس شود[1] ، بجهت انعکاس نقیض عکس بآنچ مقابل اصل باشد یا انتاج اوبا أصل محال را ، اعنی لیس البته اوقد لایکون اذا کان اب فاب . و اصل اینك کلما کان اوقد یکون اذا کان اب فاب [2] وعکس منفصله متصوّر نیست، جه هیچ ترتیبی میان اجزاء او بحسب طبع نیست بل بحسب [3] وضع است فقطّ بس عکس اوبحسب عبارت باشد نه بحسب معنی ، وازین جهت درحدّ عکس قیدی زیادت کردیم ـ اعنی ذات ترتیب طبیعی ، تا منفصله بیرون رود .

تعلیم چهارم

در عکس نقیض

و آن قضیه باشد کی در آن اقامت کرده باشند مقابل هر یکی را

ازدوطرف قضیه ذات ترتیبی طبیعی مقام آن دیگر ـ با بقاء کیفیت . وصدق.

یا قضیهٔ کی لازم این قضیه باشد کی عکس نقیض است ومخالف اودر کیفیت. و حکم موجبات در عکس مستوی حکم سوالب است اینجا ، وحکم سوالب آنجا ، حکم موجباتست اینجا در کمیت ـ و جهت . و بیان آن باستلزام نقیض مدّعی است مر[4] محال را : یا از برای انعکاس اوبا حد[5] العکسین بآنچ صادق نشود با«(ا)»صل ، یاازبرای انتاج اوبااصل محال را ، یابافتراض[6] .

بس موجبات کلیّ حملی اگر ضرورّی باشد یا دائمه ، یا عرفیهٔ ، یا مشروطه ، ـ خواه این دو بسیط باشند ـ یا مرکب ، منعکس شوند[7] کنفسها در کمیتّ ـ و جهت ، لکن درمرکبتین قید لادوام در بعضی افراد موضوع

---

۱ ـ نشود ـ م . ۲ ـ فج د ـ ط ، ـ فج بج ـ م . ۳ ـ بجهت ـ م . ٤ ـ است و م ـ .

٥ ـ با احد ـ ط . ٦ ـ بافراض . اصل . ۷ ـ نشوند ـ اصل .

مثال آنج مستلزم باشد بجهت خصوصیت مادّه ـ قولنا : لاشیٔ من الأنسان بفرس، وکلّ فرس حساس. وقولنا کلّ انسان حیوان ، وبعض الحیوان ناطق. جه این دوقرینه اگرچه حکم بعقم آن کرده اند ، اول بجهت آنك صغری سالبه است . ودوّم بجهت آنك کبری جزویست . اما بخصوص مادّه ـ کی استلزام انسان است حساس را ، ومساواة اوناطق را ، ـ اوّل نتیجه دهد ـ کی کلّ انسان حساس و دوم کلّ انسان ناطق .

و مثال آنك بجهت قضیه ثالثه است ـ کی عکس مستوی هیچ یك از مقدّمتین نباشد قیاس مساواة ، جنانك آمساوِ لبـ[1] ، وب مساوِ لج کی مستلزم آمسا و لج است بواسطهٔ این قضیه ـ کی المساوی للمساوی مساوٍ. و مثل قولنا کلّ مالیس ب لیس ج و کل ب ا کی مستلزم کل ج آ است بواسطهٔ عکس نقیض قضیهٔ اولی .

و قیاس : استثنائی باشد اگر مطلوب ـ یا نقیض او مذکور باشد در آن بالفعل ـ واگرچه خارج باشند ازخبریّت ، و اقترانیّ باشد ـ اگرچنین نباشد . و موضوع [2] مطلوب یا مقدّم او در قیاس **حد اصغر** خوانند، و محمول او یا تالی آن **حد اکبر** . و مقدمه کی مشتمل باشد بر اصغر **صغری** و بر اکبر **کبری** . و آنج اصغر و اکبر بآن مقترن می شوند یا یکی بآن[3]. و دیگر بآنج مناقض اوست **حد اوسط** . و اقتران صغری بکبری[4] قرینه. و ضرب وهیئتی کی حاصل است از نسبت حدود بعضی ـ با بعضی **شکل و نظم**

و باعتبار آن منقسم شود [5] بچهار قسم : جه اوسط اگر محمول باشد یا تا « [لی] » در صغری ـ یا در جزئی از صغری کی مشارك کبری باشد ـ از دو حال بیرون نباشد : جه : یا موضوع باشد ، یا مقدّم در کبری

---

۱ مساواه ـ اصل . ۲ ـ موضع ـ م . ۳ ـ باین ـ م . ٤ ـ وکبری ـ م . ٥ ـ می شود ـ م .

یا در جزو از کبری ـ کی مشارك صغری[1] است ، یا جنین نباشد . و اوّل **شکل اول** است و ثانی **ثانی** . و اگر موضوع باشد یا مقدّم در صغری یا در جزو مشارك از صغری کبری را خالی نباشد از آنك : یا موضوع باشد ، یا مقدّم در کبری ، یا «(در)» جزو مشارك از کبری صغری را ، یا جنین نباشد: و اوّل **شکل ثالث** است و ثانی **رابع**

و باعتبار آنچ متألّف شوذ ازآن ـ جون : حملیه ، ومتصله ـ ومنفصله ـ منقسم شود بشش قسم : جه یااز دوحملی باشد ـ یا دومتصله ، یادومنفصله ، یا حملیه ـ ومتصله ، یا حملیه ـ و منفصله «(یا متصله ـ و منفصله .)» و هر یك ازینها منقسم شوذباشکال اربعه ، وقرائن درهرشکلی بحسب ترکب[3] او از محصورات اربع فقطّ ـ جه غیر آنرا قیاس بر آن کنند شانزده است ، کی حاصل ـ ضرب ـ جهار در جهار ست ، ـ لکن بعضی از آن منتج است ، و بعضی عقیم ـ بحسب شروطی[2] کی یاذ کرده شوذ . امّا منتج درشکل اوّل بحسب بساطت مقدمات جهارست ، وبحسب ترکیب[3] مقدّمات جهار دیگر زیادت شود ، و در ثانی همجنین است ، و در ثالث بحسب بساطت شش است و بحسب ترکیب شش دیگر . و در رابع پنج است ـ بحسب بساطت ، و پنج بحسب همین ترکیب .

تعلیم اول

درقیاس اقترانیّ کی مرکب باشذ از دو حملیّ و آنرا قیاس بسیط خوانند و مرکب از دو متصله و غیر قیاس مرکّب

اماشکل اول شرط او بحسب کمیت مقدّمات اعنی کلیت ـ وجزویت و کیفیت آن ـ اعنی : ایجاب و سلب دو امر ست ،

---

۱ ـ صغر ـ ط . ۲ ـ عقیم بشروطی ـ م . ۳ ـ ترکیب ـ ط .

و همچنین آنج ممکن باشد ، ـ کی ممکن باشد. و دائمه کبری حکم بآن نکنند الا با ضرورت ، بس حکم او حکم ضروریّه باشد ، و اگر قطع نظر کنیم ازین نتیجه دائمه باشد و با باقی کبریاتی کی صادق باشد برآن اطلاق نتیجه ممکنه باشد : یا عامّ ـ اگر کبری محتمل ضرورت باشد ، یا خاصّ اگر محتمل آن نباشد ـ جه ممکنه اگر فعلی باشد نتیجه مطلقه باشد ، و اگر بقوّت باشد ممکن باشد کی نتیجه مطلقه باشد .

وهیچ معنی نیست آنرا ـ کی قضیه ممکنه است الاّ [۱] امکان ـ حکم فعلیّ . و اگر موضوع را بحسب خارج گیرند ـ بر وجهی کی خارج شوذ از آن ممتنع ـ وممکنی کی واقع نباشذ قرائنی ـ کی صغری آن ممکن باشذ عقیم باشند درین شکل ، جه صادق است کی بالامکان کلّ فرس فیمکن [۲] ان یکون فی المسجد فی هذاالوقت [۳] [وکل ماهوفی المسجدفی هذاالوقت] فهو بالضرورة انسان بحسب الخارج ، وصادق نیست کی کلّ فرس انسان وما [٤] فی المسجد اقتضاء آن نمی کند ـ کی انسان باشذ ـ الابأمری کی خارج مفهوم باشذ جنانك مافی المسجد بمقتضی حال در انسان منحصرست . وازان جهت انتاج نکرد ـ

کی ما جون حکم کنیم در کبری بآنك اکبر محکوم به است برآن جیز کی اوسط است ـ بالفعل ، واصغر جایز است کی اوسط باشذ بالقوة لابالفعل ، بس حکم متعدی نشوذ باصغر ، وجون فرض وقوع این ممکن کنند بالفعل جایز باشذ ـ کی کبری حینئذٍ صادق نباشد بسبب ازدیاد افرادموضوع او ، و جون قضیه کلی رابحسب حمل وربط گیرند ـ نه بحسب وجود خارجی فقط افراد آن بسبب وقوع ممکن زیادت نشوذ و منتج باشذ .

وصغری ضروریّ و دائمه با کبری مشروطه « (و) » عرفیه انتاج

---

۱ ـ والا ـ اصل . ۲ ـ متمکن ـ م . ۳ ـ و اما ـ م .

یا در جزو از کبری ـ کی مشارك صغری[1] است ، یا جنین نباشد . و اوّل **شکل اول** است و ثانی **ثانی** . و اگر موضوع باشد یا مقدّم در صغری یا در جزو مشارك از صغری کبری را خالی نباشد از آنك : یا موضوع باشد ، یا مقدّم در کبری ، یا «در» جزو مشارك از کبری صغری را ، یا جنین نباشد: و اوّل **شکل ثالث** است و ثانی **رابع**

و باعتبار آنج متألّف شود از آن ـ جون : حملیه ، و متصله ـ و منفصله ـ منقسم شود بشش قسم : جه یا از دو حملی باشد ـ یا دو متصله ، یا دو منفصله ، یا حملیه ـ و متصله ، یا حملیه ـ و منفصله «(یا متصله ـ و منفصله .)» و هر یك از اینها منقسم شود باشکال اربعه ، و قرائن در هر شکلی بحسب ترکب[3] او از محصورات اربع فقط ـ جه غیر آنرا قیاس بر آن کنند شانزده است ، کی حاصل ضرب جهار در جهار ست ، ـ لکن بعضی از آن منتج است ، و بعضی عقیم ـ بحسب شروطی[2] کی یاد کرده شود . امّا منتج در شکل اوّل بحسب بساطت مقدمات جهارست ، و بحسب ترکیب[3] مقدّمات جهار دیگر زیادت شود ، و در ثانی همجنین است ، و در ثالث بحسب بساطت شش است و بحسب ترکیب شش دیگر . و در رابع بنج است ـ بحسب بساطت ، و بنج بحسب همین ترکیب .

تعلیم اول

در قیاس اقترانیّ کی مرکب باشد از دو حملیّ و آنرا قیاس بسیط خوانند و مرکب از دو متصله و غیر قیاس مرکب

اما شکل اول شرط او بحسب کمیت مقدّمات اعنی کلیت ـ و جزویت و کیفیت آن ـ اعنی : ایجاب و سلب دو امر ست ،

---

۱ ـ صغر ـ ط . ۲ ـ عقیم بشروطی ـ م . ۳ ـ ترکیب ـ ط .

و همچنین آنج ممکن باشد ، ـ کی ممکن باشد. و دائمه کبری حکم بآن نکنند الا با ضرورت ، بس حکم اوحکم ضروریّه باشد ، و اگر قطع نظر کنیم ازین نتیجه دائمه باشدو با باقی کبریاتی کی صادق باشد برآن اطلاق نتیجه ممکنه‌باشد : یاعامّ ـ اگر کبری محتمل ضرورت باشد ، یاخاصّ اگر محتمل آن نباشد ـ جه ممکنه اگر فعلی باشد نتیجه مطلقه باشد ، و اگر بقوّت باشد ممکن باشد کی نتیجه مطلقه باشد .

وهیچ معنی نیست آنرا ـ کی قضیه ممکنه است الاّ [۱] امکان ـ حکم فعلیّ . و اگر موضوع را بحسب خارج گیرند ـ بر وجهی کی خارج شوذ از آن ممتنع ـ وممکنی کی واقع نباشذ قرائنی ـ کی‌صغری آن ممکن باشذ عقیم باشند درین شکل ، جه صادق است کی بالامکان کلّ فرس فیمکن [۲] ان یکون فی المسجد فی هذاالوقت [۳] [وکل ماهوفی المسجدفی‌هذاالوقت] فهو بالضرورة انسان‌بحسب الخارج، وصادق‌نیست کی کلّ فرس انسان وما [٤] فی المسجد اقتضاءآن نمی کند ـ کی انسان باشذ ـ الابأمری که خارج مفهوم باشذ جنانك مافی المسجد بمقتضی حال درانسان منحصرست . وازان جهت انتاج نکرد ـ

کی ما جون حکم کنیم در کبری با آنك اکبر محکوم به است برآن جیز کی اوسط است ـ بالفعل ، واصغر جائز است کی اوسط باشذ بالقوة لابالفعل ، بس حکم متعدی نشوذ باصغر ، وجون فرض وقوع این ممکن کنند بالفعل جایز باشذ ـ کی کبری‌حینئذٍ صادق نباشد بسبب ازدیاد افرادموضوع او ، و جون قضیه‌کلی رابحسب حمل وربط گیرند ـ نه بحسب وجود خارجی فقط افراد آن بسبب وقوع ممکن زیادت نشوذ و منتج باشذ .

وصغری ضروریّ و دائمه با کبری مشروطه « (و) » عرفیه انتاج

---

۱ ـ والا ـ اصل . ۲ ـ متمکن ـ م . ۳ ـ و اما ـ م .

ضرورّیه کند ـ اگر ضرورت در هر دومقدمه باشد ـ واّلا دائمه باشد و کبری صادق نشود دریشان هردو بافرض صدق صغری ـ اّلا کی دائمه باشد ـ جه اگر تقید کنند بلادوام منافی صغری باشند، ونتیجه ایشان حکم باشد بأکبر براصغر دائماً ولادائماً واین صادق نشودالبته واگرجه مستنتج[1] باشد.

وعرفیه ومشروطه خواه بسیط باشدوخواه مرکب، اختلاط[2] ازیشان انتاج مثل مقدمتین[3] کنند اگرمختلف نباشند، ومثل اعمّ ایشان اگر مختلف باشند «(ومقدمتان)» حینیتان ـ جون درایشان[4] اعتبار دوام بحسب وصف نکنند.[5] یا اعتبار کنند در صغری فقط منتج مطلقه باشند، واگر اعتبارکنند درکبری فقطّ منتج «[حینیه]» باشند. ووصفیت[6] هر جگونه کی باشد جون مختص باشد باحدی المقدّمتین، اعتبار آن ساقط شود «(و)»

اما شکل دوم شرط آن بحسب کمیت ـ مقدّمات وکیفیت آن «[هم]» دو امر ست.

یکی ازیشان اختلاف مقدمتی القیاس بکیف[7] جه ایشان اگر متفق باشند ـ بکیف اختلاف حاصل شود، وآن صدق قیاس باشد باتوافق طرفین تارة وباتباین ایشان تارة اخری. اما اگر هردو موجبه باشند، بجهت آنك صادق است ـ کی کلّ انسان حیوان ـ وکلّ ناطق حیوان. و حق توافق است، و هوکلّ انسان ناطق، وجون بجای کبری این گوئیم: کی: وکلّ فرس حیوان حق تباین باشد، و هو لاشیٔ من الأنسان بفرس، و همچنین اگر هر دو سالبه باشند.

اما[8] توافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بحجر ـ ولاشیٔ من الناطق بحجر، وحق اینست ـ کی کلّ انسان ناطق.

---

۱ ـ واکبر هیچ ـ هـ. ۲ ـ اختلاف ـ هـ. ۳ ـ مقدمش ـ م. ٤ ـ در انسان ـ اصل.
۵ ـ وصف کنند ـ اصل ـ نسخه ـ وضع نکنند ـ م. ٦ ـ وضعیت ـ اصل
۷ ـ مکیف ـ م. ۸ ـ و اما ـ م

فلاشیٔ من د ا. و اینرا [۱] کبری مقدمه جزویّ سازیم ـ کی هم از فرض لازم آمده ، و هو بعض ج د ـ تانتیجه دهذ از شکل اوّل کی بعض ج لیس هو ا ـ کی مطلوب است ، و در رابع گوئیم لاشیٔ من د ب ـ و کلّ ا ب ، فلاشیٔ من د ا . وضمّ کنیم با بعض ج د تا نتیجه دهذ ـ کی لیس بعض ج هو ا. و هو المطلوب . واز ینجا ظاهر شذ کی افتراض بدو قیاس تمام می‌شود : یکی [۲] هم از آن شکل ـ و یکی از شکل اول .

وتقیید سالبه بمرکبه جنانك بعضی متأخران کرده‌اند ـ وطعن زده بر متقدّمان [۳] در استعمال افتراض درضرب رابع کی صغری او سالبه است ، بس صدق او جون بسبط باشذ ـ جایز باشد بکذب موضوع ، بس بعض ج د صادق نشود باطل است .

جه : هرمفهومی کلّی را تصوّر جزویّاتی توان کردن ـ کی او راحمل کنند بر هریکی ازیشان حملی ایجابی : خواه موجود باشند ، وخواه نباشند. جه ما [٤] ایجاب وجود موضوع در موجبهٔ صادقه نمی کنیم ـ الابر تقدیر آنك حکم کرده باشند درآن بثبوت محمول در خارج ، و اما بر غیر این وجه لازم نیاید ، جه صادق است کی : کلّ کرةٍ محیطة باثنی عشرة قاعدة مخمسات شکل ، و اگر جه در خارج نباشذ . مثل این کره . ـ و هر کس کی تحقیق اصول سالفه درحمل «[و]» وضع کرده باشذ ، این بر و مشتبه نشوذ . وجون این معلوم شذ بدانك :

در فعلیات هر گاه کی دوام صادق نشود برصغری ـ یاعرفیّ برکبری ، منتج نباشد ـ الاّ آنك وقتِ حکم در مقدمتین متحد باشذ ـ کی منتج دائمه باشذ ـ بسبب حصول منافاتی کی این شکل باعتبار آن منتج است ، جه ما می‌دانیم قطعاً ـ کی دائماً لا شیٔ مما صَدَقَ علیه الأوسطُ فی وقتٍ بعینه بما لم یصدُق علیه فی ذلك « [الوقت] » وهرگاه کی ضرورت براحدی

---

۱ ـ وآنرا . اصل . ۲ ـ می شود کلی ـ م ۳ ـ برمتاخران ـ م . ٤ ـ با ـ م .

ضرورّیه کند ـ اگر ضرورت در هر دو مقدمه باشد ـ واّلا دائمه باشد و کبری صادق نشود در ایشان هر دو بافرض صدق صغری ـ اّلا کی دائمه باشد ـ جه اگر تقید کنند بلادوام منافی صغری باشند، ونتیجه ایشان حکم باشد بأکبر براصغر دائماً ولادائماً واین صادق نشود البته واگرجه مستنتج[1] باشد.

وعرفیه ومشروطه خواه بسیط باشد وخواه مرکب، اختلاط[2] ازیشان انتاج مثل مقدمتین[3] کنند اگرمختلف نباشند، ومثل اعمّ ایشان اگر مختلف باشند «(ومقدمتان)» حینیتان ـ جون درایشان[4] اعتبار دوام بحسب وصف نکنند. [5] یا اعتبار کنند در صغری فقط منتج مطلقه باشند، واگر اعتبار کنند درکبری فقطّ منتج «[حینیه]» باشند. ووصفیت[6] هر جگونه کی باشد جون مختص باشد باحدی المقدّمتین، اعتبار آن ساقط شود «(و)»

اما شکل دوم شرط آن بحسب کمیت مقدّمات وکیفیت آن «[هم]» دو امر ست.

یکی ازیشان اختلاف مقدمتی القیاس بکیف[7] جه ایشان اگر متفق باشند ـ بکیف اختلاف حاصل شود، وآن صدق قیاس باشد باتوافق طرفین تارة وباتباین ایشان تارة اخری. اما اگر هردو موجبه باشند، بجهت آنك صادق است ـ کی کلّ انسان حیوان ـ وکلّ ناطق حیوان. و حق توافق است، و هوکلّ انسان ناطق، وجون بجای کبری این گوئیم: کی: وکلّ فرس حیوان حق تباین باشد، و هو لاشیٔ من الأنسان بفرس، و همجنین اگر هر دو سالبه باشند.

اما[8] توافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بحجر ـ ولاشیٔ من الناطق بحجر، وحق اینست ـ کی کلّ انسان ناطق.

---

۱ ـ واکبر هیچ ـ هـ. ۲ ـ اختلاف ـ هـ. ۳ ـ مقدمش ـ م. ٤ ـ در انسان ـ اصل.
٥ ـ وصف کنند ـ اصل ـ نسخه ـ وضع نکنند ـ م. ٦ ـ وضعیت ـ اصل
۷ ـ مکیف ـ م. ۸ ـ و اما ـ م.

فلاشیٔ من د ا. و اینرا [۱] کبری مقدمه جزویّ سازیم ـ کی هم از فرض لازم آمده ، و هو بعض ج د ـ تانتیجه دهد از شکل اوّل کی بعض ج لیس هو ا ـ کی مطلوب است، و در رابع گوئیم لاشیٔ من د ب ـ و کلّ ا ب ، فلاشیٔ من د ا . وضمّ کنیم با بعض ج د تا نتیجه دهد ـ کی لیس بعض ج هو ا. و هو المطلوب . واز ینجا ظاهر شد کی افتراض بدو قیاس تمام می‌شود: یکی [۲] هم از آن شکل ـ و یکی از شکل اول .

و تقیید سالبه بمرکبه جنانك بعضی متأخران کرده‌اند ـ وطعن زده بر متقدّمان [۳] در استعمال افتراض درضرب رابع کی صغری او سالبه است ، بس صدق او جون بسیط باشد ـ جایز باشد بکذب موضوع ، بس بعض ج د صادق نشود باطل است .

جه : هرمفهومی کلّی را تصوّر جزویّ یاتی توان کردن ـ کی او راحمل کنند بر هریکی ازیشان حملی ایجابی : خواه موجود باشند ، وخواه نباشند. جه ما [٤] ایجاب وجود موضوع در موجبهٔ صادقه نمی کنیم ـ الابر تقدیر آنك حکم کرده باشند درآن بثبوت محمول در خارج ، و اما بر غیر این وجه لازم نیاید ، جه صادق است کی : کلّ کرهٔ محیطة باثنی عشرة قاعدة مخمسات شکل ، و اگر جه در خارج نباشد . مثل این کره . ـ و هر کس کی تحقیق اصول سالفه درحمل «[و]» وضع کرده باشد ، این برومشتبه نشود . وجون این معلوم شد بدانك :

در فعلیات هر گاه کی دوام صادق نشود برصغری ـ باعرفیّ برکبری ، منتج نباشد ـ الاّ آنك وقت حکم در مقدمتین متحد باشد ـ کی منتج دائمه باشد ـ بسبب حصول منافاتی کی این شکل باعتبار آن منتج است ، جه ما می‌دانیم قطعاً ـ کی دائماً لا شیٔ مما صدق علیه الأوسط فی وقت بعینه بما لم یصدق علیه فی ذلك « [الوقت] » وهرگاه کی ضرورت براحدی

---

۱ ـ و آنرا ـ اصل . ۲ ـ می شود کلی ـ م . ۳ ـ برمتاخران ـ م . ٤ ـ با ـ م .

المقدمتین صادق شود « (نتیجه ضروری باشد ، و هرگاه کی دوام بر یکی ازیشان صادق شود) » نتیجه دائمه باشد - والاّ چون صغری باشد محذوف از آن [۱] قیدلادوام - ولا ضرورت - وضرورت ، هر کدام ضرورت کی باشد وممکنات صرف درهر دو مقدمه منتج نباشند ، وچون ممکنه مقترن شود بغیرضروریة یامشروطتین : بسیطه - ومرکبه ، اگر بیکی ازطرق [۲] راجع شود بشکل اوّل انتاج آن کند کی آنجا کرد ، والاّ در انتاج او نظرست - اگر اعتبار ضرورتی کی لازم دوام است بکنند ، وممکنه باضروریّه به نتیجه ضروریّه دهد ، وبامشروطتین - چون کبری باشند فقط ممکنهٔ عامه ، وباقی کلام در مختلطات لایق این مختصر نیست .

« (و) » **اما شکل سیم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات و کیفیت آن هم دو امر ست .

یکی آنك صغری موجبه باشد ، جه اگر سالبه باشد ، و آن دیگر هم سالبه باشد «(جایز باشد)» توافق طرفین و تباین ایشان هم

اما توافق - بجهت صدق لاشیٔ من الحجر بانسان ولاشیٔ من الحجر بناطق ، و حقّ کلّ انسان ناطق است .

و اما تباین - بجهت آنك چون بجای کبری لاشیٔ من الحجر بفرس گوئیم - حق لاشیٔ من الانسان بفرس باشد ، وهمچنین اگر کبری موجبه باشد

اما توافق - بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بفرس - و کل انسان حیوان ، و حق کلّ فرس حیوان است .

و اما تباین - بجهت آنك چون بجای کبری کل انسان ناطق گوئیم حق لاشیٔ من الفرس بناطق باشد .

و دوم کلیت احدی المقدّمتین ، جه اگر هردو جزویّ باشند محتمل باشد کی آن بعضی کی محکوم علیه « [است] » بأصغر ، غیر آن بعض باشد کی محکوم علیه است بأکبر ، بس التقاء اصغر واکبر درذات - واحده حاصل

---

۱ - محذوف او آن - اصل - مجذوب او آن ط - ه - محذوب او از - نسخه.
۲ - یکی از طرف - ط.

از ین شکل ـ منتج بعض ج ا ـ کی مطلوب است.

وظاهر شذ کی این شکل جز [1] جزوی نتیجه نمی دهذ، وجهت نتیجه همچون جهت نتیجه باشذ ـ در شکل اوّل اگر کبری غیر مشروطتین و عرفیتین باشذ، والا جهت نتیجه ـ چون جهت عکس صغری باشذ ـ محذوفاً عنهُ الدّوام با بساطت کبری ـ ومضموماً الیه الدّوام باترکیب [2] آن

[(و)] **اماشکل چهارم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات ـ وکیفیت آن بنج امر ست.

یکی ـ آنك: هردو مقدّمه سالبه نباشند [3] کی موجبهٔ لازم ایشان نباشذ. **دوم** ـ آنك: هردو جزوی نباشند. **سیم** ـ آنك؛ صغری سالبهٔ بسیطه ـ وکبری جزوی نباشذ. واین هرسه شرط عامّست تمامت اشکال را. **چهارم** ـ آنك: هردو مقدّمه چون موجبه باشند صغری جزوی نباشذ. و **بنجم** ـ آنك سالبهٔ جزوی کی مستعمل [4] باشذ «[غیر منعکس نباشد]» واین دوشرط خاص اند باین شکل.

اما دلائل اشتراط آن سه امر [5] اوّل ازمباحث اشکال معلوم شده باشذ، واما دلیل اشتراط این دو امر آنست کی:

اگر هردو مقدمه موجبه باشذ وصغری جزوی یاسالبه مستعمله درآن غیر منعکس باشذ، قیاس صادق شود باایجاب نتیجه یکبار وباسلب آن دیگر بار، بس منتج هیچ یك ازیشان نباشد.

اما اوّل واو آنست کی صغرایٔ موجبتین جزوی باشذ ـ اما ایجاب نتیجه ـ جنانك: بعض الحیوان ناطق ـ وکل انسان حیوان، و حق کل انسان ناطق است. واما سلب آن جنانك: بعض الحیوان ناطق وکلّ فرس حیوان. و حق اینست کی: لاشیٔ من الناطق بفرس.

---

۱ ـ چه ـ م. ۲ ـ ترکب ـ م. ۳ ـ هر سه مقدمه سالبه د باشند ـ م ٤ ـ مشتمل ـ ط.
۵ ـ سه امر است ـ اصل. ٦ ـ صغری ـ م ـ ط.

المقدمتین صادق شود « (نتیجه ضروری باشد ، و هرگاه کی دوام بر یکی ازیشان صادق شود) » نتیجه دائمه باشد ـ والاّ جون صغری باشد محذوف از آن [1] قیدلادوام ـ ولا ضرورت ـ وضرورت ، هر کدام ضرورت کی باشد وممکنات صرف درهر دو مقدمه منتج نباشند ، وجون ممکنه مقترن شود بغیرضروریة یامشروطتین : بسیطه ـ ومرکبه ، اگر بیکی ازطرق [2] راجع شود بشکل اوّل انتاج آن کند کی آنجا کرد ، والاّ در انتاج او نظرست ـ اگر اعتبار ضرورتی کی لازم دوام است بکنند ، وممکنه باضروریّه نتیجه ضروریّه دهد ، وبامشروطتین ـ جون کبری باشند فقط ممکنهٔ عامه ، وباقی کلام در مختلطات لایق ابن مختصر نیست .

« (و) » **اما شکل سیم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات و کیفیت آن هم دو امر ست .

یکی آنك صغری موجبه باشد ، جه اگر سالبه باشد ، و آن دیگر هم سالبه باشد « (جایز باشد) » توافق طرفین و تباین ایشان هم

ا ّ ماتوافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الحجر بانسان ولاشیٔ من الحجر بناطق ، و حقّ کلّ انسان ناطق است .

و اما تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری لاشیٔ من الحجر بفرس گوئیم ـ حق لاشیٔ من الانسان بفرس باشد ، وهمجنین اگر کبری موجبه باشد

اماتوافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بفرس ـ و کل انسان حیوان ، و حق کلّ فرس حیوان است .

و اما تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری کل انسان ناطق گوئیم حق لاشیٔ من الفرس بناطق باشد .

و دوم کلیت احدی المقدّمتین ، جه اگر هردوجزویّ باشند محتمل باشد کی آن بعضی کی محکوم علیه « [است] » بأصغر ، غیر آن بعض باشد کی محکوم علیه است بأکبر ، بس التقاء اصغر واکبر درذات واحده حاصل

---

۱ ـ محذوف او آن ـ اصل ـ مجذوب او آن ط ـ ه ـ محذوب او از ـ نسخه.
۲ ـ یکی از طرف ـ ط.

از ین شکل ـ منتج بعض ج ا ـ کی مطلوب است.

وظاهر شذ کی ابن شکل جز [۱] جزوی نتیجه نمی دهذ، وجهت نتیجه همجون جهت نتیجه باشذ ـ در شکل ـ اوّل اگر کبری غیر مشروطتین و عرفیتین باشذ، والا جهت نتیجه ـ جون جهت عکس صغری باشذ ـ محذوفاً عنهُ الاّ دَوَام با بساطت کبری ـ ومضموماً اَلیه ـ الاّ دَوَام باترکیب [۲] آن

[(و)] **اماشکل جهارم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات ـ وکیفیت ـ آن بنج امر ست.

یکی ـ آنك: هردو مقدّمه سالبه نباشند [۳] کی موجبهٔ لازم ایشان نباشد.

دوم ـ آنك: هردو جزوی نباشند. **سیم** ـ آنك؛ صغری سالبهٔ بسیطه ـ وکبری جزوی نباشذ. واین هرسه شرط عامّ ست تمامت ـ اشکال را. **جهارم** ـ آنك: هردو مقدّمه جون موجبه باشند صغری جزوی نباشذ. و **بنجم** ـ آنك سالبهٔ جزوی کی مستعمل [۴] باشذ «[غیر منعکس نباشد]» واین دوشرط خاص اند باین شکل.

اما دلائل اشتراط آن سه امر [۵] اوّل ازمباحث اشکال معلوم شذه باشذ، واما دلیل اشتراط این دو امر آنست کی:

اگر هردو مقدمه موجبه باشذ وصغری جزوی یاسالبه مستعمله درآن غیر منعکس باشذ، قیاس صادق شود باایجاب نتیجه یکبار وباسلب آن دیگر بار، بس منتج هیچ یك ازیشان نباشد.

اما اوّل واو آنست کی صغرای موجبتین جزوی باشذ ـ اما ایجاب نتیجه ـ جنانك: بعض الحیوان ناطق ـ وکل انسان حیوان، و حق کل انسان ناطق است. واما سلب آن جنانك: بعض الحیوان ناطق وکلّ فرس حیوان. و حق اینست کی: لاشیٔ من الناطق بفرس.

---

۱ ـ چه ـ م. ۲ ـ ترکب ـ م. ۳ ـ هر سه مقدمه سالبه د باشند ـ م ٤ ـ مشتمل ـ ط.
۵ ـ سه امر است ـ اصل. ٦ ـ صغری ـ م ـ ط.

و امادوم واوآنست کی سالبه جزوی غیر منعکسه باشد ایجاب نتیجه - جنانك: بعض الاسود لیس بحیوان - و کل غراب اسود، وحق اینست کی: بعض الحیوان غراب، و سلب نتیجه جنانك: بعض الاسود لیس بحیوان - و کل قراسود، - و حق سلب است [۱] کی: لاشیء من الحیوان بقرٍ و این آنست کی صغری درو [۲] سالبهٔ جزوی غیر منعکس است - و کبری موجبهٔ کلیّ: اما اگر بعکس این باشد - ایجاب جنان بود - کی کل حمار حیوان - و بعض الجسم لیس بحمار، - جه حق ایجاب است کی: کل حیوان جسم - و سلب جنانك: کلّ حمار حیوان - و بعض الحمار لیس بجماد، جه حق سلب است کی: لاشیء من الحیوان بجماد، و بحسب اعتبار این شروط ضروب منتجه در ین شکل پنج باشد.

اول از دو کلیّ موجبه منتج موجبهٔ جزویّ جنانك: کل ب ح - و کل آ ب فبعض ح آ.

دوّم از دو موجبه - و کبری جزوّی منتج موجبهٔ جزوّی، جنانك: کلّ ب ج - و بعض اب، فبعض ج ا.

سیم از سالبهٔ کلیّ صغری - و موجبهٔ کلی کبری - منتج سالبه کلیّ - جنانك: لاشیء من ب ح - و کل ا ب، فلاشیء من ج ا.

جهارم از موجبهٔ کلیّ صغری - و سالبهٔ کلیّ کبری - منتج سالبهٔ جزوّی جنانك: کلّ ب ج - و لاشیء من ا ب، فلیس کل ج ا،

پنجم از موجبه جزوی صغری - و سالبهٔ کلیّ کبری - منتج سالبهٔ جزویّ، جنانك: بعض ب ج ولاشیء من ا ب فلیس کل [۳] ج ا.

و پوشیده نباشد کی اگر موجبات این ضروب را بسوالب مرکبه بدل کنند - و اعتبار جهت ایجاب کنند دون السلب، پنج ضرب دیگر زیادت شود بحسب این ترکیب. و بعضی ضروب [٤] دیگر زیادت کرده اند

---

۱ - آنست - اصل ۲ - درقیر - اصل ۳ - فلاشیء کل - م. ٤ - خردی - اصل - ضروری

ه - نسخه.

باعتبار جهات ـ و غیره، و نظر در آن خارج است از غرض کتاب. وبیان این ضروب بابقلب بوذ [(تا)] با شکل اوّل گردذ آنگاه عکس نتیجه کنند، یابعکس احدی المقدمتین ـ تاباثانی، با ثالث گردذ، بابافتراض[1]، بابخلف، ـ برقیاس آنك ازبیش رفت، وجهت[2] نتیجه اخص جهتی باشد ـ کی بکی ازین وجوه ـ ازین ضروب حاصل شود. وهرج ـ تبین آن بنك[3] نباشذ: باعقیم باشد، یا غیر معلوم الانتاج.

و آنج حکم بعقم آن کرده‌اند از ضروب ـ واو آست کی متخلف[4] شذه باشذ از قرائن شانزده گانه هر شکلی عقم آن بر تو ظاهر شود ـ اگر استعمال صور «(ت)» او کنی در موادّ بحسب استقراء آن، ـ جه لابدّ باشد ـ کی ظاهر شود ـ ترا در بعضی موادّ صدق ایجاب طرفین، ودر بعضی صدق سلب طرفین ـ بس مطرد نشود ـ نه سلب ـ و نه ایجاب، ـ و اینست کی تخلف درموادّ خوانند، جنانك: لاشیء من الانسان بحجر بالضروره ـ وکل حجر جسم بالضروره. ـ وحق اینست کی کل انسان جسم. واگر گوئی وکل حجر جماد حق اینن باشذ. کی لاشیء من الانسان بجماد، و برین قیاس کنند غیر آنرا از صوری که عقیم[5] اند، وهمچنین درجهاتی کی حکم کرده‌باشند درین ضروب بعقم ایشان ـ واگر جه استعمال کرده باشند ـ در ضربی منتج فی الجمله ـ جون مطلقتین در قرائن ثانی. وآنج ببان انتاج آن نکرده‌اند از جهات کمیت[6] آن معلوم شود ـ اگر در آن تأمل کنند،

و مذکور از موجهات بحسب مذکور است درین کتاب فقطّ ـ نه بحسب همه؛ جه آنرا نهایت نیست، بل بحسب بعضی از آنج مذکورست در کتاب. جه حاجت بزیادت ازین نیست.

---

۱ ـ بافراض ـ م. ۲ ـ بجهت ـ م. ۳ ـ ممکن ـ م ـ ط ـ ه ـ ظ. ٤ ـ مخلف ـ م ـ ه.

۵ ـ ضروری عقیم ـ اصل ـ ضروری که عقیم ـ م ٦ ـ لمیت ـ م.

تعلیم دوم

در قیاس اقترانی شرطی و آن پنج قسم[1] است

قسم اول

در قیاس اقترانی مرکب از دو متصله

و اوسط در آن با تمام مقدّم با تالی باشد ـ در هر دو مقدمه، یا بعض مقدم با تالی در هر دو، با تمام آن در احدی المقدمتین و بعض آن در دیگر مقدمه ـ و اوّل متألف شود بر هیأت اشکال حملیه[2] و منتج ضروب بوزده گانه باشد. کی منتج باشند بحسب بساطت جهات در لزومیات صرفه لزومیه ر ا، و در اتفاقیهٔ صرفه اتفاقیه را، و اگر جه «[غیر]» مفیداست، جه نتیجه بیش از قیاس معلومست. و بیان همچنان است کی در حملیات. و مخلوط از لزومیّ و اتفاقی نتیجه بدهد ـ اگر صغری شکل اوّل لزومی باشد، و او از دو موجبه ـ یا اتفاقیه باشد. و او ار موجبه و سالبه، و نه جون سالبه ثانی لزومی باشد و کبری ثالث سالبه ـ و نه جون کبری رابع لزومی باشد در دو ضرب اوّل از دو اتّفاقی در ثالث او و نه رابع او ـ و خامس او هر جگونه کی باشند و باقی اقسام انتاج اتفاقیه کنند.

و مثال او از شکل اول «(جنانك) » کلما کان ا ب فج د و کلما کان ج د فه ز ینتج کلما کان ا ب فه ز اما در لزومیتین [و] «[اتفاقیتین ظاهرست، و بعضی از متأخران] » «شك» «[گفته اند بر بن اقتران که لزومیتین]» منتج متصله نیست، جه ملازمت کبری در نفس امرست بس جایز باشد کی باقی بماند بر تقدیر ثبوت اصغر جون در نفس خویش ممتنع باشد و تمثیل بر ان از افضل اشکال کی اوّل است کرده کی: کلما کان هذا اللون سواداً و[3] بیاضاً فهو سواد، و کلما کان سواداً لم یکن بیاضاً. و جواب آنست کی اوسط در کبری اگر بران وجه واقع باشد کی در صغری اعنی بر آن جهت کی بان مستلزم اکبرست انتاج بین باشد و نتیجه ضروری لکن نتیجه کاذب باشد بسبب کذب کبری حینئذ

۱ ـ قسمت ـ اصل. ۲ ـ الحملیه ـ اصل. ۳ ـ ا و ـ م.

واگر برآن وجه واقع نباشد جون سواد کی درصغری گرفته است بروجهی کی مضاد بیاض نیست ودر کبری بروجهی کی مضادّ اوست اوسط متکرّر نباشد و قیاس نباشد اربن سبب وبرتقدیر آنك کبری صادق نماند قدح در انتاج نکند، ـ جه ازشرط انتاج قیاس صدق مقدمات او بست جه کاذب المقدمات منتج است ومستعمل درالزامات

و اما مختلط از لزومی و اتفاقی و کبری لزومی بجهت آنك هرجه مصاحب ملزوم باشد مصاحب لازم باشد ومثال آن ازضرب ثانی کلما کان ا ب فج د ولیس البته اذا کان ه رفج د نتیجه دهد کی لیس البته اذا کان ا ب فه ز بعکس وحلف ودررابع ثانی استعمال افتراض کنند بآن وجه کی تعیین حالی کنند کی درآن حال ا ب باشد ولیس ج د ـ وفرض کنیم کی آن وقتی است کی ح ط باشد پس صادق شود کی لیس البته اذا کان ح ط فج دوقد نکون اذا کان ا ب فج ط و تألیف کنند ازیشان دو قیاس جنانك گذشت

و برین قیاس کن حال باقی ضروب، لکن واجب است کی بدانی کی:

مقدم متصله لزومی جون ممتنع باشد اشتراط نتیجه لازم نیابد در احوال و تقادیری کی مقارن مقدّم باشد کی امکان اجتماع آنها با او باشد و نه آنك درنفس خود ممکن باشد جنانك گویند کلما کان الاثنان فردا والاثنان عددو کلما کان الاثنان عددا فهوزوج «(منتج کلما کان الاثنان فردا فهوزوج)» و ابن صادق نشود الا برتقدیر آنك هم فرد باشد و هم زوج و همجنین جون گوئیم کلما کان هذا ابیض واسود فهو ابیض وکلما کان ابیض واسود فهواسود و نتیجه دهد ازشکل ثالث کی قد نکون اذا کان هذا ابیض فهو اسود و ابن صادق نشود الا برتقدیر آنك سواد مضاد بیاض باشد و جون مقدم ممتنع نباشد نتیجه صادق باشد درنفس امر وبرتقادیری کی ممکن اجتماعها مع المقدم. ودوم کی اوسط غیر تام باشد درهردو مقدمه جنانك ان کان ا ب فج د وکلما کان ه ز فکل د ط کی منتج اینست کی ان کان ا ب وکلما کان ه ز فج ط . و سیم آنك

تام باشد در احدی «(المقدّمتین)» و غیر تامّ در دیگر جنانك ان کان ا ب فج د و کلما کان ه ز فان کان ج د فح ط و ا بن همه بعیداند ازطبع «[و]» اقسام ایشان بسیار ست و بی‌شمار و استقصاء کلام در آن لا بق غرض کتاب نست.

قسم دوم در قیاس اقترانی مرکب ازدو منفصله

جنانك دائماً اما ا ب ا و کل ج د و اما کل د ط ا و ه ز هر دو مانعة ـ الخلو تنیجه دهذ کی دائماً اما ا ب ا و کل ج ط ا و ه ز مانعة الخلوّ اگر احدی ـ المقدمتین جزوی باشد نتیجه جز وی باشد و بیان آنست کی صادق از اولی ناثابه اگر جز و غیر مشترك باشد مطلوب حاصل باشد و اگر مشترك باشد هر جزوی کی صادق شود با او از ثابه مطلوب هم حاصل باشد. **قسم سیم** درقیاس اقترانی مرکب از متصله و حملیه

جنانك کلما کان ه ز فکل[1] ح ب و کل ب ا نتیجه دهذ کی دائما اما لیس ه ز او کل ح ا و دیگر نتیجه دهذ کی کلما کان ه ز فکل[1] ج ا لکن جون مقدم متصله ممتنع باشد یا غیر ممتنع نتیجه بر قیاس از دو متصلهٔ باشد کی مقدّم او جنان باشد، و طعن زده اند در بن اقتران کی جائز ست کی حملیه صادقه در نفس امر صادق نماند بر تقدیر صدق مقدم متصله پس نتیجه بدهد جنانك ان کان الخلاء موجوداً فهو بعد و کلّ بعد فهو فی مادة، پس اگر منتج باشد صادق شود کی اگر خلا موجود باشد در مادّه باشد لکن این صادق نست و جواب بعد از آنج داستی آنست کی لا سلمّ کی نتیجه کاذب باشد بل کی «[آن]» صادق است بحسب الزام، جه ممتنع نست در محال کی ار و جود او نفی او لازم آید و صدق متصله نبست الاّ بصدق لزوم جه هیچ اعتباری «[بصدق]» اجزا نست جنانك دانستی. **قسم جهارم** در قیاس اقترانی مرکب از حملی و منفصل

جنانك کل ج ب و دائما اماّ کل ب ا ا و ه ز معتبر در شان منع خلوّ نتیجه دهذ کی دائماً اماّ کل ج د ا و ه ز مانعة الخلوّ. **قسم پنجم** در قیاس اقترانیّ مرّکب از متصله و منفصله

۱ ـ و کل ـ اصل

جنانك كلما كان ا ب فج د و دائماً اما ج د ا و ه ز مانعة الجمع فدائماً اما ا ب ا و ه ز مانعة الجمع جه معاند لازم شئ معاند ملزوم او باشد در جمع وباقی اقسام شرطیات و آنج متألف شوذ ازان ـ و از حملیات برین امثله قیاس بایذ کرد . وتو ازنفس خویش اعتبار کن عقیم ، ـ و منتج ـ و بیانات انتاج را . و اگر[1] برتودشوار شود اقتصار کن بر آنج انتاج ونتیجهٔ او متحقق باشذ . و بگذار ماعدا آنرا از آنها ـ کی نه منحصر باشذ ـ و نه قریب بطبع ، ـ جه هیچ ضرورتی داعی بدست برین .

انست آنج « (مناسب این کتاب) » دیذم کی آنرا یاذ کنم ـ ازحال قیاس اقترانی حملی ، و شرطی ، جه استقصاء سخن درآن لایق غرض کتاب نیست .

تعلیم سلیم

در قیاس استثنائی

و این قیاس قریب است بطبع و متالف | (شوذ) | ازدو مقدمه : یکی متصله ـ یا منفصله . و دوم مقدمهٔ استثنائی .

اما اول ـ متصلهٔ موجبه لزومی را ـ جون استثناء عین مقدم او کنند منتج عین تالی او باشذ ، واگر استثناء نقیض تالی او کنند منتج نقیض مقدم او باشذ جه از وضع ملزوم وضع لازم آیذ ، و از رفع لازم رفع ملزوم ، ـ تحقیقا للزوم . مثال « (آن) » کلما کانت الشمس طالعة فالکواکب خفیة ، ـ لکن الشمس طالعه فالکواکب خفیة ـ او لکن الکواکب لیست بخفیة ، فالشمس لیست بطالعة . و نقیض مقدم وعین تالی منتج [2] هیچ نباشذ جه احتمال دارذ ـ کی تالی اعم باشذ از مقدم ـ و از رفع اخص رفع اعم لازم نیاید ، و نه وضع او . ـ و ازوضع اعم وضع اخص [3] لازم نیاید ـ ونه رفع او .

---

۱ ـ اگر آن ـ ط . ۲ ـ لازم منتج ـ م . ۳ ـ ونه از وضع اووضع اعم وضع اخص ـ م

و سالبه کلی متصله منتج نباشد. الاّ بواسطهٔ رَدِ او بموجبه. و **جزئی موجبه** را شرط انتاج آن است کی استثناء وضعی ورفعی دائم باشد، و بر کلّ احوال - و تقادیر، - جه احتمال دارد - کی حال استثناء غیرحال لزوم باشد، بس ازوهیچ لازم نیاید **و جزئیّ سالبه** منتج باشد بأین شرط، جون ردّ او کنند باموجبه [1]. واّما متصلهٔ موجبهٔ اتفاقی استثناء عین مقدم او مفید علمی نیست [2]، و رفع تالی او صادق نیست.

و اّما دوّم موجبهٔ کلیّ:

اگر حقیقی باشد استثناء عین هرجزو [3] کی اتّفاق افتد منتج نقیض ما سوای او باشد، واستثناء نقیض هرجزو کی اتّفاق افتد منتج عین باقی: خواه یکی باشد وخواه بیشتر، مثاله: هذا العددُ: اِمّا تامّ - او ناقص - او زائد، - لکنه تامّ، فلیس بناقص - و لازائد - اولیس بتامّ، فهو اّمازائد اوناقص - و اگر استثناء اکثر ازجزِ وواحد کنند نقیض آن دیگر نماند با عین او.

و اگر مانعة الخلوّ باشد بمعنی اعمّ استثناء نقیض بعضی اجزا منتج عینِ باقی باشد، واستثناء عین بعضی منتج هیچ جز نباشد، جنانك: اّما ان یکون زید فی الماء - اولایغرق، لکنه - لیس فی الماء، فهو لایغرق اولکنه غُرِقَ فهوفی [4] الماء. - ازبرای آنك جون متحقق شد - کی لابدست ازصدق احدالجزئین - بس جون انتفاء یکی بداند صدق آن دیگر متحقق شود، والاّ بر کذب جمع شده [5] باشند. و اگر مانعة الخلوّ بمعنی اخص باشد از استثناء عین اَحدی [6] از اجزا ثبوت آن دیکر متحقق شود و اگر جه مفید نباشد، جه آن معلومست بیش از تألیف قیاس.

و اگر مانعة الجمع باشد بمعنی اعمّ منتج نباشد درو جز استثناء عین مرنقیض باقی را [7] فقطّ. - جنانك اّما ان یکون هذاحیواناً اوشجراً

---

۱ - بموجبه - م. ۲ مفسد علتی - م. ۳ - هر دو جزر - اصل. ٤ - فهومن - اصل.
٥ - نشده - م. ٦ - احدالجزئین - ط - هـ. ۷ - هرنقیض تالی را - م. -

لکنه حیوان ، فلس بشجر . ـ او لکنه شجر ، ـ فلیس بحیوان . از برای آنك : جون حکم کنند بعدم اجتماع دو قضیه ـ و صدق یکی از آن دو بدانند ، کذب آن دیگر متعین [1] شود . و الا معاً صادق بوده باشد . و اگر مابعه الجمع باشد بمعنی اخص . ـ استثناء نقیض منتج نقیض باشد ،

ومفید نباشد لما مر و جون این منفصلات سه‌گانه را موجبه جزوی گیرند یا سالبه ـ هر جگونه‌کی باشد منتج‌نباشند ـ الا شرائطی کی حاجتی بذکر [2] آن نیست . واستثناء وضع ورفع جاری مجری‌حدّاوسط است ـ در اقترانیات سبب تکرر او یکبار « [دران حال کی جزو شرطیه‌است ، و دیگر] » در آن حال کی‌مستثنی است .

مقالت ششم

از فن اول در منطق در توابع اقسه و لواحق آن و آن مشتملست بر ده تعلیم :

تعلیم اول در قیاس مرکب .

تعلیم دوم در قیاس خلف .

تعلیم سیم در قیاس مقسم .

تعلیم جهارم در تکثیر قیاس .

تعلیم پنجم در قیاس ضمیر .

تعلیم ششم در قیاس عکس .

تعلیم هفتم در قیاس دور .

تعلیم هشتم در استقرار [3] نتایج ونتابج صادقه‌از مقدمات کاذبه .

تعلیم نهم در اکتساب قیاس .

تعلیم دهم در تحلیل قیاس .

---

۱ ـ متغیر ـ م ۲ ـ حاجت تذکر ـ م ۳ ـ تکرار او و یکبار ـ اصل ـ تکرار و تکیار ـ ه . ـ اسفرار ـ اصل ـ استقراض ـ نسخه

تعلیم اول

در قیاس مرکب

گاه باشد کی تألیف مقدماتی کنند ـ کی بعضی از آن منتج نتیجه باشد ـ کی از تألیف آن نتیجه با مقدّمهٔ دیگر نتیجهٔ[1] دیگر لازم آید، و همچنین تا بمطلوب رسد، و آنرا قیاس مرکب خوانند. و آن: باموصول ـ النتایج باشد ـ بامفصول النتایج. مثال اوّل: کلّ ا ب و کلّ ب ج فکل ا ج، ـ و کلّ ج د، فکلّ ا د، و کلّ د ه فکل ا ه. و مثال دوّم: کلّ ا ب ـ و کلّ ب ج ـ و کلّ ج د ـ و کلّ د ه، فکلّ ا ه[2]،

تعلیم دوم

در قیاس خلف

و آن اثبات مطلوب است بأبطال لازم نقیض او ـ کی[3] مستلزم ابطال نقیض او باشد ـ کی مسلزم اثبات[4] مطلوب باشد. و اواز[5] قیاسات مرکبه است، و ترکیب آن بچهار وجه است:

اول ـ از دوقیاس یکی اقترانیّ، و یکی استثنائیّ. اقترانیّ ازشان مرکب باشد ـ از متصله ـ و حملیه، اگر مطلوب حملی باشد، یا از دو شرطیّ ـ کی اوجز و تامّ باشد از احدی المقدمتین و غیر تامّ از آن دیگر اگر مطلوب شرطیّ باشد. مثال آن، چون مطلوب حملیّ باشد و فرض کنیم کی: لیس کلّ ج ب ـ است. پس گوئیم: اگر لیس کلّ ج ب صادق نباشد ـ کلّ ج ب صادق شود، و این متصله است، آنگاه ضمّ کنیم بأین متصله حملیه، و فرض کنیم، کی کلّ ب ا است، ـ خواه بین باشد بنفس خویش، و خواه آنرا بقیاسی بیان کنند ـ با کرده باشند پس نتیجه دهد، کی: اگر لیس کلّ ج ب صادق نباشد، کلّ ج ا ـ صادق شود، آنگاه گوئیم

۱ـ آن مقدمه یا نتیجه دیگر نتیجهٔ ـ م. ۲ـ فکل ا ب ـ اصل ۳ـ کاو ـ م ۴ـ ابطال ـ م ۵ـ واورا ـ ط ه.

« (لکن) » لیس کلّ ج ا : خواه بینّ البطلان باشد ، وخواه بطلان آنرا ببان کرده باشند ، بس منتج نقیض مقدّم باشد ، ـ کی لیس لم یکن قولنا لیس کلّ ج ب صادقاً ، فلیس [(کلّ)] ج ب صادق ، ـ و هوالمطلوب .

دوم ـ امّا کلُ ج ب ـ اوکلّ ب ا ـ مانعة الجمع ، جه اگر ایشان برصدق مجتمع شوند نتیجهٔ ایشان صادق شود ، و هی کلّ ج ا « [لکن] » لیس کلّ ج ا ، بنا برآن ـ کی کاذب باشد ، بس ایشان بر صدق جمع نشوند ، لکن کلّ ب ا هست بنا بر آنك صادق « [است] » بس لیس کلّ ج ب ، حقّ باشد .

سیم ـ امّا لیس کلّ ج ب ـ او کلّ ج ا ـ مانعة الخلوّ ، لکن لیس کلّ ج ا ـ ، بنا بر آنك کاذب است ، بس لیس کلّ ج ب صادق شود . ـ وبیان منع خلوّ بأین کنیم ـ کی : کلّ ب ا صادق است بحسب فرض ، اکنون صادق با او : یا کلّ ج ب باشد ، یا لیس کلّ ج ب . اگر اوّل باشد انتاج کند با مقدّمهٔ صادقه کلّ « [ح ا] » بس ممتنع الخلو باشد . و اگر دوّم باشد خلوّ هم ممتنع باشد .

چهارم ـ اگر کلّ ج ب باشد ـ کلّ ج ا باشد ، ـ بسبب صدق کلّ ب ا علی انّها مقدّمة مسلمه ، ـ انگاه گویند . لکن لیس کلّ ج ا ، س نتیجه دهذکی : لیس کلّ ج ب ، و فرق میان خلف ـ و مستقیم آن است کی :

مستقیم ـ اوّل متوجه می شود ـ بأثبات مطلوب ، و متألف شود از آنج مناسب اوست و مقدّمات او مسلم باشد ، یا درحکم مسلم ، ومطلوب در آن موضوع نباشد اوّلا .

وخلف متوّجه می‌شود بأبطال نقیض مطلوب ، ومشتمل باشد بر آن نقیض ـ و شرط نکنند در آن تسلیم مقدّمات[1] و آنج در حکم آن باشد ، و مطلوب وضع کنند درآن اوّلا واز آن منتقل[2] شوند بنقیض آن . و بسیار

---

۱ ـ مقدمات ار ـ م . ۲ ـ مشتمل ـ ط .

باشد ـ کی دلالت برنفس مطلوب نکند ، بل دلالت کند برآنج اعم باشد ازو یا اخصّ ، با مساوی . ـ جون یکی را ازنها وضع کنند و گمان برند کی آن مطلوب است ، و ابن منافی صدق مطلوب[1] نیست ، و اگر جه منتج آن نباشد ، و جون نقیض نتیجهٔ محال را در خلف جون : لس کلّ ج ا ضم[2] کنند بامقدمهٔ صادقه ، جون : کلّ ب ا منتج مطلوب ماشود ـ باستقامت ، جون : لیس کلّ ج ب ،

تعلیم سیم
در قیاس مقسم

و آن از قیاسات مرکبهٔ مفصوله است . واو آنست[3] ـ کی صغری او منفصله باشد متشا رکُ الاَجزا ـ در موضوع ـ کی اضافت کرده باشند بآن حملیاتی ـ بعد اجزاء انفصال ، جنانک : دائما اِمّا کلّ اب ، ا و کلّ اج وکل ب د ـ وکلّ ج ه تنبجه دهذ ـ کی دائماً : اما کلّ ا د ـ اوکلّ ا ه ، جه صغری باحملیهٔ اولی نتیجه دهذ ـ کی دائما اِمّا کل اد ، اوکلّ اج . و این نتیجه باحملیهٔ ثانیه نتیجه دهذ ـ کی دائماً : اِمّا کل ا د ـ اوکلّ ا ه .

تعلیم چهارم
در تکثیر قیاس

و آن[4] عبارت است از مقدّماتی کی هر دو مقدّمه از آن منتج مطلوب باشند جنانک : کلّ ا ب ، و کلّ ب ج ، و کلّ ا د ، و کلّ د ج ، و کلّ ا ه ، و کلّ ه ج ، و مطلوب کلّ ا ج است .

تعلیم پنجم
در قیاس ضمیر

و آن قیاسی باشد « (کی) » کبری او « (را) » حذف کرده باشند : یا بسبب وضوح آن ، جنانک گویند هذا ن[5] خطا ن خرجا من المرکز

---

١ ـ مطلوب مطلوب ـ اصل . ٢ ـ و آنراضم ـ اصل ـ نسخه . ٣ ـ ازآنست ـ م . وآن ـ ط ٤ ـ و این ـ م . ٥ ـ هذا ـ م

الی المحیط فهما متساویان، با[1] سبب اخفاء کذب آن جنانك گویند «فلان یطوف باللیل، فهو سارق»ـ وتقدیر اوّل اینست: وکلّ خطین خرجا من المرکز الی المحیط فهما متساویان، وتقدیر دوم اینست: وکلّ من یطوف باللیل فهو سارق.

تعلیم ششم
در قیاس عکس

وآنرا عکس قیاس نیز خوانند وآن قیاسی باشد کی تألیف کرده باشند از نقض نتیجه یا ضد آن، وار مقدّمهٔ دیگر تا منتج مقابل مقدّمهٔ دیگر شود، مثال آن کلّ ح ب ـ وکلّ ب ا، فکل ح ا ـ بس گویند لیس بعض ب ا ـ لانّ کلّ ج ب، و لیس «(کلّ)» ح ا بافامت حجتی ـ کی برآن کنند، بس نتیجه دهند از شکل ثالث ـ کی: لیس بعض ب ا ـ کی نقض کل ب ا «است» «(بس کلّ ب ا)» کاذب باشد، و اگر[2] بجای لیس کلّ ج ا، لاشیٔ من ج ا ـ گویند قیاس مبطل کلّ ب ا مؤلف باشد از ضد نتیجه [(و)] مقدمه. واین نوع را **غصب منصب تعلیل** گویند.

تعلیم هفتم
در قیاس دور

و آن قیاسی است کی آنرا تألیف کرده باشند از نتیجهٔ قیاس ـ و عکس احدی المقدمتین ـ تا منتج مقدّمهٔ دیگر شود، واین در حدود متعاکسه صورت بندد، جنانك کلّ انسان ضاحك «| وکلّ ضاحك |» متفکر، فکلّ انسان متفکر ـ آنگاه گویند کلّ انسان متفکر «| وکلّ متفکر |» ضاحك فکلّ انسان ضاحك. واز آنجهت آنرا دور خوانند ـ کی: درآن تبیین[3] شیٔ است بآنج تبیین[3] آن کرده باشند، بعین آن شیٔ، جنانك از مثال روشن گشت.

---

۱ ـ تا ـ اصل. ۲ ـ و آنکه ـ م ۳۰ ـ تعین ـ ط

تعلیم هشتم

در استقرار نتایج و نتایج صادقه از مقدمات کاذبه

وآن عبارتی است از آنج[1] استنتاج کنند ازقیاسی ـ کی بذات منتج قضیهٔ باشد نتایجی[2] دیگر ـ بعرض ، کی لازم نتیجهٔ ذاتیّ باشد، و آن کذب نقیض نتیجهٔ ذاتی باشد. وفرض کنیم کی آن کلّ حیوان جسم است ـ کی نتیجهٔ کلّ حیوان حساس ـ و کلّ حساس جسم است ، مثلا . اعنی کذب : بعض الحیوان لیس بجسم ، و این در جمیع صور لازم باشد ، و صدق عکس مستوی ، جنانك بعض الجسم حیوان ، وعکس نقیض ، جنانك : کلّ مالیس بجسم لیس بحیوان . واین درنتایجی باشد کی اشانرا عکس باشد ، وصدق جزئیاتی ـ کی تحت نتیجهٔ ذاتیّ باشند ، چون بعض الحیوان جسم . و آنرا نتیجهٔ تحت نتیجه خوانند، و این در نتایج کلیّ متصوّر باشد بسبب دخول جزوّیه تحت الکلیه . ـ وصدق جزوّیاتی ـ کی با نتیجه ذاتیّ باشند ، وآنرا نتیجه مع نتیجه ـ خوانند ، جنانك : کلّ متحرّكٍ بالاراده جسم .

و مراد آنست کی « (هر) » قیاسی ـ کی بذات منتج نتیجه باشد ، بعرض منتج آن باشد ـ کی نسبت اوسط ـ و اکبر بأو ، « (و) » بأصغر مساوی باشد ، چون او را با اکبر فرا گیرند ، ـ چه نسبت حساس ـ کی اوسط است ـ و جسم ـ کی اکبرست ، بمتحرّك بالأراده مساوی نسبت ایشان (است) بحیوان ـ کی اصغرست ، بس چون او را در بن مثال با اکبر بگیرند ـ کی جسم است آن[3] نتیجه مع نتیجه باشد و صدق سایر لوازم حملیات و متصلات و منفصلات.

و بدانك ما چون گوئیم کی هرگاه ـ کی مقدمات قیاس صادق باشد نتیجه صادق باشد ـ کلی[4] منعکس نشود ، جنانك دانستی کی الموجبةُ الکلیةُ لاتنعکس کلیةً .

---

۱ ـ از آنکه ـ م ۲ ـ نتایج ـ م ۳ . و آن ـ ط . ۴ ـ بلی ـ ط .

و در استثنائیات نقض مقدّم را ـ استثناء نکنند، بس جایز باشد ـ کی استنتاج کنند از دو مقدّمهٔ کاذبه ـ یا از کاذبه و صادقه نتیجهٔ صادقه را، جنانك کلّ انسان حجر ـ و کل حجر حیوان، ـ یا کلّ انسان جسم ـ و کلّ جسم حیوان، کی منتج کلّ انسان حیوان است. و چون کبری در دو ضرب اوّل ازشکل اول کاذب باشد بالکل بآن معنی ـ کی جزوّی نیز صادق نباشد استنتاج صادق نتوان کرد ـ الا از دو کاذب، جنانك: از مثال اوّل معلوم شد. و امّا از صادقه ـ کی صغری باشد، و کاذبه بالکل ـ کی کبری باشد محال باشد ـ کی نتیجه صادق حاصل شود. ـ و الّا ضدّ ان برصدق جمع شوند، از برای آنك کبری کاذبه[1] بالکل را ضد صادق شود، و با صغری صادقه ضدّ ان نتیجه دهد، بس اگر آن نتیجه صادق شود ضدّان صادق شوند، و آن محال است. ـ و مثال کلّ ج ب بر آن تقدیر ـ کی صادق باشد. و کلّ ب ا بر آن تقدیر ـ کی کاذب باشد بالکل ـ ودعوی آن است که[2] ابن جنین قیاس بضرورت منتج کاذبی باشد[3]، ـ جه اگر کلّ ج ا صادق باشد ـ لازم «(آید)» کی صادق شود[4] با آن لاشیٔ من ح ا. ـ جه کبری کاذبه ـ بالکلّ را صدق ضدّ ـ کی لاشیٔ من ب ا است لازم است، و او با صغری منتج لاشیٔ من ج ا است.

تعلیم نهم
در اکتساب قیاس

وآرا اکتساب مقدمات («بیز») گویند[5]. امّا اکتساب قیاس از حملیات قترابیّ بتحلیل حدّی المطلوب باشد ـ بذاتیات ایشان و عرضیات ـ ایشان، و معروضات ایشان: خواه لازم وخواه مفارق، آنگاه طلب وسطی کی اقتضاء تألیفی[6] منتج کند مبان ایشان: ایجابیّ ـ یا سلبیّ. و طریق بأو

---

۱ ـ کابه ـ م. ۲ ـ آن است نفی ـ اصل. ۳ ـ باشند ـ اصل ـ م. ٤ ـ شود باشد م.
۵ ـ خواند. م. ٦ ـ تالیف ـ م.

آنست ـ کی طلب کنی آن جیز را کی حمل کنند بر حدّبن با حدّ بن را حمل کنند بر آن ـ ازذاتیات بأسر ها ، و عرضیات ، ـ و ذاتیات عرضیات « [وعرضیات] » آن « [و] » عرضیات ذاتیات و اوساط متناهی است لامحاله ، بس اگر ببابی درمحمولات موضوع مطلوب آن جیز را ـ کی صالح باشذ « (مر) » موضوعست محمول ـ مطلوب را ـ قیاس توازشکل اوّل صحیح باشذ ، و اگر ببابی آنج صالح محمول طرفین باشد ـ درست شود از ثانی . ـ و اگر صالح موضوع طرفین باشذ ـ درست شود از ثالث . ـ و اگر در موضوعات موضوع مطلوب ببابی آنج صالح محمول محمول مطلوب بوذ از رابع درست شود : خواه حمل ـ با وضع درموجبه باشذ ، باسالبه ـ بحسب مطلوبات تو [1] و شخصی را حمل نکنند ، و در علوم طلب نکنند .

و بریں قیاس کن اگر مطلوب متصلی یا منفصلی باشذ ـ بعد ازآنك مقدم طبیعی « (را) » و آن در متصله است : یا وضعی و آن « [در] » منفصله است ـ درحکم موضوع [(کنی)] ، و تالی طبیعیّ رادرمتصله ـ با وضعی را در منفصله ـ درحکم محمول . و لزوم ـ وعناد ـ وآنج مشابه ابشان است در حکم حمل ایجابیّ ـ ولالزوم ولاعناد در حکم حمل سلبیّ وخافی نشود برتو اکتساب قیاس ـ جون استثنائی باشذ .

تعلیم دهم [2]

در تحلیل قیاس

و آن بتلخیص حدود « [و] » مقدمات باشذ ـ از زوائد ، و نظر دراشتراك بعضی مقدّمات ـ با بعضی ، وبا مطلوب ، ـ تامطلع شوند بر تألیف هرقیاسی از آن. و از آنجهت محتاج ابن شدند ـ کی : نه هر نتیجه در علوم حجت آنرابر نظمی مستقیم ایراد می کنند ، یعنی برهیئت یکی از اشکال ـ

---

۱ ـ بوذ ـ اصل . ۲ ـ دهم از مقالات ششم ـ م .

اقترانیّ ـ واستثنائی، بل کی آنرا تحریف می کنند بزیادتی او حذفی، و تغیری. بس اگر بیابی آنچ مناسب مطلوب باشد اگر مناسب کلیت مطلوب ـ یعنی تمام او باشد قیاس شرطیّ باشد، ـ بس استثنا کنند از برای انتاج. و اگر مناسب جزو مطلوب باشد ـ طلب کن آنچ مناسب جزو دیگر باشد ـ و اجتهاد کن در تلفیق مقدمات مبتره ـ برنسق اشکال ـ کی مشترك باشند در امری ـ و منتهی بمطلوب. و اگر مناسب مطلوب نباشد اصلاً قیاس نباشد «[و سبارباشد که مناسبت]» من حیث المعنی واقع باشد دون اللفظ، و تبدیل لفظ مرکب کنند بمفرد، و مفرد بمرکب، و استعمال لفظ مشترك کنند. و این همه مانع باشد از تنبیه[2] مرمناسبت[3] را بس، واجب باشد[4] تجربد نظر ـ بمعنی کنند ـ بی التفات بالفاظ، و احتراز کنند از اشتباه ـ هر یکی از معدوله ـ وسالبه بآن دیگر، والا تحلیل تمام نشود. و کلام در آنچ تابع اقیسه است طویل است، و غیر لایق بغرض این مختصر.

---

۱ ـ زیادتی ـ اصل. ۲ ـ تنبیه ـ ط. ۳ ـ مناسب ـ اصل ٤ ـ باشد که ـ ط.

مقالت هفتم

از فن اول در منطق

درصناعات پنج گانه کی: برهان، وجدل، وخطابت، وشعر، ومغالطه است. و آن مشتملست بربنج تعلیم هر یکی دربکی ازینها.

تعلیم اول[1]

در برهان

و آن قیاسی است کی مؤلّف باشد ازمقدّماتی یقینی - ازبرای انتاج نتیجهٔ یقینی. و **یقین** - حُکم استبرحکم تصدیقی بصدق[2] - بروجهی کی ممکن نباشد کی زائل شود. واین یقینیات اگرمکتسب باشند لابدّ منتهی شوند - بمبادی واجبةُ القبول غیر مکتسب، و آن هفت است:

اول - اوّلیات - و ایشان قضایائی اند - کی کافی باشد - درحکم بآن، مجردتصوّر طرفین ایشان، جنانك: الکل اعظم من جزوه،[3] وان النفی والاثبات لایجتمعان ولایرتفعان.

دوّم - محسوسات - وآن قضایائی باشد[4] - کی عقل [(حکم)] جزم بآن بواسطهٔ حسّ ظاهر «[کند]» ککون الشمس مضیئةً والنار حارّة. وآنج حس ادراك آن کند - و عقل جزم نکند بآن خارج است از آن، جنانك حس ادراك مقداری می کند شمس را - و عقل جزم نمی کند بآنك آن مقدار اوست در نفس امر.

سیم - وجدانیات - و آن قضایائی باشد کی نفس بوجدان، ادراك آن کند: یا بذات خود، یابواسطهٔ حس باطن، جنانك علم مابوجودما، و بآنك ما را فکرتی و لذّتی است.

---

۱ - اول ازاین مقالت - م ۲۰ - بی: بصدق - ط - تصدیق - م. ۳ - جزوه - م - ظ. ٤ - باشند - ط.

جهارم مجرّبات . و آن قضایائی باشد ـ کی عقل حکم کند بآن بسبب تکرّر احساس[۱] کی متأکد می‌شود با آن عقدی جازم ـ کی در آن شکی نباشد ـ بواسطهٔ مخالطت قوّتی قیاسی خفی ـ کی اگر آن اتفاقی بودی، دائم و اکثری نبودی، و بسیار باشد کی آن جزم با قیودی مخصوص باشد، جنانك حکم ما بآنك : سقمونیا مسهل است ـ مقید ست بآنك در بلاد ما باشد، و علی الاکثر، ـ جه ما متیقن[۲] نبستیم ـ کی او مسهل است مطلقا، و نه نیز درهر بلدی؛ وازین است کی می‌گویند کی در **صقلاب**[۳] اسهال نمی‌کند، و این از استقرائی است کی او حکم باشد بر کلی بآنج در جزویات کثیرهٔ او یافته باشند.

و استقراء گاه باشد ـ کی افادت یقین کند از برای تحصیل اونفس را استعدادی تامّ مرحصول یقین را، جنانك حکم تو بآنك : هرکس را کی سر بسرند بمیرد، و این در متحدالنوع باشد، و درمختلف النوع افادت یقین نکند، مثل آنك کلّ حیوان یحرّك عندالمضغ فکه الاسفل، جه بسیار باشد کی آن جیز را کی استقرا نکرده باشند ـ بخلاف آن باشد کی استقرا کرده باشند، همجون[٤] تمساح[٥] در بن مثال.

بنجم . متواترات ـ وآن قضایائی باشد ـ کی نفس حکم بنفسی کند بسبب کثرت شهادات بأمری محسوس، و آن جیز ممکن باشد درنفس خود

---

۱ . تکرر احساسی ـ م ـ تکرار احساسی ـ ط ـ تکرار حسی ـ م ۲ـ یقین ـ ط ـ ه ۳ . سقلاب . م ـ مملکتی وسیع است ازاقلیم هفتم واز بلاد مشهورش مدینة الفیل ـ که آنرا قطانیه گفته اند، شهری عظیم بزرك است و توابع بسیاردارد، ارتفاعش اندکی غله بود وصیفی نیکوتر آید ـ نزهة القلوب چاپ لیدن ۲۵۹ ـ ۲٦۰ ـ ونیز بقول مصحح کتاب نام این شهر را قزوینی (ج : ۲ ص ٤۱۳ . ٤۱۵) « صقلاب » نوشته . ـ ولی در معجم البلدان اصلا مذکور نیست . ٤ . جون ـ م .
۵ . الفم (ـ فم التمساح) مشقوق الی ماوراء الاذنین و الفك السفلی مستطیل یمتدّ الی ما خلف الجبجبه ومن هذا الترکیب یشأوهم المنطقیین ان التمساح یحرّك الفك ـ الاعلی ـ دون الاسفل خلافاً لسائر الحیوانات ـ دائرة المعارف للبستانی ج : ٦ ص ۲۱۷ .

و نفس ایمن باشد از تواطؤ برکذب. ودربن نیزقوّتی قیاسی است. وگاه باشد کی یقین‌حاصل شود ازعددی، و از اکثراز آن حاصل‌نشود. ـ مثال آن: علم«(ما)» بوجود **مکه** درزمان‌ما، و **جالینوس** در زمان متقدّم.

ششم فطریات القیاس ـ وآن قضایائی است کی تصدیق بآن کنند از برای وسطی کی از ذهن غایب نشود، بل در خاطر گذرد با [1] خطور حدّی‌المطلوب در خاطر، بس محوج نگرداند بطلب آن، جنانك‌علم‌مابآنك‌ـ الاثنان [2] نصف‌الاربعه، از برای قیاسی برین وجه ـ کی اثنان عددی است کی اربعه منقسم می‌شود بآن ـ و بمساوی آن، وهر عددی کی جنین باشد نصف اربعه باشد

هفتم حدسیات ـ و آن قضایائی باشد کی نفس حکم یقینی بآن از برای فرابنی کند، غیر آنك در مبادی ذکر رفت، و آن قراین محصل استعداد تامّ باشد ـ مر حصول یقین را، و بر منطقی نیست کی طلب‌سبب کند در آن بعد از آن شك نکند در وجود آن. و هیچ یك ازین مبادی حجت نباشد بر غیر، جون او را یقین از آن حاصل شده باشد؛جنان کی تو را حاصل شده‌باشد جنانك: علم تو بآنك نورِقمر مستفاد است ازشمس، ولکن ناظر در آن حدس‌می‌کند از اختلاف تشکلات او بحسب اختلاف اوضاع آن، و از شرط واجب‌القبول آن‌نیست کی قضیه ضروری باشد. بل گاه باشد ضروری باشد ـ و گاه باشد کی غیرآن باشد ـ از جهات، جون امکان ـ و اطلاق، جه‌مراد بوجوب هر قضیه صدق‌متیقن اوست، بس اگر ضروریّ باشد صدق او در ضرورت[3]او باشد، و اگر ممکنه باشد ـ صدق او در امکان او باشد، واگر مطلقه در اطلاق او. وبرهان منقسم‌می‌شود ببرهان[4] لمّ وبرهان اِنّ

---

۱ ـ یا ـ اصل. ۲ ـ الاثبات ـ اصل. ۳ ـ ضروب ـ اصل.
۴ ـ و برهان ـ اصل.

اما برهان لم ـ آن‌است ـ کی اعطاء علت‌وجود ـ وتصدیق کند ـ با هم ، جنانك گویند هذه الخشبة مستها[1] النار و کل خشبة، مستها النار ـ فهی محترقه ، فهذه‌الخشبه‌محترقة؛ واوسط[2] در آن با آنك‌علت‌تصدیق «(است)» علت حکم است ـ باکبر بر اصغر ، و اگر جه علت اکبر نباشد در نفس خویش ، بل بسیار باشد ـ کی معلول احدالطرفین‌باشد ، جون حرکت آتش کی معلول اوست ، و علت وصول او بخشبه .

و اما برهان ان آست کی اعطاء علت تصدیق کند ـ فقط ،جنانك هذه‌الحمی‌تشتد[3] عباً ، و کل‌حمی‌تشتد غبا فهی محرقه[4] . ـ وبسبارباشد کی اوسط درین معلول حکم باشد ؛ و حینئذٍ آنرا **دلیل** خوانند ، ـ جنانك هذه‌الخشبة محترقه، و کل محترق[5] فقدمسته‌النار .ومباحث‌برهان بسیارست و درین کتاب هیج حاجتی به بیش ازین نیست .

تعلیم دوم

در جدل

و آن صناعتی است علمی ـ کی بآن قادر باشند براقامت‌حجت از مقدّمات مسلمه بر هر مطلوبی ـ کی خواهند،و بر محافظت هر وضعی کی اتفاق افتد ـ بر وجهی کی مناقضه بآن متوجه نشود بحسب امکان . وناقض وضع راباقامت حجت**سایل**خوانند . ـ وغایت سعی او آست [(کی)] الزام کند . و حافظ وضع را **مجیب** خوانند . ـ و غایت سعی او آنست کی ملزَم[6] نشود .

ومبادی جدل‌مسلمات‌عامّه‌است ، ـ یا خاصّه ؛ یا آنج بحسب‌شخصی باشد،بس آن‌عندالسائل‌آن‌است کی بتسلیم[7] ازمجیب‌فرا گیرد،وعندالمجیب مشهورات است .

۱ـ مسته ـ م ـ۲ـ و وسط ـ م . ۳ـ اشتد ـ م . ٤ـ محترقه ـم. ٥ ـ محرق و کل محرق ـ اصل . ٦ ـ ملتزم ـ م . ۷ ـ بتسلم ـ م .

و از آن جمله قضاياء واجبة القبول است نه از آن جهت کی واجبة‌القبول است ، و الّا مبرهن باشد نه مجادل ، بل ازانجهت کی عموم اعتراف بآن حاصل است . جه واجبة‌القبول از مشهورات عامه باشد .

و از آنجمله آراء محموده است ـ وآن قضایائی است کی اگربگذارند انسانرا با عقل‌مجرد او «(و)» وهم او ، وحس‌او ، واوراتأدیب نکنند بقبول[1] آن ـ و اعتراف بآن ، و طن قویّ او بسبب استقرا او را مایل[2] نگرداند بحکمی ، ـ و استدعا نکرده باشد[3] بآن آنج درطبیعت‌انسان[4] «[است]» : از رحمت ـ وخجل ، وانفت‌ـوحمیت‌ـ وغیر آن ، انسان[5] بران حکم نکند ازجهت مطاوعت‌عقل ، یا[6] وهم ـ یا حس او ، مثل‌حکم‌ما بآنک : اخذمال غیر قبیح است ، وکذب قبیح است ، و کشف عورت قبیح است ، و اینها گاه باشد ـ کی صادق باشند ، وگاه باشد کی کاذب‌باشند . و گاه‌باشد کی عامّ‌باشد . و رأی جمهوربر آن ، جنانك : العدل جمل ، و گاه باشد کی خاصّ باشد ـ و رأی اهل ملتی ـ یاصناعتی بر آن ، دونَ غیرهم ، وگاه باشد کی متقلابلان مشهور باشند ـ بحسب دورای ، با دو غرض ، و لازم نیست جدلی[7] را کی‌استعمال حججی[8] کند ـ کی بحقیقت منتج باشد ، بل کی گاه باشد ـ کی استعمال کند آنج منتج باشد بحسب شهرت ـ با تسلیم‌خصم ، و اگر جه عقسم باشد در نفس امر . و فوائد حجج جدلی الزام مبطلین است ، و ذبّ‌از اوضاع . بس مقابلهٔ فاسدی بفاسدی کنند تا شروع نکنند با هر[9] مخاصمی دراسلوب‌تحقیق‌واقناع[10] اهل تحصیل : از عوام ـ و متعلمان کی‌قاصرباشند ازبرها نیات[11] ، یاواصل نباشند بدان[12] مرتبه هنوز . و بسیار باشد کی لایح شود از مجادله برطرفی النقیض[13] بین‌الخصمین‌ـبرهان یکی از دو طرف ، و از جدل نیز ریاضت خاطر‌ـوغیر آن حاصل می‌شود .

---

۱ ـ قبول ـ م . ۲ ـ مالك . اصل . ۳ ـ باشند ـ م ـ ط . ٤ انسانی ـ م
۵ ـ اقسام ـ م . ٦ ـ با ـ م . ۷ ـ ـ حدی ـ م . ۸ ـ حجتی ـ م . ۹ ـ بأمر ـ م .
۱۰ ـ و اوضاع ـ م ۱۱ ـ برهانات ـ اصل . ۱۲ ـ بر آن ـ اصل بآن ـ م .
۱۳ ـ . النقیضین ـ م .

تعلیم سلیم
در خطابت

و آن صناعتی علمی است کی ممکن باشد بآن اقناع جمهور در آنج تصدیق ایشان بآن خواهند بقدر امکان . و مبادی آن سه صنف است :

اول مقبولات ـ ازآنکس کی واثق باشند بصدق او ، یا گمان برند کی او صادق است .

دوم مشهورات ـ در بادیٔ الرأی ، و آن قضایائی است کی نفس اذعان کند آنرا در اوّل اطلاع او بر آن ، و چون رجوع کند بذات خود آن[1] اذعان ظن گردذ یا تکذب ـ جنانك انصراخاك ظالماً ـ او مظلوماً . ـ جه عندالتأمّل ظاهر گردذ . ـ کی ظالم را باید ـ کی نصرت نکنند ، و اگر جه براذر باشذ.

سیم مظنونات ـ وآن قضایائی است ـ کی نفس میل کند بآن با شعور او[2] بامکان مقابل او ، و محتجّ اگر جه استعمال آن بسبل جزم می کند ، ـ اما با نفس خویش متابعت آن بحسب غلبهٔ ظن کند ، جنانك گویند: فلان با اعدا بمجاهره سخن می گوید ، بس او متهم باشد . وبسیار باشذ کی مقابل آن مظنون باشذ ـ باعتباری دیگر ، جنانك گویند همین را بعینه در نفی تهمت ازو کی: اگر دروخیانتی بوذی ـ بااعدا بسر گفتی ـ نه بجهر ، وحجج مستعمل در آن آنست ـ کی ظن برند ـ کی منتج است: خواه منتج باشذ در نفس امر ، و خواه نباشذ .

و بخطابت منتفع شوند در تقریر مصالح جزئیّ مدنیّ [3] و در اصول کلیّ آن :ـ جون عقاید الهی ـ وقوانین عملیّ . وگاه باشذ ـ کی بعضی از آن منبه باشذ ـ مرنفس را برتحصیل علم یقینی ، یا معدباشذ نفس رامر قبول

---

۱ ـ و آن ـ ط . ۲ ـ آن ـ م . ۳ ـ بدنی ـ اصل ـ ط .

آن از مبدأ [آ] ن ، و این فائده بسیار باشد کی بحسب بعضی اشخاص باشد ـ دون غیرهم .

تعلیم چهارم

در شعر

وآن صناعتی است کی قادر باشند بآن بر ایقاع تخییلاتی ـ کی مبادی انفعالات نفسانیّ مطلوب گردد . بس مبادی آن **مخیلات** باشند ـ وآن قضایائی باشد ـ کی تأثیر کند در نفس بانبساطی یا انقباضی ـ یا تسهیل امری ـ یا تهویل [۱] آن ، یا تعظیم آن ، یا تحقیر آن ، جنانك : عسل را [۲] گویند کی : انّه مرّة مقیئة ، و تنفیر کنند [۳] از اکل آن ، و این گاه باشد ـ کی صادق باشد ، و گاه باشد ـ کی کاذب باشد ، و بسیار باشد [٤] کی تأثیر آن زیادت باشد ـ از تأثیر تصدیق ، ـ و اگرچه با آن تصدیق نباشد . و تخییل محاکاتی است ـ و محاکاة مفیدالتذاذ و تعجبی است ، چون تصویر مثلاً ، و اگرچه از آن جیزی قبیح باشد ، و ازینست کی نفوس عامیه مطیع باشند او را بش از آنك مطیع باشند اقناع را . وشرط نکنند در تألیف حجت شعری کی منتج باشد درنفس امر ، بل کی منتج باشد بحسب اقناع ـ و تخییل فقط .

و شعرّیات ـ و خطابیات مشترك اند ـ در افادت ترغیب و ترهیب ـ دراموردینی ـ و دنیاوی . ودرهریکی از « [ین] » صنایع سه گانه ، ـ اعنی: جدل ـ و خطابت ـ و شعر . سخن بسیارست ، و مباحث بی شمار ـ کی محتمل کتابی مفرد باشد ـ و اکثر ازین کی یاد کردم [۵] لایق بغرض ازین کتاب نیست .

۱ـ تمویل ـ م . ۲ـ عسل و ـ اصل . ۳ـ مقسیه و تنفر کند ـ م. ٤ـ وگاه باشد ـ م . ۵ ـ کردیم ـ ط .

تعلیم پنجم
در مغالطه

وآن عبارتی است از آنج ایراد کنند ـ حجتی را کی مشابه برهان وجدل باشد ، و هیچ یك ازبشان نباشد . ولابدّ باشد دریشان ازترویجی[1] کی اقتضاء مشاهتی کند ـ یادرمادّه ، یادرصورت . و مواد آن : **مشبهات** است بغیر ایشان، و **وهمیات**. و اشتباه در مشبهات منقسم شود بآنج بتوسط لفظ است ، و بآنج[2] بتوسط معنی است .

و آنج بتوسط لفظ است ،

گاه باشد ـ کی باعتبار انفراد او باشد ، ـ یا درجوهر[3] او بسبب اختلاف مدلولات او ـ تا اشتباه افتد میان آنج مرادست ، ومیان غیر او ، جنانك درلفظ مشترك ـ ومجاز ـ و مستعار ، وآنج جاری مجری انها باشد، و همه را اشتراك لفظی خوانند . یادر احوال ذاتی او اعنی : احوالی کی داخل شود بروبعد از تحصیل او، جون اختلاف تصاریف کی درلفظ مختار است ـ کی محتمل است کی بمعنی فاعل باشد ؛ یا مفعول . جه اگر مصرف باشد از مُختر بکسر با[4] فاعل باشد ، و اگر مصرّف باشد از مُختر بفتح با مفعول باشد . یادراحوال عرضیّ او ـ جون اختلاف اعراب واعجام ، جنانك غُلام حسن بسکون میم ـ وبون ، جه محتمل است کی حسن مضاف الیه غلام باشد ، و محتمل است کی صفت غلام باشد .

وگاه باشد کی باعتبار ترکیب او باشد ـ یا در نفس ترکیب ، و آن اشتراك ترکیبی است ، جنانك کلّ ما یتصوره الحکیم فهو کما یتصوره ـ بسبب احتمال رجوع هو بحکیم ، و بمتصوّر او ، و بعتك هذا الثوب ـ ازین قبیل است ـ بسبب اشتراك او میان خبر ـ و انشا . یادر وجود ترکیب و عدم آن

---

۱ ـ ترویحی ـ اصل ـ ترویج ـ م ۲ ـ و آنچه ـ م . ۳ ـ جواهر ـ م .
۴ ـ بکسر را ـ م ـ بکسر با ـ ه . او ـ م .

جنانك : قول ـ مفرد صادق شوذ ، ومؤلف توهم كنند «(جنانك گويند زيد شاعر جيد و گمان برند ـ كي جودت ـ او در شعر ست . يا مؤلف صادق شود ـ ومفرد توهم كنند)» جنانك گويند خمسه زوج ـ وفردست . وگمان برند ـ كي او زوج است مفرداً .

و آنج بتوسط معنى است يا در احد جزوى القضية باشذ ، يا درهر دو معاً .

وآنج دراحدى باشذ يا بآن [(باشد)] كي ايراد آن نكنند يا كنند[1] **اگر نكنند** ، ـ بل كي مشابه او ايراد كنند ـ ازلوازم ـ وعوارض ، جنانك كسى انسانى ابيض ديذ ـ كي مى نويسد ، و گمان برذ كي هر كاتبى ابيض است ، بس ابيض را بدل كاتب گيرذ ، وبندارذ ـ كي هر انسانى ابيض است ، وآنرا **اخذ مابالعرض ـ مكان ما بالذات** خوانند .

و اگر ايراد كنند لكن با او فرا گرفته باشند آنج ازو نيست ، يا حذف كرده باشند ازوآنج ازوست ، جون : قيود ـ وشروط ـ وغيرآن ، جنانك غيرالموجود ـ بروجهى خاص ، غير موجود گرد درنفس[2] خويش ، و اينرا **سو ـ اعتبارحمل** خوانند ، جون آن كسى ـ كي شنيد ـ كي : كليات موجوداند در اذهان ، ومعدوم در اعيان ، بس موجود نباشند در اعيان ـ و نه معدوم ازاذهان . وحكم كرد مطلقا كي : كليات نه موجوداند ، ونه معدوم .

و آنج در هر دوجزو قضيه است با هم[3] ـ **ايهام عكس** [(است)] جنانك كسى خمررا ديد ـ كي احمر مايع[4] است ، وگمان بُرد كي : هر احمر مايعى خمرست .

وو همیات قضايائى كاذبه باشذ ـ كي حكم كند بآن و هم انسانى در معقولات صرف ، جون حكم كردن او درمحسوسات ، وحكم كند «(بآن)»

---

۱ ـ بكنند يانكنند ـ ط ـ ه ۲۰ ـ كرد درنفس ـ اصل ـ گيرند درنفس ـ م .
۳ ـ باسم ـ م ۰ ٤ ـ بى : مايع ـ اصل ـ ومايع ـ ط .

حکمی شدید القوّه ـ بسبب آنك : او مقابل آن قبول نکند ـ از آنجهت کی او تابع ِحس است ، لاجرم ـ هرچه موافق ِمحسوس نباشد ، وهم آنرا قبول نکند . و ازین است ـ کی انکار نفس خویش می کند ، و مساعدت ِعقل کند در مقدماتی ـ کی ناتج [1] نقیض ِحکم او باشد ، وجون بنتیجه رسذ باز گردذ از آنچ تسلیم کرده باشد . ـ جنانك مساعدت ِعقل کند درآنچ انسان ِکلّی در ذهن است ـ و درهیچ جهت نیست ، وجون بنتیجه رسذ کی : بعض ُالموجود ِ لافی جهة ٍ انکار آن کند ، ـ جه بیش او هر موجودی در جهت است . یا جنانك مساعدت عقل منفرد ـ بمبتی دربیتی ـ کند ـ کی او نه متحرّك است ، و نه ضارّ ـ و نه نافع ، و هر جیز کی جنین باشذ خوف ازو جایز نباشذ ، بس جون عقل ـ ووهم ازمقدمات بنتیجه رسذ [2] ـ کی : َالمیت لاَ یجوزُ ـ الخوفُ ِمنه ، مفارقت عقل کند ازقبول « (مقتضا) » آنچ مسلم داشته ، و انکار نتیجه کند ، و لایزال محاربه ـ میان ایشان قایم باشذ ـ تا مقتضا [3] یکی بر مقتضا آن دیگر غالب شوذ ، و این قضایا قریب باشذ بآنك ـ کی : مشاکل [4] قضایا اولی باشد و مشتبه شود بآن ، جون حکم بآنك هر موجودی او را وضعی باشذ ، و لابدست از خلائی ـ کی ملأ بآن منتهی شوذ . وافعال مغالطان یا درقولی باشذ کی مطلوب بآن [5] انتاج امری باشذ ، یا دراشیائی کی خارج است از آن .

اما آنچ [6] دراشیاء خارجه باشذ مثل تخجبل ِحضم ـ وترذیل ِ [7] قول او ـ واستهزاء بأو ، وتشنیع برو ، وقطع ِکلام او ، واغراب [8] برو درلغت ، وسوق ِکلام بکذب بتأویل ّما ، و استعمال آنچ داخل نباشذ در مطلوب او ، و آنچ جاری مجری اینها باشذ .

واما آنچ درنفس قولی باشذ کی ـ یطلب به الانتاج : « (یا متعلق باشذ ـ

---

۱ ـ ناتجه ـ ط ـ بآنچه ـ ه ـ نسخه . ۲ ـ رسید ـ اصل . ۳ ـ واقع باشد یا مقتضی ـ م ٤ ـ بآنکه شاکل ـ م ـ بانك کلی مشاکل ـ ط . ٥ ـ آن ـ م . ٦ ـ یا آنچ ـ اصل ـ م . ۷ ـ ترکیك ـ ط . ۸ ـ اعراب ـ اصل ـ ه ـ نسخه .

بقضیهٔ ، واحده ـ واجزاء آن)» یامتعلق باشد بترکیب. ـ اما اوّل ـ ازبیش رفت . و امّا دوّم : یا در ترکیبی باشد ـ کی دعوی قیاسیت او کنند ـ یا نکنند .

و دوّم جنانك جمع المسائل فی مسئلة مثل : الانسان وحده ضحاك ، جه این دوقضیه است درصورت یك قضیه ، وقضیتان آنك : الانسان ضحاك ، ولاشیء[1] من غیر الانسان بضحاك .

و اوّل یا بنسبت بانتیجه باشد ، یا نه بنسبت با آن .

و آنج نه نسبت با آن : یا در صورت آن باشد ـ بآنك [2] «[بر]» هیئتی غیر منتجه باشد [(یا درمادّهٔ آن باشد)] بآنك محرّف باشد ـ ازانتاج بأغفال بعضی شرایط آن [3] ، ـ جنانك مثلاً بحیثیتی باشد ـ [(کی)]: اگر ترتیب معانی درآن کنند ـ بروجهی کی صادق باشد قیاس نباشد ، ـ و اگر بر وجهی کنند کی قیاس باشد صادق نباشد ، جنانك گویند : کلّ انسان ناطق ـ من حیث هوناطق ، ولاشیء من الناطق من حیث هوناطق بحیوان . ـ جه باثبات قید : **من حیث هو ناطق** درهردو ، صغری کاذب باشد . ـ و با حذف آن از هردو ، کبری کاذب باشد . ـ و اگرحذف کنند از صغری ، واثبات کنند در کبری ـ «(تا)» هردوصادق باشند ، صورت قیاس مختل [4] شود ـ بسبب عدم اشتراك [5] اوسط .

ومشابه اینست ـ **قوله تعالی:** وَلوعلمَ اللهُ فیهم [6] خیراً لأسمعهم ولو اسمعهم لتولوا . ـ جه اسماعی کی تالی صغری است قلبی است ، و آنج در مقدّم کبری ، سمعی . ـ وتقریرباقی خافی نباشد ـ بعد از اطلاع بر مثال اوّل . و این همه را **سوء التالیف** خوانند ـ باعتباربرهان ، **و سوء التبکیت** باعتبار غیربرهان .

---

۱ ـ فلاشی ـ ط . ۲ ـ یا دوصورت آن باشد یایك ـ م . ۳ ـ بآن ـ ط ـ ه
٤ ـ مخیل ـ م ـ ه . ٥ ـ اشتراط ـ اصل . ٦ ـ بهم ـ م .

و آنج بنسبت با نتیجه باشد : یا نفس نتیجه مأخوذ[١] باشد در آن ـ برآن وجه کی او[٢] مقدمه است ، و این مصادره بر مطلوب باشد ، جنانك : کلّ انسان بشر ـ و کلّ بشر ناطق ، فکل [٣] انسان ناطق ـ جه کبری ونتیجه متحداند درمعنی ، یا جنین نباشد لکن مقدمات مناسب نتیجه نباشد ، وآنرا **اخذ مالیس بعلة علة** ـ خوانند ، جنانك :

آنکس کی حجت گفته است بر امتناع آن « که » فلك بیضی باشد « [بآنکه : اگر بیضی باشد] » وحرکت کند بر قطر اصغر خلا لازم آید ، وآن محالست ؛ جه محال از کونه بیضیاً لازم نیاید « (بل از آن لازم) » (آید) « (باتحرّك اوبر قطر اقصر ؛ جه اگر) » « برا » « (طول حرکت کند محال لازم نیاید) »

و آنکس ـ کی حجت گفت[٤] بر امتناع الهین ـ کی اگر دو اله باشند و یکی حرکت زید خواهد ، و دیگری سکون او محال لازم آید ، جه محال از تعدّد الهین لازم نیاید ، بل از آن لازم آید با اختلاف ارادت « [ایشان] » و برین قیاس باید کرد امثال این . وامثال این مغالطات ـ کی گذشت رواج نیابد الاّ بسبب اشتباهی[٥] لفظی یامعنوی « [و] » اگرنه قصور بوذی اعنی عدم تمییز[٦] میان شیء ومیان غیر او مغالط [٧] را صناعت تمام نشدی .

و فائدهٔ ابن صناعت آنست ـ کی صاحب آنرا نگاه دارد از آنك غلط کند در [٨] نفس خویش ، یا غیری او را درغلط افکند ؛ ـ وقادرباشد برآنك مغالطه دهد مغالطانرا ، و آنرا استعمال کند : یا بسبیل امتحان ، یا بطریق عناد (و) لغرض من الاغراض ، وآنکس ـ کی تصفح حجج کند ، واجزاء آنرا ، و جنان یابد کی باید[٩] از روی ماده ـ و صورت ، و لفظ ـ و معنی ـ مرکب ـ و مفرد ، ایمن شود از آنك او را غلطی واقع شود . و کثرت

---

١ ـ با خود ـ اصل ـ م ـ ه . ٢ ـ که دو ـ م . ٣ ـ وکل ـ اصل ـ ه ـ نسخه .
٤ ـ گفته ـ ط . ٥ ـ سهاوی ـ اصل ـ استثنای ـ م . ٦ ـ تمیز ـ ط . ٧ ـ مغالطه ـ م .
٨ ـ ودر ـ اصل . ٩ ـ ماند ـ اصل .

« [اطلاع] » برمغالطات ، وحلّ آن معین است برین تصفح ، و درابحاث[1] مستقبله بیابد آنچ استعانت کنند بآن در حل بسیاری ازمغالطات .

و درین موضع نکته ، چند لطیف مغالطی یاد کنم کی[2] منتفع شوند بآن درتدرّب ـ و ریاضت خاطر « [و] » چون انموذجی باشد ماسواء آنرا ازآنها کی بآن قصد تغلیط کنند ؛ وآن « [دوازده است] » :

اول ـ از آن ، دعوی آنك : خلأ موجوداست ، چه وجود خلأ اگر مستلزم ارتفاع واقع نباشد ، خلا واقع باشد ـ لکن مقدّم حقّ است ، بس تالی مثل آن باشد . ـ بیان شرطیه آنست کی ـ اگر واقع نباشد ، نقیض او واقع باشد ، بس وجود اومستلزم ارتفاع واقع باشد ، چه وجوداوبضرورت مستلزم ارتفاع نقیض او باشد . ـ واما حقیت مقدّم بجهت آنك اگر مستلزم ارتفاع واقع « [باشد منتفی باشد ، پس اگر ثابت شود مستلزم ارتفاع واقع] » نباشد ، وچون مستلزم ارتفاع واقع نباشد ـ برتقدیر ثبوت اومستلزم ارتفاع واقع نباشد .

[و] حال آن اینست ـ کی ـ اگر بمقدّم متصله این می‌خواهد کی برتقدیر آنك خلأ موجود باشد در نفس امر ، وجود اومستلزم ارتفاع واقع نباشد ، این حق است ـ از برای آنك وجود او حینئذٍ واقع باشد ، وازین لازم نیاید ـ کی وجود خلأ واقع باشد ـ در نفس امر .

و آنچ در بیان لزوم گفته است ـ کی وجود اومستلزم ارتفاع نقیض « [او] » است کی واقع است ، اگراو واقع نباشد هیچ[3] منافاتی میان آن و میان مقدم متصله ـ کی آن نیز متصله است ، چه مقدّر درمقدّم آن مقدّم اینست ـ کی وجود او حاصل است در نفس امر ، نه آنك حاصل است در نفس امر با آنك حاصل نباشد درنفس امر بحقیقت . واگر بآن این می‌خواهد

---

۱ ـ و ذکر ابحاث ـ م . ۲ ـ یاد کنیم که ـ ط ـ ه ـ یادکنم تا ـ م .

۳ ـ وهیچ ـ م .

کی فرض وجود او کیف کان مستلزم ارتفاع واقع نیست، لزوم را مسلم داریم - و صدق مقدّم را منع کنیم.

و آنج در بیان صدق آن گفته است - کی چون وجود او بر تقدیر ثبوت مستلزم ارتفاع واقع نباشد «(مستلزم ارتفاع واقع نباشد)» ممنوع است، چه جایزست - کی مستلزم ارتفاع واقع باشد بر تقدیر عدم ثبوت او، و در تصوّر این، وامثال این، دقتیست. بس تأمل[1] آن واجب باشد تا روشن گردد. و اگر بآن معنی دیگر می خواهد - واجب باشد بیان آن تا بحسب آن - بر آن سخن گوئیم،

دوم - بعض الجسم ممتد فی الجهات الی غیر النهایه، حقّ است، و الاّ نقیض او صادق شود - لاشیء من الجسم بممتدّ فی الجهات الی غیر النهایه، و منعکس شود بآنك لاشیء من الممتدّ فی الجهات - الی غیر النهایة بجسم[2] و این کاذب است، بسبب[3] صدق نقیض او بل ضدّ او؛ اعنی. کلّ ممتدّ فی الجهات الی غیر النهایة جسم.

«[و]» حلّ آن اینست - کی موضوع جزئیه - کی مدعی است، اگر مقید بوجود خارجی نمی کنند صادق است، - چه بعضی اجسام کی در ذهن است جنین[4] است. و اگر مقید بآن می کنند واجب باشد - کی قید را در نقیض سالب او و در[5] عکس آن رعایت کنند، و حینئذٍ منافی صدق موجبه کلّی - کی محمول آن مقید - بوجود خارجی نباشد «(نباشد)» و اگر تقیید کنند بآن صادق نشود - بسبب عدم موضوع او در خارج.

سیم - آنك از ثبوت امکان - امکان ثبوت لازم نمی آید، بس از صدق بعض ج ب بالامکان العامّ - امکان صدق بعض ج ب بالفعل لازم نیاید، - چه اول حکم است بثبوت امکان، و ثانی حکم است بامکان ثبوت.

---

١ - تاویل - م. ٢ - جسم - م. ٣ - بجهت - م ٤ - حنس - اصل.
٥ - سالبه یا در - م.

«(و)» مستند منع از لزوم آنست[۱] کی ثبوت امکان وجود حادث در ازل هست[۲] وامکان ثبوت وجود او در ازل نیست، ـ بس در اینصورت ثبوت امکان هست و[۳] امکان ثبوت نیست.

و **محلّ آن** اینست ـ کی تعقل امکان ممکن نباشد ـ الاّ مضاف با جیزی کی امکانِ او باشد، بس امکانی کی ثابت است در قضیهٔ موجبه جز این نباشد کی امکان ثبوت محمول مر موضوع را، ـ بس چون حکم کرده باشیم بثبوتِ آن امکان لامحاله ـ حکم کرده باشیم بامکان آن ثبوت، بس چگونه صادق شود احدی ازایشان بدون صدقِ آن دیگر.

و مستند وقتی صحیح بودی ـ کی ثبوتِ امکان وجود[۴] حادث در ازل صادق بودی، و امکان ثبوت وجود حادث «(درازل)» صادق نه بودی، و این چنین نیست، چه اگر قید: **فی‌الازل** متعلق حادث سازیم هردو کاذب باشند، و اگر متعلق امکان سازیم هردو صادق باشند، وازآنجهت اول صادق می‌شود ـ وثانی نه، کی قید: **فی‌الازل**، یکبار متعلق بامکان سازند ـ ویکبار بحادث[۵]. و اگر بآن این می‌خواهند[۶]، مطابق آنك مادعوی کرده ایم نباشد.

سؤال: چون ثبوت امکان وجود حادث در ازل هست[۲]، و امکان ثبوت وجود حادث درازل نیست، بس درحالت مُعبرة[۷] عنها بالازَل ثبت ـ الامکانُ ولَم یُمکنِ الثبوت، بس صدقِ اول دون الثانی در آن حال جایز باشد، و صحتِ مستند ظاهر.

جواب ـ مدّعی آنست کی صدق ثبوت امکان جیزی را مستلزم ثبوت امکان آن جیزست؛ و برآن برهان گفتیم واین[۸] اعم از آن است کی صدق ثبوت «(امکانِ)» جیزی در جیزی دیگر، خواه: آن دیگر[۹] ازل باشد، و خواه غیرِ او مستلزم امکان ثبوت آن جیز «[باشددر[۱۰] آن جیز]» دیگر، واز دعویِ ما صدقِ اعم صدق[۱۱] اخص ازو لازم نیاید، بس فرق ظاهر شد.

---

۱ ـ از لزوم آن اینست ـ م ۲ ـ دست ـ اصل. ۳ ـ هست که ـ ط. ٤ ـ بر وجود ـ م.
۵ ـ حادث ـ اصل. ٦ ـ می‌خواهد ـ ط ۷ ـ معین ـ م ـ معبر ـ ط. ۸ ـ و آنرا ـ اصل.
۹ ـ آن جیز ـ م. ۱۰ ـ و در ـ م. ۱۱ ـ صدقین ـ م.

و اگر از صدق بعض ج ب بالامکان العامّ، صدق انه یمکن بالامکان العام ان یصدق بعض ج ب بالفعل ـ لازم نیاید، صدق لیس یمکن بالامکان العام ذلك لازم آید، ولازم این باشد کی: یمتنع صدق بعض ج ب بالفعل. بس صادق شود کی بالضرورة لاشیٔ من ج ب، باصدق بعض ج ب بالامکان العامّ ـ کی نقیض اوست، هذا خلف.

سؤال ـ لازم از صدق یمتنع ان یصدق بعض ج ب بالفعل، [(این)] نیست کی: بالضرورة لاشیٔ من ج ب، ـ بل لاشیٔ من ج ب دائماً.

جواب ـ د ـ و [۱] م ازوجوب منفك نیست البته، لانّ مالا یجب عن علته لا یوجد، و مالم یجب وجوده عن علته لم یوجد[۱]، ولم یستمرّ وجوده. و هم برین قیاس مالم یجب عدمه لم یعدم، و لم یستمر عدمه. و عقل را ممکن است ـ کی حکم کند بدوام، با قطع نظر از وجوب، لا جرم دائمه در مفهوم اعمّ از ضروریه آمد، لکن چون عقل در دوام ملاحظهٔ وجوب او کند ملاحظه او ازآن روی کی ضروریست کرده باشد، وجهت **دوام** جهت **ضرورت** گردد بس لاشیٔ من ج ب دائماً ـ کی درآن ملاحظهٔ وجوب صدق کرده اند، او بعینه لا شیٔ من ج ب بالضروره است ـ یا مساوی او.

چهارم ـ فرض کنیم ـ کی شخصی درخانه رفت، و گفت: «کل کلامی فی هذا البیت کاذب»، آنگاه بیرون آمد، بس این قول اگر صادق باشد لازم آید کی کاذب باشد ـ از بهر[۲] آنك فردی است ازافراد کلام او، بس صادق و کاذب شود[۳] باهم، و اگر کاذب باشد، بعضی کلام او درین خانه صادق باشد، بس اگر صادق این کلام باشد صادق و کاذب باشد معاً. ـ و اگر صادق غیر او باشد، او کاذب باشد در نفس خود. ـ بس صدق و کذب آن معاً لازم آید.

---

۱ ـ و مالم یجب وجوده عن علته لم یوجد در اصل مکرّر است. ۲ ـ ازبرای ـ م ـ هـ.
۳ ـ بود ـ ط.

« (و) » حلّ آن اینست ـ کی او خبری است از نفس خود ، بس خبر و مخبر عنه یکی باشند ، بس صادق « [نباشد] » جه مفهوم صدق مطابقهٔ خبر است مخبر را ، و مطابقه درست نباشد الا با اثنینیتی ، و آن مفقودست درین صورت . بس او کاذب باشد ـ لعدم المطابقة المذکوره ، و از کذب او باین معنی صدق او لازم نیاید ، و این وقتی بوذی ـ کی اثنینیت بوذی باعدم این مطابقه . و هر کس کی تحقیق فرق میان سلب بسیط ـ وعدول کرده باشد تحقیق فرق بین الکذبین بکند ـ درینجا .

و دیگر ـ صدق این خبر عبارتی از اجتماع صدق و کذب اوست ، بس کذب او عدم این اجتماع باشد ، و جایز باشد ـ کی عدم او از بهر آن باشد کی کاذب فقط باشد « (نه) » از بهر آنك[1] : صادق فقط باشد ، بعد از آن موضوع این خبر اگر خارجی گیرند کاذب باشد ـ بسبب عدم موضوع او ، و صدق او لازم نیاید ، و الا در عقل افراد بسیارست از کلام او غیر این ، بس از کذب کلامی واحد از آنها صدق « (او) » متعین نشود .

پنجم ـ می گوئیم متصلهٔ کلی البته صاق نباشد . و اگر خود تالی او عین مقدم او باشد از بهر[2] آنك توجون گوئی کلما کان ا ب فج د گویند ـ جنین نیست ، ـ از بهر آنك کلما کان ا ب ـ و لیس ج د ـ فاب ، و کلما کان ا ب ـ و لیس ج د ـ فلیس ج د ، نتیجه دهذا ر شکل ثالث کی : قد یکون اذا کان ا ب ـ فلیس ج د ، بس صادق نباشد کی : کلما کان ا ب فج د . و همجنین ـ جون گوئی : لیس البته اذا کان ا ب فج د ، گویند : کلما کان اب و ج د « (فاب و کلما کان ا ب ـ و ج د) » فج د ، فقد یکون اذا کان ا ب ـ فج د .

(و) حلّ آن اینست کی : این متصله اگر : لازم باشد در موجبه ـ یا غیر لازم در سالبه ، بر هر تقدیری از تقادیر مطلقا بی تقیید آن تقادیر بآنك[3] ممکن الاجتماع باشد با مقدم ، مسلم است ـ کی آن صادق نباشد[4] . ـ

۱ ـ آنکه ـ م . ۲ ـ از برای ـ م ـ ط . ۳ ـ تقادیر تا کل ـ م . ٤ ـ باشد ـ م .

واگر لزوم او یا عدم لزوم او برتقادیر ممکن الاجتماع است بامقدم، جایز باشد صدق آن با صدق جزئیه کی جنان نباشد، جنانك در نتایج متصلات اقترانی شناختی - وقتی کی مقدم در مقدمات قیاس ممتنع باشد.

ششم - در اثبات جوهر فرد گوئیم: لیس کلّ جسم منقسما الی جسمین، ونزد خصم اینست کی: کل جسم فانه قابل للأنقسام الی جسمین، لوکان کل جسم قابلاً للأنقسام الی جسمین، بس صادق شود کی: کلما کان الشیٔ جسماً - کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، بقیاسی کی مؤلف باشد از شرطی - و حملی برین گونه «[: کلما کان الشیٔ جسما کان جسما - و کلّ جسم قابل للأنقسام الی جسمین نتیجه دهد که]» کلما کان الشیٔ جسما کان قابلا للأنقسام الی جسمین، وتالی باطل است، جه اگر این صادق شود - کی کلما کان الشیٔ جسماً کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، صادق شود کی کلما کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین «[کان]» قابلاً للأنقسام الی جسمین، بسبب انتظام قیاسی برین وجه (کی) کلماً کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین کان جسما، وکلما کان جسما کان قابلا للأنقسام الی جسمین، نتیجه دهد - کی کلما کان الشیٔ جسماً - غیر قابل للأنقسام الی جسمین کان قابلاً للأنقسام [(الی)] جسمین، و هو محال.

(و) محالّ آن - از دو وجه است:

اوّل - آنك قیاس مؤلف از حملی و شرطی منتج متصلهٔ مذکوره نیست.. - جنانك:

شیخ منع انتاج این قیاس کرده است، - بنا بر منع صدق حملیه - بتقدیر صدق مقدم شرطیه. و جواب گفته - کی ما سخن جائی فرض کنیم کی میان حملی و مقدم شرطی منافاة نباشد. - و این جواب ضعیف است، جه ازعدم منافاة بین الشیئین، استلزام احدی مرآن دیگررا لازم نیاید، لکن این قیاس منتج منفصله، مانعة الخلواست از نقیض مقدم شرطی وعین نتیجه - تألیف از حملی و تالی شرطی برتقدیر آنك تالی صغری باشد وحملی کبری.- جه حملی واقع است درنفس امر، بس صادق با اوا گر نقیض مقدم شرطی باشد

احد جزوی المنفصله ثابت شد ـ و اگر عین مقدم باشد نتیجه تألیف مبارز ایشان لازم آید این قدر حق است ، و انتاج او آنرا صدق . و چون انتاج او مرین قدر را ثابت شد ، بسیار باشد ـ کی دعوی ارتداد این منفصله کنند بمتصلهٔ مطلوبه ـ بنا بر آنك در منطق روشن شده است « (از) » ارتداد منفصلات بمتصلات ، لکن :

ما را در ین ارتداد نظر ست ، ـ جه لازم از منفصله بحسب این انتاج آست ـ کی بحسب نفس امرست ـ نه بحسب تقادیر ـ و فروض ؛ و بضرورت معلوم است ـ کی انفصال دائم بحسب نفس امر مستلزم انفصال ـ دائم بحسب فروض ـ و تقادیر نباشد ، و انست کی مرتد « (شود) » بمتصلهٔ مطلوبه .

ودوم آنك : منع بطلان تالی کنیم ـ واما آنك اگر صادق شود ، صادق شود ـ کی کلما کان الشیٔ جسماً غیر قابل الأنقسام الی جسمین ـ کان قابلاً الأنقسام الی جسمین ، ـ گوئیم آری ، ولکن جرا گفتند : کی محال است ، جه جایزست ـ کی مقدم محال را تالی عین نقیض او باشد ، جه[1] این « [از] » جملهٔ طرق بیان استحالت شیٔ است .

هفتم ـ گوئیم درقدم عالم : اگر عالم حادث باشد ـ موجود باشد در وقتی دون ماقبله ، ـ جه حادث را هیچ معنی نیست جز این . واگر موجود باشد در وقتی ـ دون ماقبله ـ ممکن الوجود باشد فی وقتٍ دون ما قبله ، ـ جه اگر ممکن الوجود باشد در وقتین موجود باشد در وقتین . جه اگر موجود نباشد در وقتین ممکن الوجود نباشد در وقتین ، بل ممتنع الوجود باشد در هردو ، جه[2] وجود او در هردو بتقدیر عدم وجود او در هردو ، مستلزم جمع است ـ بین النقیضین[3] . واین ممتنع است ـ ومستلزم ممتنع ممتنع . ـ پس ثابت شد کی اگر موجود نباشد در وقتین ، ممکن الوجود باشد « [در وقتین] » لکن او ممکن الوجودست در وقتین ، جه اگر ممکن الوجود باشد فی وقت دون ماقبله ، اگر در ماقبل ممتنع الوجود بوده باشد انقلاب لازم آید ـ از امتناع ذاتی بامکان ذاتی ، و اگر واجب الوجود بوده باشد انقلاب لازم

۱ ـ جون ـ ط . ۲ ـ هردو وجه ـ ط . ۳ ـ النقیض ـ م .

آید ـ از وجوب ذاتی بامکان ذاتی ، و هردو محال است .

و حلّ آن اینست کی لانسلم کی اگرموجود نباشد در وقتین ممکن الوجود نباشد در وقتین

واما آنك وجود او در وقتین بتقدیرعدم وجود او درهردو مستلزم جمع است بین النقیضین ـ ممنوع است ، چه نفس وجود او در وقتین بآن تقدیر ، مستلزم جمع بین‌النقضین نیست ، ـ بل کی مستلزم آن وجود اوست در وقتین ـ با عدم وجود او در وقتین ـ کی تقدیر مفروض است ، پس مجموع مستلزم جمع باشد بین النقیضین ، پس مجموع ممتنع باشد ، و ازامتناع مجموع امتناع اجزا لازم نیاید .

هشتم ـ گوئیم در علم خدای تعالی بجزئیات : لو لم یکن عالماً بالجزئیات ـ لازم آید انفصال مانع از جمع میان علم او بجزئیات ، و علم او بکلیات ، سبب امتناع جمع میان‌ایشان‌بتقدیر عدم علم او بجزئیات . ـ و لازم‌آید انفصال مانع ازجمع میان : علم اوبجزئیات ـ وعدم علم او بکلیات[1] بعین آنچ گفتیم . ـ لکن این دوانفصال باطل‌اند ، چه اگرثابت باشند صادق شوند « [که کلما کان عالماً بالجزئیات لم یکن عالماً بالکلیات ، چه انفصال اول مستلزم اینست[2] ، و صادق شود] » کی کلما لم یکن‌عالما[3] بالکلیات ـ لایکون عالماًبالجزئیات ، چه انفصال ثانی مستلزم اوست ، ومجموع هر دو نتیجه دهد ـ کی هر گاه ـ کی عالم باشد بجزئیات عالم نباشد بآن ، و این محال است .

و حلّ آن از دو وجه است :

اوّل آنك اگر دعوی آن می کنی ـ کی این دو انفصال لزومی کلی اند ممنوع است .

امالزوم بجهت‌آنك‌ازعدم اجتماع شیئین امتناع «[اجتماع]» ایشان لازم نیاید . اگرگوئی ـ دلیل‌برآنك انفصال لزومیست آنست کی : اجتماع

---

۱ ـ کلیات ـ اصل . ۲ ـ نیست ـ ط ۳ ـ عالم ـ اصل.

ایشان بتقدیرعدم علم او بجزئیات ، مستلزم جمع است بین‌النقیضین ، گوئیم جواب این در وجه هفتم دانستی .

و اما کلیت[1] بجهت آنك لازم از انفصال برهر تقدیری ازتقادیر علم او بجزئیات مخصوص است بآن تقدیر ، و آن انفصالی جزئی است ـ نه کلی ، ولا بدست از آنك کبری در قیاس مرکب ازمتصلتین[2] کلی باشد ، و منفصلهٔ جزوی‌را متصلهٔ کلی لازم نیست .

دوم آنك : مسلم داشتیم ـ کی هردو اتصال کلی‌اند ، ومنتج صدق این کی : کلما کان عالماً بالجزئیات لم یکن عالماً بها ، لکن مقدم محال است ، بس جایز باشد ـ کی تالی او نقیض او باشد .

نهم ـ درافعال عباد گوئیم ـ کی مستندست[3] بخدای تعالی ، لان کل من استند الیه فعل العبد فهو قادر بالأتفاق ، ولیس العبد قادراً بالأتفاق ، ـ بس فعل عبدمستند نباشد[4] بأو ، ومقدمتان معلوم اند ، و انتاج از شکل ثانی هم معلوم .

و حل آن اینست کی اتفاقی[5] کی مذکورست اولاً یا دلیل است برصدق صغری ـ یا جزئی ازان جون : **جهت**

اگر اول باشد صغری مجرد این باشد ـ کی کل من استندالیه فعل العبد فهو قادر ، و اتفاق دلیل باشد برصدق آن بعد از آن اتفاق ثانی اگرهم دلیل سازند برصدق کبری راست نباشد ، ـ جه معلوم است کی هیچ اتفاقی نیست بر آنك عبدغیرقادرست ، بل کی او قادرست عند **المعتزله** ، و اگر جزء قضیه سازندمسلوب درآن قدرت متفق‌علیه باشد ، ومحمول درقضیتین متحد نباشد ، وازانتفاء قدرت متفق[6] علیه انتفاء قدرت‌لازم‌نمی‌آید ، تا اتحاد قضیتین‌در محمول لازم آید ، این همه برآن تقدیرست کی اتفاق اول را دلیل صدق صغری سازند .

و اگر جزء قضیه سازند ، جون جهت قضیه ممنوع باشد ، جه بیش

۱ـ کلیات ـ ط . ۲ ـ متصلین ـ اصل ـ ط . ۳ ـ مستندیست ـ ط . ٤ ـ باشد ـ م . ٥ ـ اتفاق ـ ط .
٦ ـ متحد ـ م .

خصم فعل‌عبد مستندست بعبد ، وعبد قادر نیست باتفاق ، بس بمش ازابن[1] صادق نباشد ـ کی کلّ من‌استند الیه فعل‌العبد فهو قادر بالاتفاق .

دهم ـ اگر خدای تعالی قادر نباشد بر فعل عبد قادر نباشد اصلاً ، لکن قادرست ـ بس‌قادر باشد برفعل‌عبد . بیان شرطیه آن‌است کی اگر قادر نباشد برفعل عبد : یا قادر باشد برجیزی یا برهیچ « جبز » قادر نباشد ، و اول باطل است ، بس ثانی متعین شود ـ اما بطلان اول بجهت آنك : اگر این باشد کی کلما لم یکن قادرا علی فعل‌العبد کان قادرا علی‌شیٔ ، منعکس شود بعکس نقیض بأین کی : کلما لم یکن قادراً علی‌شیٔ اصلاً کان قادراً علی فعل‌العبد ، و این ظاهر البطلان است ، بس‌شرطیه درست باشد کی : کلما لم یکن قادر « [أ] » علی فعل‌العبد لم یکن قادرا اصلاً ، و بطلان تالی دال است بربطلان مقدّم .

و محلّ آن اینست کی شرطیه را منع کنیم . ـ و اما آنك : کلما لم‌یکن‌قادر[(أ)] علی فعل‌العبد فاّما ان یکون قادراً علی‌شیٔ ، اولا یکون قادراً اصلاً . از دو حال بیرون نیست ، ـ جه تالی : یا بس انفصال باشد ، یا اجزاء انفصال .

اگر بس انفصال‌باشد شرطیه‌صادق باشد ، لکن ازلزوم بس‌انفصالی مر مقدمی‌را[2] لزوم واحدی ازاجزاء انفصال مرآن مقدّم را لازم نباشد ـ تا گویند لزوم این جزو از منفصله ـ مربن مقدّم‌را ممتنع است ، بس‌لزوم آن جزو دیگر او را متعین شود .

واگراجزاء[3] انفصال باشد ، جنانك ـ گویند کلما لم یکن قادراًعلی فعل العبد لزم ان یکون قادراً علی‌فعل شیٔ او [(ان)] لایکون‌قادرا علی فعل اصلاً ، شرطیه ممنوع باشد ـ بل که لازم انفصال باشد میان ایشان ، جه صحیح است ـ کی گویند « (کی) » کلما دخل زید الدّار فاما ان یکون‌عمرو داخلاً ـ اولا یکون ، وابن‌انفصال لازم‌دخول زید است درخانه ، وهیچ از اجزاء این انفصال‌لازم‌آن نیست ، ـ جه درست نباشد . کی‌گویند :

---

۱ ـ اواین ـ اصل . ۲ ـ مر . مقدمی ا ـ اصل ـ را مرمقدمی‌را ـ م .۳ ـ جزو ـ ط

کلماً دخل زید الدّار کان عمرو داخلاً ، و نه نیز آنك گویند : کلما دخل زید الدّار لم یکن عمرو داخلاً : وهمچنین است درینجا .

یازدهم ـ نقیض عامّ مطلقا ـ واجب نیست کی اخصّ باشد ازنقیض خاص ـ مطلقا ، ـ والاّ صادق شود ـ کی : کلّ مالیس بممکن بالأمکان العامّ « [لیس بممکن . بالأمکان الخاصّ ، ـ لصدق [1] قولنا کلّ ماهوممکن بالأمکان الخاصّ فهو ممکن بالأمکان العامّ ، آنرا [2] صغری سازیم ازان ابن کبری صادقه ـ که : وکلّ مالیس بممکن بالأمکان الخاصّ فهوممکن بالأمکان العام ـ تاشجه دهد از شکل اوّل ـ که کلّ ما لیس بممکن بالأمکان العامّ] » فهو ممکن بالأمکان العامّ . ـ وهو محال .

واز آنجهت [3] گفتیم کی هرج ممکن خاصّ نیست ، ممکن عام است ، ـ کی هر جه ممکن خاصّ نیست : یا واجب است ، یا ممتنع ، و هر واجبی ممکن است بأمکان عامّ . وهمچنین هر ممتنعی .

و سؤال آن ابنست کی امکان عامّ سلب ضرورت است ازطرف مخالف ، با آنج ملازم اوست ، و طرف مخالف عدم آن جیزست کی موصوف باشد بممکن ، جون نسبت اگر ممکن عامّ جهت باشد . ـ و جون موضوع اگر محمول باشد ـ وضرورت عدم هرمفهومی امتناع آن باشد ، بس امکان « (عامّ) » سلب امتناع ماوُصف به باشد . و قول **شیخ** در **اشارات** ـ کی : امکانُ الشیءِ ما یُلازمُ سلب ضرورة عدمه . اشارت باینست کی یاد کردیم . و تفسیر طرف مخالف بآنج غیر واقع باشد ازدو طرف وجود ـ و عدم تا مخالف در واجب عدم باشد ، ودرممتنع وجود ، [4] ـ ممکن صادق بر ممتنع خلاف آنست . وجون این معلوم شد ـ می گوئیم :

اگر بامکان عامّ این می خواهند ـ کی ما یاد کردیم ، بس آنك هر [5] ممتنعی ممکن عامّ است باطل باشد ، جه برآن تقدیر ممکن عامّ برممتنع صادق نباشد .

---

۱ ـ یصدق ـ م ۲ ـ وکل اینرا ـ ط ۳ ـ ازآنجهت که ـ ط . ٤ ـ وجود و ـ ط ـ ه .
۵ ـ هرکه ـ ط

و اگر آن دیگر می خواهند، اعنی سلب الضرورة عما هو غیر واقع فی طرفی[1] الوجود - والعدم، می گوئیم - اگر در واجب - و ممتنع ضرورت احد الطرفین فقط اعتبار کنند، ما لیس بممکن خاص، منقسم شود بسه قسم: واجب، وممتنع، وضروری الطرفین. و لانسلم - کی ضروری الطرفین مسلوب الضروره[2] است - عما هو غیر واقع من طرفیه، و اگر «(در)» هر دو ضرورت احد الطرفین اعتبار کنند - بی اعتبار جیزی دیگر مسلم نداریم - کی هر ممتنعی مسلوب الضروره[2] است عما هو غیر واقع من طرفیه - بجهت استحالت سلب ضرورت ازهیچ یکی ازطرفین «(ضروری الطرفین)» باآنك ممتنع است.

و درینجا سخن بسیارست، بعضی از آن در اوایل کتاب - در بحث نقیض[3] متساویین - وغیره گفته شد، وبعضی دیگرلایق غرض[4] کتاب نیست.

دوازدهم - در لزوم اجتماع نقیضین در واقع، - چه آن کس کی گوید: [5] کلامی غدا صادق، آنگاه مادام گوید: کلامی امس کاذب، - و درین دو روز عمر این دو سخن نگوید قول او مستلزم اجتماع نقیضین باشد. - چه صدق هر یکی ازین دو کلام مستلزم کذب اوست، و کذب او مستلزم صدق او، و هر یکی ازیشان درواقع: یاصادق باشند، یاکاذب. - پس اجتماع نقیضین[6] - بل دو اجتماع لازم آید

و کیفیت استلزام صدق هریکی از کلامین - کذب [(اورا، و کذب)] او صدق او را - بر فطن پوشیده نماند، - مثلاً: اگر کلامی غدا صادق صادق باشد، کلامی امس کاذب صادق باشد. - واگر کلامی امس کاذب صادق باشد، کلامی غداً صادق کاذب باشد - بس نتیجه دهد کی اگر - کلامی غداً صادق باشد - کاذب باشد. وبمثل[7] این بیان کنیم - کی اگر کاذب باشد - لازم آید کی صادق باشد، «(و این کلام در واقع: یا

---

۱ - من طرفی - م - ه - من طرف - ط. ۲ - الضروری - اصل
۳ - نقضین - ط - ه. ٤ - لایق این - م. ٥ - گوید که - م. ٦ - نقیض - اصل.
۷ - تمثیل - م - هی.

صادق باشد)» یا کاذب . و کیف ما کان اجتماع نقیضین[1] لازم بل واقع باشد .

و حل آن اینست کی: این قیاس وقتی نتیجه داذی - کی کبری کلّی بوذی و جنان بیست ، - جه وقتی کلّی بوذی - کی مقدّم مستلزم تالی بوذی بر جمیع اوضاعی « [که] » ممکن الاقتران باشذ - با مقدّم ، و جنان نیست ، جه ازجملهٔ اوضاع ممکن الاقتران با آن آست - کی درآن روز سخنی دیگر گفته باشذ و جون[2] « جنین باشد » از صدق کلامی امس کاذب[3] کذب کلامی غداً صادق ، لازم نیاید ، جه شاید - کی کلام دیگر کاذب باشذ .

اینست آخر فنّ منطق و مباحث منطق - اگرجه بسیارست برزبادت ازین قدر کی ذکر کرده شد - فائده کی معتدّبه باشد نمی‌دانم - بحسب غرض این کتاب بآن - کی[4] بسیاری ازآنج یاذ کرده شد ازمباحث منطقی بجهت ریاضت و تشحیذ خاطر فحسب است - نه بجهت احتیاج بآن در اعتبار[5] براهینی کی مستعمل[6] است درین کتاب، وتصحیح آن «[و]» ازین جهت اقتصار کردم برین قدر ازین فنّ ، جه زوائد درکتب مشهور مذکوراست اگرخواهندارآنجاطلبند . وجون بفیروزی - وخرّمی جملهٔ اولی در منطق بآخر رسید ، گاه آن آمذ کی شروع درجملهٔ دوّم کنیم «[که]» در فلسفهٔ اولی «[ست]» وگوئیم[7] :

---

۱ - نقیض - م - هـ . ۲ - بی وجون - اصل - چه - م . ۳ - کاذب با - اصل .
٤ - باآن کی - ظ - بلکه - م - ط - هـ . ٥ - در احتیاج - م . ٦ - مشتمل - ط - هـ
۷ - پایان جلد دوّم (درمنطق)

درة التاج

بخش نخستین

جلد دوم در منطق

۱ ـ مقالت اوّل ـ مشتمل بر سه تعلیم .

۱ تعلیم اوّل ـ در بیان ماهیّت منطق و منفعت آن .

۸ « دوّم ـ « موضوع منطق .

۱۳ « سیم ـ « اموری که تقدیم آن واجب است (نوطئه راو این یك مقدمه وسه فصل است) .

« مقدّمه

۱٤ فصل اوّل ـ در دلالت الفاظ بر معانی .

۱۹ « دوّم ـ « قسمت الفاظ .

۲٦ « سیم ـ « کلی و جزوی ، واقسام ـ و احکام ایشان .

٤٤ ـ مقالت دوّم ـ در اکتساب تصوّرات ، و آن دو تعلیم است .

٤٤ تعلیم اوّل ـ دراقسام ، واحکام معرّفات که آنرا اقوال شارحه خوانند .

٤۸ « دوّم ـ در اغلاط اقوال شارحه .

٥۰ « سیّم ـ درقضایا ، واقسام ـ واحکام آن (و آن هفت تعلیم است) .

٥۱ تعلیم اوّل ـ در تعریف ، و تقسیم قضیّه .

٥٤ « دوّم ـ « اجزاء حلیه .

٥٦ « سیّم ـ « خصوص ـ و حصر ـ واهمال قضایا .

٦۱ « چهارم ـ « تحقیق مخصورات .

۷۹ تعلیم پنجم ـ « عدول ـ و تحصیل .

۸۳ « ششم ـ « جهات .

۸۷ « هفتم ـ « قضایا شرطیّ .

۹۷ مقالت چهارم ـ در لوازم قضایا عندالانفراد (در چهار تعلیم) .

۹۸ تعلیم اوّل ـ در تلازم ـ و تعاند شرطیات بسیط، و مختلط

۱۱۲ « دوّم ـ « تناقض .

۱۱۸ « سیّم ـ « عکس مستوی .

۱۲۱ « چهارم ـ « عکس نقیض .

۱۲۳ « پنجم ـ در حجّت (در یك مقدمه و سه تعلیم) .

« مقدمه ـ در تعریف حجّت ، و قیاس ، و تقسیم ایشان

۱۲۵ تعلیم اوّل ـ در قیاس اقترانی ـ که مرکّب باشد از دو حملیّ ، و آنرا قیاس بسیط خوانند ، و مرکّب از دو متّصله و غیر قیاس مرکّب

۱۳۹ « دوّم ـ در قیاس اقترانی شرطی (و آن پنج قسم است)

« قسم اوّل در قیاس اقترانی مرکب از دو متصله .

۱۴۱ « دوّم « « « « « متصله .

« « سیم « « « « متصله و حملیه .

« « چهارم « « « « حملی و منفصل .

« « پنجم « « « « متصله و منفصله

۱۴۲ تعلیم سیّم ـ در قیاس استثنائی .

۱۴۴ مقالت ششم ـ در توابع اقیسه ، و لواحق آن (در ده تعلیم) .

۱۴۵ تعلیم اوّل ـ در قیاس مرکّب .

« « دوّم ـ « « خلف .

۱۴۷ « سیّم ـ « « مقسم .

« « چهارم ـ « تکثیر قیاس .

۱۴۷ تعلیم پنجم - « قیاس ضمیر .

۱۴۸ « ششم - « « عکس .

« « هفتم - « « دَوْر .

۱۴۹ « هشتم - « استقرار نتائج ، و نتائج صادقه از مقدّمات کاذبه .

۱۵۰ « نهم - در اکتساب قیاس .

۱۵۱ « دهم - در تحلیل قیاس .

۱۵۳ مقالت هفتم - در صناعات پنجگانه : برهان ، جدل ، خطابه ، شعر ، مغالطه ، (در پنج تعلیم) .

« تعلیم اوّل - در برهان .

۱۵۶ « دوّم - « جدل .

۱۵۸ « سیّم - « خطابت .

۱۵۹ « چهارم - « شعر .

۱۶۰ « پنجم - « مغالطه .

تذکر : در صفحهٔ ۱۸ سطر ۱ کلمهٔ ابجر مطابق نسختین خطّی اغلط ، وصحیح و مطابق نسخه : ط : « اجر » است ، بنابراین بجای حاشیهٔ شمارهٔ ۱ این جمله را بنویسید : بخر الفم یَبخرُ بَخراً انتن ریحه فهو ابخر و البخرُ نتن الفم .

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّبّاجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاءِ الدّین مسعود الشّیرازی

نجس نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد سوم

در فلسفهٔ اولی و امور عامه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحیم

جملهٔ دوم

از درة التاج لغرة الدباج (در فلسفهٔ اولی)

و این جمله دو فنّ است ، فنّ اوّل در امور عامه ،
جملهٔ مفهومات را ، و این هفت مقالت است

مقالت اوّل

در وجود و عدم و احکام و اقسام ایشان

(وجود) تحدید او ممکن نیست ، جه او بدیهی التصور ست ، و هیچ چیز اعرف ازو نیست ، تا تعریف وجود بآن چیز کنند . و هر که بیان آن میکند [خطا میکند] : جه آنکس ـ کی میگوید : **حقیقت موجود آنست کی فاعل باشد یا منفعل** . شیٔ را در تعریف نفس خویش گرفته باشد ، جه در تعریف **فاعل و منفعل** [1] موجود میباید گرفت باز یادت افادتی ، و استفادتی . و همچنین آنکس کی تعریف او بآن کرد کی **اولین چیزست کی منقسم شود بحادث و قدیم** . ـ جه **حادث و قدیم** را تعریف نتوان کرد الا بوجود مأخوذ با سبق عدم یا بالاسبق عدم [2] . و هرگاه کی تعریف او کنند لابد باشد کی در تعریف او و همچنین در تعریف شیئیّت فراگیرند الفاظی کی مرادف ایشان باشد چون الذی و ما جانك گویند : أَلْوُجُوْدُ هُوَ ٱلَّذِيْ (هُوَ) كَذٰا ، أَوْ هُوَ مَا يَنْقَسِمُ إِلٰى كَذٰا .

---

۱ ـ و مفعول ـ اصل . ۲ ـ یا بالا سابق ـ اصل .

و شیئیت اعم است از وجود ، ـ باعتبار آنك معقول ممتنع ، و ممكن معدوم ، نیز یك شیٔ اند در عقل جه اورا صورتی عقلی است ، و اورا وجودی نیست ، و این اعتبار وقتی صحیح باشد كی تخصیص وجود بوجود [د] را عیان كند ، جه اگر اعم از عینی و ذهنی گیرند بس هم‌جنان كی شیٔ است باعتبار معقولیّت[۱] او در ذهن ، موجودست در ذهن بهمین اعتبار . و هم جنانك لیس بموجودست در اعیان ، لیس بشیٔ است در اعیان ، **و شیئیت باعتباری دیگر اعم است از وجود بوجهی ، و اخص است بوجهی** . اما وجه عموم [شیئیت بجهت آنكه مقولست بر وجود و بر ماهیّتی كه معروض وجود است و اما وجه] خصوص آن بجهت آنك مقول[۲] است بر ماهیت مُخَصَّصَهْ و براعتبار شیئیّتی كی لاحق است باو . ـ جه اعتبار شیئیت را وجودیست ، و اگر جه در ذهن است . **و باعتباری ثالث** ایشان اعنی **شیئیت ، و وجود ، دو لفظ مرادف اند** كی معنی ایشان منقسم میشود بعینی و ذهنی . و حون وجود را مطلق بگویند در اغلب بآن عینی خواهند . و وجود در اعیان نفس كون است در اعیان نه آنج به او كون شیٔ است در اعیان ، و اگر شیٔ در اعیان بآن باشد كی او در اعیان باشد متسلسل شوذ الی غیر النهایة ، و وجود شیٔ در اعیان درست نشوذ .

پس وجود كی كون است در اعیان عبارتیست از موجودیّت ، یعنی هستی . و ازین مفهوم ظاهر نمیشود كی او كون است در اعیان جیزی را بل (كی) گاه باشد كی جیزی را باشد و گاه باشد كی نباشد من حیث المفهوم ، الا آنك دلیلی منفصل منع از آن كند .

و حمل وجود بر ماتحت كی وجودات است بمواطات نیست ، بل كی بتشكیك است . جه وجود علّت اقوی است از وجود معلول ، و اقدم از آن . و همجنین وجود جوهر بنسبت باوجود عرض و وجود عرض قارالذات اقوی

---

۱ ـ معقول است ـ اصل . ۲ ـ وجود مقولست م .

از وجود عرض غیر قار الذات [است] و وجود اضافی اضعف است از غیر اضافی ،

و اگر مفهوم وحودیك مفهوم نبوذی ممکن نبوذی کی حزم بصدق[۱] اوحاصل شدی برهرموحودی ازموجودات. ونه نیز جزم بآنك جون عدم بر جیزی کاذب شود وجود برو صادق شود، جه شاید کی هردو کاذب باشند. و آنج تصور وجود بدیهیست . و او یك مفهوم است ، و مقولست بتشکیك ، ـ از آنها نیست کی در آن محتاج شوند باقامت برهانی، و آنج در بیان آن کفته اند تنبیه است نه برهان . و عمومیت وجود عمومیت لازمست نه عمومیت جنس ، و نه مقوم کیف کان .

و وحود حون عام باشد واجب باشد کی وجود او از نفس[۲] باشد، جه وجود در نفس موجودی[۳] یابد ، جه او جون سایر معانیست کی متصورست در ذهن . وآنج در اعیان ازو موجودست او موجود مایینی است . و تعین[٤] هر وجودی بموضوع او تنها جون تعیّن حرت بموضوع او نیست ، بل کی هروجودی متخصّص[٥] میشوذ بجیزی کی جاری مجری فصل است ، آنگاه مقترن میشوذ بموضوع ، بس وحودات معانیی باشد مجهولة الاسامی ، کی تعبیر از آن بوجود کذا ، و وجود کذا کنند . و وجود عام لازم همه باشد در ذهن . و اگر ما انواع اعراض را باسامی ورسوم[٦] نشاختیمی بضرورت گفتیمی کی کم عرضی است کذا ، (و کیف عرضی کذا).

و اگر وجود از محمولات عقلی صرف نبوذی یا مجرد ماهیاتی بوذی کی بر آن مقول بوذی یا غیر آن ، اگر عبارت از مجرّد آن ماهیات بوذی بس بیك معنی بر عرض و جوهر نیفتاذی ، و نه بر سواد و بیاض ، و لازم آمدی کی اینك ما میگوئیم کی : اَلْجَوْهَرُ مَوْجُوْدٌ جاری مجری

---

۱ ـ تصدیق ـ اصل . ۲ ـ درنفس م. ۳ ـ درنفس بوجودی ـ اصل . ٤ ـ یقین ـ م.
۵ که متخصص ـ م . ٦ ـ اعراض یا باسامی در سیوم (کذا) ـ اصل .

قول ما بوذی کی : أَلْجَوْهَرُ جَوْهَرٌ ، و أَلْمَوْجُوْدُ مَوْجُوْدٌ (و) اگر معنیی گیرید کی اعم باشد ازهریکی از ماهیات یاقائم باشد بنفس خوذ ، یا حاصل باشد در آن ماهیات . اگر قایم باشد بنفس خوذ جوهر را مثلاً (بآن) وصف نکنند ، جه نسبت وجود با جوهر و غیر او علی السوا باشد. و اگر در جوهر باشد حاصل باشد او را ، و حصول وجودست ، بس وجود اگر حاصل باشد موجود باشد ، بس اگر کَوْنُهُ مَوْجُوْداً عبارتی باشد از نفس وجود ، بس موجود بیك معنی محمول[1] نبوذه باشد. جه معنی او در اشیاء آن است کی حیری است کی او را وجودست (ودر نفس وجود آنك او وجود ست).

و دیگر وجود جون در اعیان باشدو جوهر نیست ، عرض باشد- بس بیش از محلّ خویش حاصل نبود قبلیّتی بذات ، و نه بیز آنك با محلّ خویش بوذ ، معیّتی بذات ، - ولازم آید کی محلّ او بوجود حاصل نشوذ و نه بیز بعدازو ، بعدیّتی بذات ، و الاّ محلّ او موجود بوذه باشد بیش از آنك موجود باشد ، و این محال است .

بعد از آن لازم آید از آنج وجود دراعیان باشد وقائم باشدبذات جویش کی عرض اعم باشد از وجود بوجهی ، بس وجود اعمّ اشیاءنبوذه باشد مطلقا ، - (و) دیگر ماهیّت جون معدوم باشد وجود او موجودنباشد بس جون تعقل وجود کردیم وبرو حکم کردیم کی او موجود نیست بس مفهوم (وجود غیر مفهوم) وجود وجود باشد ، بس جون ماهیّت را بعد از عدمش یابند[2] وجود وجود ماهیّت را یافته باشند ، و کلام عاید شود بوجود وجود وجود الی غیر النّهایه . برتقدیر آنك هر وجودی در اعیان باشد . بس ماهیت عینی را وجودی منضم نیست باو، جنانك ماهیت و وجودش دو جیز باشد در خارج . واین ماهیت عینی نفس او از فاعل است ، نه آنك منضم شوذ باو امری از فاعل کی او وجودست

۱ - مجهول - م ۲ - یابند - اصل .

ووجود و شیٔ ظاهرست کی ایشان از معقولات ثوانی اند، کی مستندست بمعقولات اولی . بس درموجودات هیچ موجودی نباشد کی او وجود(یا) شیٔ ، باشد بل کی موجود انسانست ، یا ءلك ، یاغیر ایشان ، آنگاه لازم معقولیّت ایشان شوذ کی موجودست یاشیٔ .

وگاه باشد کی وجود را اطلاق کنند بر سبت باشیاء جنانك گویند کی شیٔ موجودست در خانه ، ودربازار ، و در ذهن ، ودر عین ، ودر زمان ، ودر مکان ، بس لفظ وجود بالفظ فی درهمه بیك معنی باشد . و گاه باشد کی وجودرا بازاء روابط اطلاق کنند جنانك گویند زَیْدٌ یُوْجَدُ کَاتِباً . و گاه باشد کی بر حقیقت ودات اطلاق کنند جنانك گویند ذَاتُ الشَّیْءِ وَ حَقِیْقَتُهُ وَ وُجُوْدُهُ وَ عَیْنُهُ وَ نَفْسُهُ ، بس اعتبارات عقلی را فرامیگیرند و آنرا اضافت بماهیّت خارجی میکنند .

و موجود منقسم میشوذ :

بآنج **موجود** باشد **لذاته وبذاته** و آن موجودی باشد کی قائم بغیر نباشد ، والاّ بغیره [1] موجودبوده باشد، نه لذاته ، واورا سببی باشد ، والاّ بسبب موجود شده باشد نه بذات ، و این موجود واجب لذاته باشد .

و بآنج **موجود** باشد **لذاته لابذاته** و آن موجودی باشد کی بذات خود قائم باشد ، و او را سببی باشد کی ایجاب او کند ، و این موجـود جوهرست .

و بآنج **موجود** باشد **لالذاته و لابذاته** و آن عرض است ، جه از آن روی کی وجود او را سببی هست [2] موجود بذاته نباشد ، بل بسبب بوذ . واز آن روی کی قائم است بغیر وجوده لذاته نباشد ، بل لغیره باشد .

و موجودی کی بذاته موجود باشد، ولذاته موجود نباشد اگرچه قسمت

۱ ـ لغیره ـ م ۲ ـ سببی نیست ـ اصل

عقلی محتمل آن‌است، اما ممکن نیست . ـ بسبب احتیاج او بمحلی کی درو حال شوذ .

و دیگر موجود مقسم [۱] میشوذ بأنج بالذات بوذ و بآنج بالعرض بوذ . امّا **موجودبذات** هر جیزی باشد کی اورا دراعیان حصولی مستقل باشد ، خواه جوهر باشد ، وخواه عرص . ـ جه وجودعرص بعینه وجود محلّ او نیست ، جه‌گاه باشد کی محلّ باشد بی عرص [۲] بعینه ، آنگاه آن عرض را درو بیابند ، حون جسمی کی سیاه نبوذه باشد و سیاه شود ، و اما **موجودبعرض** عدمیات باشند جون سکون ، و عجز ، و اعتباراتی [۳] کی متحقق نباشد در اعیان ، و گویند کی موجوداند در اعیان بعرص ، جون عمی [۴] کی گویند بعرض موجودست ، یعنی بعرص محلی کی دروست . ـ و گاه باشد کی شیٔ را گویند کی او موجودست در کتابت [۴] ، و موجودست درلفظ ، و هر دو مجازست ، ار آن روی کی کتابت دراغلب دلالت برلفظ کند ، ولفظ دلالت بر وجود ذهنی کی دالّ است بر وجود عینی .

واز آنها کی دلالت‌میکند بروجود ذهنی . بعداز آنج‌ازبیش‌رفت،ـاز حال‌شیئیّت‌ووجود آن‌است کی‌ماتصوراشیائی‌میکنیم‌یاممتنع‌الوجود، جون : **إجْتِماعِ ضِدَّیْنْ** یاغیرموجود دراعیان، جون قمرٌ کی منخسف‌بوذ دائماً، وانسان کاتب‌دائماً،وجبلی‌ازیاقوت،وبحری‌اززیبق،وتمیزمیان‌این‌متصورات میکنیم ، وهر متمیزی ثابت باشد ، وجون در خارج نیست بس در ذهن باشد . واگر دعوی کند [۵] در آنج وجـود او متحقّق نیست‌در عقل کی اوراوجودیست‌غایب‌ازما،درممتنعات،این‌دعوی‌نتوان‌کرد.واجتماع‌ضدین درذهن محال نیست ، ممتنع‌اجتماع‌ضدّین است‌درخارج .ـ جه‌میان‌حرارت

---

۱ ـ ومنقسم ـ اصل . ۲ ـ بی عرضی ـ م . ۳ ـ واعتباری ـ اصل .
٤ ـ درکتاب ـ م . ۵ ـ ط : کنند .

ذهنی و برودت ذهنی تضاد نیست ، بل کی تضاد میان حرارت و برودت خارجی‌است ، وهمچنین امثال ایشان . و از حصول سخونت وبرودت مثلا در ذهن لازم نیاید کی ذهن مُتَسَخِّن و مُتَبَرِّد شود، جه او قابل آن نیست، و نه قابل امثال او ، بل کی متسخن آن حیزست کی متصف است بسخونت در خارج ، و در کلام در ادراك روشن شوذ . کی مراد از حصول شیٔ در ذهن چیست . و اعدام را تعددی[۱] و تمیّزیست در ذهن . ـ جه عدم علت موجب عدم معلول است ، و عدم معلول موجب عدم علت نیست ، و همچین شرط ، و مشروط . و معدوم مطلق ، ـ و او آن است کی او را صورتی نباشد نه در ذهن و نه در خارج ممکن نباشد کی اخبار ازاو کنند.

و عدم مطلق را صورتیست در عقل ، و محکوم علیه است بآنك او مقابل وجود خارجی وذهنی است، ـ و ازاینجالازم [نیـ] اید صدق متقابلین بر شیٔ واحد، جه عادتست میان عدم مطلق و موجود در ذهن، جه صادق نیست کی شیٔ یا عدم مطلق باشد یا موجود در ذهن، بل صادق ایست کی شیٔ یا عدم مطلق است ، یا لا عدم مطلق ، و این : کی شیٔ یا موجودست در ذهن ، یالا موجود در ذهن . پس مفهوم عدم مطلق متمثل میشوذ در ذهن ، و صورتی شخصی میگردذ ، ـ کی عارض آن صورت میشوذ وجودی ذهنی مشخص . و رفع اثبات خارجی اثباتی است ذهنی ، منسوب بلا اثبات خارجی .

واینك عدم درذهن متصور است[۲] و متمیز ازغیر او ، ومتعیّن در نفس‌خود ، و ثابت در ذهن ، منافی آن نیست کی آنج عدم باو منسوب است ثابت نباشد در خارج . پس ما حکم نکنیم بر جیزی کی ثابت نیست درخارج ، کی او ۳ متصور نیست مطلقا ، ـ بل کی حکم کنیم برو کی او

---

۱ ـ واعلام را تعدونی ـ اصل . ۲ ـ متصورنیست ـ ۰ ـ ۳ کی ازو ـ اصل .

اشارت است بآنج در ذهن است او مستحیل الوقوع است در اعیان بعینه، یا بآنج مماثل مافی الذهن است بوجه ما، لازم نیاید کی او آن مفهومی باشد کی سخن دروست، جه اشیاء کثیره مماثل او اند یا بنفس آن و آن حالت عدم است، بس اشارت باو مستحیل باشد، بس نفس این قول ممتنع الصحه باشد و اشارت باطل [است].

و دیگر شیٔ بعداز عدم نفی محض باشد، و اعادت او بوجود عین او باشد، ـ کی او مبتداست بعینه در حقیقت، و تخلل نفی میان شیٔ واحد معقول نیست.

و از آنها کی بآن این مطلوب را بیان کند آن است کی اگر اعادت جیزی کند کی وجود ازو زائل شده باشد وجود ثانی یا نفس وجود اول باشد یا غیر او، اگر نفس او باشد بس وجود ثانی نباشد، و معاد معاد نبود، و اگر غیر او باشد، ـ اگر ماده او را استعداد وجود ثانی او حاصل نشده باشد، ـ جه بعداز ین بدانی کی هر حادثی را ماده ایست متقدم بر و اختصاص او بوجود ثانی دُوْنَ ٱلْأَوَّلِ تَخْصِيْصٍ مِنْ غَيْرِ مُخَصِّصٍ باشد. و اگر ماده او را آن استعداد حاصل شده باشد بس معاد را عارضی حادث شده باشد کی اول را حاصل نبوده باشد، بس او معاد نباشد بجمیع عوارضه. ـ و ما باعادت او بعینه نمیخواهیم الاّ این معنی و استمرار از شیٔ[1] و بقاء او وجودات متعاقبه نیست تا در آن مثل این لازم آید، بل کی او وجودی[2] واحد است در زمانی واحد متصل. (یا با زمانی واحد متصل) اگر وجود او زمانی نباشد.

مقالت دوّم

ازفن اول از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است درماهیت و تشخص آن و آنج بان منقسم شود

هر جیزی را حقیقتی هست کی آن جیز بآن حقیقت آن جیزست، و آن بحقیقت مغایر ماعداء[3] او باشد، خواه لازم باشد و خواه مفارق. و مثال

---

۱ ـ داستیم ار شیٔ ـ اصل. ۲ ـ اروجودی ـ م. ۳ ـ جمیع ماعداء ـ م.

آن انسانیت است مثلاً، (جه) انسانیت از آن روی انسانیت است کی[۱] درمفهوم اوداخل بشوذ وجود، وعدم، ووحدت، وکثرت، وعموم، و خصوص، الی غیرذلك من الاعتبارات. جه اگر وجود خارجی مثلاً درمفهوم اوداخل بوذی انسانیتی کی درذهن تنها موجود بوذی انسانیت نبودی، و اگرعدم درو داخل[۲] بوذی انسانیت موجود درخارج انسانیت نبوذی، و اگر عموم داخل بوذی در آن زید انسان نبوذی، وبرین وجه [۳] قیاس کنند بواقی آنج مغایر آن حقیقت باشد، کی ماهیت شیٔ عبارت است ازوبل کی انسانیت از آن روی کی انسانیت است جز انسانیّت فَحَسْبُ نیست، بس اگر وجود باو منضمّ شود موجود گردد، یا عدم دراعتبار ذهنی معدوم گردد، ـ وهمچنین است حال وحدت، و کثرت، و کلیت، وجزویت، بس صادق نشود بر انسانیت یکی از ینها الاّ بامری زاید بر آن. اما آنك اوانسانیت است بدات خود باشد.

و ازینجاست کی درست نباشد کی گویند: اَلسَّوَادُ اَسْوَدُ وَالْوُجُوْدُ مَوْجُوْدٌ. بمعنی آنك سواد درسواد باشد، [و] وجود در وجود. ـ بل بمعنی آنك سواد سوادست، و وجود وجودست، جه سوادیت سواد، ووجودیت وجود، بامری زائد نیست.

وماهیّت را من حیث هی هی ماهیّت خوانند کی بشرط شیٔ و از آن روی کی مجرّد باشد از جمیع لواحق ماهیّت بشرط لاشیٔ، بس انسانیّت با اعتبار اول موجود باشد در اعیان، جه این انسان موجود است، و انسانیت ذاتی و مقوم این انسانیت است، بس اونیز موجود باشد. واما انسانیت باعتبار ثانی کی شرط لا شیٔ است اورا وجودی نیست، نه در اعیان و نه در اذهان، جه هریکی ار وجود عینی و ذهنی، لاحق[٤] اند از

۱ ـ که انسانیت است ـ م. ۲ ـ در واحد م. ۳ ـ درین وجه ـ اصل.
٤ ـ و وجود ذهنی لاحقی ـ م.

لواحق ، وماهیت را مجرد از جمیع لواحق فرض کرده شد ، ـ لکن ماهیت کی مجرد باشد ازلواحق خارجی تنها موجودست در ذهن ، ومشارك[1] ماهیّت مکنوفه بلواحق خارجی باشد درمفهوم انسانیت . وانسانیت خارجی انسانیّتی واحده نیست ، بعینها کی موجود است در کثیرین ، و الاّ صادق شود بر واحد معیّن درحالت واحده اشیاء متضادّه ، جون ابیض ، واسود ، و عالم ، وجاهل ، بل کی انسانیّت زید غیر انسانیّت عمروست [ومشترك اند در مفهوم انسانیّت ، و مشترك کلّی طبیعیست ، وصورت ذهنی مثالی است] مُتَساوِي ٱلنِّسْبَةِ بجزئیّات خارجی آن صورت ، ومطابق هر یکی از آن وباین اعتبار آنرا کلّی نام نهادند . واما انسانیّت در خارج معروض تشخص است ابداً ، بس مطابق هر یکی ازجزئیّات نباشد ، بس کلّیت اورا عارض نشود ، بس کلّی عقلی ومنطقی را ، وجود در اعیان نباشد . ولازم نیاید از آنج انسانیّت اقتضاء وحدت نکند ، کی اقتضاء لاوحدت کند ، کی کثرت است جه نقیض اقتضاء وحدت لااقتضاء وحدت بوذ ، نه اقتضاء لا وحدت ، و باید کی بدانی کی طبیعتی کی در ذهن است اورا نیز هویتی است ، حه از جمله موجودات است ، واورا تخصص [است] باموری ، جون حصول او در ذهن وعدم اشارت باو ، وآنك قابل انقسام نیست ، ووضع ندارد . وکلّیّت این طبیعت باعتبار مطابقه او کثیرین را تنها نیست ، و الاّ جزئیّات کلّیات بوذندی بسبب مطابقت[2] بعضی بعضی را ونه باعتبار آنك باآنك جنین باشد متخصص نباشد جه بیان کردیم تخصیص آن بچند جیز بل باعتبار آن است کی اوذاتی است مثالی کی متأصل دروجود نیست تاماهیتی اصلی باشد بنفس خود بل کی او مثالی است ، ونه هرمثالی بل مثالی ادراکی[3] جیزی راکی واقع شده است یاخواهدشد . بس از آنروی کی او مثالی ادراکی است مر امری خارجی را یاجیزی راکی بصدد وجودست از کل وجوه ، یاازوجهی واحد ، ومطابقت او کثرت راصحیح است ، کلی خوانند . وذات این طبیعت

---

۱ ـ مشارکه ـ اصل . ۲ ـ نسبت مطابقت ـ اصل . ۳ ـ مثالی ادراك ادراك ـ م .

کلی بدوجیز حاصل شود : بمثالیت[۱] ادراکی ، ومطابقت کثرت . واما امر خارجی ذات او مثال[۲] جیزی دیگر نیست ، وازشرط مثال شیٔ ،نیست کی مطابق او باشد از جمیع وجوه .

و بعضی از کلی متقدم باشد برجزویات او کی واقع باشند در اعیان، جانك ما تصور کنیم صورتی ، ـ آنگاه ایجاد کنیم درخارج صوری بر[۳] مثال آن ، وآنرا مَا قَبْلَ ٱلْكَثْرَةِ خوانند .

و بعضی متأخر از آن ، جون صورت مستفادهٔ از جزئیات خارجی و آنرا مَا بَعْدَ ٱلْكَثْرَةِ خوانند ، ـ جه تو جون زید را ببینی حاصل شود ازو[٤] در ذهن معنی صورت انسانی ، مبرّا از لواحق ، و جون سنی بعد از آن خالد را ، و صورت باقی باشد در ذهن تو ، ازو صورتی دیگر واقع نشود[٥] . و مثال آن قابل رسمی باشد جون موم بارهٔ مثلاً ، از طَوَابِعِی حسمانی ، متماثل ، جون انگشتریها کی بر یك شکل ساخته باشند ، ـ کی قبول کند رسمی ازاول ، ـ حه آن رسم بورود امثال اوبر[و] مختلف نشود.

و طبیعت کلی در اعیان متکثر نشود الا بمیزی . مثلاً درست نباشد کی دوسواد باشد ـ الاّ بسبب دو جسم ، کی متکثر شده باشند بسبب ایشان ، یا بسبب دو حالت ، . ـ جه اگر کَوْنُهُ سَوَاداً إِقْتِضَاء کثرت کردی ، ـ هر یك ازایشان آن اقتضا کردی کی طبیعت سواد اقتضا کردی و جون هر یکی از آن دو سواد مثل آن[٦] دیگر باشد ، و مخالف او نباشد در هیچ جیز البته ، بس او او باشد . و دیگر اگر کَوْنُهُ سَوَاداً إِقْتِضاء آن کردی کی این سواد بوذی واز شرط کَوْنُهُ سَوَاداً آن بوذی کی این سواد بوذی ، ـ لازم آمدی کی غیر او سواد نبوذی ، ـ بس کثرت سواد

---

۱ ـ شد بمثالی‌ست ـ اصل . ۲ ـ او مثالی ـ اصل . ۳ ـ صورتی بر ـ م.
٤ ـ شود ازو در اصل مکرراست . ٥ ـ واقع‌شود ـ م . ٦ ـ مثلا آن ـ اصل .

و کثرت هرج اشخاص اومتکثر شود بسببی باشد ۱ ، ـ بس هرج اوراسببی نباشد ۲ تکثر برطبیعت کلی اودرست نباشد . ـ جه اگرمتکثرشوذ وجود آن کثرت‌را سببی بوده باشد ، وفرض حنانست کی آنرا سببی نیست هدا خلف . آنگاه جون اشارت کنند بعددی از نوع آن طبیعت‌اشارتی حسی یا وهمی ۳ ، یا عقلی ، بس مشیرمیداند کی اوغیردیگری است ، بس درو جیزی دانسته باشد کی اورا بآن شناخته باشد و تمیز او کرده از غیر او ، و آن جیز زاید باشد بر ماهیت مشترکه .

بعد ار آن **هردومشترك‌درامرواحد**ابشان ـ **مِنْ حَيْثُ ٱلإِثْنَيْنِيَّةِ مفترق باشند.** و مَا بِهِ ٱلإِفْتِرَاق غيرمَا بِهِ الإِشْتِرَاكُ است،ـومشترك اگرجس باشد افتراق بفصل بوذ ، واگر نوع‌باشد بعرضی غیرلازم، ـ جه اگرلازم ماهیت بودی اشخاص او بآن مختلف نبودی . واگرعرضی باشد بنفس ماهیت بوذ .

و از ممیزات اتمیت وانقصیت است ، جون مقدار تام ، و ناقص.. جه [هر] یکی بر دیگری زائد نیست الا بنفس مقداریت ، و این قسمی رابع باشد ، ـ الا انك مُخَصِّصِيْ کی از جوهر مُخَصَّصْ باشد داخل‌در جملهٔ فصول نکند .

وباید کی بدانی کی **مُمَيِّز غير مُشَخِّصْ است**. ومع شرکت‌در ماهیات عینی بسبب مُمَيِّزْ نیست ، بل بهویات‌عینی ایشان‌است ، ـ وامتیازایشان‌بمخصصات ایشان . و تشخص شیٔ باعتبار نفس اوباشد ، و تمایز اوبقیاس بامشارکات او در معنی عام ، ـ تااگر فرض کنیم کی جیزی را مشارك نباشد او محتاج نشود بممیزی‌زائدبا آنك متشخص‌باشد . وشایدامتیاز هریکی‌ازدوجیزبآن دیگر ، و ازاینجا دورلازم نیاید ، ـ جه هریکی ممتاز شوذ بذات‌آن دیگر

---

۱ ـ نسبتی‌باشد ـ اصل . ۲ ـ نسبتی نباشد ـ اصل . ۳ ـ یا رسمی ـ م .

نه بامتیاز آن دیگر . واین هم چنان است کی بُنُوَّتِ إِبْنْ موقوف است بر ذات أَبْ و أُبُوَّةِ أَبْ موقوف است بر ذات إِبْنْ ، ـ بی آنك دوری لازم آید . ـ

و چون گویند ذَاتُ ٱلشَّیْءِ وَحَقِیقَتُهُ وَمَاهِیَّتُهُ ، مفهومات ایشان نه از آن روی کی انسان است ، یا فرس ، یا غیر آن ، اعتباراتی ذهنی باشد و از ثوانی معقولات . و درطبیعت عامه کی اورا وجودی در اعیان نباشد نگویند ، چنانك در طبیعت عامهٔ گویند کی اورا وجودی در اعیان باشد کی اگر تخصص او با حد جزئیات واجب باشد بس غیر آن احد را نباشد ، ـ واگر ممکن باشد بس لحوق آن طبیعت باو از جهت علتی بوده باشد . واین هم چون عدد است ، کی مُتَخَصِص است بانواع او ، چه ممکن نیست کی گویند اگر [عدد] اقتضاء تخصص بیکی از انواع کند چون اربعه مثلاً ، ثلثه را نباشد ، ـ واگر اقتضاء این نکند ، لحوق اومر ثلثه را بعلتی باشد . چه عدد چنانك بدین زودی بدانی ازاموری است کی دراعیان نیابند ، از آن روی کی امورعددی باشند ، سس لحوق ایشان واجب وممکن نباشد از آن روی کی در وجود عینی باشند .

و هم چنین امکان وجود[1] کی لازم جوهر وعرض است و سائر اعتبارات ذهنی .

و ماهیت اگر ملتئم نباشد ازاموری کی متخالف باشند بحقیقت آنرا ماهیت بسیطه[2] خوانند ، والا مُرَکَّبهْ . ولابد است از وجود بسائط ، و الاّ مرکبات رانیافتندی ، وممکن نیست کی هریك ازاجزاء ماهیت مرکبه محتاج باشد بآن دیگر از حیثیتی کی آن دیگر محتاج باشد باوهم در آن حیثیت ، بجهت آنك دَوْرَ است . ونه آنك هریکی مستغنی باشد از آن دیگر

۱ ـ امکان ملتئم نباشد ازاموری کی متخالف باشندوجود ـ اصل . ۲ ـ بسیط ـ اصل .

والاّ ازیشان ماهیتی مرکبه حاصل نشدی، ـ جنانك حاصل نمیشوذ ازانسان ، و سنگی کی[1] در بهلوی او نهاذه باشد ، ماهیتی واحده ، مرکبه، بل لابد باشد کی بعضی از آن اجزاء محتاج باشد بآن دیگر بی احتیاج آن دیگر باو ، جون هَیْأَتْ اجتماعی، اجزاء عشره را ، وادویه معجون را ، یا بااحتیاج آن دیگر باو ، ـ نه از آن جهت کی او در آن محتاج باشد بآن دیگر ، ـ جون مادّه وصورت جسم را .

و ترکیب ماهیت یا اعتباری باشد جون حیوان ابیض **یا حقیقی**، و خالی نباشد کی بعضی اجزاء آن یا اعم باشد از آن دیگر ، ـ ۲ و آنرا **ماهیت متداخله** خوانند ، یا نباشد و آنرا **[ماهیت] متباینه** خوانند ، وحزو متداخله اگر تمام مشترك باشد میان او و نوعی دیگر جس باشد ، و الا فصل . وهردو مشترك درجیزی ازذاتیات جون مختلف باشند درجیزی از لوازم لازم آید تَرَکُّبْ ایشان از جس ، وفصل ، حه آنج مختص است بیکی ازیشان مستند نباشد بمشترك ، و الاّ هردو درآن مشترك بوذندی ، بس مستند باشد بغیر مشترك ، و اوفصل باشد .

و تقیید کلی عقلی [بکلی عقلی] موجب جزئیت نیست. جه انسان کلی درعقل جون تقید کنند بآنك این فلان است کی صناعت او جنین است ، و او اسود و طویل است ، الی غیر ذلك از قیود کلی ، جندانك نباشد ازین قیود حاصل نشوذ در عقل[3] الا انسانی کلی ، متصف بآن صفات کلی ، ومانع شرکت نشوذ .

واجزاء ماهیت: گاه باشد کی متمیز باشند درخارج. جون نفس ، و بدن ، کی هردو جزو انسان اند ، **وگاه باشد کی تمیز ایشان نباشد الا در ذهن تنها** ، جون سواد کی مرکب است از جنسی (کی) لون است

---

۱ ـ سنگی که ـ م. ۲ ـ ازانك دیگر ـ اصل . ۳ ـ و اجزاء ماهیت گاه باشد در عقل ـ اصل .

و فصلی کی باعتبار آن جامع بصر باشد مثلا : جه اگر متمیز شوذ یکی ازیشان از آن دیگر دراعیان اگرهریك ازیشان محسوس باشد بس احساس [ما] بسواد احساس بدو محسوس بوذ ، واگر یکی محسوس بوذ تنها بس جزو کل باشد ، واگرهریکی غیر محسوس نباشد عند الاجتماع ، ـ اگرهیآتی محسوسه حاصل نشوذ بس سواد محسوس نباشد ، ـ واگر حاصل شودخارج باشد از یشان لا محاله ، بس ترکیب در نفس سواد نبوذه باشد ، جه ما بسواد نمیخواهیم الا آن هیآت ، وایشان هردو مقوم او بیستند ، و دیگر اگرلونیت را وجودی مستقل باشد اوهیئتی باشد ، یا درسواد بس سواد ر[ا] بیابند به آن هیأت، یادرمحل سواد، بس سوادد و عرض باشد : لون ،و فصل او ـ نه یکی ، س جَعْلُهُ لَوْناً بعینه جَعْلُهُ سَوَاداً باشد . ـ واعتبار کن درین دیگربار بمثل بُعْدِي کی اوذراعیست مثلاً ، جه در خارج دو جیز نیست[1] کی یکی ازیشان مطلق بعد باشد و آن دیگر کَوْنُهُ ذِرَاعاً ، ـ واگر بُعْدِيَّتْ را وجودی بوذی وخصوصیّت کونه ذراعاً وجودی دیگر جایز بوذی لحوق هرخصوصیتی کی اتفاق افتد ببعدیت . جه هیچ [یك] ازین خصوصیات بعینه شرط بعدیت نیست .

و جنس مُتَحَصَّلُ ٱلْوُجُوْدْ نیست بنفس خود ، بل کی او مبهمی است متحصل الوجود بفصل ، محتمل آنك اورا براشیاء مُخْتَلِفَةُ ٱلْحَقَائِقْ حمل کنندواوبعینه یکی ازان اشیاء گردذ ، واوحیوان است، نه بشرط آنك تنها باشد ، بل با تجویز آنك غیر اومقارن او شوذ ـ ومقارن اونشوذ، ـ بس معنی او مقول باشد بربجموع حَالَ ٱلْمُقَارَنَهْ ـ واورا وجود نباشد الا در عقل، و مخالف اوباشد حیوانی کی بشرط آن باشد کی تنها بوذ، جه زائد باشد برو [و] هرج مقارن او شوذ واومقول نباشد بربجموع مرکب ازیشان ، جه

---

۱ ـ دوجیزست ـ اصل .

او جزوی‌است ازو متقدم برو، وجز[و] را حمل بر کل نکنند، ـ بس جنس نباشد. وحیوانی کی جنس است وجود انسان، باعتبارخارج، متقدم است برو. ـ جه انسان را تا نیابند تعقل نکنند اورا جیزی کی عام باشد اورا، و غیر اورا، واگرجه وجود حیوان در عقل متقدم است بطبع.

و حمل جنس وفصل برنوع و انك ایشان هردواز مقومات ذهنی نوع اند **دلالت بر ترکب نوع نکنند در خارج**، جه مافی الذهن واجب نیست کی مطابق مافی‌الخارج باشد الاآنك حکم باشد برامورخارجی باشیاء خارجی. واین نیست کی هرج حمل کنند بر شیٔ حمل کنند بجهت مطابقت اوصورت عینی را، جه جزئیت را حمل میکنند برزید وهمجنین حقیقت از آن روی کی حقیقت است، وجزئیت وحقیقت دوصورت نیستند ذات زید[۲] را، ونه از آن صفتی ازصفات زید، بل ایشان[۳] دو صفت اند از آن زید[٤]، کی در غیرذهن نیابند. ـ وهمجنین است حال جنس، وفصل، ومعنی آنك ایشان هر دوجزوماهیت‌اند آن است کی ایشان هردوجزو حدماهیت اند وازین جهت است کی ایشان را هردو حمل برمحدودمیکنند، وحمل برحد نمیکنند، جه جزوحقیقی جیزی را بر آن جیزحمل نتوان کرد.

مقالت سیم

ازفن اول از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است
در وحدت وکثرت ولواحق ایشان

معنی وحدت تعقل عقل است عدم انقسام هویت را. ـ واین معنی تصور او بدیهی است. **ووحدت مفهومی زائد ذهنی است.** کی اورا وجودی در اعیان نیست، ـ والاشیٔ (کی) واحد باشد ازاشیاء بس اورا نیزوحدتی باشد، جه میگویند وَحْدَةٌ وَاحِدَةٌ جنانک میگویند وَحَدَاتٌ کَثِیْرَةٌ. وجون ماهیت ووحدت اورا دوجیز کیرند بس ایشان اثنان باشند، بس ماهیت را بی وحدت وحدتی باشد، ووحدت را وحدتی دیکر

---

۲ ـ ذات زاید ـ اصل. ۳ ـ پس ایشان ـ م. ٤ ـ از صفات زید ـ م.

وهمین سخن عائد گردد ، بس مجتمع شود صفاتی مترتب کی معاً موجود باشد ، واین جنانك زوذ باشد کی بدانی محال است .

وجون وحدت ذهنی باشد کثرت نیز نباشد [۱] الا ذهنی فَحَسْبُ، جه کثرت حاصل نمیشود الا از وحدت . ودیگر جون اَرْبَعِیَّتْ مثلاً عرضی باشد موجود ، قائم بانسان ، یادرهریکی ازاشخاص اربعیت تام باشد ، و جنین نیست ، یا در هریکی جیزی ازاربعیت باشد ونیست الا وحدت ، یادرهریکی ازیشان نه اربعیت [باشد] و نه جیزی از آن ، بس مجموع اربعیت علی التقدیرین اورا محلی نباشد جزعقل ، وظاهراست کی عقل جون جمع کند واحدی را درشرق ، با واحدی در غرب ، ملاحظهٔ اثنینیّت بکند . وجون جماعتی کثیررا بیند فراگیرد ازیشان سه ، وجهار ، وپنج بحسب آنك نظرباو افتد ، ودرو ، باجتماع ، وفراگیرد دیگربار عشره عشرات و مآئه مآت ومانند این . وهرگاه کی واحد را برکثیرین حمل کند جهت وحدت اوغیر جهت کثرت او باشد بس آن وحدت یا مقوم آن کثرت باشد ، یا نباشد . ـ اگر نباشد یا ازعوارض اوباشد ، یا نباشد . ـ

آنج [از] عوارض اونباشد جنانك گویند حال نفس نسبت با بدن جون حال ملك باشد (ب) نسبت بامدینه .

و آنج ازعوارض او باشد یا محمولات یك موضوع واحد شخصی باشد جنانك گویند انسان کاتب است در آنك زید است ، یا نوعی جنانك گویند کاتب ضاحك است در آنك انسان است ، یا موضوعات یك محمول جنانك گویند ثلج قطن است در آنك ابیض است .

واگر مقوم کثرت باشد [۲] اگردرجواب ما هو گویند اگر مختلف باشند درجیزی ازذاتیات **واحد بالجنس** [۳] باشد ، والا **واحد بالنوع** ،ـ و

---

۱ ـ باشد ـ م . ۲ ـ باشد در اصل مکرراست . ۳ ـ واحد بالجنس ـ اصل . ـ واحد یا بجنس ـ م .

اگر در جواب اَیُّ شَیْءٍ هُوَ فِی ذَاتِهْ گویند **واحد بالفصل** باشد . و شرکت درفصل شرکت است درنوع لکن اعتبار مختلف است . واگر واحد را بر کثیرین حمل نکنند :

اگرقابل قسمت نباشد ، واورا مفهومی نبوذ وراءآن کی منقسم بیست **وحدت** باشد ، واگراورا مفهومی‌باشد غیر آن : اگراوراوضعی[۱] باشد **نقطه** بوذ ، والا **واحد مطلق** بوذ .

واگرقابل قسمت باشد اگر بالفعل منقسم نباشد **واحد بالاتصال** بوذ ، و اگر بالفعل منقسم باشد اگر اجزاء او متمایز نباشد بتشخص **مرکب حقیقی** باشد والا **واحد** باشد **باجتماع** و وحدت او یا طبیعی باشد جون بدن واحد ، یا صناعی جون سریر واحد ، یا وضعی[۱] جون درهم واحد . واتحادرا درجنس **مجانست** خواند ، ودرنوع **مشاکلت** ، و در کم **مساواة** ، و در کیف **مشابهت** ، ودروضع **مطابقه** ، و در اضافت **مناسبت** ، ودراتحاد وضع اجزاء **موازاة** .

وهردوجیز کی ایشان راوحدتی باشد ازوجهی ایشانرا هوهو گویند ، نه بمعنی اتحاد اثنین ، حه این محال است حه ایشان عند الاتحاد اگرهردو باقی باشندایشان اثنان‌باشدنه واحد ، واگریکی‌باقی‌ماند ، یا هیچ یك باقی‌نماند ازیشان ، این‌اتحادنباشد ، حه معدوم متحد نشوذ با موجود ، ونه بامعدوم

وواحد مقول است برما تحت اوبنشکیك ، جه واحدی کی‌واحد باشد ازکل وجوه ، کی واحد حقیقی است ، کی منقسم نباشد بوجهی‌از وجوه ، ـ نه باجزاء کمّی ، ونه باجزاء حدّی ، ونه [بـ] انقسام‌کلی بجزئیات ، اواولی باشد[۲] ازواحدی کی واحد باشد ازوجهی ، وکثیر بوجهی دیگر . وواحدبشخص اولی‌باشد ، بوحدت‌ازواحد بنوع ـ کی‌اولی است بوحدت از واحد بجنس .

۱ ـ وصفی ـ م . ۲ ـ ادنی باشد ـ م .

و آنج مقابل هوهو بوذ مسماست[۱] بغیریت ، و او منقسم است : **بمماثلت، ومخالفت** . **و مثلان دو**[۲] مشارك باشند درحقیقتی واحده از آن روی کی ایشان جنین باشند ، جون انسان و فرس کی مختلفانند و جسمیت ایشان هردومتماثلان . وطبیعت جسی جون اعداد آن فراگیرند با قطع نظراز آنج بآن مختلف اند ازفصول طبیعت نوعی باشد، وهم جنین فصول، بس مثلان مشترکان باشند درنوعی‌واحد، وشرط نکنند درین‌تشارك‌ایشان درجمیع صفات، والاشیٔ واحدباشند، نه شیئان . و **متقابلان** دوامرمتصور باشند کی‌صادق نباشند برشیٔ واحد ، درحالت واحده ، از جهت واحده . وبقید اخیر احترازکرده اند ازمثل تقابلی کی‌میان اب وابن است ، جه‌اگر اتحاد[جهت] شرط نکندشاید کی‌واحد اَب[۳] باشدباعتباری‌وابن باعتباری دیگر . وهردوامر[ی] کی جنین باشداگرهردووجودی‌باشندوماهیت‌یکی مقول باشد بقیاس با آن دیگر ـ ایشانرا مضافان خوانند، جون ابوّت و بنوت ـ والا ضدّان باشد ، جون سواد ، و بیاض ، واگریکی وجودی باشد و دیگر عدمی یا نظر بعدم و وجود کنند بشرط وجود موضوعی مستعد قبول آن ایجاب را بحسب شخص او ، یا نوع او ، یا جنس قریب او ، یا بعید ، وآن **عدم وملکه** است جون عمی ، وبصر ، یا نظر نکنند بایشان باین شرط وآن **ایجاب وسلب** است ـ جون فرسّت ولا فرسّت ، وجون زید انسان، زید لیس بانسان . وایشان مجتمع نشوند بر صدق ، و نه بر کذب ، وسابر متقابلان شاید کی هردوکاذب شوند . اما **مضافان** همجنانك زَیْدٌ اَبُو خَالِدٍ وَ اَبْنُ خَالِدٍ اگرجنین نباشد . واما **ضدّان** بجهت آنك ایشان کاذب میشوند عِنْدَ عَدَمِ الْمَحَلِّ وعِنْدَ وُجُوْدِهِ اگر متصف نباشد بهیچ یك . واما **عدم وملکه** وقتی کی ایشانرا موضوع نباشد .

ومقابل‌از آنروی کی‌مقابل است‌بروصادق‌است کی‌مضاف‌است،ومقابل اعم‌است ازمقابل از آن‌روی کی مقابل‌است ، ـ جه مقابل صادق است بر آن

---

۱ ـ مماست ـ اصل . ۲ ـ دومثال ـ م . ۳ ـ واحدات ـ م .

و برهرجیز کی عارض اوشود کی او مقابل است . و ازینجا لازم نیاید کی تضایف اعم ازتقابل باشد . وهیچ مانعی نیست از آنك خاص عارض جیزی باشد کی اورا طبیعت عام باشد ـ جون اعتبار شرطی کند کی عام بواسطهٔ او اخص شود ، و هیچ جیز خالی نباشد از عروض اضافت اورا ، یا بحسب تقابلی ، یا تضادی ، یانسبتی بمحل ، یا مماثلتی ، یا غیر آن ، و از خاصیت تقابل تضایف لزوم ، و انعکاس است ،

و تقابل سلب و ایجاب اقوی سائر تقابلات است ، وهیچ جیز از آن برون نشود ، نمی بینی کی جیزی کی لَیْسَ بِخَیْرٍ سْتْ درو دو عقدست، عقد اِنَّهُ لَیْسَ بِخَیْرٍ و عقد اِنَّهُ شَرٌّ وعقد انـه لیس بخیر منافی او نیست عقد انه شر، و نه عقد انه لیس بشر ، ـ جه او صادق است با هریکی از یشان بس منافی او عقد انه خیر است ، ومنافاة متحقق است از جانبین ، بس عقد انه خیر منافی او نباشد الا عقد انه لیس بخیر ، نه عقد انه شرّ کی ضد اوست، ـ و دیگر خیر را این هست کی انّه خیر ، واین امری ذاتیست اورا ، وانّه لیس بشر ، واین عرضی است اورا . ـ واعتقاد انه لیس بخیر رفع اعتقاد انه خیر میکند کی ذاتی است ، و اعتقاد انه شر رفع اعتقـاد انـه لیس بشر میکند کی عرضیست ، ورافع ذاتی درمعانده قوی تر باشد از رافع عرضی . و دیگر شرّ اگر نه آن بودی کی لیس بخیر است ، ـ اعتقاد او رافع اعتقاد کَوْنُهُ خَیْراً نبودی . واگر بدل شر جیز دیـگر بودی از آنها کی لیس بخیرست باآن ممتنع بودی اعتقاد انّه خیر، ولیس بخیر. ـ واین همه دلالت کند بر آنك: تنافی بدات نیست الا میان سلب وایجاب .

وواحد مقابل کثیر نیست والا تقابل میان ایشان بیکی ازان وجوه جهار گانه بودی ، لکن عدم و ملکه نیست ، و نه سلب و ایجـاب ، ـ جه یکی مقوم دیگری است ، ووجود و عدم ، وایجاب وسلب ، جنین نیست . و

نه تضایف ، جه واحد متقدم است بر کثیر ، ومتضایفان متقدم نشوذ یکی ازیشان بر دیگری[۱] . ونه تضاد جه ایشان متوارد نیستند برموضوع واحد واز واحد بعضی **تام** باشد ، و او آن است کی امکان زیادت بر آن نباشد ، جون خط دائره ، و بعضی **ناقص** ، و او آن است[۲] کی ممکن باشد زیادت بر آن ، جون خط مستقیم . وگاه باشد کی واحد تام رااطلاق کنند برجیزی کی فاضل نشود از نوع او آنج ممکن باشد کی شخصی دیگر شود ، ـ بس نوع او در شخص او باشد ، و ناقص آنست کی جنین نباشد بس دائره از قسم ناقص باشد باین اعتبار .

وگاه باشد کی ضد ان را اطلاق کنند بر معنی دیگر ، غیر آنك از پیش رفت ، واو آنست کی ضدّ ان دو موجود باشند درغایت تخالف ، در تحت یك جنس قریب ، کی ممکن باشد کی متعاقب شوند بر موضوعی و مرتفع شوند ازو بس مثل سواد ، وحمرت ؛ برین اصطلاح متضاد ان نباشند ، ـ بجهت آنك میان ایشان غایت تخالف نیست ، و اما بیاض ، وسواد، ضدّ ان باشند بهردو معنی . و ضد بمعنی اخیراخص است ازضد بمعنی اول . وضدآن بمعنی اخص یا یکی ازیشان بعینه لازم موضوع باشد جون بیاض ثلج را ، یا[۳] جین نباشد ، وخالی نباشد از آنك یا ممتنع باشد خلو محل ازیشان ، مثل صحّت ، و مرض ، ـ یا ممکن، و این منقسم شود بآنك موصوف باشد بوسط ، ـ خواه تعبیر ازآن باسمی محصل کنند ، جون فَاتِرْ ، و اَحْمَرْ ، یابسلب طرفین ، جون لا جائر، و لاعادل ، و**بانك** جنین نباشد، جون شَقّاف .

ودرملکه وعدم نیزاصطلاحی دیگر هست . اما **ملکه** ان است کی اورا در موضوعی یابند فِي وَقْتٍ مَّا وممکن باشد کی منعدم شود ازو ، و نیابند بعد از آن[٤] ، جون ابصار ، واما **عدم** انعدام ملکه باشد از موضوع

۱ ـ بدیگری- اصل . ۲ ـ ازآن است- اصل . ۳ ـ ویا ـ م . ٤ ـ بعدازو ـ م .

در وقت امکان او ، جون عمی . وایشان بابن دو معنی اخص اند ازیشان بآن دو معنی اول . بس زوجیت و فردیت متقابلین نباشند بملکه وعدم بر اصطلاح اخص ، ومیان ایشان این تقابل باشد بمعنی اعم . ـ و عمی و مُرُودِیَّتْ کی بیش از وجودان جیز ست کی مرودّیت عـدم اوست ، و همجنین انتشارشعربداء الثعلب[1] کی بس ازوجود اوست ، همه عدمیّات‌اند بمعنی اعم ، خواه امکان شخص را باشـد ، جون مرودّیت ، یـا نوع را ، جون عمی آکْمَه را ، یـا جنس را ، جون عمی عقرب را ، و تمیز میـان اصطلاحات بآن کردند تاغلطی بسبب[2] اشتراك لفظ واقع نشود .

مقالت چهارم

از فن اول از جمله دوم کی در فلسفهٔ اولی است در وجوب وامکان وامتناع و آنج باینها تعلق دارد

مفهومات این‌سه بدیهی‌است ؛ جه هر کسی میداند کی انسان واجب است کی حیوان باشد ، وممکن‌است کی کاتب باشد ، وممتنع است کی حجر باشد . واین علم حاصل است کسی راکی ممارست هیچ‌ازعلوم نکرده‌باشد، اصلا ، نه تصوری ، و نـه تصدیقی ـ واگر تصورات این هر سـه فطری[3] نبودی ، حاصل نشدی کسی راکی‌ممارست هیچ علم نکرده باشد .

و کسی کی تعریف اینها خواست نه برسبیل تسبه ، ونه برسبیل‌بیانی کی‌جاری‌مجری علامت باشد ، خطاکرد . ـ جنـانك گویند **کی‌ممکن** غیر ضروری است ، وجون فرض وجود او کنند محـالی ازآن لازم نیایـد ، ـ آنگاه گویند کی ضروری آنست کی‌ممکن نباشد کی اورا معدوم‌فرض کننـد ، وآنك جون اورا فرض کننـد بخلاف مَاهُوَ عَلَیْهِ محـال باشـد .

---

۱ ـ قال العلامه (یعنی‌المصنف فی‌شرح‌القانون)هوتساقط شعرالراس بموادّ صفراویه ، او مرةٍ سوداء مخالط لها فیرمی شعره‌و یساقط جمیعه . (بحر الجواهر) .

۲ ـ نسبت ـ اصل . ۳ ـ نظری ـ م .

آنگاه گویند محال ضَرُوْرِيُّ ٱلْعَدَم بود ، وممکن نباشد کی اورا بیابند[۱] ـ و **ممتنع** آنست کی ممکن نباشد کی باشد ، واو آنست کی واجب باشد کی نباشد ، و**واجب** آنست کی ممتنع باشد کی نباشد ، یا ممکن نباشد کی نباشد ، و**ممکن** آنست کی ممتنع نیست کی باشد ونباشد ، وآنك واجب نیست کی باشد یا نباشد ، ـ واین همه دور ظاهرست .

واولی آنج تصور کنند از آن اوّلاً وجوب است ، ـ حه او [تأ] کد وجود است [۲] [و] وجود اعرف است ازعدم ـ جه وجود را بدات او شناسند ، وعدم را بِوَجْهٍ مَا بوجود . و بسیار باشد کی تنبیه کنند برمفهوم وجوب بآنك او استغناء شیٔ است بدات خود ازغیر ، و لازم اوباشد عدم توقف برغیر . وبرمفهوم امکان بآنك او عبارتیست از كَوْنُ ٱلشَّيْءِ بِحَالَةٍ کی مستحق وجود وعدم نشود از ذات[۳] او ، ولازم او باشد احتیاج در وجود ، وعدم ، بغیر .

و وجوب شیٔ ، وامکان او ، وامتناع او ، اموری معقولند است کی حاصل شود درعقل ازاسناد مُتَصَوَّرَاتْ بوجود خارجی . وموجودات خارجی نیستند ، ـ واگرجه زایداند درعقل برآن چیز کی متّصف است بایشان ، واگر وجوب [٤] ثابت بوذی در خارج ، صفتی بوذی محتاج در تقرر او بذات واجب الوجود ، ـ بس ممکن بوذی لذاتها ، و محتاج بسببی کی متقدم باشد (برو) بوجوب وجود ، ولازم آید تقدم وجوب بر نفس خود و آنك بیش از هروجوبی وجوبی باشد لا الی نِهَايَة ، واین محال است .

و اما بیان آنك امکان در خارج ثابت نیست آنست کی امکان شیٔ متقدم است بر وجود او درعقل ، جه ممکنات ممکن شوند ، وایجاد کنند ـ نه آنك ایجاد کنند وممکن شوند ، وبر مختلفات واقع میشوذ بمفهومی واحد ،

---

۱ ـ نیابند ـ اصل . ۲ ـ وجوبست ـ م . ۳ ـ از ذوات ـ اصل ـ م .
٤ ـ اگر وجود ـ م .

وعرضیست ماهیت را ، وماهیات موصوف اند بآن ـ بس قائم بنفس خود نباشند ، و نفس ماهیت نبود . بس واجب‌الوجود نباشد، والّامفتقر نشدی باضافت باموضوعی ـ بس ممکن‌باشد ، وامکان او تعقل کنند بیش از وجود او، بس امکانِ امکان ، نفس امکان نباشد . ـ و کلام‌عاید شوذ بامکانِ امکان، الی غیر نهـایة و مُفضی شوذ بسلسلهٔ ممتنعه ، بجهت اجتماع آحاد مترتبهٔ او . وجون گویند کی فلان ممتنع است در اعیان معنی او آن نباشد کی او (را) [ا] متناعی حاصل است دراعیان ، بل کی اوامری عقلی است کی‌ضم کنند اورا یکبارالی ما فی‌العین ، ویکبارالی ما فی‌الذهن ، وهمجنین آنج مانند اوست .

وهریکی از امکان ، ووجوب ، وامتناع ، جون نظر کنند دروجود او ، یا امکان او ، یـا وجوب او ، یا جوهریت او ، یا عرضیّت او ، باین اعتبار،امکان،یاوجوب،یاامتناع، نباشند جیزی‌را ـ بل کی عرضی باشند در محلی کی آن عقل‌است ، وممکن درذات خود وجود اوغیر ماهیت‌اوباشد، بس امکان وهردوقسم او[۱]، از آن‌روی کی اواوست وصف نکنند بآنك موجودست ، یاغیرموجودست ، وممکن است ، یاغیرممکن ، وجون‌وصف کنند بجیزی‌ازین حِينَئِذٍ اَحَدُ الثَّلٰثَه[۲] نباشد ، بل کی اورا امکانی دیگر، و وجوبی دیگر ، وامتناعی دیگر باشد ، وهم جنین امثال او . وممکن گاه باشد کی ممکن الوجود باشد لذاته ، وگـاه باشد کی ممکن الوجود لشیٔ . و هرج ممکن الوجود باشد لشیٔ ممکن الوجود باشد فی نفسه ، ومنعکس نشوذ . ـ جه شاید کی ممکن الوجود باشد فی ذاته ، وممکن الوجوذ نبـاشد جیزی‌را ، بل کی‌واجب الوجود بوذ جیزی‌را ، جون‌زوجیت اربعیت‌را ، یا ممتنع‌الوجود جیزی را ، جون مفارقات . وامکان ممکنات را واجب‌است والّا زوال اوممکن باشد ، وممکن منقلب گردذ بواجب، یا ممتنع ، هذا

---

۱ ـ قسیم ـ ط . ۲ـ اخدالعلثه ـ اصل .

خلف . وامکان وقتی عارض ماهیت شود کی اورا فراگیرند باقطع نظراز وجود وعدم ماهیت ، وازعلت ایشان ، هردو، ـ اما اگرماهیت راباجیزی ازینها فرا گیرند ممتنع باشد عروض امکان اورا .

وهریك ازوجوب وامتناع مشترك اند میان آنك بالذات باشد ، یا بالغیر . وهرج واجب است بالغیر ، یاممتنع است بالغیر ، او ممکن باشد در ذات خوذ . وازین کی وجوب مشترك است میان وجوب بالذات ، و وجوب بالغیر ، لازم نیاید کی وجوب بالذات مرکب باشد، ـ جه او مفتقر نیست بتعقل غیر ذات ، بخلاف وجوب بالغیر ، کی مفتقرست تعقل[و] بانضیاف تعقل غیر بتعقل وجوب، وهمجنین لازم نیاید از آنك امتناع مشترك باشد میان امتناع بذات ، وامتناع بغیر ، ترکّبی در ممتنع بذات خوذ ، کی مفیّ صرف است .

وامکان مُحْوِجْ است بسبب ، جه هرممکنی نسبت وجوداو،وعدم او، بماهیت علی السویه است ، وهرج جنین باشد مترجّح[1] نشوذ احد الطرفین اوبر آن دیگر ـ الّا بمرجّحی ، وعلم باین فطریست . ولازم نیاید از آنج او فطریست کی قضیّهٔ دیگر اَجْلَی ازو نباشد عند العقل ، ـ جه شاید کی این بسبب[2] امری باشد عاید ، ـ نه بتصدیق بهردو ، بل بامری دیگر ؛ جون تصوراتی کی لازم آن تصدیق باشد . وعدم ممکن متساوی الطرفین نفی محض نیست ، وتساوی هردوطرف وجود وعدم او نباشد،الا درعقل، بس تَخَصُّصْ وَتَرَجُّحْ یك طرف عقلی باشد ، وعدم علت نفی محض نیست ، واو کافی است در تخصیص عقلی ، و بجهت آنك او ممتازست ازعدم معلول درعقل،شاید کی آن عدم را باین عدم تعلیل کنند درعقل.

ووجود ممکن عِنْدَ وجود سَبَبِهِ اَلْمُخَصِّصْ واجب باشد ، جه اگر

---

۱ ـ مرجح ـ اصل . ۲ ـ نسبت ـ م .

واجب نباشد وجود او ، یا ممتنع باشد ، یا ممکن ، ـ وهردو باطل است.
اما اول بجهت آنك اگر وجود [او] ممتنع شود آن وجود مترجّح نباشد بر عدم او، بس مرجح او حاصل نبوده باشد ، با آنك فرض کرده‌اند کی حاصل است ، هذا خلف ، ـ **واما دوم** بجهت آنك اگر ممکن باشد ، ـ ممکن باشد وقوع او با سبب یکبار ، ولا وقوع دیگر بار ، ـ بس اگر متوقف شود وقوع در اِحْدَي اَلْحالَتَيْنِ بر مُخَصِّصی ، ـ سبب مخصص حاصل نبوده باشد، وفرض حصول اوست ، هـذا محال . ـ واگر متوقف نباشد ، بس حصول در احدی الحالتین دُوْنَ اَلْأُخْرَي تَخْصِيْصُ اَحَدِ اَلطَّرَفَيْنِ اَلْمُتَسَاوِيَيْن باشد بر آن دیگر ، بی مخصّصی ، وبطلان آن بدیهیست .

واگر جایز باشد [که] اَحَدُ طَرَفَي اَلْمُمْكِنْ اولی گردد باو لذاته از آن دیگر طرف ، وبحد وجوب آنطرف نرسد ، از آن محالی لازم آید ، جه آن اولویت [1] اگر حاصل باشد ماهیت ممکن را من حیث هی هی، باطل باشد، جه او مقتضی تساوی طرفین است ، اگر اقتضاء اولویت یك طرف کند نقیضان جمع شوند .

و دیگر **اگر اولویت بماهیت حاصل شود** . اگر امکان زوال او بسببی [2] باشد، حصول او متوقف باشد بر عدم آن سبب ، بس ماهیت من حیث هی هی : ـ با قطع نظر از آن سبب ، مقتضی اَوْلَوِيَّتْ نبوده باشد ، واگر ممتنع باشد زوال او بسببی ، آن اولویت حاصل باشد دائماً ، بس ماهیت واجبة الوجود باشد دائماً ، بس محال باشد کی اولویت بماهیت حاصل شود ، و بحد وجوب نرسد . **واگر اولویت ماهیت را حاصل نشود من حیث هی هی** . بل کی حصول او آنرا بسببی باشد، بی انتها بحد وجوب، ممکن باشد وقوع آن طرف باسبب ولا وقوع آن ، واگر این ممکن باشد از

---

۱ ـ اولیت ـ اصل . ۲ سببی ـ م .

فرض وقوع ممکن محالی لازم آید، بر آن وجه کی از پیش رفت. و بعد از آن جون تخصیص و ترجیح از سبب ممکن واقع شوذ، و طرف ممکن مُخَصَّص واجب نشوذ از آن سبب، بل کی ممکن باشد[1] باسبب، جانك ممکن بوذ در ذات خوذ، جه هیچ وجهی ندارذ امتناع آن طرف از سبب، کلام عاید شود در طلب سبب تَرَجُّح و تَخَصُّص او، پس آنج فرض کرده بوذند کی سبب مُخَصِّص است سبب مُخَصِّص نبوذه باشد، و این ظاهر الفسادست. و ازینجا ظاهر شد کی هر ممکنی کی واجب نشوذ از علت خوذ، او را از آن علت موجود نیابند.

و همجنانك ممکن در وجود مفتقر است بسبب در حالت بقا هم مفتقر باشد بسبب. جه او در حالت بقا ممکن است، و الّا لازم آید انقلاب او از امکان ذاتی، بامتناع ذاتی، یا وجوب ذاتی، و این بدیهی البطلان است، و جون در حالت بقا ممکن است، و هر ممکنی مفتقر (ا)ست سببی، پس ممکن در حالت بقا مفتقر باشد بسبب، و تتمهٔ بحث درین در کلام در علل[2] بیاید انشاء الله.

مقالت پنجم

از فن اول از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است

در قدم و حدوث بهر دو معنی اعنی زمانی و ذاتی

حدوث پیش جمهور حصول شیٔ است بعد از عدم او در زمانی کی گذشته باشد[3]. **و قدم** پیش ایشان ٤ آنج مقابل اینست، و باین تفسیر متصور نیست کی زمان حادث باشد، و الّا وجود او مقارن عدم او باشد، و خواص اطلاق لفظ حدوث کنند، و بآن احتیاج شیٔ خواهند بغیر او، خواه حاجت شیٔ بغیر دائم باشد، و خواه نباشد، و تعبیر میکنند ازین حدوث بحدوث ذاتی، و قدمی کی مقابل این حدوث است صادق نشود الّا بر واجب الوجود تنها.

---

۱ ـ ممکن نباشد ـ اصل. ۲ ـ در آخر علل ـ م. ۳ ـ بود ـ م. ٤ ـ از ایشان ـ اصل.

و آنج تحقیق حدوث ذاتی کند و دلالت بر آن کی اطلاق لفظ حدوث بر و اولیست از اطلاق او بر زمانی آن است : کی در هردو حدوث اعتبار بقدم[۱] لاوجود بروجود میکنند ، و تقدم و تأخر بر معانی بسیار اطلاق میکنند ، **جه شاید کی هردو بزمان باشد.** جون : اب ، وابن . - **یا بذات** ، جون : حرکت ید ، وحرکت مفتاح . - **یا بطبع** ، جون: واحد ، واثنین . - **یا بمرتبه** جون: [صف] اوّل و ثانی ، . - **یا بشرف** ، جون: معلم و مُتَعَلِّم ازو ، وهمچنین «مع» برمعانی بسیار اطلاق می کنند .

وفرق میان تقدّم بـذات ، وتقدّم بطبع ، آن است کی آنج بذات است ازوجود متقدم وجود متأخر واجب باشد ، و آنج بطبع است ازعدم متقدم عدم متأخر لازم آید - اما از وجود متقدم وجود متأخر لازم نیاید ، بل کی شاید کی وجود متأخر با وجود متقدم باشد ، نه ازو ، جون تقـدم صورت کرسی برو . و آنج بمرتبه است بعضی از آن **رتبی طبیعی** است و آن هر رتبتی[۲] باشد کی در سلاسل باشد بحسب طبـایع آحاد ایشان ، نه بحسب اوضاع ، جون موصوفات وصفات ، وعلل ومعلولات ، واجناس و انواع . وبعضی **رتبی وضعی** جون امام و مأموم . واز خاصیت مـا بالمرتبه آن است کی متأخر او منقلب شود بمتقـدم - نـه در نفس خود ، بل بحسب اخذ آخذ .

و تقـدم حقیقی ازینها[۳] ما بالذات است ، و ما بالطبع ، و ایشان هردو مشترك اند در تقـدم ذات جیزی برذات دیگری . **و تقدم زمانی** اگرجه اشهر است راجع [است] بایشان ، جه تقدم و تأخر دراب [و] ابن بقصد اول ازان هردو زمان ایشان است ، و اما ازان ذات ایشان بقصد ثانی باشد. **و تقدم زمان بر زمان** بزمان نیست جه زمان را زمانی نباشد ، بل کی آن تقدمیست

---

۱ - بهتر : تقدم . ۲ - طبیعی باشد و آن هر مرتبتی - م طبیعی باشد و آن هر ترتیبی - ط . ۳ - از آنها - م

بطبع، جنانك بدین زودی بیاید . و **رتبی وضعی** نیزراجع است بازمانی، واورا مد[ا]خلیست در آن، جه ماجون گوئیم بلذ کذا متقدم علی بلد کذا، معنی او آن باشد کی زمان وصول بآنج مقدم گرفته اند بیش از زمان وصول است بآنج متأخر گرفته اند ، **و رتبی طبیعی** نیزهم متعلق است بزمان، جه جون ابتداء از احدالطرفین واقع شود آن ابتدا مکانی نباشد، بل بحسب شروعی زمانی باشد .

و آنج بشرف است مجازی باشد ، جه فضیلت اکر سبب تقدم او درمجلس یادر شروع در امورنبوذی او رامتقدم نکفتندی ، بس او بدات تقدمی مکانیست یازمانی، ومکانی راجع است بزمانی ، جنانك ازبیش رفت، وزمانی راجع بتقدم بالطبع ، بس آنج بزمان است، ومرتبه،وشرف،همه راجع اند باتقدم بالطبع ا پس تقد[م]وتأخر بحقیقیت نیست الاآنك بدات باشد یابطبع.

و آنج شامل هر دواست این است کی آنج او را متأخر میکویند درتحقق محتاج است بمتقدم، واین را **تقدم وتأخر** خوانند **بحسب استحقاق وجود** .

واما مع بدانك این نیست کی هر دوجیز کی میان ایشان تقدم وتأخر زمانی نباشد ایشان مع باشند در زمان،- جه اشیائی کی وجود ایشان زمانی نیست جنانك بدین زودی بشناسی ان شاءالله میان ایشان تقدم و تأخر زمانی نیست،ومع ذلك معیّت ایشان زمانی نیست « مع باشند بزمان واجب باشد که هردوزمانی باشند، چنانکه هردوچیز که » بل کی هردوجیز کی بحقیقت معع باشند بمکان واجب باشد کی هر دو مکانی باشند ، باآنك صحیح نیست وجود دو جیز کی ایشان مع باشند بمکان از جمیع وجوه، ولکن این در زمان جایز است . و جون روشن شد کی تقدم و تاخر حقیقی آن دواست کی بحسب استحقاق وجودست .

بس آنج لاوجود (او) بر وجـود او متقدم بوذ بذات اولی بـاشد بمعنی،حدوث از آنج متقدم باشد برو بتقدم زمانی ، لکن (برتو) بوشیده

۱ - بتقدم بالطبع - م .

نیست کی حال شیٔ کی او راست بحسب ذات متخلّی ازغیر بیش ازحال او باشد کی از غیراو[۱] بوذقبلّیتی بذات . جه ارتفاع حال شیٔ بحسب ذات، مستلزم ارتفاع ذات است ،ـ و این اقتضاء ارتفاع حالی کند کی ذات راباشد بحسب غیر،و عکس آن لازم نیست ، و هر موجودی از غیر خود او مستحق وجود نباشد بحسب خارج [اگر] منفرد باشد از آن غیر . بس اینك لَا یَکُونُ لَهُ وُجُودٌ بیش از آن باشد کی یَکُونُ لَهُ وُجُودٌ[۲] قَبْلِیَّتِي بذات،**و این حدوث ذاتیست** و این اولی است **از زمانی** ،ـ کی ممتنع نباشد کی متقدم درو بفرض متأخر گردذ واو اوباشد بعینه ،ـ بسبب آنك مقتضی تقدم و تأخر در وامری عارض است بخلاف مـاباالذات، جه مقتضی آن ذات اوست، و ازین جهت او باستحقاق وجود بوذ .

ومحدث زمانی اگرجه احتیاج او بمؤثر ضروریست، علت احتیاج او بمؤثر حدوث زمـانی او نیست ، و ازین جهت است کی اگر جـائز بوذی کی این محدث واجب الوجود بوذی،مستغنی بوذی از غیرخود،بخلاف آنك در مفهوم او وجوب بغیر بگیرنـد [۳] جه او مستغنی نشوذ[٤] از غیر ، الّا آنك طبیعت او این طبیعت نباشد بس تصور نتوان کردن درو این ، الاآنك طبیعت او بطبیعتی دیگر متبدل شده باشد ، جه عدم استغنا از غیرداخل است در مفهوم او، وداخل نیست درمفهوم [آنکه] حدوث او زمانیست، و اگر جه لازم اوست . وحادث باین معنی علت اودائم نباشد، والّا وجود او از آن علت دربعضی احوال دون البعض تخصیص من غیر مخصّص باشد ، بس امکانـی کی لازم ماهیّت اوست کافـی نبوده باشد در فیضان او ار واجب الوجود، بل لابدست از حصول شرطی دیگر . بس این حـادث را دو امکان[٥] باشد یکی امکانی کی عاید باشد بماهیّت او ، و دیگر إستعداد تام ، و او سابق است برین ،ـ سبقی زمانی . بس لابد باشد

---

۱ ـ در غیر او ـ م . ۲ـ له وخوذم ـ اصل . ۳ـ نگیرند ـ م ـ ط. ٤ ـ شود ـ م .
٥ ـ امکانی اصل .

هرحادثی زمانی را از سبق حادثی دیگر، هم چنین تاهرسابقی مُقرّبِ علت موجده باشد بمعلول، بعد از آنك دور بوده باشد از آن.

ولابدباشد آن حوادث را از محلی، تااستعداد مُنخصّص شوذ بوقتی دون وقتی، وحادثی دون حادثی، و آن محلّ **ماده** است، بس هرحادثی زمانی مسبوق باشد بماده و حرکتی، و این استعدادی کی سابق است بر حادث مختلف میشوذ بقُرْبْ و بُعْد جه استعداد عناصر، انسان شدن را، جون استعداد نطفه نباشد اینرا. وجون ماده مستعد قبول شیٔ نباشد، فاعل را قدرت برفعل خود نبود، جنانك اورا قدرت نیست برایجاد حیوة درحجر مثلاً - بسبب عدم صلاحیت حجر حیوة را.

وفرق میان این استعداد وامکان آن است: کی امکان من حیث هوهومقتضی رجحان احد طَرَفیِ الممکن نباشد، ودر [و] قرب وبعد نبوذ، و امری نبوذ موجود در خارج، و استعداد بخلاف امکان است در همه. و حدوث بهردو معنی معقول است، و او صفتی است کی حاصل میشوذ درعقل وقت تعقّل لاوجود، و وجود مترتب بر و ا درعقل. بس منصف باو ازماهیّات موصوف نباشد بوجود تنها، بس موجود نباشد درخارج - من حیث هو کذلك، بل کی وجود او درعقل باشد. وجون اطلاق کنیم درین کتاب بعد ازین موضع لفظ حدوث یاحادث - بآن زمانی خواهیم، نه ذاتی.

مقالت ششم

ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم کی درفلسفهٔ اولی است

درعلت ومعلول ومباحث ایشان

علت شیٔ آن است کی وجود شیٔ بر آن موقوف باشد اگر علت وجود او باشد، یاعدم شیٔ اگر علت عدم او باشد.

وعلّت: یا تام باشد یا ناقص؛ و **علت تامه** عبارتست[۲] از مجموع

---

۱ - بود اصل. ۲ - عبارتیست اصل.

مٰا یَتَوَقَّفُ عَلَیْهِ وُجُودُ الشَّیْءِ [و] وجود شیٔ باو واجب شود، **وناقصه** آن است کی جنین نباشد. **و شرائط وزوال مانع** داخل باشد در تامّه، جه مانع جون زائل نشود وجود بنسبت با آنج علت او فرض کرده اند ممکن باشد، و جون نسبتش با [ا] امکانی باشد بی ترجحی[1] بس نه علیت باشد، و نه معلولیت. و معنی دخول عدم در علیت آن نیست کی عدم جیزی مبکند بل کی معنی آن است کی عقل حون ملاحظه وجوب[2] معلول کند حاصل نیاید بی عدم مانع.

وتقدّم این علّت بر معلول او تقدّمی ذاتیست، نه زمانی. جه معلول درحال بقاء او اگر معلل باشد بعلّتی تامّه کی موجود باشد بیش ازو بروجهی کی علت او باشد درحال وجود او، وموجب وجود او باشد بعد از انقضاء وعدم او، احد اموری[3] لازم آید کی همه باطل است، جه ایجاب علّت معلول را اگر عبارتیست از وجود معلول بعلّت، بس اتصاف او بمؤثریت درحال عدم او نباشد، والاّ معدوم علّت تامهٔ موجود باشد، و بطلان او ظاهرست. و نه درحال وجود او نیز، جه تأثیر او در معلول حِیْنَئِذٍ یا درحال وجود معلول باشد، یا درحال عدم او، یا در حالی ثالث ـ کی دران نه موجود باشد، و نه معدوم. **امّا اوّل** اقتضاء مقارنهٔ وجود علت کند وجود معلول را، و این خلاف مفروض است، و با اینهمه نفس مطلوب ماست، **واما دوّم** لازم آید ازو جمع میان وجود معلول وعدم او، جه ماسخن بر آن تقدیر میگوئیم کی ایجاب علت معلول را عبارتیست از وجود معلول بعلت، بس وجود متحقّق شود بجهت تحقّق تأثیر، و عدم متحقّق شود کی مفروض است. **واما ثالث** حصول واسطه ایست میان کَوْنُ الشَّیْءِ مَوْجُوداً وَ کَوْنُهُ مَعْدُوماً واین بیّن البطلان است.

واگر ایجاب معلول (و) علّت را عبارتی از آن نباشد، ـ (بل) عبارت

۱ـ برترجّحی ـ اصل ـ م. ۲ ـ وجون ـ اصل. ۳ أحدا مورات ـ اصل.

باشد از امری دیگر در خارج ، کی وجـود معلول بر و مترتب شوذ ، بس لابد بر آن مغایر صادق شود کی او درین زمـان موجب معلول است در زمانی کی بعد ازوست ، بس ایجاب او آن معلول را زاید باشد برذات او ، بس در ایجابات دوریاتسلسل واقع شود ، وزود باشد کی بطلان هردو بدانی ، واعطاء علّت معلول‌را قوتی در زمان سابق کی معلول بآن قوت در مابعد او از زمان بماند باطل است ، جه این قوت را وجودی ممکن است بس مفتقر باشد بمرجحی ، و کـلام در بقاء آن قوت با [ا] نتفاء مرجح جون کلام باشد در آن چیز کی قوت عارض او شده باشد .

واز آنها کی دلالت میکند برین آن است کی ممکن موجود وجود او او را از امکان بیرون نمیکند ، بس ممکن موجود نباشد الاّ کی وجود او مترجّح باشد بمرجّحی ، بس اگر آن مرجّح منتفی شوذ ، ووجود او باقی‌ماند مُتَرَجِّحاً بِماهِيَّتِهِ بس‌ماهیّت اومقتضی وجوب وجود او باشد ، بس مستغنی باشد ازعلت در حال ، ودر ماضی هداخلف ، و اگروجود او باقی بماند[۱] مترجحاً بماهیّته ، بس‌وجود او بغیر اوباشد ، وباانتفاء آن غیر ترجیح و ترجح به او منتفی شود ، بس وجود او مترجح باقی نماند ، وعدم او مترجح شوذ ، بسبب انتفاء مرجح وجود ، بس موجود نماند ، و جون وجود ممکن واجب نیست لذاته ، ومستغنی نیست از مرجح ، بس لابد باشد ممکن را مادام [که] ذات اوموجود باشد از آنك مرجح وجود او موجود باشد ، واگر تأثیر علت در معلول درحال وجود معلول‌نباشد **یادر حال عدم او باشد** ، و این جمع باشد میان وجود و عدم‌او **یانه در حال وجود او باشد و نه در حال عدم او** ، و از اینجا لازم آید ثبوت واسطه میان وجود و عدم .

و واجب است کی بدانی کی ترجیح اگرمتوقف باشد برزمان ثانی ، مرجحی کی [علت تامه است] علت تامه نبوذه باشد ، واگر متوقف‌نباشد ،

---

۱ ـ نماندم .

اختصاص ترجیح باودون اَلزَّمان اَلاوَّل تخصیص باشد بلا مُخصِّص ۱.
آنگاه اگر علت تامه بزمان متقدم باشد برمعلول، حصول مرجح لازم آید
عند عدم الترجیح ، و فطرة سلیمه ازین سرباز زند ، وقبول نکند ، و
بِنَا بعد ازوجود بِنَا مثلاً از آنجهت باقی می‌ماند کی بنّاء علّت ضمّ اجزاست،
وحرکت آن بعضی ببعضی ، واین ضمّ و حرکت باقی نمیماند ، چون بَنّا
غایب باشد ، و آنج باقی میماند تماسك اجزاست ، و آن معلول بِبُوسَتِ
عنصراست ، نه از آن بنّا و بیوست عنصر معدوم نیابند بابقاء تماسك مذکور،
وبرین قیاس غیراین باید کرد ازامثله ، آنج توهم بقاء اومیکنند بعد از عدم
آنج گمان میبرند کی علت تامهٔ اوست . وگاه باشد کی شیٔ را علتی باشد از
آن وجود ، وعلتی دیگراز آن ثبات ، جانك درین مثال ، ـ وگاه باشد
کی علت هردویکی باشد ، چون قالبی کی مُشَکِّلِ آب است ، کی مُبقیِ
شکل است ، بقاء او با او .

وهرگاه کی علت وجود معدوم شود ، اگرعلت ثبات نماند وجود
متصور نباشد . و تأثیر علت درمعلول در حال وجود او به آن معنی دارد
کی اورا وجودی ثانی می‌دهد ، بل آن معنی دارد کی وجود او در حال
اتّصاف او بوجود۲ علت اوست . و موجود معلول مفتقر نمی شود بعلت
خود از آن روی کی او موجود است، کیف کان ، والّا موجود واجب
الوجود مفتقر بودی بعلتی ، بل از آن روی کی موجودی ممکن است ، جنانك
از بیش رفت .

وبرمعلول واحد شخصی دوعلت تامه مجتمع نشوند والا واجب
باشد بهر یکی ازیشان [و] وجوب او بهریکی از یشان اقتضاء استغناء او
کند از آن دیگر ، پس اگر واجب شوذ بهردومعاً مستغنی شوذ از هر دو

---

۱ ـ متخصص ـ اصل . ۲ ـ بوجود بوجود ـ م.

معاً ، هذا خلف . و دیگر اگر هردو مجتمع شوند بر دو ، واجب شود بیکی ازیشان ، غیر آن یك را یا مدخلی بوذ در علّت[۱] یا نباشد ، اگر باشد بس مجموع هردو [علت تامه بوده باشند ، نه هریك ازیشان ، و اگر نباشد بس برو دو علت مستقله مجتمع] نشده باشند ، **واما معلول نوعی** هیچ مانعی نیست در عقل[۲] از اجتماع ایشان برو ، بمعنی آنك بعضی افراد او بعلتی باشد ، و بعضی بعلت دیگر ، چون حرارت کی تعلیل بعضی جزئیّات او بآتش کنند ، و بعضی بحرکت ، و بعضی بشعاع .

و علت عدم شیٔ ممکن (عدم) علت تامهٔ او باشد ، یا بجملتها ، یا ببعض اجزائها ، چه اگر عدم او لذاته بوذی ، او ممتنع الوجود بوذی ، نه ممکن الوجود . ـ بس عدم او از غیر (ذات) او باشد ، و آن غیر یا وجودی باشد ، یا عدمی ، (**اگر وجودی باشد**) یا محتل شوذ عند حصوله امری از اموری کی معتبرست در علّت ، یا محتل نشود ، ـ اگر محتلّ شود او خود مطلوب ماست ، و اگر محمل نشود علت تامه باقی ماند باعدم معلول او .

واگر عدمی باشد یا عدم علت باشد ، و او مطلوب است ، باعدم ما عدا علت ، و این بدیهی البطلان است ، عند التأمل .

و معلول شیٔ علت او نباشد از وجهی کی آن معلول او بوذ بر سبیل دور ، خواه معلول قریب باشد ، و خواه بعید ، بجهت آنك علت متقدم است بوجود بر معلول ، تقدمی ذاتی ، بس اگر معلول علت او باشد متقدم باشد بر علت موجود[۳] ، و متقدم بر متقدم بر شیٔ متقدم باشد بر آن شیٔ ، ـ بس شیٔ متقدم باشد بر نفس خود . و بجهت آنك معلول محتاج است بعلت خود ، بس اگر علت علت خوذ باشد علت او محتاج باشد باو ، و لازم آید احتیاج او بنفس او ، بمثل آنج گفتیم ، و این محال است .

و تسلسل علل تامه الی غیر النهایه محال است ، و همچنین اموری[٤]

---

۱ علت ـ اصل. ۲ ـ نیست عقلاً ـ م ط . ۳ ـ بوجود ـ ط. ٤ ـ هر اموری ـ م ط.

کی مترتب باشد ، و موجود معاً بالزمان ، اما علل بجهت آنـك معلولات همه ، ویك یك از آن ، موجود نشوند الا بموجدی ، و آن موجد از یشان نباشد ، والّا داخل شوذ در حکم ایشان ، وازوجود هریك از یشان وجود ما قبل او بدانند ، و کثرت وسائط قدح نکند در وجود علت اولی .

و آخر معلولاتی کی عالم بوجود معلولات آنرا بداند ، دلالت کند همچنین برعلل اول۱ . وجون حکم هرواحدی از معلولات وحکم هر جمله از آن یك حکم باشد ، در احتیاج بموجد ، ـ بس جمیع معلولات محتـاج باشند بعلتی غیر معلول ، والا آن علت ازجمله باشد ، وفرض کرده‌اند کی خارج است ازو ، هذا۲ خلف ، ربآن علت سلسله منقطع شود ، و متناهی

و ازانهاکی ایضاح این کند ایضاحی روشن‌تر ازین آن است : کی هر سلسله از علل و معلولات هریکی از آن علت باشند باعتباری ، و معلول باعتباری ، بس گوئیاکی ایشان دو جمله اند متطابق در خارج ، بس‌جون فرض تساوی ایشان کنند از جهت معلولی واحد ، از آنها لابد باشد کی جملهٔ علل زائد باشد بر جملهٔ معلولات ، بواحدی از علل در جانب دیگر که اورا غیر متناهی فرض کرده‌اند . جه هرعلتی ٤ منطبق نشوذ در مرتبه او٤ بر معلول ، بل کی منطبق شوذ بر معلول علت او کی متقدم باشد برو بمرتبـه . و اگرنـه زیادت مراتب علل بوذی بواحدی وجوب تقدم و تأخر کی لازم علیت و معلولیت اند مرتفع شدی . و ازینجا لازم آید انقطاع معلولات بیش از انقطاع علل ، کی مقتضی تناهی ایشـان باشد ، باآنك فرض کرده اند کی هر دو غیر متناهی اند .

وهمچنین است حکم درجانب تنازل (بمعلولات ، جه درتنازل) معلولات متزائد شوند برعلل بواحدی ، بخلاف جانب اول ، بس ممکن نباشد وجود علل ومعلولاتی کی آنرا نهایتی نباشد .

۱ـ براوّل‌علل‌م ـ ط. ۲ـ وهذا ـ م . ۳ ـ پس‌هرعلتی ـ م. ٤ ـ هرمرتبهٔاو ـ م .

وهمچنین است حکم جملهٔ اشیائی کی موجود باشند همه درزمانی واحد ، وایشانرا ترتیبی طبیعی باشد ، جون: **موصوفات و صفات** ، و آنج جاری مجری ایشان است . وجون احد الشرطین مفقود باشد[۱] اعنی **معیت دروجود و ترتیب** انطباق لازم نیاید بحسب مراتب در نفس امر.

جه معنی **تطبیق** در آن این است کی فرض کنند از بعضی مراتب الی مَالَا نِهَایَةَ لَهُ بحسب فرض ما اورا ، همچنین ، جمله ، وازمرتبهٔ کی بیش ازوست هم بآن جانب جملهٔ دیگر ، و مقابله کنند جزء اول را ازین جمله بجزو اول از آنجمله ، بس جملهٔ ثانیه اگر صادق شوذ بر اجزاء او ، کسی آن بحالتبست کی اگر تطبیق کنند بر اجزاء جملهٔ اولی منطبق شود هرجزوی از اجزاء احدی‌الجملتین بر جزئی از اجزاء جملهٔ دیگر بحسب ترتیب ناقص مساوی[۲] زائد باشد ، واگرصادق نشوذ بروازین[۳] لازم آید انقطاع جملهٔ ثانیه از جانب دیگر بضرورت ، وزیادت اولی بر آن بمرتبهٔ[۴] واحده است فقط ، بس اونیز متناهی باشد . واین برهان متمشی نشود در جملهٔ کی حاضر درخارج ازونباشد الّا بعضی ، جون : حوادث **لاالی اول**، جه جملهٔ از آن روی کی جمله است موجود نباشد در خارج اصلا ، ونه در جملهٔ کی ارتباط نباشد بعضی اجزاء اورا ببعضی درنفس امر ، جون **نفوس مفارقهٔ انسانی**[۵] ، واگرجه تصور کنند در آن ارتباطی بحسب اعتبار ذهنی ، کی مطابق امری خارجی نباشد ، ـ جه در اشیاء مترتبه جون منطبق شوذ بر جزوی از زائد جیزی در درجهٔ اومستحیل باشد کی منطبق شود برو جزئی دیگر ، بل کی دیگر منطبق شود بر جزئی دیگر ، غیر او ، بس لاجرم فاضل شود در زائد جزئی[۶] کی منطبق نشود برو جیزی ، وغیر مترتبه را درو این برهان تصور نتوان کرد .

و علت واحده بوحدت حقیقی کی از جمیع وجوه است نشاید کی

---

۱ ـ معقود باشد ـ اصل . ۲ ـ ناقص‌تساوی ـ اصل ـ ناقص‌را مساوی ـ م .
۳ ـ وازین ـ مط . ۴ ـ مرتبهٔ ـ م . ۵ مقارنه انسانی ـ م . ۶ ـ جیزی ـ م .

ازو غیر واحد[1] صادر شود چه اگر جائز باشد صدور دو چیز ازو واجب باشد اختلاف ایشان بحقیقت یا بشدت و ضعف ، یا بامری عرضی ، و الّا اثنینیّت ایشان تصور نتوان کرد ، و نفس عرضی لابد باشد کی حقیقت او متفق نباشد بین الاثنین ، بس آنج ایشان هردو ازو صادر (شده) باشند افادت ایشان هردو کرده باشد ، ـ وافادت عرضی کی بآن مختلف شده باشد ، بس مفید ایشان بر هر تقدیری لابد است کی صادرشده باشد ازو دو مختلف ، یا بحقیقت یا[2] بکمال و نقص . وچون اختلاف مقتضی ثابت شد اختلاف اقتضاء کی دال است بر اختلاف جهت او ثابت شود ، ـ چه ما ببدیهه میدانیم کی معلولات چون متساوی باشد نسبت ایشان با مفید وجود ایشان واجب باشد تساوی ایشان در ذوات ایشان ، وجمیع احوالشان (چه) هیچیك را از علت چیزی نباشد کی دیگر را نبود ، بس آنج اکثر از واحد باشد واحد باشد ، بجهت آنك دانستی استحالت اثنینیّت ، بی تمیزی کی اختلاف بآن واقع شود . واعتبار کن کی (چگونه) ما با اختلاف جهات در ما ، افعال ما[3] متکثر می شود الا بسبب تکثر اراده (ما) ، و اغراض ما . و بارادت واحده و اعتبار واحد حاصل نشود از ما الّا شیء واحد . واگر نه سلب متوقف بودی بر ثبوت مسلوب ، و مسلوب عنه ، و اتصاف بر موصوف ، و صفت[4] ، و قبول بر قابل ، و مقبول ، ممکن نبودی کی سلب کردندی از واحد اکثر از واحد . و نه متصف شدی موصوفی باکثر از صفت واحده . و نه قبول کردی قابلی اکثر از مقبول واحد ، و از آنجهت این جایز نیست[5] ، کی کافی نیست ثبوت مسلوب عنه ، و موصوف و قابل ، بخلاف صدور شیء از شیء ، ـ چه کافیست در تحقق او فرض یك چیز ، کی او علت است . چه معنی این صدور غیر معنی صدور اضافی است ، ـ کی عارض است علت و معلول را ، از آن روی کی مع باشند ، بل معنی این

---

۱ ـ بیش از واحد ـ م ط. ۲ ـ و یا ـ م. ۳ ـ افعالی ـ اصل. ٤ ـ وصف ـ اصل. ٥ ـ این جایزست ـ م.

صدور كَوْنُ ٱلْعِلَّةِ بِحَيْثُ يَصْدُرُ عَنْهَا ٱلْمَعْلُوْلُ است ، و این متقدم است بر معلول ، وبر اضافت کی عارض ایشان است ، وآن امری واحد باشد ـ اگر معلول واحد باشد ، وآن یا ذات علت باشد ـ اگر لذاتها علت باشد ، ـ یاحالتی عارض ازان علت ـ اگر لذاتها علت نباشد وجون معلول متکثر شود آن امر مختلف باشد ، و تکثرذات علت[1] لازم او ، جنانك گذشت .

و جائز باشد صدور اشیاء کثیره از واحد حقیقی جون بعضی صادر باشد ازو بتوسط صدور بعضی . وبا اختلاف آلات ، وقوابل ، وحیثیات وشرائط ممتنع نیست عقلاً ، ـ کی از واحد زائد بر واحد صادر شود . ولکن این بحقیقت صدور نباشد الّا از کثیری ، نه ازواحدی مِنْ حَيْثُ اِنَّهُ وَاحِدٌ .

وهر علتی مرکبه معلول اونیز مرکب باشد ، جه بسیط مِنْ حَيْثُ اِنَّهُ بَسِيْطٌ اگر[2] ازمرکب مِنْ حَيْثُ اِنَّهُ مُرَكَّبٌ صادر شوذ یا مستقل باشد یکی ازاجزاء آن مرکب بعلّت ، یا مستقل نباشد . **اگر مستقل باشد بعلیت** ، معلول مستند نباشد بباقی ، ـ والّا برو مجتمع شده باشد دو علت تامه. **واگر مستقل نباشد** هیچیك از آن اجزاء بعلّت : یا اورا تأثیری باشد در جزی ازمعلول ، یانباشد ، ـ اگراورا تأثیری باشد درجزی ازو ، نه در کلّ او ، جه مفروض خلاف اینست ـ معلول مرکب باشد ، نه بسیط . واگراورا تأثیر درجزیی ازو نباشد ـ اگراجزاء را بأسرها عند الاجتماع امری حاصل شوذ کی او مؤثر باشد ، آن امر : یا عدمی باشد ، یاوجودی. اگر عدمی باشد مستقل نباشد بتأثیر در وجود معلول . واگر وجودی باشد بسیط باشد ، یا مرکب . اگر بسیط باشد کلام درصدور اواز اجزاء

---

۱ ـ علت او ـ م . ۲ ـ اگر بسیط من حیث انه بسیط ـ م ـ ط .

بأسرها عائد گردد ، خواه نفس اجتماع باشد ،[1] وخواه غیراو . واگر مرکب باشد کلام در صدور معلول[ی] کی فرض کرده اند کی بسیط است ازو، عائد گردد . واگر اجزاء رابأسرها عندالاجتماع زائدی حاصل نشود، حال ایشان با اعتبار اجتماع ، جون حال ایشان باشد باعتبار انفراد . ـ بس مجموع مرکب مؤثر دربسیط نبوده باشد ، وفرض کرده اند کی اوست مؤثر در آن، هذا خُلفٌ .

وازین لازم آید کی : علت هرحادثی مرکب باشد جه حدوث آن علت نیز واجب باشد، والاّ صدور حادث ازو بر تقدیر قدم او در وقتی دُونَ ما قبلهِ ترجیح من غیرمرجح باشد . بس اگر علت حادث بسیط باشد، لازم آید از حدوث آن کی علّتش حادث باشد ، و از بساطت[2] آن کی علتش بسیط باشد . وعلت ، موجودست با معلول ، در زمان ، لِمامرّ. بس وجود سلسلهٔ غیر متناهی از علل ومعلولات لازم آید ، وبطلان آن از بیش رفت . واما اگر علت آن بسیط نباشد، وجود این سلسله لازم نیاید، جه جایز باشد کی ترکّب علت او از دو امر باشد ، قدیمی ، و حادثی ، و حادث ازیشان شرط باشد عدم او بعد ازوجود [ا] و دروجود حادث معلول از علت قدیم ، وشرط جایزست کی عدمی باشد ، بس جزو علت تامهٔ حادث امری عدمی باشد ، وجزء[3] دیگر دائم الوجود ، بس جمع نشود اموری کی موجود باشند معاً ـ و ایشانرا ترتیب علّیّت و معلولیّت باشد اِلَیٰ غَیْرِ ٱلنِّهَایَهَ . جه یکی ازدوجزء علت او یك جیزست، مستمرّ الوجود، اگر آن جیز معلول باشد منتهی شود بعلتی غیرمعلوله ، ودیگرجزء حادث واگرجه احتیاج اوبازنه استد[4] بحوادثی دیگر عند اول حادث ، ـ جه آن حوادث را جملهٔ موجود نباشد ـ بل هرحادثی مسبوق باشد بحادثی دیگر ، سبقی زمانی ، ـ بس ممتنع نباشد عدم تناهی ایشان ، واین جنین نباشد

---

۱ ـ از اجزاء باشد عاید گردد خواه نفس اجتماع باسرها ـ اصل . ۲ ـ و آن بساطت ـ اصل . ۳ ـ وجزئی ـ م . ٤ ـ نه ایستد ـ م .

اگر علت حادث ازان روی [که] حادث است حادث و بسیط باشد، چنانك از بیش رفت.

و واجب باشد ازین کی هیچ حادثی واحد حقیقی نباشد بل کی لابدست کی درو اثنینیّتی باشد ازوجه مّا، ۱ و اگر (چه) ماهیت اصلی او یکی باشد. و علّت فاعل [ی] شیٔ نشاید کی قابل آن جیز باشد کی فاعل اوست از آنجهت کی بآن فاعل بوذه است. چه جهت فعل غیر جهت قبول است، و اگر هردو یکی بوذی هر فاعلی قابل آن بوذی کی فاعل اوست، و هر قابلی فاعل آنك مقبول اوست، بنفس فعل، و قبول، بس لابدست در ذات او ازدو جهت، تا اقتضاء ایشان هر دو کند، بمثل آنك گذشت کی واحد حقیقی از (و) دو جیز صادر نشود. و جهتان جون متعدّ [د] شدند در موضعی، واحد نگردند ابداً، و نه نیز در موضعی از مواضع - چه اتحاد اثنین محال است.

و صحیح نیست کی وجود علت و وجود معلول متساوی اند چه علت را وجود اول است و معلول را ثانی، و علت مفتقر نیست در وجود بمعلول، بل کی موجود باشد بذات خود، یا بعلتی دیگر. و معلول مفتقرست ۲ بعلت. و جون نظر کنند بذات علت ازان روی کی موجودست متاول ذات معلول نباشد. و جون نظر کنند بذات معلول از انروی کی موجود است ملحوظ باشد مقیس بـا علت. و معلول متعلّق است بعلت از حیثیتی کی علت برجهاتی باشد کی او بآن علت باشد از ارادتی ۳، یا معاونی، یاامری کی باید، یا انتفاء امری کی نباید و جون جمیع حاصل شد واجب شود، و جون جمیع منتفی شود بانتفاء جمیع اجزاء یا بانتفـاء بعضی منتفی شود. و مادام کی مرجّح دایم باشد ترجیح دایم باشد، چه هرجه متوقف نباشد برغیر جیزی جون آن جیز بیابند وجود او واجب شود، - والاّ متوقف شود برغیر آن جیز و وضع جنان کرده اند کی متوقف بر غیر آن جیز نیست.

وعلت ناقصه، منقسم می شوذ بآنك جزئی باشد از معلول، و بآنك

---

۱ - ازوجه ماهیت - اصل. ۲ - مفید ست - م. ۳ - درارادتی - م.

جزئی[1] نباشد از آن، و جزء، یا آن باشد کی شیٔ به او بالفعل باشد، و آن **صورت** است، چون صورت کرسی، یا [آ]نك شیٔ به او بالقوه باشد، و آن **ماده** است[2] چون خشب کرسی را. و آنچ جزء نیست از آن. یا ما به المعلول است، یعنی آنك مفید وجود اوست، و آن **فاعل** است، چون نجّار. یا ما لِأَجْلِهِ ٱلْمَعْلُولُ، و آن **غایت** است چون جلوس بر آن. یا مَا فِيهِ ٱلْمَعْلُولُ، و آن **موضوع** است و **قابل** چون جسم، هیأت اورا. یا آنچ خارج است ازین اقسام و آن **شرط** است، چون آلت، و زوال مانع، و غیر آن. و بعضی معلولات مفتقر باشد باین همه، یا بچندی از آن، و بعضی مفتقر نباشد الّا بعلت فاعلی فقط، و روا باشد کی تحقیق آن کرده شود.

و هر یکی ازین علل گاهی قریب باشد، و گاهی بعید، و گاهی عام و گاهی خاص، و گاهی کلّی، و گاهی جزئی، و گاهی بالذات، و گاهی بالعرض، و گاهی بالقوه، و گاهی بالفعل. و مثال آن در فاعلیّت باتساهلی کی در امثله باشد آن است کی: **عفونت** علت قریبهٔ حمّی است، و **احتقان** با امتلا، علت بعیدهٔ او، و **صانع بیت** علت عامه است، و **بنّا** آنرا علت خاصه. و **بنّا** خانه را کلی است، و **این بنّا**، خانه را جزئی. و **طبیب**[3] **معالج** علت است بذات، و **کاتب** معالج است[4]. یا **سقمونیا** ممرّ دا ت بجهت استفراغ اوصفراء کرم را. یا مزیل ستون از دیوار، سقوط آنرا، و سائر علل معده این همه علل اند بعرض. و بنّاء پیش از شروع در بنا علّت اوست، بقوت، و چون مباشرت بنا کند علت او باشد بفعل. و فاعل معطی وجود نباشد الّا بعد از تشخص او، چه او ایجاد نکند الّا کی شخصی باشد و وجود ازو صادر نشود الّا کی موجود باشد.

و تأدّی سبب بمسبّب یا دائم باشد یا اکثری یا متساوی یا اقلی.

و آنچ سبب باو متادّی شود بریکی از دو وجه اوّل آن غایت ذاتی باشد و بریکی ازدو وجه آخر غایت اتفاقی، ـ بس کسی کی ببازار رود بخریدن

---

۱ جیزی ـ اصل. ۲ ـ مادهٔ کرسی است ـ م. ۳ ـ و طبیعت ـ ط.
٤ ـ کذاوظ: است بعرض.

کالایی[1]، وغریمی را یافت، خریدن کالا غایت ذاتیست، و ظفر (او) بغریم غایت اتفاقی، وامور اتفاقی اتفاقی اند بنسبت باکسی کی اسباب آن نداند. واماجون قیاس کنند آنرا با مُسَبِّبُ ٱلْأَسْبَاب وهمه اسباب (مکسفه) هیچ موجودی اتفاقی نباشد البته.

وعلت غائی، علت فاعلیّت علّتِ فاعلیست، وعلتِ وجود علّتِ فاعلی نیست.

و علت فاعلی، علت وجود غایت است، وعلت علّتیّت علّتِ غائی نیست، بل کی اوعلت است لذاتها، وغایت بحقیقت آن است کی متمثل باشد در نفس فاعل، جون تمثل فاعل بیت، اُستکنان را بآن، و اوست علت، واماواقع دراعیان، جون اُستکنان باو درخارج اومعلول فعل است ـ نه علت او، جه اورا نیابند الّا بعد اروجودفعل. واز شرط غایت رویّت نیست، جه رویّت فعل را ذوغایتی نمی گرداند ـ بل کی تعیین فعلی کند کی اختیار کند از میان افعالی، کی اختیار آن جایز باشد، و هریك را غایتی باشد، کی مخصوص باشد باو، و غایتی کی لازمست فعل را، آن بضرورت، نه بفعل فاعلیست، واعتبار کن بکاتب ماهر، کی اگر رویّت کند درنبشتن حرف حرف، مُتبلّد شوذ[2]. و همجنین زننده عود، و لغزنده کی مُعتصم باشد بآنج اورا نگاهدارد، ومبادرت بحكّ عضوی بی تروّی، وتفکّری.

وغایت فعل فاعل باختیار را **غرض** خوانند. واو اخصّ است از غایت مطلقه، وهرکس کهفعلی کند از بهر غرضی، او ناقص الذات باشد، جه اگرفعل ازبرای مصالح ذات خود کرده است ظاهر است، واگر بحسب جیزی دیگر باشد، اگرصدور آن شیٔ ازو بغیر، ولاصدور آن ازو بمنزلتی واحده باشد، بیش او ۳، بس مترجّح نشود بر نقیض او. واگر صدور آن ازو اولی باشد باو، سؤال لِمَ (لا) یز(ا) ل متکرّر میشود، تابذات فاعل رسذ، جنانك گویند لِمَ فَعَلْتَ کذا، گوید لِيَفْرَحَ[3] فلانٌ، واگر گویند،

---

۱ کلایسی ـ اصل. ۲ متبکد شود ـ اصل. ۳ ازو ـ اصل. ٤ ـ لیفرح ـ م.

جرا طلب کردی فَرَح [1] فلان، گویدلِأَنَّ ٱلأَمْرَ حَسَنٌ [2] واگر گویند جرا ایثار کردی آنج او حسن است ؟ اگر جواب دهد بخیزی کی عاید شود باو ، یا بشرّی ، کی منتفی شوذ ازو ، سؤال بایستد، واّلاواقف نشود . ـ جـه حصول خیر هرجیزی را ، و زوال شر ازو مطلوب است ، لذاتـه ، مطلقا ، وغایات لامحاله باومنتهی می‌شود ، ومبدء فعلی :[3] اگرشوقی تخیلی باشد ، تنها ، **جزاف** باشد ، جنانك بازی بریش کردن . واگر بـا مزاجی ، یا طبیعتی[4] باشد ، **قصد ضروری**[5] باشد ، حون تنفس ، وحرکت مریض. و اگر تخیلی باشد یاملکهٔ نفسانی (دائمه) کی محوج نباشد بروّیتی **عادت** باشد . واگر مبدأ شوقی تخیلی باشد ، وروّیتی، ومتأدی‌شود بغایت **عبث** بباشد . ولابدست درین همه اشیـاء از شوقی وتخیلی ، تا عبث بلحیـه ، و ساهی ،و نائم فعلی کند کی خالی نباشد از تخیل لـدّ(ا)تی ، یـا زوال حالتی مملولـه . و تخیل جیزیست و شعور بآنك اینـك تخیل می کند جیزیست ، وبقـاء شعور بتخیّل در ذکر جیزیست ، بس انکار تخیّل مکن بسبب عـدم انحفاظ او در ذکر .

مقالت هفتم

از فن اوّل از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در جوهر و عرض واحوال کلی ایشان

آنج درین کتاب اصطلاح کرده شد بران آن‌است کی **جوهر** آنست کی قائم باشد بذات خود ، و **عرض** آنج ماعدا آن است ، وگاه باشد کی آنرا **هیأت** خوانند . واما در اصطلاح جمهورجوهر ماهیتی است کی جون اورا در اعیان بیابند وجود او در موضوع نباشد (وعرض مـاهیتی است کی جون اورا در اعیـان بیابند وجود او در موضوع باشد) . وبموضوع محلی می خواهند[6] کی مستغنی باشد بقوام خود ازجیزی کی دروحال شوذ

---

۱ ـ فرح ـ م. ۲ ـ لان الامر حسن ـ اصل ـ لان الاحسان حسن ـ م ـ ط .
۳ افعل ـ م . ٤ ـ یاطبیعی ـ اصل ، ٥ ـ و صد ضروری ـ اصل .
٦ ـ که میخواهند ـ م .

و کاین درمحل[1] کاین باشد درچیزی، نه جون جزوی از آن، و شایع باشد درو بکلّیّت، و مفارقت او از آن ممکن نباشد، پس موضوع اخص باشد از محل. و برین تقدیر بعضی از جواهر درمحل باشد، و آن جوهر را **صورت** خوانند و محل او را **هیولا**، و **ماده**، پس **موضوع** و **ماده** داخل باشند در تحت مَحلّ و صورت، و عرض، داخل باشند در تحت حالّ.

و اینك ما میگوئیم کدا "هو" فی کدا ـ لفظی مشترك است میان معانی مختلف، جه کون شیٔ درزمان، و درمکان، و درخصب، و در راحت، و درحرکت، و کون الجزء فی الکل، و الکل فی الاجزاء، و الخاصّ فی العامّ لفظ فی درهمه بیك معنی نیست. ـ و اگر جمع کند آنرا اضافت، یا اشتمال، یا ظرفیّت، هریك را نیز ازین چند معنی است. و شیوع، و مجامعت بکلّیّت و عدم جواز انتقال[2] درشرح کائن درمحلّ قرینه است کی مقصود از آن فهم کند بلفظ: فی، کی مستعمل است درو. **ولا کجزء**[3] بآن احتراز کرده اند ازمثل: کون لونیّت درسواد، و حیوانیّت در انسان، جه بیان کرده اند کی امثال این، اجزا نیستند بحقیقت بل کالأجزاء اند.

و بیرون رفت از **جوهر** بتفسیر ایشان، آنج اورا وراء انیّت ماهیّتی نباشد، ـ جه قول ما کی **إذا وُجِدَ (کانَ) لافِي مَوْضُوعٍ** صادق نشود الّا بر آنج وجود او زاید باشد برماهیّت او. و داخل شد در آن کلیّات جواهر کی مرتسم اند در ذهن، جه ایشان اگر جه درحالّ در موضوع اند، اما صادق است برایشان کی اگر در خارج ذهن بیایند وجود ایشان درموضوع نباشد، باآنك این کلیّات مرتسم در ذهن باعیانها منتقل نشود از ذهن بخارج، بل آنج در خارج است مماثل آن است، و ازشرط مماثل نیست کی مماثل باشد از کلّ وجوه.

و **عرض** وجود او در نفس او وجود اوست محلّ او را، و این

---

۱ ـ وکاین درین محل ـ م. ۲ ـ عدم جود را مماثل ـ اصل. ۳ ـ ولا لجزء ـ اصل.

نیست کی او را وجودی حاصل شوذ آنگاه لاحق او شوذ وجود او در محل او، بخلاف: كَوْنُ ٱلشَّمسِ فِيْ فَلَكِهَا جه ـ: کونها فی الفلك نفس وجود او نیست، جه هیچ مانعی نیست از توهم بودن شمس درغیر فلك او. وجون عرض بهردو اصطلاح متحقق نمیشوذ وجود شخصی او، الّا بآنج حالّ شود درو، ممکن نباشد انتقال او از آن بمحلّی دیگر، ونه آنك مفارق او یابند کیف کان. وازینست کی در تعریف او گفته اند کی: وَلَا يَصِحُّ مُفَارَقَتُهُ عَنْهُ، جه محتاج در وجود مشخّص او بعلّتی، ممکن نباشد کی محتاج شود بعلّتی[1] مبهمه، جه مبهم ازان روی کی مبهم است موجود (نباشد درخارج وهرج موجود) نباشد درخارج افادت وجودی خارجی[2] نکند، بس عرض وجود او متحقق نشوذ الّا بمحلی کی معیّن او باشد، کی آن وجود بتبدّل محل متبدّل شود، وازینست کی ممتنع است کی منتقل شود ازو. ومخالف حال اوست درین معنی، حال انتقال جسم از حیّزی بحیّزی، (جه احتیاج او بحیز درصفتیست کی غیر[3] وجودست، بجهت آنك او محتاج است در تحیّز او، نه در وجود او، بحیّزی) از آن روی کی طبیعت حیّزست، بس ممنع نباشد کی منتقل شود از حیّزی بعینه بحیزی دیگر، کی مساوی [حیّز] اول باشد در معنی حیّز. وهمچنین جون حیّز واحد بالنوع متعین شود، واحد بالشخص از جملهٔ[4] آن نوع محتاج باشد باحد اجزاء حیّز آن نوع، لابعینه، وازینست کی امکان انتقال او هست بحیزی دیگر. وهیآت جون در محل میباشند[5] درنفس ایشان افتقارست بشبوع. در آن، بس افتقار باقی ماند ببقاء ایشان ـ بس تصور نتوان کرد کی قائم باشند بنفس خویش، ونه آنك منتقل شوند، ـ جه ایشان عند العقل[6] مستقل شوند بوجود و حرکت[7]، بس جوهر باشند، نه هیئت. ـ جه طبیعت واحده از آن روی کی او آن واحده است بعینها محتاج نشوذ بمحلی یکبار، ومستغنی ازو

---

۱ بعلت ـ م. ۲ خارج ـ اصل. ۳ ـ درغیر ـ اصل ٤ ـ ازانجمله ـ م.
٥ ـ فی باشند ـ اصل. ٦ ـ عند العقل ـ م ؛ ۷ ـ ط بی : و.

دیگر بار ، واین ظاهرست . و واجب است کی بدانی کی انتقالی کی حکم کرده اند بامتناع [او] درهیأت انتقالیست کی مستلزم استقلال ایشان است بوجود ، یا بجهات ، یا بحرکت مکانی ، یا بآنچ جاری مجری این باشد ، . واماانتقال ان بمعنی آنك فاعل آن اظهار آن کند درحس، [یا] درغیر حس، در محلی ، آنگاه اظهار کند آنرا (همجنین) در محلی غیرآن محل، آنچ گفته اند منع ازین نمیکند . ـ و برهاز [ی] نیافتیم بر امتناع او .

وجون گویند عرض یا هیئت [1] معدوم‌شد منعدم‌جون علت‌فاعلی‌او باقی باشد تعلق اوباشد بمحل مائی ، کی مظهر اوباشد ، واما تعلق او بفاعل منعدم نشد ، ـ واز ینجاست کی جایزست کی اظهار کند اورا بمحلی‌دیگر.

وقیام عرض بعرض جایز است جون استضائت سطح جسم ، و کون البطوء فی الحرکه ، لکن لابد باشد از انتهاء بجیزی کی قائم باشد بجوهر ، و عرضی کی حالّ باشد در محلی منقسم لابد منقسم شود بانقسام محلّ او ، جه هریك از اجزاء معترضه در محلّ اگر درو نیابند جیزی از حال ، بس حال حال نباشد در آن محلّ، و اگر د (ر) و جیزی یابند ، یاحال بتمام او حاصل باشد در هریکی از اجزاء محل ، بس عرض واحد در حالت واحده در اکثر از محل واحد بوذه باشد ، و این باطل است ببدیهه ، یاهر بعضی ا[ز]و دربعضی‌ازمحل اوباشد واین‌موجب انقسام‌است .

وجایزست قیام غیر منقسم بمنقسم جون قیام او باو من حیث هو منقسم نباشد ، بل از حیثیتی دیگر باشد کی انقسام درونباشد ، جون‌حلول نقطه درخط ، جه او حال می شود درو به اران روی کی خط است ، بل‌ازان روی کی متناهی‌است . وهمجنین حلول‌خط درسطح وسطح درجسم، وهمجنین قیام وحدت غیرحقیقی بموضوع منقسم جه اوقائم میشود باوازان روی کی مجموع است . وهمجنین هیئتی کی مسمّی است بوضع ، جه اودر اجزاء حاصل می شود بعد از آنك اجزاء جملهٔ واحده می گردند ، وزاویه

۱ـ ماهیت ـ م .

و شکل نیز همچنین است . و این حلول عرض واحد نیست در محال کثیره ، بل کی حلول عرض واحد است در محلی واحد ، کی منقسم می‌شود باعتباری غیر اعتبار وحدت او . واین، و امثال این ، ممتنع نیست در امور اعتباری، کی آنرا تحقّقی در اعیان نیست .

و جوهر موجود بمعنی مصطلح علیه درین کتاب منقسم می شود بچهار قسم ، وعرض نیز بمثل آن منقسم میشود .

اما اقسام جوهر بجهت آنك یا وجود (او) لذاته واجب باشد ، و آن واجب الوجودست . ـ یا این چنین نباشد ، و آن ممکن الوجودست جه هرجه واجب نیست : یاممکن است ، یا ممتنع ، و جون ممتنع نیست ، بجهت آنك مورد قسمت مطلق جوهر نیست ـ بل [که] جوهری است مقیّد بآنك موجودست ، بس ممکن باشد ، وهرممکنی : یا متحیزست، و آن **جسم** است ، یا **مقوّمات** او ، ـ جه جوهرفرد مستحیل است ، جنانك بدین زودی بدانی . یاغیر متحیّز ، و آنرا روحانیّ ، ومفارق خوانند وخالی نباشد از آنك : اورا تعلّقی باشد با جسم ، از طریق تدبیر کردن او را ، و تصرف کردن درو ، و استکمال باو ، و آن **نفس** است ، وروح ، یا او را این تعلق نباشد ، و آن **عقل** است . وبسیارباشد کی مفارق واحد مفتقرباشد بعلاقهٔ جسمی در بعضی احوال او (و) مستغنی باشد ازان در بعضی ، بس نفس باشد ، باعتبار اول ، و عقل باعتبار ثانی ، وزوذ باشد کی صحت این متحقق شود .

و اما **اقسام عرض** هم[1] جهارست . حه عرض یا تصور کنند ثبات[2] اورا لذاته ، یا تصور نکنند ثبات اورا لذاته ، اگر تصور ثبات اولذاته کنند ـ یا تعقل او کنند دون النسبة الی غیره ، یا تعقل او نکنند دون النسبه ، و آنج تعقل او کنند دون النسبه ، یالذاته موجب مساواة ، و تفاوت ، و تجزّی باشد ، یا موجب نباشد . آنج موجب آن است لذاته ، کم است .

---

۱ - نیز - م . ۲ - ثبوت - م .

و آنج موجب آن نبست **کیف** است . و آنج تعقل اونتوان کرد دون السبة الی غیره، **اضافه** است . و آنج تصور (ثبات) اولداتهنکنند **حرکت** است.

و بلفظ ١ لِداته ، در حرکت، احتراز اززمان کرده اند ـ جه ثبات او متصور نیست ، بسبب آنك او ٢ مقدار حرکت است ، جانك بدین زوذی بدانی . و در کم احتراز از آنج کم (با) شد بعرض ، جون جیزی کی موجود باشد در کم ، جون روجیت ، و استقامت ، و اطولیّت ، یا کم موجود باشد در آن ، جون معدودات . یا حالّ باشد در محل کم ، جون بیاض ٣ یا متعلق باشد بجیزی کی کم عارض آن میشود ، جنانك قوّت را گویند کی متناهیست، یاغیر متناهی ، سبب آنك مَقوی علیه جنین باشد ، در مدّت، یادر عدّت . و گاه باشد کی شیٔ واحد کم باشد بدات، و عرض، معاً ، جون : **زمان** . اما آنك کم است بدات ، ظاهر است ، و ٤ اما آنك کم است بعرض، بجهت آنك متعلّق است بحرکت ، کی متعلّق است بمسافت.

و بر اصطلاح جمهور در معنی جوهر و عرض این تقسیم متغیر شود ، ٥ جه واجب الوجود جوهر نیست بتفسیر ایشان . و صورت کی مُقوّم محلّ خویش است و همجنین مادّه کی محلّ اوست، دو جوهر اند بران تفسیر . و وجه تقسیم جوهر بیش ایشان آن است کی او یا حسم است ، یا اجزاء او ، یا امری غیر ایشان ، و دو قسم اول را مادّی خوانند ، و قسم ثالث را مفارق ، و روحانی . و اول را قسمت کنند : بنفس ماده ، و بآنج مقوّم ماده است، و بآنج متقوّم است بمادّه و اول **هیولا** است، و دوم **صورت** ، و هر دو جزو جسم اند . و سیم **جسم** . و اما مفارق یا تصرف کند در مادّیات ، بر آن وجه کی از بیش رفت . ـ و آن **نفس** است ، یا تصرف نکند در آن بر آن وجه، و آن **عقل** است . و تقسیم عرض بر هر دو اصطلاح ٦ متساوی است .

و واجب است کی بدانی کی **کم** یا ممکن باشد کی فرض کنند در و اجزائی ـ کی متلاقی باشند برحدّی مشترك ، و آن **متصل** است ، یا ممکن

---

١ ـ وبلفظت ـ م . ٢ ـ ازو ـ اصل . ٣ ـ رضیاض ـ اصل . ٤ ـ ط بی ؛ و .
٥ ـ معتبر نشود ـ ط . ٦ ـ واصطلاح ـ اصل ـ اصلاح ـ م ـ ط .

نباشد ، و آن **منفصل** است . و **متصل** اگر قارالذات باشد ، یعنی ثبات او درست باشد ، **مقدار** بوذ ، و الّا **زمان** و **منفصل عدد** است . واو [ل] مختص است بوضع ، دون الاخیرین ، و اوسط ۱ مختصّ است بآنك غیر قار الذات است ، دون الباقیین .

وبدانی کی کیف ، یا مختص باشد بکمّیات ، جون تربیع ، وزوجیت یا مختص نباشد بآن ، و غیر مختص را ، یا اعتبار کنند از آن روی کی او استعدادیست لِأمرٍ مّا ، یااعتبار نکنند از آن روی . و آنج اعتبار کنند درو کی استعدادیست ۲ ، قوّت و لاقوّت است ، جون مصحاحیت ، و صلابت و مقابل ایشان . و آنج اعتبار نکنند درو کی استعدادیست ، یا محسوس باشد بیکی از حواس بنجگانهٔ ظاهر ، جون ملوحت آب دریا ، و حمرت خجالت ، یا غیر محسوس بیکی از آن ، جون صحّت مصحاح ، و غضب حلیم . و اوّلین مشترك اند در آنك اعتبار نمیکنند دریشان کی کمال جوهری اند ، بخلاف سیم ، وجهارم . واضافت وحرکت را اقسامی است کی ألیق بایشان آنست کی مؤخر دارند ازین موضع . و آنج یاد کردیم تقسیمی است حاصر جمیع ، موجودات خارجی را ، بل و جمیع مفهومات ذهنی را . وازیجا بعون الله ۳ وحسن توفیقه شروع کنیم در سخن (در) هریکی ازین اقسام واحکام آن . و ابتداء ازاخسّ و اضعف کنیم کی اقسام اعراض است ، خواه وجودی ، وخواه اعتباری ، واز آنجا ترقی کنیم باشرف فالاشرف ، واقوی فالاقوی از موجودات جوهری . بس بعد از اعراض اجسام را یاذ کنیم ، آنگاه نفوس ، آنگاه عقول ، وجمله را ختم کنیم بسخن در جلال غنیّ مطلق قیّوم ٤ واجب الوجود جلّ جلاله ، و عظم کبریاؤه ،

---

۱ ـ دون الآخرین و واسط ـ اصل . ۲ ـ استعداداتیست ـ اصل . ۳ ـ بمعون الله ـ بمعونة الله م . ٤ ـ قدیم ـ ط .

(فن دوم)

ازجملهٔ دوم درفلسفهٔ اولی (۱)

(در اقسام اعراض وجودی واعتباری)

و آن هفت مقالت است

(مقالت اوّل)

درمقادیر [و] اعداد کی کمیت قارالذات شامل ایشان باشد

اقسام مقدارسه است: **خط**، و **سطح**، و بعدتام، و آنرا **جسم تعلیمی** خوانند، بس **خط** طولی باشد تنها، بی اعتبار عرض، وعمق، و (لی) **سطح** طولی و عرضی باشد فحسب، بی اعتبار عمق. و **بعدتام** طول ۲ و عرض، وعمق است.

و فرق میان این مقادیر و (میان) جسم طبیعی، آن است - کی هریکی ازین مقادیر متبدّل میشوذ برجسمی واحد، باآنك آن جسم بحال خود باشد، بی تبدّلی، و متبدّل غَیْرِ، غَیْرِ مُتَبَدِّل باشد. نمی بینی کی باره ۳ موم را، (جون) مشکل کنی باشکال مختلف، جگونه طول اوزیادت میشوذ یکبار، و کم میشوذ دیگر بار ٤، وهم جنین عرض، و عمق آن باآنك جسمیّت او در جمیع احوال همان است کی بوذ. بس هریکی از خط، وسطح، وعمق، عَرَض ۵ باشند درجسم، بس بمجموع ایشان نیز کی بعدتام است هم عرض باشد، جه متقوم نشوذ جوهری بمجموع اعراضی کی او را غیرایشان مقوّم نباشد ٦.

و هیچیك را ازین امتدادات وجودی در اعیان باستقلال نیست.

اما خط بجهت آنك اگر در اعیان باشد آنج ملاقی ازو باشد جهت سطح را غیر آن باشد کی ملاقی باشد ازوجهت دیگر را، بس درعرض منقسم شوذ. و **سطح** اگر هم جنین بیابند ملاقی ازوجهت جسم را غیرملاقی باشد

---

۱ - که درفلسفهٔ اولی است - ط. ۲ - طولی - اصل. ۳ - مادهٔ اصل.
٤ - یکبار - م. ۵ - عرضی - م - ط. ٦ - اعراض نباشد - اصل.

ازوجهت دیگررا بس درعمق منقسم شوذ . و**بعدتام** اگر قائم باشدبنفس خود بی مادّهٔ خلأ باشد کی امتناع او رود باشد (کی) متحقق شوذ . و ما جون تخیّل ثخن[1] کنیم بی آنك التفات کنیم بجیزی از موادّ آن ، بعد تام‌باشد کی‌جسم تعلیمیست ، وحون‌اورا متناهی تخیّل کنیم تخیّل سطح او کرده باشیم ، و اکر تخیّل سطح او کنیم بی آنك التفات کنیم بجیزی از آنها کی مقارن اوست‌در مواد : ازلون ، وضوء آن ، سطح تعلیمی‌باشد . (و) برین وجه است قیاس خطّ تعلیمی . و بعد تام ممکن است کی اورا لا بشرط شیٔ فراگیرند ، وممکن است کی بشرط لاشیٔ فراکیرند . واما سطح، و خط تعلیمی ، ممکن نباشد فراگرفتن ایشان بشرط لاشیٔ ، بل کی ایشان جدانك در نفس‌امر حاصل نمیشو[ن]د باستقلال، هم‌حنین‌در تخیّل نیز حاصل نمیشوند ،ـ جه ما جون ایشان‌را هردو تخیّل کنیم باستقلال ، لابد سطح را أعلی واسفلی و خط را یمینی‌ویساری ، بیدا شود ، بس مأخوذ اوّل باجسم بوذه باشد ، وثانی باسطح .

ودلیل برعرضیّت‌مقدار آنست کی‌اگراورا درخارج بیابند بی مادّهٔ کَوْنُهُ کَذٰلِكَ بِالذّاتِه باشد ، یا لِلَوازِمِ ذاتِه باشد ، یـا از بهر امری غیرایشان، واوّلان اقتضاء آن کند کی هرمقداری حنین‌باشد ، وثالث اقتضاء آنك غنیّ بذات خود ار محلّ، محتاج او شوذ بامری جائزالمفارقه ، ومحتاج بذات خود بمحل ، غنیّ شود ارو بامری هم جنین ، و ابن محال است ، ـ جه آنج شیٔ را بذات خود باشد ، منفك نشوذ ازو بحالی از احوال . و سطح فناء جسم نیست فقط ، والّا قابل اشارت حسّی بوذی ، بل کی آنجا سه‌جیز است،فناء جسم‌درجهتی معیّنه،واین‌عدم محض‌نیست، بل‌عدم‌احدابعاد جسم است ، کی‌عمق اوست ومقداری باطول‌وعرض فحسب واضافتی کی عارض آن‌فامیشود. بس آن فنارا بحسب آن اضافه‌نهایت جسم‌ذوالنهایه گویند

---

١ ـ تخیل سخن ـ اصل ـ م .

واین اضافه عارض این نهایت است ، ومتأخرازو . واین کی شیٔ نهایت قابل ابعاد ثلثه متقاطعه برقوائم است ، اقتضاء آن کند کی قابل فرض دوبعد باشد از آن فقط ، و کمّیت او باعتبار آن است کی مقدارست ، لاغیر ، و آنك او سطح است باعتبار ملاحظهٔ دو بعد : طول ، و عرض ، با عدم ملاحظهٔ بعد ثالث ، کی عمق است ، واز آنجهت تقییدکردند تقاطع را ، کی برزوایاقوائم [۱] باشد کی اگر تقییدباین نکنند ، درسطح ممکن بوذی تقاطع ابعادی غیرمنحصر ، خاصه درجسم ، واما آنك تقاطع برقوائم باشد ممکن نباشد کی درجسم برسه زیادت شود ، ودرسطح بردو . جهز اویهٔ قائمه آن است ، کی حادث شوذ از قیام خطی مستقیم ، برخطی مستقیم ، کی اورا میلی بهیچیك ارجانبین نباشد ، واگرمیل کند باحدالجانبین ، آنج اصغر باشد از قائمه حاده باشد ، و آنج اکبر ازو ، منفرجه ، واین ظاهراست ، عندالتأمّل . و حال خط در آنك سطح باومتناهی میشود ، برقیاس حال سطح است ، در آنك جسم باومتناهی میشوذ . وخط بنقطه متناهی میشود ونقطه از مقادیر نیست وبه از کمّیت جه ممکن نیست کی دروفرض کنندشیٔ غیرشیٔ کی معنی قبول تجزی است کی از خواص کم است . ولکن مقادیر بأسرها باو متناهی میشوند . و تعریف اوبآن کنند [که] شیٔ است ذووضع کی منقسم نشود . واینك تقاطع مذکور برزوایا قائمه است ، دلیل است برآنك مقادیر زیادت ازین سه نیست ، کی خط است ، و سطح ، و جسم تعلیمی ، جه ممکن نیست زیادت ، برامکان [۱] ، فرض ابعاد ثلثه باین شرط وازین است کی تعیر ازجسم تعلیمی درین کتاب ببعد تام کردیم .

وعدد کم منفصل است ، جه اجزاء اورا امکان حدّی مشترك نیست کی متلاقی شوند برو . و اگر فرض کنند در نوعی از عدد ، جون سبعه ، آحادی مرتّبه ، کی در آن واحدی متوسط باشد ، وبرجوانب آحادی ، آن نوعیّت واحدهٔ او ، کی بیش ازین ترتیب بود ، باطل شود ، . آنگاه

---

۱ ـ قائم ـ م ۲۰ رامکان ـ اصل ـ ظ : وامکان .

جون فرض کنند در آن واحدی بین ا(لا)ثنین ، اوراطرفی باشد باهریکی، بس منقسم شوذ ، بس آحاد او اموری منقسمه باشند ،

امّا اجسام ، یاسطوح صغار ، وبالجمله[1] کمیّات، متصله باشند در نفس خویش ، کی ایشان را وحدت وعدد یّت[2] عارض شده باشد ، و کلام ما در کمّ منفصل است بدات ، نه درجیزی کی کم منفصل عارض اومیشوذ جه او کم منفصل است[3] بعرض ، جه آنج او را کم منفصل عارض شوذ شاید کی جوهر باشد ، وشاید کی مقدار باشد ، و شاید کی غیر ایشان . باشد . بس عدد از آن روی کی عدد است درو حدّی مشترك نیست ، ونه امکان آنك فرض کنند دروترتیبی ، ووسطی ، وطرفی ، وهیچ اولویت نیست بعضی آحاد (عدد) را بوسطیّت ، ونه بطرفیّت از بعضی .

وغیرعدد کم منفصل نیست ، جه قوام منفصل از متفرقاتی است کی ایشان مفرداتی اند کی آحاد اند . وجون واحد را فراگیرند از آن روی کی واحدست ، فقط ، حاصل از اجتماع امثال آن جز عدد نباشد ، ـ واگر آنرا فراگیرند ازان روی کی انسان[4] است ، یاحجر ، یاغیراو، ممکن نباشد اعتبار کردن آنهارا کمّیّات منفصله الّا آنك اعتبار کنند کی معدوداند بآحادی کی دریشان است ، بس ایشان کمّیّات منفصله باشند بحقیقت بسبب آنك معدوداند بوحداتی کی دریشان است . بس کمیت منفصلهٔ ایشان، بجهت عدد یّت ایشان است ، لاغیر .

وبرهان بر آنك عدد عرض است آن است : کی متقوّم است بوحدات کی اعراض اند ، ومجموع اعراض جوهر نباشد .

ودلیل برعرضیّت وَحدَات ، آن است کی وحدت جوهر، مساوی وحدت عرض است ، در مفهوم وحدت ، و آن مفهوم اگر جوهر باشد محال بوذ حصول[5] آن درعرض ، ـ جه جوهر را درعرض نیابند ، واگر

---

١ ـ وبآن حمله ـ ط . ٢ ـ وعرضیت ـ م . ٣ ـ باشد ـ م . ٤ ـ ایشان ـ اصل .
٥ ـ حصول جوهربس واجب بوذ جزم کردن ـ اصل .

عرض باشد ، ممتنع نباشد حصول آن درجوهر، ـ بس واجب بود جزم کردن برآنك[۱] وحدت عرض است . وظاهر است کی **وحدت** اگر چه مبدأ عدد است ، و مقوّم آن[۲] **عددنیست ، ونه کم** ، چه تعریف ایشان برآن صادق نیست ، بل کی اقلّ عدد اثنان است ، وآن زوج اوّل است ، ونسبت وحدت باعدد ، چون نسبت نقطه باخط نیست ، ـ چه وحدت جزو عددست ، ونقطه نهایت خط ، وجزء او نیست ، والاّ لازم آید : ترکّب خط از نقطه ، وسطح ازخطوط ، وجسم ازسطوح . واینست (معنی) ترکّب جسم از جو[ا]هر افراد ، وزود باشد کی آنرا ، وامتناع آنرا بدانی. **وهر نوعی ازانواع عدد او را وحدتیست** ، کی باعتبار آن اورا لوازم ، و خواص باشد ، مثل زوجیّت ، و فردیّت و منطقیّت ، واصمّیّت ، وغیرآن ، از آنها کی علم آرثما طیقی برآن مشتمل است ، واین خواص ممتنع الزوال است ، **و اورا اعتبار کثرتیست** ، و خصوصیت آن کثرت نوعیّت اوست ، کی او بآن ، اوست . بس عدد از آنها نیست کی اورا حقیقتی نیست مطلقاً ، وجگونه چیزی راکی حقیقتی نباشد ـ نه در خارج ، و نه در ذهن ، خواص و لوازم ومناسبات عجیب باشد ـ کی افراد علمی کنند آنرا ، وتفریع فروع کنند از آن ، بس عدد از آنهاست کی اورا حقیقتی است در اعتبارذهنی واگرچه اوراحقیقتی زاید[۳] ، نباشد در وجودخارجی ، چنانك از پیش رفت.

و هر نوعی از انواع عدد متقوّم است بوحداتی ، کی مبلغ جملهٔ آن ، آن نوع[٤] است ، وهرواحدهٔ ازان وحدات جزئی باشد از ماهیت او ، . و اما اعدادی کی دروست مقوم او نیست ، مثلاً عشره متقوم نیست بخمستین ، چه تقوم او بآن اولی نیست ازتقوم او بشش وجهار ، یا هفت و سه ، یا هشت ودو . واگر یکی ازینها مقوّم او باشد ، کافی باشد در تقویم او. ومحال باشد کی شیٔ را اموری باشد ، کی هریکی (ازآن) کافی باشددرتقویم آن ، بس اینك عشره ازتسعه وواحداست ، یا ازدو نوع از عدد ، از

---

۱ ـ بدانکه ـ م . ۲ و مفهوم آن ـ ط . ۳ ـ لابد ـ م . ٤ ـ ازان نوع ـ ط .

خواص ولوازم اوست، کی خارج‌است‌ازماهیت او . وجون تعریف عشره کنند بآنك عدد یست مرکّب ازعددی جنین ، وعددی جنین ، آن رسمی[1] باشد ، و تنبیهی ، نه حدّی . وحال نوع از عدد در وحدت او باعتباری ، وکثرت اوباعتباری‌دیگر، جون حال مقدار است ، دروحدت اوازجهت اتصال ، وکثرت او ازجهت اجزائی کی دروست بقوت .

مقالت دوّم

ارفن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در کمیت غیر قاره و آن زمان است

جون فرض کنیم سه جسم متحرك را برسه مسافت بهم جون سه کرهٔ متساوی ، کی سه شخص اورا تحریك کنند بجهات مختلف ، یکی آسرع ، ویکی ابطأ ویکی‌متوسط‌میان ایشان ، وهرسه ابتدا بحرکت کنند معاً ، ـ سریعه مثلاً دودور حرکت کند ، وبطیئه یکدور ، وهر دو منتهی شوند معاً ، ومتوسط از حرکت باز ایستند بیش از ایشان ، ویکدوره بکند ، بس سریعه و بطیئه ، مشترك اند در ابتداء ، وانتهاء معاً ومتخالف در مسافت ، ومتوسط مشارك بطیئه است درمسافت ، ومشارك سریعه در آن ، بس سریعه مخالف بطیئه ، [و] متوسطه است در مسافت ، و مشارك بطیئه درجیزی کی بآن مخالف متوسطه است . و آن شیٔ محرّك نیست، و نه متحرك [ونه حرکت،] ونه آنج متعلق باشد باواز مسافت ، وسرعت ، و بطوء ، جه محرك هریکی غیر محرك آن دیگرست ، و متحرك غیر متحرك دیگر ، وحرکت غیرحرکت دیگر ، ـ ونه متعلق بآن ، و میان ایشان معیّتی است کی متساوی است در بعضی از آن ، و آن مامنه ، و ما الیه است ، وهمه مشترك اند درجیزی ازان ، وآن مدت است ، وزمان ، وهرسه مشترك اند در بارهٔ[2] ازان ، ودو مشترك اند در همهٔ آن . بس این مدت وزمان(را) ادراك کرده اند بملاحظهٔ ذهن ، وجزواو مساوی[3]

---

۱ ـ اسمی ـ اصل . ۲ ـ در مادهٔ ـ اصل . ۳ ـ ومساوی ـ م .

کل او نیست ، جنانك درسائر مُقدّرات است ، . جه کرهٔ سریعه ممکن نیست کی حرکت کند در آن مدت ، بآن سرعت ، اکثر من الدّورتین ، ولا اقلّ . و نه نیز بطیئه ممکن باشد کی درمدت مفروضه حرکت کند مثل حرکت سریعه ، ونه اکثر از آن . و اِنّتت زمان ظاهر ست باین تنبیه ، لکن ماهیت او خفی است .

و ازانها نیز [که] تنبیه می کند برانیت وماهیت زمان، آن است:

کی قبلیتی کی با بَعدیّت مجتمع نمی شوذ ، واوست سابق بروجود حادث ، نفس عدم نیست ، جه (عدم) گاه باشد کی بَعد[1] باشد جنانك ، شاید کی قبل باشد ، ونه ذات فاعل ـ جه او قبل ، ومع ، وبعد ، باشد ، بس قبلیّت حیزی دیگرست ، کی : لایزال درو تجددی ، و تصرّمی[2] هست علی الاتصال[3] واو متصل است در ذات خود ، وغیر قارّ الذات . ـ جه ما اگر فرض کنیم متحرکی کی قطع مسافتی کند ـ کی حدوث حادث ما بانقطاع[4] حرکت او باشد ، بس ابتداء حرکت او بیش از این حادث باشد ، و میان ابتداء حرکت ، وحدوث حادث ، قبلیّات ، وبعدیّات متصرّم متجدد باشد ، مطابق اجراء مسافت ، وحرکت ، بس این قبلیّات ، و بعدیّات ، متّصل باشد ـ اتّصالی جون اتصال مسافت ، و حرکت ، ـ بس آن شیٔ کی غیر قارّ الذات است ، و سابق بر حادث ، و متصل ـ اتصال المقادیر ، **زمان** است . و او را مفهومی نیست غیر اِتّصالُ اَلاِنْقِضاء وَ اَلتَّجَدُّدِ . و اگر ذهن فرض نکند درین اتصال تجزّی بالفعل ، در آن تقدّم و تأخر نباشد . و اجزاء مفروضه را در زمان تقدم و تأخر عارض نمی شود . بل تصور عدم استقرار[5] اجزا ـ کی مستلزم تصور تقدم و تأخر است ، حقیقت زمان است . **وتقدم وتأخر لاحق زمان است لذاته** ، و لاحق غیر او بسبب او[6] ، و آن غیر هر جیزی باشد کی اورا حقیقتی باشد

---

۱ ـ عدم ـ اصل . ۲ ـ تصرفی ـ م ۳ ـ علی الاتصالین ـ اصل . ٤ ـ تابانقطاع ـ م. مابانقطاع ـ ط . ٥ ـ الاستقرار ـ م ٦ ـ بسبب امر ـ م .

غیر عدم استقرار ، کی مقارن او باشد عـدم استقرار ، جون حرکت ، و غیر آن ، بس محتاج نشویم بآنك بگوئیم کی یوم متـأخرست از امس ، ـ جه نفس مفهوم ایشان مشتمل است بر معنی این تأخر ، ـ بخلاف عدم ، و وجود ، و غیر ایشان .

واگر آنج ماگفتیم تعریفی بودی حدّی یارسمی زمانرا ، ـ لازم آمدی کی زمانرا[1] ، | درحدّ نفس او گرفته بودندی جه ممکن نیست تصور معیّت وقبلیّت ، وبعدیّت ، ـ الاّ با تصور زمان] بس قبلیّت وبعدیّت درتعریف زمان نباید گرفت . وهم جنین حرکت سریعه ، وبطیئه ، کی درتنبیـه اول مذکوراند ممکن نباشد اخذ ایشان درتعریف زمان ، ـ جه حرکت سریعه آن است کی قطع مسافت اطول کند در زمانی مساوی ، یا اقصر ، و قطع مسافت مساوی کند در زمان اقصر ، و بطیئه بر خلاف این باشـد . ـ بس زمان مأخوذ است در تعریف ایشان . بل آنج گفتند تا اینجا جاری مجری منتهات است ، بر حقیقت زمان .

وقبلیّت وبعدیّت را جون فراگیرند ازان روی کی واقع شوند در زمانی معیّن ، حکم ایشان حکم غیر ایشان باشد درلحوق قبلیّتی و بعدیّتی دیگر ، ـ کی ذهن اعتبار ایشان کند بزمان ، ومنقطع نشود آنالا بانقطاع اعتبار ذهنی . و ایشان هردواضافی اند ، وواجب باشد کی وجود معروض ایشان در عقل مع باشد ، نه آنك در خارج مع باشد ، وایشان از امور اعتباری اند ـ نه خارجی ، ومختّص نیستند بزمانی دون زمانی ، بل کی تعقل ایشان درجمیع ازمنه صحیح است . وجون ثابت شد کی قبلی باشد آبعداز قبلی ، واَقرَب ازقبلی ، بس قبلیّات را مقداری باشد ، واوغیر ثابت است جنانك شناختی ، بس مقدار جوهری یامقدار هیئتی نباشد کی تصور ثبات ایشان توان[2] کرد ، بس اومقدار هیئتی باشد ـ کی ثبات او متصور نباشد ، وآن حرکت است .

---

۱ ـ زمانرا زمانی بودی ـ اصل . ۲ ـ نتوان ـ م .

بس ماهیّت زمان آن است، کی او مقدار حرکت است ـ نه از جهت مسافت ، بل از جهت متقدّم ومتأخر ، کی مجتمع نشوند ، وتو میدانی ، از تأخیر کردن تو امری را ، جون مؤدّی شود بفوات . ـ آنك تقدیم آن متضمن آن بوذکی امر مائی فوت شد از تو ، و آن فائت **زمان** است . و میدانی کی او مقدار حرکت است ، بسبب تفاوت و عدم ثبات ، کی می بینی . و فطرت سلیمه مستغنی است باین ، در اثبات زمان ، وبیان ماهیّت او ازجمیع آنج گذشت ، از تنبیهاب برایشان . و هر کس کی باین مستغنی نشوذ لابد باشد اورا از تنبیهات سابقه ، ودیگر گاه[1] باشد کی تعبیر از زمان باین کند : کی زمان اعتبار تقدّم ، وتأخر ، و قبلیّت و بعدّیت است ، در امور موجوده ، ومقدّرهٔ در وهم . واعتبار قبلیّت وبعدّیت بسنت با آنِ وَهمی دفعی کنند ، وزمانی کی در حوالی اوست از اجزاء ماضی باو بَعد باشد و ابعد ، قبل ، و مستقبل ، بخلاف این باشد .

وزمانرا مبدأ(ی) زمانی نیست ـ ، والاّ اورا قبلی بوذی کی مجتمع شدی با بعد او ، و آن قبل نفس عدم نیست ، و نه امری ثابت ، کی مجتمع شود بااو ـ بجهت آنج گذشت ، بس او نیز قبلیّتی[2] زمانی باشد ، [بس بیش ازجمیع زمان زمانی باشد] و این محال است، و بمثل این وقریب بآن روشن شوذ کی زمانرا مقطعی زمانی نباشد ، جه لازم آید کی اورا بعدی باشد ، و بعد او عدم او نیست ، ـ جه عدم شاید کی قبل باشد ، و نه شیٔ ثابت جنانك از بیش رفت ، بس لازم آید کی بعد از جمیع زمان جیزی ازو باشد ، بس منقطع نشده باشذ آنج فرض کرده اند ، کی منقطع شده است ، هذا خُلفٌ . واز ینجا لازم نیاید کی زمان واجب لذاته باشد ، جه این وقتی لازم آمدی کی از فرض عدم او کیف کان محال لازم آمدی ، امّا جون لزوم محال ازفرض عدم اوست بیش از ثبوت او ، یا بعد از ثبوت او ، لامطلقا ، لازم نیاید وجوب او بذاته .

---

١ ـ دیگر بگاه ـ اصل . ٢ ـ نه قبلیتی ـ اصل .

و آن درزمان جون نقطه است در خط ، واوطرفی موهوم است ـ میان ماضی ، و مستقبل ، کی باو اجزاء زمان متّصل می شود ـ بعضی ، ببعضی . وجون زمان را طرفی نیست ، بس این آنرا وحود بباشد ، ـ الاّ درذهن . وهمجنانك نقطه مقوّم خط بیست ، همحنین **آن** مقوّم[1] زمان نیست ، و زود باشد کی تحقیق این بکنی فیما بعد ، بس او عرضی باشد حالّ در زمان ، کی حدّ مشترك باشد میان ماضی او ، و مستقبل او . و ماضی معدوم بیست مطلقا ، بل کی اومعدوم است درمستقبل ، ومستقبل معدوم است در ماضی ، و هر دو معدوم اسد در آن . ومسافت بتبها سبب تقدّم وتأخّری کی در رمان است بیست ، ـ والاّ درمسافت واحده واقع نشدی حرکت متقدّم ، و متأخّر بتعاود ، بل کی مسافت رامدخل مّائی است درین ، و آن ظاهر است .

وقسمت زمان کرده اند باجزائی: از سنین ، و شهور ، و ایّام ، و ساعات ، وغیر آن . واجزاء زمان دائم جزئیات زمان مطلق باشد .

وهیچ جزو مفروض از زمان ، متقدم نشود بر جزوی دیگر ازو ، تقدمی[2] زمانی بل کی متقدم باشد بروبطبع ، و سابق ازیشان بشرطی باشد معدّ لاحق را ، جه تو زوذ باشد کی بدانی کی حرکات سبب حدوث حادثات است ، وحرکت حادث است و هر حادثی(را) علت حدوثی باشد از حرکات ، بس حرکت همجنین باشد ، بس تقدم جزوی از حرکت بر جزوی دیگر طبعی باشد ، نه رمانی ، وهیچ بعض از اجزاء حرکت اولی نیست بعلّیّت ازبعضی ، بحسب ماهیت حرکت ، بل کی اولویت بحسب امری خارج است از فاعلی محرك ، وقابلی کی اجزاء مسافت است . وتعیّن مراو بتقدم طبیعی بسبب فاعل باشد ، وجزوی دیگراز مسافت ، ووصول بآن جزو نیز بسبب مسافت است ، و جزئی دیگر .

ومعیّت آنج در زمان است با زمان غیر معیّت دو جیزست کی

---

۱ - مقسوم - م . ۲ - تقدم - م .

در زمانی واحد واقع شوند ، چه **اول** اقتضاء نسبت واحده کند[1] چیزی را کی غیر زمان است با زمان ، و آن نسبت متی ذلك الشیٔ باشد ، و **ثانی** اقتضاء دو نسبت کند کی مشترك باشند دریك منسوب الیه کی و احدست بعدد ، و آن زمان ما است .

وجانك تقدیر حرکت بزمان کند همچنین تقدیر زمان بحرکت کنند جانك مکیال دلالت کند بر مکیل یکبار ، ومکیل بر مکیال یکباردیگر ، وهمچنین مسافت دلالت کند بر حرکت ، و حرکت بر مسافت .

وکافی باشد درتحقق زمان حرکتی واحده ، ولکن نه هرحرکتی ، بل حرکتی کی اورا بدایت و نهایت نباشد ، تاحافظ زمان باشد ، وجانك مقداری کی درجسم موجود است تقدیرجسم میکند ، وتقدیر آنج محاذی وموازی اوست ، جون مقدار مسطره ، همچنین مقدار حرکت واحده ، و آن حرکتیست کی [زمان مقدار اوست تقدیر کنند باو یعنی بمقدار آن حرکت ، سایر حرکات را ، وجانکه واجب نیست که] آن مقدار کی درمسطره است ، متعلق باشد بمقدّر ومقدّریعنی « با » تقدیر کننده ، و تقدیر کرده ، همچنین[2] این مقدار کافی باشد درتقدیر اوسائر حرکات را کی اومقدارحرکتی واحده باشد . وبجهت آنك زمان غیرقارّ الذات است هیچ جیز ازوحاضر نباشد . و **هرج اوعلت زمان است** ، خواه تامه وخواه ناقصه ، **درزمان نباشد** ، وبا زمان نباشد ، اَللّٰهُمَّ اِلَافِی اَلْتَوَهُّمْ آنجا کی وهم قیاس این اشیاء بزمانیات کند . و جون گویند سکون در زمان است ، یا مقدّراست بزمان . ـ تجوّز[3] باشد ، بمعنی آنك اگرساکن متحرك بودی مقدار حرکت او آن بودی ، و جسم جون گویند کی درزمان است ، آن از جهت حرکت او باشد .

ونسبت زمان با حرکات ، جون نسبت ذراع است با مذروعات . و اینك او مقدار حرکت است ، امری زاید نیست برحرکت دراعیان ،

---

۱ ـ کنند ـ اصل . ۲ ـ وهمچنین ـ م . ۳ مجوّز ـ م .

قائم بحرکت ، بل کی زایدست بحسب اعتبار ذهنی . ازان روی کی ذهن ملاحظه می کند حرکات را کی مشارك اند در آنك حرکت اند ، و مختلف اند در مقادیرشان کی ازمنهٔ ایشان است . وجنانك مقادیر قارّ الذات مشارك اند در مقدار یت وبعضی زاید بر بعضی وازین لازم نیاید کی بعضی مقادیر زاید شوند بربعضی بامری ورای مقدار ، همجنین است حال درزمان بقیاس باحرکت . ـ

وهیچ جیز را نسبت بزمان نکنند کی حاصل است درو ، الاّ آنك آن جیز از جیزهائی باشد کی در آن تقدم ـ و تأخر ، وماضی ـ ومستقبل وابتدا ـ وانتها ، باشد و آن حرکت است ، یا ذوالحرکه ، ـ جه هرامری زمانی ، اورا متی باشد ، ودرست باشد ، برو انتقال از متی او .

وآنج خارج است ازین اورا با زمان یابند ، نه درزمان ، واین معیت اگر بقیاس ثابتی باشد بغیر ثابتی ، دَهْر باشد ، و اگر بقیاس ثابتی باشد به ثابتی سزاوار تر اسمی کی اورا بآن خوانند سَرْمَد باشد . واین کون ، اعنی کون ثابت باغیر ثابت ، و ثابت با ثابت ، بازاء کون زمانیّات است ، در زمان . ـ بس آن معیّت کوئیا مَتی است ، امور ثابته را . ـ ودر دهر ، و سرمد ، توهّم امتدادی نتوان کرد ، والاّ مقدّر باشد بحرکت ، وزمان جون معلول دهراست ، ودهر جون معلول سرمد ، ـ جه اگر نه دوام نسبت [1] علل اجسام بوذی بمبادی ایشان ، اجسام را نیافتندی ، ـ فضلاً عن حرکات الأجسام . و اگر نه دوام نسبت زمان بوذی با مبدأ زمان ، زمان متحقق نشدی . ـ و دوام وجود در ماضی **ازل** است ، و دوام وجود در مستقبل **ابد** . ودوام مطلق اعم است از دهر ، وسرمد .

---

١ ـ بحسب ـ م .

مقالت سیم

از فن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در آنج اعتبار نکنند درو از کیفیات کی او کمال جوهر یست

واو آن است کی مختص باشد بکمّیّات از کیفیّات ، و آنك اعتبار کنند درو کی استعداد بست فحسب . **اما کیفیات مختص بکمیات** آن است کی تصوّر عروض آن نتوان کرد جیز یرا ، الّا بواسطهٔ کمّیّت او ، ودرین داخل شود آنج همچنین باشد بر مُتّبه وُ جملته ، جون **استقامت، و انحناء** یا بعضی از اجزاء آن ، جون **خلقت** - کی مرکب است از لون ، وشکل ، و او همچنین است بسبب آنج[1] دروست از شکل تنها . واین نوع منقسم میشوذ بآنج **مختصّ** باشد بکمّیّت متصله ، و آنج **مختص**[2] باشد بکمّیّت منفصله . و **مختص بمتصله** : یا شکل است وحده ، یاغیر او ، و آن غیر : یا مرکب باشد باشکل ، جون خلقت ، یاغیر مرکب با او ، جون استقامت . **و آنج مختصّ است بکمیات منفصله** . جون زوجیّت ، وفردیت .

ومعنی استقامت در خط ، بوذن اوست بحیثیتی (کی) اگر برو نقطهٔ چند فرض کنند همه بر سمتی واحد باشند ، یعنی بعضی ارفع وبعضی أخفض نباشد . وگاه باشد کی تعبیر از خط مستقیم باین کنند کی او آن است کی اجزاء او بعضی بر بعضی منطبق شود ، بر جمیع اوضاع ، بخلاف مُنحنی ، - جه شاید کی دو قوس[3] منطبق شوند جون مُقَعَّرِ یکی با مُحدّبِ دیگری باشد، و برغیر این وضع منطبق نشو[ن]ذ . وگاه باشد کی گویند (کی) او اقصر خطی است کی واصل باشد میان دو نقطه ، یا آنك جون هر دو نهایت اورا ثابت کنند ، و اورا فتل[4] کنند ، وضع او متغیّر نشود . یا آنك وسط او طرف او را بپوشاند .

و استواء سطح عبارتیست از آنك کی در جهت طول ، و عرض

---

١ - نسبت بآنجه ط . ٢- متصل - م . ٣ - در قوس - اصل - م . ٤ - فَتْل تافتن ریسمان وبگردانیدن - کنز - فتل - م - قتل - ط .

او ، خطوط مستقیم فرض توان کرد . واستدارت سطح مستوی آن است کی خطی مستدیر برو محیط شود ، کی درداخل آن نقطهٔ فرض توان کرد کی جملهٔ خطوط مستقیم کی از آن نقطه بآن محیط کشند متساوی باشد ، و کرّیت جسم آنست کی سطحی مستدیر باو محیط شود ، بروجهی کی در داخل او نقطهٔ فرض توان کرد کی جملهٔ خطوط مستقیم کی از آن نقطه بآن محیط کشند متساوی باشند . وتصور دائره بآن کند کی یکی از دو طرف خطی مستقیم را ثابت توهّم کند و طرف دیگر را بگردانند[1] تا باوضع اول آید و نقطهٔ ثابته **مرکز دائره** باشد . و خطی کی مار[2] باشد بمرکز از محیط بمحیط ، **قطر دائره** (باشد) و تصور **کره** بآن کنند : کی قطر دائرهٔ[3] ثابت توهم کنند[4] ، ونصف دائره را بر آن بگردانند[1] ـ تا باوضع اوّل رسد ، و خطی کی مارّ باشد بمرکز کره از محیط بمحیط آنرا **قطر کره** خوانند . وجون توهم حرکت کره کنیم باثبات قطری از اقطار او ، آن قطر **محور کره** باشد ، ودوطرف او دو **قطب کره** و دائره کی بعد او از هردوقطب کره بعدی واحد باشد **مِنْطَقَهٔ** کره بوذ . و تصور **مخروط** بآنك مثلّثی قائم‌الزاویه را بر احد ضلعی القائمه بگردانند ـ تا باوضع اوّل رسد . وتصور **اسطوانه** بآنك ذواربعة اضلاعی را بریك ضلع بگردانند ـ تا باوضع خود آید .

وشکل نفس حد جسم ، وحدوداو بیست ، بل کی او هیئتیست کی لازم جسم محدود می شود از آن‌روی کی محدود است . و او حاصل است در جمیع آن محدود ، واگر جه بشرکت حد است ، و مشروط بآن و دائره در خط نیست ، ونه کره درسطح ، واگرجه‌دائره تمام نشود الّا بانعطاف خطی ، وکره تمام‌نمیشود الّا بتقبیب سطحی . واگر دائره در مجّرد خط بوذی استدارت بوذی ، یا تقوّس[5] . و اگر کره‌درسطح بوذی

---

۱ ـ بگردانیم ـ م . ۲ ـ ماباد ـ م . ۳ ـ کره ـ م . ٤ ـ کنیم ـ م .
۵ ـ تقویس ـ م ـ ط .

یا تقعیر بوذی بحسب مایلی جانب تحویف. یاتقبیب بحسب مایلی امر خارج ، بس حق آست کی کره جسمیست ، نه سطحی ، و دائره سطحی است ، نه خطّی . و زاویه هیئتی است ، کی مقدار را حاصل میشود از آن ۱روی کی او ذو حدیست اکثر من واحد ، کی منتهی شونـد بحدّی مشترك . و خلقت شکلیست از آن روی [که در جسمی طبیعی یا صناعی ۲ بـاشد مخصوص بهیری کی بتوان۳دید ، بس او حالتی‌است [کی حاصل میشود از اجتماع لون ـ وشکل ، و باعتبار خلقت شخص را وصف کنند بحسن و قبح ، و آنچ متعلّق از کیفیّات [است [بکم منفصل ، موضوع علم ارثماطیقی است ، و آن منـاسب غرض کتاب نیست و اهمـال بسیاری کرده ام [از [آنچ بکمّ متّصل تعلّق داشت ـ بعضی باین سبب و بعضی بسبب وضوح ، چون تربیع و تثلیث ، واشباه ایشان ، و آنچ تعریف کردم اینجا از کمّیّات بعَرَض بود و مقصود از ذکر آن ،ذات کمیاتی بوذکی متعلق بوذ باو ، حه آنچ من تعریف بآن کردم مفتقر بوذ بآن .

و امّا کیفیّات استعدادی ، بعضی از آن تهیّؤ است قبول اثری را بسهولت ، یا بسرعت ، و آن وهنی طبیعی است جون مِمْرَاضِیَّتْ و لِیْنْ و آنرا **لاقوت خوانند** و بعضی از آن تهیّؤ است مقاومت و بطوء انفعال را ، جون مُصْحَاحِیَّتْ و صِلَابَتْ ، و او هیئتی‌است ـ کی جسم بواسطه آن قبول مرض نکند ، و سرازانغما [ر] باز زند ، نه آنك مریض ، و منغمر نشوذ و آنرا **قوت** خوانند ، و شامل اقسام این دواعی قوت ، ولاقوّت ، آن است کی ایشان استعداداتی ٤ اند ـ کی تصور کنند در نفس ـ بقیاس بـا کمالاتی ، و ایشان اگر چه در نفس ٥خود کمالات باشند ، امامعتبر در اینجا کمالیّت ایشان نیست ، بل معتبر آنست کی ایشان استعداداند کمالی را ،

---

۱ ـ وران ـ اصل . ۲ ـ جسم طبیعی صناعی ـ م . ۳ ـ نتوان ـ ط .
٤ ـ استعدادی ـ م . ٥ـ تفسیر ـ م .

غیر ایشان، و بکمال ایجا آن نمی‌خواهد کی فصیلتی باشد جیری را یا ملایم باشد اورا، بل کی معنی او آن است کی نهایت استعداد یست ، لاغیر. و در بن نوع از کیفیات داخل شوذ بسیاری از کمالات محسوسه ، و غیر محسوسه، نه باعتبار کمالیّت ایشان ، بل باعتبار اعدادِ ایشان کمال دیگر را.

وقوت انفعال وقت باشد کی مقصور [1] باشد بر تهیّؤ یك جیر را ، جون قوّت [2] فلك بر قبول حرکت ـ دُوْنَ السّکون و وقت باشد کی تهیّوء جیرهائی را باشد کی زیادت باشد بر واحد ، جون قوّت حیوان بر حرکت ، و سکون ، و لکن بدو اعتبار ، جنانك از بیش رفت و گاه باشد کی قابل قابلِ شیٔ باشد بی آنك حافظ او باشد ، جون قوّت قبول آب، شکل را ، و گاه باشد کی قابل و حافظ باشد معاً ، جون قبول حجر شکل را .

و قوّت شدیده جون تأثیر او مُشتدّ شوذ ، امتناع او از تأثر مشتدّ شود و هر متأثری قاصر باشد از قوّت آن جیز کی تأثیر در آن میکند، و قوت وقت باشد کی بحیثیّتی باشد کی هر شخص کی اتفاق افتد مصادفت قوّت اورا، قوت بعد از آن باقی ماند . و وقت باشد کی نسبت او با هر کدام از اشخاص متساوی باشد ، الّا آنك جون مصادف یکی از حمله شد سست شوذ ، بعد از آن نماند . و قوّت را جون فراگیرند متخصّص بیك جیز ، بسببی کی قوت را بآن جیز مخصوص کرده باشد ـ در فرض ، یا در اعیان ، جون رفع آن یك جیز کند ـ قوّت بر و باطل شود نه آنك قوت از حامل [3] او باطل شود، بل از [آ]نك قوّت باشد بر آن شخص، از آن روی کی آن معیّن است، و اگر جه قوت در نفس خود باقی باشد .

مقالت جهارم

از فن دوّم از حمله دوّم کی در فلسفه اولی است

در کیفیات محسوسه بحواس ظاهر

محسوس از کیفیات بحسّ ظاهر غنیّ است از تعریف بحد ، و رسم،

---

۱ ـ مقصود اصل ـ م . ۲ ـ حوت ـ اصل . ۳ ـ حال ـ ط .

جه هیچ جیز اطهرار محسوسات نیست ، لیکن[1] بسیار باشد کی محتاج شونـد بتنبیه بر مفهوم اسم بعضی از آن . ومنقسم می‌شود بحسب انقسام حواسی کی بآن ایشانرا احساس میکنند بینج قسم :

قسم اول ملموسات واز آن دوازده‌را یاذ کنیم ، حرارت ـ و برودت ، ورطوبت ـ و یبوست ، ولطـافت ـ وکثافت ، لروجت ـ و هشاشت ، وجفاف ـ وبلّت ، و ثقل ـ وخفت .

امّا **حرارت** ازشأن او تفریق مختلفات است ، و جمع مشاکلات . ـ جه او بواسطهٔ تسخین افادت میل مصعد می کند . بس آنچ از اجسام[2] مختلفهٔ در لطافت و کثافت مرکّب باشد الطف اقبل باشد خفت را ، ارحرارت ، جون هوا ، کی قبول او خفت را ، اسرع است ارقبول آب آنرا ، کی اسرع است از قبول زمین آنرا . وجون حرارت عمل کند در جسم مرکب ، اقبلْ مبادرت کند بتصعّد بیش از مبادرت ابطأ ، وابطأ بیش از عاصی ، و متفرق شود احسام مختلفة الطبایع کی مرکب از آن حاصل شده بوذ ، آنگاه حاصل شود از حرارت در وقت تفریق اجزاء اجتماع متشاکلات بمقتضی طبایع ایشان ، جون بسائط مرکب شدیدهٔ الالتحام نباشد . ـ امّـا[3] اگر التحام ایشان شدید باشد ، و لطیف ـ و کثیف قریب باشند باعتدال ـ از قوت حرارت حرکتی دوری حادث شود ، جنانك درذهب ، جه لطیف جون میل می کند بتصعّد کثیف اورا جذب می کند ، بأسفل ، و حرکت ایشان مستدیر می شود . و اگر با شدّت التحام لطیف غالب باشد جدّا بکلّی صـاعد شود ، و کثیف را در صحبت خویش ببرذ ، والّا آتش تأثیر کند در تسییل آن ، اگر کثیف غالب نباشد جدّا ، واگر غالب باشد قادر نشود برتسییل آن . این همه وقتی است کی مقترن نشده[4] باشد بمرکّب صورتی کی مانع جیزی ازین باشد ، یا مقتضی خلاف این ، وتجربت دلالت می کند بر آنك از اسباب حرارت استضائت است ، وحرکت : ومجاورت آتش ، جون قابل جیزی ازین

۱ ـ ممکن ـ اصل ـ بمکن ـ م . ۲ ـ اقسام ـ م. ۳ ـ واما ـ م . ٤ ـ شده باشد ـ اصل .

قابل حرارت باشد ، ـ اما اگر قابل حرارت نباشد ، جنین نباشد . و **اما بُرُودَتْ**[1] عدم حرارت نیست ، جه برودت محسوس است بذات ، و هیچ از عدم جنین نباشد ، بل کی تقابل میان ایشان تقابل : تضادّست ، و تأثیر او بخلاف تأثیر مقابل اوست .

و **رطوبت** کیفتّی است کی جسم بآن سهل الشکل[2] باشد بشکل حاوی[3] سهل الترك اورا . و **یبوست** کیفتّی است کی جسم بآن قابل آن تشکّل باشد و ترك آن ، بعسر .

ولطافت رقّت قوام است . و **کثافت** غلظ آن ، و **لُزُوجَتْ** سهولت قبول جسم است تشکل را ـ بهرشکلی کی خواهد ، با عُسرِ تفریق آن ، وجون قصد تفریق او کند متّصل ممتد شود ، و **هِشاشَتْ** عسر تشکیل و سهولت تفریق است ، و **جِفَافْ** حالتیست جسم را بسبب آنك طبیعت نوع او مقتضی رطوبت نباشد ، و نه او ملاصق ذی رطوبتی بود ، و **بِلَّتْ** حالتیست جسم را ، بسبب [آنکه] ملاصق جسمی رَطب باشد ، با آنك طبیعت او مقتضی رطوبت نباشد . و **ثقل** آن است کی جسم بسار حرکت کند بجانب سفل[4] ، (و برودت موجب آن است و **خفت** آن است کی جسم باو حرکت کند بجانب علو) و حرارت موجب آن است . و هردو [را] بتجربت شناخته اند ، جه ما تجربه کردیم کی صعود جسم مشتدّ می شود بشدت حرارت او ، و ضعیف می شود بضعف آن . و نزول[5] او ، قوی ، و ضعیف میشوذ ، بحسب حال برودت او ، درشدت ، و ضعف ، و اگر به حرارت اقتضاء تصعید کردی ، و برودت [اقتضاء] خلاف آن ، حال [جنین] نبودی .

قسم ثانی از کیفیات محسوسه مذوقات است . و آنج از بسائط آن می شناسیم نه است ، مرارت ، و حرافت ، و ملوحت ، عُفوصت و حموضت ،

---

۱ ـ اگر برودت ـ اصل . ۲ ـ التشکیل ـ م. ۳ ـ حادی ـ م . ۴ ـ عاو ـ م .
۵ ـ بزوال ـ م .

و.قبض، و دسومت، و حلاوت، و تفاهت[۱] و سیار باشد کی شیٔ را طعمی باشد در نفس خود، لکن بسبب شدّت تکاثف او، متحلّل نشود ازو چیزی - کی مخالط لسان شود،[۲] تا او را دریابد، آنگاه چون احتیال کنند در تلطیف اجزاء او، احساس کنند ازو بطعمی، جانك در حدید، و نحاس است، و گاه باشد کی دو طعم درجسم واحد مجتمع شود، چون مرارت، و قبض، درحضض[۳]، و آنرا بشاعت خوانند، و چون ملوحت، و مرارت در شوره زمین، و آنرا زعوقت خوانند. و بسیار باشد کی جمع شود از کیفیّتی طعمی، و تأثیری لمسی، امری واحد، کی متمیّز نشود در حسّ چون طعم - و تفریق - با اسخان، چه از آن حرافت حاصل شود، یا بی اسخان، و ایشان ایجاب حموضت کنند، و چون طعم باتکثیف - کی بسیار باشد کی ایجاب عفوصت کنند. و سیار باشد کی این سبب باشد از آن تکثر آنج احساس بآن می کنند از طعوم، یا از حملهٔ اسباب او باشد، و من نیافته ام وجه حصری طعوم را - درعددی، نه دربفس امر، و نه بحسب آنك ممکن است در حق بشر احساس بآن.

وقسم ثالث مشمومات است، و ایشانرا اسمائی مخصوص نیست، الّا ازجهت[۴] موافقت، و مخالفت، چنانك گویند رایحهٔ طیّبه، و رایحهٔ منتنه[۵]، و این مختلف شود بحسب اختلاف احوال کسانی، کی احساس بآن می کنند، چه موافق شخصی، شاید کی مخالف دیگری باشد. یاازجهت آنج مقترن شود بمشمومات، چنانك گویند رائِحَةٌ حُلْوَةٌ اَوْ حامِضَةٌ واین را وجه حصری نمی دانم[۶].

---

۱ - تکاهت - اصل. ۲ - وتا - اصل. ۳ - حصض بضمّتین و قد تفتح العین و بالضادین و قیل بطائین وقبل بضاد ثم طاء عصارهٔ درختیست معروف که بشیرازی هلال گویند، وآن انواع است: مکی، وهندی، ومشهدی، بهترین آن جهت ورمهامکی بود، وجهت موی هندی و در هندی تحلیل و قبض کمتر از مکی بود (رجوع کنید بقانون - وبحرالجواهر واختیارات بدیعی - وشرح قاموس. ٤ - آنك اصل علاوه دارد. ٥ - منقنه - اصل. ٦ - لازم نمی‌دانم - م.

وقسم رابع مسموعات است ، و آن اصوات، وحروف اند، وسببی کی مامی یابیم[۱] کی محدث ایشان است تموّج جسم سَتّال رَطب است ، جون آب ، وهوا . و مراد از تموّج : حرکتی انتقالی نیست از آبی ، وهوائی واحد، بعینه ،بل کی او امریست کی حاصل میشود از صَدْمی ـ بَعد صَدْمی[۲] و سکونی ـ بعد سکونی . و سبب تموّج ، امساسی ـ عنیف است کی أو قرع است ، یاتفریقی ـ عنیف ـ کی او قلع است ، امّاقَرْع : محوج آب ، و هواست ، بآنك منقلب ۳ شود از مسافتی کی قارع سلوك آن کرده است بهر دوجنبهٔ او بعنفی شدید ، وهم جنین قَلْع ، وازیشان هردو لازم آیدانقباد متباعد ازیشان : شکل [و] ، تموج را [که] واقع اند آنجا. ومتوقف است احساس ما بصوت ، در آنج آزموذیم ، و اگرجه جایز باشد کی شرط مطلق نباشد: بروصول هوائی کی حامل آن باشد بصماخ ، جه میان [میل] می کند ازجانبی بجانبی ، در وقت هبوب ریاح ، و هرکس کی انبوبه درار را فراگیرد ، ویکی از دو طرف آن بدهان خود نهد و طرف دیگر بر صماخ انسانی ، وسخن گوید در آن انبوبه بصوتی عالی، آن انسان بشنوذ دون الحاضرین . وحون انسانی رااز دور بینیم کی تَبَرْ بر جوبی میزنـد ، ضربه را بیش از سماع صوت بینیم .

وصوت : نفس قرع ، یاقلع نیست ، جه ایشان هردو [در] نفس خویش مختلف اند ، باآنك مافهم صوت میکنیم ، بی حاجتی بتعقّل قرع یا قلع ، یا ایشان را مدخلی باشد در آن ، و دیگر ایشان را هـردو بیصر و غیره ، ادراك میکنند ، و صوت ادراك نـکنند ، الاّ بسمع . و دیگر صوت باقی می‌ماند بعداز فوات ایشان . و خافی نباشد بر تو ازین فر(و)ق کـی صوت غیر[٤] حرکت ، و تموّج است ، و اگرصوت امری بوذی کی

---

۱ ـ میدانیم ط . ۲ ـ صَدْم زدن ودوجیز را بهم واکوفتن کنز . ۳ ـ منقلب ـ ط . ٤ ـ صورت غیر ـ م ـ .

حاصل نشدی الاّ درصماخ ، جون صوت را[۱] بشنیذیمی جهت آن ندانستیمی، و نه آنك از قریب است ، یا از بعید ، ـ بمجرّد سماع ، نه از ابصار تموّج ، یا (را) ستدلال بجهاَرتْ ، ـ و خفائت صوت، بر قرب ، و بعداو ، بس او حادث است در جهت او خارج الأُذُن .

و اما صدا[۲] حاصل میشوذ از انعکاس هواء متموج ، (و) از مصادمی عالی ، جون جبلی ، یاحائطی ، بروجهی کی تقطیعات حروف در آن هوا محفوظ ماند اگر درو حاصل باشد . ودور نیست کی هر صوتی[۳] را صدائی باشد ، نزد هر مصادمی ، ولکن در بیوت ٤ شاید ، کی شعور بانعکاس واقع نشوذ بسبب قرب مسافت ، بس احساس نکند بتفاوت زمان صوت، وزمان عکس آن . و ازین است کی صوت مغنّی در خانه قوی تر از آن باشد کی در صحرا . وموجب صدا اگر املس باشد صدا زمانی ثابت ماند، بسبب تعاقب انعکاس ـ بتعاقب اندفاع .

و هوا اگر جبان باشد کی متشکل شوذ بمقاطع حروف این او را از آن روی بباشد کی[۵] او هواست مطلقا ، وهرجگونه کی باشد، جه هوا حافظ شکل نیست ، واو سریع الإلتیام والتّشوّش[٦] است بادنی سببی ، بل اگر جنین باشد کی متشکل شود بمقاطع حروف، آن بسببی باشد کی غایب باشد از ما ، کی موجب حفظ آن تقطیعات باشد . واگر جنین نباشد متشکل نشوذ بآن مقاطع ، وتشکّل او بآن مقاطع شرط نباشد درحدوث حرفی ، یاصوتی . وجایز باشد [که] تموّج سیّال ، وتوسط آن شرط نباشد در حصول صوت، و حرف ، برهرحالی ، بل بروجهی مخصوص ، جون حال تعلق نفس ببدن بروجهی کی نفس بر آن است درین آن ، واگر جه جایزست کی شرط نباشد عَلی وَجهِ آخر او وُجوهٍ اخری ، وجایز باشد نیز کی بعضی اصوات بعلّتی

---

۱ ـ و ـ م . ۲ ـ کذا فی النسخ الثلث ـ ودر شرح قاموس گوید « صَدَی آن چیزیستکه بر میگرداند او را کوه برصَدّا و آوار کننده » پس این کلمه را یائی دانسته و الف آنرا بشکل یاء نوشته است . ۳ ـ صورتی م ـ ط ٤ ـ ثبوت م ـ ط . ٥ ـ کی شد اصل ـ باشد ـ م . ٦ ـ و تشویش ـ اصل ، و القشوش ـ م ـ ط .

حاصل شود ، و بعضی بعلتی دیگر ، بجهت آنك دانسته ، کی واحد بنوع شایذ کی او را علل مختلفه باشد ، وحرف هیئتی است ـ کی عارض صوت میشوذ ، ـ کی بآن هیئت متمیز شوند ازصوتی دیگر ـ کی مثل او باشد در حدّت ، و ثقل ، تمیّزی [١] در مسموع ، و حروف بامُصَوِّته است ، و او آن است کی ابتداء بآن ممکن نباشد یا صَامِتَه واو ماعداء آن است . وگاه باشد کی درین باشد آنج تمدیداو ممکن نباشد ، جون **با** ، **وتا** ، و **طا** و **دال** ، ونسبت عروض حرف صوت را ، جون نسبت عروض نقطه است ، خط را ، جه متحقّق نمیشوذ ، الّا در اوّل زمان ارسال نَفَس ، یا آخر زمان حبس او . وحصر [٢] حروف ، درعددی در نفس امر [یا] بحسب وجدان از آنهائیست کی راهی نیافته ام بوجه آن .

و قسم خامس مُبْصَرات است ، و آن الوان است ، و اضواء امّا **الوان** حصر آن درعددی برمن منعذّرست . وسواد ، وبیاض از آن ضدّان اند ، در غایت تباعد . و دور نیست [٣] کی هر جه ما عدا ایشان است یا بعضی [٤] از آنج ماعدا ایشان است ـ از الوان ، از ترکّب ایشان باشد ، بروجوه مخصوصه [٥] . وشك نیست در آنك جون سواد ، وبیاض ، وحمرت ، وصفرت ، و (ضدت [٦]) وخضرت را بیك سَحق کند ، وبیامیزند ، از آن بحسب اختلاف مقادیر مختلطات ، الوان مختلفه ظاهر شوذ . بس محتمل باشد کی سایر الوان برین وجه حاصل شده باشد ، یا هریکی از آن یا بعضی [٤] از آن الوان باشند مفرده ، در حقیقت ، نه درحس فقط . و جایزست کی الوان غیر متناهی (باشد) در نفس امر ، واگرجه اعتبار نکنند کی اختلاف ایشان بشدّت و ضعف ، اختلافی نوعی باشد . ـ اما اگر آنرا جنین اعتبار کنند آنج گفتیم ظاهر باشد ، لکن بااین جایز باشد کی حاصل نشود از آن الّا

---

١ ـ تمیزی ـ م . ٢ ـ وحرف ـ م . ٣ ـ ودرو ـ اصل . ٤ ـ بابعضی ـ اصل ـ م.
٥ ـ مخلوصه ـ اصل . ٦ ـ کذا والظ : زرقت.

متناهی . و از الوان بعضی مُشرِق اند ، و قریب بِطباع ضوء ، جون ارجوانیّت ، وفیروزجیّت ، وخضرتِ ناصعه ، و حمرت صافیه ، و بعضی مظلم ، ـ جون غبرت ، و کهبت ، وعودیّت ، و سواد ، و امثال آن .

وانفعال بصر از لون ـ جون مانعی نباشد ، اگر داخل گیریم در مفهوم لون ، ومقوّم آن ، بس هیچ ازالوان را حصولی در ظلمت نباشد ، ـ جه ما در ظلمت آنرا نمی بینیم ، واین نه از آنست کی هوا مظلم عایق است از ابصار آن ، جه در آن کیفیّتی عایق ازابصار نیست ، وآلا کسی کی در غاری مظلم نشستی ، و دربیرون غار جسمی مستنیر بودی آن جسم را ندیدی . ـ بس عدم رؤیت آن بجهت عدم حصول اوست در ظلمت ، اگر بر آن تقدیر فرا گیرند . و اگر آن انفعال را مقوّم لون نگیریم ، ونه جزوی از مفهوم آن ، از آن ببش ازین لازم نیاید ، کی ضوء شرط باشد در صحّت آنك او مرئی[۱] باشد ، نه در تحقیق او در نفس او ، ـ بل کی لازم [نیز] نیاید کی ضوء شرط باشد علی الاطلاق ، بل جایز باشد کی این مثل آن باشد ـ کی در شرائط حدوث ، وعلل حصول صوت گفتیم .

وگاه باشد کی توهم کند در الوان کی جواهرند ، واین خطائیست کی منشاء آن تجویز مفارقت ایشان است ، از محالّ ایشان ، وقیام ایشان بذات خویش ـ وایشان ایشان باشند ، بروجهی کی ممتنع است در اِنْتقالْ ـ اَلاَ عراض ، بسبب آنك امتناع آن ـ انتقال ، بدیهه ، نمی داند .

وآنج دلالت میکند [بر] عدم جواز او ، آن است : کی [سواد مثلاً جون مفارق محل باشد : یا ممکن باشد احساس بآن ، یا نه اگر ممکن باشد و فرض کنند که] احساس باو کردند ، بس باو اشارتی باشد ، و او با مقداری باشد ، و مفهوم از مقدار غیر مفهوم است از سواد ، بجهت تعقّل مقدار

---

۳ ـ امری ـ اصل ـ ط

بی سواد، وجون با مقداری باشد او در جیزی متقدّر باشد ، وجسمانی ، وفرض کرده‌اند کی محرّدست ، **هذا خلف . واگر ممکن نباشد** کی احساس باو کنند ، بس او در نفس خود سواد نباشد ، واین محال است .

وتو بدانی کی اسود جون : ابیض شد ،وماهیّت او، و شکل او ، و وضع او ، وجمیع احوال (او) ، همجنان باشد کی بوذ ، بس سوادزایدبوذه باشذ بر همه . ولاشیٔ محض نیست ، جه ازلاشیٔ حاسّه منفعل نشود . وگاه باشد کی احسام در شکل متّفق باشد ، و در الوان مختلف ، و اگر لون نفس شکل بوذی جنین نبوذی . و هوا را لونی محسوس بوذی[1] تا او را شکلی بوذی ، و بمثل [2] این : ظاهر میشود فرق میان بسیاری از اعراص .

و امّا **اضواء** حقیقت آن ظهور است بصررا ، و مقابل او خفاء مطلق است ، و آن ظلمت است ، و مراتب ضوء مختلف میشود بشدّت و ضعف ، بحسب مراتب قرب و بعد ، از طرفین .

و گمان برده اند کی **اشعه** : اجسامی‌اند شفّاف ، منفصل (از مضیٔ ، و متّصل) بمستضیٔ ، و آن باطل‌است ، والاّ بایستی کی اگر دریجهٔ خانه را ناگاه بگرفتندی غایب نشدی . و اگر توهمّ بقاء اجزائی صغار کنند ـ کی ضوء آن زایل شده باشد ، وایشان مظلم نمانده ، بس حسمیّت ایشان غیر ضوء ایشان‌باشد . واگر اجسام بوذندی ، تعقل اجسام : بی‌اشعه نبودی و بهبوب وُرُکود ریاح مختلف شدی ، وخرق افلاك بکردی ، بسبب نفوذ آن دریشان . و متداخل نشدی [3] باهوا ، یادفع [4] کردی هوا را ـ دفعی عظیم ، کی ظاهر شدی . و بطبع خود حرکت نکردی الاّ بجهت واحده . واضواء سُرُج بسیارمتراکم شدی تااورا ثخنی بیذاشدی . وحدس حکم میکند باین ، و امثال این ، برعدم آنك شعاع جسم است .

و **شعاع غیر لون است** ، جه لون را : اگر عبارتی گیرند از نفس

---

۱ ـ و هوا والوانی محسوس بوذی بوذی ـ اصل و هواوالوانی مخصوص بودی ـ م .
۲ ـ و تمثل ـ م . ۳ ـ شدی ـ م ـ ط. ٤ ـ کذا و ط : تا دفع .

ظهور بصر را مطلقا ، باطل شود بنور آفتاب ، کی ظاهرست بصررا ، و بضوء ، چون غالب شود برمثل سبح ۱ ، جه لون او غایب میشود ـ با آنك ظهور او متحقق است بسبب ضوء او . واگر لون را عبارتی گیرند ار (ظهور بصررا ـ بروجهی مخصوص ، باآنك نسبت) ظهور سواد و بیاض چون نسبت لونیّت باشد باایشان در آنك ظهور زائد۲ نیست در اعیان بر نفس سواد ، جنانك لونیت زاید نیست برودر اعیان بس ظهور محمولی عقلی باشد ، و ظهور بیاض درخارج نفس بیاض باشد ، بس بایسنی کی آنج بیاض اواتمّ بوذی ظهور اواتمّ بوذی ، وهم جنین آنج سواد او اتمّ بوذی ، و جنین نیست . جه ماجون عاج را در شعاع وضع کنیم ، و ثلج را در ظلّ ، بمشاهده ادراك می کنیم : کی بیاض ثلج اشدّ ، و اتمّ است از بیاض عاج ، و عاج اَضوَأ و انور ست ، از ثلج ، بس ابیضیّت غیر انوریّت است ، و لون غیر نور۳ . و همچنین آنج سواد او اتمّ است جون وضع کنیم در ظل ، وأنقص درشعاع ، آنج سواد او اشدّ ست نوریت او انقص باشد ، و آنج نوریّت او انقص است سواد یّت او اشدّ . و اگر نقل کنیم آنرا کی در شعاع است بظلّ ، و آنرا کی در ظل است بشعاع ، اتمّ ، انور شود ـ بابقاء اشدّیت . بس ظهور بصر را غیرلون است ، و اگرجه لون بی او متحقّق بمیشود .

وضوء بعضی از آن اوّل است ، و بعضی ثانی ٤ ، جه ضوئی کی حاصل است از مضیٔ لذاته ، آنرا **ضوء اول** خوانند ، و حاصل ازین ضوء در دیگری ، **ضوء ثانی** . و جون گویند کی ضوء نفوذ کرد ـ در فلان ، یا سریان کرد در فلان ، یامنتقل شد از فلان بفلان ، این همه مجاز باشد . و حقیقت آن حصول ضوء است از مضیٔ بمستضیٔ ، دفعةً بی حرکتی ،

---

۱ ـ شبح ـ ط . ـ شبح (ظ : شبح) مهره های سیاهی است که درسیاهی بدانها مثل میزنند (شرح حکمة الاشراق چاپ طهران ص ۲٦٥) . ۲ ـ رایدست ـ اصل . ۳ ـ ضوء نور ـ اصل . ٤ ـ ازان ثانی ـ ط .

بسبب استحالت استقلال عرض بانتقال ، از بهر آنج گذشت . و بی انعدامی از مضیٔ ، و این روشن است ، بل بر وجهی کی حصول او در مضیٔ ـ علت حصول او باشد در آنج بآن مستضیٔ شذه باشد . و **ظلمت مقابل ضوء** نیست ، الاّ عارتی از عدم ضوء فحسب ، جه هرج او را بوری نیست مظلم است ، ـ خواه از شأن او آن باشد کی مستنیر[1] شوذ ، و خواه نباشد ، بس محتاج نشود آنج نور ازو منتفی شذه باشد در آنك او مظلم باشد بجیزی دیگر بس تقابل میان نور ، و ظلمت ، بر اصطلاح این کتاب : تقابل ایجاب و سلب باشد . و در اکثر کتبی کی غیر اینست اصطلاح بر آن کرده اند کی : تقابل میان ایشان (تقابل) ملکه و عدم باشد ، بمعنی آنك ظلمت عدم ضوء باشد ، ارجیزی کی از شأن او باشد کی مضیٔ باشد .

وضوء اگر چه ما مشاهدهٔ آن نمی کنیم ، الاّ لاکی عارض سطح باشد ، اما نفس مفهوم او مانع آن نیست کی او ساری باشد در جمیع جسم ، ظاهر او ، و باطن او ، مانند سریان لون در آن ۲ ، جنان کی باطن بآن طاهر شوذ همجنانك ظاهر بآن ظاهر [می] شود . و اگر مانعی ازین منع کند ، آن امری باشد خارج از مفهوم ، ـ و از نیست کی از قبیل ما یختصّ بالکمّیات نیست ، و اگر جه بحسب مشاهده و وجدان مختص است بآن و اعتبار باین نیست ، بل اعتبار در آنك کیفّیت مختصّ است بکمّیت ـ آن است کی تصور آن نتوان کرد ، الاّ همجنین ، جنانك از بیش رفت . و جون معنی کون الشیٔ مضیئاً ، کونه ظاهراً للبصر است ، بس هرگاه کی تصور کونه طاهراً للبصر بکنند تصور کونه مضیئاً بکنند . خواه : سطح باشد ، یاجسم مادی ، یا غیر ایشان ، بس **ضوء** و **نور** و **شعاع** ، بهر عبارت کی خواهی : کمالیست محسوس ، ازان هرجیز کی مستضیٔ شوذ بآن .

---

۱ ـ منتشر ـ م ۲۰ درآب ـ م ـ

مقالت پنجم

از فن دوّم از جمله دوّم کی در فلسفه اولی است

در انواع کیف کی ایشان را بحس ظاهر در تتوان یافت

از کیفیات غیر محسومه بحس ظاهر هرج راسخ نیست آنرا **حال** خوانند جون : غضب حلیم و هرج راسخ است ازان **ملکه** گویند جون : صحّت صحاح [۱] . وجون گویند فلانرا ملکه‌ایست بر فلان فعل ، یاخلق مراد آن نباشد کی ازو آن فعل، یا خلق صادر میشود مثلاً ، بل مراد آن باشد کی او بحیثیّتی باشد کی آن ازو صادر شوذ ، بی رَوِیّتی ، جون **ملکهٔ صناعت** ، جه ضارب طسوررو یّت نمی کند درنقره نقره . وهمجنین : **ملکهٔ علم** آن نیست کی معلومات حاضر انسان‌باشد ، بل آن‌است کی قادر باشد بر احضار معلومات او ، بی تَرَوّی و تَفَکّر (ی) .

وشك نیست کی این‌همه هَیآتی باشد کی‌در نفس بوذ ، یادر عقل، و هم جنین حال **صحت** ، جه معنی او آن است کی ازانسان‌صادرشوذافعالی کی از بدن صادر شودباعتدال ، بی تعبی ، ولامحاله آن بهیئتی باشد در بدن ، وگاه باشد کی شیٔ واحد در اوّل حدوث حال باشد ، آنگاه او بعینه ملکه گردذ .

و هرج انسان از نفس خود می‌یابد ازین کیفیات آن‌غنیّ باشد از تعریف بحد ، یارسم . بل کی‌گاه باشد کی اشارت باو کنند اشارتی‌عقلی، بر وجه تعیین او را ، وکیفیّت نسبت او بآنج متعلّق‌شود باو، جون‌ادراك کی محتاج‌میشوند درتعیین قدر مشترك ازومیان : احساس ، و تخیّل ، وتوهّم، وتعقّل‌جه این همه مشترك‌اند درآنك ادراك اند ، وهر یکی ممتاز از باقی بممیّزی . وهمجنین **لذت والم** بسبت با آنج ایشان برآن صادق می‌شوند از حالات ملذّه و مؤلمه [۲] ،جه این ، و امثال این ، از آنها کی از نفوس خویش نمی‌یابیم [۳] آنرا ـ الّابغلوط بآنج مختص‌باشذبهریکی ازیشان،

۱ ـ مصحاح ـ ط ـ م. ۲ ـ ومتوالمه ـ م . ۳ ـ می یابیم ـ اصل ـ ط .

و جون نقص[۱] آن مخصّصات کنیم ، قدر مشترك مارا حاصل شود ، و امثال این تعریف ، آن ازین‌قبیل باشد .

وجون اینرا شناختی بدان کی کیفیّاتی کی ازشأن ایشان نیست کی [آنرا] احساس کنند بحسّ ظاهر بسیارست ، جنانك‌حصر آن ممکن‌نباشد یامتعذّر باشد ، و آنج‌یاد می کنیم حالی ، اهمّ انهاست ، و اهمّ آنها **ادراك** است . و آنج عامّ است سایر ادراکات را وهمه مشترك اند در آن ، آن است : کی حقیقت جیزی حاضر باشد بنفس خوذ ، یا بمثال خود ، بردِ[۲] آن‌جیزی کی گویند کی‌او مُدرِك[۳] است ، و مُشاهِد آن حقیقت باشدآن جیز کی بآن مدرك است ، خواه کی مَا بِهِ‌الادراك ذات اوباشد ، یاآلت او ، وخواه کی مثال منتزع باشد از امری خارجی ، یا حاضر باشد ابتداءً ، و خواه‌منطبع باشد درذات مُدْرِك ، یادرآلت‌او ، یا حاضرباشد بی‌انطباعی و ارتسامی در جیزی .

واگرنه آن بوذی کی بعضی ادراکات بانطباع بوذی ، ممکن نبوذی ما را کی حکم بر معدومی در اعیان‌کنیم بأحکام وجودی ، جون بسیاری ازمفروضات هندسی ، وغیرآن ، از آنهائی کی‌واقع [نـ] شوذ خواه ممکن باشد و خواه ممتنع ، ـ جه هرجه حکم کنند برو بأحکام وجودی ، او را وجود مائی باشد ، وجون در اعیان نیست ، بس در نفس باشد .

واگرنه آن بوذی کی بعضی از آن بانطباع نبوذی ، علم باری بذات خوذ ، وبهمه اشیاء ، وعلم مابذوات مانیزبانطباع بوذی . واین ازآنهاست کی زوذ باشد کی متحقق شوذ بطلان آن ، در مواضع آن . **وضابط** در ادراکی کی واجب است کی بحصول صورت مُدْرَك در مُدْرِك باشد آن‌است : کی‌ادراکی باشذ غیر دائم ، ذات مدرکه را ، مادام کی موجود باشد ، ومدرك‌بااین‌غایب‌باشذازمدرك ، وحاضرنباشذ نزداو ، جون‌حضور مبصرات : نزدبصر ، و آنج جاری مجری اینست .

---

۱ ـ نقض ـ ط ـ نقض ـ نسخه . ۲ ـ تمثال خودبرو ـ م . ۳ ـ مذکور ـ اصل .

ودلیل برین آنست: کی جون حاصل شوذ در ما علم بحیزی غائب از ما، بس از آنك آن علم حاصل [ن] بوده باشذ ماراء اگر در ما جیزی حاصل نشوذ، واز ما جیزی زائل نشوذ، بس این دو حالت قَبْلَ ٱلْعِلْم، ومَعَ ٱلْعِلْم، متساویان باشد، و جنین نیست. وجایز نیست کی از ما جیزی زایل شوذ، بدو وجه.

یکی آنك مابدیهه میدانیم کی علم تحصیل جیزیست، نه ازالت جیزی.

ودوّم آنك اگر زایل صورتی ادراکی باشد، و او حادث است لامحاله، جه[ما] بضرورت میدانیم کی نفس در مبدأ فطرت خالی بوذ از علوم، آنگاه حاصل شد او را، وکلام عاید شوذ در آن صورت ادراکی، و لابد باشد از انتها بادراکی کی عبارت از زوال صورتی ادراکی نباشد. و اگر زایل صورتی ادراکی نباشد، بس در قوّت ما لامحاله ادراك غیر متناهی از مدرکات باشد: جون اعداد، و اشکال هندسی، و لابد باشد از آنك زایل نزد[1] ادراك هریکی از آن غیر زایل باشد نزد ادراك آن دیگر، تامتساوی نشوذ حالتا الأدراك، و ماقبله، بس ادراك ما احدی را از یشان ادراك ما باشد آن دیگر [را]. و جون جنین باشد واجب باشد کی در ما اموری غیر متناهی باشد بحسب آنك در قوّت ماست ادراك آنرا از مدرکات، وموجود باشند معاً، جه هیچ حالی از احوال نباشد الاّ کی ممکن باشد ما را ادراك هر کدام واحدی کی باشد، از آنها[2] کی در قوّت ماست ادراك آنرا از امور غیر متناهی، و اگرنه آن امری کی بزوال او از ما ادراك کنند آن مدرك را حاصل بوذی در ما، در آن حالت ما را ممکن نبوذی ادراك آن. جه بمجرد عدم حصول او در ما اگر کافی بوذی در ادراك ادراك ما آن مدرك را متجدّد در آن حال نبودی، بل کی بیش از آن نیز بوذی. بس کافی نباشد در ادراك الاّ زوال [3] آن بعداز حصول آن، بس واجب باشد

---

۱ - بود - اصل - نزداو - م. ۲ - درانها - م. ۳ - ط: الا زوال ندارد.

کی حاصل باشد در هروقتی کی در قوت ما ادراك آن مدرك باشد ، تا ادراك او بزوال آن حاصل شوذ ، وهمچنین جمیع امـوری کی بزوال آن ادراك ماباشد آن‌چیز راکی مارا ادراك آن باشد ، بس لابد باشد ازوجود جملهٔ آن امور در ما ، (در) هروقتی کی ممکن باشد مارا کی ادراك هر مدرکی کنیم کی مارا باشد کی آنرا ادراك کنیم و آن امور لابدست کی مترتّب باشد درمابترتّب آنچ ادراك کنند بزوال آن ازاعدادو آنچ مشاکل آن باشذ از آنها کی آنرا ترتیبی طبیعی درذات خوذ باشد و تودانستهٔ (کی) وجود مالانهایه له دفعةً واحده باآنك مترتب باشد محال است . بس باطل شذ کی ادراك مذکور بزوال جیزی باشد ازما .

بس بحصول جیزی باشد درما ، وآن شیٔ اگر مطابق مدرَك نباشد ـ بس اینك او ادراك آنست اولی نباشد از آنك ادراك غیر آن باشد ، بس لابد باشد ازمطابقه ، بآن معنی کی ازهر مدرَکی اثری درنفس حاصل شوذ ـ کی مناسب او باشد ، بر وجهی کی اثری کی او ادراك اینست ، او بعینه اثری نباشد کی اوادراك آن است ، وهمچنین غیر اینان از آنها کی ازشأن نفس است ادراك آن . واین است مراد بحصول صورت در مدرك .

وباین روشن شد کی ادراك مجرّد اضافه نیست میان مدرك و مدرك ، ـ جه اضافت استدعاء وجود مضافین کند ، بس مدرك اگر معدوم باشد اضافت باو نماند ، واگر موجود باشذ در نفس خود ، یا در جیزی غایب از ما ، واجب باشد کی ادراك ما آنرا بیش از ادراك ما باشد آنرا اَللّٰهُمَّ اِلّا آنك حادث نشوذ در نفس خود ، یادر آن شیٔ غایب ، اِلّا بِحَالَةِ[1] اَلْاِدْرَاكِ باستعدادی کی حاصل شوذ از التفات مدرك بقوی ـ و آلات[2] . و شك نیست کی این استحضار آن باشد ، بس از آنك معدوم باشد ، بس ادراك نباشد الّا بحضور مُدْرَك ، واین از ۳ انهاست کی تحقیق آن از نفوس خویش بوجدان می یابیم ، بس هیچ سبیلی نباشد[4] بانکار آن . بل کی اگر نزاعی

۱ ـ محالة ـ م . ۲ ـ وبآلات ـ م . ۳ ـ آن ـ اصل . ۴ ـ سبیل نیابند ـ اصل .

واقع شود در انطباع باشد ، نه در مجرّد حضور عند المدرِك ، و اگرچه موجود باشد در ما ، بس انطباع متحقّق شد فَضْلاً عَنْ مُجَرَّدِ الْحُضُوْر. بس بر همه تقادیر ادراك مجرد اضافه مذکوره نباشد ، واگرچه اضافه ضروری باشد در آن .

و اگر ادراك استدعاء وجود مُدْرَك درخارج بکردی - بعضی از ادراکات جهل نبودی ، چه جهل آن است کی صورت ذهنی ، حقیقت خارجی ، مطابق او نباشد .

وحصول شیٔ شیٔ را بر معانی متعدّد اطلاق میکنند ، چه حصول جوهر جوهر را غیر حصول جوهرست عرض را ، و غیر حصول عرض است عرض را ، وجوهررا . وهمچنین حصول هریکی ازصورت ، وماده ، و جسم آن دیگر ۱را . وهمچنین حصول هریکی ازحاضر و محضور عندَه صاحبش را . **وحصول ادراکی** معلوم است مارا بوجدان ، ومتحقق است کی او حصول است ما را ، واگر چه عاجز میشویم از تعبیر ازخصوصیت او - بغیر اینك (کی) او ادراك است یا علم ، یا شعور بشیٔ ، یا احاطت بکه آن ، یا آنچ جاری مجری این عبارات باشد ، درهر لغتی . و اگرمراد بادراك مطلق حصول بوذی کیف کان ، بس هرچیز کی اورا حیری حاصل شدی ۲ مدرك آن بوذی ، تاجدار لون خوذ را . وهرگاه کی بدانستیمی حصول حیری چیزی را ، جرم کردیمی بآنك مدرِك اوست ، و این چنین نیست .

واز شرط مدرَك نیست کی مغایر مدرِك باشد ، و الاّ ما ادراك ذوات خود نکردیمی ، و این بر خلاف ایجادست ، چه موجد شیٔ واجب است کی مغایر آن شیٔ باشد ، وزوذ باشد کی تحقیق کنی کی علم ما بذات ما ، ذات ماست ، وهمچنین علم ما ، بعلم [ما] ۳ بذات ما . - و هَلُمّ جَرّاً ،

---

۱ - ط بی : دیگر . ۲ - نشدی - اصل . ۳ - اصل - ط بی : ما .

و اگر جه مغایرت بنوعی از اعتبار واقع است و آن کافیست در حصول جیزی جیزی را ، و اضافت او بآن . وحصول ادراکی آلت مدرِك را تنها نیست- بدون نفس مدرِك ، بل آنج بآلت ادراك کند صورت مدرَك حاصل باشد مدرك را ، بسبب حصول آن آلت اورا . واین کی صورت مدرك است غیر آن است کی آنج این صورت اوست مدرَك باشد ، بواسطهٔ صورت ، جه گاه باشد کی عارض ادراك شود کی مدرك شود باختلاف اعتبار .

و واجب است کی علم متغیّر شود بتغیّر معلوم ، جه او مطابق آن است . وهرج مطابق جیزی [باشد] بوجهی ممکن نباشد کی مطابق جیزی باشد کی مخالف اوست ، وازین بدانند کی علم بآنك اَلشّیءُ سَیوجَدُ غیر[1] علم است بوجود او ، جون موجود شود . وزیادت کنیم آنرا بآنك اگر جنین بودی ، هر کس کی بدانستی کی جون بامداد بیاید- زید درخانه رود . بدانستی لامحاله دخول اودرخانه عند مَجیءِ اللغد ، خواه مجیءُ غد بدانستی وخواه ندانستی ، وبحهت آنك علم بآنك اَلشّیءُ سَیوجَد متوقّف نیست کونه کذلك - بروجود شیء ، و کونه علماً بوجوده متوقف است بروجود او ، و حاصل قبل از حصول شرط غیر موقوف باشد بر حصول شرط .

وجون ادراك بدون استثبات باشد ، آنرا **شعور** خوانند . وجون وقوف باشد[2] برحصول برتمام معنی حاصل شد ، آنرا **تصور** خوانند . و جون باقی ماند بر وجهی کی اگر استرجاع او خواهد بعد ازذهاب اوراجع شود **حفظ** خوانند . وآن طلب را **تذکر** . وآن وجدان را **ذکر** . وجون مدرِك جیزی را ادراك کند ، واثر آن درنفس او منحفظ[3] ماند آنگاه دوّم بار او را ادراك کند [و ادراك کند] با آن کی اوست کی اول بار ادراك کرده بود ، آنرا **مَعْرِفَتْ** خوانند . وجون تصور معنی ازلفظ مخاطب کنند

---

۱ - غیره - اصل . ۲ - ط بی : باشد . ۳ - متحفّظ - ط .

آنرا **فقه وفهم** خوانند . و افهام ، و بیان : ایصال معنی باشد بلفظ ـ بفهم سامع . **وصدق** آنست کی حکم تو بچیزی بر چیزی : خواه اثبات ، وخواه نفی ، مطابق آن باشد کی در نفس امرست و **تصدیق** اعتراف است باین مطابقه .

و **علم** اعتقادست بآنك شیٔ جنین است ، وممکن نیست کی جنین نباشد ، جون آن اعتقاد بسبب واسطهٔ باشد کی ایجاب آن کرده باشد ، و آن شیٔ در نفس خوذهم جنان باشد . وگاه باشد کی علم را اطلاق کنند بر تصور ماهیّت بحدّ تامّ . وگاه باشد کی اطلاق کنند اورا بر ادراك کیف کان .

و **عقل** اعتقادیست بآنك شیٔ جنین است ـ با اعتقاد آنك ممکن نباشد کی جنین نباشد طبعاً ، بی واسطهٔ : جون اعتقاد مبادی[۱] اول براهین را . وگاه باشد کی **عقل** را اطلاق کنند بر تصور ماهیّت بدات خود ـ بی تحدیدی ، جون تصوّر مبادی اولی حدود را . وگاه باشد کی برمعانی دیگر اطلاق کنند ، ودراینجا ماراحاجت بذکر آن نیست ، وزوذ باشد کی «ذکر» بعضی از آن بیاید .

وذهن قوتیست نفس را مُعدّ اکتساب آراء را . و **ذکاء** شدّت قوت ذهنی است . ودر منطق گذشت شرح اموری کی شرح آن تعلق باین موضع داشت ، جون فکر ، و حدس ، وظنّ و غیر آن . بس حاجت نباشد بتکریر آن ـ درین موضع .

وادراکات بحسب مراتب ایشان در تجرید از مادّه منقسم می شوذ بچهار قسم : احساس ، و تخیّل ، و توهّم ، وتعقّل .

احساس اخذ صورت باشد ازمادّه ـ ولکن با لواحق مادّی ، وباوقوع نسبتی میان لواحق ومادّه ، کی جون آن نسبت زایل شوذ آن اخذ باطل شود ، جون ابصار تو زیدرا ، جه حس اورا درنمی یابد الاّ مغمور بغواشی غریب از

---

۱ ـ ومبادی ـ اصل .

ماهیّت او ، کی اگر زایل کند ازو تأثیر نکند در کنه انسانیّت او ، مثل أینی ، ووضعی ، و کیفی ، ومقداری ـ بعینه کی اگر غیر آن بدل آن فرض کنند ، همان انسان باشد ، ودر نیابد اورا الاّ بعلاقهٔ وضعی میان حسّ او و مادّهٔ او ، [و] ازینست کی اگر زایل شود اورا ادراك نکنی ، پس او مشروط است بحضور ماده ، و اکتناف هیآت ، و آنك مدرك حزویّ باشد .

و تخیل تجرید صورت مترع از ماده بود ، تجریدی بیشتر ، ـ حه خیال اورا از مادّه فرا میگیرد ـ بروجهی کی محتاج نمی شود بوجود مادّه ، بل کی چون ماده باطل شود ، یا غایب شود ، صورت ثابت باشد درو ، [و] لکن غیر مجرد[1] از لواحق مادّی ، وازینست کی صور درخیال بر حسب صور محسوسه است ، از تقدیری ، وتکمّی ، ووضعی . وهیچ فرق نیست میان ایشان ، الّا عدم احتیاج بحضور ماده ، لاغیر . و این هم چنان باشد کی تمثّل کردن تو صورت[2] زیدرا ـ کی دیده باشی او را مثلاً ، چون غایب شود از تو .

و توهم در یافتن معانی است کی درذوات خویش مادی نیستند ، واگر چه عارض ایشان می شوند کی درمادهٔ باشند ، چون خیر ، و شرّ ، و موافق ، ومخالف ، و آنچ مشابه ایشان است . واگر اینها درذوات خویش مادّی بودندی ، عارض نشدندی ، الاّ جسم را . **ووهم** اگرچه ادراك اینها میکند ، الاّ آنك ادراك ایشان نمی تواند کرد ، الاّ مخصوص بشیء جزوی کی موجود باشد درماده وبقیاس باآن ، وبمشارکت خیال در آن ، و آنهم چون ادراك گوسفندست عداوت گرگ را ، وصداقت وَلَد .

و تعقل اخذ صورست مُبرّا ازمادّه ، وازجمیع علائق مادّه تبرئه از جمیع وجوه . بس اگر مدرك متجرّد باشد بذات خود از ماده او را فراگیری جنانك اوبر [و] ست درنفس خود . واگر موجود باشد درماده ـ

---

۱ ـ تجرد ـ اصل . ۲ ـ برصورت اصل.

بسبب آنك[1] وجود او مادّی باشد ، یا بسبب آنك عارض ایشان شود كی در مادّه باشند . انزاع كنی تو آنرا از مادّه ، واز لواحق آن ، نزعی كلّی ، حون اِفراز صورت انسانی مثلاً ـ ازهر كمّی ، و كیفی ، واینی ، ووضعی مادّی ، بر وجهی كی صالح شوذ كی اطلاق او كنند بر جملهٔ جیزهائی كی ایشانرا جیزی از آن باشد .

وجون تعقل كنیم صورتی را ، وایجاد كنیم آنرا در خارج ، آن **تعقل فعلی** باشد ، واگر صورت را از موجودات خارجی فراگیریم آن **تعقل انفعالی** باشد .

وعلم بعضی ازو تفصیلی است ، وبعضی اجمالی . اما **تفصیلی** آنست: كی اشیارا بداند متمایز درعقل ، ومنفصل بعضی از بعضی ، واما **اجمالی** هم جنان باشد كی كسی مسئلهٔ دانست ، آنگاه غافل [شد] از آن آنگاه اورا از آن پرسیدند ، جه جواب از آن حاصر می شوذ درذهن او. واین بقوّت محض نیست ، جه بیش او حالتی بسیط حاصل است ، كی مبدأ تفاصیل آن معلومات است ، بس [آن] علم بقوّت نباشد ازهروجهی ، بل كی علم[2] بفعل باشد ازوجهی ، وبقوّت از وجهی دیگر ، و [گوئیا] قوّتیست كی بفعل نزدیكتر از آن است ـ كی قوّتی كی با او آن حالت نباشد.

وهر كس كی انكار حقیّت[3] قولی كند ، یا عقدی ، سبیل مفاتحهٔ با او آن باشد كی اورا گویند ، (كی) هیج میدانی كی انكار تو حقّ است یا باطل یا خوذ تو شاكّی در آن . اگر حكم كند بآنك او می داند كی انكار او حق است ، بس اعتراف كرده باشد بحقّیّت علمی ـ فی الجمله ، و همجنین اگر اعتراف كند بآنك انكار او باطل است . واگر بگویذ كی من شاكّ ام ، اوراگویند هیج میدانی تو [كه] شاكّی ، و منكری ، وفهم میكنی ازاقاویل جیزی معیّن ، یا نمی دانی این . اگر موافقت كند بر آنك می داند ـ بس اعتراف كرده باشد بعلم مائی ، واگر موافقت نكند برین ، و دعوی كند

---

۱ ـ نسبت آنك ـ اصل . ۲ ـ شیء ـ اصل . ۳ ـ حقیقت ـ م .

کی او ابداً هیچ (چیز) فهم نمیکند ، و نمی داند کی او شکّ می کند ـ یا انکار ، و نه آنك موجودست ـ یامعدوم ، احتجاج با [ا]و ساقط شوذ ، و از استرشاد او مأیوس شوند ـ مادامی کی برین عزیمت باشد . وهیچ طریق نباشد با او ، الاّ آنك اورا الْیلاَم کنند بدخول نار ، یاضرب ، یاغیر آن ـ ازاینها ـ کی ایلام کند ، چه نار ، ولانار ، نزد او یکیست ، و همچنین اَلمْ و لاَ اَلمْ . ومثل این اگر شاکّ باشددرنفس امر جنانك زعم اوست ، باشد کی راه راست یابد۱ باین قول یااین فعل ، واگر معاندی باشد بسیار باشد کی الم اورا ملجأ گرداند باعتراف بحق ، و باشد کی کسی کی برین رأی باشد نیابند الاّ آنك امحال آن رأی کند بطریق عناد.

ووقوع ادراك بر اصناف ادراکات بتشکیك است ، جه ادراك قابل شدّت و ضعف است ، نمی بینی کی ادراك ببصر اقوی است از ادراك بخیال ، واگرچه ما ادراك تفاصیل مدرك بخیال می کنیم چون ادراك ما آنرا ببصر ، چه درمشاهده مزید انکشافی هست کی درتخیّل نیست . وازین است کی تخیّل معشوق ، چون ابصاراونیست . و بعضی از تخیّل اقوی باشد از بعضی . و هم جنین **تعقل** درجات او متفاوت انـد در قوّت و ضعف .

و **تعقـل** اقوی است مِنْ حَیْثُ اَلکَیْفِیَّةِ از اِدْرَاکِ حِسّي ، چه ادراك عقلی خالص است ازشوب باکنه آن ، چه اوادراك حقایق مُکتنف بعوارض می کند جنانك هست ، وبکنه آن معقول می رسد . **وادراك حسی** همه شوب است ، چه او۲ ادراك نمیکند الاّ کیفیّاتی کی قائم باشد بسطوح اجسامی کی حاضر اوست فقط . و **عقلی** نیز اَکثر کمّیّة است ازحسی ، چه عدد تفاصیل عقلی نا متناهی است ، چه اجناس موجودات ، و انواع آن ، و اصناف آن ، و آنچ میان ایشان افتد از مناسبات هیچ سبیلی بحصر آن نیست و **حسی** محصوراست در عددی اندك ، و آن عدد اگرمتکثّر

۱ ـ نیابد ـ م . ۲ ـ اورا ـ اصل .

شوذ ـ (بأشدّ) ـ واضعف باشد ، لاغیر ، جون دوحلاوت کی یکی از یشان اشدّ باشد از آن دیگر .

وبر علم مستحیل است انقسام بدات او و بغیر او[۱] ، جه او متعلّق است بیسائط لاحاله ، و این ظاهرست . و بجهت آنك اگر متعلق نشوذ بیسائط متعلق شوذ بمرکّبات ، والاّ هیچ معلوم نباشد اصلا ـ وعلم بمرکّبات متوقّف است بر علم باجزاء بسیطهٔ ایشان ، بس متعلّق شذه باشد بیسائط ، وفرض جنان است کی متعلق نیست بآن ، هذا خلف . وجون ثابت شد کی لابدست از تعلّق علم ببسیطی ، بس اگر منقسم[۲] شود جزو او ؛ یامتعلّق شوذ بکلّ ما تَعلّقَ به کلهٔ یا ببعض آن ، یا بهیچ جیز[۳] از آن .

اگر متعلّق شود بکلّ آن ، بس جزو علم علم باشد ، وجزو مساوی کل شوذ از آن وجهی کی باو کلّ کلّ است ، و جزو جزو ، هذا خلف .

واگر تعلّق ببعض آن گیرد معلوم بسیط مرکّب بوذه باشد ، و هو خلف ایضاً .

و اگر بهیچ جیز ازو متعلّق نشوذ ظاهرالفسادست ، جه متصوّر نیست تعلّق کلّ بجیزی با خلوّ هر یکی از اجزاء او ، از تعلّق بآن جیز ، یا ببعضی از آن ، وعند ذلك یقال : کی جون هیچ جیز را از اجزاء تعلّقی نباشد [بس مجموع را تعلّقی نباشد] بس مجموع علم نباشد و عند اجتماع الاجزاء اگر علم حاصل نشوذ ، بس آنجا خوذ علم[٤] نبوذه باشذ ، و این خلاف مفروض است .

واگر عنداجتماع الاجزاء علم حاصل شوذ ، **اگر آن علم حاصل منقسم شوذ** کلام عاید شوذ درو ، وتسلسل محال لازم آید ، **و اگر منقسم نشوذ** مطلوب حاصل شوذ . باآنك ببدیهه معلوم است کی صورتی کی مساوی شیٔ واحد باشد ـ از آن روی کی واحدست ـ انقسام او ممتنع باشد .

---

۱ ـ یا بغیر او ـ م ـ یا غیر او ـ ط . ۲ ـ متعلق ـ م . ۳ ـ جزء ـ م .
٤ ـ علم خود ـ ط .

وادراك جزئيات متغيّر گاه باشد كى بروجهى باشد كى متغيّر نشوذ، وگاه باشد كى بروجهى باشد كى متغيّر شوذ بتغيّر آن . وكيفيّت آن تورا باين مثال متمثل شوذ كى تو جون حافظ قصيدهٔ باشى وآن حاضر باشد در ذهن تودفعةً ـ جنانك مكتوب است : بيت بيت ، وكلمه كلمه ، اين ادراكى باشد آن قصيده را بجميع تفاصيل آن بروجهى [كه] متغيّر نشوذ . وجون بخوانى آن قصيده را كلمهٔ بعد از كلمه و بيتى بس از بيتى بى آنك متمثل باشد ترا تفاصيل كلمات ، و ابيات آن ، دفعةً واحده ، اين ادراكى باشد آن تفاصيل مُدرَكه را اوّلاً بعينها ، ولكن بروجهى كى متغيّر شوذ بتغيّر مدركات . وهرگاه كى شخص اسناد بشئ مشار اليه كند جنانك گويد : زيد آنست كى در فلان شهر مى باشد ، [ياكسوف آفتاب ازاين آن باشد ـ كه ما درايم تاماهى ، ممكن نباشد حمل او بر كثيرين بس معقول نباشد] بل محسوس باشد ، و علم باو متغيّر باشد وجزوى . وهرگاه كى اسناد نكنند بمشار اليه بوجهٍ من الوجوه ، بل كى بواسطهٔ اسباب آن دانسته باشد جنانك بدانند مقدارميان دو كسوف ١ باسباب ، علم بآن متغيّر نشوذ، خواه: موجود باشد، و خواه معدوم، وادراك او ٢ تعقّلى كلّى باشد . و در ادراك مباحث ديگرست غيراين بعضى از آن دراثناء مباحث مستقبله ديگر بيايد .

و ازين كيفيّات لذّت و الم است :

لذت: ادراك ونيلى باشد وصول جيزى راكى عند المدرك كمال ، و خير باشد ـ از آن روى كى او جنان باشد .

والم : ادراك ونيل باشد نيز، ولكن وصول جيزى راكى عندالمدرك آفت ، وشرّ باشد ـ از آن روى كى او جنان باشد . و **نيل** اصابت ووجدان است ذات شئ را ، نه صورتى راكى مساوى شئ باشد فقط . جه ادراك لذيذ لذّت نباشد . ـ الاّ كى ادراك وصول او كنند بملتذّ وحصول آن اورا باعتقاد كمالبّت او و خيريّت او ، خواه : در نفس امر كمال باشد

---

١ ـ در كسوف ـ اصل. ٢ ـ از ـ ط .

اورا ، وخیر ، و خواه نباشد . و **کمال** آن است : کی ار شأن او آن است کی شیٔ را باشد . و **خیر** آن است کی مُؤْثَرْ باشد بیش او ، و گاه باشد کی شیٔ کمال ، و خیر ، باشد باعتباری ، و غیر ایشان باشد باعتباری دیگر . و همچنین آفت ، و شرّ ، والتذاذ بکمال ، و خیر ، مختصّ است بآن جهتی کی او بآن کمال و خیرست . و باین بشناسند فوائد قیود مذکوره در تعریف الم .

واین دوتعریف ایشان از بهر تمیز قدرمشترك است میان هرحالتی ار حالات مُلذّه و مُؤلمهْ ، وحذف آنج منضمّ است بآن حالات ار مخصّصات ، نه ازبهر تعریف ماهیّت ایشان هردوجه ۱ هردو از آنها اندکی ما ایشانرا عِندَ ٱلحالاتِ ٱلمذکورَه ازنفوس خویش درمی یابیم ، بس ایشان مستغنی باشند از تعریف . وجون لذت والم تابع شعورند ، بس اگر شعور نباشد ایشان نباشد ، واگر شعور ضعیف باشد ـ ایشان ضعیف باشند .

واز کیفیّات مذکوره حیوة است ، وارادت ، و قدرت .

حیوة : عبارتیست از آنك ذات بحیثیتی باشد کی ممتنع نباشد برو کی بداند ، و بکند . و **ارادت** از آنك فاعل عالم باشد بفعل خوذ ، جون آن علم سبب صدور آن باشد ازو ، باآنك مغلوب ، و مستکره نباشد . و **قدرت** از آنك حیّ بحیثیتی باشد کی فعل و ترك ازو ممکن بوذ بحسب دواعی مختلف . و این قوت اختیاری است . وجون ارادت منجزم شوذ ، و مقترن شوذ باو آنج باید کی مقترن شوذ در تحصیل و فعل ، و منتفی شوذ آنج نباید واجب شوذحصول شیٔ از آن . ومن حَیثُ المجموع قوّت باشد برشیٔ واحد ، و بزمان ۳ برفعل مقدّم نشوذ ٤ ، جنانك دانستی وجون این اشیا را داخل نگیرند در مفهوم قدرت ، او بزمان بر فعل مقدّم باشد ، جه هر کس کی او را فطرتی سلیم هست انکار نکند ـ کی او در حال قیام

---

۱ ـ ماهیّت می یابیم پس ایشان مستغنی باشند از تعریف . وجون ایشان - اصل علاوه دارد .
۳ ـ وبزمان م . ٤ ـ شوذ ـ اصل .

قادرست بر قعود . و گاه باشد کی قدرت علم باشد بعینه ، و این انگاه باشد کی علم بشیٔ کافی باشد در صدور او از عالم ، جنانك جون تصوّر رُؤیتی [۱] کنی کی مایل باشی بآن ، حرکت بعضی از اعضاء تابع آن شوذ . یا تصور امری کنی کی تابع آن شوذ تغیّر وجه تو ، بی استعمال آلتی ، یا اثارت شهوتی کند ، یا شوقی .

واخلاق نیز از جملهٔ این کیفیّات است . **و خلق** ملکهٔ است کی بآن ازنفس افعال صادر (می) شوذ بی تقدم رویّتی . واصول فضائل خلقی سه‌است: شجاعت، وعفّت، وحکمت . ومجموع هرسه **عدالت** است . وهریك‌را از این سه ، دو طرف افراط و تفریط است ، کی هر دو رذیلت اند ، جون **شجاعت** کی مُحتوِش [۲] است بتهوّر ، و جُبن . **وعفت** بفجور و خمود ، **و حکمت** بجربزه ، و غباوت . وازین فروع بسیار متفرّع میشوذ ، و آنرا احکام بسیارست ، وهمه را درکتب اخلاق مستوفی گفته اند [۳] و لایق این مقام بیش از این قدر از آن نیست .

وصحت ومرض از کیفیّات غیرمحسوسه است . **وصحت** عبارتیست از کیفیّتی کی بدن (حیّ) بآن بحیثیّتی باشد کی [ا]فعالی کی لایق باشد باو از[و] سلیم صادر شوذ ، و **مرض** مقابل آنست . و ازین قبیل است‌نیز : فرح ، و غمّ ، و غضب ، و فزع ، و حزن ، و همّ ، و خجل ، و حقد . و این ظاهرست بجهت آنك وجدانی اند . وسببی کی مُعدّ فرح است آن[ست] کی حامل آن کی‌روح حیوانی‌است ، کی متولّد می‌شوذ دردل ، برافضل احوال اوباشد درکم ، وکیف . اما درکم ، بجهت آنك زیادت جوهر در مقدار موجب زیادت قوت باشد ، جه وقتی کی‌بسیارباشد قسطی وافی باقی ماند در مبدأ ، وقسطی وافی انبساطی راکی عند الفرح می باشد، جه طبیعت باندك بخیلی [۴] کند و در مبدأ نگاه دارذ و منبسط نشوذ . واما (در) کیف بآنك معتدل باشد درلطافت وغلظ ، وشدید الصفا بوذ و ازین

۱ - رویتی - م . ۲ - محذوف ط . ۳ - گفته است - اصل . ۴ - تخیلی - م .

ظاهر شد کی معدّ غمّ یا قلّت روح باشد جنانك در نا قهان و منهوکان بامراض ، و مشایخ ، یا غلظ روح جنانك سوداویانرا باشد .(و) امّا سبب فاعلی آن اصل در آن تخیّل کمال است ، و کمال راجع است بعلم ، و قدرت ، ومندرج شوذ دریشان احساس بمحسوسات ملائم ، و تمکّن از تحصیل مراد : و استیلا برغیر ، و خروج از مؤلم ، و تذکّر لذّات ، و ازینجا بدانند سبب فاعلی غم را .

و دو امر تابع فرح باشند . یکی : **تقوّی طبیعت** ، و تابع آن شود اعتدال مزاج روح ، وحفظ آن از تحلّل ، و کثرت تولّد بدل متحلّل ، ـ و همچنین تابع او شوذ تخلخل روح ، و مستعد شوذ انبساط را ـ بسبب لطف قوام آن . ودوّم **انجذاب غذا** باو بسبب[1] حرکت او بانبساط ـ بغیر جهت غذا . وغمّ تابع آن باشد اضداد آنك گفتیم . **و غضب** مصاحب او باشد حرکت روح (بداخل) بخارج دفعةً . **وفزع** مصاحب او باشد حرکت روح بداخل هم‌دفعةً . **وحزن** مندفع شوذ باآن روح بداخل بتدریج ، و هم مندفع شوذ با او بدو جهت در یك وقت سبب آنك با او غضبی و حزنی باشد . و **خجل** اول بآن روح منقبض شوذ بباطن ، آنگاه بردل صاحبش بگدرد کی در آنك از آن خجل شد جندان ضرری نیست دوم [بار] منبسط شوذ . و آنج یاذکرده شد از احوال روح ـ کی متعلق است باین امور از طریق تجربه ، و حدس ، شناخته اند[2] **و حقد**را در تحقق اواعتبار غضبی ثابت کنند ، والاّ متقرّر[3] نشوذ صورت موذی[4] در خیال ، ـ و نفس مشتاق نشوذ بانتقام . و اعتبار آنك انتقام در غایت سهولت نباشد ، والاّ همجنان باشد کی حاصل ، بس شوق بتحصیل آن مُستندْ نشوذ ، و ازینست کی حقد با ضعفاء نمی ماند . ونه در غایت صعوبت ، و الاّ جون متعذّری باشد ، ونفس بآن مشتاق نشوذ ، وازینست کی حقد [با] ملوك نمی‌ماند . واقتصار کنیم برین قدراز کلام در کیفیّات[5]

---

۱ ـ سبب ـ م . ۲ ـ بشناخته اند ـ م . ۳ ـ مقترن ـ اصل . ٤ ـ مفردی ـ م . مردی ـ ط . ٥ ـ و کیفیات ـ اصل .

اینجا و شاید کی بعضی از آن کی درین موضع یاذ نکردیم در مستأنف بیاید .

مقالت ششم

ارفن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

دراضافت

معرفت مضاف بسیط از آن روی کی مضاف بسیط است معرفتی فطری است کی محتاج نشود الاّ بتذکیری و تنبیهی ، و فرق میان او و میان مرکب : آن است کی مرکّب درو جزوی از جنسی دیگر باشد چون : آب جسه او جوهری است درنفس خوذ کی اورا ابوّت لاحق شده است ، و چون کیف موافق ، جه فرق است میان آنك گویند کی کَیْفٌ مُوَافِقٌ لِکَیْفٍ[1] و میان آنك گویند موافقة کیف[2] جه در اوّل اشارت کرده اند بکیفی مرکّب با اضافتی[3] کی آن [در] موافقت است. و در دوّم باضافتی کی آن موافقت است متخصّص بکیفیّت ، و این **مشابهت** است کی ممتاز ست بآن تخصّص از **مساواة** - کی موافقت است در کمّیت . و ممکن بباشد کی رفع کنند از موافقت در کیفیّت مثلاً تخصّص او بکیفیّت بروجهی کی ذات موافقت بماند ، و مقرون کنند بآن : تخصّص بکمّیّت ، یاغیر آن ، و موافقت همان باشد بعینها ، جه اضافه را جعلی نیست ، و تخصّص اورا - بآنج متخصّص شده است جعلی دیگر بس بتخصّص بموضوع ممتاز می شوذ هر اضافه از اضافهٔ دیگر .

و معنی این تخصّص آن نیست کی اضافت مخصوصه را عبارتی گیرند از مجموع مرکّب از معروض ، و لاحق او - بروجهی کی نفس معروض ممتز آن باشد ، بل ممتز آن تخصّص اوست بآن . و معنی این تخصّص بتحقیق اضافت اوست باو ، بس ممتز اضافه اضافه دیگر باشد . و اگر نه اضافه از اعتبارات ذهنی بوذی از ین محال لازم آمذی جنانك از پیش رفت . **واضافت**

---

۱ - الکیف - اصل . ۲ - اصل «موافق کیف» علاوه دارد . ۳ - با اضافی - م .

بمشخص اقتضاء تشخص اضافه نکند، چنانك گوئی این زید، ـ جه نفس مفهوم آن مانع نیست از حمل بر کثیرین.

واز متضایفین بعضی آن است کی منعکس می شوند رأساً برأس جون: اخوّت، جه هریکی ازیشان براذر آن دیگرست. واین نیست کی اخوّتی واحده قائم است بایشان هردومعاً، بل هریك را اخوّتی دیگرست و ابوّت و بنوّت جنین نیست، جه یکی ازیشان اَب آن دیگرست، ودیگر آبِ او نیست، بل کی ابن است.

و مضاف[۲] حقیقی را لابد بوذ از انعکاس طرفین بتکافؤ. و همجنین مرکّب جون طرفاترا برتعادل فراگیرند، جه آب آبِ ابن است، و ابن ابنِ آب. وجون گویند: سکّان سکّان سفینه است، ـ وسرسر حیوانیست درست نباشد کی گویند: سفینه سفینهٔ سکّان است، و حیوان حیوانِ سراست، وتعادل وقتی متحقّق شود کی گویند اَلرَّأْسُ لِذِي اَلرَّأْسِ[۳] وَاَلسُّكَّانُ لِذِي اَلسُّكَّانِ. وار آنها کی مخل باشد بتعادل ایشان آن است کی یکی را ازیشان بالفعل فراگیرند، و دیگر را بالقوّه [جه] علم علم باشد بجیزی، وآن جیز کی معلوم (او) ست اگرخارجی باشد گاه باشد کی اورا یابد، ولکن نه از آن روی کی او معلومست. و گاه باشد کی اضافت میان دو امر ذهنی باشد، وذهن ایشانرا حاضرفراگیرد[٤] واضافت میان ایشان در ذهن متحصّل شود[٥]، و آن جون متقدم و متأخرست و هرگاه کی یکی ازیشان فقط حاضر باشد در خارج لابد باشد از حصول صورت او در ذهن ـ تا حکم میان ایشان درست باشد. و اضافهٔ مطلقه [بازاء آن اضافهٔ مطلقهٔ] باشد، جون ابوّت و بنوّت مطلقتین، وجون حاصل شد موازی او نیز حاصل باشد، و اضافت امری زائد است بر مفهوم مضافین، واگر جه امری اعتباری است، (جه) ابوّت مثلاً اگر

---

۱ ـ هردو مقابل ـ م ـ ط. ۲ ـ مضافت ـ اصل. ۳ ـ الذی الرأس ـ اصل.
٤ ـ گیرند ـ اصل. ۵ ـ نشود ـ م.

نفس انسانیّت بودی ، یا نفس آن شخص کی اورا اَبْ می گویند، وجود آن شخص اصلاً درست نشدی، الاّ آنك او اَبْ بودی وابن نبودی کی اَبْ شدی، بس از آنك نبود «ی» بس ابوّت ذات اَبْ نیست، و نه انسانیّت او. و چگونه ذات و انسانیّت او باشد ، وابوّت را تعقّل نمی توان کرد ، الاّ با بُنوّت و انسانیّت و شخص انسانی را تعقّل می کنند ـ بی آنك قیاس او کنند ببنوّتی یا ابنی . و گاه باشد کی محاذاة جسمی جسمی را متجدّ[د] شود و بیش از این متحاذی نبوده باشند ، و این نیست کی لامحاذاة میان ایشان امری محصّل است ، یا محاذات سلب ـ وعدم او باشد .

و گاه باشد کی اضافت عارض شود جوهر را ، جون اب، وابن ، و کمرا ، جون : طویل، وقصیر ، وقلیل ، و کثیر ، و کیف[1] راجون اَحَرّ و اَبْرَدْ ، و اضافت دیگر را جون : اقرب ـ و ابعد و اعلی ـ واسفل، و اقدم ـ واحدث ، و اَلْاَشَدُّ اِنْحِنَاءً و اَنْتَصاباً ، و اَلْاَعْرَیْ و اَلْاَکْسَیْ ، و حرکت را جون : اقطع ـ و اصرم ، و اَلْاَشَدُّ تَسَخُّناً ـ و تَبَرُّداً .

و از اقسام تضایف تتالی است ، و تشافع ، و تماسّ ، و تداخل ، واتّصال و التصاق ، و اموری دیگر کی بعضی گذشت ، و بعضی بیاید و هیچ حاجتی نیست باستقصاء همه . بس **متتالیان** : دو امر باشند کی میان اوّل و ثانی ایشان جیزی از جنس ایشان نباشد ، خواه متّفق باشند در تمام نوع ، جون خانه وخانه ، وخواه مختلف جو (ن) صَفّی از حجر ، وشجر و گاه باشد کی تتالی را تخصیص کنند بدو جسم کی ایشان باین صفت[2] باشند . و **متشافعان** دو امر باشند کی منقسم نشوند ، و میان اوّل و ثانی ایشان جیزی از نوع ایشان نباشد ، جون نقطهٔ ونقطهٔ ، و**متماسان** آنند کی ذوات ایشان در وضع مختلف باشند ، واطراف ایشان در وضع متّحد . و جون ذوات ایشان بااین در وضع[3] متّحد باشند **متداخلان** باشند .

---

۱ ـ کثیف ـ اصل . ۲ ـ ایشان جنین باشند ـ م. ۳ ـ باین دگر وضع ـ م .

متصلان دو جیز باشند کی دو طرف ایشان متلازم باشند جون : دو خط کی محیط باشند بزاویه . و گاه باشد کی اتصال را اطلاق کنند بر معانی دیگر کی حاجتی (نیست) بذکر آنها درین مقام . و **ملتصقان دو** جیز باشند کی احدی ازیشان مماس دیگری باشد بروجهی کی منتقل شوذ بانتقال او . واز اضافه بعضی آن است کی مسمّاست بأین . ومتی، ووضع، وجده.

واین بوذن شیٔ است در مکان ، و این همجون بوذن عرض در محل نیست ، جنانك دانستی ، وحقیقی ازو بوذن شیٔ است درمکان خاص او ـ کی ممکن نباشد کی با او درآن غیر او باشد . و غیر حقیقی ازوجون بوذن شیٔ در سوق . و عامّ ازو جون بوذن در مکان مطلقا ، وخاص ازو جون بوذن در هوا . و شخصی ازو جون بوذن درین مکان مشار الیه ، و درین تضادست ، جون : فوق ـ واسفل ، واشد ـ واضعف ، كَالْأَتَمِّ فَوْقِيَّةً مِنْ غَيْرِهِ .

ومتی بوذن شیٔ است در زمان ، وحال او در اقسام او حال ماقبل اوست . وگاه باشد کی متی گویند اموری را کی واقع باشند دفعةً ، ولکن این را آنگاه گویند کی ایشان واقع باشند در امری کی اورا تعلّقی بزمان [۱] باشد ، و آن باشتراك است .

ووضع بوذن شیٔ است بوجهی کی اجزاء او را بعضی با بعضی نسبتی باشد در جهات مختلف ، جون قیام ، وقعود . ووضع گاه باشد کی بقوّت باشد جنانك توهّم قرب دائرهٔ قطب رحا کنند ازقطب ، ونسبت آن با طوق ، وهیچ دائره بالفعل نیست ، و نه وضع ، الاّ بتوهّم . وگاه باشد کی بفعل باشد یا بطبع ، جون وضع زمین ازفلك ، یالا با[ا] طبع جون حال ساکن خانه باخانه . ودر وضع نیز تضادّ باشد ، جون انسانی قائم ، کی پایهاء او بزمین باشد و سر او سوی آسمان ، یا سر او بر زمین باشد

---

۱ ـ بزمانی ـ م .

و پایهاء او سوی آسمان . و جون استلقاء وانطباح[۱] . وهمچنین شدّت و ضعف کَالْأَتَمِّ اِسْتِقَامَةً[۲] وا نْحِنَاءً .

وجده، وگاه باشد کی تعبیر ا[ز آ]ن بملك کنند . و **له** بودن جسم باشد در محیطی بکل او ، یا ببعض او ـ بروجهی کی محیط بانتقال بمحاط به منتقل شود . و آن [یا] طبیعی باشد جون : حال حیوان بنسبت با بوست او ، یا غیر طبیعی ، جون تَسلّحْ ، و تقمّص ، و تختّم ، و آنج مثل بوذن قوی است نفس را ، وفرس زید را ، و اگر جه اطلاق می کنند بر آن این اسما ، ولکن آن باصطلاحیست غیر این .

وگاه باشذ کی این جهار را اعنی أَیْنْ و آن سه دیگر کی بعد ازوست اقسامی گیرند ـ خارج از اضافت ، باین وجه کی این جهار را اموری گیرند غیر نسبت کی نسبت لازم اوست ، و این خلافی لفظی است . و من برهان بر ثبوت این امور نیافته ام ، واگر ثابت شوند هیآتی باشند از اقسام کیف ، واگرجه اضافت عارض ایشان باشد ، بس اینهارا داخل کردن در تحت اضافت اولی باشد واحقّ .

مقالت هفتم

از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم کی درفلسفهٔ اولی است

(در حرکت)

بهترین جیزی کی بآن تعریف ماهیّت حرکت کرده اند آن است کی : **حرکت** خروج شیٔ است ازقوّت بفعل لادفعه . ودیگر آنك **حرکت** هیئتی است کی ثبات آن لذاتها ممتنع است . و لَادَفْعَةً زمان نیست ، والّا تعریف حرکت بزمان بوذی کی مُعرِّفَ است بحرکت ، و دور لازم آمذی ، بل کی اوامری است کی زمان لازم اوست ، و تصوّر دفعه ، و لا دفعه بدیهی است ، واز لَا خُرُوْجِ اِلَی اَلْفِعْلِ دَفْعَةً ، واز امتناع ثبات حرکت

---

۱ ـ وانطاح ـ م . ۲ ـ استقامت ـ اصل .

لازم آید ۱ کی او همیشه بوذ «نا» ی باشد ۲ ـ متحرّك را میان مبدئی کی حرکت ازو باشد ـ ومنتهائی کی حرکت باو باشد ـ بروجهی کی هرحدّی کی فرض کنند در آن وسط، متحرّك بیش از آن و بس از آن در آن نبوده باشد، ـ و توسط باین قیود مذکور صورت حرکت است ، و این کی متحرّك متوسّط است نه از آنجهت است کی درخدّیست دون حدّی ، بل از آن جهت است کی بر صفت۳ مذکوره است . و نشاید کی این قول را ایراد کنند در تعریف حرکت ، چه در آن **قبل**، و **بعد**ـ کی مُعرّف انـد بزمان مأخوذست ، وهمچنین **حرکت**، و **متحرك** ، ولفظ مشترك (کی)٤ **مبدأ** و **منتهاست** ، چه ایشان شاید کی بقوّت باشند ، جانك درحرکت مستدیر وشاید کی بفعل باشند ، جنانك درحرکت مستقیم ، بس در آ[ن]جند وجه باشد از خطا کی واقع شوذ در تعریفات .

وحرکت امریست ممکن الحصول جسم را ، بس او کمـالی باشـد جسم را ، لکن او مفارق غیر خوذست از کمالات بآنك اوراهیچ حقیقتی نیست الاّ تَأدّی بغیر . واگر حرکت مطلوب بوذی از بهر (آنك) حرکت‌است فقط ، حرکات اجسام ، مختلف نشد[ند]ی در جهات، وغیر آن ، چه آن٥ ترجیح باشد من‌غیرمرجّح . بس آنجا مطلوبی ممکن‌الحصول است تامتأدّی شوند بآن ، ومادام کی آن توجه باشد جیزی بقوّت باقی باشد ، حه متحرّك وفتی‌متحرّك باشد کی بمقصود نرسیده باشد . ومتحرّك جون برحالتی باشد ، واو را حالتی دیگر ممکن باشد ـ بس درو دو امکان باشد : **امکان حصول** برآن حالت ، و **امکان توجّه** بآن ، وایشان دو کمال اند ، و توجّه ازیشان متقدّم است بر وصول ، و الاّ وصول دفعی باشد ـ نه تدریجی . بس حرکت کمالی (اوّل) باشد جیزی راکی بقوّت است نه از هر وجهی ، بل از جهتی کی(او) باعتبـار آن بالقوّه است ، واینجـا

۱ ـ آمد ـ م . ۲ ـ وباشد ـ اصل. ۳ ـ برضعف ـ اصل . ٤ ـ با ـ م .
٥ ـ جنان ـ اصل .

بکمال آن نمیخواهند کی ملائم (شیٔ) باشد ، جه حرکت شاید کی بغیر ملائم باشد . بل آن میخواهند کی ممکن باشد شیٔ را کیف کان .

و مراد بکمال اوّل نفس توجّه است ، و اگر آنرا نیز تعریفی نهند ، حرکت رالازم آید **تَعْرِيفُ ٱلْشَيْءِ بِنَفْسِهِ** یا **بِمَالَا يُعْرَفُ اِلَّا بِهِ اَوْ بِمَاهُوَ اَخْفَي** و دیگر او از قبیل ایضاح و اضحات باشد ، اگر تعریف تعریفی باشد کی بآن تمیّز حرکت خواهند از ما عداء آن ، نه تصوّر ماهیّت آن ، جه هر عاقلی فرق می کند میان آنك جسم ساکن است ـ یا متحرّك ، و اگر نه نمیز ۱ حرکت از ما عدا آن معلوم بودی او را بضرورت ، جین نبودی وتنبیه بر تصوّر ماهیّت حرکت بیکی ازدو وجه کی اوّل گفتیم کافیست .

و حرکت بشش جیز متعلّق باشد : **مامنه** و آن مبدأ حرکت است . **و ما الیه** و آن منتهاء اوست . **و ماهی فیه** . **و متحرك** . **و زمان** . وتعلّق حرکتی کی زمان ازوست و او آن حرکت است کی زمان تابع اوست ، و معلول او بزمان ، ـ چون تعلّق سایر حرکات بزمان نیست . ـ جه سایر حرکات واقع اند در زمان ، و مقدّرند بآن ، و باشد کی از ۲ بعضی وجوه تابع زمان باشد ، نه متبوع آن . و انقسام این کون در وسط بأ کوَ (ا) ن ـ انقسامیست بحسب فرض و توهّم ، واو در نفس خود شیٔ واحد متّصل است ، بر قیاس مسافت ، و زمان ، در آنج فرض می کنند درو ار حدود ـ تا ترکّب حرکت از اجزاء لایتجزّی (لازم نیاید ، جه این محال است .

واز آنها کی دلالت می کند بر بطلان این : آن است کی اگر حرکت را جزئی لایتجزّی) بودی ، سرعت ، و بطوء بتخلّل سکنات بودی ، و تالی باطل است ، بس مقدم مثل آن باشد . و وجه لزوم آن است کی اگر سریعی و بطیئی حرکت کنند ، وسریع قطع جزئی کند بطیئ اگر دائماً مثل او قطع کند ـ بس متساوی بوده باشند ، و اگر اکثر ازو قطع کند ابطأ اسرع گردد ، و اگر اقلّ ازو قطع کند مالا ینقسم منقسم شوذ ، ـ بس

۱ ـ تمییز ـ م . ۲ ـ او ـ اصل .

هیچ دیگر نماند الاّ آنك بطیء ساکن شود ، و این موجب آن است کی نسبت سکون با حرکت جون نسبت بطوء باشد با سرعت .

و امّا بیان بطلان تالی بجهت آنك اگر جنین بودی سکون در بعضی متحرکات ۱ اضعاف حرکت بودی در ان ، بس سکون او محسوس بودی با انك ماادراك آن نمیکنیم ، هدا خلف . ـ و دیگر نیز جون او را مانعی نباشد دراجراء هوا و میل اومتشابه باشد ، بس جرا زمانی میروذ و زمانی میایستد ، واگر درهوا بایستد بنفس خوذ فرونیاید ، جه وقوف او بسبب بطلان قاسری باشد کی موجب حرکت او باشد ، بس سکون او طبیعی باشد آنجا کی باشد ، ومفارقت نکند ازوالاّ بقاسری ، و جسم ثقیل جون حرکت کند ، و فرض کنند درو تخلّل سکنات ، بس جندانك اثقل باشد تخلّل سکنات اقلّ باشد ، و ثقل زیادت میشود ـ تاسکون زایل شود ، بس جون اضافت کنند آن جیز راکی سکون او رایل شده باشد بجبری کی اثقل ازو باشد سرعت و بطوء حاصل شوذ ـ به بتخلّل سکنات .

و تابع این توسط باشد حرکت بمعنی قطع جزء جزء را ، و این حرکت متّصلهٔ معقوله است ازمبدأ تامتها . واین حرکت را حصولی در اعیان نیست ، جه متحرك مادام کی بمنتهی نرسیده باشد ، حرکت رابتمام نیابد ، وجون بمنتهی رسید حرکت منقطع شد .

وامّا این توسّط مستمرّ کی مجتمع نمیشوذ متقدّم او بامتأخر او ، اورا (و) قوعیست درنفس أمر . واگرجه کلّیت متصله او را حصول نباشد الاّ درعقل . وحرکت باین مطابق زمان است ، و از آنجهت کی او میان قوّت وفعل است بس مأخوذ نباشد بامقداری و اتصالی تا ۲ زمان مطابق او باشد ، بل کی زمان مطابق او میشوذ از آن روی کی لازم اوست اتصالی ، یاقطعی . وبوقوع این توسط بفعل لازم نیاید از آنك منقضّی ولاحق حاصل نباشد . کی حرکت حاصل نباشد مطلقا . آنگاه از نفس تقضّی و لحوق حصولی لازم آید ، جه منقضی آن است کی بوذ ، وفوت شد ، و لاحق آن است کی بصدد ۳ حصول است وآنکس کی دعوی کرده است کی

---

۱ ـ متحرکان ـ اصل . ۲ ـ بان ـ اصل ـ یا ـ م . ۳ ـ بسبب ـ م .

جسم ساکن در حیّزی مثلاً حاصل شود در حیّزی[1] دیگر ـ بی حرکتی انکار فطریّات کرده است .

و حرکت منقسم میشود بآنك مقتضی آن قوّتی باشد جسم را، یاامری خارج از جسم و قوی او .

و اوّلی را باشرط کنند در آن کی او بادراك ، و ارادت باشد و این **حرکت ارادی** است ، چون حرکت حیوان ، باشرط نکنند در آن اینرا ، واین **حرکت طبیعی** باشد : خواه قوّت اقتضا آن کند بر وتیرهٔ واحده ، چون حرکت حجر بشیب ، وخواه بر وتایر مختلف چون نموّ نبات .

و ثانیه **حرکت قسری** باشد اگر متحرك کجزء من المحرّك نباشد ، یامحرك مکان متحرك نباشد ، و الاّ **حرکت عرضی** بود چون [2] حرکت جالس[3] سفینه بحرکت سفینه .

و حرکت را تصوّر توان کرد در **این** ، چون انتقال از مکانی بدیگری. و در **وضع** ، چون حرکت جرمی دائر برمرکز نفس خود ، نه برچیزی کی خارج باشد ازو ، چه کلّ او را حرکتی هست و کلّ از مکان خود برون نرفت . و آنچ جامع حرکت اینی ووضعی است: آن است کی ایشان هردو انتقالی اند بسمت با امری کی خارج است از جسم ، و هیأت او ، و در **کم** یا ازمقداری بمقداری اکبر ازو ، واین **نُمُوّ** باشد اگر بورود مادّهٔ باشد ، و **تَخَلْخُلْ** اگر بدون آن باشد ، یا بمقداری اصغر ازو ، و این **ذُبُولْ** باشد اگر بانفصال مادّه باشد ، و **تَکاثُف** اگر جنین نباشد و در **کیف** چون تحرّك جسم ازسواد سیاض ، یاازحموضت بحلاوت ، شیئاً فشیئاً بروجه تدریج . و تغیّر درین تصور میتوان کرد بحرکتی چون علمی وارادتی کی متبدّل شوند بغیر ایشان دفعةً وعقل اگر چه تصوّر حرکتی [می] کند در کم ، و کیف ، امّا در نفس امر حرکت دریشان نیست .

---

۱ ـ چنبری ـ م . ۲ ـ وچون ـ اصل . ۳ ـ ساکن ـ م ـ ط .

جه هریك ازمراتبی کی درین حرکت است بین مامنه، ومامالیه، ممتاز(۱)ند از آن دیگر بفعل ، بخلاف اُیوُنیْ کی درآن هیچ قسمتی۱ نیست و نه امتیازی الاّ بالقوّه ، و نسبت بایون اعتباریست . بس اگر در [کم و] کیف حرکتی باشد وسط بین ما عنه۲الحرکه در هردو، ومالیه‌الحرکه - یاواحد باشد ، یاکثیر اگر واحد باشد حرکت نباشد ، و اگر کثیر باشد - بس آن کثرت خواه اختلافش بنوع باشد ، یا بعدذ یا متناهی باشد ، یاغیر متناهی ، اگر متناهی باشد ترکّب حرکت لازم آید از اموری کی قابل قسمت نباشد ، حه اگر قبول انقسام کنند منقسم شوند بامور متغایره ، و کلام عاید گردد بهریکی از آن وهَلُمَّ جَرّاً ، بس آنج فرض کرده بوذند کی متناهیست نامتناهی بوذه باشد ، هذا خلف . وترکّب حرکت از آنج قابل قسمت نباشد باطل است بآنج دانستی، واگر متناهی نباشد باآنك محصور باشد بین حاصرین و ممتاز باشد بفعل او نیز باطل است وهم جنین است سخن در حرکت درجوهر،- واگرچه خوذ درو حرکت متصوّر نیست بس جسم نرد تبدّل کمیّات برو و استحالت او درکیفیّات - هریك از مراتبی کی میان ایشان است در زمانی یابد ، والاّ تتالی آنات لازم آید ، و درجسم اجزاء لایتجزی ، وزود باشد کی بطلان آن بدانی .

ودیگر حرکت منقسم میشوذ بمستدیره ومستقیمه ومرکّبه ازیشان جون حرکت گردون ، وهریك از ایشان یاسریع باشد [یا] بطیْ .

و دیگر از حرکات بعضی واحدهٔ بالشّخص۳ باشد ، وواجب بوذکی موضوع آن ، و زمان ، و مافیه یکی باشد ، **اماوحدت موضوع** بجهت آنك اگر متعدّد شود حرکتی کی اینرا باشد مغایرباشد بشخص مرحرکتی کی آنرا باشد . **واماوحدت زمان** بجهت استحالت اعادت معدوم بعینه . **واما وحدت مافیه** بجهت آنك ممکن است کی جسمی منتقل شوذ از مکانی بمکانی ، واو با این متحرك باشد بر مرکز نفس خوذ ، حرکتی وضعی -

---

۱ - فسحتی - م . ۲ - ماعنه - اصل نسخه . منه - ط . ۳ - باتشخص - م .

بروجهی کی ابتدا این دو حرکت وانتها ایشان یکی باشد ، بس متّحد شدند موضوع ، و زمان ، بی اتحاد حرکت و وحدت محرك اعتبار نمیکنند ، جه اگر ما تقدیر کنیم محرّکی را کی تحریك جسمی کند و بیش از انقضا تحریك او یاباو محرکی دیگر را بیابند ، حرکت واحد باشد بالاتصال ، و اگر جه کثیر باشد ، باعتبار تکثّر نسب بمحرّکات ، وبغیر[1] این وجه . ووحدت مبدأ و منتهی کافی نیست ، جه سلوك از احدی بدیگری بطرق[2] بسیار میتواند بوذ ، و لکن وحدت ایشان لازم وحدت امور سه گانهٔ مذکور است .

و بعضی از حرکات واحدهٔ بالنوع باشد ، و این متحقق نشوذ الاّ باتحاد مامنه ، وماالیه ، ومافیه . **امّا اتحادمامنه وماالیه** بجهت آنك حرکت از زمین بآسمان مخالف حرکت است از آسمان بزمین ـ بنوع ، با اتحاد مافیه الحرکه ـ وامّا **اتحاد مافیه** بجهت آنك حرکت از نقطهٔ بنقطهٔ دیگر باستقامت مخالف حرکت است از آن نقطه بآن دیگر باستدارت ، بااتحاد[3] ایشان درمامنه وماالیه .

و محرّد جسمیّت مقتضی هیچ حرکتی نیست ، و الاّ دائم بوذی بدوام جسمیّت و وجود جسم ساکن ممتنع بوذی ، جه آنچ بذات باشد زوال آن بعارضی محال باشد . وحرکات مختلف نشدندی بسرعت ـ وبطوء واستقامت ـ واستدارت ، و بآنك ازمرکزند ، یا بمرکزند ، یابرمرکزند . بجهت تساوی اجسام درطبیعت جسمیّت ، وهرج مقتضی او مختلف نباشد او مختلف نباشد ، و دیگرجسم از آن روی کی جسم است [ثابت است و هیچ چیز از مقتضی حرکت کـه غیر ثابت است ثابت نباشد پس جسم از آنروی کـه جسم است] مقتضی حرکت نباشد ودیگر جسم من حیث الجسمیّه[4] متشابه الاحوال است ، وآنچ مقتضی حرکت است اقتضا اوشیئاً فشیئاً میکند ، واگر جسم اقتضاء جزواوّل ازحرکت کردی آن جزو

---

١ ـ وتغیر ـ اصل . ٢ ـ بطریق اصل . ٣ ـ باشندازن باتحاد ـ اصل . ٤ ـ حیث مکرراست ـ م .

دائم ماندی بدوام علّت او وجزوی کی بعد از وست نیافتندی ، بس حرکت حرکت نبودی ، هذا خلف .

و هرگاه کی جسم با جمیع ملایمات خویش باشد حرکت نکند ، چه حرکت بجهت طلب ملایم است ، وآنج ملایم نباشد وجود او برعدم او را حج نشوذ بنسبت با اقتضاء ماهیّت جسمی ، بس طبعاً حرکت نکند بسوی او ، بس مقتضی حرکت طبیعت جسم من حیث هی تلك الطبیعه نباشد[۱] وجگونه باشد وطبیعت ثابت است ، وحرکت ثابت نیست وحرکتی کی او را طبیعی میگویند بناء آن برمفارقتی غیرطبیعی باشد ، بس طبیعت موجب حرکت باشد بشرطی زاید ، وآن شرط حالتی باشد جسم را غیر طبیعی ، بس علت حرکتی را کی آنرا طبیعی میخوانند دو جزو بود : یکی ثابت وآن طبیعت است ، ودیگر غیر ثابت وآن وصول است بحیثیّات ، و أینیّات غیرملائم - برسبیل تبدّل ، وتجددّ[۲] و اگرچه مسافت در نفس خوذ موصول است ، و حرکت طبیعی مبنی[۳] برقسری .

وحرکت ازمجرد قوّت شعوری صادر نشود ، والاّ متخلّف[٤] نشدی از آن ، بل لابد باشد ازمرجّحی کی ترجیح جانب حرکت کند برجانب سکون تاتحریك از آن صادر شوذ ، وآن **ارادت است ، ودواعی مختلف** .

و آن چیز کی **محرّك** جسم جسم را بتوسّط آن تحریك کند **میل** خوانند ، و وجه افتقار باو درآنج حرکت درو می یابند آن است : کی حرکت خالی نباشد از[۵] حدّی ازسرعت - وبطوء و ایشان قابل شدّت و ضعف اند ، ومحرّك واحد جسم را ازآن روی کی واحدست چون طبیعت واحده قابل ایشان نباشد ، بس صدور حرکتی معیّنه ازو اولی نباشد الاّ

---

۱ - من حیث هی تلك این طبیعت نباشد . اصل . ۲ - وتجرد - م . ۳ - منتهی ط . ٤ - مختلف - اصل . ۵ - در - اصل .

بامری دیگر ، کی قابل شدت و ضعف باشد ، جنانك حرکت قابل ایشان بوذ در سرعت ، و بطوء . و آن میل است ، و اشتداد و ضعف او بحسب اختلاف جسم باشد در کمیّت ، و اندماج اجزاء و انفشاش آن ، و [ر]قّت قوام مافیه الحرکه ، و غلظ آن ، و غیر این . و میل محسوس است در مثل زقّ منفوخ کی مستکن باشد در شیب آب بقسر ، جه در و مدافعتی صاعده هست بی حرکت.

و میل گاه باشد کی طبیعی باشد جون میل حجری کی اورا قسراً در هوا باز دارند . و گاه باشد کی نفسانی باشد جون اعتماد حیوان برغیر خود . و گاه باشد کی قسری [بود] جون تیری کی بر هوا اندازند . وهیچ میلی در جسم نباشد وقتی کی در حیّز طبیعی خوذ باشد ، جه اگر میل باو کند طلب حاصل باشد ، و اگر میل ازو کند مطلوب بطبع متروك بطبع بوذ.

و مجتمع نشوذ میل طبیعی ، با میل قسری ، بدو جهت مختلف بذات جه یکی مدافعت است بحیّز طبیعی ، و دیگر مدافعت است از آن ، و مدافعت بشیٔ با مدافعت از آن جمع نشوذ. اما اجتماع مبدأ ایشان جایز ست جه دو سنگ ۱ کی بر هوا می اندازند ـ از یَد واحده ، و قوت واحده ، مختلف میباشد در سرعت ـ و بطوء ـ جون مختلف میباشند در عظم ، و صغر ، و اگر نه مبدأ میل طبیعی معاوِق در أعظم موجود و اقوی بوذی ، اختلاف مذکور نبوذی ، جه ترجیح بوذی من غیر مرجح .

و گاه باشد کی میل طبیعی و قسری جمع شوند بریك جهت : جنانك سنگی را بشیب اندازیم بقوّتی تمام ، جه بر آن تقدیر حرکت سریع تر از آن باشد کی اگر بطبع خود تنها متحرّك بوذی ، ـ و جنانك جایز است اجتماع دو حرکت بدو جهت یکی بذات ، و دیگری بعرض ، همجنین جایز باشد در دو میل ، جون سنگی کی حمّالی آنرا می برذ ، و جنانك مجتمع نمی شوذ در آب حرارت ـ و برودت ، بل کی در و کیفیّتی متوسّط باشد ۲ :

---

۱ ـ در سنگ ـ اصل ـ م . ۲ ـ بود ـ م .

یا بامیل باحدی از یشان، یاباتعادل ایشان، هم جنین است میل طبیعی و قسری بدو جهت . وهر گاه کی میل طبیعی اقوی باشد ـ جسم خوذ را از قبول میل قسری اَمنع باشد ، و حرکت بمیل قسری أفتر ـ واَبطأ باشد . واین نیست کی هرج أبعد باشد از قبول میل قسری میل طبیعی او اقوی باشد ، جه شاید کی آن نه ازجهت میل طبیعی بوذه باشد ، جون گاه برگی ، و آنج جاری مجری آن باشد ، جه آنرا بنیتی مستعدّ قبول آن نیست .

وهرج درو مبدأ میل طبیعی نباشد ـ او حرکت نکند طبعاً و نه قسراً جه اگر[1] فرض تحرّك او کنند طبعاً ، فرض میل طبیعی لازم آید . واگر فرض حرکت او بقاسری کنند ـ قاسر : یا بارادت باشد ـ یا بی ارادت ، ـ جسم یا مطاوعت او بر تحریك مستقیم ـ یا مستدیر کند ، یا مطاوعت نکند . اگر مطاوعت کند لاشك مختلف شوذ برو تأثیر اقوی و اضعف با تساوی در امور خارجی ، و اگر نه آن بوذی کی ضعیف را معاوقهٔ مائی می کردی ـ والاّ تأثیر قویّ وضعیف درو یکی بوذی بی تفاوت . ومعاوقت در جسم بما هو جسم نیست[2] بل کی آن از برای امر یست کی بآن بقا می خواهذ بر حال خوذ از مکان طبیعی، ووضع ، واین آن مبدأست کی ما در بیان آنیم . واگر مطاوعت قاسر نکند درو معاوقتی باشد . بس درو مبدأ میلی باشد .

و حرکت نفسانی نفس است کی تحدید حال او کند از سرعت وبطوء ، کی متخیّل او باشند بحسب ملایمت واختلاف دواعی .

و حرکت طبیعی معاوق متفاوت او امری باشد خارج از جسم جون رقّتِ قوام آنج در آن حرکت میکند وغلظ آن . وممکن نیست کی (از) داخل باشد ، جه طبیعت اقتضاء جیزی و اقتضاء آنج معاوق از آن باشد نکند . وهر گاه کی خارجیّات[3] متّفق شوند معاوقهٔ داخلی بمیل متعیّن شوذ . و هر گاه کی امور داخلی متّفق شوند معاوقت از خارج متعیّن شوذ .

---

۱ ـ اگر جه ـ م . ۲ ـ ویست ـ اصل . ۳ ـ خارجیان ـ اصل .

وحرکت از آن روی کی حرکت است لذاتها افتضاء زمانی ۱ معیّن نمیکند ، حه حرکت را نیابند الاّ بر حدی از سرعت و بطوء ، بس حرکت منفرد ازیشان موجود نباشد ، وهرج موجود نباشد اقتضاء شیٔ معیّن نکند بس تعیّن ۲ نباشد الاّ بامری غیر حرکت ، کی آن امر میل است اگر داخلی باشد ، وغیر او اگر خارجی باشد . و جون میل قسری باطل شود مبطل او ذات او نباشد ، والاّ خود موجود نشدی ، ونه مقسور ، و نه هرهیأتی قارّ در مقسور [و] الاّ مستمرّ شدی با آن ، و نه حرکت قسری کی معلول قاسر است ، جه او معلول میل است ، و معلول مبطل علّت خود نباشد بس مبطل امری باشد ازخارج ـ کی ابطال او کند : یا دفعةً جون مصادمی کی ملاقی او شود ، یا بتدریج جون معاوقات آنج در آن حرکت می کند و معاوقت مختلف شوذ برقت قوام ما فیه الحرکه ـ و غلظ آن ، و بحسب آن زمان ثبات میل اندك و بسیار می شوذ بس لایزال معاوق او می شوذ شیئاً فشیٔ ، و منقّص او تا منتعش شوذ ۳ طبیعت ، و متمکّن ٤ گردذ از مقتضاء خود . وجون احساس ببقاء میل میکند درحالت تسکین ـ بس نفس حرکت بباشد . و جون نزد وصول جسم بحیّز طبیعی [میل] نمی ماند با آنك طبیعت جسم حینئذٍ باقیست ، بس او غیر طبیعت باشد . و تصوّر نتوان کرد وقوع حرکت در آن ، وجون سکون را عبارتی گیرند ار : عدم حرکت عَمَّا مِنْ شَأْنِهِ اَنْ يَتَحَرَّكَ ، بس جسم در آن واحد نه متحرك باشد ـ و نه ساکن ، و ازین لازم نیاید کی فی نفسه نه متحرك باشد ـ و نه ساکن ، جنانك لازم نیاید از آنك زید متحرك نباشد در سما ، ونه ساکن در آن ـ کی خالی باشد از حرکت و سکون مطلقا . و این متحرك در جمیع حرکت او اینی واحدست در خارج ، « که » منقسم میشود بأیون متعدّده دروهم ، واوّل قسمت در آن منتهی نشوذ ، وزوذ باشد کی تحقیق این کنی در جسم .

---

۱ ـ ذاتی ـ م . ۲ ـ معیّن ـ م . ۳ ـ ومنقّض تامنتقش شود ـ م . ٤ ـ وممکن ـ اصل .

ومقابل حرکت (مطلق) ـ سکون مطلق بوذ ، ومقابل حرکت خاصّ سکون خاصّ ، و سکون لا وجود آیّ حرکةٍ کائنت نیست (جه هیچ متحرّکی نیست) الّا کی سلب کنند ازو ـ در حال حرکت او حرکات دیگر بسیار .

و تصوّر وجود حرکتی نتوان کرد کی اسرع از آن متصوّر نشوذ جه حرکت برین تقدیر در زمان لایتجزّی افتد ، و الّا واقع در اقلّ از آن زمان اسرع بوذه باشد از آنك فرض کرده اند کی او لانهایت است در سرعت ، هذا خلف . و این بحسب تصوّر عقلی[۱] باشد وامّا در اعیان سرعت و بطوء را دو حدّست کی زیادت بریشان [۲] در نفس امر ممکن نیست .

وهرحرکتی طبیعی او هَرْبی باشد بطبع ازحالی ، ولاشك آن حالی غیر ملائم باشد ، ولابدّ باشد کی آن حرکت بأقرَبِ طرق بوذ ، و آن برخط مستقیم بوذ ، جه اگرجنین نباشد لازم آید کی جسم درقصد بمکان طبیعی او عادل باشد ازو ـ از آن جهت کی طالب باشد او را ، بس قصد حینئذٍ بسوی او نبوذه باشد ، بس هرحرکت کی مستقیم نباشد طبیعی نباشد ، بس حرکت مستدیر کی از قاسری نباشد از طبیعت نبوذ .

و دیگر آنج برین دلالت کند آن است کی ثابت شد کی هرحرکتی طبیعی او بجهت هَرْبی است طبیعت را ازحالتی غیرطبیعی . وطبیعت ببان کرده اند کی با وآن میخواهند کی فعل باختیار نکند بلکه بتسخیر کند ، بس حرکات وافاعیل او متفنّن نشوذ ، بس اقتضاء کون[۳] دروضعی وهرب ازو معاً نکنند ، بس اگر فرض کنیم کسی حرکت وضعی بطبیعت است سبب او هَرْب باشد از وضع غیر طبیعی ، و مهروب عنه مطلوب نبوذ ، جه اگرمطلوب بوذی مهروب عنه نبودی ، لکن حرکت مستدیر متوجّه است

---

۱ ـ عقلی است ـ م . ۲ ـ برآن ـ م . ۳ ـ اون ـ م .

بآنجا کی هرب ازو بوذه است ، بس او از اختیار وارادت باشد . و جون غیر مختلف باشد بسبب عدم اختلاف دواعی و ار[ا]د(ا)ت باشد .

و اگر مقصود بحرکت مستدیر حصول وضعی متعیّن بوذی آن وضع یابالفعل بوذی ، یالا بالفعل ، و آنـج بفعل نباشد بهیچ وجه تأثیری بالفعل ازو حادث ۱ نشوذ ، و تعیّن او متصور نگردذ ، بس او بفعل باشد و آن فعل: یابحسب وجود خارجی باشد ، یابحسب وجود ذهنی . اگر بحسب وجود خارجی باشد تعیّنات غیر متناهی بفعل نیافتندی ، جه بعضی از آن اولی نبودی کی بفعل آمذی ازبعضی دیگر درآنج حرکت او مستدیرست و اگر آن اوضـاع موجود بوذندی بفعل مطلوب نبوذندی . بس این باقی ماند کی متوهّم باشد بحسب ذهن ، و آن توهّم یامؤثّرباشد ـ یاغیر مؤثّر اگر مؤثر نبوذ متساوی بوذ بوذن و نابوذن اوبل سبیل اوسبیل محاذیات مختلف باشذ کی واجب نبوذ کی جسم ازبهر او منقسم بالفعل شوذ ، بل کی توهّم اضعف است ازمحاذیات ، بس اوتوهمی باشد مؤثر درحرکت و آن توهم متحرك بوذ و هوالمطلوب . و این وجه محتاج است بمعاضدهٔ حدسی ، و جگونه درست شوذ نزد خداوند فطرت سلیمه کی حرکتی دوری نیابند با آنك هیچیك ازاوضـاع اولی نیست ازوضعی جون آنجاسببی مرجّح یکی از اوضاع بر دیگری مثل او نباشـد . و آن سبب نیست الاّ توهّمی یـا تصوّری .

وحرکت مستقیمه اگر جه جسمی کی باو متحرك است قصدجزئی از مسافت می کند آنگاه می گریزد ازو بدیگری ، لـکن نفس توجـه باو نفس توجه ازونیست ، بخلاف حال درحرکت مستدیر . ودیگر متحرك باستقامت میول ۲ او متغیّر میشوذ بتشدّد درحرکات طبیعی ، وبضعف در قسری بر اتصال ، بس ۳ مقتضی هریکی ازیشان غیر مقتضی آن دگر باشد

---

۱ ـ صادر ـ م . ۲ ـ هیولی ـ م . ۳ ـ بر ـ م .

و تو دانستهٔ کی حال مثل این طبایع مختلف می شود بتقدیر مسافت[۱] ، و این جنین نیست حال حرکت مستدیره . اینست آنج خواستیم کی یاذ کنیم ازاعراض وازینجا شروع کنم درذکر جواهر، و آنج مخصوص باشد بهریك ازیشان ازین اعراض وغیراین ، ان شاء الله واین آخر جملهٔ دوّم است کی در فلسفهٔ اولی است[۲] .....

---

۱ ـ مسافات ـ م ـ ط . ۲ ـ تمّت هذه الجملة بعون الله تعالی و حسن توفیقه فی اوایل شهر محرم الحرام من سنة الف واحد و اربعین هجریة و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد وآله الطیبین الطاهرین و سلّم تسلیما کثیراً کثیراً طیباً مبارکاً وافیاً - م .

بخش نخستین درة التاج

فهرست مطالب

و تفسیر اغراض جلد سوم در فلسفهٔ اولی

صفحه سطر

فن اول در امور عامه جملهٔ مفهوماترا، و این هفت مقالت است :

مقالت اول ـ دروجود ـ وعدم واحکام‌واقسام ایشان .

۱ ـ ۸ در بیان اینکه : هستی از همه چیز اعرف است ، وتحدید آن ممکن نیست .

« ـ ۱۰ « « « : تعریف وجود به : هوالذی یکون به‌الشیء فاعلاً ومنفعلاً ، یا به : هو ما ینقسم الی‌حادث وقدیم، هریك ازدوجهت دوری است زیراکه اولاً درتعریف فاعل ومنفعل ، وهمچنین درتعریف حادث و قدیم ، وجود ـ یا موجود باید آورد . ثانیاً **الذی** و **ما** با وجود مرادف‌اند .

۲ ـ ۱ ـ در بیان اینکه : اگرهستی را بمعنی وجود در اعیان گیرند شیئیّت اعم است از وجود ، چه معقول ممتنع ، و ممکن معدوم هر یك شیء‌اند ، و موجود نباشند .

« ۷ ـ در بیان اینکه : میان شیئیّت و وجود عموم وخصوص من‌وجه است و مادّهٔ افتراق شیئیّت ، ماهیّت معروض وجود است . ومادّهٔ افتراق وجود، ماهیّت مخصّصه ـ و اعتبار شیئیّتی که لاحق اوست .

« ۱۱ـ شیئیّت و وجود باعتبار دیگر مرادف‌اند .

« ۱۴ـ در بیان اینکه وجود اعتباری است .

صفحه سطر

۲ - ۲۱- وجود مقول بتشکیك است .
۳ - ۳ - وحدت مفهوم هستی - ومقول بتشکیك بودن آن بی‌نیاز از برهانست .
« ۱۳- فرق میان تعیّن هستی و سایر اعراض .
« ۲۰- برهان براینکه هستی از مجعولات عقلی صرف است .
« ۲۱- هستی زائد برماهیّت است .
٤ - ۱ - برهان براینکه : هستی که برماهیات حمل می‌شود ما بحذاء ندارد .
« ۱۰- بیان اینکه : اگرهستی عرض خارجی باشد تقدّم شیء برنفس لازم‌آید .
« ۱۵- « « : « « « « « اعمّ اشیاء نباشد .
« ۱۷- دلیل دیگر براینکه اگرهستی را حقیقت خارجی باشد تسلسل لازم آید .
« ۲۳- بیان اینکه مجعول بالذّات نفس ماهیت است ، نه وجود .
٥ - ۱ - هستی وشیء از معقولات ثانیه‌اند .
٥ - ٥ - اطلاقات هستی .
« ۱۲- انقسام موجود بفرض عقل بچهار قسم :
« ۱۳- موجود لذاته و بذاته - (واجب‌الوجود) .
« ۱٦- « « لابذاته - (جوهر) .
« ۱۹- « لالذاته و لابذاته - (عرض) .
« ۲۲- « بذاته لالذاته (که ممکن نیست درخارج یافته شود) .
٦ - ۳ - انقسام دیگر موجود بدو قسم :
« ٤ - موجود بذات یعنی‌چیزهائی که دراعیان حصول دارند (چون بیاض وسواد) .
« ۸ - « بعرض « « « « و وجود محولی‌ندارند (بلکه فقط وجود رابط دارند همچون عمی - وسکون) .
« ۱۱- وجود کتبی ولفظی اشیاء هستی مجازی آنها است - نه وجود حقیقی .
« ۱٥- اثبات هستی ذهنی ازطریق تصوّر وتمیز چیزهائی که درخارج نیستند .
« ۲۰- اعتراض بردلیل سابق‌الذکر باینکه ممکن‌است اموری که در خارج نیستند بوجودی غایب ازما موجود باشند .
« ۲۱- جواب از اعتراض مذکور باینکه این فرض در ممتنعات نمی‌آید .
« - بیان اینکه اجتماع ضدّین درذهن محال نیست ، وازعلم بسخونت تسخّن‌عالم لازم نمی‌آید .

صفحه سطر

۷ - ٦ - تمیز اعدام در ذهن .

« ۸ - خبردادن از معدوم مطلق ممکن نیست .

« ۱۰- عدم مطلق را در ذهن صورتیست محکوم علیه .

« ۱۱- اعتراض باینکه از حصول عدم مطلق در ذهن لازم می‌آید صدق متقابلین (هستی ونیستی) بریك چیز .

« ۱۲- پاسخ اعتراض مذکور .

« ۱۹- بیان دیگر در دفع شبههٔ معدوم مطلق - و توضیح اینکه نظائر این مفهوم هرچند در ذهن ثابت‌اند ولی ازجانب دیگرعنوان چیزهای باطل‌الذّات‌اند .

۸ - ٥ - انقسام موجود بثابت وغیرثابت در ذهن .-ودفع اعتراض ازین‌تقسیم .

« ۱۷- بیان اینکه : اعادهٔ معدوم - بعینه ممتنع است .

۹ - ۸ - « « ازجملهٔ عوارض مشخّصه زمان است .

« ۱۱- « « اعادهٔ زمان ممتنع ومستلزم خلف است .

۹ - ۲۱- قول باینکه: وجود چیزی پس ازعدمش جایزاست، درست نیست .

۱۰- ٦ - بیان دیگر در پیرامون مقصود .

« - ۹ - برهان « « امتناع اعادهٔ معدوم .

« **مقالت‌دوم - درماهیت وتشخص آن و آنچه بان منقسم‌شود .**

« ۲۲- در اعتبار ماهیّت من حیث هی با قطع نظر ازعوارض و لواحق آن .

۱۱- ۱۳- مفاد حمل مشتق برمبدأ .

« ۱۷- ماهیّت بشرط شیء ، و بشرط لا .

۱۲- ۱٤- کلّیّ طبیعی ومعنی کلیّت آن .

۱۳- ٤ - انقسام کلی به ماقبل‌الکثرة ، ومابعدالکثره .

« ۱٤- در بیان اینکه کلّیّ طبیعی در اعیان جز بسببی متکثّر نمی‌شود .

۱٤- ۱ - « « « هرچه اورا سببی‌نباشد تکثر برطبیعت کلی‌آن‌درست نباشد .

« ۸ - « « انحاء کثرت .

« ۱۳- « « اینکه ازاقسام کثرت تکثر باتمّیت وانقصیّت است .

« ۱۷- فرق میان ممیّز و مشخّص .

« ۲۱- بیان اینکه امتیاز هریکی از دوجیز بدیگری جایزاست .

۱٥- ٦ - بیان دیگر در پیرامون تمیز در اموری که ما بحذاء خارجی ندارند .

صفحه سطر

۱۵ ۱۸- انقسام ماهیّت ببسیط و مرکّب .
« ۲۰- چگونگی احتیاج اجزاء مرکّب بهمدیگر .
۱۶- ۷ - انقسام مرکّب بحقیقی ، و اعتباری .
« ۸ - احکام اجزاء ماهیّت .
« ۱۱- از اختلاف دوماهیّت مشترك لازم می‌آید که ازجنس وفصل مرکّب باشند .
« ۱۵- انضمام کلّی بکلّی موجب جزئیّت نیست .
« ۲۰- انقسام مرکّب باعتبار تمیّز ومتمیّز نبودن درخارج .
۱۷- ۱ - برهان براینکه اجزاء بسیط خارجی درخارج متمیز نیستند .
۱۷- ۷ - برهان دیگر برهمین مقصود ، واشاره باینکه جنس‌وفصل بسائط، بیك جعل موجود می‌شوند .
« ۱۰- مثال دیگر از بسائط خارجی .
« ۱۶- معنی ابهام وعدم تحصّل در جنس ، واختلاف این ، با اعتبار بشرط شیء که مادّه است .
۱۸- ۲ - بیان تقدم نوع برجنس درخارج وتقدّم جنس برنوع در ذهن .
« ۵ - « اینکه حمل جنس و فصل برنوع مستلزم آن نیست که نوع در خارج مرکّب باشد .
« ۸ - بیان اینکه لازم نیست که هرچه برچیزی حمل‌میشود صورت عینی‌داشته باشد .
« ۱۲- معنی جزئیّت درجنس و فصل .

مقالت سیم در وحدت وکثرت و لواحق ایشان

« ۱۹- تعریف وحدت و اینکه تصوّرآن بدیهیّ است .
« ۲۰- بیان و برهان براینکه وحدت در ذهن زائد برماهیّت است ، ودرخارج آنرا حقیقتی نیست .
۱۹- ۳ - بیان اینکه کثرت امری اعتباری است .
« ٤ - اقامهٔ برهان برمقصود .
« ۱۲- اقسام واحد که برکثیرین حمل می‌شود .
۲۰- ۲ - « « « « « نمی‌شود .
« ۱٤- در هو هویّه (حمل) .
۲۰- ۱۵- برهان برامتناع اتّحاد دوچیز .

صفحه سطر

۲۰- ۱۸- بیان اینکه واحد برمصادیق خود بتشکیك گفته نمیشود .

۲۱- ۱ - غیریت و انقسام آن بمماثلت ومخالفت .

« ۲ - مثلان وتعریف آن .

« ۷ - متقابلان ، وتعریف آن .

« ۱۱- انقسام متقابلین باقسام آن .

« ۱۲- مضافان .

« ۱۳- ضدّان (بمعنی مشهوریّ) .

« ۱۶- عدم وملکه . (بمعنی حقیقیّ) .

« ۱۷- ایجاب و سلب .

« ۱۹- متقابلان ممکن است هردو کاذب باشند ، مگر در ایجاب و سلب .

« ۲۳- اعتراض باینکه مقابل ازاقسام مضاف است (ـ که آن یك قسم ازتقابل است) و پاسخ از اعتراض .

۲۲- ۷ - بیان اینکه : تقابل سلب و ایجاب از سائر تقابلات اقوی است .

« ۲۱- « « میان : واحد و کثیر هیچیك از اقسام تقابل موجود نیست .

۲۳- ۳ - « « واحد دوگونه است : تام ، وناقص .

« ۵ - « واحد تامّ ، وناقص . ـ بمعنی دیگر .

۲۳- ۹ - تفسیر ضدّان بمعنی حقیقی .

« ۱۴- بیان اخصیت ضدّین بمعنی حقیقی ازمشهوری ، و بیان اقسام و امثلهٔ آن .

« ۲۱- تفسیر عدم و ملکه : بمعنی مشهوریّ .

۲۴- ۱ - بیان اخصیت این اصطلاح از اصطلاح پیشین .

« **مقالت چهارم ـ در وجوب وامکان وامتناع وآنچه باینها تعلق دارد .**

« ۱۲- بیان بداهت مفهوم ـ موادّ سه گانه (وجوب ـ امکان ـ امتناع) .

« ۱۷- ایراد تعریف هریك ازمواد سه گانه ، و بیان اینکه اینهمه مشتمل بردور ، وفقط برای تنبیه ذهن است .

۲۵- ۶ - تفسیرات دیگر دربارهٔ : وجوب ، و امکان .

« ۱۳- بیان اینکه مواد ثلث موجود خارجی نیستند ، ودرعقل برماهیات زائد اند .

« ۱۶- اقامهٔ برهان براینکه وجوب حقیقت خارجی ندارد .

صفحه سطر

۲۵ـ ۲۰ـ اقامهٔ برهان براینکه امکان حقیقت خارجی ندارد .

۲۶ـ ٦ ـ بیان اینکه امتناع را حقیقت خارجی نیست .

« ۱۰ـ « « هرگاه مواد وجهات سه‌گانه ملحوظ عقل شوند ـ درین صورت جهت و مادّه نیستند بلکه عرضی از اعراض ذهن‌اند : واجب . یا ممکن ، یا ممتنع .

« ۱۷ـ انقسام ممکن بممکن لذاته ـ ولغیره .

« ۱۹ـ هرممکن لغیره ممکن‌است فی‌نفسه ـ ولاعکس .

« ۲۲ـ امکان لازم ممتنع‌الزّوال است .

۲۷ـ ۱ ـ معروض امکان ، ماهیّت من حیث هی است .

« ۲ ـ ماهیّت با وجود واجب ، و با عدم ممتنع است، نه ممکن .

« ٤ ـ انقسام هریك از وجوب ، و امتناع به : بالذات ـ و بالغیر .

« ٥ ـ هرواجب یا ممتنع بالغیر ممکن بالذات است .

« ٦ ـ بیان اینکه از انقسام وجوب ، یا امتناع به ، بالذات ـ وبالغیر لازم نیاید که واجب وممتنع بالذات مرکّب باشند .

« ۱۲ـ بیان اینکه : امکان ، سبب نیازمندی بعلّت است ، وحاجت ممکن بعلّت امریست فطری .

« ۱٤ـ درتصدیق‌فطری ممکن‌است بسبب عدم تصوّر اطراف‌آن‌خفائی‌پیدا شود .

« ۱۷ـ تساوی طرفین درعقل است ، وعدم ممکن ، وعدم علّت ، هیچیك نفی‌محض نیستند ، ودر عقل ازهم ممتازند ، پس شاید که آن عدم را باین‌عدم تعلیل کنند .

« ۲۲ـ برهان بروجوب هستی معلول نزد هستی علّت .

۲۸ـ ۲ ـ شق اول برهان (نفی امتناع ازمعلول نزد وجود علّت) .

« ٤ ـ « دوم « (« امکان « « « « .

۲۸ـ ۱۰ـ نفی اولویّت علی‌الاطلاق .

« ۱۲ـ برهان برنفی اولویّت ذاتیه .

« ۱۷ـ بیان دیگر در نفی اولویّت ذاتیه .

« ۲۲ـ برهان برنفی اولویّت غیریّه .

۲۹ـ ۹ ـ بیان اینکه ممکن‌همچنانکه درحدوث حاجت بعلّت دارد دربقاءنیز نیازمند است.

صفحه سطر

۲۹ **مقالت پنجم ـ در قدم و حدوث بهردومعنی اعنی زمانی و ذاتی .**

« ۱۸ـ تفسیر قدم و حدوث زمانیّ .

« ۲۱ـ « « « « ذاتیّ .

۳۰ـ ۱ ـ تحقیق در بیان اینکه اطلاق لفظ حدوث برذاتی اولی‌است از اطلاق آن بر زمانی .

« ۳ ـ **اقسام سبق** : تقدم بزمان ، ـ بذات ، بطبع ، بمرتبه ، بشرف .

« ۸ ـ فرق میان تقدّم بذات ، وتقدّم بطبع .

« ۱۲ـ انقسام تقدّم بمرتبه به : رتبی‌طبیعیّ ، ووصعیّ ، وامتیاز اقسام ـ وخاصیّت مقسم.

« ۱۸ـ بیان اینکه : تقدّم حقیقی منحصراست بتقدّم بذات ، وبطبع ـ و سایر اقسام راجع باین دو است .

« ۱۹ـ قدر مشترك میان تقدم بدات و بطبع .

« « ـ بیان اینکه تقدم زمانی راجع بتقدم و تأخر اجزاء زمان ، و تقدم در اجزا بطبع است .

۳۱ـ ۱ ـ بیان اینکه تقدم رتبی وضعی نیز بزمانی بارگشت میکنند .

« « « « « « طبیعی « « « «

« ۷ ـ « « « بشرف « « « «

« ۱۱ـ « « « حقیقی منحصراست به : بالذات و بالطبع و بیان قدرمشترك آن دو .

« ۱۵ـ **بیان معنی معیّت** ، و اینکه از نفی تقدم وتأخر زمانی اثبات معیّت زمانی لازم نیاید .

« ۱۹ـ فرق میان معیّت زمانی ، ومکانی .

« ۲۴ـ نتیجهٔ برهان سابق ، و تحقیق دیگر در پیرامون اینکه : حادث ذاتی اولی است بمعنی حدوث ازحادث زمانی .

۳۲ـ ۱۱ـ بیان اینکه : حدوث زمانی علّت نیازمندی بمؤثّر نتواند بود .

« ۱۸ـ « « علّت حادث زمانی حادث است .

۳۳ـ ۳ ـ « « هرحادث زمانی مسبوق بماده و استعداد است .

« ۱۰ـ « فرق میان : استعداد ، و امکان ، وحدوث .

صفحه سطر

مقالات ششم ـ درعلت ومعلول ومباحث ایشان .

۳۳ـ ۲۲ـ تعریف علّت .

« ۲٤ـ تفسیر علّت تامه ـ وناقصه .

۳٤ـ ۲ ـ دخول شرائط ـ و زوال مانع درعلّت تامه .

« ٥ ـ معنی دخول عدم در علّیّت .

« ۸ ـ معنی تقدم علّت برمعلول .

« « برهان بر اینکه جدا شدن معلول وعلّت ازهمدیگرجایز نیست .

« ۱۱ـ شق اول برهان .

« ۲۳ـ « دوّم « .

۳٥ـ ٥ ـ ابطال این فرض : که معلول در حال انتفاء علّت بسبب قوّتی باقی بماند که از علّت استفاده کرده است .

« ۹ ـ برهان دیگر بر اینکه : ممکن در بقاء خود هم نیازمند بعلّت است.

« ۱۱ـ شق اول برهان : باقی‌ماندن معلول با انتفاء مرجّح .

« ۱۲ـ « دوم « « نماندن « « « « .

« ۱۸ـ بیان اینکه تأثیر علّت درمعلول درحال هستی است لاغیر .

« ۲۲ـ توقف تأثیرعلّت تامّه برفرارسیدن زمان بعد (ـ که متکلّمین دربارهٔ آفرینش جهان قائلند) باطل است .

۳٦ـ ٤ ـ حرکت اجزاء بناکه معلول بنّاء است با غیبت او باقی نمی‌ماند .

« ٦ ـ شکل وهیئت بناء و تماسك اجزاء که با غیبت بنّا باقی می‌ماند معلول پیوست عنصر است .

« ۹ ـ درمثال سابق علّت وجود وثبات دوچیزاست ، ولی‌درسنگِ آب علّت هردو یك چیز است .

« ۱٤ـ معنی تأثیرعلّت درمعلول درحال وجود معلول .

« ۱۷ـ علّت نیازمندی بعلّت امکان هستی است ، نه مطلق هستی .

« ۲۱ـ اجتماع دوعلّت تامّه برمعلول شخصی جایز نیست .

« « برهان برمقصود .

۳۷ـ ۱ ـ « دیگر .

صفحه سطر

۳۷- ٤ - اجتماع چند علّت برمعلول واحد بنوع جایز است .

« ۸ - عدم ممکن مستند بعدم علّت اوست .

« ۱٦- بطلان دور .

« ۲۳- ابطال تسلسل در علل ، و اموری که مترتب ومجتمع دروجود باشند .

۳۸- ٥ - تحقیق در بطلان تسلسل .

« ۱۰- برهان وسط و طرف .

۳۹- ۱ - حریان براهین تسلسل در اموری که میانشان ترتب ومعیت درهستی است .

« ٥ - برهان تطبیق .

« ۸ - شق اول برهان اگر صادق شود .

« ۱۱- « دوم « « « نشود برو وازین .

۳۹- ۱۳- بیان اینکه : برهان بطلان تسلسل درچیزهائی که اجتماع در وجود ندارند (از قبیل حوادث نامتناهی) جاری نمی‌شود .

« ۱٥- بیان اینکه : برهان بطلان تسلسل در چیزهائی که مترتب نیستند از قبیل نفوس مفارقهٔ بشری بقول فلاسفه جاری نمی‌شود .

« ۲۳- برهان براینکه از واحد حقیقی جزواحد صادر نمیشود .

٤۰- ۱٦- بیان اینکه در سلب ، و اتصاف ، و قبول دوچیز لازم است ، ودر علّیت و اقتضاء یك چیز .

« ۲۲- بیان معنی صدور علّت ازمعلول .

٤۱- ۷ - « اینکه صدور چند چیز ازواحد حقیقی با اعتبار جهات وحیثیات مختلف جائز است .

« ۱۲- برهان برامتناع صدور بسیط ازمرکّب .

٤۲- ۷ - برهان براینکه علّت حادث باید مرکّب وحادث‌باشد نه‌بسیط .

« ۹ - شق اول برهان (بساطت علّت حادث) .

« ۱۳- « دوّم « (ترکیب « «)

٤۳- ۳ - هیچ حادثی واحد حقیقی نیست .

« ٥ - یکچیز بیك جهت نمیتواند قابل و فاعل باشد .

« ۱۲- معلول ممکن نیست درهستی برابر علّت باشد .

« ۱٥- ذات علّت بی‌نیاز از معلول است، وذات معلول نیازمند بعلّت .

صفحه سطر

۴۳- ۱۷- معلول متعلّق است بحیثیّت علیّت علّت .

« ۱۹- هستی معلول وابسته است بمجموع آنچه در وجودش مدخلیّت دارد .

« ۲۱- بیان وتحقیق مطلب اخیر .

« ۲۴- علل ناقصه و اقسام آن .

۴۴- ۱ - علّت صوری .

« ۲ - « مادّی .

« ۴ - « فاعلیّ .

« « « غائی .

« ۵ - موضوع-وقابل.

« ۶ - شرط .

« ۸ - معلولات بعضی بهمهٔ علل مزبور نیازمندند ، وبرخی ببعضی ، وبعضی جز بعلّت فاعلی محتاج نیستند .

« ۱۰- انقسام علل به : قریب - و بعید ، وچندین قسم دیگر .

« ۱۲- مثال هریك از اقسام مذکور .

« ۲۲- تأدّی اسباب بمسبّبات : دائم است ، یا اکثری ، یا متساوی ، یا اتفاقی .

« ۲۴- نفی اتّفاق ازدوقسم اخیر، واینکه توهّم اتّفاق ازجهل باسباب برخاسته‌است .

۴۵- ۵ - علّت غائی بماهیّت خود ، علّت فاعلیّت فاعل است ، و در وجود ، معلول فعل اوست .

« ۱۲- چگونگی مدخلیّت رویّت درفعل ، مدخلیّت نداشتن آن درغایت ، غایتی که برای فعل لازمست .

« ۱۹- تفسیر غرض .

« ۲۱- برهان براینکه : هرفعلی که معلّل بغرض است فاعل آن ناقص‌الذات است .

۴۶- ۵ - تفسیر جزاف قصد ضروری ، عادت ، وبیان مبادی وعلل این امور .

مقالت هفتم - درجوهر و عرض و احوال کلی ایشان

« ۱۸- تفسیر جوهر و عرض باصطلاح کتاب .

« ۲۰- « « « « جمهور .

« ۲۲- « موضوع .

۴۷- ۱ - تعریف : کائن درمحلّ ، و بیان اینکه محلّ ازموضوع اعم است ، ومثالهائی که تنها مصداق اعمّ است .

صفحه سطر

۴۷- ۶ - استعمالات : فی ، معانی جامع میان مصادیق آن : چون اضافت ، اشتمال ، ظرفیت .

« ۱۱- سه قید که درتفسیر کائن درمحلّ آمده شرح : فی است .

« ۱۳- فایدهٔ قیدِ : نه چون جزوی از آن .

« ۱۶- بیان اینکه : جوهر بتفسیر جمهور واجب‌الوجود را (که ماهیّتش عین انیّت است) فرا نمی گیرد .

« ۱۸- صور ذهنی جواهر با اینکه در ذهن (که محلّ مستغنی است) حلول دارند جوهر برآنها صدق میکنند .

« ۲۳- هستی عرض فی‌نفسه عین وجود آن در موضوعست ، بخلاف بودن جسم درمکان - که غیر وجود فی‌نفسه - و هستی محمولی آنست .

۴۸- ۴ - چون وجود محمولی عرض عین وجودآن درموضوعست، انتقال - و مفارقت ازمحلّ برآن جایز نیست .

« ۷ - عرض درتعیّن و وجود خود نیازمند بشخص‌موضوع است ، ازینرو مفارقتش روا نیست .

« ۱۱- جسم درصفتی غیرهستی خود نیازمند بطبیعت حیّزاست و ازینجهت مفارقتش از حیّز معیّن ممکن است .

« ۱۸- هیآت و اعراض در نفسشان افتقار بمحلّ است ومادام‌الذات مفتقرند .

« ۲۰- برهان بر امتناع مفارقت عرض ازمحلّ .

۴۹- ۱ - تفسیر و معنی انتقالی که بر اعراض ممتنع است .

« ۴ - انتقال باین معنی که فاعل عرض را درمحلّی اظهار کند ، سپس درمحلّ دیگر جایز است .

« ۷ - معدوم شدن عرض با بقاء فاعل عبارت از زائل شدن تعلّق آن بدان‌محلّ است .

« ۱۰- قیام عرض بعرض جائز است ، ولی باید بجوهر منتهی شود .

« ۱۲- برهان براینکه : عرضی که در بهره پذیرحلول کند خود نیز بهره پذیراست .

« ۱۸- قیام قسمت ناپذیر بقسمت پذیر جایز است ، اگر ازآنرو که قابل‌قسمت است قائم بدان نباشد .

۵۰- ۵ - انقسام جوهر مصطلح در کتاب بچهار بخش : واجب الوجود ، جسم و مقومات آن ، نفس ، عقل .

صفحه سطر

٥٠- ٢٠- انقسام عرض بچهار بخش .

٥١- ٣ - شرح فائدهٔ قید : لذا به ، درتعریف کم ، وحرکت .

« ١٠- زمان هم بذات کم است ، وهم بعرض .

« ١٣- تفسیر جوهر باصطلاح جمهور و بیان اقسام پنجگانهٔ آن .

« ٢٣- انقسام کم بمتصل ومنفصل .

٥٢- ١ - « « متصل به : مقدار ، و زمان .

« ٢ - خواصّ هریك از اقسام کم .

٥٢- ٥ - انقسام کیف باقسام چهارگانه: کیفیّات مختصّهٔ بکمیّات (چه کم متصل، چه منفصل) کیفیّات استعدادیّه (چون مصحاحت وممراضیّت ولین وصلابت) ومحسوسه و غیر محسوسه .

« ١٢- خواص دو قسم نخستین .

فن دوم در اقسام اعراض وجودی و اعتباری

مقالت اول - در مقادیر و اعداد - که کمیت قارالذات شامل ایشان باشد .

« ٧ - اقسام مقدار : خط ، سطح ، جسم تعلیمی . وتعریف هریك .

« ١١- فرق میان این مقادیر ، و مقدار بمعنی جسم طبیعی بایسکه اینها عرض‌اند و آن جوهر .

« ١٢- برهان براینکه هریك از مقادیر عرض‌اند ،وجسم‌طبیعی‌جوهراست وتقوّم جوهر بعرض محال است .

« ٢٠- برهان براینکه ممکن نیست هیچیك ازمقادیر در خارج قائم بذات ، موجود باشند .

٥٤- ٢ - تخیل جسم تعلیمی .

« ٣ - « سطح «

« ٧ - « خطّ «

« « - بیان اینکه ، ممکن‌است بعد تام را بشرط لاشیء اخذ کنند بخلاف سطح - و خط .

« ١٤- دلیل عرض بودن مقادیر .

« ٢٠- تحقیق وتحلیل حقیقت سطح .

صفحه سطر

۵۵- ۵ - تحقیق در اینکه چرا تقاطع برزوایا قوائم را در تعریف جسم گرفته اند .

« ۷ - « « « « « « جایز نیست که درجسم بیش از سه باشد .

« ۱۲- بیان حال هریك از ابعاد .

« ۱۷- چرا مقادیر بیش از سه نیست .

« ۲۲- عدد کم منفصل است .

« « - برهان براینکه میان اجزای عدد حدّی مشترك نیست تا آنرا ازاقسام کم متّصل گیرند .

۵۶- ۳ - کم منفصل عارض کم متّصل هم می‌شود ، ولی آن از ما نحن‌فیه خارج است چه گفتگوی ما در منفصل بذات (یعنی عدد بما هو عدد) است .

« ۸ - عدد بما هو عدد نه حدّ مشترك دارد ونه ترتیب .

« ۱۱- دلیل اینکه جز عدد کم منفصل نیست .

« ۱۹- برهان براینکه اعداد عرض اند .

« ۲۱- « « وحدات « «

۵۷- ۲ - وحدت مبدا عدد است ولی ازمقولهٔ کم نیست .

« ۵ - نسبت وحدت با عدد ازقبیل نسبت نقطه بخط نیست .

« ۶ - اگر نقطه جزو خطّ می‌بود ترکّب جسم از اجزاء لاتتجزّی لازم می‌آمد .

« ۸ - هرنوعی از عدد را وحدتی ، ولوازمی است .

« ۱۱- هرنوعی از عدد را کثرتی است .

« ۱۲- بیان اینکه عدد را حقیقتی‌است در ذهن که زائد برهستی خارجی‌آن (یعنی مغایر حقیقت خارجی) نیست .

« ۱۹- بیان اینکه اعداد منقوم‌اند بوحدات .

« ۲۱- دلیل اینکه اعداد چندکه درعددی هستند هیچیك مقوم‌آن‌نیستند، بلکه از لوازم آنند .

۵۸- ۱ - تعریف عدد باعدادی که درآنست تعریف بحدّ نیست .

« ۳ - وجه مشابهت میان کم منفصل ، ومتصل .

مقالت دوم - درکمیت غیر قاره و آن زمان است

« ۹ - اثبات هستی زمان .

« « ۲۳- جزء و کلّ زمان برابر نیستند ، وزمان ظاهرةالانیّه - خفیّةالهیه است .

صفحه سطر

۵۹- ۶ - تحقیق و پیدا کردن هستی - وچه چیزی زمان .

« ۱۱- « « « پیوستگی و انقضاء زمان .

« ۱۶- چه چیزی ومفهوم زمان .

« ۱۹- بیان اینکه تقدّم وتأخرلازم زمان است نه عین یاجزء حقیقت آن .

« ۲۱- « « عدم استقرار حقیقتِ زمان است (ولی این سخن منافی ص ۵۱ س ۳ است) .

« ۲۲- تقدّم و تأخر بزمان لذاته لاحق می‌شود، و بامور دیگر بسبب زمان .

۶۰- ۵ - تعریفاتی که گذشت مشتمل بود : بعضی برقبلیّت و بعدیّت ، وبرخی برحرکت سریعه و بطیئه ، وتصوّر هریك ازین امورموقوف است برتصوّرزمان، پس هیچیك تعریف حقیقی نبودند .

« ۱۴- قبلیّت و بعدیّت مانند امکان در ذهن عارض خود می‌شوند، و تسلسل لازم می‌آید ، ولی این تسلسل بانقطاع اعتبار ذهن منقطع می گردد .

« ۱۷- قبلیّت و بعدیت هردو اضافی - و اعتباری ، و دارای مقداری متجدّداند ، وآن مقدار حنبش است .

۶۱- ۱ - تعریف زمان ، وتنبیه برهستی آن بوجهی دیگر .

« ۸ - « « بوجهی دیگر .

« ۱۰- چگونگی اعتبار قبلیّت و بعدیّت .

« ۱۳- برهان براینکه : زمانرا بدایتی نیست .

« ۱۶- « « « نهایت نیست .

« ۲۱- « « زمان واجب لذاته نیست ،

۶۲- ۱ - بیان حقیقتِ آن واینکه آنرا جز در ذهن وجود نیست .

« ۴ - بیان مشابهتِ آن با نقطه .

« ۷ - « هستی زمان بروجهی که شبههٔ معروف در وجود زمان لازم نیاید .

« ۸ - « اینکه مسافت را مدخلیّت مائی است در تقدّم وتأخّر اجزاء زمان .

« ۱۲- انقسام‌زمان باجزاء ، واینکه جزئیات زمان مطلق ، اجزاء زمان دائم است .

« ۱۴- تقدم اجزاء زمان وحرکت بطبع است ، وهرجزو سابق معدّ هستی لاحق است .

« ۱۹- علل هستی حرکت .

« ۲۴- فرق میان معیّت زمانی با زمان (متی) ، ومعیتِ دوزمانی با همدیگر .

صفحه سطر

۶۳- ۵ - تقدیر هریك از زمان - وحرکت بدیگری ، و دلالت حرکت برمسافت و بالعکس .

« ۸ - بیان اینکه : یك حرکت دائمه برای هستی زمان کافی است ، و زمان آن نیز برای تقدیر همهٔ زمانیات بسنده است .

« ۱۶- هیچ جزو از زمان درین آن نیست .

« ۱۷- علل زمان مطلقا زمانی نیستند مگر در وهم .

« ۱۹- معنی اینکه : سکون در زمان است ، وجسم درزمان است ، وفرق این‌دو با هم .

« ۲۴- بیان اینکه : زیادهٔ زمان برحرکت در اعتبار ذهن است نه درخارج .

۶۴- ۳ - مقایسهٔ اختلاف حرکات بازمنه - باختلاف مقادیر بزیاده ونقصان .

« ۷ - حرحرکت - وذوالحرکه زمانی‌نیست ، هرزمانی‌متغیّر است ، واورامتی‌است .

۱۲- معتت ثابت با ثابت (سرمد) و با غیرثابت (دهر) و اینکه این معیّت بمنزلهٔ متی است ، ولی امتداد ندارد .

« ۱۷- زمان معلول دهر وآن معلول سرمد است .

« ۲۱- ازل - و ابد .

۶۵- مقالت سیم - درآنچه اعتبار نکنند درو ازکیفیات که او کمال جوهریست .

« ۵ - کیفیّات مختصّ بکمّیّات ، وامثله ، واقسام آن .

« ۷ - استقامت - و انحناء را نتوان تصور کردکه عارض چیزی باشد جز بسبب کمّیت آن چیز .

« ۸ - معنی : خلقت ، وترکّب آن معنی ، واینکه : شکل که جزو معنی‌خلقت است مانند استقامت و انحناء است درآنچه گفتیم .

« ۱۰- انقسام کیفیات مختصّ بکمیات بدو بخش ، و امثلهٔ اقسام .

« ۱۲- « « « « متّصله بسه بخش ، و امثلهٔ اقسام .

« ۱۵- تعریف استقامت در خط .

« ۱۷- « دیگر استقامت درخط ، وخواص قیودِ تعریف .

« ۲۰- « « « « .

« ۲۱- « « « « .

« ۲۲- « « « « .

« ۲۴- « اسنواء سطح .

صفحه سطر

۶۶- ۱ - تعریف استدارت سطح مستوی .

« ٤ - « کرّیت جسم .

« ٦ - « دائره ، ومرکز ، وقطر دائره .

« ۹ - « کره ، وقطر ، ومحور ، وقطبین ، ومنطقهٔ آن .

« ۱٤- « مخروط ، و اسطوانه .

« ۱۸- « شکل ، وخصوصیت آن .

« ۲۱- تحقیق اینکه : دائره در خط نیست ، و کره در سطح نیست ، بلکه اوّلی سطحی است ، و دوّمی جسمی .

۶۷- ۳ - تعریف زاویه .

« ٥ - « خلقت و خواصّ آن .

« ۸ - کیفیات مختصّ بکم متّصل موضوع علم حساب است ، وعدد مصنّف دربارهٔ آنچه آورده ، وآنچه ایراد نکرده است .

« ۱٤- کیفیّات استعدادی .

« - « انقسام کیفیات استعدادی به : قوّت ولاقوّت ، وتعریف هریك ازدوقسم .

« ۱۹- تعریف شامل قوت ولاقوّت .

« ۲۱- تحقیق درانکه : کیفیات استعدادی ازلحاظ اینکه استعداد کمال‌اند اعتبار می‌شوند نه از نظر اینکه خود کمال‌اند .

۶۸- ۱ - معنی کمال در اینجا ، و بیان اینکه بچه اعتبار بسیاری از کیفیات محسوس- ونامحسوس داخل کیفیات استعدادی می‌شوند .

« ٥ - انقسام قوّت انفعال بآنکه تهیّوء برای یك چیزاست ، و آنکه تهیّوء برای چیزهای مختلف است .

« ۸ - قابل دوگونه است ، یکی آنکه حافظ است ، دیگرآنکه حافظ نیست .

« ۱۱- قوّت شدیده : و متأثر .

« ۱۳- اقسام ، وخواصّ قوّت .

مقالت چهارم - درکیفیات محسوسه بحواس ظاهر

« ۲٤- بیان اینکه : این قسم کیفیات بی‌نیازند ازتعریف ، و باعتبارحواسّ ما پنج بخش می‌شوند .

۶۹- ٤ - کیفیّات ملموسه ، و ذکر دوازده قسم آن .

« ۷ - حرارت ، وچگونگی تأثیرآن درجسم مشاکلات - وتفریق مختلفات .

صفحه سطر

۶۹- ۸ - چگونگی تأثیر حرارت ، واختلاف تأثیرآن در اجزاء مختلف مرکّب از نظر لطافت و کثافت اجزا .

« ۱۵- چگونگی تأثیر حرارت در مرکباتی که اجزای آنها شدید الالتحام است از قبیل طلا .

« ۲۳- بیان اینکه ؛ ضوء ، وحرکت ، ومجاورت آتش نیز درچیزهائی که حرارت- پذیرند سبب حرارت می‌شوند .

۷۰- ۱ - برودت ، و اینکه آن امری وجودی است .

« ۵ - رطوبت - و یبوست ، و اینکه ایندو ، قوتهای انفعالیه ، و مقابل دو قوّت فعلی ؛ حرارت، و برودت‌اند .

« ۸ - لطافت - و کثافت ، و لزوجت - و هشاشت ، و جفاف - و ملّت ، و تعریف هریك .

« ۱۴- ثقل - وخفّت ، واینکه سبب در اوّلی برودت ، و در دوّمی حرارت است .

« ۲۱- کیفیّات چشیدنی .

« ۲۲- اقسام نه گانهٔ کیفیات مذوقه .

۷۱- ۱ - اجسامی که سخت متکاثف‌اند چیزی از آنها جدا نمی‌شود - تا بسطح زبان فرو برود ، وطعم آنرا بیابیم مگر - پس‌ازآنکه لطیف بشوند .

« ۵ - گاهی در یك جسم دوطعم فراهم می‌شود .

« ۷ - تفسیر ؛ حرافت - وحموضت ، وعفوصت ، و اینکه این سه‌ها مرکّب‌اند از کیفیتی چشیدنی ، و کیفیتی دیگر که بلمس دریافته می‌شود .

« ۱۲- طعوم اصلاً درعددی منحصر نیستند .

« ۱۵- کیفیّات بوئیدنی .

« « انقسام کیفیات مشمومه بطیّب ومنتن ، - و وابستگی اختلاف آن باختلاف مردم .

« « انقسام کیفیات مشمومه باعتبار کیفیاتی دیگر که مقرون بآنها است ، و عدم حصر مشمومات .

۷۲- کیفیّات شنیدنی .

« ۱ - سبب اصوات - و حروف تموّج است .

« ۳ - مراد از تموّج .

« ۵ - سبب تموّج وچگونگی تأثیر اسباب آن .

« ۹ - شرائط احساس ما بصوت بنا برآنچه آزموده ایم .

صفحه سطر

۷۲- ۱۲- اگر در انبوبهٔ دراز سخن گوئیم کسیکه در رأس انبوبه است می‌شنود ، و سایرین نمی‌شنوند .

« ۱۵- ازمسافت دورنخست ضربهٔ تبررا می‌بینیم ، سپس صوت آنرا می‌شنویم .

« ۱۷- دلیل بر اینکه قرع یا قلع یا حرکت - یا تموّج هرچند در وجود صوت مدخلیّت دارند امّا نفس صوت نیستند .

« ۲۲- دلیل براینکه صوت در خارج صماخ هم موجود است .

۷۳- ۵ - سبب وجود صدی ، و احتمال اینکه بسیاری از صدا هارا نمی‌شنویم .

« ۱۰- « اینکه صوت مغنی درخانه قوی‌تر است . واینکه در املس مدّتی صدای ثابت می‌ماند .

« ۱۳- بیان اینکه تشکل هوا بمقاطع حروف بسببی بیرون از ذات او باشد .

« ۱۹- جایزست که تموّج سیال باشرائط و بروجه مخصوص سبب حدوث صوت باشد.

« ۲۲- « « اصوات را علل مختلف باشد .

۷۴- ۲ - تعریف حرف ، و انقسام آن بمصوّته - و صامته .

« ۷ - مشابهت نسبت حرف بصوت با نسبت نقطه بخط .

« ۹ - بیان اینکه دلیلی بر حصر حروف در عددی مخصوص یافته نمی‌شود .

« ۱۱- کیفیّات دیدنی : الوان و اضواء .

« ۱۲- عدم حصر الوان ، و اینکه سیاهی وسفیدی باهم ضدّ حقیقی‌اند ، و اینکه دور نیست الوان دیگر از ترکب این دو رنگ پیدا شده باشند .

« ۱۵- پیدایش الوان گوناگون از ترکب : سواد - و بیاض ، و حمرت و صفرت و زرقت ، و خضرت ، و احتمال اینکه همه یا بعض این الوان بسیط باشند .

« ۱۹- تناهی و عدم تناهی الوان .

۷۵- ۱ - بیان اینکه بعضی الوان بطبع روشن و بضوء نزدیکند وبرخی تاریک ودورند از ضوء .

« ٤ - بیان اینکه الوان را در ظلمت حصول و وجودی نیست .

« ۱۰- « « اگر انفعال بصر را مقوّم لون نگیریم ضوء شرط دیدار رنگ باشد نه شرط هستی آن فی‌نفسه .

« ۱۶- ایراد و ردّ گفتار کسانی که الوان را جواهر می‌دانند .

« ۲۰- دلیل بر اینکه مفارقت الوان ازمحلّ خود جایز نیست .

۷۶- ٤ - « « « الوان بااشکال و سایر اعراض مغایرند .

« ۱۰- حقیقت نور وظلمت، و اختلاف اضواء بشدّت و ضعف .

صفحه سطر

۷۶- ۱۳- گفتار کسانی که اشعّه را جسمهای شفّاف می‌دانند .

« ۱۴- رد گفتار سابق بهشت وجه .

« ۲۳- تحقیق و اقامهٔ دلیل بر اینکه شعاع و لون با هم مغایرت دارند .

« « - شق اول دلیل .

۷۷- ۳ - « دوّم « .

« ۹ - وجه ملازمه بطریق آزمایش .

« ۱۸- ضوء اول - و ثانی، و فرق هر یك .

« ۲۰- بیان اینکه اطلاق سریان و نفوذ و انتقال بر ضوء . مجاز است نه حقیقت .

۷۸- ٤ - تفسیر ظلمت ، و اینکه آن عدم ضوء است ، و تقابل میانشان بایجاب وسلب است ، نه بعدم و ملکه .

« ۷ - فرق میان اصطلاح مصنّف و اصطلاح سایرین در تقابل نور و ظلمت .

« ۱۲- بیان اینکه ضوء بر حسب مفهوم مابع نیست از اینکه در باطن جسم سریان کند ، و از اینرو است که از کیفیات مختصّ بکمیّات شمرده نمی‌شود .

« ۲۲- تفسیر ضوء و نور و شعاع .

۷۹- **مقالت پنجم - درانواع کیف که ایشانرا بحس ظاهر درتوان یافت .**

۷۹- ٤ - تفسیر حال و ملکه . ملکهٔ صناعت - و ملکهٔ علم .

« ۱۲- و جود ملکات در ما، صحّت ، و اینکه ؛ حال بعینه ملکه میشود .

« ۱۷- کیفیات نفسانی در نفس حاصل و از تعریف بی‌نیازند ، ما فقط بتعیین آنها از سایر مدرکات محتاجیم .

« ۲۲- ما احساس و تخیل و تعقّل می کنیم - و بهمه ادراك می کنیم ، و خودرا در حالاتی می‌یابیم که از آن حالت لذت می‌بریم یا متألّم می‌شویم و بهمه لذت و الم می گوئیم ، پس باحذف خصوصیات سه قسم اول ادراك رامی‌فهمیم، و با حذف خصوصیّات اقسام دوّمی لذّت و الم را پس ؛ لذّت - والم ، وادراك بی‌نیاز از تعریف، وفقط نیازمند بمنبّه عقلی‌اند .

۸۰- ۳ - حصر این قسم کیفیات ممکن نیست .

« ٥ - ادراك و تعریف آن بر وجهی که همهٔ اقسام را فرا گیرد .

« ۱۳- برهان بر اینکه بعضی ادراکات ما بانطباع صورت است در ما، از طریق حکم ایجابی ما بر چیز هائی که در خارج معدوم اند .

صفحه سطر

۸۰- ۱۸- برهان بر اینکه بعضی ادراکات ما بانطباع صورت نیست، بلکه نفس مدرك بعلم حضوری مشهود مدرِك است، از قبیل علم ما بذاتِ ما، و علم واجب تعالی بخود، وبسایر چیز ها.

« ۲۰- قاعده در شناختن ادراك حصولی.

۸۱- ۱ - برهان بر اینکه مناط علم بامور بیرون ازذات عالم، حصول معلوم است.

« ۲ - بیان حصر احتمال در دوشق.

« ۵ - ابطال شق اول (که از ما چیزی زائل شود) بدو وجه.

« ۸ - وجه دوّم بطلان این احتمال.

« « - ابطال اینکه زائل صورتی ادراکی باشد.

« ۱۲- « « « « « نباشد.

۸۲- ۱۰- بیان اینکه میان مدرَك و مدرك مطابقه لازم است.

« ۱۴- « « علم اضافهٔ صرف میان عالم و معلوم نیست.

۸۳- ۳ - « « « گرچه مجرّد اضافه نیست، ولی ذات الاضافه است، ومستدعی وجود مدرَك در خارج نیست.

« ۸ - بیان معانی حصول، واینکه مطلق، حصول علم نیست، بلکه علم حصولی مخصوص است.

« ۲۰- اشاره باینکه علم نفس بخود بحضور نفس معلوم است، نه بحصول صورت او.

۸۴- ۲ - اشاره باینکه حصول در قوّت مدرکه، مستلزم حصول است بنزد نفس.

« ۸ - استدلال براینکه: علم بمتغیرات نزد تغیر معلوم متغیر می‌شود.

« ۱۷- تفسیر الفاظ: شعور، تصوّر، حفظ، تذکرّ، ذکر، معرفت، فقه، فهم، افهام، صدق، تصدیق، و تمیز آنها از همدیگر.

۸۵- ۵ - تفسیر علم - و عقل - هر یك بسه معنی.

« ۱۶- « ذهن، و ذکاء.

« ۲۰- انقسام ادراکات بچهار بخش.

« ۲۲- شرح وتفسیر وچگونگی احساس.

۸۶- ۷ - « « « تخیّل، و وظائف خیال.

« ۱۵- « « « توهّم « « واهمه.

صفحه سطر

۸۶- ۲۲- شرح وتفسیر وچگونگی تعقّل ، و وظائف عاقله .

۸۷- ٦ - « « « « فعلی و انفعالی .

« ۹ - « « « علم تفصیلی واجمالیّ ، و بیان دربیرامون عقل بسیط .

« ۱۷- « « « مناظره با منکرین حقّ ومعاندین و سوفسطائیان .

۸۸- ۱۰- بیان اینکه ادراك معقول بتشکیك است ، واینکه دریافتن ببصر از تخیّل اقوی است .

« ۱۷- بیان اینکه ادراك عقلی‌خالص، واکثر کمتاً است از ادراك حسّی، و ازینرو اقوی است از حسّی .

۸۹- ۳ - تحقیق وبرهان براینکه برخی‌معقولات بسیط ، وبهره‌ناپذیرند .

« ۸ - شق اول احتمال و ابطال آن بجمیع احتمالات .

« ۲۱- « دوّم « که مطلوب است .

۹۰- ۱ - تحقیق وتمثیل برای اینکه : علم بجزئیات دوگونه است ، بروجه جزئی و متغیّر ، وبروجه کلّی (از راه علل و اسباب) وتغییر ناپذیر .

« ۱۷- تفسیر لذّت - و الم، وقیودی که دربعریف‌آنها آورده می‌شود ازقبیل : نیل ، وکمال ، وخیر .

۹۱- ۷ - بیان اینکه لذّت و الم بوجدان دریافته می‌شوند ، ودر شدّت و ضعف تابع شعورند ، وتعریف آنها تعریف حقیقی نیست .

« ۱٤- تفسیر حیوة و ارادت

« ۱٦- « وتحقیق درمعنی‌قدرت ، وبیان اینکه گاهی علم بعینه قدرت است .

۹۲- ٦ - « خلق ، و ذکر اصول فضائل خلقی .

« ۱٤- « صحّت ومرض .

« ۱۸- « و شرح اسباب فرح .

۹۳- ۱۱- « غضب ، وفزع ، وحزن ، وهمّ ، وخجل .

مقالت ششم - در اضافت

۹٤- ٦ - تفسیر مضاف بسیط - ومرکّب (حقیقی - ومشهوری) وفرقشان ازهمدیگر .

« ۱۲- فرق و امتیاز میان موافقت کیف یعنی مشابهت (که مضاف حقیقیّ‌است ،) وموافقت درکم (که این نیز حقیقی‌است) وموافقت مطلقه .

« ۱٤- بیان اینکه : اضافه حقیقی بتبع وبعرض موضوع خود ممتاز ، وبمول‌است .

« ۱۹- « « « باضافهٔ بموضوع متخصّص‌وممتازاست، نه بنفس موضوع .

صفحه سطر

۹۵- ۱ - بیان اینکه : اضافه بمنشخّص مستلزم تشخّص اضافه نیست ؛

« ۳ - « و تفسیر یك قسم از اضافه که سر بسر منعکس می‌شود ، و امتیاز آن از قسم دیگر .

« ۸ - بیان اینکه : مضاف را چارهٔ نیست از انعکاس طرفین بتکافوء .

« ۱۳- « « متضایفین درفعل وقوّه متکافی‌اند .

« ۱٦- « « گاهی اضافت میان دو امر ذهنی باشد ، واشاره باضافهٔ مطلقه .

« ۲۲- « وتحقیق اینکه اضافت زائد است برمفهوم متضایفین .

۹٦- ۹ - « اینکه : اضافه اضافهٔ دیگر وسایرمقولات را عارض می‌شود ، ومثالهای هریك .

۱٤- بیان برخی از اقسام تضایف .

« ۱٦- « وتفسیر متقالیان بدو معنی .

« ۲۰- « « متشافعان ، ومتماسّان ، ومتداخلان ، ومتصلان ، ومنفصلان .

۹۷- ۵ - بیان وتفسیرچهارمقولهٔ دیگرکه برأی مصنّف ازاقسام مضاف‌اند .

٦ - « « این وتحقیق اقسام وامثلهٔ آن .

۱۳- « « متی « « « «

« ۱۷- « « وضع « « « «

۹۸- ۳ - « « جده « « « «

« ۹ - اشاره برأی دیگران که چهارقسم اخیر هریك را قسمی گرفته‌اند ، و عقیدهٔ مصنف .

مقالت هفتم - در حرکت

« ۱۸- بهترین تعریفهای حرکت بنزد مصنف ، وشرح وتفسیر قیود آن .

« ۲۳- شرح لازم قید امتداد ثبات در تعریف دوم .

۹۹- ٦ - بیان اینکه اگراین‌لازم را درتعریف حرکت بگیرند تعریف مشتمل بر سه خطأ باشد .

« ۱۲- بیان اینکه حرکت چگونه کمال اول است ، و امتیازآن از کمالات دیگر ، و ایراد تعریفی دیگر .

۱۰۰- ۱ - تفسیر کمال اوّل ، که درتعریف حرکت آمده ، ومقصود از اوّلیت .

« ۱۰- بیان اینکه حرکت تمام نمی‌شود مگر بشش چیز ، و اینکه نسبت زمان بحرکتی که زمان تابع آنست ، وبسایرحرکات یکسان‌نیست .

صفحه سطر

۱۰۰- ۱۵- بیان اینکه حرکت بکچیز پیوسته است، و بهره پذیرفتن آن بحسب وهم وفرض است .

« ۱۹- برهان برمطلب سابق ، و ابطال جزء لاینجزّأ .

۲۱- وجه ملازمهٔ تالی ومقدّم .

۱۰۱- ۳ - بیان بطلان تالی بچند وجه .

« ۱٤- حرکت قطعته - وتوسّطته ، و اشاره ببطلان طفره :

۱۰۲- ۳ - انقسام حرکت باعتبار مبادی : ارادی ، طبیعیّ ، قسریّ ، عرضیّ ، وشرح اقسام آن .

« ۱۲- انقسام حرکت باعتبار ما فیه الحرکه : این، وضع ، کم، کیف : وشرح اقسام.

« ۲۲- تحقیق در ببرامون استحالت ، و حرکت کمّی ، اشاره بامتناع حرکت در جوهر .

۱۰۳- ۱۷- اشاره باقسام حرکت مستقیمه ومستدیره و غیرها .

« ۱۹- تحقیق دراینکه درحرکت واحد بشخص لازم است موضوع و زمان وما فیه یکی باشند .

۱۰٤- ۲ - تحقیق در اینکه در حرکت واحد بشخص وحدت محرّك معتبرنیست ، و وحدت مبدأ ومنتهی هرچند لازم است ولی کافی نیست .

« ۹ - تحقیق دراینکه درحرکت واحد بنوع اتّحاد مبداء ومنتهی وما فیه لازم است .

« ۱۵- « و استدلال براینکه حسمتت مقتضی حرکت نیست ، وبیان حرکت طبیعی ، واینکه مبدأ آن دوچیز است : یکی ثابت و دیگر متجدّد .

۱۰۵- ۱٤- تحقیق و استدلال براینکه مجرّد شعور مقتضی حرکت نیست ، و بیان حرکت ارادی .

« ۱۷- اقامهٔ برهان بر هستی میل ، وشدّت وضعف آن باختلاف اجسام .

۱۰٦- ٦ - انقسام میل بطبیعی ، و قسری ، و نفسانیّ ، و اشاره باینکه جسم در حتز طبیعی خالی از میل است .

« ۱۲- تحقیق دراینکه ، گردآمدن دو میل : یکی طبیعی، ودیگر قسری بدوجهت مختلف روا نیست ، و اجتماع مبدأشان جایز است :

« ۱۹- تحقیق دراینکه ، گردآمدن دو میل : یکی طبیعی و دیگر قسری بر یك جهت جائز است ، وهمچنین است اگر یکی بذات ودیگری بعرض باشد .

« ۲۳- تمثیل برای ، جمع آمدن میل طبیعی وقسری بدو جهت .

صفحه سطر

۱۰۷- ۲ - بیان اینکه : هرجسمی که میل طبیعی آن قوی‌تر ، از پذیرفتن میل قسری بیشتر سرباز زند ، ولاعکس .

« ۷ - برهان براینکه : چیزی که در آن مبدأ میل طبیعی نیست هیچگونه حرکت نکند .

« ۱۸- بیان اینکه : درحرکات نفسانی نفس تحدید سرعت - و بطوء میکند .

« ۲۰- « « : حرکت طبیعی نیازمند بمعاوق خارجی است :

« ۲۳- تحقیق و بیان اینکه : حرکت موجود ومتعین نمی‌شود ، و اقتضاء زمانی معین نمیکند ، - مگر با معاوق ، و برحدّی ازسرعت و بطوء .

۱۰۸- ۵ - برهان براینکه : باطل کنندهٔ میل قسری معاوقات خارجی‌است ، و اشاره باینکه میل جز حرکت وطبیعت است .

« ۱۶- بیان اینکه : حرکت درآن تصوّرپذیرنیست ، ومافیه‌الحرکه یکچیزاست بهره پذیر .

۱۰۹- ۱ - بیان اینکه : حرکت مطلق مقابل‌سکون مطلق‌است ، وخاص‌آن، مقابل خاصّ این . وتفسیر معنی سکون .

« ۵ - بیان وتحقیق اینکه هرحرکتی‌که تصوّر شود ، تصوّر سریع‌تراز آن هم ممکن است .

« ۱۱- بیان وتحقیق اینکه حرکت طبیعی‌همیشه مستقیم است ، وحرکت مستدیر اگر قسریّ ،باشد طبیعیّ نیست .

« ۱۷- استدلال براینکه : مبدأ حرکت وضعی اراده ، واختیاراست ، نه‌طبیعت ، چه مطلوب طبیعت مهروب عنه واقع نمی‌شود .

۱۱۰- ۳ - استدلال براینکه : مبدأ و مرجّح‌وجود حرکت مستدیره، توهّم و تصوّر منحرّك است .

« ۱۹- فرق میان حرکتهای مستقیم - و مستدیر باینکه : اولی بعین آن جنبش که طلب می کند هرب می کند برخلاف دوّمی ، و دوّمی هرچند بمقصد نزدیك می‌شود در حرکات طبیعیّ میلش شدید تر است ، و در قسریّ ضعیف تر .

درة التاج بخش نخستین

(جلد سوم فلسفهٔ اولی)

ملاحظات و تصحیح اغلاط

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱۷	أ	آ
۲	۲	نبزیك	هریك[1]
»	آخر	مقولست ـ م .	مقولست ـ م ـ ط ـ ظ .
۳	٦	.	،
»	۱۰	از نفس	در نفس[2]
»	۱۱	موجودی	بوجودی[3]
»	۱۳	مایبی	مائی
٥	آخر	م .	م ـ ظ .
٦	٦	عرض	عرضی[4]
»	۱٦	حأل	حال
»	۱۷	اعلین	اعیان
۷	٦	چیست	جیست
۹	۱۲	کی	کی «[اگر]»
»	۲۲	کهاگر اوراعود کنند که ـ م .	اورا عود کنند که ـ م ٥ .
»	۲۳	باشد ـ اصل .	باشند ـ اصل .
۱۰	۱۲	ماده	مادهٔ
»	۱٤	مُخْصِص	مُخَصِص
۱٦	٤	. (نقطه زیاد است)	
»	۱۲	تَرَکُّ	ترکّب
۱۷	٤	نباشد	باشد
»	۷	هیآت	هیأت

---

۱ ـ نیز یك ـ م . (نمرهٔ حاشیه های دیگررا اصلاح کنید) .

۲ ـ بجای حاشیهٔ شمارهٔ ۱ ، ۲ ، این حاشیه را بگذارید ، « از نفس ـ اصل »

۳ ـ » » » ۳ » » » « موجودی ـ م »

٤ ـ » » » ٤ » » » « عرض ـ اصل »

٥ ـ » » » ۳ » » » « عود کنند که ـ م »

صفحه	سطر	نادرست	درست
»	٤	نباشد	باشد[1]
»	۲۲	برو [و]	برو[2]
۱۸	٦	نکنند	نکند
»	۲۳	کِیثَرَةُ	کَثِیرَةُ
۲۱	۲	**دو**	**دو**
»	۲۰	اَبُوُ	اَبُو
۲۳	۱۵	ضدآن	ضدّان
۲٤	۲۳	مخالظ	مخالط
۲۵	۱٤	مُتَصَوَّرَاتْ	مُتَصَوَّرَاتْ
۲٦	آخر	قسیم ـ ط	قسیم ـ ط ـ ظ .
۳۱	۱۸	نیست «مع	نیست «بلکی هردوچیز که بحقیقت
»	۱۹	مع که » بل کی هردوجیز کی بحقیقت معع باشند	که » مع باشند
»	۲۵	بمعنی،	بمعنی
۳۲	۲	قبلیّتی	قبلیّتی
۳٤	۲۳	(و)	کذا وظاهرآزائد است.
۳۵	آخر	ـ م .	ـ م ـ ظ .
۳٦	»	ـ م .	ـ م ـ ظ .
۳۷	۱	بردو	برو
»	آخر	بوجود ـ ط ،	بوجود ـ ط ـ ظ ،
۳۸	۹	ربآن	و بآن
»	آخر	م ـ ط .	م ـ ط ـ ظ ،
۳۹	۱۵	جلهٔ	جله
»	آخر	م ـ ط .	م ـ ط ـ ظ .
٤۰	آخر	جایزست ـ م ،	جایزست ـ م ـ ظ ،
٤٦	۸	یا	با
٤٦	۹	**عبث**	**عث**
٤٦	۲٤	لان الامر	لان الامر بد
٤۸	۱۹	. (نقطه زیاد است)	
۵۲	۱۵	جمیع ،	جمیع
۵۳	۱۳	غَیْر ،	، غَیْر
۵٤	٦	آن ،	، آن
۵۵	آخر	ـ ظ ، وامکان	(را حذف کنید)
۵٦	۷	.(نقطه زیاداست)	
۵۸	۱٦	آن	إنّ

۱ ـ نباشد ـ اصل . ۲ ـ برو و ـ م .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۹	آخر	ما با نقطاع	ما با انقطاع
۶۰	۱۹	مخنص	مختصّ
۶۲	۱۵	بشرطی	شرطی[1]
۶۴	۱	. (نقطه زیاد است)	
۶۴	۹	، باشد	باشد ،
۶۵	۲۴	ط ،	ط ـ ظ ،
۶۶	۲۳	مجرّد	مجرّد
۶۸	۸	قابل	«[قابل]»
»	۲۴	بحّس	بحسّ
۶۹	۱	از	از
»	۱۵	و	و
»	۲۴	،	،
۷۲	۱۱	میان [میل]	میل[2]
»	۱۹	یا ایشان را	یا ایشان را[3]
»	۲۳	منقلب	منقلب
۷۳	۵	متموج ، (و)	متموج[4]
۷۵	۱۵	منشاء	منشأ
۷۸	۱۸	کیفیّت	کیفیّت
»	»	آن است	آن است ،
۷۹	٤	محسومه	محسوسه
۸۰	۲	تعریف ،	، تعریف
۸۱	۲۱	، در آن حالت	در آن حالت ،
۸۳	٦	ذهنی ،	ذهنی
۸۷	۱٤	بباشدّ	نباشد
۸۸	۲۱	اَکثر	اَکثرُ
۹۱	۱۰	عند	عند
۹٤	۸	آب	اَب
»	۱۲	کی آن [در]	کی آن[5]
۹۵	۱	این	این[6]
۹٦	۲	ابن	این
»	۲۱	مطلقهً	مطلقه
۹۹	۵	خدیست	حدّیست
۱۰۰	۱۸	یتجزی	تتجزی
۱۰۱	۱	این	این
۱۰۲	۸	بنات	نبات

۱ ـ بشرطی ـ اصل .
۲ ـ میان ـ اصل . ۳ ـ کذافی جمیع النسخ والظ : تا ایشان را . ٤ ـ متموج و ـ اصل.
۵ ـ که در آن ـ م . ٦ ـ ابن ـ اصل ـ این ـ م ـ ط .

توانا بود هر که دانا بود

دُرَّةُ التّاجْ لِغُرَّةِ الدِّبَاجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاءِ الدّین مسعود الشّیرازی

نجس نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد چهارم

در علم طبیعی

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحیم

جملهٔ سیم

از درة التاج لغرة الدباج

درعلم اسفل کی علم طبیعی است

و این جمله[1] دو فن است : فن اوّل در اجسام طبیعی و مقوّمات واحکام آن و آن هفت مقالت است

مقالت اوّل

درمقوّمات (جسم) طبیعی و احکام عام آن نه احکام خاص بهر جسمی

وجود جسم طبیعی معلوم است ازجهت حسّ ، واویا مرکّب است از اجسام مختلفة الطّبایع چون : بدن انسان ، یا غیر مرکّب ازو چون : هوا ، وکیف ماکان اوقابل انقسام است . وانقسامات ممکن درو: یا حاصل باشد بالفعل ، یا غیر حاصل بالفعل ، و بر هر دو تقدیر یا متناهی باشد ، یا غیر متناهی . و این بحسب قسمت عقلی است . لکن آنك جسم در خارج مرکّب باشد از اجزائی کی قبول انقسام نکند ـ نه بفعل ، ونه بفرض ،محال است ، خواه: متناهی باشد ، وخواه غیرمتناهی . وهمچنین آنك جسم متناهی در خارج مرکّب باشد از اجزاء غیر متناهی بفعل ، خواه : هر یکی قابل انقسام فعلی ، یا فرضی ، باشند ـ یا قابل هیچ یك نباشند .

و بطلان اول بوجوه بسیار روشن میشوذ ومن‌سه را از آن یاذکنم:

یکی آنك اگر اجسامِ ذوات المقادیر متألّف باشد ازین اجزاء

---

۱ واین‌هم ـ م .

یامتداخل ـ باشند ،یامتداخل نباشند، اگر متداخل شوند هیچ مقدار از آن متألّف نشود ، واگر متداخل نشو[ن]د هر وسطی از آن میان دو باشد کی ملاقی شوذ بیکی از دو طرف او غیر آن۱ جیزرا که۲ ملاقی او شده باشد بطرف دیگرش و منقسم شوذ فرضاً ، وهو محال . واینك مرکز محاذی اجزا دائره است جون ملاقائین مذکورتین نیست . جه آنج آن محاذیات متکثّره بآن متعلّق است یکی است ، و آنج تماسّات بآن متعلّق است غیر واحدست ، جه تماس آنج مماسّ اوست از جهتی بر موضع تماس او بآنج مماس اوست از جهتی دیگر واقع نگردد .

و دوم آنك اشیاء جون حرکت کند و درو اجزاء لا یتجزی باشد تا مادام کی جزوی از حیّز خود برون نرود ـ در حیّز مجاور خوذ نه افتد پس جون از دائرهٔ طوق جزوی حرکت کند : از دائرهٔ قطب یا هیچ حرکت نکند ، یا بیش از جزوی حرکت کند ، یا جزوی ، یا کم از جزوی . اگر هیچ حرکت نکند از دائرهٔ قطب با آنك دائره طوق اضعاف اوست مِرَار ۳ بسیار واجب بوذی کی سکون دائره قطب بدیدندی رؤیتی ٤ اتمّ از رؤیت حرکت او ، و این جنین نیست جه : ما او را مُسْتَمِرُّ ٱلْحَرَكَه می یابیم بی آنك دروسکونی بیابیم اصلا . واگر اکثر از جزوی یا مثل آن حرکت کند «دائرهٔ» قطبی بیش از طوقی تمام شود، پس لابدّ باشد کی از دائرهٔ قطب اقلّ از جزوی حرکت کند و مالا ینقسم منقسم شوذ.

و **سیم آنك** شکل مربّع واجب است کی قطر او واو این است ۵ کی اورا قطع کند بدو مثلث متساوی اطول باشد از هریکی از اضلاع او ، پس اگر ٦ مرکّب باشد از اجزاء لایتجزّی واجب باشد کی قطر مساوی ضلع باشد و آن ممتنع است . وصحت این بتأمّل واعتبار ظاهر شود۷ .

واما بطلان دوم و آن ترکّب جسم متناهی است از اجزاء غیر متناهی بفعل . بیان آن آن است کی ماجون (از آن) اجزاء عددی متناهی فرا گیریم ـ

---

۱ ـ وغیر آن ـ م . ۲ ـ یاملاقی ـ اصل. ۳ ـ مرو ـ ط . ٤ ـ زویتی ـ اصل. رویتی ـ م.
۵ ـ واولین است ـ م . ٦ ـ آنکه ـ م . ۷ ـ میشود ـ م .

اگر تألّف او در کلّ جهات مفید مقدار نباشد جسم از و متألّف نشود ، و اگر مفید مقدار باشد پس جسمی حاصل شده باشد کی اورا نسبتی باشد بآن جسمی ـ کی فرض کرده اند کی اجزاء او غیر متناهی است، و نسبت عدد با عدد چون نسبت حجم است با حجم ، چه بازدیاد عدد حجم زیادت شود پس او مساوق او باشد ـ لکن نسبت حجم با حجم نسبت متناهی است با متناهی ، پس نسبت عدد بعدد[۱] نیز هم چنین باشد ، و آن جسم کی فرض کرده بوذند کی اجزاء او غیر متناهیست بفعل متناهی بوذه باشد بفعل ، و هو المطلوب .

وباین روشن شد نیز کی **حرکت** جسم ، **وزمان** حرکت او ، متألّف نشوذ از اجزاء لایتجزی ، و نه آنج متناهی فرض کنند ازیشان از اجزاء غیر متناهی بفعل ، چه ایشان هردو مطابق مسافت اند . و اگر قطع کنند بِمٰا لَا یَتَجَزّیٰ مِنَ ٱلْحَرَکَةِ قدری از مسافت ، اگر آن قدر متجزّی نشوذ پس مسافت متر کب شده باشد از اجزای لایتجزّی . و اگر متجزّی[۲] شود آنج بآن نصف آن قطع کنند نصف آن باشد کی بآن کلّ آن قطع کنند پس منقسم شوذ از حرکت آنج فرض کردند کی غیر منقسم است . و هم چنین است نسبت [زمان بحرکت، چه] زمان نصف او ، نصف زمان کلّ او باشد ، چنانك حرکت بنصف مسافت نصف حرکت است بکلّ مسافت . پس هریکی ازین سه أعنی : مسافت ، و حرکت ، و زمان ، منقسم شوذ بحسب انقسام آن دو دیگر . وظاهر شد از آنج گفتند کی جسم چون منقسم باشد بفعل لابدّ ست کی منتهی شوذ قسمت او بجسمی کی منقسم نباشد بفعل ، بل کی قابل قسمت فرضی باشد ، یا وهمی غیر متناهی بقوّت بی آنك آن [۱] نقسامات بفعل آیذ البتّه . پس هر جسمی قابل انفصالی است[۳] و آن انفصال اگر مؤدّی باشد بافتراق آن فکّ[٤] باشد . وقطع باشد، واگر مؤذّی نباشد بآن ـ اگر بجهت امری باشد درخارج، او آن است کی

---

۱ ـ بعددرا ـ م . ۲ـ واگرمتحرك ـ م . ۳ ـ انفصالست ـ م . ٤ ـ فکر ـ اصل ـ م .

باختلاف عرضین باشد در جسم ، والّا آن بوهم باشد ، یابفرض ، واینك اجزاء غیر متناهیست بقوّت مانع آن نیست کی اجزاء محصور باشد میان دو طرف جسم ـ ونه آنك قاطعی آنرا[1] بحرکت قطع کند، بل کی این‌وقتی ممتنع بوذی کی اجزاء موجود بوذندی (بفعل) .

و هر جسمی طبیعی لابدّست کی مرکّب باشد از ماده و صورت جه او خالی نیست از اتّصالی[1] در ذات خوذ ، واو قابل انفصال است در حالت اتصال ، پس قوّت قبول انفصال‌حاصل باشد حال‌الأ تصال ، و نفس اتصال قابل انفصال نیست ، جه آنج گویند کی او قابل جیزیست بحقیقت لابد باشد کی باقی باشد عند حصول المقبول ، لکن هویّت اتصالی معدوم می شوذ ـ نزد طریان انفصال ، پس‌قابل‌اونباشد ، پس جسم را جیزیست[2] غیر اتصال کی بآن قویّ می‌شوذ بر[3] قبول انفصال ، واوست کی متّصل می شوذ یکبار ، و منفصل دیگر بار ، و او آنست کی او را **ماده و هیولی** خوانند ، واو ثابت باشد جسم را واگر جه بفعل منفصل نباشد ، جه‌ثبوت او جسم را نه بواسطه نفس انفصال است فقط ، بل کی بواسطهٔ قوّت بر آن نیز ، وازینست کی هیولی ثابت باشد جسم را در حال انفصال ـ وبیش از آن ـ و پس از آن .

و هیولی را در ذات خود اتصالی نیست ـ و نه انفصالی ـ و نه وحدتی ـ ونه تعدّدی ، والّا موضوع این اشیاء نبوذی . وجون هرج او جسم است : یا متّصل است ـ یا منفصل ـ یا واحد ـ یا متعدّد ، پس هرج قابل جیزی ازین باشد جسم نباشد ، بل کی قابل آن هیولی باشد . و اتصال یا وحدت **صورت** است .

وجون هر عاقلی بانفس خوذ رجوع کند بداند کی هویّت اتصالی جیزیست با متّصلی ، وجیزی نیست کی قائم باشد بذات خوذ ، و ماهیّت

---

۱ ـ از اتصال ـ ط . ۲ ـ جیزیست ـ م . ۳ ـ و ـ ط .

جسم را تعقّل نمی توان کرد بی او ، پس او از مقوّمات جسم باشد ، و جسم مرکّب باشد ازو و از قابل او ، و بجموع ایشان جوهرست و اگر چه اتصال بر اصطلاح این کتاب جوهر نیست ، بجهت آنك قائم است بهیولی نه بذات خود .

و مراد از انفصالی کی اثبات هیولی بواسطهٔ قبول جسم اورا کردند، انفصال انفکاکی است . و هر جسمی قابل این انفصال است ـ از روی طبیعت جسمیّت ، واگر ممتنع باشد قبول بعضی اجسام آنرا، آن بجهت امری باشد خارج از طبیعت جسم از آن روی کی جسم است .

و دلیل[1] این آن است ـ کی قسمت در جسم اگر چه غیر انفکاکی باشد لابد بوذکی در مقسوم احداث اثنینّتی کند ، وطباع هریکی از اثنین طباع آن دیگر باشد ، و طباع جمله ، و طباع خارجی کی موافق باشد در نوع ، و هرج صحیح باشد میان دو از آن صحیح باشد میان دو دیگر ، پس صحیح شوذ بَیْنَ ٱلْمُتَبَایِنَیْن از اتصالی کی رافع اثنینّت[2] انفکاکی باشد آنج صحیح باشد بَیْنَ ٱلْمُتَّصِلَیْن و صحیح شوذ بَیْنَ ٱلْمُنْفَصِلَیْن از انفکاکی کی رافع اتّحاد اتصال باشد آنج صحیح باشد بین المتباینین . و این همه باعتبار تشابه است درطبایع آن بسائط ، چه طبایع متشابهه هر جاکی باشند اقتضاء شیٔ واحدِ غیرِ مختلف کند، پس واجب باشد درجمیع [با] امتناع قبول اتصال و انفصال انفکاکی ، یا امکان قبول هردو ، وچون اوّل حق نیست [پس] ثانی متعیّن باشد، و آن امکان قبول جمیع است اتصال را ، و انفصال انفکاکی کی رافع[3] آن باشد از روی طبیعت امتداد جسمانی ـ کی مقول است بر امتدادات فلکی ، و عنصری ، باختلاف[4] اقسام ایشان بمعنی واحد .

---

۱ ـ ولیکن ـ م . ۲ ـ اثنینیتی ـ م . ۳ ـ واقع ـ م . ٤ ـ با اختلاف ـ م .

و اعداد امتدادات مشترك اند در آنك متصل اند بذات خویش ـ وقابل انفصال ، و اگرچه بحسب فرض باشد ، وباقی نماند هویّت امتدادی ایشان عِنْدَ ٱلْاِنْفِصَال نه در خارج ، ونه درذهن . واین قدر معلوم است ومشترك فیه ، ومقتضی حکم باحتیاج بقابلی باجمیع ماعدا ۱ آن از آنها کی می دانیم [آنرا] واز آنها کی نمی دانیم آنرا . و او مانع نیست ازانفصال انفکاکی از روی طبیعت او ، جنانك بیان کرده شد .

و هیولی جسم را مجرّد از صورت او نیابند و الاّ اشارت باو یا صحیح باشد یا (صحیح) نباشد . اگر صحیح باشد یا قابل قسمت باشد یا قابل قسمت نباشد . **اگر قبول نکند** آن نقطهٔ باشد حالّ در غیر ، و الاّ جز [و] لایتجزّی باشد ، پس آنج ازو سوی جهتی باشد غیر آن باشد ازو کی سوی جهتی دیگر باشد ، و انقسام لازم [آید] و جون حالّ باشد درغیر ـ واو ذو وضع است لامحاله پس او یا خط باشد ، یاسطح ، یا جسم ، و هر کدام ازینها کی باشد هیولی مجرّد نبوده باشد از صورت جسمی ، جه خط ، و سطح لابدّست کی حال باشند در جسم . **واگر قبول قسمت کند :** یا درجهت واحده باشد ـ و آن خط بود ، یا دردوجهت ـ و آن سطح باشد ، یا در (هر) سه جهت ـ و آن جسم باشد ، و هر کدام کی باشد هیولی مقارن صورت بود .

واگر اشارت باو صحیح نبود واجب باشد کی صورت مقارن او نشود ، جه اگر مقارن او شود : یا درحیّزی باشد ، یانه درحیّزی ، و **اوّل** محال است ، و الاّ هیولی در حیّزی بوده باشد و قابل اشارت باو ، و مفروض خلاف اینست . و **ثانی** محال است ، والاّ صورت جسمی مقارن او شود نه درحیّزی ، پس جسم حاصل شود نه درحیّزی آنگاه منتقل شود بحیّز ، واین باطل است .

و دیگر اگر صورت جسمی مقارن او شود ـ صورتی نوعی دیگر یا مقارن او شود ، یا نشود ، اگر اوّل بود ترجیح بلا مرجّح باشد ۲ واگر

---

۱ ـ اعداد ـ م . ۲ ـ بود ـ م ـ ط .

ثانی بوذ جایز نباشد کی حاصل نشوذ در حیّزی اصلا ، ونه آنك حاصل شوذ در همه أحیاز ، درحالت واحده ، جه این هردو ظاهرالبطلان است ، پس نباشد الاّ آنك حاصل شوذ در بعضی أحیاز ـ دون بعضی ، و حینئذ اختصاص او بآن حیّز بی مخصصی بوذه باشد، جه کافی نیست دراختصاص هیولی بحیّزی ـ اتصاف او بجیزی کی اقتضاء حیّزی بکند[1] اورا ، جه نسبت هیولی باآن اوصاف بجمیع أحیاز یکیست ، وآنج مقتضی حیّزست اورا فرض کرده ایم کی منتفی است لکن تخصیص مِنْ غَیْرِ مُخَصِّصٍ باطل است . وجون باطل شد أقسام بأسر ها ـ بر تقدیر تجرّد هیولی ازصورت، پس تجرد او ازو باطل باشد .

واگر هیولی در جسم مجرد شود از صورت ، اکر متکثّرشوند بی ممیّزی محال باشد ، واگر متّحد شوند بأتصالی ، و امتزاجی ، و ترکیبی ، صورت منقبّه مفترض شوذ ، واتّحاد بر غیر این وجوه باطل است .

و انعدام احد الهیولیین اولی نیست ازآن دیگر ، پس لابد باشد از انعدام هردو معاً . آنگاه اگر تخصیص کنند بعضی از هیولی بصورتی دُوْنَ ٱلْبَعْض . پس منقسم بوذه باشد و مُتَمَایِزُ [اَ]لْأَجْزاء بی صور ، و محال لازم است : خواه متصل شوذ بعضی ببعضی ، وخواه کی منفصل شوذ ازو. واین وماقبل او ، دلالت نمی کنند بر آنك هیولی مجرد نشود ازصورت مطلقا ، وکَیْفَ کَانَ ، بل کی اول ازیشان دلالت میکند (بر آنك هیولی) مقترن بصورت ، مجرد نبوذه باشد از صورت اصلا ، وثانی دلالت میکند بر آنك مجرد نشوذ بعد از حصول صورت درو ، ودور نباشد کی حدس کنند ازین، عدم تجرد اواز صورت مطلقا .

وصورت نیز مجرد نشوذ ازهیولی ، جه اتصال ازآن روی کی اتصال است اکر غنیّ باشد بذات خود از جیزی[2] کی قائم باشد درو[3] آن استغنا

---

۱ - نکند ـ اصل ـ م . ۲ ـ حیزی ـ م . ۳ ـ برو ـ م ـ ط

باقی ماند بیقاء ذات او ، و بیان کرده شد کی جنین نیست .

و هیولی دیگر خالی نمیشوذ ازصوری[۱] دیگر کی اجسام بآن انواع مختلف می‌شو[ذ] د جون صورت **ارضی ، وهوائی ، وفلکی** ، جه اجسام مختلف اند در لوازم ـ از آنجهت کی ایشان یا قابل انفکاك ، و التیام ، و تشکّل باشند بسهولت ، جون اجسام رطبه ، یا بعسر جون یابسه، یا قابل اینها نباشند جون محدّد جهات جنانك بذین زوذی بدانی، واختلاف در لوازم مقتضی اختلاف باشد در ملزومات . پس مقتضی این امور جرمیّت متشارکه[۲] درجمیع اجسام نباشد ، جه اگر اقتضاء جیزی ازینها کردی [۳] هر جسمی جنان بوذی و جنین نیست . و نه هیولی نیز ، جه او قابل آن است ، و قابل فاعل مقبول نباشذ ، پس این امور را علّتی باید غیر این هردو . و آن علّت اگر مقارن اجسام نباشد نسبت او با جمیع اجسامی کی قابل باشند ازو متساوی باشد ، پس تخصیص بعضی از آن بصفتی معیّن ، دون بعضی بی استحقاق آن بعض اورا تخصیص باشد بی مخصّصی ، و این محال است . آنگاه[٤] فاعل افادت استعداد قبول ، و عدم قبول نمی کند ، الاّ بافادت جیزی کی مقتضی ایشان است ، جه استعداد قبول ـ و لا قبول مستعدرا بذات خوذ است ، نه بجعل جاعلی . واگر آن علّت مقارن اجسام باشد ، آن صورت نوعی مذکور باشد . واز آنجهت واجب شد تعلّق او بهیولی ـ کی واجب است تعلق او بامور انفعالی . و هم جنین است حال در آنك هیولی لابد باشد اورا از استحقاق مکانی خاصّ ، یا وضعی خاص . وبوذن جسم بروجهی کی مستحق اینی[۵] یا کیفی یا غیر ایشان است غیر حصول او باشد در آن آین ، و بر آن کیف ، و ازین است کی كَوْنُهُ عَلَى تِلْكَ ٱلصِّفَةِ ازو زائل می شوذ ، وَٱسْتِحْقَاقُهُ لِأَنْ يَكُونَ عَلَى تِلْكَ ٱلصِّفَةِ

---

۱ ـ صورتی ـ ط . ۲ ـ مشترکه ـ م ـ مشترك ـ ط . ۳ ـ نه کردی ـ اصل.
٤ ـ اما ـ ط . ۵ ـ این ـ ط .

ازو زائل نمی شود. و هر یکی از هیولی وصورت نشاید کی علّت مطلقه وجود آن دیگر باشد، ونه واسطهٔ مطلقه در وجود آن، و الاّ متقدّم باشد بوجوداو ـ وتشخص اوبر آن، ونشاید استغناء[1] هریکی از آن دیگر مطلقا، والاّ ترکیب میان ایشان ممتنع بودی، بل محتاج باشد هریك ازیشان بدیگری از وجهی کی محتاج نشود آن دیگر باو از آن وجه، تا دورلازم نیاید. وایشانراهردوباهم یابندازسببی کی غیرایشان باشد. واینك هیولی رادر حدّ ذات خویش مقداری نیست و نه قبول قسمت. منافی حلول مقدار و صورت جسمی درو نیست، واین وقتی ممتنع بودی کی هیولی را بیافتندی وهیچ چیزدرو[2] حال نبودی آنگاه بیافتندی اورا وآن دروحال شده بودی ـ حلول السریان، چه محال است کی چیزی کی اورا طول وعرضی باشد بر وجه مذکور حال شود در چیزی کی نه طول باشد آنرا، و نه عرض، چنانك دانستی. امّا چون محلّی باشد کی او را با حالّی یابند کی استفادت کند محل از آن حال صفتی، پس اگر تمیز کنند محل را از آن حال در عقل اورا در حدّ ذات خوذ عاری یابند ازصفت مستفاده. چون اسود اگر نظر بمحل سواد کنند آن در حدّ ذات خویش اسود نباشد نه آنك[3] ذولونی مضادّ سواد باشد. و هم چنین است هیولی چه او استفادت مقدار وقبول قسمت از صورت می کند، پس چون هیولی را درعقل مِنْ حَیْثُ هِيَ هِيُوْلَي بگیرند نه مِنْ حَیْثُ هِيَ مُصَوَّرَةٌ بِصُوْرَةٍ، أَوْ غَیْرُ مُصَوَّرَةٍ بِهَا، اورا در حدّ ذات خویش مقدار نباشد، ونه قبول قسمت، چه او استفادت این هر دو از صورت می کرد و همچنین وحدت، و کثرت، و غیرهما. واین معنی از حلول مغایر معنی حلول است بر وجه متقدّم.

وهرجسمی یابسیط است واو آن است کی درو ترکیب قوی ـ و طبایع نباشد، بل طبیعت کلّ او و طبیعت جزو او شیٔ واحد باشد.

---

۱ ـ کی استغناء ـ اصل. ۲ ـ ازو ـ اصل. ۳ ـ ونه آنکه ـ م.

یا مرکب، و او بر خلاف این باشد. و ایشان هردو مشترك اند در آنك هریك ازیشان را جون بگذارند باطباع خویش ـ بی قاسری، لابد باشد اورا با آنك حال جنین باشد از وضعی، و شکلی، ومقداری هر یك ازینها معیّن. ومقتضی این یا امری باشد خارج ازجسم، یا غیر خارج ازجسم، و خارج نفی او مفروض است. پس غیر خارج باشد. وآن یا مشترك فیه باشد میان جمیع اجسام، و آن باطل است و الاّ مشترك شدندی همه در آن معیّن ازین امور، و این جنین نیست، یا غیر مشترك، وآن اموری باشد مختلف کی هریك ازآن مختص باشد بجسمی از اجسام، وآن طبایع این اجسام است ـ کی این امور مختصّ است بایشان، واقتضاء این طبایع آنج را اقتضاء[1] می کند ازین امور: یا اقتضائی باشد کی قاسر با وجود او ازالت آن نتوان کرد، یا این جنین نباشد ـ واوّل باطل است، بجهت آنج مشاهده می کنیم از ازالت قاسر آنرا، وعود جسم [بآنچه] مقتضی طباع[2] او باشد ازآن، بعد از زوال قاسر. پس ثانی متعیّن باشد، واو آن است کی موجب این امور نباشند بل کی مقتضی استیجاب ایشان باشند.

و لازم نیاید ازینك هر جسمی را وضعی است ـ کی هر جسمی را مکانی باشد، جه ما بمکان سطح باطن جسم حاوی را میخواهیم ـ کی مماسّ سطح ظاهر باشد ازجسم محوی. وبرین تقدیر جسمی کی آخراجسام باشد اورا وضع باشد، و مکان نباشد.

وهر جسمی کی اورامکان نیست مکان او یکی باشد، **اما اگر بسیط باشد** بجهت آنك طبیعت واحده اقتضاء کند از آنها کی لابد باشد کی لازم جسم باشند یك جیز کی مختلف نشوذ باوقات، و احوال، الاّ کی مانعی منع کند ازآن، وجون مانع مفقود شوذ اقتضاء کند ازهرجنسی ازینها کی لازم اجسام باشند ـ از اعراض شیٔ واحد، و برنهج واحد، **و اما اگر مرکّب باشد**: اگر احد اجزاء او غالب بوذ مکان او مکان غالب باشد،

---

۱ ـ باقتضاء ـ ط. ۲ طبایع ـ ط.

و اگر هیچ یك غالب نباشند : اگر در آن اجزائی باشد کی امکنهٔ ایشان کی در یك جهت باشند غالب باشند بر باقی مکان او آن است کی مقتضی غالب باشد در آن بحسب او ، جه هیچ غالبی مطلقا در آن نیست . و اگر در آن اجزائی بذین صفت نباشد مکان او آن باشد کی اتفاق وجود او در آنجا افتاذه باشد ـ جون محاذیات متساوی باشند ، جـه اگر میل کند بیکی از امکنهـ کی متساوی باشند بنسبت بآن، تخصیص باشد بی مخصصی .

ودو مکان طبیعی جسم را نباشد ، والاّ در وقت حصول دریکی ازیشان اگر طلب دیگر بکند ـ پس مطلوب اوطبیعی باشد نه آنج دروست واگر طلب نکند آنج در آن باشد طبیعی بوذ اورا ، وجون مفـارقت کند ازیشان اگر هیچ یك ازیشان را طلب نکند پس هیچ یك ازیشـان طبیعی نباشد اورا ، و اگر معاً هر دو ر[۱] طلب کند توجه او بهردودفعـةً ممتنع بوذ ، وهمجنین توجّه او باحدی دون الآخر، جه اوترجیح بی مرجّح باشد واگر واحدی طلب کند فقط دون غیره، پس او طبیعی باشـد آنرا ، نـه غیر او . و طبیعت واحدهٔ بسیط اقتضاء کند از اشکال شکلی واحـد و آن کره است ، و الاّ هَیَـآتْ مختلف شده بـاشد از قوّت واحـده در مادّهٔ واحده ، پس تأثیر کرده باشد مؤثّرواحد از آن روی کی واحدست درقابل واحد ، همجنین تأثیری مختلف و بطلان آن ظاهرست . و ممکن نباشد اسناد شکل کری جسم بسیط را بجسمیّت مشترکه ، جه آن شکل لابـدّست کی متعیّن۱ باشد بمقادیر مختلف ، پس از روی تعیّن اومتأخّر باشداز آن مقادیر ، پس مستند شوذ از آن روی کی جنین است بغیر قدرمشترك از جسمیّت . وجون جسم را امری از امور حاصل نشوذ با قیـام مستوجب آن بجهت اسبابی۲ بوذه باشد کی ما آنرا بتفصیل نمی دانیم، وآن یاراجع باشد بعلّت فاعلی ، یا بعلّت غائی، یا بهردو معاً .

و وجود جسم غیر متنـاهی یا اجسامی کی بمجموع آنرا نهایتی نباشد

۱ ـ متغیّر ـ ط . ۲ ـ اشیائی ـ م .

واگر جه هر یك از آن متناهی بود محال است . والاّ مارا باشد کی فرض کنیم در آن جسم[۱] ، یا در آن اجسام دو بُعد ـ کی برون روند ازمبدأی واحد ـ جون دو ساق مثلّث ـ کی لایزال بُعد میان ایشان متزاید می‌شود بحسب تزاید ایشان در نفس ایشان ، پس اگر آن دو بعد مذکور ممتد باشند الی غیرالنهایه ما بینهما نیز الی غیر النهایه باشد ، جه مـا ، تزاید او مساوی تزاید ایشان فرض کردیم ، پس مالایتناهی محصور باشد بین حاصرین ، و هو محال ، و این فرض واقع است در نفس امر ، جه اگر مـا جسمی مستدیر جون سپری[۲] مثلاً بجهار مثلّث متساوی کنیم سعت عالم جسمانی بحسب انقسام او منقسم شود ـ اگر میان هردو سـاق متناهی باشد ، پس کلّ متناهی باشد [یا غیر متناهی باشد] با آنك منحصرست میان ایشان بیّن البطلان بود .

و خارج اجسام و میان ایشان خلاء نیست ، و به‌این بعدی تمام[۳] می خواهند کی قائم باشد بذات خود نه درمادّهٔ [که] ازشأن او آن باشد کی جسم آنرا بُر کند . واگر ممکن بودی خلوّ بعد مذکور ازمادّه آن فراغ را مقداری بودی در جمیع اقطـار ، وبعضی از آن اصغر بودی از بعضی ، و بعضی اکبر ، جه آنج جسمی در آن گنجد زیـادت بود از جسمی کی کوچکتر از آن بود و اکبر ازو در آن نگنجد ، پس آن فراغ عدم محض نباشد ، جه عدم محض قابل مساحت و تقدیر نبود ، ونه آنك بعضی ازو اکبر باشد از بعضی ، و بعضی اقلّ ، وأبعاد خلاء جون میان اجسام باشد غیرابعاد آن باشد کی میان ایشان باشد ازاجسام ، جه بعدی کی آخذ باشد اززاویه علیا بزاویهٔ سفلی از آنج محاذی اوست در ابعـاد آن اجسام مساوی آن نیست .

وجون خلاء معدوم نیست موجود باشد : یـا قائم بذات خود ، یـا بغیر خود .

---

۱ ـ یا در آن جسم ـ ط . ۲ ـ سپوی ـ اصل . ۳ ـ تام ـ م .

اگر قائم باشد بذات خود متّصل باشد، چه مطابق جسم متّصل است وهرچ مطابق متصل بود متّصل باشد ، وهر متصلی اتصال او درمادّه ایست پس خلأ بعدی باشد در ماده ، وهیچ جیز از آنها کی بعدیست در مادّه خلا نیست ، پس هیچ [چیز] از خلأ خلأ نباشد، هذا خلف .

و اگر قیام او بغیر او بود در ماده باشد نیز ، و خلف عاید شود . و آنگاه چگونه تصور کنند حصول جسم را در آن بروجهی کی بعداو، وبعد جسمی کی حاصل است درو ، متداخل باشند ـ بروجهی کی کلّ هر یکی ازیشان ملاقی کلّ آن دیگر باشد ، پس نه اثنان بر واحد زاید باشد ، ونه کلّ بر جزو . و ممکن نبود کی مانع از تداخل جسمین بمعنی صیرورة یکی ازیشان در حیّز ۱ دیگری (باشد) الاّ بعدی کی او را اختصاصی باشد بحیّز بذات خود بخلاف آنج اورا بذات خود اختصاصی نباشد ـ نه بحیّز ، ونه بوضع ، چون مادّه ، وسایر آنج قائم باشد بجسم از اعراض با آنك ما بجسم نمی خواهیم الاّ جوهری کی ممکن باشد درو فرض ابعاد ثلثه متقاطع بر زوایاء قائمه . پس جوهریت او کَوْنُهُ قَائِماً بِذَاتِهِ است واین واضح است اورا ، وصورت او کَوْنُهُ شَيْئاً کی از شأن او باشد قبول آن أبعاد ، وأبعاد مذکور عرضی است درو ، کی آن جسم تعلیمی است . و چون نظر می کنیم بخلأ این همه را صادق می یابیم بر آن، پس آنج خلا فرض کرده بوذند جسم بوذه باشد ، اَللّٰهُمَّ الاّ آنك اکتفا نکنند در تعریف جسم بآنج یاذکردیم ، وحینئذ خلاف لفظی گردذ .

وخلائی کی خارج است از کلّ اجسام ، اگر وجود او جایز باشد عدم تناهی او ممکن نباشد بمثل آنج گذشت درامتناع عدم تناهی اجسام . و نه تناهی او نیز ، والاّ حصول عالم جسمانی در جزئی از [و] دون ما عداه از سایر اجزاء او با آنك او در نفس خود متشابه است ـ و هیچ اختلافی

---

۱ ـ دو جیز ـ ط .

درو نیست ترجیح (باشد) بی مرجّحی ، جه امور دائمه را بر اتّفاقات بنا نکنند ، و فاعل متساوی النسبه بشیٔ متشابه تخصیص بعضی اجزاء[١] او بحیّزی دون بعضی نکند . و وقوف اجسام ثقال ذوات التجاویف بذات ، و انجداب [٢] بشره (در) محجمه ـ ازاموری است کی مبنیّ است بر امتناع خلأ . و در امتناع لا نهایت ابعاد ، ودر استحالت وجود خلأ ، وجوه بسیار گفته اند غیر آنج گفتیم ، ولکن ملایم قصد اختصار نیست .

و ظاهر شد از آنج **مقرّر** گشت کی هر جسمی را مادّهٔ ، وصورتی و طبیعتی ، واعراضی «است» . امّا **ماده** او معنی است کی حامل صورت اوست و **صورت** او ماهیّت اوست کی بآن ماهیّت اواوست ، و **طبیعت** او قوّتیست کی صادر می شوذ از آن « و » تغیّر او[٣] یا سکون او کی (از) ، ذات او باشد . و **اعراض** او آن اعراض است کی مادّهٔ او جون بصورت او متصوّر شوذ ، و نوعیّت او تمام شوذ ـ آن اعراض لازم او شوذ ، یا عارض گردذ ـ از خارج .

مقالت دوّم

از فن اوّل از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در عناصر و احوال آن باعتبار انفراد

جسمی کی از شأن اوست کی حرکت مستقیم کند منقسم می شوذ بکثیف ـ و او آن است کی حاجز أبصار ما باشد از ابصار نور بکلّیّت ، و بلطیف ـ (واو آن است کی حاجز ابصار ما نباشد از ابصار نور ، و بمقتصد) و او آن است کی حجز کند از آن حجزی غیر تامّ ـ بااختلاف مراتب او در آن حجز . ومنقسم میشوذ جسم مذکور بوجهی دیگر بحارّ خفیف ، وبارد ثقیل . و بیان این از پیش رفت .

واین جسم جون جایز باشد انفصال او از کلّیّت نوع او قابل خرق بوذه باشد ، وقبول او آنرا وترك [او] آنرا اگر[٤] بسهولت باشد **رطب** بوذ

---

١ ـ از اجزاء ـ ط . ٢ ـ بر آب و انجلاب ـ ط . ٣ ـ بغیر او ـ اصل . ٤ ـ که ـ م .

و اگر بصعوبت باشد **یابس** بوذ . وما جون تأمّل می کنیم بسائط اجسامی راکی نزد ماست ـ در عالم کون ، و فساد نمی یابیم آنرا خارج ازجهار: **زمین** و لازم اوست از تقسیم اوّل کثافت[۱] ، وازثانی برودت، وثقل ، واز ثالث یبوست . و **آب** ولازم‌اوست از تقاسیم سه‌گانه اقتصاد ، وبرودت یا ثقل [و] رطوبت . و **هوا** ولازم‌اوست ازتقاسیم مذکورلطافت، و حرارت با خفّت ، و رطوبت . و **آتش** [و] لازم اوست از سه‌گانه : لطافت ، و حرارت ـ با خفّت ، ودر یبوست او ، یا رطوبت او شك است .

امّا آنج بحسب تقسیم اول‌است ظاهراست ما را در زمین ، و آب وهوا ، وخافی برمادرآتش ، ودلالت میکند برو درآتش آنك مامی بینیم آتش را : کی‌هرگاه کی قوی ترست تَلوّن او کمترست ، ـ جه «کورهٔ» حدّادان جون آتش درآن قوی می شوذ لو[ن] او نمیرود[۲] . ومی یابیم أصول شعل را ـ و آنجاکی آتش قوی باشد ومتمکّن ازاحالت تامّه اجزاء ارضی‌را شفّاف ، جنانك اورا ظلّ نمی باشد . واجسام دُخانی جون صاعد می شوذ بقرب فلك محترق میگردذ ، واگر آنجا طبیعتی محرقه[۳] نبوذی کی آن آتش است آن [ا] حتراق دائم یا اکثر(ی) نبوذی ، واگر آن آتشی کی نزد فلك است لطیف نبوذی واجب بوذی کی ساتر آسمان و کواکب بوذی. پس ثابت شد کی آتشی کی بیش ماست از آنجهت ساتر ماوراء خویش‌است کی مخالط اوست اجزاء ارضی، وازین است کی‌هرگاه (کی) اجزاء ارضی درو بسیار باشد لون او قوی تر باشد ، وهرگاه کی آن اجزاء کمتر باشد لون آتش صافی‌تر بوذ و مایل بشفّافیّت . پس ثابت شد کی نار بسیطه شفّاف است جون هوا .

و امّا آنج بحسب تقسیم دوّم است نزدیکتر[٤] است بوضوح لکن حرارت هوا بقیاس با آب است نه باآتش . وازین است کی آب متشبّه[٥]

---

۱ ـ کثافت را ـ ط . ۲ ـ اوبیرود ـ م اونمی نروذ ـ اصل . ۳ ـ محترقه ـ م .
٤ ـ نزدیك ـ ط ـ م . ٥ ـ مشبه ـ م .

می شود بهوا جون گرم و لطیف گردد و بخار شود ، و اگر هوا گرم تر از آب نبوذی اخفّ والطف ازو نبوذی . وجون احساس (می) کنیم درهوائی کی مجاور ابدان ماست ببرودتی آن سبب آن باشد کی ممتزج شده باشد با ابخرهٔ کی مختلط شده باشد با اواز آبی کی مجاور او باشد. واگر نه زمین با آفتاب گرم می شدی ، و هوائی کی مجاور زمین است بواسطهٔ زمین [گرم] می شدی[1] هوا ازین سرد تر بوذی ولکن هوائی کی مجاور زمین است گرم می شود تا بحدی - و برودت اندك می شوذ ، پس مسافوق آن حد ابرد باشد تا بحدّی ، آنگاه مترقّی شوذ بآنج او گرم باشد ، ولکن نه جون آتش . و آنج تحقیق برودة زمین می کند آن است کی جون زمین متسخّن نشود[2] بریاح حارّه ، ونه باشعّهٔ شمس - و کواکب ، ونه بغیر آن در زمین ظاهر شوذ بردی محسوس . واما آنك زمین ابردست از آب یا آب ابردست از زمین مشکوك فیه است . ومؤکّد آنك زمین ابردست از آب آن است : کی زمین اثقل است از آب، واین قطعی نیست جه ازدیاد ثقل او (را) شاید کی سببی[3] دیگر باشد غیر شدّت برد ، و اینك احساس برودت آب بیشترست دلالت نمی کند بر آنکه در نفس امر همجنین است ، جه شاید کی آن از (جهت) فرط وصول اوست بمسامّ[4] جه آتش گرم ترست از مس گداخته با آنك احساس[5] بسخونت مس گداخته بیش از آن است کی احساس بسخونت آتش .

واما آنج بحسب تقسیم سمّم است واضح [است] در ثلثهٔ اول ، ودر یبوست نار - یا رطوبت او تردّد است ، اما بیوست آن بر آن[6] استدلال کرده اند : کی حرارت شدیده مفنی رطوبت باشد از مادّه ، و این دلیل نیست بحقیقت ، جه ازالت رطوبت بسبب تلطیف وتصعیدست ، نه بسبب آنك او یابس است درنفس خود آنگاه آتش آب را بواسطهٔ[7] آنك اورا

---

١ - میگشتی - م - ط . ٢ شوذ - اصل. ٣ - که سبب - م . ٤ - بمشام - اصل - م.
٥ - کی آنك حساس - اصل . ٦ - بر سبیل - م . ٧ - بسبب - م .

بخار و هوا میگرداند ارطب می کند از آنج بوذ وَاَشَدُّ مَیَعاناً ، و علی هذا واجب آن باشد کی آتش رطب بوذ ، و امّا رطوبت آتش بعضی بر آن استدلال کرده اند کی او سهل القبول است شکل را ، و سهل التّرك [آن] را ، واین نیز ضعیف است ، جه آنج ما اورا جنین می یابیم آتشی است کی نزد ماست ، وشاید کی آن بسبب مخالطت اجزاء هوائی بـاشد با آن ، ومحتمل باشد کی درنار بسیطه یُبسِ مائی باشد ـ جون اوراقیاس کنند بهوا ، و آب ، و اگر جه یابس نباشد بقیاس با زمین . و آتش بالغ است درحرارت ، وزمین یُبسِ او اشدّ است از برد او ، (و) آب بردِ او اشدّ است از رطوبت او ، ـ بل کی اگراورا با طبع خویش گذارندشاید کی منجمد شود ـ اگر جسمی حارّ تسییل او نکنـد ، الاّ آنك جمود او جون جمود زمین نباشد ، پس او رطب باشد بقیاس با زمین ، نه مطلقـا ، واگر برودت هواباشد کی اِجماد آب کندهوا اَبرَدْ بوذی از آب ، و خلاف آن بیان کرده شد .

ودلیل برحصر عناصر درجهار آن است : کی ایشان یا خفیف اند یا ثقیل . و هریکی ازیشان : یا مطلق یا غیر مطـلق . پس **خفیف مطلق** آن بوذکی در طباع او باشد کی حرکت کند بغایت بعدی کی ممکن باشد ـ کی این اجسام باورسند از جهت آسمان ، و آن آتش است ، **و خفیف غیر مطلق** آن بوذکی در طباع اوباشد کی حرکت کند در آن بُعد بآن جهت ـ ولکن نه تاغایت بُعد ، و آن هواست ، **و ثقیل مطلق** آن بوذکی درطباع او باشد ـ کی حرکت کند بغایت بعدی کی ممکن بـاشد وصول این اجسام بآن از جهت سفل[۱] ، و آن زمین است ، **و ثقیل غیر مطلق** آن است کی در طباع او حرکت باشد بآن جهت ، نه بآن غایت ، و آن آب است ، و روشن شد کی این اجسام خالی نیستند از کیفیّتین فعلیّتین ، اعنی آن

۱ ـ سفل ـ ط .

دو کیف کی مُمهّدِ تأثیر و تحریك اند[۱] و ایشان حرارت و برودت اند ، و از کیفیّتین انفعالیّتین ، اعنی آن دو کیفیّت کی مُمهّدِ قبول ـ وعدم قبول اند و ایشان رطوبت و یبوست‌اند . و درین اجسام نیابند[۲] آنج حارّ باشد فقط ـ یا بارد فقط . جه تقسیم دیگر اثبات می کند اورا رطوبت یا یبوست و هم جنین نیابند دریشان آنج رطب باشد فقط ، یا یابس فقط . و اجتماع جُهار یا سه ازین کیفیّات در بسیطی واحد ازینها ظاهر الامتناع است .

وهیئآت غیرعامّه جمیع اجسامی را کی نزدماست جون لون ، وطعم، و رائحه شاید کی این اجسام از آنها خالی باشد ، ـ جه ما هوارا لون نمی‌یابیم و نه طعم ، و نه رائحه ، الاّ آنك مخالط او غیر او باشد ، و شاید کی این اجسام را بعضی ازین ، یاکلّ این باشد ، و ما احساس بآن نکنیم[۳] بسبب ضعف آن درین اجسام ، یا بسبب عدم شرط احساس بآن .

وحرکات عناصر بامکنهٔ ایشان اگر قسری بوذی حرکت‌اکبر از اجزاء او بمکان کلّیّت‌او أسرع ازحرکت‌اصغر ازاجزاء بآن مکان‌نبودی، جه فعل قاسر در أصغر اقوی باشد از فعل اودر اکبر ، بسبب کثرت ممانعت در اکبر . و بعضی ازین اجسام مستحیل می شوذ بکیفیّت بعضی ، و بعضی اجزاء آنها منقلب می شود ببعضی اجزاء دیگر .

اما استحالت سبب آن در آنج می دانیم و اگر جه احتمال غیرآن دارذ از آنها(کی) نمیدانیم آنرا، مجاورت‌است ، یا مماسّت ، یا حرکت ، جنانك مثلاً آب متسخّن می شوذ بمجاورت آتش ، یا بمماسّت آن ، یا بمقابلهٔ آفتاب ـ یابتحریك‌او بِنَخْضَخَضَهْ .

و تسخّن[۴] او نه بجهت آن‌است کی‌اجزاء ناری فاشی میشوذ در آن، والاّ تسخن[۵] آنج در کُوْزْ خزف‌بوذی اسرع‌بوذی‌از آنج درقمقمهٔ نحاس‌ـ بر نسبت قوام ایشان ، و مسامّ ایشان ، آنگاه جون رأس آینه مسدود

---

۱ ـ ازو ـ اصل . ۲ ـ نباشد ـ ط . ۳ ـ می‌کنیم ـ اصل ـ کنیم ـ م. ٤ ـ تسخین ـ م ـ ط . ٥ ـ تسخین ـ م .

باشد و آینه مملوّ ، پس فاشی را کجا مکان مداخلت باشد ، یا مداخلت کند در آب بکلّیّت- و مشاهده نکنند درو، الاّ حرارت ، وجگونه آب اطفاء آن اجزاء شیئاً فشیْ نکرد. واگر با مُتبرّد اجزاء جَمدی مخالط بوذی جَمدْ تبرید مافوق خویش نکردی، چه صعود درطبع اجزاء جَمدی نیست . و مَحْکُوْك ومُخَضْخَضْ -بحرکت متسخّن میشوذ، و آتشی نیست آنجا تافاشی شوذ در آن . وممکن نیست کی گویند آتش در آن کامن بوذ ، و حَکّك - یا خضخضه اظهار آن کرد،- چه آب بتحریك متسخّن میشوذ - باآنك ظاهر وباطن او هرد[و] سرد بوذند ، بعد از آن گرم گشتند ، و اگر در باطن آب۱ حرارتی بوذی بیش از تحریك احساس بآن بکردندی. آنگاه چگونه باور دارند کی نارّیتی کی منفصل است از خشب و آنج باقیست درو بعد از تَجمّر-۲ او کامن بوذ درخشب ، واحساس بآن نکردند-۳ بِکسرْ ، و رَضّ ، و سَحق ، و همچنین نارّیتی کی در خارج ذایب است ، با آنك آبگینه ستر آنج در اندرون اوست نمی کند ، و گوئیا این از آنهاست کی محتاج بایضاح نیست بسبب وضوح آن ، واین اجسام بمقابلهٔ مضیْ مستعدّ قبول تسخین٤ می شوند از مبدأی کی مفید اوست ، وحرارت ایشان بشدّت مقابله٥ شدید شود و بضعف آن ضعیف ، وازین است کی حرّ درصیف٦ اشدّ ست . واین نیست کی شمس مُسخّن است بذات خوذ ، و الاّ هوائی کی دور تر از زمین بوذی گرم تر بوذی ، از آنجهت کی بآفتاب نزدیکترست ، و این جنین نیست، - چه سرکوه و آخرهٔ کی درهواست سرد می باشد- درتابستان، - بسبب، بُعد ایشان از مَطرح شعاع . وجون قارورهٔ بُرآب را در آفتاب نهند منعکس می شوذ ازو ضوء - تا بحدّی کی پنبه و امثال اورا بسوزاند - جون نزدیك شود بآن ، و اگر قارورهٔ

---

۱ - آن - ط . ۲ - تجمز - م . ۳ - بکردند - م . ٤ - تسخّن - ط . ٥ - معامله - م . ٦ از صیف - اصل .

خالی باشد اِحراق نکند ، جسه هوا قابل نور نیست ، والاّ حجب کردی میان ما ، ومیان انوارسماوی ، جنانك[۱] سحاب ـ و آنج جاری مجری اوست حجب میکند ، با آنك طبع آب تبرید است ، نه تسخین . وهمجنین مرآة مُحرِقهٔ مقعّر ـ کی اشعّه ازسطوح آن منعکس می‌شوذ بوسط آن ، واحراق میکند بسبب اشتداد اضواء ـ بجهت تعاکس ایشان .

و امّا انقلاب بعضی از اجز[ا]ی عنصری ببعضی از عنصری دیگر ـ

بآن ظاهرشوذ تراءکی آتشی کی منفصل است از شُعل اگر **آتش** بماندی بدیدندی ، یا احراق کردی آنج مقابل آن بوذی بر بعضی جوانب جنانك اگر در خیمه باشد، پس او **هوامیگرذد** . ومامشاهده‌میکنیم کی **هواآتش می شوذ** بفّاخات .

وطاسی کی مَکبوُب باشد بر جَمد[۲] بروقطرات آب ظاهر میشوذ. وآن از رشح نیست ، ـ جه طبع آب صعود نیست ، و اگر رشح بوذی از حارّ أولی بوذی . ونه نیز از آن‌است کی‌موجود بوذ درهوا وفرو آمد[۳] جه در تابستان اگر(جه) اجزاء مائی در هوا حاصل شوذ ـ متصاعد شود بسبب افراط حرارت هواء تابستان ، [پس] مجاور اِنا نماندی ـ واگر بماندی لازم آمدی نفاذ آن بتواتر حصول ندی بعد از تنحیهٔ آن هر بار ، پس منقطع شذی ـ با آنك اِنا بحال خوذباشد، یا تناقص آن ازماقبل هرباری یا تزاید تراخی ازمنهٔ حصول قطرات بسبب[٤] تباعدآن از اِنا . و این همه بر خلاف واقع است . و لازم نیایدکی آن قطرات هوائی دیگر را هم جنین آب گردانند تا آب روان گردد ، جه آب بسبب[٤] لطفی کی دارذ انفعال او از هوا زود می‌شوذ ، وبرودت اومنکسرمی گردذ ، واین جنین نیست جرم اِناء کی دشخوار باشد قبول او کیفیّت غریب را ، وسخت باشد تکیّف او بآن ، وحفظ او آنرا جون حاصل[٥] شد . واگر ترکّب[٦] قطرات

---

۱ ـ جنانچه ـ م . ۲ ـ پرحمد ـ م . ۳ ـ و فرود آید ـ م ٤ ـ نسبت ـ اصل .
٥ ـ حامل ـ اصل ٦ ـ ترکیب ـ ط .

بر انا از، بهر اجزاء مائی بوذی کی متبدّد بوذی در هوا و منجذب کشتی بطاس ، بایستی کی انجذاب آن بحیاض عظیمه کی بقرب اناء بوذی اولی بوذی . واگر آن‌ازبهر آن‌بوذی کی اجزاء بخاری نزد حیاض و مستنقعات بیشترست ، بایستی کی متساوی نبوذی حال در آن نزد قرب احیاض ، و نزد لاقرب آن .

وگاه باشد کی مشاهده‌میکنند درقلل جبال ـ کی هوا از شدّت برد منجمد می شوذ ، و سحابی گردذ کی نه از موضعی دیگر آمده باشد ـ ونه منعقد شده باشد از بخاری متصعّد ، آنگاه بینند آن سحاب‌را کی برف فرو افتد ، آنگاه صحو[1] شوذ ، آنگاه عود کند . واگر این حاصل نشوذ با شدّت بردی کی محیل[2] هواست بسبب وجود مانعی باشد، یافقدان شرطی ـ کی بر آن مطلع نشده باشیم .

وصیرورت آب بهوا مشاهدست‌ارتحلّل ابخره تاحدّی کی‌بیکبار کی لطیف گردذ و اقتصاد ازو زایل شوذ .

وصیرورت آب بزمین در بعضی مواضع معاینه مشاهده کرده اند ، واین‌از آن نیست کی: باآب‌اجزائی ارضی‌بوذ ـ ومتحجّرشد، یاآب‌منفصل شد و اجزاء منعقد گشت ، ـ جه آب را صرف می بینند و منعقد می شوذ در[3] زمانی اندك ـ بر وجهی کی میدانیم کی در آب از اجزاء ارضی بقدر آن سنگی نیست کی ازو حاصل شده است ، ودر آن زمان اندك اجزاء آبی متبخّر نشده باشد ، و اگر اجزاء ارضی باین کثرت در آب بوذی مشاهده کردندی ـ وجنان نیست .

و این انقلابات دالّ است برآنك عناصر را هیولی مشترك است کی خلعِ صورتی‌میکند، ولبسِ دیگری ، ـ واگر نه این بوذی انقلاب محال بوذی ، جه صیرورت هویّتی هویّتی دیگر را بیّن الامتناع است ،

---

۱ ـ صحر ـ ط . ۲ ـ مخیل ـ م . ۳ ـ ودر ـ ط .

واین جون صیرورت سواد «است» ببیاض ، نه اسود بابیض - بآن وجه کی سواد ازو زایل شوذ - و بیاض درو حاصل شوذ .

و این عناصر متخلخل می شوند بحرارت ، ومتکاثف میشوند[1] ببرودت واین معلوم است بتجربت . و **تخلخل** با تباعد[2] اجزاء جسم باشد بعضی از بعضی - با آنك[3] متخلّل شوذ میان اجزاء اجسامی ارقّ از آن کی مناسب آن اجزاء نباشد ' کلّ اْلمناسبه . و با زیادت[4] مقدار جسم بوذ ، نه بانضیاف مادّهٔ دیگر باو ، بل بجهت آنك مادّه را مقداری نیست در حدّ ذات خوذ ، پس لازم نیاید کی مـادّه وقف باشد بر مقداری واحـد بل کی مادّه مِنْ حَیْثُ هِیَ هِیَ نسبت او بمقداری کبیر و صغیر عَلَی اْلسَّوِیَّهْ « است » . و **تکاثف** آن است کی مقابل تخلخل باشد بیکی ازدو معنی او .

و **تخلخل** گاه باشد کی طبیعی باشد - جنـانك حاصل می شوذ نزد انقلاب آب بهوا ، جه این هوا را طبیعی است . وگاه باشد کی قسری باشد جنانك حرارت با (آب) می کند .

و **تکاثف** نیز منقسم شوذ بطبیعی ، و قسری، وجون قـاسر هر یکی زیشان زایل شوذ باز گردذ بآنج مقتضی طبع اوست .

واین عناصر جهارگانه برین ترتیب است **زمین** ، وبالای آن آب ، و ایشان هردو بمنزلت یك کره اند . وجون قطرزمین را یاذکنند بآن قطر مجموع هر دو را خواهند ، و هوا بایشان محیط است ، و آتش بهوا محیط .

وکلّ عناصر بر محوضت خویش موجود نیستنـد ، جه قوی اجرام سماوی نفوذ می کند دریشان - ودر بارد احداث حَرّی می کند - کی مخالط او می شود بسبب آن دخانیّتی و بخـاریتی می گردذ ، و مختلط می شوذ بآن نارّیتی و هوائیّتی ، و صاعد شوذ بجهت فوق ابخرهٔ مائی - و أدخنهٔ ارضی و مختلط می گردذ بآن ، پس شاید کی جملهٔ میاه و آنج مجاور آن باشد

---

۱ - از اینجا تا ص ٤٧ درنسخهٔ «م» نیست ، وفقط با نسخهٔ «ط» بمثل نسخهٔ «م» مقابله شده است . ۲ - را تباعد - ط . ۳ - تا آنك - ط . ٤ - ویازدت - ط .

از هوا مخلوط باشند و ممزوج .

و مشابه آن است کی زمین‌را سه طبقه باشد: طبقهٔ مایل بمحوضت ، و طبقهٔ مختلط از أرضیّت ، ومائیّت ، وطبقهٔ منکشف از آب ـ کی آفتاب روی آنرا خشك کرده است ، و آن بَرّ ست و جبل . و مکان آب کلّی بحرست .

وهوا (را) نیز طبقات است . جه آنج نزدیك زمین است ازو متسخن می شوذ بمجاورت زمین کی متسخن شده باشد بشعاع و آنج دور باشد از زمین سرد می شوذ . پس طبقهٔ هوا سافل بخاری باشد ـ و حارّ ، و نزدیك او باشد طبقهٔ بخاری بارد ، آنگاه نزدیك او باشد هوائی کی نزدیکتر باشد بمحوضت ، یا هوائی محض ، یا هوائی دخانی ، جه دخان اخفّ است ، ونفوذ او اقوی است از نفوذ بخار .

و پس ازطبقات هوا طبقهٔ **آتش** است . واگرنه وجود آتش بوذی آنجا اجسام‌دخانی کی ۱ متصاعد میشو(ن)دبآنجا محترق نشدندی . و باشد کی او صرف باشد بسبب سرعت أِ حالت او ۲ آنج مخالط او می شوذ ـ بآتش .

ودرعلم هیئت بیان کرده اند کی غایت آنج ممکن‌است کی اسطقسّات مرتفع شوذ از مرکز زمین تا أقرب بعد قمرست از مرکز زمین . و آن باعتبار آنك نصف قطر زمین را یکی گیرند سی و سه بار جند او باشد و جند ربع او بتقریب . وبعضی از فضلاء علم هیأت بیان کرده اند کی منتهاء

ابخرهٔ غلیظه کی قابل ضوء اند، و مَهَبّ ریاح ، و ارتفاع غُیُوْم ، و انعکاس اِشعّه از زمین ارتفاع او از سطح زمین بنجاه و یك میل باشد ـ و پانزده دقیقه تقریباً . وزوذ باشد کی مقدارمیل‌را بشناسی ، و این کره را **کرهٔ بخار** خوانند .

و این جهار اسطقسات مرکّبات اند ، جه ما جون مرکّبی را در

---

۱ ـ کند ـ ط . ۲ ـ از ـ ط .

قرع و أنبیق می نهیم حاصل می شوذ ازوجوهری ارضی ، ومائی ، وهوائی و آب و زمین جون مختلط شوند لابد باشد از حرارتی طابخ ایشان و جوهر طابخ آتش است . وفائدهٔ رطب و یابس آنست کی رطب بیابس متخمّر می شوذ و مرکّب را بواسطهٔ رطب قبول اشکال حاصل می آیذ ، و بواسطهٔ یابس حفظ اشکال . و فائدهٔ حارّ انضاج است . و فائدهٔ بارد تکاثف است ـ کی حافظ هیئت و ترکیب باشد ـ و کوئیا کی آتشی کی مجاور فلك است متحرّك است بحرکت او ، و مؤکّد اینست حرکت شُهُبْ و ذَوَاتُ ٱلْأَذْنَابْ بر موافقت فلك ، جنانك بدین زوذی بدانی . و کرهٔ هوا صحیح الاستداره نیست از جهت مقعّر ، جه مماس آب و زمین است پس در وِهادو اَغوَار داخل شوذ وجبال وغیر اوازمرتفعات درو داخل شوند . و مجموع آب و زمین نزدیك اند باستدارت و اگرجه استدارت او

حقیقی نباشد واگرجنین نبودی یامستقیم بودی ازمشرق بمغرب ، یامقعّر ، یا محدّب ، و اوّل باطل است والاّ طلوع کواکب بر جمیع بلدانی « که » موضوع بودی بر آن سطح و غروب ایشان از آنها دریکرمان بودی ، پس اوقات خسوف[1] در شیئی از بلدان مختلف نشدی و دوّم نیز باطل است والاّ طلوع کواکب بر بلدان غربی بیش ازشرقی باشد[2] . پس زمین محدّب باشد از مشرق بمغرب . و همجنین ازشمال بجنوب ، ـ (جه) اگرمستقیم بودی ظاهر نشدی ازدیاد ارتفاع کواکبی کی قریب بودندی ، ازاحدالقطبین و بعید ، وازدیاد انخفاض[3] او بحسب سلوك سالك بشمال ـ یا جنوب . و اگر مقعّر بودی خطّ آنج بقطب شمالی نزدیك است زیادت شدی ـ هرگاه (کی) توغّل در شمال زیادت شذی ، پس مسکون از زمین محدّب باشد از جمیع جوانب ، و حدس کنند ازین « که » همه زمین همجنین است ، سیّما نزد اعتبار استدارت ظلّ زمین در همه خسوفات ، جه انخساف قمر

---

۱ ـ خسوفات ـ ط ـ ۲ ـ بودی ـ ط . ۳ ـ الخفاطن ـ اصل .

مستدیر است ، و آن بسبب ظلّ زمین است . واگر نه کریت آب بوذی سایر در بحر از هر کدام ناحیه کی باشد و بهر کدام ناحیهٔ کی روذ جون نزدیك می شوذ ببرّ اول با روی آب رؤوس جبال را بیند[۱] یا منار بعد از آن جندانك[۲] نزدیك می شوذ مرتفع می شوذ اورا شیئاً فشیئ[۳] کوئیا کی غرق بوذه است در دریا ـ وظاهر می شوذ اندك اندك ، واگر سطح آب مستوی بوذی بدفعه واحده همه را بدیدندی .

و زمین در میان آسمان است ، ـ جه آفتاب و غیر او از کواکب جون غروب می کنند با مشرق نمی آیند ـ الاّ بتمام حرکت دوری ، واگر بیش از تمام دور رجوع کردندی طلوع از مغرب کردندی ، و جنین نیست ، واگر زمین از مرکز مجاوزت کردی بهر جانب کی فرض کنند قاصد علو بوذی ـ واین ملایم او نیست . واگر بموضعی از آسمان نزدیکتر بوذی آنکس کی مسکن او محاذی آن موضع بوذی از آسمان کمتر از نیمه دیدی ، و آنك مسکن او محاذی موضع بعید بوذی از آسمان بیش از نیمه دیدی .

و زمین را قدری محسوس نیست بنسبت با آسمان ، و الاّ تمامت کسانی کی بر زمین اند از آسمان ندیدندی ابداً الاّ اقلّ از نصف او ـ بقدر تفاوتی کی میان مرکز زمین باشد ، و محیط او . و آنج ظاهر است ما را از آسمان نیمه است بتقریبی کی لَا يُغَادِرُ ٱلتَّحْقِيْقُ شَيْئاً مَحْسُوْساً . و اگر نه این جنین بوذی کوکب را از ثوابت[۴] جون نقطه ندیدندی در آسمان ـ با آنك ارباب علم هیأت بیان کرده اند کی او بزرگترست از زمین باضعاف بسیا «ر» .

و زمین متحرك نیست بحرکت دوری ، والاّ بایستی کی اگر کسی از مقام واحد بقوّت واحده : دو تیر ، یا دو سنگ ، بدو جهت انداختی

---

۱ ـ وابینند ـ اصل . ۲ ـ بعد از این جنانك ـ ط . ۳ ـ بشیئ ـ ط . ٤ از شوائب ـ اصل .

بعدین مستقیمین را درمسافت مرمی مختلف یافتی ، لکن ایشان رامتساوی می یابند .

وتضاریسی کی در سطح زمین‌است بسبب جبال‌و وهاد بمنزلت خشوناتی[۱] است کی در ظاهر بعضی از کرات باشد ـ کی بدست خویش آنرا میسازیم پس قدح نکند در آنك شکل جمله زمین کریّ باشد بحسب حسّ ، واگر « چه » کری نباشد بحقیقت . **و دور کرة** کی او مجموع زمین وآب است بر آن وجه امتحان کرده اند[۲] بسیر در زمینی مستوی ـ جندان کی ظاهر شوذ از جهت سیر درجه از فلك ، و خافی شوذ از مقابل او مثل آن ، و حصّهٔ درجه را از زمین شصت[۳] وشش میل ودو ثلث میلی یافته اند ، و آن دور بیست و جهارهزار میل است ، هرمیلی جهارهزار گز ـ هرگزی بیست و جهار اصبع ، « و » هر اصبعی شش جو ـ کی بطون بعضی بر ظهور بعضی باشد ، و این بوجه تقریب است ، و ازین بدانند مقدار قطر زمین ، و مساحت او بتقریب .

مقالت سیم

از فن اوّل از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در احوال این عناصر باعتبار امتزاج وترکیب ایشان

جون عناصر اربعه ، یا بعضی ازیشان ، مجتمع شوند ـ بر وجهی کی آن اجسام تفاعل کنند بواسطهٔ (کیفیّات) متضادّه ، تا حدّی کی حاصل شوذ ازیشان کیفیّتی متوسطه ـ متشابهه درجمیع اجزاء ، این اجتماع **امتزاج** ایشان باشد ، و آن کیفیّت متوسطه : **مزاج** .

وفرق میان مزاج وفساد آن است ـ کی فساد تبدّلی‌است بکلّیّت ، و مزاج توسّطیست مجتمعاتی را . و اجسام را اگرجه تأثیر (یـ) ست ـ لا بالمماسّه ، ـ جون تسخین شمس بمقابله ، و جذب مقناطیس حدید را ، الاّ آنج تأثیر آن بمماسّت است هرگاه کی مماسّت بیش باشد بسبب تکثّر

---

۱ ـ خسوفاتی ـ اصل . ۲ ـ که امتحان ـ ط . ۳ ـ شست ـ اصل .

سطوحی کی تصغّر اجزاء متماسّ موجب آن باشد ، فعل او اقوی باشد . وازین است (کی) هرگاه کی تصغّر اجزاء عناصر بیش باشد ـ امتزاج ایشان اتمّ باشد . و جون تفاعل کنند هر یك ازیشان ـ بصورت فعل کنند ، و بمادّه منفعل شوند ، جه فعل و انفعال مختلف اند ، ایشانرا تصوّر نتوان کرد از حیثیّتی واحده ـ متشابهه . واین جون حرکت حجر باشد بأسفل ، جه متحرّك مادّهٔ او باشد ، و محرّك صورت نوعی او . و جون تفاعل میان مجتمعین منتهی نشود[1] بحدّ تشابه درجمیع اجزاء آنرا **ترکیب** خوانند ـ نه امتزاج . و مرکّب اعمّ است از ممتزج .

و جون حارّو بارد مجتمع شوند باقی نماند هریك از حرارت و برودت « مکسر آن دیگر » زمان[2] دیگر ، ونه نیز آنك حاصل شود درهر یکی از مجتمعین حرارتی و ـ برودتی ـ جه اجتماع ایشان در محلّ واحد محال است ، بل کی کیفیّت هر یکی ازیشان باطل می شوذ ـ واورا کیفیّتی دیگر متوسّطه کی غیر طرفین باشد بنوع حاصل میگردذ . از مبدأی کی فیاض آن کیفیّت باشد نزد استعداد قابل ، بسبب آن اجتماع مر حصول آن کیفیّت اورا .

ومعنی اشتداد کیفیّات و ضعف ایشان آنست کی کیفیّتی باطل شوذ واشدّ ازو یا اضعف ازو از باب او حادث شوذ . واگر اشتداد کیفیّت انضمام دیگری مثل او بوذی باو ، اجتماع مثلین در محلّ واحد بی فارقی لازم آمذی وآن محال است ، واگر نه بقاء عناصر بوذی در ممتزج متمیّز نشدندی از یکدیگر ـ جون وضع کردندی در **قَرْع وأَنْبِیق**.

و مُمْتَزِجات : گاه باشد کی تأثیر کنند بنفس مزاج ، جون تبرید آنج برودت برو غالب باشد ـ و تسخین آنج حرارت برو غالب باشد ، و آنرا تأثیر بکیفیّت خوانند .

---

۱ ـ شود ـ ط . ۲ ـ بآن ـ اصل .

وگاه باشد کی تأثیر کنند بقوّتی کی تابع مزاج باشد ، جون تأثیرسمّ دربدن ، جه اندکی‌ازو تأثیری میکند« که» کثیرِ تَامُّ ٱلْكَيْفِيَّهْ نتواند کرد جنانك اندکی از افیون تأثیر کند از تبرید آنج تأثیر نتواند کرد بسیار (ی) از زمین ، و آب .

واز آنها کی تابع امتزاج باشد از کیفیّات ألوان است ، و طعوم ، وروایح ، واشکال، واگر اینها نفس‌مزاج بوذی ملموس‌بوذی، - **جه مزاج توسط کیفیات ملموسه است** ، پس ملموس باشد ، وهیجیك ازینها ملموس نیستند . وممتزج اگر مقادیر قوی متضادّه درو متساوی باشد او **معتدل حقیقی** باشد ، والاّ خارج باشد از اعتدال .

و معتدل بحقیقت اگر نیابند آنج مانع باشد اورا ازتفرق بسایط او حاصل نشوذ ، - جه بسائط مجتمعه اگرمقادیر قوی ایشان درآن متساوی باشد : اگرمیل بیکی از احیاز آن بسائط کند تخصیص بی مُخصّص باشد ، واگر میل نکند - میلی کی هریك راباشد بجبّز طبیعی‌او از آنها باشدکی عائق قسری اورا منع نکند ، پس هریك با حبّز طبیعی خویش روذ ، و الاّ مطلوب بطبع متروك باشد - بی قاسری ، و این محال است ، پس اگر معتدل حقیقی را بیابند بایدکی آنجا حبّزی باشدکی مانع اوباشد ازتفریق[1] والاّ اورا نیابند زمانی البتّه - ، و این وقتی باشدکی اورا مکانی غیر مکان أحد بسائط‌اوباشد، وامّا اگر«اورا» مکانی‌خارج‌از امکنه‌بسایط نباشدوجود او ممکن نباشد اصلا ، جه اگر موجود باشد او را میلی طبیعی باشد بمکانی از امکنه ، جه هیج جرم عَدِيْمُ ٱلْمَيْل[2] نیست ودرو تصوّر میلی نمیتوان کرد بمکان احد بسائط او ، جه این ترجیح بی مرجّح باشد ، و حدّی مشترك نیست میان جمیع بسائط تا مکان او باشد و بطبع میل کند بآن ، و جون لابدّست اورا از میلی برتقدیر وجود (ا) و - وهیج میل درونیست

---

۱ - تفرّق - ط . ۲ - عدیم المثل - اصل .

بر آن تقدیر ، بس وجود او ممکن نباشد ، پس موجود از امزجه خارج[1] باشد ازاعتدال حقیقی و آن : یا **مفرد** است ، یعنی آنك خروج اوازاعتدال در کیفیّة واحده باشد ، ـ وآن حارّست ـ و بارد ، و رطب ـ و یابس ، یا **مرکّب** ، وآن خارج از اعتدال باشد دردو کیفیّت باهم ، و آن حارّ رَطب است ، و حارّ یابس ، و بارد یابس ، و بارد رَطب . پس ممتزج غیر معتدل خارج نباشد از یکی ازین اقسام هشت‌گانه . وگاه باشد کی ممتزجات مجتمع شوند ، و ازیشان امتزاجی ثانی حاصل شوذ ، و بسیارباشد کی مجتمع شوند ، و ثالثی حاصل شوذ ، وآنج زاید باشد برین ـ جون رابع وغیره ، جون سکنجبین ازسرکه ـ وعسل ، ـ جه هریك ازیشان (را) مزاجی‌است . وتساوی اجزا وعدم تساوی اجزا شرط نیست‌در مزاج . و گاه باشد کی قوّت در جیزی کی مقدار او کوجك باشد قویّ تر باشد از از قوّت در جیزی کی مقدار او بزرگتر ازآن‌باشد ، واینرا ازقوی ادویه و غیر آن شناسند .

و انفعالاتی کی حاصل است میان حارّ ـ وبارد ، ورطب ـ و یابس ، بسیارست ، جون نُضج ، وطبخ ، و اِذابَت . و حلّ ـ وعقد ، و تعفین[2] و تکرح ، و انحصار ـ و انعجان ، و انطراق ـ و تلبّد . وغیر آن ازآنها کی مذکورست در مطوّلات .

ومرکّب هرگاه کی متوفّر شوذ برو ازعناصر بکمّیّات و کیفیّات ـ آن قسطی کی لایق باشد باو آنرا **معتدل المزاج** خوانند ، و اگر جه در نفس‌خوذ معتدل حقیقی نباشد ، واگر متوفّر نشوذ بروآن آنرا **خارج از اعتدال** خوانند ، واگر جه در نفس خوذ معتدل حقیقی باشد . ومعتدل باین معنی : یا نوعی باشد ، یاصنفی ، یاشخصی ، یا عضوی ، وهریك ازینها : «یا» بنسبت با خارج ازو ، یا با داخل درو . و نسبِ مختلفه کی واقع‌است

---

۱ ـ طارح ـ اصل . ۲ تعثین ـ اصل .

در بسائط ممتزجات مارا هیچ سبیلی بحصر آن نیست ، واگر نه کثرت آن بوذی ـ نه بوذی آنج حاصل می شوذ بسبب آن ازانواع کاینات ـ واصناف آن واشخاص آن ، باین کثرتی کی مشاهدست ـ کی بسبب کثرت در عدّ ـ و حصر نمی آیند . و سببیّت مزاج این متکوّنات را ، جنانك زوذ باشد کی تحقیق کنی آنرا از طریق تحصیل استعدادست مر وجـود آنهـا را ، نه از طریق آنك اسباب فاعلی آنها باشند .

مقالت جهارم

ازفن اوّل از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

درکاینـاتی کی حدوث ایشان از عناصر نه بترکیب است

آنج متکوّن می شوذ ازعناصر ـ بی آنك یکی از آنها جزوی باشد ازو ، منقسم می شوذ بآنج حادث می شود فوقَ الاَرضِ ، و بآنج حادث میشوذ درارض .

امّا آنج حادث می شوذ فوق الأرض ، ازآن بعضی آن است کـی

سبب آن اشراق آفتاب است بر مياه ـ وأراضیِ رَطبه ، جه اشراق او تحلیل می کند از رطب بخاری ، وازیابس دخانی ، پس جون بخار صعود کـند : بسیار باشد کی متلطّف شوذ و **هوا** گردذ ، وبسیار باشد کی بطبقهٔ بارِده از هوا رسد ـ ومتکاثف شوذ ، و سحابی مجتمع گردذ ، و **مطری** متقاطر وگاه باشد کی سحاب از تکاثف هوا باشد بسرماء سخت . و بسیار باشد کی سرما قویّ تر باشد از آن ، و سحاب را بفسراند بیش از تشکل[1] اوبشکل قطرات ، و **برف** ببارذ . یا بفسراند سحاب را بعذازتشکل او «بآن» و **تگرگ** ببارذ . واگر بآن طبقه برسذ اگر بسیار باشد **ضباب** گردذ ، و اگر انـدك باشد و متکاثف شود بسرماء . شب اگر فسرده نشوذ طل فرو آیذ[2] یعنی **شب نم** ، واگر فسرده شوذ صقیع فرو آیذ ، یعنی **ژاله**[3] . و جـون دخان صاعد شود مختلف بابخار و هـر دو با هم مرتفع (شوند) تـا هوا بارد

---

۱ ـ شکل ـ اصل ـ ط . ۲ ـ یا طلّ فرودآید ـ ط . ۳ = ژاله .

وبخار منعقد شوذ بسحاب ودخان محتبس شوذ در آن : اگر دخان بحرارت خوذ باقی بماند قصد[۱] صعود کند ، واگر سرد شوذ قصد نزول کند ، و هر جگونه کی باشد تمزیق سحاب کند تمزیقی عنیف، واز آن **رعد** حادث شوذ واگر آتش مشتعل شوذ بسبب شدت محاکّت[۲] ، **برق** از آن حادث شود، یا **صاعقه**، یاهر دو باهم- باختلاف شرائطی کی ما آنرا نمیدانیم . وجون بکرهٔ آتش رسد و اتصال او بزمین منقطع شوذ ، و مشتعل گردذ ، و اشتعال درو بینند جنان بینند کی گوئیا کوکبی را می اندازند ، واگر مشتعل نشوذ لکن محرق شوذ شوق و احراق درو دائم بماند برصورت ذاوبهٔ باشد ، یا ذنبی ، یا ماری، یاحیوانی کی اورا سروها[۳] باشد . و گاه باشد کی حادث شوذ درو علامات هایل سرخ ، و سیاه ، وگاه باشد کی شیب کوکبی بایستد - و با آتش گردذ بدوران فلك روزی جند . واگر منقطع نشوذ اتصال دخان از ارض تا بکرهٔ آتش رسد مشتعل شود و اشتعال «او» تا زمین فرو آید .

وجون حرّ ادخنه «بسرد هوا منکسر شوذ بسیار باشد کی متکاثف شوذ - و قصد نزول کند ، و هوا بسبب آن متموّج شوذ ، و **ریح** از آن حادث شوذ . و بسیار باشد کی حدوث ریح از حرکت فلکی باشد کی ردّ ادخنه کند وقت رسیذن آن بکرهٔ آتش ، و بسیار باشد کی از تخلخل هوا و حرکت او از جانبی بجانبی حادث شوذ[٤] وگاه باشد کی دو باد قویّ مختلف الجهة ملتقی شوند- «و»هردو مستدیر گردند وزوابع از آن حادث شوذ و بخار صقیل بنماید بر مناسبات مرآی اشباح[٥] نور آفتاب - و ماه ، و آن مناسبات را بتفصیل ازعلم مناظر ومرایا بدانند ، پس هرگاه کی حادث شود در هوا میان رائی - و قمر غیمی رطب - رقیق - لطیف ، کی قمر را ستر نکند از ابصار ، منعکس شوذ ضوء بصر از اجزاء آن غیم بقمر ، جه ضوء جون بر صقیلی[٦] واقع شوذ منعکس(شوذ)بجسمی کی وضع او از آن

---

۱ - وقصد - ط . ۲ - محالات - اصل . ۳ - ظ . سروپا .
٤ - شوذ و بخار صیقل بنماید- اصل . ٥ - اشباه - ط . ٦- صیقلی ط .

صقیل[۱] جون وضع مضی باشد ازمرئی جون جهت‌او مخالف جهت مضی باشد ضوء قمر را بینند ، و شکل اورا نبینند ، جه‌مرآة جون کوچك باشد تادیهٔ شکل مرآی نکند ، بل کی تأدیهٔ ضوء او ، و لون او کند اگرملوّن باشد ، پس هریکی از آن اجزا مؤدّی ضوء قمرباشد ، پس دائرهٔ مضیئه بینند ، و آن **هاله** باشدکی مؤدّی قمر وشبح اوست باهم . ومؤدّی شبح واجب باشدکی بر استقامت نباشد میان ناظر و منظور الیه ، جه آن مؤدّی نفس شیٔ باشد ، نه شبح او ، و ما سوا مؤدّی از اجزاء غیم در تحت قمر آنرا مظلم بینند ، جنانك بگذرد غیمی رقیق در وجه قمر ـ واورا نبینند ، وجون ازو تجاوز کند ظاهر شود ، و گاه باشد[۲] کی هاله در شیب هالهٔ باشد ، وگاه باشدکی‌شمس را نیزهاله باشد ، واین اَقَلِّی اَلوُقُوع است .

وهرگاه (کی) بیابند در خلاف جهت آفتاب اجزائی مائی شفاف صافی ، ووراء آن اجزاء جسمی کثیف باشد مانندکوهی ، یا سحابی مظلم، یا جنان باشدکی حال بلوری کی وراءآن جیزی ملوّن باشد ، یامنعکس[۳] شود ازآن شعاع ، و آفتاب قریب باشد بأفق ، پس جون ماروی بآن اجزا مائی کنیم و نظرکنیم در آن شمس در خلاف جهت نظر افتد ، پس منعکس شوذ شعاع بصر ازآن اجزا بآفتاب بجهت آنك صیقل[٤] اند . پس هریك از آ(ن)اجزا بسبب آنك صغیراست تأدیه‌ضوء آفتاب کند دُوْنَ شَکْلِهَا و آن لون مرکّب باشد بحسب ترکّب ضوء با لون مرآة یاسحاب ، وآنرا **قوس قزح** خوانند ، و سبب استدارت این قوس بوذن آفتاب است بر وجهی کی اکر اورا مرکز دایره کنندواجب باشدکی آنقدر کی ازین دایره بالای‌زمین افتد برآن اجزاء بگذرذ ، واکردائره تمام شوذ تمام‌او تحت الارض بوذ . وهرگاه کی ارتفاع آفتاب بیشتر باشد این‌قوس کوچکتر

۱ـ صیقل ـ ط . ۲ ـ با شوذ ـ اصل . ۳ـ که منعکس ـ ط . ٤ ـ کذا و ظ : صقیل .

باشد ، ـ و ازین جهت جون آفتاب در وسط السّماء باشد قوس مذکور حادث نشوذ .

و **شمیسات، و نیازك** هم ازاشباح نیّرین اند ، یا ازبهرآنك بقرب شمس حاصل شوذ غیمی کثیف ـ صقیل ـ کی قابل ضوء آفتاب باشد در ذات خویش ، جنانك قبول آن می کند قمر . وز رقتی کی می بینندکی گوئیا **لون آسمان** است، سبب آن آنست کی اجسام فلکی شفّاف‌اند ، پس نبینند آنرا ، و آنج بیند آنرا اومظلم باشد ، وهباآت و أبخرهٔ کی درهوا حاصل است مرئی‌اند ، پس گوئیاجیزی می بیند ـ وجیری نمی بیند ، پس‌متولّد شوذ لونی میان سواد و بیاض کی آن زرقت است . واو از اَوْفَقِ الوان است مر ابصار را ، و این فائدهٔ اوست **و استضاءت جو**[۱] بسبب هباآتی است کی مبثوث است در هوا ، نه بسبب نفس هوا ، و این هباآت بجهت صغر ایشان خرق هوا نمی کنند تا نازل شوند . واگر آنج ملوّن نیست‌قابل ضوءبودی ـ کواکب‌را درشب‌ندیدندی ، جه‌زمین کوجکتر است‌از آفتاب باضعاف مضاعفه ، بشهادت مباحث علم هیأت ، پس زمین حاجز نباشد میان[۲] آفتاب و میان آنج ما مشاهدهٔ آن می کنیم از آسمان در شب ، و این نیست الاّ ازبهرآنك آسمان قبول اضاءت نمیکند ـ بسبب عدم تلوّن او . و اینك ماکواکب را بروز مشاهده نمی کنیم[۳] از بهر آن است کی حسّ بصرجون مشتعل[۴] شد برؤیت ضوء بسیار، نمی بیند ضوئی کی‌از آن ضعیف‌تر باشد ببسیاری ، جنانك ما جون درمیان مشاعل بسیارباشیم بشب کواکب را نبینیم ، وآنکس کی دور باشد ازان اضواء کواکب را بینند، پس هواء جوّ[۱] بسبب عدم تلوّن او بر صرافت خویش مستضیٔ نشوذ الاّ بمخالطت جیزی کی آنرا لونی باشد ، وگاه باشد کی حادث شوذ از بقیّت مادهٔ شهب، سهوم[۵] ـ باآنك گاه باشد نیز کی از عبور ریح باشد بر زمینی کی تسخّن برو غالب باشد .

---

۱ ـ جون ـ ط . ۲ ـ و میان ـ ط . ۳ ـ می کنیم ـ اصل . ٤ ـ کذا والظ : مشتغل . ٥ ـ سموم ـ ط .

واما آنچ حادث می شوذ در زمین : یا برروی زمین است ، یا در شیب زمین ، و ازان ارتفاع **جبال و تلال** است[١] و سبب او آن است کی جون حرّ عظیم نیابد طینی بسیار لزج یا دفعةً - یا پس[٢] مرور ایّام عقد کیدآنرا سنگی[٣] بزرگ، و آن طین بعداز تحجّر او مختلف شوذ اجزاء او در صلابت - و رخاوت، و مباه قویّة الجری یا ریاح عاصفه ، رخوه را حفر میکند ، و صلبه مرتفع می‌ماند - بسبب آنك ریاح و سُیول - لایزال در آن حفرها غوص می کنند . و گاه باشد کی حمال متکوّن شود ار تراکم عماراتی کی خراب شده باشددرأزمنهٔ متطاوله ، واز غیر آن . ومنافع جبال بسیارست، - جه بسیار از عیون و سُحب ، و معادن متکوّن می شوند در آن ، یا در آنج نزدیك است بآن ، جه اوبسبب صلابتش ابخره ازومنفصل نمی شوذ ، بل کی محتقن می شوند در آن ، ومبدأ عیون میگردند - جنانك زوذ باشد کی بشناسی آنرا ، و محتمل است کی مستقرّ جبال میاه باشد .

و تشبیه کرده اند جبال را بأنابیق ، و اراضی - کی شیب آن است بقروع ، وعیون را با ذباب ، وبخار، واودیه را، بقوابل . ودر باطن جبال از نداوات جندان است کی در سایر اراضی نیست ، وجبال بسبب ارتفاع ابردست ، بس باقی ماند بر طواهر آن از اندا ، و ثلوج ، آنج باقی نماند بر غیر آن ، وابخره متصاعده محتبس نمی‌شوند[٤] در آن، ونه متفرّق شوند، و نه متحلّل . واین همه از آنهاست کی موجب تکوّن آن است[٥] . وبجهت آنك موادّ معادن، وآن ابخرهٔ باشد کی باقی ماند مدتی مدید در موضعی واحد در جبال بسیار میبابند معادن در آن بسیار باشد . وسبب ارتفاع قدر مکشوف از زمین آن است کی حاصل می شوذ در بعضی جوانب او از جبال و تلال ودرغیر آن ازاغوار ووِهاد بأسبابی کی مطلع نشذه ایم بر آن ، پس آب بطبع سایل شود بمواضع عمیقه ، و منکشف شوذ مواضع

---

١ - و تلالتر - اصل . ٢ - یا بر مرور - ط . ٣ - بستگی - اصل .
٤ - میشوند - اصل . ٥ - سحب است - ط .

مشرفه . و مواضع مسکون از زمین مختلف می شوند در حرّ - و برد ، و رطوبت - و یبوست ، و غیر این از احوال ایشان بسبب اوضاع ایشان از سماویّات ، و بر حسب مسامتهٔ آفتاب آن مواضع را، وقرب و بعد آفتاب از مسامته۱ ایشان ، وبسبب مجاورت بحار و جبال و بعد ازان و بأسبابی دیگر، کی به ۲ همانا کی منضبط شود۳ مارا بسبب کثرت، و آنچ شناخته اند ازان در کتب طبّ یاذکر کرده اند، ولایق بیست ذکر آن اینجا . وبسبار باشد کی مختلف شوذ آن، یا متبدّل٤ شود بحسب تبدّل اسبابی کی موجب آن باشد از سماویّات ، و غیر آن ، پس متشابه نشوذ حال موضع واحد در جمیع اوقات وادوار .

وحرکتی کی عارض جزئی از اجزاء زمین می شود که آن **زلزله** است سبب آن آن است «که »ما تحت آن مُتحرّك می شود ، و مُحرّك مافوق می گردذ . چه جون متولّد شوذ تحت الأرض ریحی - یابخاری - یا دخانی - یا آنچ مناسب این باشد ، وروی زمین متکاثف باشد ، وَعَدِیْمُ ٱلْمَسَامّ یا ضَیِّقَةُ ٱلْمَسَامّ جِدّاً و خواهد کی خروج کند ، و متمکّن نشود بسبب کثافت زمین در ذات خوذ ، - متحرّك شوذ ، وتحریك زمین کند ، و بسیار باشد کی زمین را بشکافد بسبب قوت او . وگاه باشد کی آتشی مُحرِق از آن منفصل شوذ، یا اصواتی هایل، وگاه باشد کی در اندرون زمین ثقبِ واسعه باشد ، ومواضعی مانند کوهها، پس مُنهدّ شوذ ومنهدّ گردذ، - آنچ مقابل آن بوذه باشد از جبال وبلاد٥ . وگاه باشد کی زلزله در موضعی پیدا شوذ و قلّهٔ جبلی را خرد کند و از سقوط آن زلزله در ناحیتی دیگر حادث شوذ ، واندك باشد کی زلزله دربیابان حادث شوذ، وکسوفات بسیار باشد کی سبب٦ زلازل شوند بسبب فقدان حرارتی کی از شعاع حاصل بوذ دفعةً ،وحصول بردی حاقن ریاح - در تجاویف زمین، بجهت تحصیف بغتةً . و بردی کی عارض باشد دفعةً آن کند کی عارض بتدریج نکند .

---

۱ - را مسامته - اصل . ۲ - دیگرند - ط . ۳ - نشود - ط. ٤ - متبدل - اصل .
٥ - و تلال - ط . ٦ - بسبب - اصل .

وابخرهٔ کی درشیب زمین حادث شوذ میشونداگر بسیار باشذ . و آبها گردذ زمین از آن بشکافذ. اگر آن میاه رامددی باشد عیون جاریه حادث شوند ـ کی جاری باشند برو لا لِضَرُوْرَةِ عَدَمِ ٱلْخَلَا جه هوارا مدخلی نیست میان آنك خارج شد ـ و میان آنك تابع گشت . جه هرگاه کی مستحیل شوذ آنج درباطن زمین است ازاهویه ، وابخره محتبسه بآب بسبب ۱ شدّت بردی کی عارض آنها شوذ آن میاه ار اعالی بأسافل جاری شوند ، و منجذب شوذ «بمواضع میاه هوای یا بخاری دیگر، جه اگر منجذب نشود بآن، مواضع آن هوایا بخار خالی ماند ، آنگاه» آن هوا یابخار متبرّد شوذ بجهت بردی کی حاصل باشد آنجا ، پس اونیز آب گردذ ، آنگاه جاری شوذ ، آنگاه استمداد هوائی یابخاری دیگر کند ، و لا یزال این امر هم جنین باشد الاّ اگر مانعی از آن منع کند کی حادث شوند تدریجاً ـ او دفعةً

وهرگاه کی آن اهویه ، وابخره را مدد نباشد عیون راکده ازان حادث شود . واگر آن ابخره بسیار نباشد و ثقل تراب را ازروی اوزایل کنند منفذی بیابد ومندفع شوذ باو ، پس اگر آنرا مددی باشد قنوات جاریه از آن حادث شوذ ، والاّ نشوذ .

وگاه باشد کی سبب عیون وقنوات ، وآنج جاری مجری ایشان است آن باشد ـ کی ازثلوج سایل واز میاه امطار حاصل می شوذ ، جه ما عیون را می یابیم کی زیادت می شوذ بزیادت اینها و نقصان می شوذ بنقصان اینها، واگر سبب آن اوّل بودی تنها ، با آنك باطن زمین درتابستان سرد تر ازان است کی در زمستان ، واجب بودی کی این در تابستان زیادت بودی و در زمستان نقصان شذی . و تجربت دلالت بر خلاف این میکند .

واین امور کی حکم کردند بر آنك ایشان اسباب اینها اند کی حادث می شوند از عناصر (ی) بی ترکیب از آن ، بعضی آن است کی شاهد ۲

---

۱ ـ سبب ـ ط . ۲ ـ مشاهد ـ اصل .

بر آنك ایشان سبب اند تجربه است ، و حدس . وگاه باشد کی ما امثال آنرا بمشاهده می یابیم ، جنانك می بینیم در حمّام از تصاعد ابخره وانعقاد آن ، و تقاطر آن ، و آنج می بینی از تکاثف آنج از انفاس برون می آید در برد شدید ، جون ثلج و جون رؤیت الوان قوس[1] قزح درپارهٔ کاغذ، یا آنج جاری مجری آن باشد کی بر آبی استاده نهاده باشند ، و آفتاب نزدیك احدالأفقین باشد ، و غیر این از احوال مرایا ، و آنج در آن بینند ارصور، و الوان ، و این همه و امثال آن از تجارب تحقیق آن میکند کی آنها اسباب اند و تحقّق این بآن تمام شود کی منضمّ شود بآن قرائن و احوالی «که» موجب حدسی باشند کی مفید یقین باشد . و این مختلف شود بحسب اختلاف احوال ناس ـ جه یقین[2] بآن بعضی را حاصل می شود دون بعضی ، و آنج یاذکرده اند از اسباب این امور ـ کی حادث نمی شوند «بی» ترکیب ، مانع نیست کی ایشانرا اسبابی غیر آن باشد ، حه جایزست کی واحد بنوع را علل متعدّده باشد . و جایز باشد کی حدوث آن نوع از بعضی ار آن اکثری باشد، و ازبعضی از آن اقلّی . (و) گاه باشد کی درجملهٔ آنج یاذکرده شد از اسباب جیزی باشد کی او صالح سببیّت باشد فقط ـ واگر جه سبب نباشد در واقع .

وواجب است کی بدانی کی از اسباب مذکوره مراین اشیاء رابعضی آن است کی حدس حکم می کند بآنك تامّ نیست در سببیّت ، بل کی محتاج باشد بانضمام قوّتی روحانی بآن ـ کی اگر نه آن قوّت بودی ، آن اسباب کافی نبودندی در ایجاب آنج اسباب او اند ، جه از ریاح و زوابع بعضی جنان است کی قلع عظام ازاشجار می کند ، و اختطاف مراکب ازبحار، و از صواعق بعضی جنان است کی تا قعردریا فرو میروذ ، و احراق[3] می کند آن جیز را کی بر آن (می) گذرد ، از حیواناتی کی در دریا باشند و بسیار باشد کی بر کوهی افتد ، و آنرا خرد مُرْد کند ، وگاه باشد کی

---

۱ ـ خویش ـ اصل . ۲ نفس ـ اصل ، ۳ ـ و احراف ـ اصل .

جرم صاعقه دقیق۱ بغایت باشد ، مانند کنارهٔ شمشیر - و بهرج رسد از اشیاء صلبه بدو نیم کند ، ومقدارانفراج بباشد الاّ اندکی ، این جنین است با آنك گفته اندکی مادّهٔ آن لطیف بغایت باشد بسبب شدّت تسخّن او ، و لطافت موجب شدّت انفعال باشد ، با قوّت فعل ، لا سیّما مثل این افعال عظیم . وگاه باشد کی نفوذکند در ثیاب ، و اشیاء رخوه ، و منصدم شوذ بأشیاء صلبه، جون آهن ، وزر ، وبگدازاند۲ آنرا تا بحدّی کی زر را در کیسه بگدازاند۲ - و کیسه را نسوزذ ، وزرکی بر زین ولجام بباشد بگدازاند ۲ (آنرا تا بحدی) - ودوال را نسوزاند.

و از کواکب ذَوَاتُ ٱلْأَذْنَابِ بعضی آن است کی جند ماه می‌ماند ودر آن می یابد آنج اورا دو حرکت باشد - طولی و عرضی .

واسباب مادّی،وفاعلی، کی یاذکردیم کافی بباشد درینها ، وامتال آن، بل لابدّ باشد ازقوّتی۳ روحانی - تااین امور و آنج جاری مجری ایشان است تمام شوذ ، ودر قوّت آنك دیدیم اورا یا شنیدیم احوال او را از بشر ، نیست کی بشناسذ علل تامّهٔ یك یك ازین متکوّنات بتفصیل ، و به آنك حصر کند آنرا ، تا احاطت بعلّت هریکی از «آ» نها حه رسد . وجون مارا سبیلی نیست بأستقصاء آن اقتصار برین قدر ازان آخری و اولی باشد .

مقالت پنجم

از فن اوّل از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درآنج متکوّن می شوذ ازعناصر بترکیب و آن موالید ثلثه است : معدن، و نبات. و حیوان.

هر مرکّبی از عناصر کی اورا صورتی باشد : یا متحقّق نشود مارا کی صورت او مبدأ حسّ وحرکت‌ارادیست ، یا متحقق شوذ مارا آن . واوّل اگر متحقّق نشوذ در صورت او مبدأیّت تغذیه، ونموّ، وتولیدآن، **مرکب معدنی** باشد واگر متحقق شوذ ما را آن ،او **مرکب نباتی** باشد ،

---

۱ رقیق - اصل . ۲ - بگذارند -اصل . ۳ - قوی - اصل - ط .

و دوّم **مرکب حیوانی** باشد . این است وجه حصر درین سه .

و از آنجهت گفتم کی متحقّق نشود ما را آن ـ یا متحقّق شود ، و نه گفتیم کی یا جنین نباشد ـ یا جنین باشد . جـه شاید کی حسّی یا حرکتی ارادی نبات را باشد ، و تغذیه ، و نموّ ، و تولید معدن را ، و اگر جه ندانیم آنرا ومتحقّق[1] نـباشد مارا . و محتمل است کی هر متکوّنی را از اجسام شعوری باشد ، جه طبیعت اگر لذاتها اقتضاء جیزی نکردی ،جون آینی مثلاً ـ تحریك جسم نکردی بآن ، پس مقتضـاء اوامری ثابت است دالّ بر وجود آن شیٔ اورا بقوّت بیش از وجود آن بفعل ، و شـاید کی آن جون وجود ذهنی باشد ـ کی ما راست ، پس او را شعوری مـائی بوذ بآن شیٔ ، و آن علّت غایتی باشد مر فعل طبیعت را .

و یاذکرده اند کی مشاهده «افتـاذه» است کی بعضی از اناث نخل[2] حرکت می کند بجهت بعضی از ذکور نخل ـ دون بعضی ، در حـالتی کی باذ بخلاف آن جهت باشد . و همجنین میل عروق « نخل بصوبی که آب در آن صوب در جوی باشد ، و انحراف نخل در صعود از جـداری که مجاور او باشد ، و این »از آنهـاست کی مؤکّـد آن است کی نخل را از نباتات شعوری ، وادراکی باشد ، واگرجه موجب جزم نیست بآن درمبدأ قریب او، بل[3] در مبدأ بعید مدبّر خواه نفس باشد ، و خواه عقل ممکن باشد ـ یا واجب ، وزوذ باشد کی تحقیق آن بتوآیذ .

و هریکی از معادن ، و نبات ، وحیوان ، جنسی اند از آن انواعی کی منحصر نمیشوذ مارا بعضی از آن فوق بعضی ، و هر نوعی مشتمل بر اصنافی ، وهر صنفی بر اشخاصی کی هیچ سبیلی نیست مارا در حصر آن ، و مزاجی کی معدّاست از آن هرجنسی ازان او را عرضیست (میـان دو حدّ ـ باشد کی تجاوز ازیشان نکند . و عرض او مشتمل باشذ بر امزجه نوعی کی هر یك ازان) میان دوحدّ باشد کی نوع ازان دو تجـاوز نکند

---

۱ ـ او متحقق ـ اصل . ۲ ـ نخیل ـ اصل . ۳ ـ بل او ـ ط .

وهمچنین مزاج نوعی مشتمل باشد بر امزجهٔ صنفی، وصنفی بر امزجهٔ شخصی، و هر یك را از موالید صورتی نوعی مقوّم باشد کی کمال اوّل او باشد، و ازان منبعث شوند کیفیّات محسوسهٔ او، وغیر آن از کمالات ثوانی او.

و تکوّن معادن از امتزاج ابخره و ادخنهٔ محتبسه است ـ در باطن کوهها، وزمینها، امتزاجی برضروب، بحسب اختلاف امکنه، وفصول سنه ـ و موادّ، جه در بعضی اراضی قوّتی[1] است کی مولّد معادن مخصوص است، و ازین است کی (آن) معادن متولّد شوند درهر بقعهٔ کی اتفاق افتد. وهمچنین است حال ازمنه بسبب مسامتهٔ آفتاب ـ وانحراف او «از» مسامته، و احوالی دیگر کی مطّلع نمشویم[2] بر آن.

و آنج غالب باشد در آن بخار بر دخان، وهردو صافی منعقد شوند انعقادی تامّ از آن حواهر غیر متطرّقه حاصل شوند ـ کی عَسِرَةُ ٱلذَّوْبْ باشد، یا مُمْتَنِعَةُ ٱلذَّوْبْ، جون بَلُّوْرْ، و یاقوت، وماندایشان. و کبریت از بخاری حاصل میشوذ کی ممتزج شده (باشد) با دخانی، وهوائی، امتزاجی تامّ ـ تاحاصل شود درو دهنّتی. و زیبق از بخاری ممتزج با دخانی کبریتی امتزاجی محکم ـ کی منفصل نشده باشد ازو، ـ و تشبیه کرده اند تکوّن زیبق را بقطرات آب ـ کی اجزاء ترابی گرد آن بر آمده باشد، جون غلافی آنرا، ـ پس جون قطرهٔ از آن ملاقی قطرهٔ دیگر گردذاز آن، هر دو غلاف د(ر) یده شوند، و یك غلاف گردند هر دورا، جه او (از) مائتّی است ـ کی مخالط ارضبّتی لطیف کبریتی شده است مخالطتی شدید ـ با هرجزوی از آن کی متمیّز شوذ گرد او جیزی از آن بیوست در آید[3]، جنانك گوئی بوستیست آن جزو متمیّز را. و سبب بیاض زیبق صفاء مائیّت اوست، وبیاض أرضبّت لطیف او، و ممازجت هوائتّی با آن.

وجون ممتزج شوند بخار و دخان ـ امتزاجی نزدیکتر باعتدال ـ

---

۱ ـ اقوی ـ ط. ۲ ـ نمی‌شوذ ـ اصل. ۳ ـ کذا و ظ: تا هرجزوی از آن کی متمیز شوذ، کرد او جیزی از آن بوست درآید.

از آن حاصل شوذ اجساد متطرّقه ـ صابر بر آتش و ذائب بآن ، و اینها جون **ذهب** است . و **فضه** . و **نحاس** . و **حدید** . و **رصاص** ابیض . و اسرب . و **خارصینی** و اریها بعضی آنند کی قابل ذوب اند[1] بسهولت جون رصاص ، و بعضی آنند کی قبول نکنند آنرا ، الاّ بحیلت ، جون حدید . و باشد کی این هفت مرکّب باشد اززیبق ، و کبریت . و اریئست کی زیبق را متعلّق می بینند بایشان ، و گردنده [2] در آنج میگذرانند ازیشان .

و جون زیبق را عقد کنند برایحهٔ کبریت جون رصاص می باشد ، و محتمل است کی اختلاف اینها بسبب آن باشد کی جون : زیبق ، و کبریت ، هر دو صافی باشند ، وانطباخ زیبق بکبریت انطباخی تامّ باشد : اگر کبریت احمر باشد و درو قوّتی صبّاغه لطیفه ـ غیر محرقه باشد ، **ذهب** متولّد شوذ . و اگر کبریت ابیض باشد **فضه** متولّد شوذ . و اگر زیبق و کبریت نقی باشند ، ودر کبریت قوتی صبّاغه باشد ـ «و» لکن بیش از استکمال نضج ، بردی عاقد بآن رسد ، **خارصینی** متولّد شوذ . واگر زیبق نقیّ باشد و کبریت ردیٔ : اگر در کبریت قوّتی احراقی باشد **نحاس** متولد شوذ . واگرزیبق جَیِّدُ ٱلْمُخَالَطَهْ [3] باکبریت نباشد **رصاص ابیض** متولد شوذ . واگر زیبق و کبریت هردو ردیٔ باشند ، و زیبق متخلخل و ارضی باشد و کبریت بارِدَاعَتَشْ مُحْرِقْ **حدید** متولّد شود . و اگر با ردائت ایشان هردو ضَعِیفُ ٱلتَّرْکِیبْ باشند **رصاص اسود** متولّد شوذ . و آن اسرب است .

و آنج گداخته می شوذ از معادن و متطرّق نمی شوذ جون **زجاج** بسبب غلبهٔ مائیّت است و قلّت دهنّت ، وارضنّت ، و آنج گداخته نمی شوذ و نه متطرّق ، و تحلیل اوصعب می باشد ـ بسبب غلبهٔ ارضنّت است در آن وقلّت مائیّت و دهنّت جون **مرقشیشاء وطلق** . و آنج متطرّق

---

۱ ـ ذهب اند ـ اصل . ۲ ـ گردیده ـ ط . ۳ ـ المعاطه اصل .

و ذایب می‌شوذ بسبب دهنّتی است محفوظه ـ غیرتامّة الاّ نعقاد ، ومائّتی خاثر . و آنج آتش در آن مشتعل شوذ ، در آن غلبهٔ هوائّتی باشد یا نارّیتی .

و هرجیزی کی بحرّ منعقد شود ، بَرد آنرا اِذابت کند ، جون **ملح** و آنج «ببرد منعقد شود حرّ آنرا اذابت کند جون **شمع** . و **سنگ** متولّد می شوذ از طینی کی حرارتی آنرا طبخ کند .

وحون غالب شوذ دخان بر بخار متولّد شوذ جواهری کی به متطرّق باشد و نـه بتمهـائی دایب بآتش جون **نوشاذر و ملح** . واین است کی نوشاذر را از شحام[1] تون منصعید می گیرند ، وملح از کلس ـ و رماد ، بآن وجه کی در آب بجوشانند ـ و آب را صافی کنند ، ومی برند تا ملح منعقد شوذ . وتکوّن نوشاذر نزدیك است بتکوّن ملح ، الاّ آنـك نارّیت در آن بیشترست ، و ازیست کی در تصعید هیچ حیز ازو در شیب نمی ماند ، و تفصیل این استدعاء تطویلی می کند . و صناعت[2] بسیار ازان اکتساب کند .

وظاهر شد[3] از آنج گفته اند ـ کی حوا هر معدنی : یا متطرّق اند « حون » **اجساد سبعه** ، یاغیر متطرّق . وغیرمتطرّق عدم فعول او تطرّق را : یا از غـایت صلابت باشد جون **بلور** ، و **یاقوت** ، یـا از غایت لین جون **زیبق** . وآنج در غایت صلابت است[4] یا بآب محلّل شوذ جون **ملح** و **نوشاذر** ، یا محل نشوذ جون **کبریت** . **وزرنیخ** . ودربعضی معدنّات بور ّیمی مفرّح هست جـانك در **یاقوت** ، و **ذهب** . واکثر احکام این معادن در ترکّب ایشان و غیر آن ، محقّق آن ، حدس ، و تجربه است ، بر قیـاس آنج گذشت در آثار علوی ـ و سفلی .

وتکوّن نبات از امتزاجیست عناصر را ـ اتمّ از امتزاجی کی واقع است در معدنّیات ، و اقرب بأعندال ، و ابعد ازبقاء مضادّ[5] ـ درکیفیّات

---

۱ ـ سخام ـ ط . ۲ ـ صناعات ـ ط ۳ـ نشد ـ اصل . . ٤ ـ است باشد ـ اصل.
٥ ـ تضاد ـ ط .

ممتزجه ، و ازین جهت مستعدّ قبول صورتی می‌شوذ اشرف از صور معادن ، تا حاصل شوذ درو از آثار آنج حاصل نشوذ در معادن ، یا آنج اقوی و و اظهر باشد از آنج در معادن است ، جون **تغذیه** ، و **نمو** ، و **تولید** - کی احکام آنرا یاذکنیم - وقتی کی سخن در نفس گوئیم ، و از آنجهت محتاج شد بتغذیه - تا محفظ بماند - جون کامل باشد ، و محتاج شد بنموّ تا تکمیل او کند ، یا انحفاظ جون ناقص باشد ، و این هردو بحسب شخص است ، و محتاج شد بتولید بحسب نوع - تا استبقاء نوع کند بحصول أمثال او .

و نبات مقسم میشوذ بتقسیمات بسیار و در نبات آلاتیست کی جاری مجری آلات حیوان است - جون **عروق** از برای نأدیهٔ غذا ، و جون **قشور** - جاری مجری جلد ، و جون **شوك** کی جاری مجری قرون و مخالب است - کی ایشان جون سلاح اند حیوانرا - کی بآن دفع بعضی از آفات خارجی کنند[1] ، و **اصل** او کی در زمین است جاری مجری سرست و ازین است کی جون آنرا ببرند تمامت قوی او باطل می شوذ . و کلام در نبات درازست ، را فرا کرده اند کتب بسیار در نبات ، و یاذکرده اند آنج واقف شده بر آن از احکام آن . و در کتب طبّ یاد کرده اند بسیار از قوی ، و افعال او در بدن انسان ، و ملایم این کتاب نیست ذکر جیزی از آن .

و تکوّن حیوان از مزاجیست اقرب بأعتدال ، و احسن ، و اتمّ - ازامزجهٔ نباتی ، و ازین جهت است کی مستعدّ قبول کمالی شد - کی اکمل است از کمال نباتی . و از بهر اینست کی ظاهر شدازو ، افعال قوای نباتی ، و زیادت افعال ، قوای دیگر ، جون **حرکت ارادی** ، و **ادراکات** ، کی نبات را مثل آن نیست ، البتّه ، و اگر نبات را جیزی ازان باشد آن اضعف باشد ببسیاری از آنج حیوانرا باشد - و اخفی ، تا بغایتی کی از خفاء اگر

---

۱ - کنند - اصل .

حاصل است « بحدّ شك درو رسیده است ، جنانك گذشت .

و ازان مزاج اعدل اقل است » کمال را از برای تجربت ، و از برای آنك انکسار تضادّ کیفیّات ، واستقرار آن بر کیفیّتی متوسّطه وحدانی نسبتی باشد اورا بمبدأ واحد او ، و بسبب[1] آن مستحق آن شود ـ کی فایض شود برو صورتی ، یا نفسی ـ کی حفظ آن کند ، پس هر گاه کی انکسار اتمّ باشد نسبت أکمل باشد ، ونفسی کی فایض است بمبدأ او اشبه باشد . وازین جهت (است) کی ارواح ـ کی احزاء ثقیله ، وخفیفه ، دربدن قریب اند متساوی ، اوّل حیزی بوذ کی نفس «ب» او متعلّق می شوذ ، وارواح اند ـ کی قابل قوای نفسانی ، وحیوانی ، و طبیعی اند ، و از بهر اینست کی اگر واقع شود در موضعی از بدن سدّه کی مانع نفوذ روح مذکور باشد بعضوی ، آن عضو عادم حسّ ، وحرکت ارادی باشد ـ تا آنگاه کی روح متمکّن شود از نفوذ بآن عضو . و اطلاق لفظ روح برین روح ، و بر نفس ناطقه باشتراك است . و هر کس کی واقف شود برین ، بداند علم[2] یقینی بحدس ـ کی اعتدال مزاج را تأثیری قویّ است در ازدیاد کمالی کی فایض است بر موالید عنصری ، از مبدائی کی فاعل است آنرا .

ومنقسم میشوذ حیوان ناطق واعجم ، **ناطق** آن است کی متحقّق باشد ما را کی اورا ادراکی کلّی هست ، جون انسان ، و **اعجم** آن است کی منحقّق نباشد ما را ـ کی اورا این هست ، و اگر جه جایز باشد کی در نفس «امر» اورا باشد لکن متحقّق نشده (باشد) مارا آن .

و (ما) مشاهده نکرده ایم ازناطق الاّ نوع **انسان** ، لکن شنیده ایم انواع دیگر را ، جون **جن** و غیر ایشان .

و امّا حیوانات عجم انواع آن بسیارست[3] جنانك در شمردن در نمیآید ، و در تحت انواع اصناف اند ، ودر تحت ایشان اشخاص . ودرین

---

۱ ـ وسبب ـ اصل . ۲ ـ که علمی ـ اصل . ۳ ـ اربسیارست ـ اصل .

اقسام سخن دراز گفته اند ـ در کتبی کی مختصّ است بآن ، و هم حنین در اعضاء ایشان ، و منفعت یك یك عضو از آن لاسیّما در آنج مختصّ است بأنسان در کتب طبّ وغیر آن ، وزوذ باشد کی وارد شوذ در علم نفس و بیان حکمت باری جلّ جلاله کـلامی کی متعلّق است بأین موضع و مؤخّر داشتم آنرا ـ جه ذکر آن آنجا انسب بوذ و انفع .

مقالت ششم

از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در اثبات محدد جهات و ذکر لوازم آن

وجود اجسام سفلی کی متحرّك اند ـ حرکتی مستقیم ، دلالت می کند از حیثیّت مسافت حرکت ایشان ـ بر ثبوت دو جهت [1] محدود مختلف بطبع ، و اگر نه اختلاف ایشان بطبع بوذی ـ توجّه بعضی اجسام بیکی از آن دو ـ و توجّه بعضی بآن دیگر جون آتش ، و زمین مثلاً اولی از عکس نبودی . واگر خلائی بوذی فقط ، یا ابعادی مفروضه یا جسمی واحد فقط ـ غیر متناهی ممکن نبودی کی جهات مختلفهٔ بالنوع را ، وجودی بوذی البتّه ، پس **فوق** ـ و **اسفل** ، و **یمین** ـ و **یسار** ، و **خلف** ـ و **قدام** نبودی .

و ممکن نباشد کی جهت داهب باشد الی غیر النهایه ، جه هر جهتی کی موجودست بآن اشارتیست ، وذات آنرا اختصاصیست ، وانفرادی از جهتی دیگر . وذات جهت خالی نباشد از آنك : یا متجزّی باشد ، یا غیر متجزّی .

اگر متجزّی باشد ابعد از دو جزو او از [2] مشیر ، جهت باشد ، پس جهت بکلّیّت او جهت نبوده باشد ، بل بعضی از آن جهت بوذه باشد ، و لازم آید کی اورا امتدادی باشد در جهتی ، پس نفس او جهت نبوذه باشد .

---

۱ ـ درجهت اصل . ۲ ـ ابعد ازو جزو او از ـ ابعد از دوجزو او واز ـ اصل ـ ط .

واگر غیر متجزّی باشد ـ اوراوضعی باشد لامحاله ، والاّ اشارت بأو نبودی ، و هرجیز کی اورا وضعی باشد ـ و او غیر منقسم بود ـ او حدّی باشد ، ـ وغایتی کی ماورای اوازو نباشد ، پس جهات محدود اند بأطرافی ، و غیر متناهی را هیچ حدّی درو نبود بطبع ، بل شاید کی درو آن باشد ، یا اورا باشد بفرض . و هر حدّی را کی فرض کنند درو مخالف آن دیگر نباشد الاّ بعدد ، ـ جه تمامت حدود و اطرافی کی مفروض است در غیر متناهی در طبیعتی واحده باشند ، پس بعضی بهوقتیّت ـ و بعضی بتحنّیّت اولی نباشد ازعکس .

و جون فرض کنند جهات متقابله را در جسمی واحد ـ متناهی ، بر آن وجه کی در سطح او باشد ـ یا در عمق او ، آن نیز جایز نیست ، جه سطح او اگر کری باشد آنج فرض کنند در آن بنوع مختلف نباشد ، واگر مضلّع باشد آن طبیعی نباشد آنرا ، ـ حه بیان کرده شد از بیش کی شکل طبیعی بسیط کره است . وجهات طبیعی لازم امور خارجی [1] از طبع نباشد ، ودرین زیادت بیانی بباید ، و معدلك اگر جهات درو مختلف شوذ ـ بحسب تقابل سطوح ، یا اضلاع آن ، پس اختلاف ایشان بعدد باشد ، نه بنوع . واگر اختلاف بحسب آن باشد کی آنج بر نقطه (است) مخالف آن است کی بر خط است ، یا آنج بر خط است مخالف آن است کی بر سطح است ، واقع نشوذ بسبب آن غایت اختلافی کی واقع است در مثل عِلْو ـ و سِفْل ، وهمجنین اگر فرض کنند حدود «ر» عمق او ، واگر حدّی درسطح او باشد ، ودیگری درعمق او ، آنج در عمق است واجب باشد ـ کی بر هرکدام نقطه کی اتّفاق افتد از عمق نباشد ، بل آن نقطهٔ باشد کی درغایت بعد باشد ازسطح ، وآن نقطهٔ مرکز باشد ، لاسیّما اگر شکل طبیعی باشد ، وآن مستدیر است ، پس متّحدد نشود دوجهت :

---

١ ـ خارج ـ ط .

علو و سفل، بجسم واحد، الاّ بمحیط ـ و مرکز.

واما جون اجسام بسیار باشد: اگر ایشان بنوع متّفق باشند، بسبب ایشان جهات متضادّه حاصل نشوذ، و اگر نوع ایشان (نوع) مختلف باشد ـ واجب باشد کی عدد جهات بعدد ایشان باشد اللّهمّ الاّ آنك علّت آن اختلافی معیّن باشد، نه اختلاف[1] مطلق. و جایز نیست کی آن مقتصر باشد بر اختلاف طبیعتین، بی اختلاف وضعین، و الاّ علّت تضادّ جهات نبوذی، جه احدی الجهات جون متعیّن شد[2] آن دگر جهت متعیّن شوذ، و بر بعدی محدود باشد، و ممکن نیست کی توهّم جهت کند ـ کی رایل شوذ از حدّ خوذ. و اگر اعتبار اختلاف وضع نکردندی ـ تضادّ میان هردو جهت واقع نبدی ـ هر جگونه کی بوذی، وضع احدی از آن دیگر، و بعد او از آن، پس جهت مستقل شدی بانتقال احد الحسمین، و این جنین نیست، بل کی جون احدی الجهتین متعیّن[3] می شوذ آن دگر متعیّن می شوذ ـ در حدّ خود، و بعد خود، و منتقل نشوذ البته، پس لابدّ باشد با اختلاف طبیعت جسمین از وضعی محدود، و بعدی مقدّر، و این نیز ممکن نیست، الاّ بر سبیل محیط ـ و مرکز، و الاّ جون فرض کنند یکی از یشان بجانبی ازان دگر ـ اختصاص (او) بآن جانب بجهت طبیعت او نباشد، و الاّ آن جانب مباین سایر جوانب[4] بوذی ـ نه بسبب این جسم، جه اگر بسبب او بوذی هر کجا بوذی حال او جون حال او بوذی[5] با این وضع بعینه. وجون طبیعت او مقتضی اختصاص نباشد، بل اقتضا کند هر بعدی[6] کی باشد ـ از آنها کی مساوی این بعد باشد، پس اگر آن جسم محیط باشد این محاط باشد بأو، و مکان او محاط آن جسم باشد، و بر قیاس مرکز او، جه بمرکز اینجا هر محاطی می خواهیم، نه

---

۱ ـ از س ۲۰ ـ ص ۲۱ تا اینجا از نسخهٔ «م» ساقط بود ـ و از اینجا ببعد باهر سه نسخه مقابله شده است. ۲ ـ اصل: آن دگر جهت متعین شد علاوه دارد. ۳ ـ متغیّر ـ ط. ٤ ـ جوانب سایر جواب ـ اصل. ٥ نبودی ـ اصل. ٦ ـ هر بعدی را ـ ط.

نقطهٔ بعینها . و اگر غیر محیط باشد بعدی مساوی باشد از آن هر جگونه کی باشد متحدّد باشد لامحاله بمحیطی بآن جسم، جه خلأ محدّد آن نباشد ، وفرض کرده شد کی این غیر محیط است ۱ ، ودانسته شد کی اختصاص او بآن از جملهٔ آنست کی اوراست کی حاصل شوذ ، پس او ار سمی خارج باشد ، و جایز باشد مفارقت او از آن موضع بعینه ، پس او حاصل باشد ـ و متمیّز ، بیش از حصول این جسم در آن ، پس او سبب تحدّد آن نبوده باشد ، وفرض کرده شذ کی او محدّد اوست و این محال است ، وهر گاه کی جسم محدّد محیط باشد ـ کافی باشد در تحدید جهتین [ـ جه احاطت اثنات مرکز کند ، بس اثنات غایت بعد کند ازو ، و غایت قرب بی حاجتی] بجسمی دیگر . و اگر محدّد را محاط فرض کنند قرب بأو متحدّد شوذ ، وبعد۲ متحدّد نشود ، وکافی نباشد تحدید جهتین را ، و الاّ جهت بعد بخلأ متحدّد شدی ، بل لابدّست از جسمی محیط در تحدید جهتین . واحمال این کلام آنست : کی گویند تحدید از آنجهت بجسمی مستدیر ، یا بأجسامی مستدیره باشد ، جه محدّد می باید کی جسمی طبیعی باشد ، و اگر محدّد دو جسم باشد ، یا بیشتر ، لازم آیذ کی جهت بیش اران جسم یا اجسام۳ متحدّد شده باشد ، و آن اجسام را صحّت مفارقت ار امکنهٔ خویش باشد ، و محدّدرا جنانك بدین زوذی بشناسی صحت مفارقت از مکان خویش نیست . و اگر محدّد جسم واحد مستدیر بوذی ـ ازان روی کی او واحدست و متحدّد شدی ازو سطح قرب ، و سطح بعد ، لازم آمذی کی شیٔ واحد مطلوب بوذی ، و مهروب عنه ، پس واجب باشد کی مستدیر محدّد تحدید بمحیط خوذ ـ و مرکز خوذ کند .

واینجا وجهی دیگرست در اثبات محدّد جهات مبنیّ برتناهی ابعاد و تقریر آن اینست کی اشارت حسّی بجهت آنك ابعاد لابدّست کی متناهی باشد جنانك گذشت ممکن نیست ذهاب آن الی غیر النهایه، وهمجنین متحرّك کی ٤

۱ ـ غیر محیط است ـ ط . ۲ ـ بعد باو ـ ط . ۳ ـ اجسامی ـ اصل . ٤ ـ متحرّك ـ ط .

کی قاصد جهتی است و جهتی کی مشار الیه است ، و مقصود بحرکت ، لابدّ کی موجود باشد در نفس خوذ ، والاّ درست نبوذی آن اشارت ، و نه آن قصد ، جه حال آنك تحرّك کند ـ حرکتی مکانی ، جون حال آن نیست کی تحرّك کند از کیفیّتی بکیفیّتی مثلاً ، ـ جه آن کیفیّتی کی تحرّك بسوی اوست متحصّل است بنفس حرکت ، و جهت حرکت ، اینی را جنین نیست، وبجهت آنك اشارت باو حسّیست ـ واجب است کی ذات وضع باشد ، و هر ذو(و) ضعی : یا جسم است ، یا جسمانی ، پس جهت: یا جسم باشد ، یا جسمانی ، ونمی شاید کی جسم باشد ـ بجهت آنك هیچ از جهات قابل تجزیه نیست ، وهر جسمی قابل تجزیه است، پس هیچ از جهات جسم نباشد .

و بیان صغری آن است کی وضع جهت در امتداد مأخذ اشارت ـ و حرکت است ، و اگر وضع اوخارج بوذی ازان ، نه اشارت بأو بوذی ونه حرکت سوی[1] او . پس اگر جهت منقسم شوذ در آن امتداد متحرّك کی کی برسد بآنج فرض کنند کی اَقْرَبُ اَلْجُزْئَیْنِ است ازو : اگر بأیستد پس آنج بأو رسیده است جهت باشد، ـ نه ماورای آن ، واگر وا نه أیستد: یا[2] متحرك باشد : بجهت ، یا از جهت ، یا در جهت . واین ثالث راجع است با اوّلین ، جه حرکت در منقسم لابدّست کی : یا بجهتی باشد ، یا از جهتی باشد ، والاّ مسافتی کی بحرکت قطع شده بوذی ، جهت بوذی . و این ظَاهِرُ اَلْبُطْلَانْ است . و جون متحرّك باشد بجهت، یا ارجهت ـ عَلَی اَلتَّقْدِیْرَیْنْ جزو جهت کلّ اوبوذه باشد ، واین ممتنع است ، پس جهت جسمانی باشد ، و او حدّیست در امتداد مذکور ـ غیر منقسم ، ـ نه بفعل ، و نه بقوّت ، و هر جهتی مشتمل است بر دو مأخذ بضرورت .

وجسم محدّد جهات نشاید کی مترکّب باشد ازاجزاء مختلفه، جه آن

---

۱ ـ بسوی ـ م . ۲ ـ و یا ـ م .

اجزاء حِينَئِذٍ مُخْتَلِفُ ٱلْجِهَاتْ باشند ، و جهات ایشان متقدّم باشد بریشان ـ لامحاله ، و این اجزاء متقدّم است برجسمی ـ کی مرکّب است از آن ، و مُتقدّمِ بر متقدّم ، متقدّم ، پس جهات بر محدّد ایشان مُقدّم باشد [و این خلف است ، پس مُحدّد در نفس خویش بسیط باشد ،] و (شکل) او کریّت[1] جه اوست ـ طبیعی ، هرجسمی بسیط را ، ـ جنانك شناختهٔ[2] واگر كُرِيِّ ٱلشَّكْلْ نبودی ممکن بودی عود او بآن ـ جون فرض زوال قاسر کنند . و تغیّر شکل خالی نباشد از حرکتی مکانی ـ از جهتی بجهتی ، پس جهت بیش از محدّد خود بوده باشد ، و خلف مذکور باز گردد . ودیگر اگر کریّ نباشد ، بعضی اجزاء او ، اعلی باشد از بعضی ، با آنك : هیچ او (لو) یّتی نیست درتعیّن بعضی اجزاء او علویّت را ، و بعضی سفلیّت را . و این کریّ ممکن نیست کی تحدید آنج خارج ازوست بکند ـ بسبب احتیاج او درتعلّق بآنج خارج است ازو بجهت ، پس متقدّم باشد برو ، و این محال است ، پس حینئذ تحدید آن جیز کند ـ کی داخل باشد درو ، ـ و تمیز واقع نشود در آنج داخل است درو باعتبارجهت ، الاّ بمرکز ، ـ و محیط[3] ، پس متحدّد شود باو دو جهت ـ کی ایشان دو مأخذ یك امتداد باشند لاغیر .

وهر کس کی تأمّل کند آنج گفته شد تأمّلی نیك شكّ نکند درجسمی

کی او منتهی اشارات حسّی باشد محیط بکلّ اجسامِ غیر مرکّب ، و غیر متحرّك بحرکت مستقیمه ، والاّ حرکت اورا جهتی بودی مفتقر بمحدّدی غیر او ، وزوذ باشد کی اینرا مزید تقریری بیاید . ومحدّد اوضاع اجسام و اماکن ایشان ـ باومتعیّن[4] می شوذ . ومتقدّم باشد بر جمیع حرکات و سکنات طبیعی ـ وقسری بطبع ، و اگر جه وضع او بما تحت[5] اومتعیّن می شوذ ، نه بمعنی آنك تعیّن وضع هریکی ازیشان بتعیّن[6] وضع آن دیگر

---

١ ـ واوکره ـ م . ٢ ـ درنفس خویش بسیط راجنانك شناختهٔ ـ ط . ٣ ـ ط بی ، و .
٤ ـ متغیّر ـ ط . ٥ ـ بجهت ـ م . ٦ ـ متعین ـ م .

بشد ، والاّ دورلازم آید . بل بمعنی آنك متعیّن شوذ وضع اجزاء و وضع هریکی ازیشان ـ بوجود آن دیگر ، و بدات او ، نه بتعیّن وضع او .

و محدّد هیچ جزو از اجزاء مفروضه (درو) جه او را هیچ جزو بالفعل نیست ، جنانك ازبیش رفت ، أولی نیست بآنج او بر آن است از وضع ـ و محاذات از غیر ایشان هر دو . پس هر وضعی معیّن او را از أحوالی باشد مُمْكِنُ ٱللُّحُوْقْ[1] بأو ، و هر ممکن اللّحوقی ممکن التّبدّل باشد (باعتبار ذات او ، واگرجه جایزست کی امری خارجی منع کند آنرا ازتبدّل ، پس وضع محدّد مُمْكِنُ ٱلتَّبَدُّلْ باشد) وتبدّل اومُتَأَتِّيْ نشوذ الاّ بحرکت ، و تصوّرحرکت اونتوان کرد الاّ بتبدّل (نسبت) او : یا بداخلی درو ، یا بخارجی ازو ، والاّ مُتَحَدِّدُ ٱلْجِهَه باشد بمسافوق او[2] ، پس محدّد کلّ جهات نباشد ، وکلام ما درمحدّد کلّ جهات است ، پس تعیّن تبدّل نسبت بداخل[3] باشد . واین نسبت متبدّل نشوذ بر تقدیر آنك او ، وجمیع آنج دروست متحرّك باشد ، ـ جه لازم آیذ کی آن حرکت را صوبی متعیّن نشوذ . و تصوّر تمام دوره نتوان کرد ، الاّ آنك جزوی را کی فرض کرده باشند بآنجا رسد[4] ـ کی مفارقت کرده باشد . و هرگاه [که] در داخل [او] جیزی ساکن نباشد آن استتمام[5] ممکن نباشد ، و حرکت ایشان هردو : اگر متساوی باشد تصوّر تبدّل نسبت نتوان کرد ، ـ واگر یکی از آن دو حرکت زیادت باشد بر آن دیگر ، آنج حرکت او زیادت باشد متحرّك بوذ[6] و آن [دیگر] در حکم ساکن . و جون محیط تحرّك کند ، واجب باشد سکون جیزی از آنها کی در حشو اوست ، جه بحرکت او متبدّل شوذ نسبت هر یکی ازیشان بآن دیگر .

---

١ ـ الحوف ـ اصل . ٢ ـ و الّا متحددان جهت باشد یا فوق او ـ م ـ والا متحدّد الجهه باشد با فوق او ـ ط . ٣ ـ بسبب تداخل ـ ط . ٤ ـ رسید ـ ط . ٥ ـ استتام ـ اصل . ٦ ـ بود متحرك باشد ـ م .

واگر جسمی کی نسب ۱ اجزا بأو مختلف می‌شوذ متحرّك بوذی، جایز بوذی، کی نسب اجزاء جسم ثانی بجسم اول مختلف شدی با سکو[ن] ی از اوّل پس هیچ یك را از یشان اختصاصی نباشد بأختلاف نسب، دون آن دیگر، پس آنجا حرکتی خاصّ نباشد بِاَحَدِ الْجِسْمَیْنْ . واما ساکن مختلف نشوذ نسب ۲ در آن، الاّ بمتحرّك، پس لابدّ باشد با وجود حرکت وضعی از وجود جسمی ثابت، جه مادام کی وضعی نباشد حرکتی وضعی نباشد، جنانك تا اینی نباشد ـ حرکت در این نباشد، و نه سکون در آن. و تا جسم [سی] ثابت نباشد وضعی نباشد کی نسب حرکات بأو مختلف شوذ. و جنانك لابدّ ست از جسمی ۳ مستدیر، تا حرکت مستقیمه بیابند ٤ همجنین لابدّ است از وجود جسمی ثابت، تا حرکت ۵ مستدیر وضعی بیابند ٦.

وحرکت مستقیم ممتنع است بر مُحدّد جهات، جه اگر جنین حرکت کند اورا حیّزی طبیعی باشد ـ کی از شأن او مفارقت ـ و معاودت آن حیّز باشد، پس موضع طبیعی او مُتحدّد الجهه ۷ باشد از بهر او، نه بأو، جه او مفارقت موضع خود می کند ـ و مراجعت می کند بآنجا، واو در هر دو حالت دو جهت است، پس جهت او متحدّد باشد: نزد وجود او، در آن، و نزد لا وجود او، پس محدّد جهت موضع طبیعی او جسمی باشد غیر او، و مادام کی جهت نیابند ـ حرکت بسوی آن واقع نشوذ، پس آن جهت: یا متقدّم باشد برو، یا با او باشد، و هرجگونه کی باشد او محدّد آن جهت نباشد، پس محدّد ۸ همهٔ جهات نباشد، و فرض کرده بوذند کی محدّد همه است، هدا خلف.

ودیگر اگر صحّت انتقال بحرکت مستقیمه برو باشد ـ خالی نباشد از آن: کی طباع او[ا] قتضاء کوْن کند در آن جهت، یا نکند، ـ اگر

---

۱ ـ نسبت ـ ط. ۲ ـ بسبب ـ م ـ نسبت ـ ط. ۳ ـ ازجسم ـ م. ٤ ـ نیابند ـ م
۵ ـ باحرکت ـ م. ٦ ـ نباشد ـ اصل ـ نیابند ـ م. ۷ ـ متحدد ـ م. ۸ ـ اومحدّد م ـ ط.

نکند جگونه جهت بأو متحدّ دشوذ[1] با جواز آنك او آنجا نباشد . و اگر طباع او اقتضاء بوذن کند در آن ، وجایز المفارقه است ازان ، وطالب آن بطبع ـ واجب بوذی کی حاصل بوذی تا طلب[2] او کردی بکلّیّت خود ، و بأجزاء خود ، پس جهت متحدّ د الذّات نه بوذه باشد [بأو] بل بجسمی دیگر باآنك تو میدانی کی اگر تحرّك کند حرکتی مستقیم حرکت بسلا صوب[3] افتد ، و این محال است .

وبأین ظاهر می شوذ نیز کی جایز نباشد کی متر کّب باشد از أجسام مُخْتَلِفَةُ ٱلطَّبَايِعْ ، و اگر جه از بیش رفته است بیان آن بوجهی دیگر . جه اگر متر کّب شوذ ازان ، بسائط او قابل اجتماع باشند ، و صحّت انتقال ایشان باشد از جهتی بجهتی ، ولازم آید ازین ـ کی قبول حرکت مستقیم نمی کند کی قبول خرق والتیام نکند ، ـ جه ایشانرا تصوّر نمیتوان[4] کردن الاّ بحرکت مستقیم ، و قبول تخلخل و تکاثف نکند . هم بأین دلیل بعینه[5] وجون او حرکت نمیکند بفوق ـ ونه بأسفل ، پس او نـه ثقیل باشد ـ و نه خفیف ، و نه حارّ ـ ونه بارد ، و جون انفصال قبول نمی کند اصلا ، نه بسهولت ـ ونه بعسر ، پس او نه رطب باشد ـ ونه یابس ، واو قبول کون ـ وفساد نکند ، یعنی مادهٔ او خلع صورتی نکند ، و لبس صورتی دیگر ـ کی طالب حیّزی[6] دیگر باشد ، جه اگر قابل هردو باشد صورت کاینه : یا حادث شده باشد در حیّز غریب او بحسب آن ـ وواقف شوذ[7] در آن ، حیّز غریب طبیعی باشد اورا ، و این محال است . و اگر حرکت کند ازو بطبع ، آن بحرکت مستقیمه باشد . و اگر در حیّز طبیعی خود بحسب صورت متکوّنه باشد : اگر متکوّن شد در آن ، و او خالی بوذ خلا ممتنع [ز] بوذه باشد ، وابطال کرده ایم آنرا ، واگر متکوّن [شد[8]] در آن و خالی

---

١ ـ نشوذ ـ م . ٢ ـ یا طلب ـ ط ـ و هو الظّاهر . ٣ ـ بلا صوت ـ م .
٤ ـ می توان ـ ط . ٥ ـ تعبیه ـ اصل . ٦ ـ جیزی ـ م . ٧ ـ نشود ـ م . ٨ ـ باشد ـ ط .

نبوذ : اگر دفع آن جسم نکند[1] از آن حیّز - تداخل جسمین لازم آید، و آن محال است ، و اگر دفع کند آنرا ، پس دافع و مدفوع - هردو قابل حرکت مستقیم باشند . و امّا بوذن او بر وجهی - کی خلع صورتی کند، و لبس صورتی دیگر - کی طالب نفس آن حیّز باشد : یا مستحیل شود استحالتی کی مؤثّر نباشد درجوهر [و] او از آنهاست کی متنبّه‌شوند برحقّ در آن - از آنها کی در مستأنف بیایذ . و همچنین آنك عدم او ممکن‌است، یا ممکن نیست .

و **محدّد** اگردرو میل مستدیر باشد آن میلی[2] أرادی باشد ، جه حرکت او بطبیعت « ب » بعضی جوانب اولی نیست از حرکت او بغیر آن - بجهت تساوی اوضاع او .

وجهات غیرطبیعی‌را نهایت نیست ، ولکن بحسب حرکت حیوان جهانی متمایز می شوذ . جه آنج اوّل حرکت نشو سوی اوست آنرا **فوق** می خوانند ، و آنج مقابل او **تحت** . و جون بفوق آن خواهند کی مایلی رأس[3] انسان ، و بسفل مایلی قدم، او از آنها باشد کی متبدّل‌شوذ بتبدّل وضع . آنگاه زمین کره است ، وجانبی کی مایلی رأس[4] واقف است بر موضعی از ان، مایلی احمص واقف باشد - برجانب دیگر اززمین در مقابلهٔ آن ، و بعکس . واین جنین[5] نیست **فوق**[6] - بمعنی قرب از فلك - و **سفل** بمعنیٔ بعد ازو ، جه این مختلف نشود بأختلاف آز منهٔ ، و آمکنهٔ . وامّا **یمین** ، واو[7] آنست - کی ازوست مبدا حرکت ، و **یسار** ، و آن مقابل اوست ، و **قدّام** واو آن است کی حرکت اختیاری - طبعاً سوی اوست ، و **خلف** و او مقابل اوست ، ظاهرست کی آنها مختلف شوند - بحسب اختلاف اوضاع . ونشایذ وجود دو محدّد کی یکی از یشان محیط نباشد بآن دیگر، - جه ایشان متّصل نباشند ، بل کی میان ایشان فرجهٔ باشد، پس اگر آن فرجه را بجرمی پر نکنند خلا واقع شود ، و آن محال است ، و اگر آنرا بجرمی

---

١ - بکند - م . ٢ - آن میل - م . ٣ را پس - اصل . ٤ - راست - ط .
٥ - و فوق - م . ٦ - ط بی « و » .

پر کنند اوجرمی مستقیم باشد ، و آنرا دوطرف باشد ، پس استدعاء محدّدی کند فوق ایشان ، پس ایشان محدّد نبوده باشند ، همهٔ جهات را ، و این بر خلاف آنست کی فرض کرده شد .

مقالت هفتم

از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در[1] سائر افلاک و کواکب و ذکر جملهٔ ازاحوال ایشان

هرج حرکت کند از اجرام سماوی بأستدارت ، درو میلی مستدیر باشد ، بجهت استحالت وجود حرکت بی میل[2] ، و آن بقاسری نیست ، و الاّ حرکات[3] ایشان برموافقت قاسر بوذی، پس استواء ایشان درسرعت و بطوء لازم آمدی [واین] بخلاف واقع است . و حرکات ایشان طبیعی نباشد ، جه حرکت مستدیر بطبیعت نباشد ، جنانك شناختی ، پس بأرادت باشد . و بسائط اینها جون در طباع ایشان میل مستدیر باشد ممتنع باشد کی در طباع ایشان نیز میل مستقیم باشد ، جه طبیعت واحده اقتضاء دو امر مختلف نکند ، پس اقتضاء توجّه بجیّزی نکند بِأَحَدِ ٱلْمَيْلَيْنِ ، و صرف ازان ـ بآن دیگر ، و حکم درین جون حکم نیست در اقتضاء طبیعت ، حرکت و سکون را ، جه (او) اقتضاء استدعاء مکان طبیعی میکند فقط ، پس جون از آنجا برون رود بقسر، طبیعت آنرا باز گرداند بآنجا ، وجون در آنجا بود حفظ کند اورا بسکون ، پس اقتضاء طبیعت درهردو حالتِ حرکت ،و سکون یکیست . واین جنین نیست اقتضاء میلین مذکورین، جه اقتضاء حرکت مستدیر مغایر استدعاء مکان طبیعی باشد .

بعد ازان در امکنه مکانی[4] طبیعی هست کی متحرّك طلب میکند آنرا بأستقامت ، ودر اوضاع وضعی طبیعی نیست کی متحرّك طلب آن کند بأستدارت . وازین جهت است کی إِحْدَى ٱلْحَرَكَتَيْنِ را اسناد

---

۱ ـ در بیان ـ ط . ۲ ـ بر میل ـ اصل . ۳ ـ حرکت ـ ط . ۴ ـ مکان ـ م .

کردند بطبیعت دُوْنَ ٱلْأُخْرَىٰ ، این حکم آن است کی بسیط باشد از آنها و از آن لازم آید کی منخرق[1] نشود ، و نه متخلخل ـ و نه متکاثف ، و نه ثقیل ـ و نه خفیف ، و نه حارّ ـ و نه بارد ، و نه رطب ـ و نه یابس ، و نه قابل کون ـ و فساد ، بر قیاس آنچ در محدّد شناختند .

وامّا آنك نیست[2] جواز آنك (کی) در سائر افلاك مرکّبی باشد ، ـ یا اگر باشد حکم او در امتناع اجتماع مبلین ـ و غیر آن از آنها کی لازم او می شود این حکم است کی بسائط اوراست ، در آن نظرست ، و آنچ واجب است کی تحقیق کنیم آنرا اینجا آن است : کی اگر سماویّات ، یا جیزی از آن غیر دائم الوجود بودی ، یا جیزی از اعراض قارهٔ ایشان[3] (یا جیزی از احوال ایشان) غیر ثابت بودی مفتقر شدندی بفلکی ، یا افلاکی دیگر ـ کی متحرّك باشند ـ بردوام حرکتی دوری ، کی متغیّر نشود در جیزی از اینها[4] . بجهت آنك زوذ باشد کی بدانی ـ کی هیچ حادثی نیست الاّ آنك او منفعل است از حرکت دوری .

وامّا اعراض اضافی ـ و آنچ قارّه نیست اختلاف افلاك در آن جایزست ، جه افلاك را بسبب اختلاف حرکت ایشان اختلاف اضافاتی حاصل[5] می شود ، جون تثلیث ، وتربیع ، و تسدیس ، ومقارنه ، ومقابله . و اصنافی از اختلافات درمطارح شعاعات ایشان ، وامتزاجاتی[6] کی واقع شود میان ایشان ـ کی در قوّت بشر استیفاء جمیع آن نیست . و بآن اختلافات استعدادات مختلف در عالم (ما) حاصل می شود

و کواکب کی مشاهدست در آسمان هفت از ایشان سبعهٔ سیّاره می یابیم ـ کی نسبت اوضاع بعضی از ایشان از بعضی ثابت نیست . و باقی را جنان می یابیم کی نسبت اوضاع ایشان بعضی با بعضی ثابت است ـ و متغیّر نشده است بحسب حسّ در ازمان متطاوله ، و نه نیز در جیزی از تواریخ کی نقل

---

١ ـ کہ متخرق ـ م . ٢ ـ هست ـ م ـ ط . ٣ ـ برایشان ـ اصل . ٤ ـ از آنها ـ م .
٥ ـ کہ حاصل ـ م . ٦ ـ امتزاجی ـ ط .

کرده‌اند بما . و (این باقی را حرکتی بطیء یافته‌اند کی در سنین متطاوله‌اند کی) از آن ظاهر شود و آن بر آنج متأخران یافته اند در هر صد سال قریب درجه و نیم باشد از دور فلك ـ کی مجموع دور او مقسوم است بسیصد و شست درجه . و آن هفت را متحیّره نام کرده اند ، و آن قمرست ، و عطارد ، و زهره ، و شمس ، و مرّیخ ، و مشتری ، و زحل . و باقی را ثوابت نام کرده اند ، و ایشان بسیارند چنانك در عدّ[1] نیایند . و محتمل است کی مَجَرَّهْ از آنها باشد ، لکن کوکبی چند اند مُتَقَارِبُ ٱلْوَضْعْ ـ کی آنرا جون لطخهٔ می بینند . و هریك از متحیّره مسامت ثوابت شوند ، و حرکت کنند از یشان بسوی مشرق .

و امّا ثوابت بجهت آنك جون کوکبی از متحیّره مسامت کوکبی می شود از ثوابت در ناحیت مغرب و باز میگردد باو در مدتی معلوم ، و مدد متطاوله بر آن نمیگذرد[2] مسامتهٔ آن متحیّره آن ثابته را ، در جانب شرقی می یابد از آن موضع . و این دلالت کند بر آنك ثوابت متحرّك اند بسوی شرق ـ بعد از آن متحیّره و اکثر ثوابت مشاهد(ه) متحرّك اند از مشرق بمغرب ، در هر شبانروزی یك دوره . و این دالّ است بر وجود فلکی محیط بهمه ـ کی تحریك کند همه را بآن حرکت . و اگر کواکب همه در یك فلك بودندی و بحرکت[3] او حرکت کردندی بسوی شرق[4] و فلك محیط او را بسوی غرب تحریك کردی ، حرکات ایشان بشرق در سرعت و بطوء متساوی بودی ، و آنرا جنین نیافتیم ، پس ایشان در جند فلك باشند بعضی [از ایشان] محیط ببعضی . و جون قمر را کاسف[5] عطارد ـ و آفتاب یافته اند ، و عطارد را کاسف زهره ، دانسته اند : کی فلك قمر شیب فلك عطارد ـ و آفتاب است ، و فلك عطارد شیب فلك زهره . و جون زهره کاسف مرّیخ بود ، و مرّیخ کاسف مشتری ، و مشتری کاسف زحل ،

---

۱ ـ عدد ـ ط . ۲ ـ بمی گذرد ـ م . ۳ ـ تحریك ـ اصل . ٤ ـ مشرق ـ م .
۵ ـ کاشف ـ اصل

وزحل کاسف بعضی ثوابت ، دانستند[۱] ـ کی فلك کاسف شیب فلك منکسف است ، و محتمل است کی ثوابت : در یك فلك باشند، یا در افلاك متعدّدهٔ مُتَساوِیَهُ اَلْحَرَکه .

وفلکی کی مدیر کلّ است مِنْطَقهٔ اورا **معدّل النهار** می خوانند، ومحور او **محور عالم** ، و دوقطب او **دو قطب عالم** ، وحرکت او نسبت با آفاق اعنی دوائری موهومه[۲] کی فصل کنند در هر موضعی میان ظاهر از فلك ـ و خفیّ از آن ، وقطع کنند معدّل النّهار را بردو نقطهٔ متقابل ـ کی یکی را نقطهٔ شرق خوانند ، و دیگر را نقطهٔ غرب ، بر سه قسم است : یا **دولابی** و آن [در] خطّ استوا باشد ، یا رَحَوِیّ و این درموضعی باشد [کی مسامت قطب عالم باشد ، یا حمایلی واین در هر موضعی باشد] کی غیر آن مواضع[۳] مذکورست . و آفتاب را درمساکنی کی دور فلك آنجا دُوَّلا نیست یکبار مایل یافته‌اند ـ بجهت شمال، و دیگربار بجهت جنوب و قریب نیمه سال دَرْاَحَدُ اَلْجانِبَیْنِ می ماند ، و قریب نیمهٔ سال درجانب دیگر ، پس چون توهّم کنیم خطّی کی ازمرکز زمین برون آید ـ ومنتهی شود بسطح فلك اعظم ، جایك بر آفتاب گذشته باشد ، چون آفتاب بحرکتی کی خاصّ است باو دورهٔ تمام[٤] کند ، در سطح آن فلك دائرهٔ عظیمه مقاطع معدّل النّهار مرتسم شود ، و آنرا **فلك البروج** خوانند . و نقطهٔ تقاطع میان ایشان ـ کی آفتاب چون از آن بگذرد ، در جانب شمال روذ آنرا **نقطهٔ اعتدال ربیعی** خوانند ، و نقطهٔ تقاطع مقابل آن ، کی آفتاب چون از آن بگذرد درجانب جنوب روذ آنرا **نقطهٔ اعتدال خریفی** خوانند ، و منتصف مابین نُقْطَتَیِ اَلتَّقاطُعْ درجهت شمال، **نقطهٔ انقلاب صیفی** خوانند ، ودر جهت جنوب **نقطهٔ انقلاب شتوی** . و چون توهّم کنند انقسام مابین هردو نقطه [از نقط] اربع ، بسه قسم متساوی ، و

---

۱ ـ از ثوابت دانسته اند ـ م . ۲ ـ بنسبت با آفاق یعنی دوایری موسومه ـ م .
۳ ـ آن دوموضع ـ ط . ٤ ـ تام ـ اصل .

توهّم کنند شش دائره کی هر یکی از آن بر دو نقطهٔ متقابل از **نُقَطِ** دوازده گانه بگذرد ، سطح فلك اعظم بدوازده قسم‌شود ـ متساوی ، هر قسمی را از آن برجی خوانند . وجون آفتاب درمابین نقطهٔ اعتدال ربیعی ـ و انقلاب صیفی باشد ، **زمان ربیعی** باشد ، و جون در ربعی باشد کی در بی[1] اوست از جهت شمال ، **زمان صیفی** باشد، وجون‌درربع **ثالث**باشد **خریفی** ، و در ربع رابع **شتائی** .

و مساکنی کی مسامت معدّل النّهاراند آفتاب [با]سمت رؤوس ایشان رسد ـ در دو نقطهٔ اعتدال ربیعی ، و خریفی ، و هر یکی ازین دو وقت بیش‌ایشان صیف‌باشد، ـ وبعد ازهر صیفی : خریفی،وشتائی، وربیعی، پس آنجا دوربیع باشد ، ودوصیف ، ودوخریف ، ودو شتا ـ واگرجه اینها قریب‌اند بتشابه بیش ایشان ـ بحسب مسامتهٔ آفتاب . و آفاق این مواضع‌همه بردوقطب عالم گذر«ند . وقطع معدّل النّهار کنند ، ودوائری کی موازی او باشد از قطب تا قطب ، بدو قسم متساوی ـ و بر زوایاء قائمه . پس هر کوکبی‌را در آنجا طلوع‌ـ وغروب باشد ،وزمان **مَكْثِ فَوْقَ ٱلْأَرْضْ** وزمان **مَكْثِ تَحْتَ ٱلْأَرْضْ** متساوی باشند . وروز ـ و شب آنجا ابداً متساوی باشند .

و تقاطع آفاق با معدّل النّهار در مواضع مائله ازو بر زوایاء غیر قائمه باشد ، پس آنجا **اَحَدُ قُطْبَيِ ٱلْعَالَمْ** مرتفع‌شود ازافق ، و آن دیگر منحطّ‌شود ازو . و بعضی از کواکب **اَبَدِيُّ ٱلظُّهُوْرْ** باشند ، و بعضی **اَبَدِيُّ ٱلْخِفَاءِ** . و افق ، قاطع‌دوائر موازی معدّل‌النّهارباشد ، بدو قسم‌غیر متساوی . و جون قطبِ شمالی ظاهرباشد ، قوس ظاهر از دوائر شمالی فوق الأرض اعظم باشد از آنج‌درتحت الأرض باشد ، واز دوائرجنوبی

---

١ ـ = پی.

بخلاف این باشد ، و نهار ، اَطوَلِ ازلیل باشد ، جون آفتاب آنجا دربروج شمالی باشد ، و اقصر باشد اگر در بروج جنوبی باشد[1]

و مواضعی کی میان دائرهٔ بروج و معدّل النّهارست شمس بسمت سر ایشان رسد ـ در هر دورهٔ شمسی دو دفعه .

وآنج درمسامتهٔ انقلاب صیفی باشد شمس بسمت سرایشان رسد دفعهٔ واحده ـ فقط . و آنج ازیجا بگذرد شمس آنجا بسمت سر[2] نرسد .

و مواضعی کی مدار نقطهٔ انقلاب صیفی آنجا اَبدِیُّ الظُّهُوْرْ باشد جون آفتاب بآن نقطه رسد ، مدّت یکدوره فوق الأرض بماند ـ وبعداز آن اورا طلوع ، و غروب ظاهر شوذ ، وجون بنقطهٔ انقلاب شتوی رسد دردورهٔ واحده تحت الأرض بماند .

و مواضعی کی درآن قطب فلك البروج «بر» سمت رأس منطبق باشد فلك البروج برافق منطبق گردذ ، وجون قطب میل کند بسوی جنوب نصف فلك البروج از افق دفعةً مرتفع شوذ ، ـ و نصف دیگر دفعةً منخفض[3]

و مواضعی کی در آنجا قطب عالم بر سمت رأس منطبق باشد معدّل النّهار بر افق منطبق شوذ ، و محور عالم قائم باشد بر سطح افق ، و کرهٔ حوالی او دور کند ، دوری رَحَوِیّ ، پس نصف فلك البروج ظاهر باشد ابدا ، و نصف او خفیّ ابداً ، و همه سال یکشبانروز باشد ، قریب نیم سال روزباشد ، وقریب نیم سال شب . واز آنجهت قریب نصف است نه[4] نصف بحقیقت ، بسبب آنج ظاهر می شود از بطوء حرکت آفتاب[5] در بعضی از فلك ، و سرعت او در بعضی . و حرکت آفتاب بر محیط فلکی نیست کی مرکز او مرکز عالم است ، و الاّ بعد اواز جمیع مواضعی ـ کی مسامت فلك البروج است مختلف نشدی ، پس آثارآن در

---

۱ ـ بود ـ م ـ باشند ـ ط . ۲ ـ سرایشان ـ م . ۳ ـ متحصص ـ اصل .
٤ ـ ونه ـ ط . ٥ آفتاب را ـ م .

آن مواضع مختلف شدی . وجون آثاری کی از مقتضیات شعاع آفتاب است ، جون تسخین ارض ، وتولید آبخره ، در جانب جنوب اکثرست و أقوی از وجود ایشان در ناحیت شمال ، دلالت کرد این از طریق حدس ـ مضاف باآنج از رصد یافته‌اند از اختلاف حرکت‌او در نصفی منطقة البروج ـ بسرعت ـ و بطوء ، و ازآنك جرم اورا در کسوفات در اواسط زمان بطوء آندکی[1] کوجکتراز آن می یابند ـ کی در اواسط زمان سرعت ـ برآنك آفتاب در بطوء أبعدست از مرکز عالم ، ودر سرعت اقرب بأو . پس حرکت او اگر خارق فلك نباشد : یا برمحیط کرهٔ صغیر باشد ـ غیر شامل زمین ـ متحرّك برنفس خود ، و محرّك او فلکی دیگر ـ کی مرکز او مرکز عالم باشد وآن کره را **فلك تدویر** خوانند، یا بر محیط کره کی شامل زمین باشد ، لکن مرکز او خارج باشد ازمرکز زمین ، تا یکبار نزدیك شوذ بزمین ، و دیگر بار دور ، و أبعد بعد او را **اوج** خواسد : و أقرب قرب اورا **حضیض** .

و دلالت کرد مشاهده بر آنك قمر در حرکت خود از مغرب بمشرق سریع می شود یکبار ، و بطی دیگر بار ـ بی آنك مختصّ باشد آن[2] بموضعی از فلك، بل درجمیع اوضاع او واقع شوذ . واین حال جون حرکات بسیطهٔ اورا اختلافی عارض نشوذ ، واو بحرکت خوذفلك را خرق نکند ، دلیل باشد بر آنك او متحرك بوذ بر فلك تدویری کی تحریك[3] کند اورا یکبار بجهت شرق، ویکبار بجهت غرب ، و اورا سرعت و بطوئی حاصل شوذ ، وجون باری شمالی گردذ از آفتاب ـ و باری جنوبی‌ازو، دانستند برآن اصل ، کی‌فلك تدویراوحرکت نمیکند[4] در مسامتهٔ فلك البروج ، بل برمحیط دائره مایل باشد ازان قاطع دائرهٔ کی مرسوم باشذ برکرهٔ قمر ، موازی فلك البروج بر دو نقطهٔ متقابل ـ کی یکی [را] **رأس** گویند ، واو آن است کی جون قمر ازو بگذرد ـ در

۱ـ بطوءند که ـ م . ۲ـ از آن ـ م . ۳ـ تحریر ـ ه . ٤ـ حرکتی کند ـ اصل .

شمال روذ ، ، و آن دیگر را **ذنب** ، و او آن است کی جون از آن بگذرد در جنوب روذ .

و جون جنبی یافتیم کی جون قمر مسامت شمس شوذ در اِحْدَی اَلنُّقْطَتَیْنْ ، و کسوفی واقع شوذ آنجا ، وشمس بحرکت خاصّ خودباز گردذ بآن نقطه ، و در آنجا کسوفی دیگر واقع شود ، ـ کسوف ثانی در آنموضع ازفلك بعینه نبوذ[1] ، بل در موضعی دیگر بوذ مایل ازو بجهت مغرب ، استدلال کردیم ازین بر آنك فلکی دیگرنقل می کند [2] نقطهٔ رأس [و] دب را بجهت مغرب، و آنرا **فلك جوزهر** خوانند . بعداز آن قمر هرگاه کی نزدیك می شد بتربیع آفتاب و سَریعُ السَّیْرْ می بوذ ، ازدیاد سرعت او آنجا اشدّ می بود ازازدیاد سرعت او درموضعی دیگر. و این دلیل است بر آنك فلـك تدویر او متحرّك است ـ بر محیط فلکی خارج مرکز ، تا[3] نزدیك شود بزمین یکبار ، و دور شود دیگر بار .

و استدلال کرده اند بر وجود فلکی دیگر ـ کی محرّك بُعدِ اَبعد

او باشد بسبب رسیدن او بهر یکی از اوج ـ وحضیض در هر دوری دو بار ، این همه بر تقدیر عدم اختلاف حرکت بسیطه ـ و عدم انخراق فلك است .

و اختلاف هیآت تشکّل نور قمر بسبب اختلاف اوضاع او از آفتاب ، دلالت کرد بر آنك اورا نوری نیست در نفس خوذ ، بل کی نور او از آفتاب است ، وجون ماه مقارن آفتاب شوذ ، (و) جه مظلم او مواجه ما باشد ، و اور مضیٔ نبینند ، و جون میل کند بر وجهی ـ کی وجه مضیٔ او منحرف شود بسوی ما . اورا **هلال** بینند ، وجون بعد میان او ـ و آفتاب بمقدار ربع[4] دائره گردذ ، نصف او مضیٔ بینند ، وجون مقابل آفتاب گردذ ، وجه مضیٔ او ، ـ همه بسوی ما باشد . پس او را تَمامُ اَلنُّوْرْ بینند

---

۱ ـ بوذ ـ اصل . ۲ ـ میآید ـ اصل . ۳ ـ یا ـ م . ٤ ـ بعد ـ م .

و جون از مقابله منصرف شود نور اومنتقص شود ـ وظلمت‌اومتزاید ـ تا مجتمع شود با آفتاب ، و مقابل ما نباشد از نور او چیزی .

وجون قمر در مقابلهٔ آفتاب باشد ، ودر ظلّ زمین افتد منحجب[1] شود نور آفتاب ازو ـ بسبب زمین ، و بر ظـلام اصلی خود بمانـد ، پس اگر اورا میلی از مسامتهٔ آفتاب نباشد همهٔ او منخسف شود ، و اگر اورا میلی باشد اقلّ از مجموع نصف قطر [قمر] و نصف قطر ظلّ[2] ، بعضی ازو منخسف شوذ ، واگرمیل مساوی مجموع نصف القطرین[3] باشد، یـا أکثر، در ظلّ مذکور نـه افتد ـ و منخسف نشوذ . و این دلیل است بر آنك : جرم آفتاب اعظم است از جرم زمین ، و اگر نـه این بوذی واجب بوذی انخساف قمر ـ در همهٔ استقبالات .

و ما جون توهّم کنیم ـ کی خطوطی خـارج شوذ از دوطرف قطر آفتاب بدو طرف قطر زمین ، و همچنین براستقامت ـ بر وَ تد[4] ایشان متلاقی شوند ـ بریك نقطه ، وبجهت آنك زمین جرمی کثیف است مانع از نفوذ شعاع، واجب باشد کی اوراظلّی واقع شود ـ محصورمیان آن‌خطوط بر شکلی مخروطی ، وجون ماه بنقطهٔ تقاطع رسد میان منطقهٔ فلـك مایل و میان[5] فلك البروج ـ و شمس نیز بر مسامتهٔ نقطهٔ تقـاطع باشد ، وقمر را میلی از مسامتهٔ آفتاب نبود ، قمر حایل شود میـان ما و آفتاب ـ و وجه قمر را جنان بیند کی سوادیست بر صفحهٔ آفتـاب ، و این **کسوف کلی** آفتاب است . و اگر قمر را میلی بوذ از مسامتهٔ آفتاب ، و میل اقلّ باشد از مجموع نصف قطر آفتاب ـ ونصف قطر قمر بعضی از آفتاب منکسف شوذ ، و اگر میل اعظم [باشد] یا مساوی ، منکسف نشود .

وکواکب خمسهٔ متحیّره کی غیر شمس و قمر اند ازستّاره ، گاه باشد کی ایشانرا عـارض می شود کی ترك صوب جهت مشرق می کنند و

---

١ ـ منحجّب ـ اصل . ٢ ـ فلك ـ اصل . ٣ ـ القرین ـ اصل .
٤ ـ بروند ـ ط . ٥ ـ و میلك ـ اصل .

راجع می شوند بسوی غرب ـ آنگاه مستقیم می‌شوند ، و این مختصّ نیست بموضعی معیّن، بل کی واقع میشود در جمیع احزاء فَلَكُ ٱلْبُرُوجْ ، پس حرکت ایشان اگر بسیط[1] از آن اختلافی نباشد ـ و فلك بآن حرکت مخرق نشود ـ بر محیط فلك تدویری باشد .

و آنج حرکت او از اینها در بعضی مواضع فلك اسرع بیند و در بعضی أبطأ بجهت آن است : کی فلك تدویر او بزمین نزدیك شود ـ و دور شود، پس او را فلکی خَارِجُ ٱلْمَرْكَزْ باشد ـ کی تحریك فلك تدویر کند . و همچنین آنج بعد او را از آفتاب مُخْتَلِفُ ٱلْقَدْرْ بینند در مواضع فلك ، ـ جه قرب او موجب آن است کی رؤیت بعد اعظم باشد ، و بعد او موجب آن است کی رؤیت بعد اصغر باشد ، و آنج بعد مذکور او[1] (این) جنین باشد **عطارد** و **زهره** . و استدلال کرده اند بر آنك اوج عطارد و حضیض او نزدیك می شوند بزمین ، و دور می شوند ، و این مُحوِج است بخارج مرکزی دیگر او را .

و جمیع کواکب را حرکات دیگرست اخفی از حرکات مذکوره ، و محتاج شوند بنا بر اصول سابقه بأفلاکی دیگر ـ کی اسناد کنند آن حرکات را بأیشان ، من تعرّض ذکر آن نرسانیدم ، و بعضی ازان در کتب مبسوط یاذکرده اند .

و هر حرکتی کی گفتیم ـ کی او محتاج است بفلکی ـ کی صفت او جنین است، بآن ، احتیاج[2] او میخواهیم[3] بآن فلك، یا بآنج قائم مقام او باشد : یکی باشد آن قائم مقام ، یا بیشتر . و جون گویم[4] **فلك ثوابت** بآن فلك ایشان خواهیم ـ یا افلاك ایشان، جه متحقق نشده است کی همه در یك فلك اند . و جملهٔ آنج متحصّل شد از احوال این اجسام سماویّ آن است کی از آن بعضی افلاك شفّاف اند ، و بعضی کواکب مضیٔ .

---

۱ ـ راو ـ اصل . ۲ ـ احتیاج احتیاج ـ ط. ۳ ـ میخواهم ـ اصل ـ ط. ٤ ـ کوئیم ـ م .

وافلاك بسيارست (از آن) بعضی آن است کی مرکز او موافق مرکز زمین است: بتحقیق، یا بتقریب. و بعضی آن است کی مرکز او خارج است از مرکز زمین، و آن: یا محیط است بزمین، و آنرا **خارج مرکز** خوانند، یاغیر محیط بآن، و آن **فلك تدویر** ست. و امّا کواکب بیش از آن است کی احصاء کنند آنرا، و آنج برصد شاخته اند از آن **سبع سیاره** است و هزار و بیست و چیزی از **ثوابت**.

و این مباحث اکثر آن مبنیّ است بر آنك سماویّات را اختلاف سرعت - وبطوء عارض نمی شوذ، ونه انحراف - و ألتیام، و نه تخلخل و تکاثف، و نه رجوع - وانعطاف - و وقوف، ونه خروج از حیّز. - و ازین لازم آید کی کواکب منتقل نشوند حَوْلَ ٱلْأَرْضْ بآن وجه کی اجرام افلاك منخرق شوند ایشانرا، بل انتقال ایشان بسبب حرکت افلاك مذکوره است. ولازم آید کی حرکات مختلف در رویّت مستند باشد بآنج مقتضی تشابه ایشان است، و آن مختلفه ممکن نیست کی حرکتی بسیطه باشد، بل کی واجب باشد کی از جملهٔ بسائطی باشد - کی هر یکی از آن متشابه باشد.

و هرحرکتی کی مختلف شوند[1] زوایاء آن، یا قسیّ آن در ازمنهٔ متساویه، آن مرکّبهٔ [متساوی] باشد، واین نیست کی هرمرکّبه جنین باشد، پس اگر این اصول واجب باشد در نفس امر لابدّ باشد هرکوکبی را از جند فلك، بجهت حرکات مشاهد او، و اگر واجب نباشد حدس حکم می کند بوقوع آن در سماویّات دراغلب، وبتکثّر افلاك هرکوکبی، و بصدق اکثر آنج یاذکردم آنرا، نمی بینی کی نفس جگونه حدس می کند از رسیدن مرکز تدویر قمر، و عطارد، بأوج[2] ایشان هردو - در هو دوری دوبار، و همجنین بحضیض[3] ایشان کی فلك تدویر ایشان قطع حامل

---

۱ - شود - م - ط. ۲ - وبأوج - اصل. ۳ - تخصیص اصل - م.

نفی کند بحرکت او تنها ، بل او متحرّك است بحرکت فلکی کی حامل اوست ، وچگونه حدس می کند از آنك قمر هر گاه کی بُعد او از زمین بیشترست ، خسوف اورا مکث کمترست، بر آنك ظلّ مستدقّ می شود- چندانك از زمین دور ترمی شود . و بر آنك شمس اکبرست از زمین . و بسیارباشد کی مختلف شود بأختلاف اشخاص جزم بأین ، بر حسب آنك منضمّ شود۱ از قرائن علمی ، و اعتباری - از احوال حرکات ، وغیر آن . وتومیدانی کی جسم واحد ازین - و ازغیراین حرکت نکند (دوحرکت) بدو جهت از آن روی کی ایشان دو حرکت اند ، بل یك حرکت کند کی مرکّب باشد ازیشان هردو . و چون حرکات مترکّب شوند - و بیك جهت باشند - حرکتی مساوی مجموع احداث کنند ، واگر بدوجهت متضادّ باشند احداث حرکتی کنند کی مساوی فضل۲ بعضی باشد بر بعضی ، یا سکونی اگر فضل ۲ نباشد . و اگر درجهات مختلفه باشند- احداث حرکتی مرکّبه کنند بجهتی کی متوسّط باشد میان آن جهات بر نسبت ایشان . و حرکات مختلفه بقیاس با متحرّکات (او) ایل بذات باشند ، و باغیر آن بعرض . وجمیع آن بقیاس با متحرّك واحد بذات نباشد . ولازم نیاید از تحرّك جسم بدو حرکت حصول او دفعةً در دو جهت . و تحریك فلکی فلکی را بملازمت متحرّك باشد مکان اورا از محرّك ، وبآنك او ازوجون جزو است از کلّ۳ ، پس متحرّك شود با دو قطب او - وسائر اجزاء او بحرکت محرّك ، مثل حرکت ساکن سفینه بحرکت سفینه، بعد از آن با این حرکت کند بنفس خود حرکتی کی خاصّ است باو - چون ساکن سفینه کی تردّد کند در آنجا بهرکدام جهت کی خواهد . و این جنین واجب است کی فهم کنند حال درحرکات اجرام سماوی مختلفه- کی جرم هریکی از آن حرکت می کنند آنها را ، و کلام در اجرام علوی، و آنج

---

۱ - می شود - م ، ۲ - فصل - اصل . ۳ - او کل - اصل .

جاری‌اند بر آن از سفلی از روی کمّیّات ایشان ، (و کیفیّات) و اوضاع - و حرکات لازم ایشان طویل است ، و علمی کی مختصّ است بآن ، علم هیأت است ، و مباحث آن بسیارست ، و متشعّب ، و او از علوم نفیس است - کی دالّ است بر عظمت مبدع، جلّ جلاله .

و حکیم فاضل **مؤیّد الدّین عرضی**[1] در آن تحقیقی کرده است - کی بیش از او کسی آن تحقیق نکرده است . از آنان کی نام ایشان شنیده ایم ، - و بیان کرده : کی اصغر کواکبی کی در آسمان بینند **عطارد** ست ، و نسبت جرم ارض بار[2] جون نسبت واحد باشد با دوازده هزار و هشتصد و نوزده ، و اکبر آن اکبر ثوابتی باشد کی بینند ، و نسبت جرم او باجرم جرم ارض جون نسبت سی و دو هزار و سیصد و نه و ثلثی باشد - بواحد . و بیان کرده است[3] کی **قمر** قریب است بجزوی از جهل ا [ز] زمین . و **آفتاب** قریب است بصد و شست و هفت بار جند زمین، و **زهره** جون جزوی است از جهارده از زمین بتقریب . و جرم **مریخ** جند جرم زمین است هفت بار - و سدس[4] باری . و نسبت جرم **مشتری** باجرم ارض جون نسبت دوازده هزار و هشتصد و سیزده است بواحد - بتقریب . و نسبت **زحل** بازمین جون نسبت شانزده هزار است و دویست و بنجاه و هشت و ثلثی بواحد . و اصغر کواکب ثابته جند زمین است نه هزار بار و بانصد و هفتاد و سه و نه دقیقه .

---

١ - هو الحکیم مؤید الدین بن برمك بن مبارك العرضی الدمشقی المتوفی سنة ٦٦٤ (منسوب بعرض که قریه ایست در دمشق) وی در دمشق برای ملك منصور صاحب حمص در حضور نجم الدین اللودی مشغول اعمال فلکی و ساختن آلات رصدی بود و در سال ٦٥٧ تا ٦٦٣ با مصنف و حکیم طوسی (خواجه نصیر) در بادهٔ مراغه رصد بستند ابوالفرج بن القفّ (٦٣٠ - ٦٨٥) از شاگردان مؤید الدین است و در شرح آلات رصدیه مراغه نیز مؤیّد الدّین را تصنیف است رجوع کنید بگاهنامهٔ سال ١٣١١ و عیون الابناء ورق آخر کتاب و روضات الجنّات ص ٧١ ج ٤ ذیل شرح حال خواجه نصیر و مختصر الدول و غیر ها . ٢ - جرم او باجرم ارض - م - ط .

٣ - اند - اصل . ٤ - ثلث - م .

و بیان کرده است کی **اقرب (قرب) قمر** و آن غایت آن است ـ کی ممکن است کی ارتفاع اسطقسّات باشد ، باعتبار آنك نصف قطر زمین یکی باشد ، سی و سه و ربعی است . **وابعد بعد شمس** تقریباً هم بمقدار آنك نصف قطر زمین واحد باشد، هزارودویست و شست و چهار بار . و بیان کرد بعد اقرب ، و اوسط ، و اَبعد ، از مرکز ارض از آن هر یکی از متحیّره ، تا برسید بکرهٔ ثوابت ، و بیان کرد کی قدری کی دانسته اند از ثخن اوو آن ضعف بعد اوست ـ ازمرکز ارض، صدو جهل هزاراست و صدو جهل و هفت بار ، ـ باعتبار آنك قطر زمین یکی باشد . **و قطر زمین** بتقریب هفت هزارو ششصدو سی و شش میل است [و بیست] و دو دقیقه ، ـ هر میلی از آن سه هزار ذراع ـ هر ذراعی بیست و چهاراصبع هراصبعی هشت جو ـ کی ملصق باشد ظهور بعضی ببطون بعضی . و اشهر آن است کی اصبع شش جو باشد ـ باین صفت ، و برین تقدیر ـ میل جهار هزار ذراع باشد وتفاوت نیست الاّ در اصطلاح فقط ، ـ جه مقدار واحد است . و بیان اکثر این برین تقدیر کرده است ـ کی آن اقلّ آن است کی باشد ، و قطع کرد بآن از جانب قلّت ، وقطع نکرد بآن[1] ازجانب کثرت . و برین تقدیر ابعد آنج ما واقف شده ایم بر آن از فلك ثوابت[2] قطع مسافت می کند در جزوی از نهصد جزء از ساعتی مستوی صد و پنجاه و پنجهزار میل و هفتصد و هژده میل و ربعی ـ بتقریب ، بموجب آنك مساحت، وحساب اقتضاء آن می کند . و خدا عالم تراست بآنج فوق [ی] ست از افلاك ـ و عجائب آن . و آنکس کی تحقیق این خواهد بر اصول علم هیأت برو واجب باشد مطالعهٔ کتاب این فاضل درین فنّ . واز آنجهت این قدریاذکردیم ازآن، کی دروست امری عجیب کی دالّ است بر عظمت این اجرام ، وحکمت صانع آن ، و عظیم قدرت او ، ـ کی

---

۱ ـ نکردن ـ ط . ۲ ـ حوانب ـ اصل .

عقول را حیران می کند . و بعد از آنك سخن در اجسام گفتیم سخن در مجرّدات آغاز کنیم ، و آنج متعلّق باشد بآن ، و از خدای تعالی است هدایت - و توفیق ۱ .

---

۱ - تمت [ا] فنّ ا [لأ] ول من هذه الجمله ، بعون الله تبارك و تعالی فی اوایل یوم الاربعاء سابع عشر محرم الحرام سنة الف و واحد و اربعین [ا] ۱ بجریه الحمدلله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین - م .

(فنّ دوم)
از جملهٔ سیم

درعلم اسفل کی علم طبیعی است
در نفوس و صفات و آثار آن وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در اثبات وجود نفس و آنك معقولات او ممکن نباشد کی در (آلتی) بدنی ۱ (حاصل شود و آنك او در تعقل کی کمال) ذاتی اوست از بـدن مستغنیست

از پیش رفت کی مراد از نفس جوهری است کی نه جسم است ـ و نه جزو آن ـ و نه حالّ در آن ، و اورا تعلّقیست بجسم ازجهت تدبیر ۲ کردن آنرا ، و تصرّف در آن ، و استکمال بآن . پس ما محتاج می‌شویم این زمان بآنك بیان کنیم وجود موجودی کی این شأن او باشد . و این روشن شود بآنك می یابیم کی صادر می شوذ از انسان : از ادراك ، و تحریك ، ـ جـه اگر آن بهر جسمیّت او بـوذی هرج او را جسمیّتی بوذی متحرّك بوذی بأرادت ـ و مدرِك ، مثل تحرّك انسان ، و ادراك او ، پس عناصر ، و جمادات جنین (بوذندی) و این بر خلاف وجدان است . ـ و اگر ازبهر مزاج جسم او بوذی یانسب عناصر او ، یا بمجموع بدن ۱ او ، با آنك مامزاج را دَائِمُ ٱلتَّبَدُّلْ می یابیم و بتبدّل او متبدّل (شود) نِسب عنـاصر ـ و جملهٔ بـدن ، انسانرا شعور نبوذی بأنانیّت خوذ ، ـ شعوری مستمرّ ، و او متحقّق است کی او آن است کی از هفتاذ سال یا بیشتر بوذ . ومتبدّل غیر آن است کی متبدّل نیست ، پس مدرك از ما غیر این اشیاست ، آنگاه

---

۱ ـ کەدربدن ـ م . تدبّر ـ م .

مزاج کیفیّتی واحده است کی ازو افاعیل مختلف صادر نشوذ ، و أنانیّت انسان جنین نیست ،

و مزاج را می بینی کی بسیار ممانعت انسان می کند در حال حرکت او ، ودرجهت حرکت او ، جون صاعد بموضعی عالی ، ـ جه مزاج بدن (او) بسبب غلبهٔ عنصرین ثقیلین در آن ، اقتضاء حرکت اومی کند بأسفل، وگاه باشد کی ممانعت کند در نفس حرکت ، جون ماشیٔ بر زمین ، جه مزاج او اقتضاء سکون می کند برو . و اگر مزاج او محرّك بوذی تحرّك نکردی البتّه ، ـ الاّ بأسفل ، و اگر مدرك ازو مزاج او بوذی ـ ادراك نکردی بلمس آنج مشابه اوست ، جه او منفعل نشوذ از آن ، و لابدّ ست در ادراك ازانفعال ، ـ و نه آنج مضادّ اواست، جه او مستحیل می شود عِنْدَ لِقَاءِ ٱلضِّدِّ ، و با او موجود نماند ، پس حگونه لمس آن کنند ، و آن معدوم باشد . و حگونه لمس کنند بمزاج متجدّد ـ و ما می دانیم کی لامس اوّلاً ، لامس است ثانیاً .

و عناصر بطبایع خویش متداعی اند بأنفکاك ، و آنج ایشانرا جبر کند بر التیام ـ و اجتماع ، غیر آن باشد کی تابع ایشان ، وشكّ نیست کی مزاج تابع ایشان است . وانسانرا[1] جیزیست کی مزاج بَذِ او را با حالت ملائمهٔ می آرذ ، ـ جون متمکّن باشد از آن ، با آنك مزاج معدوم ممکن نیست[2] کی اعادت نفس خوذ کند یا مثل خود . و جامع عناصر ، مزاج والدین نیست ، و الاّ ممکن نبودی در بعضی حیوانات کی متولّد و متوالد شدندی ، جون موش . و اگر مجموع عناصر دربدن انسان، یا مجموع اعضا : نفس باشد، شاعر نماندی بذات خوذ با فقدان عضوی .

و ما می یابیم ازنفوس خویش کی اگر ما دفعةً آفریده شدیمی بر کمال

---

۱ ـ وایشانرا ـ م . ۲ ـ است ـ اصل،

عقول ما ـ بی آنکه استعمال کنیم حواس ما[۱] : در چیزی از ما ، یادرغیر ما ، وحاصل شذیمی همچنین لحظهٔ درهوائی [غیر]ذی کیفیّتی مشعور به ، و اعضاء ما از یکدیگر منفرج بوذی ـ تا متلامس[۲] نشدندی ، مادر مثل این حالت غافل شذیمی از هر چیزی غیراً نیّت ما، پس بدانیم کی اجسام، و واعراضی کی هنوزتحصیل آن نکرده ایم، آنرا (هیچ) مدخلی نیست در ذوات ما ـ کی تعقّل کرده ایم آنرا ـ بی آن اشیاء . پس ذاتی کی غافل نمیشویم از آن با این فرص ، او غیر اعضاء ظاهره ، و باطنهٔ ماست ، وغیر جمیع اجسام ـ و حواسّ ، و قوی ـ و اعراض خارجهٔ از ما . و تو هرگاه کی تعقّل ذات خود کردی در حالی از احوال ـ با غفلت توازین اشیاء بسنده باشد ترا این ـ درعلم بآنك ذات[۳] تومغایر (این) اشیاست ، واز بهر ایست کی اشارت می کنی بدات تو به **انا** و اشارت می کنی بهر جرم[٤] و عرضی کی دروست از بدن تو ـ و غیر آن ، به **هو** ، پس ترا ثابت شود [وجود چیزیکه صادق شود برو آنچه درتعریف نفس گفته‌اند الاّ جوهریّت ، وچون ثابت شود] کی او جوهرست ـ او آن نفس تعریف کرده باشد ، ووجود او ثابت شود . و دلیل بر جوهریّت او آن است : کی اگر او عرضی بوذی موضوع او یا حسم بوذی ، یا غیر جسم .

اگر جسم باشد حالّ ـ در آن منقسم باشد بأنقسام آن، لکن مدرك از ما بسیط است ـ و قبول انقسام نمیکند ، و الاّ متوقف شدی علم بآن برعلم بجزء آن ، ـ لکن علم بجزء آن متوقّف است برعلم (بأو) ، ـ جه ماهیج شیٔ ازاشیاء بدانیم (الاّ کی) بدانیم کی ماعالم ایم بآن، پس ذات خودرا بدانیم با علم بآن بضرورت ، پس اگر مرکّب ذات خودرا بداند دور لازم آید ،

---

۱ ـ شذیمی همچنین لحظهٔ در هوائی غیر ذی استعمال کنیم حواس ما ـ اصل .
۲ ـ ملامس ـ م . ۳ ـ در ذات ـ اصل . ٤ ـ جسمی ـ م .

و اگر غیر جسم باشد : یا جوهر باشد یا غیر جوهر. **اگر جوهر باشد** یا اورا تصرّفی در بدن باشد بذات خود ـ نه بعرضی در آن ، یا نباشد. اگر اوّل باشد آن **نفس** باشد ، و اگر ثانی باشد و او آن است کی تصرّف در بدن کند ـ بعرضی کی در وست آن هم **نفس** باشد ، چه اعراضی کی عارض ذوات [ما] می شوذ و ایجاب[۱] صدور افعالی می کند ازذوات ما بحسب آن جون : قدرت ، وارادت ، وسائردواعی ، افعال را نسبت[۲] بآن نمی کنند ، بل کی آن منسوب است بذوات ما ـ کی فعل کند بواسطهٔ آنها. **واگر غیر جوهر باشد** لابدّ باشد ار انتهاء او بجوهر ، و کلام عایدشود در آن ، و این جوهر محلّ صور عقلی است ازما ، و هیچ از آن صور ذو وضع نیست ـ و الاّ مشترك نبوذی میان ذَوَاتُ ٱلْأَوْضَاعِ مختلفه[۳] وهر حالّی در جسمی یا در ذو وضعی ذووضع باشد ، ـ پس ازینجا نیز روشن شود کی مدرك از ما جسم نیست ، و نه حالّ در جسم .

و دلالت کند برین دگر بار آنج ما کلّیّات[۴] منطبقه برهر یکی از جزئیّات ایشان ادراك می کنیم ، جنانك (ادراك می کنیم) حیوانیّت مطلقه را کی بیل ، وبشّه ، در آن مشترك اند ، پس اگر در جسمی بوذی ، یا در چیزی کی حالّ باشد درجسمی ، یااورا نسبتی باشد[۴] یکی ازیشان بحضور نزد او اگر صادق نباشد بر آن انطباع[۵] در آن ، لازم آمذی اورا برجمیع (این) تقادیر وضعی خاصّ ، ومقداری خاصّ ، پس او مطابق مختلفات درینها نبوده باشد . وجون مطابق آن است پس محلّ او متقدّر[۶] نباشد ، ونه ذو وضع ، هر جگونه کی باشد .

وهمجنین تعقّل کنیم مفهوم **واحد مطلق**[۷] کی بری است ازخصوص مقدار ، ووضع . وهمجنین مفهوم **شیئیت** ، چه اگر منقسم شوذ بأنقسام محلّ او ، هر جزء از اجزاء او اگر شیئیّت باشد فحسب ، فرق میان کلّ و جزو

---

۱ وایجابی ـ م . ۲ـ بسبب ـ اصل . ۳ـ المختلفه ـ م . ۴ـ بودی ـ م ـ ط .
۵ ـ انطباق ـ اصل . ۶ ـ متعذر ـ م ـ مقدار ـ ط . ۷ ـ ملطق ـ اصل .

نباشد . و اگر شیئیت ۱ باشد با زائدی جون خصوص مقداری و غیر آن ، پس جرو بر کلّ زیادت شده باشد . و اگر نه این باشد ، و نه آن ، پس شیئیّت را جزوی باشد کی اولا شیء باشد ، و این همه محال است .

واز معلومات است کی محلّ معقول ۲ غیر منقسم محلّ سائر معقولات است ، و همچنین آنك نزد او مدرکی غیر ذی وضع حاضر شد اوست کی سایر مدرکات نزد او حاضر می شوذ ، پس مدرك از ما ذی وضع (حاضر شد ۳) را وغیرذی وضع را نه جسم است ، و نه جسمانی ، ـ درذات خود ، و آنکس کی تأمّل ملکاتی کند کی متجزّی نشود بتجزیه اتّصالی ، جون شجاعت ، و جبن ، و تهوّر ، و ملکهٔ فطنت ، و علم ، بداند ٤ کی ایها حاصل نشود (جسم را) ، و نه عرضی را کی ساری باشد در آن ، والاّ منقسم شود بقسمت اتّصالی . وحزو جسم را نیز حاصل نشود ، واگر جه ٥ جایز باشد کی در ذات خود جزء لایتجزّی باشد ، و الاّ این اشیاء بأسرها ذوات اوضاع باشند . وادراك ما ذات ما [را] زاید نیست بر ذات ما ، ـ جه شعور بکلّ واقع نشوذ بی شعور بأجزاء آن . وجنانك مستمرّ شد شعور انسان بذات او باغفلت (از اجزاء بدن او : از قلب ، ودماغ ، وغیر ایشان ، همچنین مستمرّ شد شعور او بذات او باغفلت) او از آنج فرض کنند کی فصل نفس باشد ، و مجهول ، واگر شعور او بذات خود ار برای صورتی بوذی کی در ذات او از ذات او ٦ حاصل شدی مشار الیه بوذی به **هو** ، نه به **انا** ، پس ادراك اوذات خود را بأمری زاید نیست : صورت باشد ، یا غیر او ، وجودی ، یا غیر وجودی . و می یابیم کی ما نزد آنك شاعریم بذات ما ، و نزد آنك اشارت می کنیم بآن درذات ما ، نمی یابیم الاّ امری کی مدرك ذات خودست . و آنج فرض می کنند از سلب موضوع ، یا محلّ ، (یا) اضافهٔ بدنی ۷ ، یا امری دیگر ، هر جیز کی باشد او عرضی است ، و خارج ازو ، واگر اورا فصلی مجهول بوذی با آنك مدرك ذات خودست ـ بی صورتی ، وذات او جنانك هست ۸

---

۱ ـ واشیئیت ـ اصل ـ واگر فرق ـ م . ۲ ـ معلول ـ م . ۳ ـ ط : بی حاضر شد .
٤ ـ بدانی ـ اصل . ٥ ـ ط بی : جه . ٦ ـ ط بی : از ذات او . ۷ ـ بذی ـ م . ۸ ـ بیست ـ ط .

غایب نیست ازو ، پس مدرك بوذی آنرا ، و مجهول بوذی ، هَذَا خُلْفٌ .
پس ما ضروری نمی یـابیم در ادراك مفهوم **أنا** الاّ حیوٰة۱ ـ کی وجـود شیٔ است عِنْدَ نَفْسِهْ ، و اینست مفهوم **انا** نه ماوراء آن : وجودی باشد ـ یاعدمی ، ـ لازم ـ یامفارق ، ولازم نیاید۲ کی حیوة حاصل باشد حیزی را کی آنرا در حدّ ذات خود حیوٰة نباشد ـ چون اجسام ، ـ چه اگر وجود ایشان بعینه کون ایشان است بحیثیّتی کی از یشان افعال حیوة صادر شود ، پس مفهوم جسم مفهوم حیوٰة حاصله باشد اورا ، و لازم آید کی هر جسمی حیّ باشد بآن حیوٰة . واگر اجسـام را این بجهت آن باشد ـ کی اجسامی خاصّ اند ، پس متخصّص شده باشند بأمری ، و آنچ جسم نیست ممتنع نیست کی وجود او بعینـه کوْن او باشد بأین صفت . وحیوٰة آن نیست کی شیٔ بآن حیّ باشد ، بل حیوٰة شیٔ حیّتست اوست ، ـ برقیاس آنك در وجود گفته شد۳ .

[و نفس انسانی] او را از حیوة نیست ، الاّ ادراك٤ ذات خود . و امّاادراك غیر ذات ـ وافاعیل ذات ، بقوی بدنی و قوّت عقلی خوذ می کند . پس حیوٰة نفس بی اینها حیوٰتی ناقصه باشد ـ کی کمال عارض او شوذ باری ، و فاقد آن شوذ دیگر بار . و نفوس مختلف می شوند در مراتب کمال و نقصان بحسب آن .

واگر نفس انّیّتی فرض کنند کی مدرك ذات خود باشد ، بمعنی آنك ادراك اوذات خود را صفتی باشد غیر ذات ، پس ذات او برادراك مقدّم باشد ، پس مجهول باشد ، واین محال است . وجون ادراك اوذات خوذ[ر]ا زائد نیست بر ذات او ، پس تصوّر نتوان کرد کی غافل شوذ ازذات خود البتّه ، وجون وجود نفس ثابت شد ، ونیز ثابت شد کی جایز نیست کی معقولات او در جسمی حالّ شوذ ، پس او متّصل نباشد ببدن ، بل و نه بجملهٔ عالم

---

۱ ـ حیوتی ـ م ـ ط . ۲ ـ ط بی ، نیاید . ۳ ـ و نفس انسانی گفته شد ـ اصل . ٤ ـ از ادراك ـ اصل .

جسمانی ، و نه منفصل ازو ـ بمعنی انفصالی کی مقابل اتّصال باشد ـ مقابلهٔ عدم ملکه را . و همچنین معقولات اورا تصوّر نتوان کرد بریشان ـ اتّصال بأجسام ، و انفصال ازیشان بآن معنی .

وقدح نکند درین قول قائل درحالتی کی اشارت بنفس خودمی کند : دَخَلْتُ، وَخَرَجْتُ، و صَعِدْتُ، ونَزَلْتُ ، با آنك دخول ، وخروج ، و صعود ، و نزول ، از خواصّ اجسام است ، و جسمانیّات . ـ چه تمسّك بمجرّد الفاظ را حاصلی نباشد . وسبب اطلاق اینها آن است کی امور عقلی[1] عاری نمی شوذ از محاکیات خیالی ـ و وهمی ، و خیال ، و وهم ، تصوّر مجرّدات نمی کنند ، پس اشارات قولی ، (و) فعلی ـ بمعقولات واقع نشوذ. بی مصاحبت اموری خیالی ، و جون مشوب باشد بآن لابدّ باشد کی واقع شوذ ببدن نیز ، پس اضافت کنند اموری را بنفس ـ و آن بدن را باشد ، و اموری بدن ، و آن نفس را باشد ـ بسبب علاقهٔ متأکده میان نفس ـ و بدن ، و ملکه کی حاصل است نفس را از مشاهدهٔ موجودات مقارن محسوسات و متحیّزات[2] اوست ـ کی موجب استیلاء[3] وهم است ـ تا حکم کرد بحصر وجود در محسوسات . و مزاولت علوم برهانی و رجوع انسان بتأمّل حال نفس او دافع این حکم است ، و موجب اعتراف بوجود مفارقات .

و درین مقام اقناعیّاتی است کی هر یك ازیشان ـ اگر چه موجب یقین[4] نیستند ، در تجرّد ذوات ما و استغناء ایشان در تعقل از بدن ، امّا مجموع آن موجب طمأنینتی (است) بآن ، نزد بعضی مردم .

از آن جمله یکی : آن است کی اگر نفس ادراك ببدن کردی ، ادراك ذات خود نکردی ، ـ چه سایر قوی بدنی مدرك ذات خود نیستند. جون بصر کی نفس خود را نمی بیند ، و شمّ کی نفس خودرا نمی بوید

---

١ ـ عقل ـ ط. ٢ ـ کذا فی النسخ الثّلث والظ : متخیلات . ٣ استعلاء ـ ط. ٤ ـ تعیّن ـ م.

وخیال کی تخیّل نفس[۱] خود نمیکند ، ـ چه اینها را آلات نیست ـ بآلات ایشان ، و نه بأدراکات ایشان ، وایشانرا فعلی نیست الاّ بآلات ایشان . و قوّت عقلی بخلاف این است ، ـ چه او ادراك ذات خود می کند ، و ازان ادراکات خود ، وجمیع آنج گمان می برند کی آلتست اورا .

و دیگر آنك : اگر نفس جسمانی بوذی در [ذ]ات خوذ ، یا در تعقّل خود ، خسته شدی ، و کلال حاصل شدی اورا بتکرّر افاعیل قوی ، لاسیّما اگر تراخی واقع نشوذ میان افعال ، و تجربت دلالت برین کرده است و علّت این آن است کی افاعیل بقوی قائمهٔ بأبدان ـ موضوعات آن قوی منفعل می شوذ از آن افعال ، و انفعال نباشد الاّ از قاهری کی قهر طبیعت منفعل کند ، ومنع کند اورا ازمقاومت ، پس ضعیف گرداند منفعل را ، و قوّت قائمه بأو با او ضعیف شوذ ، و قوّت عقلی بأدراك معقولات زیادت می شود . وجون نفس را ملالی[۳] عارض شود ازتفکّر درمعقولات ، آن بأعتبار قوی جسمانی باشد . واگر آن ازبرای کلال نفس بوذی ـ موجب کلال او مشحّد[٤] قوّت او نبوذی .

و دیگر آنك اگر جسمانی بوذی ادراك ضعیف در عقب قویّ نکردی ـ جنانك ما ادراك رائحهٔ ضعیفه از بی قویّه نمی کنیم ، و نه نور ضعیف بعد ازقویّ ، ـ وقوّت عقلی بسیارباشد کی ادراك قویّ ـ تقویت[٥] او کند ـ بر ادراك ضعیف ، فَضْلًا عَنْ أَنَّهُ لَا يُضْعِفُهَا عَنْهُ ،

و دیگر آنك اگر نفس جسمانی بوذی مانده شدی[٦] بعد از سنّ[۷] وقوف ـ نزد انحطاط ، وما آنرا در اغلب بعد ازاربعین می یابیم ، ـ پس لازم آمدی اختلال شعور او بذات او ـ و معقولات او ، و جنین نیست ، واگرهرم از کلال نفس بوذی مطّرد شدی درهر پیری . وجون افکاری

---

۱ ـ خیال ـ اصل . ۲ ـ تا او ـ ط . ۳ ـ ملالتی ـ م . ٤ ـ مسحّد ـ ط .
٥ ـ بقویت ـ اصل ـ ط . ٦ نشدی ـ ط . ۷ ـ حس ـ م .

کی مؤدّی بعلوم است، مضعفِ دماغ است ، و ما می یابیم بسیاری از مشایخ ـ کی جمیع قوای او ضعیف می شوذ (الاّ عقل) کی او : یا ثابت باشد[۱] ، ـ یا در (طریق) ازدیاد . پس خرف بعضی مشایخ ـ و اختلال عقل[۲] بعضی مرضی، نیست الاّ بجهت آنك گاه باشد ـ کی شیٔ را عارض شود از غیر او آنج مشغول کند آنرا ـ از فعل نفس خود ، نه بجهت آنك اورا در نفس خود فعلی نیست . و یاذکرده انـد در بیـان این دو مطلب ادلّهٔ[۳] بسیار ـ کی مناسب ندیدم تطویل بذکر آنها ـ با آنك بعضی از آنها کی یاذکردم (آنرا) کافیست دربیان هردو،ـجه: برهان برآنك مدرِك از ماجسمانی نیست،مستغنی می شویم بآن ـ ازبیان آنك کی اومزاج بدن نیست ـ ونه سبب عناصر ، وبعضی از آن کی بآن بیان کردیم آنرا مغنی است از کلّ آن ، و لکن جون بعضی نفوس را نتیجه روشن مـی شوذ از برهـانی ـ و بعضی را روشن نمیشوذ از آن برهان . بل بسیارباشد کی اورا روشن شوذ از غیر آن ـ بسبب اختلاف نفوس در استعداد ـ مرقبول یقینیّات را[٤] وغیر آن، لاجرم تکثّر ادلّه بر مطلوب واحد ظاهر الفائده بوذ[٥] و آنرا فایدهٔ[٦] دیگر هست ، و آن اینست کی جون نفس مستعدّ قبول یقین نشوذ از دلیلی ، ـ بسیار باشد کی مستعدّ قبول آن شوذ از مجموع ادلّه ، جنانك در اقناعیّات[۷] گفته اند . و آنکس کی اورا یقین حاصل شد ازبرهان واحد مستغنی شود بآن از ما سوای آن.

---

۱ ـ می شود ـ م . ۲ ـ عقلی ـ ط . ۳ ـ آراء ـ م . ٤ ـ تعیّنات را ـ م .
٥ ـ طایرالفایده بود ـ م ٦ ـ قاعده ـ م . ۷ ـ اقناعات ـ اصل .

مقالت دوم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درقوی نباتی کی از نفس ظاهر می شود وشك نمی کنیم کی انسان و حیوان اعجم و نبات در آن مشترك اند

دانستهٔ کی اصول قوی نباتی سه است ، (دو) از[۱] برای شخص ، و آن **غاذیه** ، **ونامیه** است ، و یکی از برای نـوع ، و آن **مو لّده** است ، و شك نیست درحصول این سه نبات را ، وازین جهت آنرا نباتی نام کردند، بخلاف **ادراك** ، و **حرکت ارادی** ، ـ جه ایشان هر دو مشکوك اند در حصول ایشان نبات را .

قوّت اولی غاذیه است واو آن است کی احالت غذا کند ـ بمشابهت مغتذی ـ تا بدل ما یتحلّل نشیند ، و تهیّه کند بـا آن تربیت ـ و نموّ ـ و تولید را ، پس فعـل او احالت است بمشابهت مغتدی ، و محلّ آن فعـل غذا است ، وغایت (آن) اخلاف بدل متحلّل با آنچ تـابع[۲] آن باشد ـ از تهیّهٔ مذکوره .

و خدمت این قوّت کنند جهار قوّت : از آن جمله **جاذبه** است و آن قوّتیست کی مدد بغاذیه آرَد ، واوموجودست در هرعضوی ازحیوان . . امّا در **مِعْدَهْ** بجهت آنك حرکت غذا از فم **بِمِعْدَهْ** ارادی نیست ، والاّ غذا حیوان[۳] بوذی ، ونه طبیعی ، والاّ ازدراد **عِنْدَ اَلْاِنْتِکَاسْ** حاصل نشدی ، پس قسری باشد ، نه بدفعی ازفوق ، بل بجدبی ازعضو ، ـ بجهت آنك می یابیم ازجذب مَری ـ و معده طعام را از فم ـ در حاجت شدیده ـ بی ارادت[۴] حیوان . . وبجهت آنك معده جذب طعام لذیذ میکند ـ بقعر او ، و ازین جهت حلو[۱] بقیْ در آخر بر می آید ، و اگر جه انسان تناول آن کرده باشد ـ بعد از تناول غیر آنرا از اغذیه . ـ و امّـا دررحم بجهت

---

۱ ـ اندم . ۲ ـ مانع ـ م . ۳ ـ حیوانی ـ م ۴۰ ـ اودات ـ اصل .

آنك احساس می کنند جذب او اُحلیل را ـ وقت جماع ، ـ جون طمث منقطع شده باشد از آن، و خالی شده [باشد] از فضول. وامّا در سایر اعضاء بجهت آنك أخلاط اربعه کی دمست ، و صفرا ، و بلغم ، و سودا ـ مختلط اند ، در کبد و متمیّز می شود هر یك از ایشان ، و منصبّ می شود بعضوی معیّن، و اگر نه آن بوذی کی در «هر» عضو جاذبی بوذی آن خلط را بعینه ، مختصّ نشدی هر عضوی بخلطی خاصّ .

و دیگر **ماسکهٔ** مجذوب و فعل او در معده احتوا است بر غذا[۱] ، و اگر جه رطب باشد ، و در اغلب غذا از معده مندفع نشوذ ـ تا هضم او تمام نشود . و فعل او در رحم انضمام[۲] است بر منی ـ و منع آن از نزول ، و اگر جه بطبع خوذ ثقیل است . و همجنین است قیاس سایر اعضاء .

و دیگر **هاضمه** و او آن است کی احالت غذا کند ، و مُعدّ گرداند آنرا مر قبول اثر غاذیه را ، و آن احالت اوست بآنج لایق باشد ـ بجوهر حیوان ، یا نبات . و احالت او در انسان ظاهر می شوذ بمضغ اوّلاً ، و ازین جهت است کی حنطهٔ ممضوغه در اِنضاج[۳] دما میل فعلی می کند ، بیش از آنك مطبوخه می کند ـ آنگاه در معدَه ثانیاً ، و او آن است کی غذا را[٤] جون ماء کشك[٥] ثخین می گرداند ، و آن کَیْلُوسْ است ، آنگاه در کبد ثالثاً ، و او آن است کی کیلوس را جنان گردانـد ـ کی ازو اخلاط اربعه حاصل شوذ . آنگاه درعروق رابعاً ، و آن صیرورت[٦] اوست بحیثیّتی کی اورا صلاحیّت آن باشد ـ کی جزوی از عضو شوذ .

و دیگر **دافعهٔ** ثقل وازین است کی امعارا نزد تبرّز جنان می یابیم کی گوئیا منتزع[۷] می شوند از موضع خود از برای دفع آنج دروست بأسفل، واحشارا می بینیم کی حرکت میکند بأسفل . و گاه باشد کی فضل[۸] متهیّی می شود مر قبول فعل دافعه را در آن بقوّتی دیگر ، و باشد کی هم

---

۱ ـ عفا ـ اصل . ۲ ـ انضام ـ اصل . ۳ ـ ایضاح ـ م ـ اصل. ٤ ـ ط بی : را .
٥ ـ الشك ـ اصل . ٦ ـ ط بی : او . ۷ ـ منزع ـ ط . ۸ ـ فصل ـ اصل .

هاضمه باشد جون تلطیف غلیظ ، وتکثیف رقیق ، و امثال آن .

و اثر **غاذیه** احالتست ، وتشبیه،و الصاق .

قوّت ثانیه نامیه است ، و آن قوّتیست کی ایجاب زیادت کند در اجزاء مغتدی ـ بر نسبتی طبیعی ـ محفوظ دراقطار ـ تا بتمام نشو رسد . و بأین قیود زیادات صناعی خارج شد ، وآنج جون وَرَم وسمن باشد . وگاه باشد کی ـ اسمان را بیابند با سقوط قوّتِ نامیه ، جنانك در حق پیر. و گاه باشد[که] هزال را با نموّ یابند ـ جنانك درصبیّ . وگاه باشد کی نامیه غاذیه باشد ، جه هردو تحصیل غدا می کنند ، والصاق آن ، و تشبیه آن ـ پس اگر این افعال بقدر مایتحلّل باشد آن **اغتذا** بوذ ، واگر زائد باشد نموّ بوذ، الاّ آنك در ابتدا قویّ باشد جدّاً ، ومادّه مطیع ، پس وافی باشد بأیراد مثل وزیادت ، و بعد ار آن ضعیف شوذ ـ و قویّ نباشد الاّ برایراد مثل فقط .

قوّت ثالثه مولّده است و آن قوّتیست کی [ا] فادت تخلیق بزرکند و تطبیع او ، و افادت اجزاء [اورا] هیـآتی کی مناسب اجزاء باشند ـ از آنها کی صالح باشند مبدأیت شخصی دیگر را از نوع او ، یا ازجنس او . و این در انسان و (در) بسیار از حیوان بحدب دم باشد بِأَنْ تَنْبَعِثَ ازاعضا و قبول آثاری کی متعلّق است بتولید ، ـ پس متغیّر [شود] تغیّری کی معدّ حصول صورت نطفه باشد در آن ، آنگاه لاحق او شوذ عفونتی کی مادّهٔ ترکیبی را معدّ خلع صورتی ـ ولبس دیگری کند . وجون نفس متعلّق شوذ بآن تابع نفس شود مزاجی دیگر ـ غیر آنـك در مـادّه بوذ ، کی مادّه را معدّ قبول آثار نفس کند .

و مولّده منقسم می شوذ بدو نوع . آنج فصل جزئی ازغذا کند بعد ازهضم تامّ تا مبدأ شخصی دیگر گردذ ازنوع او ـ یا جنس او . وآنج افادت کند بعد از استحالت او صور را ، وقوی و اعراضی کی حاصل باشد آن

نوع را کی بزر ازو منفصل شده است ، یا جنس آن نوع را[۱] . و مادّه کی مولّده در آن فعل می کند ـ درحیواناتی کی می شناسیم منی است ، ـ و آن فضلهٔ هضم اخیر است ، و این [وقت] نضج دم باشد ـ در عروق ، و صیرورت آن مستعدّ باستعدادی تامّ ـ صیرورت آنرا جزئی از جوهر اعضا. وازین است کی ضعفی کی از استفراغ منی حاصل میشوذ ، قوی ترست از ضعفی کی از استفراغ اضعاف آن ازدم حاصل میشود ، جه آن ضعف در جواهر اعضاء اصلی می آرذ .

ومجموع قوی[۲] کی درنبات است آنرا **قوی طبیعی** گویند . وبکیفیّات چهار گانه امر این[۳] قوی تمام می شود ، جه حرارت تلطیف و تحریك موادّ کند، وبرودت تسکین وتعقید ، و رطوبت مطاوعت مرقبول تشکل ـ و تخلیق را ـ و یبوست حفظ شکل و غیر آن ـ و افادت تماسك . و حرارت در حیوانات یادر بعضی بیشتر از رطوبت آفریذه اند ـ تا قوی بواسطهٔ حرارت متمکّن شود از تصلیب رطوبت ، وعمل عظام وغضاریف و آنج مشاکل ا (یشا) ن است ، وجون صلب شد رطوبت اندك شد ، و حرارت بتمامی باقی ، پس امعان کند درافناء باقی رطوبات تا همه[٤] رانیست کند و آن حیوانی[٥] بمیرذ . و موت حیوان را اسبابی دیگرست مذکور درکتب طب .

و **غاذیه** خدمت نامیه می کند ، ـ وهردو خدمت **مُوَلِّدهْ** . و در انسان غاذیه بعد از قوّتین[٦] می ماند . و مولّده ، بعد از غاذیه ـ و نامیه ـ حادث شوذ و غاذیه و مولّده بعد از نامیه می مانند[۷] . وباشد کی این قوی در حیوانات و نباتات عبارت باشد از استعداداتی کی تابع[۸] هیآت ایشان باشد و باقی از[۹] امور سماوی یا آنج جاری مجری آن باشد . و بسیارباشد کی مبدأ این قوی امری واحد باشد در حیوان و نبات ، کی معاونت آن

---

۱ ـ او ـ اصل . ۲ ـ قوتی ـ م . ۳ ـ این امر ـ م ٤ ـ ما همه ـ م .
٥ ـ حیوان ـ م . ٦ ـ حوتین ـ اصل . ۷ ـ و غاذیه و نامیه بعد از مولّده میمانند ـ م . ۸ ـ مانع ـ اصل . ۹ ـ را ـ اصل .

کند امور سماوی بر حسب هیآت ـ واسباب خفیّه ، وتصریف آن می کند بر فعل ، فعل ، ـ تا تمام شوذ بآن نوع او ، یا شخص او ،

وبطلان تولید ونموّ بسیار باشد کی در بعضی اشخاص ـ یا اوقات ، تعلیل کنند ببطلان استعدادی مزاجیٔ ـ کی مناسب آن فعل باشد ، ـ و بحقیقت مزاج انسان مختلف می شوذ اختلافی کی موجب استعداد [۱] قوی مختلفه باشد از مبدای واحد . وآن قوی یا بعضی از آن باطل شوذ ، و مبدأ باقی باشد ، و بطلان راجع باشد ببطلان استعداد قابل . و جایزست کی آن مبدأ نفس باشد ، و جایزست کی غیر آن باشد ـ لکن حاصل نشوذ ، الاّ بعد از تعلّق نفس ببدن ، جنانك تجربه مؤدّی شده است بـآن در انسـان و غیر آن ، وبأین اعتبار نسبت کردند این قوی را بنفس ، وایشانرا از آثار نفس کردند.

و دلالت می کند بر ارتباط این قوی بنفس آنچ مستشعر خوف را عارض می شوذ ـ از سقوط شهوت ، و فسـاد هضم ، و عجز از بسیاری از افعال طبیعی . وازین است کی جون نفس منصرف میشود بکلّیّت به أمری کی مهمّ است اورا ، جون علمی ، یا عبادتی ، یا التفاتی بمعشوقی ، ـ افعال طبیعی مذکور واقف شوند ـ یا ضعیف شوند . و بسیار ازین قوی اضافت می کنند بأیشان افعالی کی درست نشوذ الاّ ازذی شعوری وادراکی.

و جگونه نسبت کسد ترکیب عجیب [۲] کی در ابـدان حیوانات است ، و خاصّه انسان ، بقوّتی کی عادِم شعور [۳] ، و ادراك باشد ، وحالّ در جسمی مشابه در حسّ ، وآن منی است . و اگر مبدا حـدوث خلقت اعضاء ـ و صور آن ، قوّتی بوذی درنطفهٔ منویّه ، نطفه : یا متشابه باشد درحقیقت ـ جـا ك متشابه است در حسّ ، یا نباشد . اگر [٤] متشابـه بـاشد در حقیقت واجب باشد کی شکلی کی حادث باشد از آن قوتّ در آن مادّه کره باشد ، جه قوّتی کی فعل بی شعور کند جون ساری باشد در مـادّه ، و مادّه

---

۱ ـ استعدادی ـ م . ۲ ـ عجیبی ـ م . ۳ ـ م و شعور علاوه دارد .
٤ ـ و اگر ـ م.

متشابه باشد ، اثر نباشد الّا واحدِ متشابه . واگر نطفه متشابه نباشد باآنك ستّال ، و رطب ، و رقیق است ، لازم آید کی متحفظ [١] نشوذ در آن ترتیب اجزا ، و نه نسبت بعضی با بعضی ، ـ پس بایستی کی باقی نماندی ترتیب اعضا و وضع آن ، بر نسبت واحده، در اکثر ، و این جنین نیست. بعد از آن لابدّ ست در نُمُوّ از ورود مادّه ، وحدوث فُرَجی درمَوْرُودٌ عَلَیْهِ .

و حرکات وارد بجهت واحده نیست ، بل کی بجهات مختلف است بحسب اعضا ، و آن حرکت در هر عضوی با صواب [٢] است در طول ، و عرض ، و عمق . پس این حرکات از آنها نیست کی صحیح باشد صدور ایشان از قوّتی واحده ـ مُتَشَابِهُ ٱلْحَالْ.

وهمچنین است حال در تغذیه [٣] نزد سدّما یتحلّل ـ و الصاق غذاء بأجزاء مختلف ، و بدون ادراك صحیح نشود این تحریکات مختلف ـ و الصاقات . وما میدانیم قطعاً کی این ادراك نفس انسانی رانیست ، جه افعال این قوی دائم است در بدن ، ـ و نفس غافل از آن . و حدس می کنیم حدسی موجب یقین کی حیوانات عجم [٤] نیز ادراك افعال این قوی در ابدان خویش نمیکنند [٥] ، ـ پس آن ادراك موجودی دیگرست معتنی بأین انواع در عالم ما . و تتمّهٔ بحث درین زوذ باشد کی بیاید درموضعی [که] الیق باشد بآن .

---

١ ـ منحفظ ـ ط ـ م . ٢ ـ باصوات ـ م . ٣ ـ تغدیه ـ اصل ـ تغذیه ـ ط .
٤ ـ صوامات عجم ـ اصل ـ حیوانات عجم را ـ ط . ٥ ـ نمی کند ـ اصل .

مقالت سیم

از من دوم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در قوی حس و حرکت ارادی کی از نفس انسان صادر می شوذ و شك نمی کنیم در آن کی باقی حیوانات را حاصل است

حرکاتی را کی صادر می شوذ از ارادت جهار مبدأ است مترتّب :

اوّل **ادراك** است و آن ابعدست از حرکت ، جه ما جون احساس کنیم ، یا تخیّل کنیم ، یا توهّم کنیم ، یا تعقّل کنیم ، شیئی را از اشیاء ـ کی او نافع است ، یا ضارّست : خواه آن مطابق مَا فِي نَفْسِ ٱلْأَمْرْ باشد ، و خواه غیر مطابق ، منبعث شوذ از آن ادراك شوقی ما[۱] بطلب او ـ اگر (اورا) نافع ادراك کرده باشند ، یا بهرب[۲] ازو ـ و دفع[۳] ضرر او ـ اگر اورا ضارّ ادراك کرده باشند . واین شوق مرتبهٔ ثانیه است . ودلالت کند برمغایرت اوادراك را آنك گاه باشد کی ادراك کنند جیزی را کی نه مشتاق شوند بأو ، و نه بدفع او ، و هرب ازو . وگاه باشد کی ادراك در جماعتی متّفق باشد ـ و شوق از یشان مختلف .

و اشتیاق بجلب آنج اعتقاد کرده باشند کی نافع است ـ یالدیذ ، **قوت شهوانی** خوانند ، و بدفع مکروه و موذی **قوت غضبی** . ـ و تابع این شوق باشد اجماعی برطلب ـ یا[٤] هرب ، واین مرتبهٔ ثالثه است ، ـ و دالّ بر مغایرت او شوق را ، آن است کی گاه باشد ـ کی شوق حاصل باشد ، واجماع نباشد . وگاه باشد کی می خواهیم تناول جیزی کی اشتهاء آن نداریم ، و اشتها کنیم آنج نخواهیم تناول آن ، وکأنّ کی **اجماع** کمال شوق است : و تاکدّ او ، جه شوق گاه باشد کی ضعیف باشد بعد ازان قویّ شوذ ـ تا اجماع گردذ . واین مراتب ثلاث باعث اند برحرکت .

واما فاعل حرکت کی مباشر آن است مرتبهٔ رابعه است ، و آن

---

۱ ـ مائی ـ ط ـ یا ـ م . ۲ ـ ما یهرب ـ م . ۳ ـ ط بی ، و . ٤ ـ ما ـ م .

قوّتی است کی منبعث می شود در اعصاب و عضلات ـ کی از شأن اوست کی تَشَنُّج عضلات کند بجذب اوتار ـ و رباطات ، و ارخاء آن [و] تمدید آن ، و دلالت کرد برمغایرت اوماقبل او را از مبادی، آنك: مشتاق مجمع گاه باشد کی قادر نباشد بر تحریك ، (وغیر مشتاق گاه باشد کی قادر باشد برتحریك) واین **قوت محرّکه**[1] است بحقیقت ، وغیراو را محرّك می گویند بمجاز . و حکم ثلاثه اوّل حکم آمر مخدوم است ، و حکم این ، حکم مأمور خادم آنها .

و احساس کی موجودست درانسان و غیر او از حیوان : یا احساس است بحواسّ ظاهره ، یااحساس است بحواسّ باطنه .

و **حواسّ ظاهره** بر حسب آنج یافتیم انرا ، نه بر وجه جزم بآنك (کی) ممکن نیست غیر آن ، یا نیافتند غیر آن **پنج است** .

حاسهٔ اولی **لمس** است و او اهمّ حواسّ است حیوانرا ، جه صحیح نشوذ کی حیوان فاقد این باشد ، و حیّ نوذ . درآنج یافته ایم . واین[2] از بهر آن است کی حیواناتی کی مشاهده می کنیم ایشانرا ترکیب اوّل ایشان از ذوات کیفیّات ملموسه است ، و مزاج او از آن است ، و فساد آن بأختلاف ایشان است ، و حسّ طلیعه است نفس را ، و واجب است کی طلیعه را قوّتی باشد کی دلالت کند بر آنج دفع فساد بآن[3] کند ـ و حفظ صلاح بآن ، و آن حواسّ است . و بعید است کی حیوانرا حسّ لمس باشد و قوّت محرّکه درو نباشد ، ـ جه اگر احساس بموافق[4] کند ، طلب کند آنرا ، و اگر احساس بمنافی کند هرب کند از آن . ومدرکات او: حرارت است ـ و برودت ، [ورطوبت] ، و یبوست ، و ملاست ـ و خشونت ، و خفّت ـ و ثقل ، و آنج تابع اینهاست باشد ، جون : صلابت ـ و لین ، و لزوجت ـ و هشاشت ، و غیر آن .

---

١ ـ متحرکه ـ محرك ـ ط م . ٢ ـ و آن ـ اصل . ٣ ـ فساد بدان ـ م .
٤ ـ بموافق ـ م . ٥ ـ و آنج مانع آن ـ اصل .

و جایزست کی قوی لمس بسیار باشد ، وهردوضدرا ازینهابقوّتی[۱] ادراك کند ، و جایزست کی ادراك [۲] ثقیل ، و خشن ، و صلب ، و غیر ایشان بضربی ازتفریق اتّصال باشد ، یاانعصار[۳] آلت لکن ادراك حرارت و برودت ، نشاید کی جنین باشد ، والّا احساس بهردو بیفتادی احساسی کی مشابه[٤] باشد درجمیع مواقع لمس ، بل کی مقتصر بوذی بر موضع تفریق . وتفریق عامّ نباشد عضووواحد را برتشابه ، واین قوّت موجودست در جمیع جلد بذن ـ بجهت شدّت حاجت بأو ، و لمس تمام نشوذ الاّ بمماسّت ، و آنج مؤدّی اوست بأعضاء عصب است ، بشهادت مباحث طبّی بر آن ، واین نیست کی متعلّق است بعصب ، دون اللّحم ، و الاّ حسّاس شیٔ منتشر بودی جون لیف ، بل او قابل است ومؤدّی ، و آنج از امزجهٔ لامسات اقرب باشد بأعتدال ، احساس او الطف باشد . و شعور بآنج کیفیّت او مثل کیفیّت عضو مدرك باشد حاصل نشوذ ، جه ادراك واقع نشوذ الاّ از انفعال ، و انفعال نباشد الاّ از جدیدی ، جه شیٔ منفعل نشوذ از ذات خوذ یا از مساوی او .

حاسّهٔ دوم **ذوق** است،و آلت آن درانسان و آنج می‌شناسیم ازحیوان عصب مفروش است بر سطح لسان ، و او تالی لمس است در منفعت ، و مشابه اوست در احتیاج بملامسه[۵] ، ومفارق اوست درآنك نفس ملامسه مؤدّی[٦] طعم نیست ، بل مؤدّی آن درآنج می یابیم درانسان رطوبتیست[۷] عذبه ـ کی عادم طعم باشد در نفس خویش . ومنبعث می شود[۸] از آلتی کی آنرا ملعّبه می خوانند ، وتأدیهٔ طعوم بصحّت کند ـ بسبب تکیّف این رطوبت بطعوم ، الاّ آنك اگر مخالط آن رطوبت شوذ طعمی ، جنانك در بعضی امراض . و تو میدانی کی وقت باشد کی متر کّب شوذ ازطعم ولمس

۱-بقوی ـ م . ۲ـ ادراك اگر ـ اصل. ۳ـانفصال ـ ط . ٤ متشابه ـ م ـط.
۵ ـ بلامسه ـ اصل ـ ط . ٦ ـ بوذی ـ اصل . ۷ ـ رطوبتست ـ اصل ـ ط .
۸ ـ می‌نشوذ ـ اصل

شیٔ واحد ـ کی متمیّز نشوذ در حس ، و آن جون طعمی محض گردذ ، جون حرافت کی تفریق و تسخین می کند ـ و سطح فم از آن منفعل می شوذ انفعالی لمسی ـ و اورا اثری ذوقی هست[۱] ، وادراك لمسی و ذوقی (او) متمیّز نمی شوند .

حاسّهٔ ثالثه : **شمّ** است ، و او در انسان ضعیف است ، و مشابه رسوم روایح در نفس انسان ادراك ضعیف البصرست[۲] شبحی را از دور ، و بسیار از حیوانات دیگر اقوی (اند) از انسان درین ادراك . وانسان در حیله کردن اثارت[۳] روایح کامنه ابلغ است ازیشان .

واحساس شمّی را محتاج می یابیم بانفعال هوا ، وکافی نیست تحلّل بخار ازذوالرّائحه ، جه مسك ابدك محال است کی مُتَبَخِّرْ شوذ تبخّری کی حاصل شوذ ازو رایحهٔ منتشره انتشاری کی ممکن باشد (کی) منتشر شوذ از آن درمواضع بسیار روایحی[٤] کی هریك از آن مثل آن رایحهٔ [باشد] کی احساس بآن کرده باشند اوّل بار . پس حق آنست کی هواء متوسّط متکیّف می شوذ برایحهٔ ذی الرایحه ، وتأدیهٔ آن کند بآلت شامّه .

و حامل این قوّت در انسان زائدتان نابتتان اند در مقدّم دماغ ـ شبیهتان بِحُلْمَتَيِ[٦] الثَّدْيْ. و این نیست کی رایحه در هواست فقط ، بی آنك درجسمی باشد ـ کی رایحه را بآن اضافت می کنند ، جه عقل سلیم شاهد است بآنك اگر درعنبر مثلاً رایحهٔ نبوذی ـ بتبخّر[۷] زیادت نشذی ، و انسان حیلت نکردی در صون بخار ، و ضبط آن از تبدّد ، و قصد بتصریف آن بعضوشامّ . و این دلالت کند بر آنك تبخیر را مدخلی است در ادراك روایح .

حاسّهٔ رابعه : **سمع** است ، و آن قوّتی است کی مرتّب است درانسان

---

۱ ـ نیست ـ ط ـ م . ۲ ـ البصریست ـ اصل . ۳ ـ امارت ـ اصل ـ ط .
٤ ـ و روایحی ـ اصل . ٦ ـ بحلمی ـ اصل . ۷ ـ بتخّر ـ اصل ـ ط .

وحیوانات دیگر درعصب متفرّق درسطح صماخ ، کی ادراك کندصورت آنج متأدّی‌شوذ بآن- بواسطهٔ تموّج هوائی کی مُنْضَغِط باشد میان قارع - و مقروع[ی] کی مقاوم اوباشد - انضغاطی بعنف - کی ازو صوتی-وحرفی حاصل شوذ ، پس متموّج متأدّی شوذ بهواء محصور راکد در تجویف صماخ ، و تحریك کند اورا بشکل حرکت - و امواج آن حرکت‌مماسّ آن عصبه شوند . و از بیش رفت سخن در کیفیّت ادراك صوت وحرف .

حاسّهٔ خامسه : **بصرست** وآن قوّتیست مرتّبه در انسان در عصبهٔ مجوّفه کی متأدّی می شوذ بچشم - کی بآن ادراك الوان ، و اضواء کنند بانطباع - مثل صورت مدرك در رطوبت جلیدی از چشم - کی بتگرگ و یخ[۱] می ماند ، جه آن جون مرآتی است، وجون مقابل او شوذ متلوّنی مضیٔ - منطبع شودمثل صورت‌او در آن، - جنانك‌منطبع میشوذصورت‌انسان در مرآة . نه بآن وجه کی منفصل شوذ از متلوّن جیزی ، و ممتدّ شوذ بچشم ، بل بآن وجه کی مثل‌صورت او درمرآة - وعین ناظر- حاصل‌شوذ، و استعداد حصول اوبمقابلهٔ مخصوصه است - با توسّط شفّاف ، یا توسّطی ضروری در رؤیت ، یا توسّطی اتّفاقی بسبب عدم خلأ .

و مراد ما از حصول صورت در عین ، و در مرآة ، و انطباع او دریشان - حصول ، و انطباع حقیقی نیست - کی منطبع بر مقدار آن باشد ، و الّا لازم آید انطباع عظیم[۲] در صغیر - نزد ابصار ما نیمه کرهٔ آسمان را ، و همجنین مرآة ، بل کی صقیل[۳] شرط ظهور آن صورست[٤] بروجهی کی‌لمّیت[٥] آن نمیدانیم - واگر صورت در مرآة بوذی رؤیت تو جیزی‌را درو مختلف نشدی بتبدّل‌موضع تو ، باآنك مرآة ، وآن‌شیٔ هردو بحال خود باشند - نه منتقل شده از موضع خویش ، ونه متغیّر شذه ، و ما

۱ - از جسم که بتگرك رنج - ط - . ۲ - عظم - اصل . ۳ - صیقل - م - ط .
٤ - صورت - اصل . ٥ - کمیت - ط .

شجر ۱را در آب جان می یابیم کی مواضع آن مختلف می شوذ باختلاف مقامات ناظرین . و محتمل است کی انطباع بحقیقت حاصل شوذ ، ولکن صورت عظیم بر مقدار خود منطبع نشوذ ، بل بر مقدار صغیری کی ادراك شیٔ بر عظم خود اقتضاء آن کند . و برهیآتی باشد کی ـ افادت ادراك ابعاد کند میان رائی ـ و مرئی ، ـ جنانك صور [ر] ا نقش می کنند بر سطوح . بر وجهی کی ناظر دریشان در می یابد اعماق آن اجسام را ، و ابعادی کی ما بین ایشان است . واز شأن ۲اضواء والوان مشرقه ۳ انعکاس است برمقابل آنج اضواء و الوان اوراست ، و جون جشم مقابل او شوذ لابدّ باشد از تکیّف او بضوء ـ و لون . و ازینست کی جُدْرَ انرامی یابیم کی مستضیٔ می شوند بضوء آنج مقابل ایشان است ، ومُتَلَوِّنْ می شوند بلون او ، جون اِخْضِرَارِ جدار ، و اِحْمِرَارِ او از ثیاب خضر ، و حمر .

و در ابصار اعتبار خروج شعاع از جشم نیز می کنند ـ کی برشکل مخروطی باشد : قاعدهٔ اونزد مُبْصَرْ ، و سر آن نزد جشم ٤ ، و مبنی علم مناظر برین است . ودلیل برین آن است کی حیواناتی کی نور جشم ایشان بسیار باشد ـ واینها آنند کی جشمهای ایشان را در تاریکی بیننده بسبب کثرت ضوء ایشان [درشب] سخت تاریك می بینند . و آنکس کی نورجشم ٦ او قویست ـ ابصار او قویست ، و آنکس کی اندك است ـ اندك است . و نور جشم ٦ محسوس است ، پس بضرورت در مقابل خوذ استضائ (تی) تأثیر کند ـ و مرادبه خروج ۷ شعاع ازجشم خروج حقیقی نیست ، بل آنرا خروج بمجازمی گویند . جنانك می گویندضوء از آفتاب برون می آید باآنك از بیش روشن شد کی ممتنع است خروج جیزی از جشم ـ بر تقدیر آنك شعاع جسم باشد ـ و اگر جه آن باطل است ، وبرتقدیر آنك شعاع

---

۱ ـ و ما شیٔ ـ م . ۲ ـ اریشان ـ اصل . ۳ ـ مشرّفه ـ م . ٤ ـ جسم ـ اصل .
٥ ـ نبینند ـ اصل . ٦ ـ نور جسم ـ اصل . ٦ ـ نورجسم ـ اصل ۷ ـ مراد خروج ط .

عرض باشد ـ و آن حوّ است . بعد از آن چگونه تصوّر کنند کی ازحدقه برون آید آنج منبسط شوذ بر نیمهٔ کرهٔ عالم ، و مشغول کند مابین زمین و آسمان را ، و۱ کلام در ابصار طویل است ، و علمی کی متکفّل است بآن علم مناظر و مرایاست . و ظاهر شد ـ کی انطباع و خروج شعاع ـ بآن دو معنی کی ذکر ایشان از بیش رفت ، هردومعتبرند دروبا شرائط دیگر . جنان کی مرئیّ در غایت قرب نباشد ، و نه در غایت بعد ، ونه در غایت صغر۲ و باید کی مضیٔ باشد ـ و مقابل ، یا در حکم مقـابل ، جون رؤیتِ روی بسببِ مرآة ، ومیان او۳ و آلت حجابی نباشد . واین همه جایزست کی شرط باشد نزد تعلّق نفس ببدن ، این تعلّق مخصوص ـ نه مطلقا ، و جایزست کی مطلقا شرط آن باشد ، و ممکن است کی بعضی ازینهـا شرط نباشد بذات ، بل بعرض باشد ، جون قرب مفرط ، جه از محتمـلات است کی منع او رؤیت را بسبب آن باشد ـ کی استنارت یا نوریّت شرطاست مرئی را ، پس مفتقر باشد بنوری باصر ـ و نوری مبصر ، و جفن را جون تغمیض کنند مستنیرنشوذ٤ بأنوار خـارجی ، و نور بصر را از قوّت نوری جندان نیست کی تنویر او کند ، پس نبیند اورا از برای عدم استنارت ، نه از برای آنك نزدیکست . وهمجنین هرج مُفْرِطُ ٱلْقُرْبِ است. وبعدمفرط در حکم حجاب است ـ بجهت قلّت مقـابله . دیگر هرگاه٥ کی شیٔ اقرب باشد اولی باشد بمشاهده ـ مادام کی نور بماند یا مستنیر٦ ـ جون آفتاب ، اگر در قرب مثل جفن نبوذی .

ودر مرئیّات جیزهائی است کی بعرض بینند جون:وضع ، وشکل ، و تفرّق ـ واتّصال ، (وعدد) وبعد ، وملاست ـ وخشونت ، وحرکت ـ و سکون ، و شفیف۷ ـ وظلمت ، وکتابت ، وحسن ـ و قبح ، و تشابه ـ و اختـلاف ، و ضحك ـ و بکا ، و طـلاقت ـ وعُبوس ۸ ، و غیر آن . ـ

---

۱ ـ آسمان و ـ ط . ۲ صفر ـ م . ۳ ـ رو ـ م . ٤ ـ شود ـ م . ٥ ـ ومکر که هرکاه ـ م . ٦ ـ بماند مستنیر ط . ۷ ـ شفیفت ـ ط . ۸ ـ و بلوس ـ م .

جه این همه را ادراك بآن کند کی مشارك بصر شود قوّتی ـ یا قوای دیگر، یا بسبب عدم ابصار ـ جنانك در ظلمت ، پس مرئیّ باشد بمجاز .

وحواسّ باطنه در انسان بر آنج ما یافتیم[۱] آنرا ، واگر جه محتمل است امکان غیر آن [که] نیافته باشیم آنرا از نفوس خویش ، هم بنج است بعدد حواسّ ظاهره .

اوّل آن حسّ مشرك است، و آلت آن تجویف اوّل است ازدماغ، و او ادراك جمیع صوری کند کی حواسّ ظاهر ادراك آن کنند [و] متأدّی شوند بـأو ، و بأو راجع شوذ اثر ایشان ، و درو مجتمع شوند و گوئیـا[۲] حواسّ ظاهر وَاضِع[۳] این قوت اند . و اگر نه او بوذی ممکن نشدی ما را ـ کی حکم کردیمی ـ کی این مشموم حاضر ـ این ابیض حاضرست، جه حسّ ظاهر منفرد است بیکی از ایشان ، و حاکم را لابدّ بوذ ار حضور صورتین ـ تا حکم کند بجمع ـ یا تفریق میان ایشان .

و ثانی آن مصوّره ، و آنرا **خیال** نیز خوانند ، و دروجمع میشوذ مثل جمیع[۴] محسوسات ـ بعد از غیبت ایشان از حواس ظاهر . واو خزانهٔ آن قوّت است ، و هم در آن تجویف است . وجایزست کی در موضعی[۵] دیگر باشد ازو .

و بر تغایر ایشان دلالت میکند آنك قبول بقوّتی[۶] باشد غیر آن قوّت کی حفظ بأو باشد ، و اعتبـار کن از آب کی او را قوّت قبول نقش هست ، وقوّت حفظ آن نیست . وجنانك نفس قادر نیست بر حکم در جمیـع ، الاّ بقوّتی کی مدرك جمیـع باشد ، همجنین قادر نباشد بر آن الاّ بقوّتی حافظ جمیع ، و الاّ منعدم شوذ صورت هر یکی از مدرکات قوت نزد ادراك او دیگری را ، والتفات اوبآن . وبأین د(و) قوّت[۷] قطر«ه» نازل را

---

۱ ـ ما نیافتیم ـ م . ۲ ـ شوند گوئیا ـ ط . ۳ ـ و واضع ـ اصل ـ واضع ـ م.
۴ ـ صورجمیع ـ م . ۵ـ موضع ـ م . ۶ ـ بقوی ـ م . ۷ـ قوت دوقوت ـ طم .

خط مستقیم می بینیم ، و نقطهٔ دایره بسرعت خطی مستدیر ـ بر سبیل مشاهده ، نه بر سبیل تخیّل ، یا تذکّر ، و بصر ادراك نمیکند جز مقابل[۱] را ، و آن قطرهٔ است ـ یا نقطه ، پس درانسان قوّتیست کی بصر بأوتأدیه کند ، و او مشاهده کند آنرا کی بصر بأو تأدیه کرده باشد و بیش از غبوبت آن صورت تأدیه کرد آنرا بأو در موضعی دیگر ، و همچنین تا حاصل شداز مجموع آن ادراکات خطّی ، یا دایرهٔ . و همچنین نا (؟) م در نوم اموری می بیند کی مشاهده کرده است ، نه بر آن وجه کی برآن باشد حالِ تخیّل . و همچنین جماعتی از مرضی و غیرهم باتعطّل حواسّ ظاهر ایشان مشاهدهٔ صُوَری می کنند کی نمی یابندحاضران با ایشان در خارج. و بسیار باشد کی بروجهی باشد کی دراعیان شبه آن نیافته باشند . واموری کی انسان تخیّل آن می کند درعامّهٔ اوقات او ـ در آنها مشاهدهٔ نیست . و این نیست الاّ آنك ادراك بأین[۲] دو قوّت قویّ می شود ـ و مشاهده می باشد ـ وضعیف می باشد در اغلب ـ و تخیّل باشد .

و ثالث آن قوّت وهمی است و آن در تجویف اوسط از دماغ است[۳] ، و نفس بآن حکم میکند احکامی جزئیّ ، و در محسوسات بحواسّ ظاهر ادراك معانی می کند ـ کی محسوس نیست بحواسّ ظاهر[۴] ، مانند ادراك شاة عِدَاوَتِ ذِئْبْ را ، و ادراك کلب در آنکس کی او را نیك دارد معنیی را موجب متابعت و خضوع او را و این بچشم نیست ، بل بقوّتی دیگرست ، و این قوّت بعضی حیوان اعجم[۵] را ـ جون عقل است انسانرا .

و رابع آن متخیّله است ، و او هم در تجویف اوسط است ، و محتمل است کی محلّ این و محلّ آن قوّت کی بیش ازین است ازین تجویف یکی نباشد . و از شأن[۶] این قوّت است کی ترکیب صور کند ـ بعضی با

---

۱ ـ الا جزو مقابل ـ ط ۲ ـ این ـ م . ۳ ـ از دماغ انسانست ـ اصل .
۴ ـ مظاهر ـ م . ۵ ـ حیوانات عجم ـ م . ۶ ـ وازیشان ـ اصل .

بعضی ، و همچنین معانی، و ترکیب[1] بعضی صور کند با بعضی معانی ، و هم جنین تفصیل صور کند از صور ـ و معانی از معانی و از صور ، جنانك تصوّر کند (مثلاً) انسانی را کی می بَرَدْ ، و شخصی را کی نیمه او شخص فرسی باشد ، و تصوّر کند صدیق را عدوّ ، و عدوّ را صدیق . و او آلت فکرست درانسان . ـ و جنانك تهیّهٔ اسبابی کرده اند کی چشم[2] بواسطهٔ آن در محجر حرکت کند بجوانب تا[3] متیسّر شود [بواسطهٔ آن ابصار و تفتیش از غوامض ، همچنین تهیّهٔ اسبابی کرده اند که بآن متیسّر ومتأتّی شود ،] تفتیش از صور ـ و معانی ـ کی محفوظ اند از[4] خزانهٔ ایشان هر دو . و اینرا نزد استعمال عقل اورا **مفکره** خوانند ، و بسیار باشد کی استعانت بروکند بوهم . و نزد استعمال وهم . بسی تصریفی عقلی **متخیله** . و اگرنه این موجود بوذی دربسیاری از حیوانات ندیدندی درایشان آنج می بینند ـ از ترکیبات و تفصیلات عجیب .

و خامس آن ذاکره است ، و آن قوّتیست کی مرکّب است در انسان[5] در تجویف اخیر از دماغ ، و از شأن اوست کی حفظ احکام وهم کند ، و جمیع تصرّفات متخیّله . و نسبت این بأ وهم ، جون نسبت خیال است با حسّ مشترك . واو سَرِیْعُ اَلطَّاعَهْ است نفس را در تذکیر[6] ، و بأین قوّت متأتّی می شوذ کی استخراج کنیم ازامور معهوده امور مَنسیّه ـ کی مصاحب ایشان بوذه باشد . واز آنجهت حافظه مدرکات را[7] ومتصرّف در آن مدرك خواندند ـ کی اعانت می کند بر ادراك ، و نسبت آنك مدرك ، وحافظ ، ومتصرّف شیٔ واحدست ، وازوصادر می شوذ هرفعلی بأعتبار آلتی یا قوّتی کی متعلّق باشد بآن آلت .

و هدایت مردمان بحکم کردن بر آنك تجاویف مذکور آلات اند[8] در انسان ، این کرد : کی جون فساد مختصّ می بوذ بتجویفی ، آفت در

---

١ - وترکیب وترکیبی - م . ٢- جسم - اصل ٣٠ - یامتیسّر - م . ٤- در - م-ط.
٥ - از انسان - اصل . ٦ - تذکر - م . ٧ - متصرف را م ٨٠ - آیذ - اصل .

آن بیدا می کرد ، جنانك تجارب طبّی دلالت بر آن می کند . وبأین بیان متمیّز[۱] نمی‌شوذ موضع مدرك ـ ازموضع حافظ و مُتَبَیِّن نیزنمی‌شوذ بآن، موضع قوّت وهمی ، جه اطبّاء تعرّض نرسانیده اند ـ الاّ از آن خیال ـ کی آلت او بطن مقدّم از دماغ است ، وفکر ، ـ کی آلت اوبطن اوسط است کی مسمّاست بدوده ، و ذکر کی آلت او بطن اخیرست . و حامل جمیع قوای نباتی و حیوانی روح است ، و ذکر او از بیش رفت . ودانسته شد کی او غیر نفس ناطقه است ، و اگر جه اورا نیز روح می خوانند ، و او جسمی لطیف است کی متولّد می‌شوذ در دل ، وحاصل می‌شوذ از لطافت اخلاط و بخاریّت آن ، پس آنج ازوبکبد روذ ، بآن افعال نباتی تمام شوذ و آنج صاعد شوذ بدماغ وتبرید[۲] او معتدل شوذ بآن افعال حسّ وحرکت ارادی تمام شوذ[۳] ، و هرگاه کی بعضوی رسد کی آلت فعلی باشداکتساب کند از مزاج آن عضو مزاجی کی بآن مستعدّ قبول قوّتی شوذ ـ کی تأثیر کند آن فعل‌را . وجون سدّهٔ واقع‌شوذ کی منع سریان[٤] او کند بعضوی‌فعل آن عضو باطل شوذ ، وجون روی بااندرون[٥] نهد، جنانك در حالت نوم حواسّ ظاهر متعطّل شوذ و افعال حواسّ باطن ، و قوی طبیعی قویّ شوذ . و اگر نه لطافت او بوذی ممکن نبوذی سریان او در شباك اعصاب ـ و عظام . و این همه تجارب طبّی دلالت برآن کرده‌است . وکلام در آنك این قوی استعداداتی است متعلّق بساعضاء ایشان ، یا غیر آن[٦] ، و آنك بأمور سماوی تمام شوند ، و آنك مبدأ ایشان : واحدست ، یا اکثر ، ـ بر قیاس آن است کی در قوی نباتی گفته شد .

و انطباع صور متخیّله بر آن وجه کی ایشان برآنند از مقدارعظیم در جزئی از دماغ مستحیل است ، بل ادراك آن صور بر مثال آن است کی در ابصار گفته اند و امور الهامی اطفال را ، و بسیاری از حیوانات

---

۱ ـ متحیّر ـ اصل . ۲ ـ وبترید ـ : ط . ۳ ـ نشود ـ اصل . ٤ ـ شریان ـ م .
٥ بآ ندرون ـ م ـ ط . ٦ ـ بأعضاء انسان یا غیرانسان ـ ط .

عجم را ، جون قصد تَدْیْ و امتصاص آن۱ ، وتغمیض عین ـ جون آنرا قصد کنند بأصبع ، و جول حضان طایر بیض را و تغذیهٔ فراخ بزقّ ۲ و جون تجنّب بسیاری از موذیات و اهتداء بکثیری از نافعات ، دالّ است بر آنك این اشیاء بمعاونت اموری است کی غایب از مساست ـ غیر نفوسی کی متعلّق اندباین ابدان . جه ما قطعاً می دانیم کی انسان کَامِلُ اَلْعَقْلْ اگر اورادفعةً بیافرینند ـ بر کمال عقل او ـ در آنحالت بعقل خوذ اهتدا نیافتی ـ بتناول تَدْیْ ، ونه ببسیاری از افعال عجم از حیوان . وجون عقل تامّ کافی نیست در اهتداء بأینها ، و امثال آن ، پس جگونه اهتداء یابذ آنج دون او باشد .

واز[آ]بها کی دلالت می کند بر افتقار نفس ـ در ملاحظت اوصور حسّی ـ و خیالی را ، بآنك۳ آن صور مرتسم باشد در امری مادّی کی ملاحظهٔ صور کند در آن . و آن آلتی باشد نفس را در ادراك آن صور، یا جون آلتی باشد او را در آن ، ـ آن است : کی ما تخیّل صغیر و کبیر می کنیم ـ از نوع واحد ، و تفاوت از بهر نوع نیست ـ کی نوع واحدست ونه از بهر آنك آن صورت از آن فراگرفته اند ، ـ جه شاید کی آن صورت مأخوذ باشد ـ نه از امری خارجی ، پس تفاوت نیست ، الاّ از بهر محلّی متقدّر . وما جون تخیّل کنیم شکلی صلیبی را ـ بر مقداری مثلاً ، فرق می کنیم میان آنج بر یمین٤ است ، ویسار و تیامن و تیاسر باعتبار ما منه نیست ، ـ جه شاید کی آن شکل مأخوذ نباشد از امری در خارج تایمین٥ او ـ ویسار او ـ از یمین ویسار آن خارجی باشد . ونه از بهر اختلاف نوع است ، ـ جه نوع ایشان هردو واحدست . و نه از بهر جیزی از اعراض جه ما فرض کرده ایم تساوی ایشان هردو در آن ، وایشانرا هردو مدخلی

---

۱ ـ بآن ـ اصل . ۲ ـ زق بفتح اول خورانیدن پرنده است جوجهٔ خود را (شرح قاموس) ـ برق ـ اصل . ۳ ـ خیال را باآنك ـ اصل . ٤ ـ برآن ـ اصل.
٥ ـ تا تمیز ـ اصل .

نیست در تیامن ـ و تیاسر ، و نه از بهر وضع یمین ـ و یسار[۱] ، (و) کلّیّت ، ـ جه مدرَکِ خیالی را متشخّص ادراك می کنیم ، ـ پس نیست آن الّا از بهر (وضع) حامل او . و اگر حاصل شوذ صورت امتداد معیّن کی آنرا وجودی در اعیان نیست ـ در مجرّدی ازمادّه ، مجتمع نشوذ آنج فرض کنند کی اجزاء اوست در محلّی واحد ، ـ جه آن اجزارا ترتیبی ـ و حجمی نماند ، ـ پس لابدّ است ازتقدّری ـ وفرض کرده شد کی مجرّداست هذا محال .

و از جهت آنك صورت وهمی را ادراك نمی کنند الّا (در) صورت حسّی ـ یا خیالی ، نفس در ادراك آن هم مفتقر شد بآلتی جسمانی . ـ ودرین قدح نکند آنك هیولی را مقداری نیست در حدّ ذات خود ، با آنك جسمیّت و ۲ مقدار هر دو منطبع (می) شوند در آن ، جه هیولی مُتَحَصِّلُ ٱلْوُجُوْدْ نمی شود الّا بهردو ، پس هیولی رانیابند ، الّا کی اورا وضعی باشد ، بخلاف نفس ، و هر مجرّدی ، ـ جه نشاید کی ایشان ذاتْ وَضع باشند البتّه .

مقالت جهارم

ازفنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درقوتی جند کی نمی دانیم کی غیر انسانرا حاصل است از حیوانات

نفس ناطقهٔ انسانی منقسم می شود قوی آن : بقوّتی عملی ، وقوّتی نظری ، وهر یك را ازین دو قوّت **عقل** خوانند ـ باشتراك .

وعملی قوّتیست کی مبدأ حرکت بدن انسان است بأفاعیل جزوی کی خاصّ باشد بر وِیّت برمقتضای آرا (ئ) ی صلاحی که خاصّ باشد بأو ، واورا نسبتی است بقوّت نزوعی . وازین نسبت متولّد[۳] می شود : **ضحك**

---

۱ ـ ویساری ـ م . ۲ ـ ط بی ؛ و. ۳ ـ مولد ـ م .

و **خجل** ، و **بکاء** ،ونحو آن[۱] ، و نسبتی بحواسّ باطنه ، و آن استعمال ایشان است در استخراج امور مصلحتی ـ و صناعات ـ و غیر آن ، و نسبتی با قوّت نظری ، و از آن حاصل شود[۲] **مقدمات مشهوره** ، و این قوّت آن است کی واجب است کی متسلّط باشد بر سایر قوی بدن ـ برحسب آنك ایجاب آن کند احکام قوّت دیگر ـ تا منفعل نشوذ از آن البتّه ، بل کی ایشان ازو منفعل شوند ، و بدون آن مقموع باشد ـ تا از بدن دروحادث نشود هیآتی انقیادی ـ مستفاد از امور طبیعی ، واین هیآت آن است : کی آنرا **اخلاق رذیله** میخوانند ، بل واجب است کی غیر منفعل باشد البتّه و غیر منقاد ، بل متسلّط باشد ، و اورا **اخلاق حمیده** باشد .

و نفس ، وقوی بدن هریك از یشان منفعل می شوذ از آن د [یگر] ،

و اگر نه این بوذی ـ بعضی مردمان در غضب و نحو آن[۳] از ملکات اشدّ نبوذی از بعضی ، و آنکس کی تفکّر کردی در عَظَمَةِ اللّٰهِ تَعَالٰی ـ و جبروت او ـ بدن او از آن منفعل نشدی ، و نفس جوهری واحد ست ، و او را نسبتی ـ و قیاسی است بدو جنبه : جنبهٔ تحت او ، و جنبهٔ فوق او ، و اورا بحسب هرجنبه قوّتی است کی بآن منتظم می شود علاقهٔ میان ایشان ، واین قوّت ، اعنی عملی ـ آن است کی اورا (است) بقیاس با[۴] جنبهٔ کی دون اوست ، و آن بدنست ، و سیاست آن .

و قوّت نظری قوّتیست کی اورا بقیاس بجنبهٔ کی فوق اوست ـ تا منفعل شوذ ، و استفادت کند از آن ـ و قبول از آن ، چنانك روشن شوذ ترا این ، بعد ازین . و واجب است کی این وجه دَائِمُ ٱلْقَبُوْلْ باشد از آنج آنجاست ، و دائم التأثّر از آن . و این قوّت را در ادراك نظریّات ـ از معقولات جهار مرتبه است ، ـ جه جیزی کی ازشأن اوست ـ کی قبول

---

۱ ـ نجوان ـ اصل ـ م . ۲ ـ نشوذ ـ اصل. ۳ ـ وجوان ـ م ـ و غیر آن ـ ط .
۴ ـ یا ـ اصل .

جیزی کند ، گاه باشد کی بقوّت قابل آن باشد ، و گاه باشد کی بفعل ، و قوّت گاه باشد کی قریب باشد ، و گاه باشد کی بعید .

پس **اول** مراتب ـ استعداد مطلق باشد ، کی از آن هیچ جیز بفعل نیامده باشد ، و نه نیز حاصل شده باشد آنج بأو بفعل آید ، جون قوّت طفل بر کتابت[1] . ـ وجون حال نفس بنسبت با قبول معقولات ، این حال باشد ، اورا **عقل هیولانی** خوانند تشبیه بهیولی اولی ـ کی ذات صورت نیست ، و موضوع است از بهر هر صورتی .

و **ثانی** این مراتب آن است : کی حاصل نباشد شیٔ را ، الاّ آنج ممکن باشد کی بآن توصّل کند با کتساب فعل ـ بی واسطه ، جون قوّت کودک کی [که] مترعرع[2] شده باشد ، و دواة و قلم ، و بسائط حروف شناخته بر کتابت . و نظیر آن در نفس بقیاس با معقولات او کی مکتسب باشد بنظر آن است : کی حاصل شود در نفس از معقولات اولی آنج ممکن باشد نفس را ـ کی توصّل (کند) از آن ، و بآن (بـ) معقولات ثانیه ، و حینئذ اورا **عقل بالملکه** خوانند ، و اگرجه بقیاس با ماقبل او بالفعل است . وانتقال از اوائل بثوانی ـ گاه باشد کی بفکر باشد ، و گاه باشد کی بحدس باشد ـ بآن وجه کی حدّ اوسط در ذهن متمثّل شود دفعةً ، یا عقیب طلبی ـ و شوقی بی حرکتی ، یا بی اشتیاقی ـ و حرکتی و متمثّل شود با آن مطلوب ، و آنج لازم او باشد ، پس هیچ فرق میان **فکر** و **حدس** نیست ، الاّ وجود حرکت در **فکر** ، و عدم آن در **حدس** . و مردم در یشان هر دو مختلف اند ـ بحسب قلّت آن ، و کثرت آن ، و بطوء آن و سرعت آن . وجنانك جانب نقصانرا می یابی کی منتهی می شود بِعَدِیْمُ الْحَدْس و غیر منتفع بفکر ، بیقین[3] بدان کی در جانب زیادت ممکن است انتهاء او بغنیّ در اکثر احوال [ا] و از تعلّم و تفکّر .

---

۱ ـ طفل بکتابت ـ اصل ـ فعل بر کتابت ـ م . ۲ ـ که منزوع ـ م .
۳ ـ بتعین ـ م .

و **ثالث** مراتب مذکوره آن است: کی اورا باشد کی فعل کند هرگاه کی خواهـذ بی حـاجتی به اکتسابی، بل کافی باشد اورا کی قصد کند فقط، جون قوّت کاتبی کی مستکمل ۱ باشد صنـاعت را، جون غیر کاتب باشد بفعل. و نظیر او در نفس آن است کی اورا صور معقولهٔ مکتسبه بعد از معقولهٔ اوّلیّه حاصل شود، الاّ آن نباشد کی آنرا مطالعـه کند، و رجوع بآن کند بالفعل، بل گوئیا مخزون است نزد او هرگاه کی خواهـذ مطالعه کند آ[ن]را و تعقّل کند، (وتعقّل کند) کی آنرا تعقّل کرده است، و آنرا **عقل بالفعل** خوانند، واگر جه بقوّت است ـ جون قیاس کنند آنرا بما بعد آن الاّ آنك او قوّتیست قریب بفعل جدّاً.

ورابع این مراتب آن است کی: حاصل شود بفعل آنج استعداد (استعداد) او بوذ، جون مستکمل صناعت کتابت درحال مباشرت ۲ او آنرا. واین فعل مطلق است و نفس را حاصل شوذ، جون صورت معقوله حاضر باشد اورا و (او ۳) مطالع آن باشد بالفعل، و عاقل باشد بفعل، بآنك عاقل آن است ـ این جنین، وحینئذ او را **عقل مستفاد** خوانند. و از آنجهت او را مستفاد نام کردند ـ کی واضح شود فیما بعـد ـ کی خروج او بفعل بسببی ٤ است کی اخراج او می کند بفعل، جون متّصل شوذ بأو نوعی از اتّصال. اینست مراتب عقل نظری. واطـلاق لفظ عقل برینها هـم باشتراك است ونزد عقل مستفاد جنس حیوانی، ونوع انسانی تمام می شوذ. و او رئیس مطلق است، و غایت قصوی، وهمه قوی خادمهٔ او اند، ـ نمی بینی ٥ کی جگونه خدمت او می کند عقل بالفعل ـ کی مخـدوم عقل بالمـلکه است ـ کی مخدوم عقل هیولانی است ـ کی مخدومات اند همه از آن عقل عملی، جه غایت از ٦ علاقه بدنی تکمیل عقل نظری است، وعقل عملی مدبّر آن علاقه است، و او مخدوم وهم است کی مخـدوم قوّتیست بعد از آن ـ کی حافظه

---

۱ ـ مستعمل ـ م. ۲ ـ مباشرات ـ اصل. ۳ ـ ط بی « او ».
٤ ـ نسبتی ـ اصل ـ م. ٥ ـ ونمی بینی ـ ط. ٦ ـ اواز ـ ط.

است ، و دیگری بیش از آن کی متخیّله است ، و سایر قوای حیوانی . بعد از آن متخیّله دو قوّت[۱] مختلف المأخذین خدمت او میکنند ، جه قوّت نزوعی خدمت او میکند به ایتمار ، ـ جه او قوّت نزوعی را بعث می کند بر تحریك . و قوّت خیالی خدمت او می کند بعرض کردن او صور مخزونه را در وکی مهیّا اند مر قبول ترکیب و تفصیل را . بعد از آن این دو قوّت دو رئیس اند مر دو طایفه را[۲] . امّا قوّت خیالی خدمت او کند حسّ مشترك ـ کی مخدوم حواسّ ظاهرست . و امّا قوّت نزوعی خدمت او کند شهوت ، وغضب . کی مخد[و]م (اند) مر قوّت محرّکه را ـ کی در عضل است . واینجا قوی[۳] حیوانی منتهی می‌شوذ . بعد از آن قوی حیوانی بالجمله خدمت آن کند قوی نباتی .

و اوّل آن وارأس[٤] آن مولّده است ، آنگاه مربّیه[٥] کی خادم مولّده است ، آنگاه غاذیه کی خدمت هردو می کند ، آنگاه قوی طبیعی اربع [که] خدمت غاذیه کنند ، ـ و خدمت هاضمه از جهتی ماسکه کد ، و از جهتی جاذبه ـ و دافعه . وخادم جمیع آن کیفیّات اربع است ، لکن برودت خدمت حرارت کد ، و یبوست ورطوبت خدمت ایشان می کنند (و جایزست کی نظری و عملی مجرّد دو اعتبار باشند نفس را ، لا غیر) . و جایزست کی هردو بسبب قوّتی جند باشند ثابت در نفس یا هیأتی[٦] . و هیچ مانعی نیست از آنك کمال قوّتین ، ونقصان ایشان ـ بسبب استعداداتی باشد ـ کی لاحق شوذ از قوی بدنی ، و احوال متخیّله ، وکثرت التفات نفس ـ وقلّت آن بِأَحَدِ ٱلْجَانِبَيْنِ اعنی : عالی ـ وسافل . و احوال مزاج رادر آن مدخلی است ، جنانك بعضی از ناس مزاج او مناسب غضب بیشترست . و بعضی از آن امور شهوانی . و همجنین خوف ، و غمّ وغیر آن ، ونفس را این عارض نشوذ مِنْ حَيْثُ جَوْهَرِهَا ، بل بعضی عارض بدن شوذ

---

۱ ـ در قوت ـ ط . ۲ ـ دو رئیس اند مردو انفه را ـ اصل ـ دو رییش اند هردو طایفه را ـ م .
۳ ـ قوت ـ م . ٤ ـ واداس ـ م ـ وراس ـ ط . ٥ ـ نامیه ـ ط . ٦ باهیأتی ـ اصل ـ ماهیّاتی ـ م .

مِنْ حَيْثُ هُوَ ذُوْ نَفْسٍ ، جون نوم ، و يقظه ، و الم . و بعضی نفس را عارض شوذ مِنْ حَيْثُ هِيَ ذُوْ بَدَنٍ ، جون : شهوت ، وغضب . و مبادی راکی غایب اند۱ از ما در آنج حادث می شوذ در نفس مدخلی عظیم است و انموزجی از آن از پیش رفت .

و نفس اصل همهٔ قوی است . و درمانیست نفسی انسانی ، و دیگری حیوانی ، و دیگری نباتی - کی مرتبط نباشد فعل بعضی- بفعل بعضی، - جه تراهست کی بگوئی احساس کردم ، و خشم گرفتم ، وادراك کردم ، و تحریك کردم . پس۲ مبدأ جمیع توئی ، و تو نفسی شاعرهٔ - کی همه قوی از لوازم آن است ، و آنها بجملتها آلات او اند ، - جه محرّکه نیست الاّ از برای جلب نافع ، یا دفع ضارّ . و مدرکه نیست ، الاّ جون جواسیس - کی اقتناص۳ اخبار کنند ، و مصوّره ، و ذاکره بجهت حفظ آنهاست . وبرین وجه است حال جمیع قوی ، جون اعتبار کنی آنرا . و همچنین هر عضوی از بدن ، جه آنرا بجهت غرضی کی راجع شوذ بنفس ساخته اند .

و من منع نمیکنم بأین سخن آنك متعلّق شوذ ببدنی واحد دو نفس یا نفوسی کی مستکمل شوند بآن استکمال٤ مائی و ما آنرا ندانیم . و جایزست کی این نفوس متفاوت باشند در رتبت استکمال ، و رتب منتهی شوذ بنفسی واحد - کی رئیس کلّ باشد ، و باشد کی این نفوس قوی طبیعی باشند این رئیس را . و آنج جایز نیست٥ آن است کی دو نفس متعلّق شوذ ببدنی واحد - تعلّقی کی جون این تعلّق باشد کی «ما» می یابیم - کی نفس ما راست با بدن ما . جه اگر این ممکن باشد واجب باشد اختلاف حال بدن بآنك متقابلان درو حاصل شوذ٦ با هم ، جون حرکت - وسکون ، و نوم - و

۱ - آمد - م . ۲ - بل - م . ۳ - قناص - اصل . اقتناض - م .
٤ - استکمالی - اصل . ٥ - جایزست - اصل . ٦ - نشود - م .

یقظه٥ ، و آنچ جزم می کنیم بر آن ـ و متحقّق ایم آنرا ، آن است : کی جمیع ادراکات ما ، وتحریکات ارادی ما ـ کی صادرست ازادراك ما ، نفسی واحده است ـ کی مدرك جمیع اصناف [ادراکات است مر جمیع اصناف مدرکات را ، واگرنه این بودی حکم نکردی ببعضی مدرکات بر] بعضی ، جه حاکم بچیزی بر چیزی ـ واجب است کی مدرك هر یکی ازیشان باشد ، و ا اگرجه بعضی ازآن بآلتی بدنی باشد ، وبعضی ازآن بغیر آلت بدنی ، و اوست کی موصوف است بشهوت ، و نفرت ، و لذّت ، و الم . و ارادت ، و قدرت ، و فعل . و اگر امر۲ جنین نبودی لازم نیامدی از ادراك او حصول این اشیاء ، و مرتبط نشدی بأو این ارتباط ـ کی ما می یابیم۳ از نفوس خویش . واین بود٤ تأمّل در آن ـ و تنبیه۱ بر آن اولی است نزد عقل ، و هیچ حاجتی نیست باکتساب آن (بـ) برهان .

مقالت بنجم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در منامات و وحی و الهام و معجزات و کرامات وآثار غریب کی از نفس صادر شود و درجات عارفان ومقامات وکیفیت ریاضت ایشان

تجربت دلالت می کند بر آنك نفس انسانی را هست کی مطّلع شود بر بعضی مغیبات در حالت نوم . واز مردمان بعضی آنند کی آنرا تجربه کرده اند ازنفس خویش، وبعضی آنند کی آنرا تجربه کرده اند ازغیر خویش، ـ جه خلقی بسیار کی مستحیل است تواطی درحق ایشان بر کذب ، حکایت می کنند ازنفوس خویش رؤیا «و» مناماتی کی واقع شده: است یاعین آن ، یا تعبیر آن . (و) قت باشد کی اتّفاق می افتد جماعتی را ازمرورین ـ و مجانین مثل این در حال یقظه . واکثر این عارض ایشان [می] شود نزد احوال [ی] جون صرع ، وغشی ـ کی مفسد حرکات قوی حسّی ایشان باشد،

---

۱ ـ ط بی : و . ۲ ـ او ـ م . ۳ ـ ط بی : ما . ٤ ـ واین نزد ـ ط .

و اطّراد این ، افادت کردما را کی قلّت شواغل حسّی را مدخلی عظیم است در تلقّی غیب ـ از مفید آن . و بأین دانستند کی التفات نفس بجانب بدن مانع[١] است اور از تلقّی مغیبات ، و نفس متلقّی غیب است از جانب اعلی ، و ازین است کی بعضی از یشان استعانت می کنند در تلقّی غیب بأفعالی کی محبّر[٢] حسّ ظاهر باشد ـ و موقف[٣] خیال ، پس مستعدّ می شوند بآن مر تلقّی آن چیز را ـ کی تلقّی آن می کنند[٤] از غیب ـ بحسب استعدادی کی مخصّص آن باشد .

و مدرکاتی کی نفس ادراك آن می کند در حالت نوم و آنج جاری مجری اوست از احوالی کی تراه تنبیه کردند بر آن : یا ادراك آن بسبب اتّصال نفس باشد بعالم غیب ـ وقت آنك اورا فراغ مائی از شغل بدن حاصل شود ، یا[٦] ـ ادراك او آنرا ، نه از بهر این باشد . اگر اوّل باشد آن ادراك : یا عِنْدَ كَوْنِ ٱلْإِنْسَانِ نَائِمٌ باشد ، یا عِنْدَ كَوْنِهِ يَقْظَانُ امّا آنج عِنْدَ ٱلنَّوْمِ است سبب آن رکود حواسّ است ـ بسبب انحباس[٧] روحی کی حامل قوّت حسّ است ـ از حواسّ . چه نفس دائماً مشغول است بتفکّر در آنج حواسّ ایراد آن می کند بأو[٨] . وچون نفس فرصت فراغ یافت [ومانع] ازو مرتفع شد مستعدّ اتّصال شود بجواهر روحانی ، ومنطبع شود درو آنج در آن جواهر ست از صور اشیاء ، لا سیّما آنج الیق باشد بآن نفس از احوال او ، واحوال آنك نزدیك باشد بأو ـ از اهل ، وولد ، وبلد . و انطباع [آن صور در نفس از آن جواهر عِنْدَ ٱلْإِتِّصَالِ[٩] چون انطباع صورت مرآتی باشد در مرآتی] دیگر ـ چون ارتفاع حجاب باشد میان ایشان . وشناختهٔ کی مراد بانطباع اینجا جیست ، و آنك اطلاق آن

---

١ ـ مانعی ـ ط . ٢ ـ محس ـ م . ٣ ـ موقوف ـ اصل ـ موفق ـ ط .
٤ ـ می کنند ـ اصل . ٥ ـ ط بی ، ترا . ٦ ـ ویا ـ م . ٧ ـ انجناس اصل ـ انحناس ـ م . ٨ ـ ط ، بی ، بأو . ٩ ـ علی الاتصال ـ ط .

بمجازست ، نـه بحقیقت . و این دلیل است بر آنـك آن جواهر محتجب نیستند از نفوس [ما] بحجابی ازجهت ایشان البتّه ، بل کی حجاب درقوی ماست : یا بسبب ضعف ایشان۱ ، یا بسبب اشتغـال ایشان بغیر جهتی کی نزد آن وصول بآن جواهر بـاشد . و جون هیچ یك ازین دو سبب نباشد اتّصال بآن جواهر مبذول باشد .

و این جواهر از آنها۲ نیست کی نفوس ما محتاج شوند در ادراك ایشان بجیزی غیر اتّصال بأیشان ، و مطالعهٔ ایشان . آنگاه آن صور : یـا کلی باشند یا جزوی.

اگر کلّی (باشند) : یاثابت شوند یامنطوی شوند زوذ. اگر۳ ثابت شوند متخیّله بسبب آنك دروست ازغریز[ت]ی٤ محاکیه منتقله ازجیزی بغیر او ، ترك کند آنج فراگرفته باشد ، و ایراد شبیه٥ او کنـد ، یـا ضـدّ او، یا مناسب او ، جنانك یقظان را عارض می شود کی مشاهـدهٔ جیزی کند و منعطف شوذ بر آن، تخیّل بأشیاء دیگر ـ کی احضار کند آنهارا از آن جیزها کی متّصل شوند بآن جیز ـ بوجهی ـ تا فراموش گرداند اورا آن جیزرا کی اوّل ادراك کرده بوذ ـ پس باز گردذ برسبیل تحلیل بتخمین بآن، بآن وجه٦ کی حاضررا فراگیرذ از آنج خیـال بآن متأدّی شده بوذ ، و نظر کند کی خطور۷ او در خیال تابع کدام صورت بوذ ـ کی برو متقدّم بوذ و آن صورت تابع کدام دیگر ، و همجنین تـا منتهی شوذ بآن ، و متـذکّر آن شود ـ کی فراموش کرده بوذ از بهر آن ، و این تحلیل است بعکس فعل تخیّل را ـ تا منتهی شود بآن جیزی کی نفس مشاهـدهٔ آن کرده باشد درزمان اتّصال بآن عالم ، ومتخیّله درایستاده۸ باشد ـ و منتقل شده ازو بأشیاء دیگر .

---

۱ ـ ایشانست ـ ط . ۲ ـ از آنجا ـ ط ۰ ۳ ـ یا منظوری شوند زوذ اکثر ـ اصل .
٤ ـ غریزی ـ م ـ ٥ ـ شبیه ـ م . ٦ ـ برسبیل تحایل تحامل بتخمین بآن‌وجه ـ ط .
۷ ـ حظور ـ اصل . ۸ ـ دراشیاء ـ ده اصل .

پس جون متخیّله محاکات کند آن معانی کلّی را کی نفس ادراك کرده است ـ بصور(ی) جزئی آنگاه منطبع شود آن صور در خیال ، و منتقل شود بحسّ مشترك، ومشاهد گردد. پس اگر مشاهد شَدِيدُ ٱلْمُنَاسَبَة[1] باشد آن جیز را کی نفس ادراك آن کرده بوذ ـ از معنی کلّی ـ تا تفاوت نباشد میان ایشان الاّ بکلّیّت ، وجزوّیت، رؤیا غنیّ باشد از تعبیر . و اگر این جنین نباشد . اگر آنجا مناسبتی باشد کی ممکن باشد وقوف بر آن ، و تنبّه بر آن را ، جنانك تصویر معنی کند بصورت لازم او ، یا ضدّ او ، محتاج شوند حینئذ بتعبیر[2] ـ وفایدهٔ تعبیر تحلیل بعکس است، بر وجه مذکور تا رجوع کند از صور خیالی بمعانی نفسانی . و اگر آنجا مناسبتی نباشد[3] آن رؤیا از آنها باشد کی در اضغاث احلام[4] شمارند .

واگر صوری کی نفس ادراك آن کرده باشد از مبادی جزئی باشد : گاه باشد کی ثابت شود ، وگاه باشد ثابت نشوذ .

و آنج ثابت شود اگر حافظه حفظ آن کند ـ بر آن وجه کی هست و تصرّف نکند قوّت متخیّله محاکیه اشیاء را بتمثیل آن ، این رؤیا صادق شوذ و محتاج نشوذ بتعبیر . واگر متخیّله غالب [با] شد ، یا ادراك[5] نفس صور را ضعیف باشد مسارعت کند متخیّله بطبع خود بتبدیل آنج نفس آنرا دیذه باشد ـ بمثالی ، و بسیار باشد کی تبدیل کند آن مثال را بدیگری ، ـ وهمنجین تا وقت یقظه[6] ، پس اگر منتهی شود بجیزی کی ممکن باشد کی اعادت کنند[7] آنرا بأو بضربی از تحلیل آن رؤیائی باشد مفتقر بتعبیر[8] والاّ [او نیز] از اضغاث احلام باشد . اینست حال آنج نفس تلقّی آن کرده باشد از آن مبادی عِنْدَ ٱلنَّوْم

---

١ ـ المناسبها ـ اصل . ٢ ـ بتعیین ـ م . ٣ ـ نبوده باشد ـ م . ٤ ـ واحلام ـ اصل .
٥ ـ تا ادراك ـ ط . ٦ ـ م، نقطه ـ در جمیع مواضع . ٧ ـ کند ـ م .
٦٨ ـ بتفسیر ـ م .

و امّا آنج تلقّی[۱] آن کند عِنْدَ ٱلْيَقْظَةْ بر دو وجه است :

یکی آنك نفس قویّ باشد ، ووافی بجوانب[۲] متجاذبه ، و بدن اورا مشغول [ن] کند از اتّصال بمبادی مذکوره ، و متخیّله قویّ باشد ـ جنانك قویّ شود براستخلاص حسّ مشترك ـ از حواسّ ظاهر ، دورنباشد کی مثل این نفس رادر بیداری واقع شود ، آنج نایمانرا واقع می‌شوذ ـ بی تفاوتی . و ازآن بعضی وحی صریح باشد ـ کی مفتقر نشود بتأویلی ، و بعضی جنین نباشد ، و مفتقر شوذ بآن ، یا[۳] شبیه باشد بمناماتی[٤] کی [ا] ضغاث احلام اند ، اگر متخیّله امعان کند در انتقال ، و محاکاة .

و سبب مشاهده متخیّلات آن است : کی قوّت متخیّله جون موضوعی است میان دو قوّت کی مستعمل آنند : سافله ، و عالیه . سافله حسّ مشترك است ، جه این ایراد می کند بروصوری[۵] محسوسه ـ کی مشغول می گرداند اورا بآن . و عالیه عقل است ، جه اورا صرف می کند از تخیّل کاذباتی کی حسّ ایراد آن نکرده باشد برو ، و عقل استعمال او نکند در آنها و اجتماع این دو قوّت براستعمال اوجذائی افکند میان او ـ و میان تمکّن از اصدار افعالی کی خاصّ است بأو بتمام ، ـ تا صوری کی احداث کند آنها را بحیثیّتی باشد کی حسّ مشترك مشاهدهٔ آن بکند[٦] . پس جون اعراض کند ازو اِحْدَى ٱلْقُوَّتَيْنْ دور نباشد کی مقاومت کند با آن دیگر ـ دربسیاری ازاحوال ، ـ جه اورا منع نکرده باشند از فعل خود آن منعه ، پس یکبار متخلّص شود از مجاذبت[۷] حسّ ، و قویّ شود بر مقاومت عقل ، و امعان کند در آنج فعل خاصّ اوست ـ بی التفاتی بمعاندهٔ عقل ، و این در حال نوم باشد . وقتی کی احضار صورت می کند كَالْمُشَاهَدَهْ ویکبار متخلّص شود ازسیاست عقل ـ نزد فساد آلتی کی

---

۱ ـ ملقی ـ م . ۲ ـ بجانب ـ م ـ ط . ۳ ـ ط بی ، یا . ٤ ـ شودمناماتی ـ م .
۵ ـ برصوری ـ ط . ٦ ـ بکند ـ ط . ۷ ـ مجاذیب ـ م ـ ط .

عقل استعمال آن می کند ـ در تدبیر بدن ، پس مستعلی شود بر حسّ ، و تمکین ان نکند از مشغول[۱] داشتن او ، بل کی امعان کند در اثبات افاعیل خویش بآنج[۲] منطبع شود ازصور درو کالمشاهد (ه) گردد بسبب انطباع آن در[۳] حواسّ ـ بروجهی کی از آن انطباع فهم کنند ، وبحقیقت شناختهٔ آنرا . واین درحال جنون ، ومرض باشد . وگاه باشد کی مثل آن عارض شود عِنْدَ ٱلْخَوْف ـ بسبب عروض ضعف نفس ، وانخزال[٤] او ، واستیلاء ظنّ ، ووهم کی هردو معین تخیّل اند بر عقل .

و دوّم آنست : نفس قویّ نباشد بر آن وجه کی ذکر آن از پیش رفت ، ـ پس محتاج شود بأستعانت (حَالَ ٱلیقظه بآنج دهشت حسّ ، و حیرت خیال آرد ، جنانك ازپیش رفت) ودراکثر ، این در ضُعَفَاءِ ٱلْعُقُوْل باشد ، و در آنکس کی در اصل جبلّت بدهش ، و حیرت نزدیك باشد . و گاه باشد کی استعانت کند بعضی از آنان کی ایشان را استنطاق [بغیب] کنند بدویدن بشتاب ، ولاَ یزال می دوذ تا از تعب زبان[٥] بیرون آرد ، و نزدیك باشد کی غشی کند ، و ضبط کنند آنج تکلّم بآن کند . و بسیار باشد کی استعانت کنند بعضی ازیشان بتأمّل چیزی شفّاف ـ کی مرعش بصر بباشد ، و مدهش آن بشفیف آن جیز ، یا بتأمّل لطخی از سوادی برّاق ، یاجیزی کی درخشد ـ یا موج زند ، واعانت کند برین هم ایهام مسیس[٦] جنّ ، واسهاب در کلام مخلّط ، وترکیب اصباغ مفرّجه ، وتبخیرات ، واین همه نقص است ، و اخلال بقوی ، و افساد آن ، وتعطیل آن ، واین محمود نیست بیش علماء . ـ وگاه باشد کی مجتمع شود ضعف عایق و قوّت نفس بتطریب ، جنانك بسیاری را می باشد از مرتاضین از أُوْلُوْ ٱلْکَدّ . ورقص (و تصفیق ،) وتدویر رؤوس ، و آنج مشاکل اینست ، از آنهاست کی[۷] بعضی مُتَکَهِّنَه می کنند .

---

۱ ـ او مشغول ـ ط . ۲ ـ با آنچه ـ م ـ ط ـ تا آنج ـ ظ . ۳ ـ ط بی : در .
٤ ـ انجزال ـ م . ٥ ـ زبان ـ اصل . ٦ ـ مسبلس ـ م . ۷ ـ ط بی : کی .

و اگر دوّم باشد ، ـ و او آن است کی ادراك نفس مدرکات مذکوره را بسبب اتّصال او بآن عالم نباشد ـ از آنجهت کی اورا فراغی از بدن حاصل شده باشد ، پس این اگر در حالت نوم باشد ـ آن بوذ کی آنرا اضغاث احلام می گویند ، و او منام کاذب است و اورا سه سبب یاذ کرده اند .

سبب اول آن است: کی آنج [انسان] ادراك آن می کند درحال یقظه از محسوسات ـ صورت آن در خیال می ماند ، و عِنْدَ ٱلنَّوْم منتقل می شوذ ازخیال ـ بحسّ مشترك ، ومشاهده می کنند ، یا آنرا[1] بعینه ـ اگر متخیّله (در آن تصرّف نکرده باشد ، یا آنج مناسب آن باشد ـ اگر) در آن تصرّف کرده باشد .

سبب دوم آن است : کی مفکّره جون الف گرفت با صورتی عِنْدَ ٱلنَّوْم آن صورت ازو منتقل شوذ بخیال ، بعد از آن ازخیال بحسّ مشترك .

سبب سیم آن است : کی جون مزاج روحی کی حامل قوّت متخیّله است متغیّر شوذ ، افعال او بحسب آن[2] تغیّر متغیّر شود . پس متخیّله آنکس کی غالب بر مزاج او صفرا باشد محاکاة بأشیاء صفر کند . ـ و اگر غالب حرارت باشد ـ محاکاة بنار ـ وحمّام حارّ کند ، ـ واگرغالب برودت باشد محاکاة بثلج ـ و شتا کند . ـ واگر غالب سودا باشد محاکاة بأشیاء سود[3] کند و امور هائله مفزعه[4] . و از آنجهت در متخیّله اینها ، وامثال اینها ، حاصل می شود ـ جون آنج موجب آن است غالب باشد کی کیفیّتی کی در موضعی باشد بسیار باشد کی تعدّی کند بمجاور[5] آن موضع ، یا مناسب ، جنانك نور آفتاب متعدّی می شوذ بأجسام ، بمعنی آنك سبب

---

۱ ـ کی آنرا ـ اصل . ۲ ـ و افعال بسبب آن ـ ط . ۳ ـ سودا ـ ط .
٤ ـ مفزسه ـ اصل . ٥ بمجاورت ـ اصل ـ بمجار ـ ط.

حدوث آن باشد ، ـ جه اشیاء را موجود بوجودی آفریده اند ـ کی فایض[۱] باشد بأمثال خود بر غیر خود . وقوّت متخیّله متعلّق است بجسمی کی متکیّف است بآن کیفیّت ، پس متأثّر شوذ از آن تأثّری کی لایق طبع او باشد ، ـ واو جسم نیست تا قبول نفس کیفیّت مختصّه بأجسام کند ، پس از آن ، آن[۲] قبول کند کی درطبع او قبول آن باشد ـ بروجه مذکور واگر امثال این اشیاء حاصل باشد در حال یقظه ، بسیار باشد کی آنرا امور شیطانی کاذبه خوانند ، و آنج از **غول** ، و **جن** ، و **شیاطین** ـ می بینند ، شاید کی از اسباب باطنی تخیّلی باشد ، و آنك او جنین باشد منافی وجود خارجی ایشان نیست ، ـ جه خیال بسیار باشد کی اظهار آن کند ، واگرچه منطبع نباشد در آن جنانك مرآة صور خویش را اظهار می کند ، واگر جه منطبع نیست در آن ، از برای آنج گذشت .

وآنج تلقّی آن کنند ازمغیبات حَالَتَيِ ٱلنَّوْمِ وَٱلْيَقْظَةْ ، بر وجوه وارد می‌شوذ ، ـ جه گاه باشد کی بسماع صوتی وارد شوذ : یا لذیذ ـ یا هایل ، ـ وگاه باشد کی مکتوب وارد شود ، ـ وگاه باشد کی[۳] مخاطب شود[۴] از انسانی ، یا ملکی ، یا جنّی ، یا حیوانی ، تمثالی صناعی ، یا هاتفی غائب ، یاغیراین . وگاه باشد کی ضربی بـاشد از ظَنّ قویّ ، یا نَفث در رَوْعْ[۵] . وگاه باشد کی صورت کاین بعینه مشاهده کنند[۶] . وگاه بـاشد کی بر وجوه دیگر باشد .

وآنج **نائم** درخیال خود می‌بیند مثل آن است کی **مستیقظ** می بیند ، لکن **مستیقظ** بسبب وقوف او بر احکام یقظه حکم می کند کی یکی ازدو مرآی او واقع است ، و دیگر غیر واقع ، ونائم بسبب غفلت اوازاحساس [می] بندارذ کی واقع آن است کی آنرا درخیال خود می بیند . واین غلطی

---

۱ ـ قابض ـ م فابض ـ ط . ۲ ـ ط بی : آن . ۳ ـ م ـ بی : کی .
۴ ـ شود به ـ اصل ـ به شود ـ م . ۵ ـ دروغ ـ ط . ۶ ـ میکنند ـ م .

است نفس را از عدم تمیز میان شیٔ و مثال او درحالی کی ذاهل باشد ازشیٔ. وحکم آنکس کی اورا سرسام است، یا مَا یَجْرِیْ مَجْرَیٰ اَلسَّرْسَامِ حکم نائم است در آن.

وگاه باشد کی نفس قویّ باشد، و تأثیر کند در (اجسام) عالم کون ـ و فساد غیر[1] بدن او، جنانك تأثیر می کند در بدن او، و اگرچه منطبع نیست در آن. پس جایز باشد کی هوارا غیم گرداند. واحداث مطر کند یا[2] بقدر حاجت ـ یا از بد[3]، جون طوفان. وجایز باشد کی تأثیر کند در احداث زلازل، و ازالت امراض، و دفع موذیات، و امثال آن ـ از آنها کی از قبیل ممتنع صریح نباشد.

و سبب آن آن است کی دانستهٔ کی اجسام مطیع اند نفوس را[4] و نفس انسان از جوهر مبادی عالی روحانی است[5]، و بونی کی حاصل است میان ایشان[6]، واگرچه جون بون مابین سراج وشمس است ـ یاابعد ازین مانع نیست از مشابهت، و بدن عالم نفس است، و طبیعت او از عنصر عالم.

و جنانك آن مبادی درعالم تأثیرمی کنند همجنین تأثیر کنددر آن نفسی کی قویّ شده باشد، و تأثیر[7] او از بدن او مجاوزت کرده باشد.

و جنانك حادث می شوذ دربدن اوبتمثیل کردن اوصورت معشوق را درخیال، مزاجی[8] کی احداث رنجی کند ـ ازمادّهٔ رطب ـ کی در بدن است، و احدار کند آنرا بعضوی کی معدّ است آنرا و [ا] نعاط بآن حاصل شوذ، واز صورت غضبی مزاجی دیگر ـ از آنهاکی محال ظاهر نباشد[8] همجنین حادث شوذ ازودرعالم عناصر تحریك، و تسکین، وتکثیف وتخلخلی، کی تابع آن باشد: سُحُبْ، وریَاحْ؛ وصَوَاعِقْ، و زَلَازِلْ، و

---

۱ ـ کند غیر ـ م. ۲ ـ تا ـ م ـ ط. ۳ ـ یاازبدن ـ اصل. ٤ ـ نفس را ـ ط.
۵ ـ و روحانی ـ ط. ٦ ـ انسان ـ ط. ۷ ـ تأثیر ـ ط ـ و تا نیز ـ م.
۸ ـ مزاجی احرّ از آنچه بود بی آنکه محال ظاهرباشد ـ م.

نُبُوعِ مِیَاهْ، و عُیُونْ، و آنج مشابه آن باشد، و همچنین وقت باشد کی تأثیر کند در قوی جسمانی حیوانانی دیگر - یا۱ انسانی دیگر. و اگر نه علاقهٔ طبیعی بوذی میان نفس - و بدنی کی خاصّ است بأو تأثیر او در آن (جون تأثیر او) بوذی درغیر آن، - جه منطبع نیست در آن - تا تاثیر۲ او در آن بسبب انطباع باشد، (و) لکن نفس عاشق اوست بطبع، و این علاقهٔ عشقی آن۳ است کی تأثیر اورا مقصور می گرداند دربدن او، ودر اغلب.

وجون نفس قویّ می شود گوئیا نفسی٤ می شود عالم را - یابعضی اجسام عالم را، لاسیّما جون آن جسم اولی باشد بأو - بسبب مناسبتی کی مخصوص گرداند آن جسم را ببدن او، وجون ملاقات او آنرا، یا اشفاق٥ او بر آن، یا جیزی دیگر از اولویّت. واز شرط مسخّن نیست کی حارّ باشد، و نه از شرط مبرّد کی بارد باشد. - و نه آنك مقتضی شیٔ ازاشیاء باشد - باید کی مثل آن شیٔ در[و] موجود باشد، - جه این در عللی٦ لازم آید کی مفید وجود باشد - جنانك دانستهٔ. ونفس شریف جون جیزی را طلب کند، (و) خدای عزّ وجلّ را بخوانند مستحقّ شوذ بهیأت خوذ (و استعداد خوذ) ترجیحی مر وجود آن ممکن را - وبیابد۷. - و **تضرع و امانت** گاه باشد کی کاسب باشند نفس را، و اگر جه شریف نباشد، استعدادی کامل - مر قبول هدایت را - بوجه صواب، - جون فکر در افادت، استعداد مر قبول فیضی را کی فاعل معرفت است.

و (از) آثار نفوس اصابت بعین۸ است، ومبدأ در آن: حالتی است نفسانی مُعجبه - کی تأثیر کند در مُتَعَجَّبٍ مِنْهْ۹ اذائی ظاهر - بخاصیّتی کی در آن باشد. - و امثال این اشیاء: اگر تو تحقیق آن کرده باشی از نفس

---

۱ - با - ط. ۲ - با - م. ۳ - از آن - ط. ٤ - نفس - ط. ٥ - اشفاف - اصل.
٦ - عالمی - ط. ۷ - مر وجود آن ممکن و او بیابند - اصل - بر وجود آن ممکن را و بیابد - م - مر وجود آن ممکن را و بیابند - ط. ۸ - معین - م. ۹ - مامنه - اصل.

خود یا بتسامع تواتری آنج یاذکردند ، تعریف کند ترا اسباب آنها را . و اگر تحقیق وقوع آن نکرده باشی آنج یاذکردند ، با آنك[۱] معطی سبب است در آنها ـ مُزیلِ استبعادِ تو باشد آنها را .

واز غرائب آثار نفوس سحرست و آن از[۲] تأثیرات نفسانی است، جون نفس شریر باشد ، واستعمال این تأثیرات درشرّ کند . وجون غرایب نه بمجرّد تأثیر نفوس باشد[۳] : اگر برسبیل استعانت باشد بفلکیّات،آن **دعوت کواکب** باشد . واگر[٤] برسبیل تمزیج قوی سماوی باشد باقوی ارضی: آن **طلسمات** باشد . واگر بر سبیل استعانت باشد بخواصّ سفلی آن [**علم**] **خواص** باشد . واگر باعتبارِ نسبِ ریاضی باشد آن **حیل هندسی** باشد . واگر بر سبیل استعانت[٥] بباشد بأرواح ساذج[٦] ،آن **عزایم** باشد . وگاه باشد کی مترکّب شود ازینها آنج ازو غرایب دیگر حادث شود ، جون **جرّ اثقال** ، و نقل میاه ، و آلات رقّاصه ، و زمّاره ، ـ جه اینهارا استعانت بر ایشان کنند بمجموع خواصّ طبیعی ، و ریاضی .

و غرایب نفوس بسیارست، و **لَعَلَّ** ـ کی همه راجع باشد بآنج گفتند .

وگاه باشد کی از عارفان ظاهر می شوذ احوالی خارق عادات[۷] نزد کسی کی واقف نشذه باشد بر اسباب آن . واین خوارق جون مقترن شود بأیشان تحدّی ـ با عدم معارضه ، آنرا **معجزات** خوانند . ـ واگر مقترن نشوذ بآن تحدّی آنرا **کرامات** خوانند . و **معجزات** جنان است[۸] کی **انبیاء** صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِمْ اَجْمَعِيْنَ می کنند[۹] ـ نزد تحدّی ایشان، ودعوی ایشان نبوّت را . و **کرامت** جنان است کی از اَوْلِيَاءِ اللهِ اَلْاَبْرَارِ ظاهر می شود .

---

۱ ـ یا آنك ـ ط . ۲ ـ ط بی : از . ۳ ـ کنند ـ م . ٤ ـ و الّا ـ م .
٥ ـ بر استعانت ـ ط . ٦ ـ شاذج ـ اصل . ـ ساذج ـ ط .
۷ ـ احوالی که خارق عادات باشد ـ م . ۸ ـ ط بی : است . ۹ ـ می کردند ـ م .

و آنج دلالت (می) کند بر آنك دخول نبیّ در وجود واجب است آن است:

کی انسان معیشت او خوب نباشد اگر منفرد باشد[١]، بل کی مفتقر می‌شود بدیگری از نوع او ـ کی این[٢] مکفی باشد بآن و آن دیگر مکفی باشد بأین ـ یا بغیر این[٣] ، ـ تا جون مجتمع شوند امر ایشان منتظم باشد . پس این مثلاً[٤] نقل کند بآن ، ـ و آن خبز کند از بهر این ، ـ و این خیاطت کند از بهر دیگری ، و آن دیگر اِبره سازد از بهر این . و ازین است کی محتاج شدند بأجتماعات ، و عقد مُدُن . ـ پس لابدّ باشد از مشارکتی کی تمام نشود الاّ بمعاملتی کی ـ لابدّ باشد آنرا از سنّتی ، و عدلی ـ کی ایجاب ایشان کرده باشد ساسی ، و عادلی ، ـ جه اگر ایشان را بگذارند و آراء[٥] ایشان مختلف شدندی نزد آنك هر یکی آن خواستی کی محتاج بودی بآن ، و خشم گرفتی بر آنکس کی مزاحمت او کردی در آن ، و منتظم نشدی تعاون میان ایشان .

و لابدّ باشد سنّت را از ضوابط و قوانینی ـ کلّی ـ کی مندرج شوند جزئیّات ایشان در تحت ایشان ، و جمیع بآن منتفع شوند . و لابدّ باشد کی این سانّ کی مقنّن این قوانین است ، انسانی باشد تا خطاب کند با مردم ، و الزام سنّت کند ایشانرا . و لابدّ باشد کی متمیّز باشد بخصوصیّتی کی سایر ناس را نباشد ـ تا استشعار[٦] کنند در وامری کی نیابند ایشانرا تا در وضع سنّت تنازعی واقع نشوذ ، و الاّ محذور مذکور واقع شود . و این بآن باشد کی [او] مختصّ [باشد] بآیاتی کی دلالت (می) کند[٧] بر آنك سنّت از نزد ربّ اوست . و آن آیات معجزات او باشد ، و از آن [بعضی] قولی باشد ـ و خواصّ آنرا اَطوَع باشند ، و بعضی فعلی ـ و عوام آنرا اطوع باشند . ـ و فعلی بی قولی تمام نشوذ ، بجهت ضرورت دعوت بخیر[٨] حینئذٍ .

---

١ ـ شوذ ـ اصل . ٢ ـ و این ـ ط . ٣ ـ اینکه ـ ط . ٤ ـ مثل ـ اصل .
٥ ـ وازاء ـ م . ٦ ـ باستشعار ـ ط . ٧ ـ دلالت کنند ـ ط . ٨ ـ تخیّر ط .

و واجب باشد ـ کی **وعده** دهد ایشانرا بثواب بر طاعت ، و **وعید** کند ایشانرا بعقاب بر معصیت ـ ازنزد رَبِّ ایشان ـ کی قدیرست بر مجازات ایشان ، و خبیر بآنج اخفا می کنند آنرا ، و ابداء می کنند . ـ و اگر نه جزاء اخروی بودی ـ استحقا رایشان اختلال عدلی را[1] کی نافع[2] است در امور معاش ایشان بحسب نوع ـ نزد استیلاء شوق بر ایشان بآنج محتاج شوند بآن بحسب شخص ، ایشانرا بر مخالفت شرع داشتی ، ـ پس معرفت مُجازی و شارع ضروریست . واین معرفت منحفظ نماندبدون حافظی ـ کی آن تذکاریست مقرون بتکرار ، وازین جهت فرض کرده اند **عبادت** مذکّره[3] معبود را ، ـ وتکریر کردندعبادت را برایشان ، تااستحفاظ تذکیربتکریر کنند . پس واجب است درحکم عنایت دخول **سنت** ـ و **نبی** در وجود ، ـ و اگر نه ایشان بودندی مصالح مذکوره فوت شدی ، ـ و از معلومات استکی حاجت بأیشان اشدّست ازحاجت بأنبات شَعر بر اشفار ـ و حاجبین ، و تقعیر اخمص از قدمین ، و اشیائی دیگر ـ کی هیچ ضروری[4] بأیشان نیست در بقاء ، بل کی ایشان نافع اند در بقاء نفعاً ما . و نشایذ کی عنایت اقتضاء آن منافع کند ، واقتضاء این نکند ـ کی اهمّ است از آنها ، و عقل سلیم حکم بآن می کند بر طریق حدس .

وجون بتورسد ـ کی عارفی امساك کرد از قوت مدّتی غیر معتاده استنکار مکن آنرا ، جه مثل آن واقع می شود در مثل امراض حادّه ـ کی مشتغل می شود در آن قوی طبیعی از تحریك موادّ محموده بهضم موادّ ردّیه ، ـ پس محموده منحفظ شود و تحلّل او اندك شود . و عارف جون نفس او متوجّه شد بعالم قدسی ، استتباع قوی جسمانی کند ، و افعال نباتی واقف شوند ، وتحلّل واقع نشوذ ، الاّ کمتراز آنك درحال مرض واقع می شوذ[5] ، جه در مرض حرارت غریبه محلّلهٔ هست ، و مضادّی مسقطِ قوّت ،

---

۱ ـ ط بی را . ۲ ـ مانع ـ اصل . ۳ ـ مذکوره ـ ط . ٤ ـ ضرورتی ـ ط .
۵ ـ می شد ـ م ـ ط .

وعدم سکون بدنی ـ کی اقتضاء آن میکند ترك قوی بدنی افاعیل خویش را نزد مشایعت ایشان نفس را.

و همچنین چون بتو رسد کی عارفی طاقت داشت بقوّت خویش آنج خارج شوذ از وسع مثل او ، جـه غضب ـ وانتشاء معتدل ، و فرح مطرب ـ زیادت کند در قوّت زیادتی بسیار ، و حزن ، وخوف ، نقصان کند از قوّت ـ نقصانی بسیار ، پس عجب نباشد اگر عارف را ارتیاحی حاصل شوذ ـ کی قوّت اورا سلاطتی دهذ ، یا عزّتی باو فرو آید[۱] کی اشغال[۲] کند قوای اورا حمّتی ، واین اعظم باشد از آنج نزد طربی ، یاغضبی باشد از برای غیر آن .

و اوّل درجات حرکات عارفان : **ارادت** است ، و این اوّل حرکت نفس است باستکمال بفضائل ، و بیش از آن **توبه** است ، و آن حرکت نیست ، بل کی عبارت است از تألّم نفس بر آنج مرتکب آن شده است ازرذایل ، باجزم قصد بترك آن ، وتدارك فائت بحسب طاقت ، آنگاه محتاج شود در نیل کمال حقیقی بریاضت ، و آن منع نفس است از التفات بِمَا سِوَى ٱلْحَقِّ و اجبار او بر توجّه نَحْوَ ٱلْحَقِّ ، تا انقطاع عَمَّا دُوْنَهُ و اقبال برو ، ملکه گردذ اورا ، ـ واین بأزالت موانع خارجی تمام شوذ : بتنحیت مَا دُوْنَ ٱلْحَقِّ عَنْ مُسْتَنِّ[۳] ٱلْإِنْسَانْ . ـ وداخلی : بصرف[۴] قوی تخیّل و توهّم بتوهّمات مناسب مر امر قدسی را از توهّمات مناسب مرامر سفلی را . و بتهیّهٔ[۴] ، سرّ از برای متمثّل شدن صورعقلی بزوذی در آن.

وچون **ارادت** ، و **ریاضت** عارف را برساند بحدّی ـ بسیارباشد کی اورا خلساتی لذیذه فرا بیش آید ـ از اطلاع نورحقّ برو ، کی گوئیا آن **خلسات** بُروقی است کی می درخشانند (بأو) آنگاه خامد شوذ ازو[۵] و چون امعان کند در ارتیاض این غواشی برو بسیار شوذ . و بسیار

---

۱ ـ یا فرودآید ـ م . ۲ ـ اشتغال ـ ط . ۳ ـ عن مسنن ـ ط . ٤ ـ تصرّف ـ ط.
۵ ـ و تنهیه ـ م . ٦ ـ ط ، ازو ندارد .

باشد کی غشیان این غواشی در غیر حال **ریاضت** باشد . و بسیار باشد کی مخطوف[۱] مألوف شوذ ـ و ومیض شهابی بیّن ، و باشد کی این متدرّج شوذ تا اورا این باشد هرگاه کی خواهذ . و بسیار باشد کی این اورا بآنجا رساند کی ازنفس خود غایب شوذ ، و ملاحظهٔ جناب قدس کند فقطّ . ـ واگرملاحظهٔ نفس خودکند ، از آن روی کند کی او لاحظه[۲] است ـ نه از آن روی کی او بزینت[۳] خودست . و این آخر درجات سلوك است بحقّ ، و مایلی آن درجات سلوك است در حقّ و آنجا در جاتی است کی اقلّ نیست از درجات ما قبل آن ، و این از آنهاست کی حدیث افهام[٤] آن نکند ، و نه عبارت شرح آن . و آن کس کی دوست دارذ کی آنرا بشناسذ باید کی متدرّج شوذ تا ازاهل مشاهده گردذ آنرا دُونَ ٱلْمُشَافَهَةِ بِهَا ، و مراد بمشاهده اینجا ادراك است بی منازعتی از قوّ[ت]ی دیگر بخلاف یقین . و از طلاّب این طریقه بعضی آنند کی مایل باشند بجناب اعلی بأصل فطرت خود بی تعلّم علمی . و بعضی آنند کی میل کنند بآن بواسطهٔ آنج اکتساب آن کرده باشد ازعلوم حقیقی، یا بواسطهٔ مجرّد سماع وتقلید . وجون مرید عالم نباشد لابدّ باشد اورا از شیخی محقّق محقّ سالك تا ارشاد کند اورا بسواء سبیل . و محتاج شود بآنك اورا اتّفاق نه افتد از خلطا واحوال بدنی ونفسانی الاّ آنج تنفیر کند اورا از عالم ادنی ، و ترغیب کند اورا در عالم اعلی .

وازضرورّیات آن ترك فضول است . و اصلاح ضرورّیات . و از فضول علومیست کی استعانت بآن نکنند بر تقرّب اِلَى ٱللهِ تَعَالَى ، و ازضرورّیات غذاست[٥] پس واجب باشد اصلاح آن ـ بآنك قَلِيلُ ٱلْكَمِّيَّةِ باشد تا اشتغال بهضم آن مانع توجّه بمطلوب نشود ، و كَثِيرُ ٱلْكَيْفِيَّةِ تا بآن استدراك قلّت آن نکنند[٦] واز آن مبصرات است . امّا[۷] **الوان** آنج

---

۱ ـ محظوظ ـ اصل . ۲ ـ لاملاحظه ـ ط . ۳ ـ تربیت ـ ط . ٤ ـ انهام ـ اصل ـ انهاء ـ ط . ٥ ـ عناست ـ م . ٦ ـ قلّت آن بکنندـم ـ قلب آن بکنندـط . ۷ ـ واما ـم .

مشرق است از آن امداد روح کند ـ و تفریح قلب ـ و بسط نفس ، ـ از آن جهت کی نور محبوب روح است ، و معشوق او ، و ظلمت بضدّ . و نشاید (کی) اورا نظر کردن در نقوش دقیقهٔ مختلفه تا نفس مشغول نشود بتأمّل آن ، و نه در دُور ، و قصور ، و ولدان ، و غلمان ، ـ جه نظر درین از آنهاست کی اثارت شهوت کند ، و قطع مرید از مطلوب او ، بل کی واجب است کی نظر کند بآسمان ، و زمین ، و جبال ، و بحار ، و مفاوز ، ـ جه اعتبار بأینها از آنهاست کی مایل گرداند بآن جناب ّ و از آن **مسموعات** است ، و الحان[1] مقترنه را بکلامی کی مشعر باشد بغرض طالب مدخلی عظیم [است] در غرض . و باید کی مرید اجتهاد کند در تقلیل کلام ، و استماع آن . و باید کی مسکن او در قلل جبال و مواضع خالی باشد ، ـ جه آن تخلیص کند از بسیاری از قواطع . و از آن **مشمومات** است و روایح طیّبه ممدّ اعضاء رئیسه اند ، ـ پس واجب باشد تعاهد آن بامراعات حال اهویه ، جه آن ازاقوی امور ضروریست . و از آن **ملموسات** است ، و واجب باشد [که] اقتصار کند در ملبوس بر آنج دفع[2] ضرر برد و حرّ کند ـ لا غیر . و ترك جماع کند بیکبارگی ـ اگر ممکن باشد و الاّ تقلیل کند ، واستعانت کند بر آن بصوم ، وقلّت اکل . و اشتغال مرید ان بذکر دایم و ترك احساس ـ و حرکات ، و قطع خواطری کی او را بأین عالم کشند ازاقوی معینات[3] است ـ بر حصول غرض مقصود . و اگر توفیق از خدای تعالی معاضد نباشد ، هیچ ازینها سود ندارد . با آنك منعی از آن جناب نیست ، و نه حجابی[4] بل کی احتجاب متخصّص است بجانب ما ، و نفحات الهی دائم است ، و مستمرّ ، و هر کرا توفیق توصّل بآن داده اند رسید.

وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ ٱللّٰهُ لَهُ نُوْرًا فَمَا لَهُ مِنْ نُوْرٍ.

---

۱ ـ الحال ـ ط . ۲ ـ بآن دفع ـ اصل. ۳ ـ اقوی مغیبات ـ م ـ قوی معینات ـ ط .
۴ ـ حجاب بی ـ اصل .

مقالت ششم

ار فنّ دوّم ار جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در ابدیت نفس و احوال او بعد از خراب بدن

تعلق نفس با بدن[۱] تعلّقی نیست کی اقتضاء فساد نفس کند بفساد بدن ، جه آن تعلّق : یا تعلّق متأخّر ازو باشد دروجود ، یا تعلّق مکافی[۲] اورا در وجود ، یا تعلّق متقدّم برودر وجود ، ـ و بتقدّم و تاخّر اینجا مَا «هُوَ» بِالذَّاتْ (می) خواهیم، نه مَا هُوَ بِالزَّمَانْ . ـ

و اوّل محال است ، و الاّ بدن علّت نفس باشد . و او [علّت فاعلی نفس نیست ـ بدلیلی که زود باشد که روشن کنیم، و نه] علّت قابلی او ، ـ جه بیان کرده اند کی نفس در بدن منطبع نیست . و نه علّت صوری ، و (نه) غائی، ـ جه[۳] اولی آن است کی بعکس باشد ، و این ظاهرست . و نه شرط ، ـ جه زود باشد کی بطلان آن بیان کنیم، پس اقسام علّیّت باطل شد.

ودوّم: واو[٤] آن است کی متعلّق شود ببدن تَعَلُّقَ مُكَافٍ[۲] لَهُ فِي ٱلْوُجُودْ هم محال است ، ـ جه تعلّق بروجه مذکور اگر امری ذاتی باشد ـ نه عارض، پس هریك ازیشان مُضَافُ ٱلذَّاتْ باشند بصاحب خود ، ـ پس دوجوهر نباشد ، لکن ایشان دوجوهر ند ، هذا خلف . و اگر آن امری عرضی باشد نه ذاتی ، ـ پس هرگاه کی یکی ازیشان فاسد شود آن اضافه کی عارض آن دیگر بود باطل گردد . امّا ذات آن دیگر بفساد اوّلین فاسد نشود . بعد از آن[٦] اضافه اضعف اعراض است ، جه منتقل می شود آنج بر یمین تو بود بیسار تو ، و متبدّل می شود اضافهٔ تو بآن بی تغیّری[۷] در ذات تو . و جگونه اضعف اعراض مقوّم[۸] وجود جوهر باشد ، این از آنهاست کی عقل سلیم آنرا قبول نکند .

---

۱ ـ نفس را با بدن ـ ط . ۲ ـ مکانی ـ م . ۳ ـ که ـ م . ٤ ـ ط بی : او .
٥ ـ و ـ ط . ٦ ـ بعد از ازان ـ اصل . ۷ ـ برتغیری ـ اصل .
۸ ـ بمقدم ـ اصل ـ مقدم ـ ط .

وسیّم : آن است کی تعلّق نفس با بدن تعلّق متقدّم دروجودباشد، واین موجب آن نیست کی نفس معدوم شود بعدم بدن ، جه متقدّم بالذات معدوم شود بفرض[۱] عدم متأخّر . بل کی واجب آن است : کی سبب معدم[۲] در جوهر نفس عارض شوذ ، و با او بدن فاسد شوذ (نه آنك بدن فاسد شود) بسببی کی مخصوص باشد بآن، لکن فساد بدن بسببی[۳] است کی مخصوص باشد بآن از تغیّر مزاج ، یا ترکیب. پس روشن شد کی خراب بدن معدم نفس نیست ،

پس اگر عدم او جایز باشد آن بسببی دیگر باشد . لکن تو دانستهٔ کی نفس بسیط است ، و قائم است بذات خود ، و هرجه جنین باشد بعد از وجود بالفعل قابل عدم نباشد با وجود علّت فاعلی ایشان ، جه هرجه او بالفعل است ، و قابل عدم ، قوّت وجود او و عدم او در غیر او باشد ، ـ جه شیٔ از آن روی کی [او] بالفعل است نفس او بقوّت نباشد نفس اورا ، و اگر جه جایز باشد کی بقوّت باشد از بهر حصول امری دیگر ، نه آنك درو قوّت وجود نفس او (و) عدم او باشد . و جون تأمّل کنی بدانی کی بدن حامل قوّت وجود نفس ـ و عدم او نیست ، بل کی درو قوّت تعلّق نفس است بأو ـ و عدم تعلّق نفس بأو ، ـ جه معنی آنك جیزی محلّ امکان جیزی دیگرست تهیّوء اوست مر وجود آنرا درو تا حال[٤] وجود خود مقترن باشد بأو. و همجنین در امکان فساد جیزی ، و ازین جهت[٥] ممتنع است کی شیٔ محلّ فساد نفس خود شود ، بل بدن با هیئتی[٦] مخصوص محلّ امکان وتهیّوء اوست حدوث صورتی را ـ کی مقارن او شوذ واورا نوعی محصّل کند . و نفس مبدأ قریب است آن صورت را . و وجود شیٔ بدون وجود مبدأ او درست نباشد . و آن استعداد و تهیّوء (بـ) حدوث این صورت زایل شوذ بسبب زوال آنج بدن با (ا) و محلّ امکان آن بوذ ، و آن هیآت مخصوص[۷] است . و بعد از آن باقی ماند محلّی مر امکان فساد

---

۱ ـ بعرض ـ م . ۲ ـ مقدم ـ ط . ۳ ـ نسبتی ـ م . ٤ ـ باحال ـ م .
٥ ـ و ازین بجهت ـ ط . ٦ ـ یا هیئتی ـ ط . ۷ ـ هیأتی مخصوصه ـ م .

[آن] صورت راکی مقارن اوست ، و زوال ارتباطی کی نفس را بآن حاصل شده بوذ . پس بدن با هیئت مخصوصه شرط نیست در وجود نفس از آن روی کی او جوهری مجرّد است ، بل از آن روی کی «ا» (و) مبدأ صورتی نوعی است[۱] .

ونفس جون بسیط است مرکّب نباشد از قوی قابل فساد معاون[۲] قوّت نبات و ایشان در ذات جمع نشوند الاّ بجهت دو امر مختلف در ذات . و مراد بقوّت استعداد تامّ می خواهیم ، نه امکان کی لازم ماهیّات است ، - جه آن اقتضاء ترکیب نکند ، بجهت آنك امری وجودی نیست ، جنانك شناختی . و اگر اقتضاء آن کردی هر بسیطی از ممکنات مرکّب بوذی ، - جه آنرا[۳] قابلی نیست ، پس قوّت بطلان او در غیر نباشد . پس قوّت بطلان نفس اگر از آنها باشد کی باطل شوذ : یا در ذات او باشد ، یا در شیٔ دیگر ، - جه مستحیل است قیام او بذات خود ، وجون او در اَحَدُ الْاَمْرَیْنْ نیست . پس باطل نباشد البتّه . و هرجه قابل فساد باشد (و) اورا حاملی نباشد درو[٤] جیزی باشد - کی قابل فساد باشد ، و ازو جاری مجری مادّهٔ جسم باشد جسم را[٥] (وجیزی کی فاسد شود بفعل ، وجاری مجری صورت جسم باشد جسم را) . و نفس اگر قبول فساد کند بأین مثابت باشد ، لکن او مجرّدست ، پس مادّه او هم مجرّد باشد ، واگر قبول (فساد) کند کلام عاید شود در آن ، و آن مادّهٔ عاقله مدرکه[٦] باشد لامحاله ، جه[۷] اوست کی وجود او لِذَاتِهْ است بخلاف صورت ، یا مَا هُوَ کَالصُّوْرَهْ پس آنج جون مادّه باشد نفس را ، نفس باشد ، هذا خلف . و بتقدیر آنك خلف نباشد مطلوب کی بقاء نفس است هم حاصل باشد .

وهر مرکّبی کی حالّ نباشد ، درجیزی لابدّ ست کی بعضی از بسائط

---

۱ - صورتی قوی است - ط . ۲ - مقارن - ط . ۳ - وجون آنرا - م .
٤ - ودرو - اصل . ٥ - که قابل فساد و ازو جاری مجری ماده جسم را - ط .
٦ - مذکوره - ط . ۷ - که - م .

او حالّ نباشد ـ اگر هر یکی جنین نباشد ، و حینئذ آن جزو بسبب[1] آنك مجرّد[2] باشد و قائم بذات خود اونفس باشد، وجزء دیگر راهیچ مدخل نباشد در آن . واین همه آنگاه دلالت کند بر امتناع عدم نفس اگر علّت فاعلی کی معطی وجود اوست منعدم نشود . امّا اگر عدم آن جایز باشد بقاء نفس متصوّر نباشد بر تقدیر وقوع آن ، چه وجود و بقا را در مُمْكِنَاتُ ٱلْوُجُوْدْ استفادت نکنند الاّ از عللی کی مستند باشند بآنها پس نفس تصوّر عدم او[3] از خارج نتوان کرد الاّ بارتفاع علّتی فاعلی از خارج ، وجون نفس بسیط است و قایم بذات خود ، پس علّت فاعلی او جنانك دانستی لابدّ ست کی جنین باشد ، پس عدم او ممتنع باشد الاّ بعدم علّت او ـ کی او نیز همجنان است ، وهمجنین تاامر منتهی شود بواجب الوجود و او ممتنع العدم است ، پس نفس مُمْتَنِعُ ٱلْعَدَمْ باشد ، و اَبَدِيُّ ٱلْوُجُوْدْ و هوالمطلوب .

و از براهین بر ابدّیت نفس آنست : کی اگر باطل شود ، بطلان او مفتقر باشد بسببی کی غیر نفس باشد ، چه شیٔ : اگر اقتضاء عدم نفس خود کردی ـ اورا اصلاً نیافتندی ، بل کی ممتنع بودی ، و آن غیر ، ممتنع است کی وجود او مقارن وجود نفس بود ، و الاّ علّت تامّه ـ عدم[4] او نباشد ، چه علّت تامّه معلول ازو منفكّ نباشد و هرج این شأن او باشد ارتفاع اورا مدخلی بوده باشد ، دروجود نفس ، وآن ضدّ او باشد ـ اگر امری موجود باشد ، و شرط او ـ اگر معدوم باشد ، لکن نفس را محلّی نیست تا ضدّی اعدام او کند ـ بممانعت بر آن ، و مزاحمت در آن ، و جون علّتی ـ کی معطی وجود نفس است باقی است جنانك دانستهٔ ، واورا محلّی نیست ـ تا بر آن جیزی مزاحم او شود ـ بقاء او واجب باشد ـ ببقاء آنج نفس مُسْتَفِيْدُ ٱلْوُجُوْدْ است از آن ، ومانع بقاء نفس بآن ـ وجود

---

۱ ـ نسبت ـ اصل . ۲ ـ آنکه مرکّب ـ م . ۳ ـ عدم تصور او ـ م . ٤ ـ عدیم ـ ط .

هیچ چیز دیگر نباشد ـ البته ، و این ظاهرست از اصولی کی تقریر آن از پیش رفت .

و شرطی کی فرض کرده‌اند کی عدم او معدم نفس‌است ـ اگر مباین نفس باشد ظاهرست ـ کی با بقاء علّتی کی اقتضاء افاضت وجود کند لذاتها ، عدم آن مباین را در ارتفاع آن وجود فائض[۱] از آن اثری نباشد واگر مباین نفس نباشد ـ واجب باشد کی کمالی باشد نفس‌را ، ـ چه اولی اعراض بآنك عدم او معدم نفس باشد ، اعراضی باشد کی کمالات باشند نفس را ، واگرعدم این معدم نفس بوذی ـ نفس عَدِیْمَةُ ٱلْکَمَالْ باقی نماندی ـ یا بدن [۲] ، و اعراضی کی مضادّ کمال نفس بوذی سزاوار بوذی بآنك ابطال نفس کردی ، چون انفعالات ازبدن ـ وجهل[۳] مرکّب . پس باید کی هر (نفس)شریر ثابت نماند[٤] ، نه در حال تعلّق ببدن ، ونه در حال عدم تعلّق ببدن ، ـ چه علاقه اضافی را ـ کی اوراست با بدن تأثیری نباشد در آن ـ بجهت آنك از پیش رفت ، وما می یابیم نفس را کی بیان کردیم [که] ماهیّت اونیست جیزی مغایرادراك اوذات خوذ را متغیّر ـ وناقص نمی شوذ در ادراك او ذات خود را بتغیّر اعراض او و اختلاف[۵] آنها بآنك کمال نفس اند ، یا نقص او ، پس نفس معدوم نشود البتّه .

وتو می دانی کی نفس چون مفارقت بدن کرد ومتعلّق نشد[٦] ببدنی دیگر اشتغال بقوی بدن ازوزایل شود ، واشتغال بذات خود خالص‌ماند ، و مشاهده کند ذات خود را مشاهدهٔ تامّ وشناختی معنی این مشاهده . وهیچ شکّی نیست درآن کی شعور بوجود سعادت است ، وچون مفارقت کنیم از بدن شعور ما بذوات ما اتمّ باشد ، چه با علاقهٔ بدنی شعور ما بذوات ما نیست ، الاّ مخلوط بشعور بدن[۷] ، و همچنین تجرّد[۸] معقولات ما اتمّ باشد

---

۱ ـ فیاض ـ ط . ۲ ـ نماندی با بدن ـ م ـ بماندی بابدن ـ ط . ۳ ـ وجهات ـ اصل
٤ ـ بماند ـ ط . ۵ ـ او را اختلاف ـ اصل . ٦ ـ شد ـ ط . ۷ ـ ببدن ـ م .
۸ ـ مجرد ـ اصل ـ ط .

جة ما تعقّل جیزی نکنیم جون با بدن باشیم [الاّ که مقترن] شوذ بآن خیالی، یا شبیه خیالی، پس جون علاقه میان نفس و بدن منقطع شوذ، و این شوب[1] زایل شود، معقولات عقلی و شعور بذات مشاهده کردذ، و التذاذ نفس بحیات خود اتمّ و افضل باشد [و نفس را باعتبار هر قوّتی نفسانی لذّتی و خیریست و اذی و شرّی که مختصّ باشد] بآن قوّت.

و لذّت شهوت کیفیّت ملایمه است. ـ و لذّت غضب ظفر، و لذّت وهم رجا، و لذّت حفظ ـ بذکر[2] امور ماضی. و اذی هر یکی ازینها آن است کی مضادّ او باشد.

و هرج کمال او افضل باشد، و اتمّ، و ادوم، و اکثر، و اوصل بأو، لذّت[3] او ابلغ باشد، و همچنین آنك در نفس خود فعل او اکمل و افضل باشد، و ادراك او اشدّ.

و کمالی کی خاصّ[4] است بنفس ناطقه از جهت قوّت عقلی: آن است کی عالمی معقول گردذ ـ کی صور کلّ درو مرتسم باشد، و نظام معقول[5] در آن، و خیر فایض بآن، و حینئذ موازی کلّ عالم موجود باشد، و مشاهد آنج حسن و خیر مطلق است و این اتمّ (است)، و افضل است از کمالات دیگر قوی، بل کی او در مرتبه است کی بآن[6] زشت باشد کی گویند کی ـ او افضل و اتمّ است، جه هیچ نسبت نیست آنها را بأو ـ از روی فضیلت، و تمامی، و کثرت، و سایر آنج بآن تمام شوذ التذاذ مدرکات از آنها کی یاذکرده شد. آنگاه جگونه قیاس کنند دوام ابدیّ را بدوام فاسد متغیّر. و جگونه باشد حال آنك وصول او بملاقات سطوح باشد ـ با آنك متغلغل باشد در کنه مدرك. و جگونه قیاس کنند کمال ادراك بادراك، و مدرَك بمدرِك، جه عدد مدرکات عقل بیشترست از مدرکات حسّ، و استقصاء او مدرك را و تجرید آنرا از زواید، و

---

۱ ـ تشوّب ـ م. ۲ ـ تذکّر ـ ط. ۳ ـ باو ولذت ـ م. ٤ ـ خالص ـ اصل.
٥ ـ ومعقول ـ اصل. ٦ ـ با آن ـ م.

خوض در باطن و ظاهر آن اشدّ ست. و شواغل بدن و عوائق آن منع می کند ازاشتیاق بآن کمال، ـ اشتیاقی کی مناسب مبلغ آن باشد، جه اشتغال نفس بمحسوسات منع می کند اورا از التفات بمعقولات لاجرم از آن ذوقی نمی یابد، و او را بآن شوقی حاصل نمی شوذ، جون عنّین ـ کی مشتاق نشوذ بجماع، واَصمّ کی مشتاق نشود بسماع الحان.

و استمرار وجود آنج اضداد کمالات نفس است، و اشتغال او بغیر آن، مانع می شوذ اورا از ادراك آنج منافی اوست از آن روی کی منافی است، وازین جهت[1] متألّم نمی شود بحصول آن اورا، جون ممرور کی بسیار باشد ـ کی احساس بمرارت فم خویش نکند ـ تا آنگاه کی مزاجش نیك شود. و آنکس کی کَرِیْمُ ٱلنَّفْسْ است، جون تأمّل عویصی کند کی مهمّ باشد اورا، وشهوتی را بروعرضه کنند، واو را تخییر کنند میان هردو ـ استخفاف بشهوت کند.

ونفوس عامّی نیز گاه باشد کی اختیار غرامات ـ و آلام عظیم کنند ـ بسبب خوف افتضاحی، یا شوقی[2] بأمری عقلی. وجون منفصل شویم از بدن، و نفس ما در آن متنبّه شده باشد مر کمال[3] خوذ را ـ کی معشوق اوست، و حاصل نکرده باشیم آنرا، ونفس بطبع آرزو مندست بآن، الاّ آنك اشتغال اوببدن آنرا فراموش گردانیده است اورا، جنانك مریض استلذاذ بحلو فراموش می کند، ومیل می کند بمکروهات بحقیقت. نفس متألّم شود بفقد آن تألّمی بسیار، و مَثَلِ او مَثَل[4] خدری باشد کی احساس بمولم خود نکند، و جون عایق زایل شوذ احساس بآن بکند. وجون قوّت عقلی از نفس بحدّی رسذ از کمال ـ کی نفس را ممکن باشد کی عِنْدَ مُفَارَقَةِ ٱلْبَدَنِ بآن واسطه مستکمل شوذ ـ استکمالی کی اوراست کی بآن رسد، و برسد بآن بسبب دریافتن آنج ادرك آن کرده بوذ، و

---

۱ ـ م: که علاوه دارد. ۲ ـ یا شرمی ـ ط. ۳ ـ هر کمال ـ م. ٤ ـ بمثل ـ م.

متنبّه شده بوذ آنرا لذّتی عظیم بیابد ـ کی اجلّ واشرف باشد ازهرلذّتی و این سعادت حقیقی است .

وامّا نفوس ساذجه کی اکتساب شوق بأین کمال نکرده باشند ، ونه نیز اکتساب هیآتی ردّی از بدن ، ایشان را تألّم از فقد کمال نباشد بسبب عدم تنبّه ایشان آنرا۱ . واگر اکتساب هیأت۲ ردّیهٔ بدنی۳ کرده باشند بسیار باشند کی مشتاق شوند بمقتضی آن هیآت ، و معذّب شوند عذابی سخت ـ بسبب فقد بدن ، ومقتضیات آن ، بی آنك مُشْتَاقٌ اِلَيْهِ حاصل شوذ ، جه آلت آن باطل شد ، و خلق تعلّق ببدن باقی٤ ماند ، و تعذّبی کی بسبب این هیآت باشد دائم٥ نماند بسبب زوال آن هیآت بَعْدَ ٱلْمَوْتِ شَيْئاً فَشَيْئاً بجهت انقطاع اسبابی کی هیأت ازیشان همجنین حاصل شده است ـ و منافاة ذات آنها را . واین هیآت مختلف شونـد درشدّت رداءت ـ و ضعف آن ، ودر سرعت زوال ، و بطوء آن ، و مختلف شود تعذّبی کی از آنها باشد بحسب این دو اختلاف .

وواجب است کی بدانی کی سعادت حقیقی تمـام نشود الاّ بأصلاح قوّت عملی از نفس بآنك استعمال متوسّط بَيْنَ ٱلْخُلُقَيْنِ ٱلضِّدَّيْنِ کنـد ، یا٦ نفس را هیئت استعلائی بر بـدن حاصل شود ، ومنفعل نشوذ ازقوی بدن ، جه مانتوانیم کرد افعال توسّط ، بی آنك ملکهٔ توسّط حاصل باشد ـ کی عبارت است از تبرئهٔ۷ نفس ناطقـه از هیأت انقیـادی ـ وتبقیهٔ۸ اوبر جبلّت خویش ، جه توسّط مضـادّ جوهر نفس نیست ، و نـه مـایل بأو ـ بجهت بدن ، بل از جهت بدن ، جه او سلب (می) کند از آن طرفین دایماً وواسطهٔ مذکوره **عدالت** است ، وشناختی کی آن عفّت است ، وشجاعت ، و حکمت ، وآنك این اصول فضایل خلقی است ، و مجموع آن عدالت

---

۱ ـ ایشانرا ـ ط . ۲ ـ بهیآت ـ ط . ۳ ـ بدی ـ م ـ ٤ ـ ط بی ، باقی
٥ ـ و دایم ـ م . ٦ ـ تا ـ ط . ۷ ـ تنزیه ـ ط . ۸ ـ تنبیه ـ م .

است و **عفت** منسوب است بقوّت شهوانی ، و **شجاعت** بقوّت غضبی ، و **حکمت** بقوّت عقلی .

و بحکمت اینجا آن میخواهیم کی ملکه باشد[۱] که صادر باشد از آن افعال متوسّط میان **جربزت** و - **غباوت** اعنی ملکهٔ توسّط استعمال قوّت در آنچه تدبیر حیات بآن کند [و آنچه تدبیر بآن نکند] چنانکه **شجاعت** ملکهٔ توسّط است میان **تهور** و - **جبن** ، و **عفت** ملکهٔ توسّط است میان **خمود** و - **فجور** ، و این اطراف همه رذایلند که اجتناب از آن واجب باشد و عَلَى ٱلْجُمْلَهْ کمال نفس ناطقه از جهت علاقهٔ بدن آنست که مستولی باشد بر قوی بدنی و قوی بدنی برو مستولی نباشد ، و شهوت انسان ، و غضب او ، و فکر او در تدبیر حیوة ، و غیر آن ، بر اعتدال باشد ، و بر آن وجه باشد که رأی صحیح اقتضاء آن کند .

و از تفاریع حکمت بأین معنی **فطنت** است و ، **بیان** ، **واصابت رأی** ، و **حزم** و[۲] **صدق** ، و **وفا** ، و **رحمت** ، و **حیا** ، و **بزرگ همتی** ، و **حسن عهد** ، و **تواضع** [و] این یازده[۳] فضیلت است که مختصّ است بحکمت ، و مقابل هر یکی از ینها رذیلتی است .

و از تفاریع شهوانی **قناعت** است ، و **سخا** ، و ایشان دو[٤] فضیلت اند که مکتنف[٥] هر یکی از ایشان دو رذیلت است .

و از تفاریع غضبی **صبر** است ، و **حلم**[٦] و **سعت صدر** ، و **کتمان سر** ، و **امانت** ، و مقابلات این پنج رذایلند .

و روشن شد از مجموع آنچه[۷] گفته اند که کمال نفس نطقی در آنست که باقی ماند مجرّد از مادّه از جمیع وجوه ، و متنقش بهیئت وجود ، و تمام نشود این تجرّد بکلّیّت الاّ عِنْدَ تَرْكِ ٱلْبَدَنْ و انقطاع از و انقطا [ع] ی

---

۱ - از اینجا تا سطر ۷ صفحهٔ بعد از نسخهٔ اصل افتاده بود و فقط با دو نسخهٔ «م» و «ط» مقابله شد . ۲ - وجزم - ط . ۳ - پانزده - م . ٤ - هردو - ط . ٥ - مکتسب - م . ٦ - وعلم - م . ۷ - آنکه - م .

کلّی ، و علاقهٔ بدنست که نفس را غافل میگرداند ازشوقی که خاص است بأو ـ ازطلب کمال، که‌اوراست‌ازشعوربلذّت کمال، اگرحاصل‌شوداورا، باشعوربألم‌تصوّر ۱ ازآن،واین ازبهرآن نیست که نفس منطبعست‌دربدن، یا منغمس در آن ، ولکن از بهر علاقه است میان ایشان ، وآن شوق جبلّی است بتدبیر آن واشتغال بآثارآن ۲ وآنچه ایرادمیکند برو ۳ از عوارض آن ، و بآنچه متقرّر میشود درآن از ملکاتی که مبدأ آنهاست ، پس چون مفارقت کند و در آن ملکه باشد ٤ حاصل ٥ بسبب تعلّق ببدن ، حال او قَرِيْبَةُ ٱلشَّبَهْ باشد بحال او چون متعلّق باشد بدن ، . بعد ازآن هیئت بدنی مضادّجوهر نفس است ، و موذیست او را ، و٦ مشغول می‌گرداند نفس را ازآن بدن ، و تمام انغماس او در آن ، و چون نفس مفارقت کند ازبدن‌احساس‌کند بآن مضادّت ، ومتأذّی‌شوذ بآن، وآن‌هیآت اندك اندك باطل می شوذ با ۷ ترك افعالی کی مبقی آن است بتکرّر، تا نفس باك شوذ ،و بسعادتی کی خاصّ‌است بأو [بـ] رسد ، و این همه برتقدیر آن است کی نفس مجرّد شوذ ازتعلّق بجسم مطلقا. امّـا اگر بَعْدَ ٱلْمَوْتْ بجیزی از اجسام متعلّق شوذ آن مانع آن نباشد کی او را انّات ، وآلام عقلی حاصل‌شوذ بالذّات ، وآلام حسّی ۸ کی حاصل است بسبب تعلّق [بـ] جسم . ووقوع‌این‌تعلّق بچند وجه ممکن‌است . ازآن‌بعضی آن است کی مقبول است از شرع ، و مـارا هیچ سبیلی نباشد بأثبـات آن الاّ از طریق شریعت ، و تصـدیق خبر نبوّت ، و٦ او آن است کی بـدن راست عِنْدَ ٱلْبَعْثْ (وآن معاد بدنی است ،) و خیرات بدن ـ و شرور آن معلوم است و اعتداد بآن نکنند در جنب خیرات ـ و شرورِ عقلی . و از آن یکی آن است کی نفس بعد ازمفارقت بدن متعلّق شود ببعضی

---

۱ ـ تصور ـ ط . ۲ ـ با یاران ـ م . ۳ ـ میکند بزوال ـ ط . ٤ ـ بپایان آمد آنچه ازنسخهٔ‌اصل افتاده‌بود . ٥ ـ مرحاصل ـ ط . ٦ ـ ط بی ، و . ۷ ـ تا ـ ط . ۸ ـ حسی است ـ اصل .

اجسام سماوی یا آنچ جاری مجری ایشان باشد ، و آن اجسام آلت تخیّلات نفس باشد ، و بآن واسطه مشاهدهٔ خیرات ، و آلام حسّی کند ، ـ جه صور خیالی از حسّی کمتر نیست ـ بل[۱] بسیار باشد کی زیادت شوذ از روی تأثیر و صفا ، جنانك مشاهدهٔ آن می کنند در منام ، و بسیار باشد کی آنـج در خواب بینند شأن[۲] او در باب خود اعظم باشد از محسوس . و باشد کی آن آخِرُ الْأَمْرْ ایشانرا برساند بتجرّد کلّیّ ، و استعداد مر وصول رابغایت کمالات نفسیّ .

ومستبعد نیست کی جند نفس را یك جرم[۳] باشد ـ کی هریك ازیشان در آن صور مشاهده کند ، و ایشانرا تحریك آن جرم[۳] نبود تـا متمانع شوند[٤] بأختلاف ارادات[٥] . ودور نباشد کی اشقیا را جرمی[٦] دیگر باشد ـ یـا اجرامی کی بواسطهٔ آن تخیّل صور موذیـاتی کنند کی ایشانرا توعّد بآن کرده باشند ـ و غیر آن . وحکم ما بأین ، ازطریق احتمال وتجویزست ، نه ازطریق قطع و یقین .

و از آن یکی تناسخ است در ابدانی ـ کی ازجنس آن ابدان باشند کی نفس متعلّق (ه) آن بوذه باشد ، یابدی انسانیّ ، یا حیوانی ، یانباتی ، یامعدنی . و هرگاه کی تکوّن اشخاص بدنی کی صلاحیّت تعلّق نفس بآن داشته باشد ازلیّ باشد ، و نفس انسانی قدیم باشد تناسخ واجب باشد ، ـ جه محال است کی نفوس نا متناهی باشد ـ بسبب وجوب تناهی علل ، و تناهی حیثیّاتی ـ کی بأعتبـار آن وجود معلولات متکثّر می شوذ ، و جون نفوس متنـاهی باشد و تکوّن اشخاص نا متناهی ، لابـدّ باشد از تکرّر حصول نفوس در ابـدان . و هرگاه کی یکی ازین دو امر حاصل نبـاشد در نفس امر تناسخ واجب نباشد ، اَللّٰهُمَّ الاّ ازجهتی ـ یا جهاتی کی اِلی الآن ندانسته ایم آنرا .

---

۱ ـ بلکه ـ م . ۲ ـ شایق ـ اصل . ۳ ـ جرم ـ م . ٤ بامتمانع شوند ـ اصل ـ یا متمانع نشوند ـ م . ٥ ـ ارادت ـ ط . ٦ ـ جزی ـ اصل .

ونفس انسان [۱] مِنْ حَیْثُ وَحْدَتِهَا وَ بِسَاطَتِهَا واجب است کی حادث نباشد بسبب آنج در مباحث علل و معلولات شناختهٔ. بل کی او وقتی حادث باشد کی درو اعتبار اثنینیّتی بکنند [۲] جون انضیاف اضافهٔ با [۳] غیر آن بأو ـ جه علّت قدیمه جون لذاتها اقتضاء صدور امری کند ازو منفكّ نشوذ البتّه از تعلّق آن امر بأو (و متوقّف نشوذ آن تعلّق بـأو) بر شرطی، پس [٤] منعدم نشوذ تعلّق معلول بعلّت فاعلی او اصلاً، واگر جه جایز باشد انعدام تعلّق او بعلّت قابلی اگر او را قابلی [٥] باشد جنانك در اعراض. و تقریر آن از بیش رفت، ومحتاج است بفضل تأمّلی ـ وذهنی ثاقب.

و ازین هم ظاهر شوذ کی جوهر وحدانی [٦] نفس معدوم نشوذ، ـ جه اگر معدوم شوذ سبب عدم او یا: وجود امری باشد ـ یا عدم امری.

اگر وجود امری باشد لابدّ بوذ کی (تابع او شود عدم علّت نفس کی قدم آن واجب است بجهت استحالت صدور قدیم از حادث، وکلام درعدم) علّت نفس عاید گردذ. همجنین تا عدم واجب لازم آید [۷] جنانك زوذ باشد کی بدانی، وآن محال است.

واگر عدم امری باشد، آن [۸] امر معدوم: یاقدیم باشد، ومحال عاید گردذ، یا حادث ـ وحینئذ لازم آید ازعدم او کی سابق است بر آن عدم نفس قبل از وجود او، جنانك لازم آید ازعدم او کی متأخرست ازوجود او [عدم] نفس بعد از وجود او. پس نفس مِنْ حَیْثُ وَحْدَتِهَا وَ بِسَاطَتِهَا حادث باشد بسبب سبق عدم او بر وجود او، و فرض کرده شد کی او حادث نیست ـ ازین حیثیّت هذا خلف.

---

۱ ـ انسانی ـ م. ۲ ـ نکنند ـ ط. ۳ ـ یا ـ ط. ٤ ـ ط بی: پس.
٥ ـ قابل ـ ط. ٦ ـ وجدانی ـ م. ۷ ـ ط بی: آید. ۸ ـ ط بی: آن.

مقالت هفتم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در اثبات نفوس سماوی و کیفیت تصوّرات ایشان و تحرکات[۱] ایشان

بدرستی شناختهٔ وجود حرکات دوری مر اجرام سماوی را، و شناختهٔ اختلاف[۲] افلاك و کواکب در جهات آن حرکات، و درسرعت آن [و] بطوء آن. و در آنك بعضی از آن بالذّات است، و بعضی از آن بالعرض، و آنج بالعرض است لابدّست کی تابع ما بالذّات باشد. و دیگر شناختهٔ کی حرکتی کی بذات است: یاقسریّ باشد، یا طبیعیّ، یاارادیّ. پس حرکات مستدیره کی سماویّات راست از یکی ازین سه برون نباشد. واوّلان باطل انـد، پس ثالث متعیّن باشد[۳]، و آن [این] است کی حرکت ایشان ارادیّ باشد.

امّا بطلان آنك قسریّ باشد بجهت آنك حرکات افلاك: اگر قسریّ بودی برموافقت حرکت قاسر بودی، جه تحریك قسریّ نباشد الاّ باستصحاب، پس واجب بودی کی در اقطاب مختلف نشدندی، و دانستی اختلاف[٤] ایشان در اقطاب، آنگاه اعلای آنج متحرّك است ازافلاك ـ بالای او جیزی نیست کی تحریك آن کند[٥]، وما تحت او اگر مدافعت ومزاحمت او کند تا[٦] قاسر او باشد، آن مزاحمت و مدافعت هم حرکتی باشد، پس اگر قسریّ باشد لابدّ باشد کی منتهی شود بأرادتی یا طبیعتی [که ازو بعضی حرکات سماوی صادر شود، جه ما قطعاً می دانیم که عالم عناصر قاسر عالم افلاك نیست] در حرکت. پس اگر درسماویّات جیزی باشد کی حرکت او قسری باشد همهٔ آن جنین نباشد ـ وما کلام در آن فرض کنیم کی قَسْرِيُّ ٱلْحَرَكَهْ نباشد.

---

۱ ـ و تحریکات ـ م ـ ط. ۲ ـ وشناختی ـ م ـ ط. ۳ ـ ط بی ، باشد.
٤ ـ اخلاف ـ اصل ـ که اختلاف ـ ط. ٥ ـ وما تحت آن کند ط علاوه دارد. ٦ ـ یا ـ ط.

وامّا بطلان آنك طبیعی[۱] باشد بجهت آنك در مباحث حرکت دانستی ـ کی حرکت وضعی جون از[۲] قسر نباشد ممتنع باشد کی از طبع باشد، بل کی متعیّن شود کی [از] ارادت باشد. پس واجب شد کی حرکت فلکیّ ارادیّ باشد. پس اورا محرّکی مرید باشد، وهر محرّکی مرید بر تحریك او شوقی سابق باشد، وهر شوقی تصوّری بر آن سابق باشد، ـ پس این حرکت تصوّری بر آن سابق باشد، وسماویّات را حیوانی ـ و ادراکی باشد.

و محرّکات ایشان: یاعقول باشد، یا نفوس، ـ لکن عقول تحریك جسم بمباشرت نمی کنند، ـ جه آن منافی آن است کی ایشان عقل باشند، جه ما بعقل ذاتی می خواهیم مجرّد از مادّه و علائق آن ـ وتدبیرات آن[۴] پس آن محرّکات نفوس باشند.

و تصوّرات ایشان واجب است کی جزئیّ باشد ـ و کلّیّ باهم. جه اگر ایشان را [از] تصوّرات جز تصوّر کلّیّ فقط نبودی ـ تحریك ایشان جسم سماویّ را ممتنع بودی، جه تصوّر کلّیّ ازو حرکت جزئیّ صادر نشود، و الاّ مفتقر شود حرکت جزئیّ بسببی مخصّص ـ کی مقترن شود بتصوّر کلّیّ: پس او وَحْدَهُ موجب آن حرکت معیّنه نبودی[۵]. نمی بینی کی ما جون حکم کنیم کی بَلدِ فلانی[۶] باید کی قصد آن کند ـ کافی نباشد در آن مجرّد حکم ما بآنك قصد بلدی مطلق باید کرد[۷]، بل لابدّ باشد اورا از شعور ببلد مخصوص. و حرکات فلکیّ جزئیّ است، پس بایدّ کی از تصوّری متجدّد (جزئیّ) صادر شود ـ تا[۸] متصوّر از قوّت بفعل آید در[۹] امری کی غیر حرکت است، جه حرکت را لِذاتِها طلب نکنند، بل

---

۱ ـ طبیعی ـ اصل. ۲ ـ او ـ اصل. ۳ ـ ط بی: از. ٤ ـ ط بی: آن اصل. ۵ ـ تدبرات آن. ۵ ـ نبوده باشد ـ م ـ ط. ٦ ـ نأی ـ اصل ۷ ـ کردن ـ ط. ۸ ـ یا ـ م. ۹ ـ و در ـ م.

کی او را لِغَیْرِهَا [1] طلب کنند ، چنانك از بیش رفت .

وغرض نفوس ازحرکت امری شخصی نیست ـ کی واقف شوذ نزد او ،

جه اگر بیابد [2] یانومیدشود عَلَی ٱلتَّقْدِیْرَیْنْ واقف شوذ ، وحرکات ایشان دائم نباشد ، و زوذ باشد کی برهـان گوئیم بر دوام حرکات ایشان ، پس **ایشانرا ارادتی کلی باشد ـ و تصوری [3] کلی هم .** ـ آنگـاه حرکت متقدّمـه علّت مطلقهٔ حرکت متـأخره نیست . پس هر فلکی را ارادتی کلّیه ثابته باشد بجهت حرکة (ی) کلّیه ، و آن ارادت کلّیه با وصول بنقطهٔ موجب ارادتی جزئیّ مر حرکتی [4] را از آن نقطه ـ بنقطهٔ دیگر ، وهم جنین دائماً وصول بهر نقطه با [5] ارادت کلّیّ علّت ارادتی ـ وحرکتی باشد ـ هردوجزئیّ . پس اگر نه ارادت کلّیّ بوذی واجب نشدی تجدّد [6] ارادا[ا]ت و حرکات جزئیّ [7] بردوام .

پس ارادت از برای بوذن جسم در حـدّی از مسافت اگر نیابنـد تحریك جسم بآن واجب نبـاشد . و [8] جون ارادت را یافتند ، محال باشد کی جسم در حال وجود ارادت در آن حدّی باشد کی می خواهذ آنرا ، جه ارادت ایجاد ـ بموجود متعلّق نشوذ ، بل کی در حـدّی دیگر بوذه باشد ، بیش از [آ]ن . و ممتنع باشد کی حاصل شوذ در حدّی کی خواهد آنرا در حالتی کی او در حدّی بـاشد کی بیش از آن است ، پس تـأخّر بوذن او در حدّی کی می خواهد آنرا از وجود [9] ارادت از برای امری باشد راجع بجسمی [10] کی او قـابل است ، نه بأرادت کی او فاعل است ، وبا وصول او بحدّی کی می خواهد آنرا آن ارادت فانی شوذ ـ وغیر آن متجدّد شوذ ، پس وصول بحدّی سبب وجود ارادتی گردذ ـ کی متجدّد شود با آن وصول ، و [8] وجود هر ارادتی سبب وصولی [11] باشد کی متأخّر باشد از آن

---

۱ ـ تغیرها ـ م . ۲ ـ بیابدـم ـ بروچه اگر بیابد ـ ط . ۳ ـ تصورّ ـ ط . ٤ ـ هرحرکتی ـ م .
٥ ـ یا ـ اصل ، ٦ ـ بتجدد ـ ط . ۷ ـ ط بی ، جزئی . ۸ ـ ظ بی ، و .
۹ ـ ط بی ، آنرا ازوجود . ۱۰ ـ باسمی ـ م . ۱۱ ـ وصول ـ ط .

ارادت . پس حرکات ، وارادات[۱] ، مستمرّ شوذ ـ استمرار شیٔ غیر قارّ ، بل بر سبیل تصرّم ـ و تجدّد . وسابق بانفراد ـ علّت لاحق نباشد ، بل کی او شرطی باشد کی علّت باضیاف او بآن تمام شود .

واگر فلك بحرکت خود طلب وضعی[۲] معیّن موجود کردی تحصیل حاصل بوذی ، بل کی طلب وضعی فرض [ی] می کنند ـ کی فرض می کنند آنرا ، و بحرکت متوجّه می شوذ بآن ، و این وضع فرضی نیست کی نزد آن واقف شود ، و الاّ حرکت واقف شوذ ، و آن محال است ـ از برای آنج زود باشد کی بیاید ، پس لابدّ باشد کی طلب وضعی معیّن فرضی[۳] کلّیّ کند . وهیچ منافاتی نیست میان آنج (او) معیّن باشد ، و میان آنك کلّیّ باشد ، ـ جه کلّیّ را باکلّیّت خود تعیّنی است کی بآن ممتازست از سایر کلّیّات . و تقیّد اوبجسم واحد جزئیّ مضرّ نیست بکلّیّت آن ، و شناختهٔ آنرا درآنج گذشت . پس لابدّ باشد فلك را ازارادتی کلّیّ ـ عقلیّ ، پس اورا نفسی ناطقه باشد ـ جنانك ما را . واگر جه در جوهرخویش [و] مرتبهٔ او از وجود افضل باشد بآنج[٤] ما را ممکن نباشد اطّلاع برقدرتفاوت در آن ، بل کی اشبه آن است کی نسبت نفوس ایشان با نفوس ما درشرف جون نسبت ابدان ایشان باشد با ابدان ما در آن .

و حال فلك جون حال ما نیست در حرکت ، جه ما را خطوات[٥] است ، و آنج جاری مجری آن است کی بواسطهٔ آن متعیّن می شوذ ارادات جزئیّ ما مرحرکت را ازحدّی بحدّی . واوضاع فلك متشابه[٦] است ، و آنج فرض کنند در آن کی منتهی حرکتی جزئیّ باشد از نقطهٔ اوّلی نباشد از نقطهٔ دیگر .

و حدود حرکت فلك بقیاس با غیراو مختلف می شوذ ، جون مقابلهٔ او ، و تربیع او ، و تسدیس ، و غیر آن از مناسبات کوکبی ، و این قدر

---

۱ ارادت ـ ط . ۲ ـ خود کردی وضعی ـ اصل . ۳ ـ فرض ـ ط .
٤ ـ بآنکه ـ م . ٥ ـ خطرات ـ ط . ٦ ـ مشابه ـ اصل .

کافیست دراختلاف ارادات[۱] جزئی او، و[۲] «در» تعیّن حدود حرکات او .
وحرکات ایشان اربرای مجرّداخراج اوضاع ازقوّت بفعل نیست ..

جه اگر چنین بودی دَوَران ایشان بر دو قطب ثابت دائم نبودی ، جه بأثبات حرکات ایشان بر دو قطب اوضاعی بقوّت باقی ماند ابداً از جهت ثبات قطبین . بل کی حدس حکم می کند کی ایشان لذّاتی روحانی درمی یابند کی حرکات ایشان از آنها منبعث می شوند، و حرکات مُعدّ اند مرحصول آن لذّات را . و بسیار باشد کی ابدان ما منفعل می شونـد[۳] بحرکت از هیآتی کی نفوس مارا حاصل می شوذ ، جنانك بدن حرکت می کند برقص ، و تصفیق ، و آنج مشابه ایشان است ـ از طَربی ، و ارتیاحی ، کی نفس را حاصل شوذ . واز بهر این است کی حرکات افلاك منبعث می شوذ از آنج بأیشان می آیذ از افق اعلی . و این آخر جملهٔ سنّم است کی در علم طبیعی است[٤] .

---

۱ ـ ارادت ـ ط . ۲ ـ طبیعی، و. ۳ ـ ازآنها منبعث می شوند ـ ط . ٤ ـ تمام شد این جمله بیاری پروردگار، و معونت خالق ستّار، در اواخر روز سه شنبه سیزدهم شهر محرّم الحرام ـ که منتظم است در میان ماههای سال هزار و چهل و یکم از هجرت پیغمبر ما صلّی الله علیه و آله ـ در مشهد مقدس حضرت امام الجنّ والانس علی بن موسی الرضا عَلَیهِ اَلتَّحِیَّةُ وَالثَّنا ـ بردست احقرعباد الله و محتاج بسوی پروردگار وصمدمفتح **ابن حاجی محمد محمدصادق** مصحّح بیامرزدخدای تعالی گناهان اورا ، و گناهان پدرومادراورا ، ودرپهلودرآورده میشودانشاء الله این جمله بجملهٔ چهارم که در علم اوسطست ـ که علم ریاضی می گویند ، وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ وَصَلَّی اللّٰهُ عَلَی مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّیِّبِینَ الطَّاهِرِینَ الْمَعْصُومِینَ الْأَنْجَبِینَ وَسَلَّمَ تَسْلِیمًا ـ م .

درة التاج بخش نخستین

فهرست مقالات جلد چهارم (در علم طبیعی)

فن اول : در اجسام طبیعی

۱ مقالت اول ـ درمقوّمات جسم طبیعی و احکام عام آن نه احکام خاص بهر جسمی .

۱۴ « دوّم ـ « عناصر و احوال آن باعتبار انفراد .

۲۶ « سیم ـ « احوال این عناصر باعتبار امتزاج و ترکیب ایشان .

۳۰ « چهارم ـ « کائناتی که حدوثشان از عناصر نه بترکیب است .

۳۸ « پنجم ـ « آنچه متکوّن میشود ازعناصر بترکیب و آن موالید ثلثه است : معدن ، و نبات ، و حیوان .

۴۵ « ششم ـ « اثبات محدّد جهات ، و ذکر لوازم آن .

۵۵ « هفتم ـ « سائر افلاك ـ و کواکب ، وذکر جملهٔ از احوال ایشان .

۷۰ **فن دوم - در نفوس و صفات و آثار آن**

« « اوّل ـ در اثبات وجود نفس ، و آنکه معقولات او ممکن نباشد که در آلتی بدنی حاصل شود ، و آنکه او در تعقّل که کمال ذاتی اوست از بدن مستغنی است .

۷۹ « دوّم ـ در قوای نباتی که ازنفس ظاهر میشود ، و شك نمیکنیم که انسان ـ و حیوان اعجم و نبات در آن مشترك اند.

۸۵ « سیم ـ درقوای حسّ وحرکت ارادی که ازنفس انسان صادر میشود ، و شك نمیکنیم در آن که باقی حیوانات را حاصل است .

۹۷ « چهارم ـ در قوتی چند که نمیدانیم کـه غیر انسانرا حاصل است از حیوانات .

۱۰۳ مقالت پنجم ـ درمنامات و وحی ـ و الهام ، و معجزات ـ و کرامات ، و آثار غریب که ازنفس صادر شود ، و درجات عارفان ـ و مقامات و کیفیّت ریاضت ایشان .

۱۱۹ « ششم ـ در ابدیت نفس ، و احوال او بعد از خراب بدن .

۱۳۱ « هفتم ـ « اثبات نفوس سماوی ، و کیفیّت تصوّرات ایشان ، و تحرّکات ایشان .

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاءِ الدّین مسعود الشّیرازی

نجس نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد پنجم

در مابعد الطبیعه ، و علم الٰهي بالمعني الأخص

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحیم

جملهٔ پنجم

از درة التاج لغرة الدباج

در علم اعلی کی علم الهی است

و این جمله «[هم]» دو فنّ است

فن اول در عقول وآثار آن در «[عالم]» جسمانیّ و روحانیّ

وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در آنك عقل مصدر وجود جملهٔ نفوس است

جون نظر کنی در خواصّ واجب ـ و ممکن ، از آن روی کی[1] واجب ـ و ممکن است ، شکّ نکنی در آنك نفوس ارضیّ ـ وسماویّ مُمْكِنُ ٱلْوُجُوْدْ اند ، نه وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ ، خواه قدیم باشند ، وخواه[2] حادث . و هر ممکن الوجودی مستدعی علّتی است ، و علّت قریبهٔ نفس ـ یا[3] واجب الوجود باشد ، یا غیر او .

([و]) جایز نیست کی واجب الوجود باشد ، جه نفوس بسیارست و واجب الوجود واحد حقیقی است کی صادر ازو نشود ـ جنانك دانستی بی‌واسطه اکثر ازمعلول واحد ، ـ بس لابدّ باشد کی بعضی «(را)» علّت «(ی)» قریبه باشد غیر واجب ، و بجهت آنك نفس از آن روی کی نفس است

---

۱ ـ که او ـ م ـ مب . ۲ ـ یا ـ ط . ۳ ـ یا ـ ط .

اورا نمی یابند ، الاّ متعلّق بجسمی ، بس وجود نفس بروجود جسم متقدّم نشود ، و آنج ازو الاّ واحدی صادر نشود ، نفس - و جسم معاً ازو صادر نشوند ، بس نفس از آن روی کی نفس است علّت قریبهٔ [۱] اوغیرِ واجب الوجود لذاته باشد .

و آن غیر کی ممکن است خالی نباشد از آنك : یا جسم باشد ، یا غیر جسم ، وغیر جسم : یا جوهر است - یا عرض .

وعرض فعل بواسطهٔ جوهر کند ، - جه عرض جنانك مستقلّ نیست «[بقوام خود مستقلّ نیست]» بفاعلیّتِ خوذ ، جه فاعل تا متعیّن نشود در ذات خوذ ومتشخّص نشود بفعل ، ایجاد [۲] غیر نکند ، بس آنج متشخّص نشود الاّ بحامل ، «[فعل]» نکند - الاّ بحامل ، بلك [۳] بحقیقت فعل نیست الاّ جوهر را ، واگرجه فعل بأعتبار آن عرضی می کند کی دروست ، بس فعل منسوب است بأو ، - نه بعرضی کی دروست . آنگاه این عرض اگر محلّ او جسم است قوام او بآن باشد ، وآنج صادر شوذ ازو بعد از قوام او بواسطهٔ جسم صادر شود و بمشارکتی باشذ از وضع ، جه شیْ جون قوام او بتوسّط مادّه باشذ آنج از قوام او صادر شود مخصوص گردذ بتوسّط مادّه . و توسّط آن بحسب آن است کی خاصیّت مادّی اقتضاء آن کند از وضع .

و اوضاع جسم از اجسام دیگر غیر متشابه [٤] است ، واز ینست کی تأثیر اجسام مختلف می شود - بقرب و بعد .

و توسّط موضوع میان قوّت ومیان آنج اورا وضعی نیست آن توسّطی کی خاصّ است بموضوع محالست ، جه زیادت معنیی نیست او را بر وجود قوّت اگر لوازم «(وضع)» را رفع کنیم .

و محوِ ج [٥] بآنك منفعل را وضعی باشذ نسبت مطلق نیست ، - بل

---

۱ - قرینه - اصل . ۲ - ایجادفعل - م . ۳ - بل - س . ٤ - مشابه - اصل . ٥ - مخرج - ط .

نسبتی است که فعل[۱] بتوسّط موضوع مادّی خود کند ، و این نسبت را نیابند میان قوّت و میان آنج او را وضعی نباشد ـ و اگر جه نسبت دیگر یابند .

و شیٔ کی جسم نیست جون فعل در جسم کند این نباشد کی او را نسبتی بجسم نباشد ، بلك اورا نسبتی باشد بآن ـ الاّ آنك آن نسبت مختلف نشود ([و]) محتاج نشود بتخصّص حالی او «[را]» کی فعل بآن واسطه کند، بل کی وجود ذات او کافی باشد در آنك فعل کند در مستعدّات . و ازین جهت جون مستعدّات حاصل شد مفتقر نشود بغیر نسبتی کی میان او وایشان است .

واجسام درانفعالات خویش محتاج بتوسّطی ازموادّ[۲] ایشان نیست، جه مادّه منفعل است ، نه مادّهٔ متوسّط میان منفعل ومیان غیراو . وبجهت وجوب توسّط وضع در افعال قوی جسمانیّ واجب شد کی آتش مثلاً تسخین نکند هر جیزی راکی اتّفاق افتد ، بل آن جیز را تسخین کند : ـ کی ملاقی جرم او باشد ، یا او را از جرم او حالی[۳] باشد ـ و بآفتاب مستضیٔ نشود ـ الاّ آنج مقابل او باشد .

و آنج فعل نکند الاّ بمشارکت وضع ـ ممکن نباشد کی فاعل جیزی باشد کی اورا وضع نباشد ، والاّ فعل او بمشارکت وضع نبوده باشد ، و نفس را هیج وضعی نیست ، ـ بس فاعل او امری جسمانی نباشد .

و جون تورجوع کنی بنفس خویش ـ بدانی قطعاً کی : اعراض و صوری کی قائم اند بموادّ محال باشد کی وجود ذاتی را بکنند کی قائم باشد بذات خود ـ نه درمادّه ، ووجود جوهری مطلق هرجگونه کی باشد ـ جه : علّت واجب است کی در ذات خود [«ا»] قوی باشد از معلول ، و اشرف ، وعرض از روی وجود اضعف است از جوهر ، و جگونه جیزی

۱ـ بافعل ـ اصل. ۲ـمورد ـ اصل ـط ـ مب . ۳ ـ خالی ـ اصل .

راکه اورا «از» وجود حظّ قوام بنفس[1] خوذ نباشذ غیری ازو این بیابذ ، جه «(معلول ،ایدکی)» وجود[2] او مؤکّد تر از وجود علّت نباشذ ، بلك صحیح نباشذکی مساوی او باشد ،ـ وجون ثابت شدکی وجود امری اعتباری است ، بس نفس ماهیّت از فاعل باشذ ، و جون ظلّی باشذ از آن [(او)] ، وممکن نباشذکی ظلّ اکمل ـ واتمّ باشذ ازذو الظّلّ ، بس عرض: خواه محلّ او جسم باشذ ، و خواه غیر جسم ، نشایذکی علّت فاعلی نفس باشد ، ـ بسبب آنك وجود او اضعف است از وجود نفس .

بس علّت فاعلی وجود نفس جوهری باشد : یـا جسم ، یـا نفسی دیگر ، یا عقل .

و محالست کی جسم باشذ : جه اگر او فاعل آنست ازجهت آنك جسم است ـ واجب بوذی کی هرجسمی فاعل نفسی بوذی ،ـ بسبب وجوب اشتراك احسام در طبیعت جسمیّت ـ واگر از [(جهت)] آن باشد کی «[او]» جسمی است متخصّص بخصوصیّتی ، بس آن خصوصیّت مـؤثّر بوذه باشد دروجود نفس، نه جسم تنها، ازبرای آنج[3] گذشت . ونه بمجموع حاصل ازجسم وخصوصیّت ، جه نفس بسیط است، وعلّت فاعلی اومرکّب نباشد ، از برای آنج شاختی .

و بجهت[4] آنك جسم را بفعل نیابند ـ الاّ آنك مرکّب باشذ ازمادّه «[و]» صورتی ، بس فاعل بسیط نباشد . و ممکن نیست کی بمادّهٔ خوذ فقطّ فعل کند ، جه او بأعتبار مادّه بالقوه موجودباشذ ، وازآن روی کی اوجنین باشذ ازو فعلی صادرنشوذ ، ونه بصورت[5] فقطّ ، جه اورا حظّ قوام[6] بنفس خوذ نیست .

و دیـگر نفس اشرف [(است)] از جسم ، و شیٔ ایجـاد

---

١ ـ قوی بنفض ـ اصل . ٢ ـ موجود ـ اصل . ٣ ـ آنکه ـ م . ٤ ـ وازجهت ـ م .
٥ ـ ونه صورت ـ ط ـ مب . ٦ ـ خود قوام ـ م .

مَاهُوَ اَشْرَفُ مِنْهُ نکند، و بااین تجربت دلالت کرده است کی جسم فعل نکند ـ الاّ بمشارکت وضع ، بس تأثیر در نفس نکند ـ کی اورا هیچ وضعی نیست ، و محالست هم کی فاعل « (نفس) » نفسی دیگر باشد غیر او

بجهت آنك : ـ

اگر هردو متساوی باشند اعنی نفسی کی او علّت است ـ و نفسی کی او معلول است در طبیعت نوعی ـ بی[1] آنك یکی ازیشان اقوی باشد در ذات خوذ از آن دیگر ، اینك این موجد آن است اولی[2] نباشد از آنك او موجد اینست ، و اگر مقترن شود بیکی ازیشان مخصّصی[3] [(آن مخصّص)]: یاعلّت آن نفس دیگر باشد ـ ولازم آید کی قائم بذات خوذ معلول چیزی باشد «[که] لَاقِوَامَ لَهُ بِذَاتِهْ . یا جزو علّت آن نفس دیگر ، ـ ولازم آید کی علّت بسیط مرکّب باشد ، و ابطال هر دو از پیش رفت .

و اگر متساوی نباشند در کمال ـ و نقص ذاتی ـ هم ممتنع باشد کی یکی ازیشان ایجاد آن دیگر کند ـ از آن روی کی فاعلهٔ[4] نفس است . چه نفس اگرچه قوام اوبدات اوست ـ نه بموادّ اجسام ، لکن از آن روی کی نفس است فعل بواسطهٔ جسم می کند ، چه اورا از بهر آن [« خاصّ »] بجسمی کردند کی فعل او از روی اختصاص بآن جسم تمام نشود ـ الاّ بآن ـ ودر آن ، و الاّ ((ز)) ین حیثیّت مُفَارِقَةُ ٱلذَّاتِ[5] وَٱلفِعْلْ بوذی جسم را ، بس نفس نبودی بقیاس باآن ، و نفس از آن روی کی فعل کند نه بمشارکت جسم عقل باشد ـ نه نفس ، واگر نفسی[6] نفسی را بکردی کَیْفَ کَانَ ، لابدّ بوذی از انتهاء بنفسی کی علّت قریبهٔ او نفسی نباشد ، و نه غیر نفس : از آنهاکی از پیش رفت ابطال آنك ایشان علّت فاعلی

---

۱ ـ وی ـ اصل ـ ط ـ مب . ۲ ـ آن موجد آن است اورا ـ اصل . ۳ ـ مخصّص ـ اصل.
٤ ـ فاعلی ـ اصل . ٥ ـ مفارقت الذات ـ اصل . ٦ ـ نفس ـ ط .

نفس باشند ، بس باقی نماند[1] جیزی کی علّت فاعلی نفس باشد ـ بی واسطه، الاّ عقل .

بس کل نفوس در وجود ذوات ایشان مستند باشند بعقلی : یا بی واسطه میان ایشان، یابواسطه ـ کی او نفس باشد، ولکن نه از آن روی کی تأثیر کند در وجود نفسی کی معلول اوست ، جه او از آن حیثیّت عقل باشد ـ بجهت استغناء او در آن فعل در ذات خوذ ـ و در فاعلیّت خود ـ از جسم ، و از بیش تقریر آن گذشت.

وممتنع نیست کی شیٔ واحد نفس باشد باعتباری ، وعقل باعتباری ، یانفس درزمانی ـ وعقل درزمانی دیگر ، ـ جه مجرّد «[د]» ی کی فعلی کند باعتبار تعلّق او ببعضی اجسام، وفعلی دیگر کند باعتبار تجرّد او از آن علاقه دروقتی دیگر ، بأین مثابت است . و نفوس ناطقه بعد از موت بدن اگر متعلّق نشود حینئذ بجسمی ـ البتّه ایشان عقول باشند در آن حالت ـ نه نفوس ، «[وبیش از آن حالت نفوس]» بودند ـ نه عقول ، واین از آنهاست کی صریح[2] عقل بغریزت [(خوذ منع)] آن نمی کند، بلك اگر ممتنع باشد محتاج شوند در بیان امتناع او[3] بدلیلی منفصل .

بس متحصّل شذ از جمیع این ، کی علّت قریبهٔ فاعلی نفس : واجب الوجود نیست ، و نه عرضی ، و نه جسمی ، و نه احد جزوین او ـ اعنی مادّه ، و صوَرت ، و نه نفسی دیگر ـ از آن روی کی نفس است ، بس علّت او عقل باشد : یا مطلقا ـ یا ببعضی اعتبارات[4] ، ولابدّ باشد کی منتهی شود بآنج او [«عقل»] مطلق باشد ، وکلّ نفوس مستند شوند بآن ، و هو المطلوب .

۱ـ بماند ـ م . ۲ـ دریح ـ اصل . ۳ـ آن ـ م ـ ط ـ مب . ٤ ـ یا باعتبارات ـ یا ببعضی اعتبارات باشد ـ م ـ ط .

مقالت دوم

از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در آنك اگر عقل نبودی نفوس در تعقلات خویش از قوت بفعل نیامدی و آنك مستند کمال ذاتی نفس عقل است

هیچ شیٔ از اشیاء مخرج ذات خوذ نباشد از قوّت بفعل در امری از امور ، ـ جه اگر ذات او اقتضاء خروج کردی بفعل ، بقوّت نبودی اصلا . وهرجه مخرج ذات‌خود باشد ازقوّت بفعل‌اعتبار کَوْنُهُ بِالْفِعْلِ اشرف‌باشد«[از]»اعتبار کَوْنُهُ بِالْقُوَّهْ بس واجب«(با)» شذ کی ذات او اگر از نفس‌خود قبول کمال کند اشرف‌باشذ از ذات‌او، واین محال است .

آنگاه بسیط واحد از آن روی کی «[بسیط است] » و واحد ـ درست نباشد کی «[فاعل آن باشد که]» قابل اوست ، والاّ فعل اوبجهتی باشذ ، و قبول اوبجهتی دیگر، بس‌درو ترکیب مائی[1] باشد، هذا خلف . و جون این ثابت شذ ، بس نفسی[2] کی عاقل[3] بوذه باشذ بقوّت بعد از آن بالفعل عاقل[3] گردذ لابدّ [(باشد)] او را از مخرجی در آن بفعل ـ کی آن «(یا)» عقلی باشد ، یا مستند بعقلی ، و برهان آن اینست کی :

نفس جون صورتی معقوله ازو غایب شود : گاه باشذ کی مفتقر می شود در استعادت آن صورت بکسبی جدید ، وگاه باشذ کی مفتقر نمی شود در استعادت آن بکسب .

وصورت‌مدرکه جون‌حاضر باشذ نزد قوّت‌مدرکه قوّت‌از آن‌غایب

---

۱ ـ ثانی ـ م . ۲ ـ نفس ـ ط . ۳ ـ فاعل ـ م .

نشود ـ بلك مدرك آن باشد بالفعل . ـ تو نمی بینی قوّت را کی جون غایب شود از صورت آنگاه معاودت آن کند و التفات کند بآن، باشد کی حادث شود آنجا غیر تمثّل صورت او را[1] ، بس واجب باشد کی صورتی کی غایب شده باشد از آن از قوّهٔ مدرکه زایل شده باشد زوالاً ما .

و جون زایل شده باشد و متحفّظ[2] نشده در قوّتی دیگر ـ کی جون خزانه باشد آن قوّت مدرکه را ـ مفتقر شود قوّت مدرکه در استعادت آن بتجشّم کسبی «[مثل]» تجشّم کسبی کی در ادراك آن صورت بوذ اوّل بار . و اگر متحفّظ[2] شود در قوّتی دیگر جون خزانه مفتقر نشود قوّت مدرکه در استعادت آن صورت به بیشتر «(از)» مطالعهٔ خزانه ، و التفات بآن بی احتیاجی بآنك اکتساب کند ، جنانك اکتساب کرد در اوّل امر ، و اگر مفتقر شود بتجشّم کسب جدید **ذهول** ـ و **نسیان** یکی باشد .

و صورت عقلی جون غایب شد ـ و استرجاع آن مفتقر نشد بکسب جدید ـ لابدّ باشد کی محفوظ باشد در شیئی، و الاّ مستغنی نبوذه باشد از تجشّم «[کسب]» مذکور . و آن شیٔ نشاید کی جسم باشد ـ و نه جسمانی ، ـ جه محالست کی معقولات مجرّده در یشان حاصل شود ، بس آن شیٔ مجرّد باشد .

و این مجرّد : یا نفسی باشد کی مدرك آن صورت است ـ یا غیر او[3] و نمی شاید کی او نفس[4] باشد و الاّ غایب نشدی از آن صورت ، از برای آنج گذشت . و نمی شاید «(نیز)» کی **جزء نفس** باشد ، ـ جه اورا جزء نیست جنانك شناختی ، **بس لابد باشد کی جوهری عقلی بوذ** . ـ یا[5] منتهی شود بجوهری عقلی .

---

۱ ـ بمثل صورت اورا ـ اصل ـ ط . ـ ـ بمثل صورت اودانی ـ م ـ رجوع کنید بشرح اشارات قسم دوّم (حکمت) چاپ تهران ۱۳۰۵ ص۹۱ . ۲ ـ منحفظ ـ م ـ ط .
۳ ـ آن ـ م ـ ط . ٤ ـ نفسی ـ اصل . ٥ ـ تا ـ م .

اما آنك او جوهرست بجهت آنك اگر عرض باشذ محلّ او مجرّد باشد، والاّ عرض جسمانی باشذ و آن باطل است ، و آن مجرّد آن جوهرست[۱] کی کلام ما در آن است .

و اما آنك او عقلی است یا منتهی شود بعقلی ـ بجهت آنك اگر نفس باشذ و معقولات درو بقوّت بوذه باشذ و بفعل آمذه مفتقر شود بمکمّلی و مفیدی[۲] دیگر، و بجهت دفع تسلسل و دور کی محال اند لابدّ باشذ از انتهاء بچیزی کی معقولات در آن بقوّت نباشذ ـ بلك در آن بفعل باشذ. و آن واجب الوجود نیست ، ـ جه زود باشذ کی روشن گردانیم ترا امتناع آنك او محلّ هیآت باشذ، بس آن : یا عقل باشد مطلقا ، یا منتهی شود بآنج اوچنین باشذ . و بأین[۳] کی گفتیم مطلقا آن می خواهیم ـ کی عقل باشذ بجمیع اعتبارات ، نه آنك عقل باشد باعتباری ـ و نفس باعتباری دیگر. و این جوهر مجرّد ست کی نفوس «[را]» کمالات می دهذ و نسبت او [با] نفوس بشریّ چون نسبت شمس است با ابصار ، بلك اتمّ ، و او چون خزانه ایست معقولات را ، چون اقبال کنیم برو[٤] قبول کنیم ازو ، [« و »] چون مشتغل شویم ازو بجانب حسّ صورت عقلیّ از ما محو شود .

و اتّصالی[٥] کی واقع می شود میان نفوس ما و میان او : آنست کی رسم می کند در نفوس ما صوری[٦] عقلیّ کی متخصّص شده باشند بسبب[۷] استعداداتی خاصّ کی مخصّص آن احکامی خاصّ باشذ ـ ازادراکات جزئیّ سابق ـ کی معدّ باشند مر ادراك کلّیّات «[را] »یا ادراکات[۸] کلّیّ مناسب کی متأدّی باشند[۹] بمدرَك کلّیّ و اگر نه آن مخصّصات بوذی ادراك نفس بعضی صور را دُوْنَ سَائِرِهَا تخصیص مِنْ غَیْرِ مُخَصِّصٍ باشذ، و آن باطل است

---

۱ ـ نیست ـ اصل . ۲ ـ مفیدی ـ اصل ـ م . ۳ ـ با این ـ اصل . ٤ ـ وبرو ـ ط .
٥ ـ و اتصال ـ ط . ٦ ـ صورتی ـ اصل . ۷ ـ باشد بحسب ـ م ـ باشد بسبب ـ ط .
۸ ـ ادراك ـ اصل . ۹ ـ باشذ ـ اصل .

بیدیهه . وهر گاه کی وصله[۱] منقطع شود میان نفس و آن جوهر عقلی بسبب اعراض نفس[۲] ازو بمایلی عالم جسدانیّ[۳] ، یا نفس ملتفت شوذ بصورتی دیگر منحی[۴] شود آنج متمثّل[۵] بوذ در نفس اوّلاً .

و نظیر نفس درین از جسمانیّات **مرآة** است ، ـ جه جون محاذات کنند آنرا بصورتی متمثّل شود در آن «[و جون آیینه را بگردانند از محاذات آن صورت آن تمثّل زایل شود . وبسیار باشد کی متمثّل شود در آن]» غیر آن صورت بحسب آنج محاذات کنند بآن .

و همجنین است حال **نفس** جون اعراض کنند بأو از جانب قدس بجانب حسّ ـ یا بجیزی دیگر از امور قدس[۶] ، واین نیز نفس را نباشذ الاّ کی اکتساب **ملکه اتصال** بآن[۷] جوهر عقلیّ کرده باشذ **و نسیان** ـ **در صور خیالی** بسبب زوال آنست از خزانه . واین جوهر اگر ازو جیزی زایل گردذ محتاج شود بمخرجی[۸] دیگر کی اورا از قوّت بفعل آرذ ، و کلام عاید شود در آن .

و جون نفس ذات هیئتی باشذ کی متمکّن شود بآن واسطه[۹] از اتّصال بجوهر عقلیّ[۱۰] **ذهول** اوازصورمعقوله محوج نگرداند اورا باستیناف اکتسابی ـ و آن هیئت ملکهٔ اتّصال است بآن . و جون آن ملکه از[۱۱] نفس زایل ش(«و»)د آن زوال **نسیان** آن باشذ کی مختصّ باشذ بآن ملکه از معقولاتی کی حاصل باشد نفس را .

و تصرّف نفس در صور خیالیّ ، و معانی واحکامی کی در حافظه است ـ بتوسّط **قوت فکری** «[است]» کی افادت آن کند استعداد[۱۲] اتّصال بعقل مفارق ، و حصول صوری کی مناسب آن استعداد باشذ ، وتخصّص

---

۱ ـ وصلی ـ اصل . ۲ ـ نفسی ـ اصل . ۳ ـ حرابی ـ اصل .
٤ ـ منحنی ـ اصل . ٥ ـ متمسك ـ اصل . ٦ ـ تفرس ـ اصل . ۷ ـ آن ـ اصل .
۸ ـ بمحوجی ـ م . ۹ ـ بواسطه ـ اصل . ۱۰ ـ عقل ـ م . ۱۱ ـ ملکه را ـ اصل .
۱۲ ـ در استعداد ـ م .

تصرّفات فکریّ بصورتی صورتی مخصّص استعداد نفس است مر صورتی[۱] صورتی را از عقلیّات.

و گاه باشد کی استعداد صورتی عقلیّ از صورتی عقلیّ حاصل شود با آنك صورت[۲] عقلیّ «(خالی)» نباشد از محاکاتی[۳] کی آنرا باشد از قبیل تخیّل [(ب)] آنج لایق باشد بقوّتی جسمانیّ. ـ آخر تو نمی بینی کی تفکّر در اشخاص جزئیّ معدّ نفس است مر قبول صورت کلّیّ را ـ کی متناول آن جزئیّات باشد. جون صورت انسانیّت کی مکتسب است از تصرّف در خیال[٤] جزئیّات او. وجون صورت صداقت مجرّد از عوارض مادّی از تصرّف[٥] درین صداقت و آن صداقت. و این تصرّفات در جزئیّات ایشان مخصّصات استعداد تامّ باشند مر صورتی صورتی را از کلّیّات.

و گاه باشد کی افادت این تخصیص کند معنی عقلی مر معنی عقلی را، جون تصوّر محدود از حدّ ـ و مرسوم از رسم، ولازم از ملزوم[٦]، [(و)] نتیجه از قیاس، ـ و گمان مبر کی مقدّمتان محصّلتان نتیجه اند بآن وجه کی افادت وجود نتیجه کنند بلك ایشان معدّ اند نفس را باستعدادی[۷] قریب مر حصول صورت نتیجه را در «[و]» ازمبدأ مفارق.

وجناز [(ك)] **اولیا** «[ت]» حکم بآن متوقّف نمیشود بر غیر تصوّر طرفین، و جواب ندهند دراوّلیّات از لمّیّتی[۸] ـ کی طالب تصدیق باشد همجنین[۹] جون مقدّمات لایح شد ـ و نفس ملتفت شد بآن، حقّ الالتفات حصول نتیجه بیّن باشد، وجون طلب لمّیّت[۱۰] تصدیق کنند ممکن نباشد «(کی)» آنرا جواب دهند بجیزی. وجه بسیار باشد شخصی[۱۱] کی عرض کنند برو امری ـ و اورا افادت علمی نکند ـ البتّه، وافادت کند غیر

۱ـ است وصورتی ـ اصل ـ م ـ ب. ۲ ـ وبا آنك صورت ـ م. با آنك صورتی ـ ط.
۳ ـ محاکیاتی ـ م ـ ط. ٤ ـ بخیال ـ اصل. ٥ ـ مادی او ـ م. ٦ ـ ملزوم از لازم ـ اصل. ۷ ـ استعدادی ـ اصل. ۸ ـ کمیّتی ـ اصل ـ ط.
۹ ـ و همچنین ـ م ـ ط. ۱۰ ـ کمیّت ـ اصل ـ ط. ۱۱ ـ سخنی ـ اصل.

اورا علمی یقینیّ و طمأنینتی روحانیّ ، واین همه وسایط علم اند ، وامّا واهب علم غیر اینهاست .

و ما می یابیم جوهر نفس را در اطفال خالی از ۱ هرصورتی عقلیّ ، آنگاه معقولات بدیهی اوراحاصل می‌شود بی‌تعلّمی وروّیتی. وحصول این معقولات دروبمجرّدحسّ وتجربه نیست، جه۲ ایشان افاده نکند بمجرّد ایشان حکمی کلّیّ را ، جه امن نباشد ازو[(جود)] جیزی کی مخالف آن باشد کی ادراك کرده باشند آنرا .

وحکم «(ما)» بأنك : کلّ اعظم است از جزء او مثلاً نه از برای آنست کی احساس کرده ایم کی هرجزوی رااین حال است ، وهمجنین است قول درتصدیق مابراهین۳ جون صحیح باشند، جه اعتقاد ماصحّت آنرا بتعلّم صحیح نشود٤ و الاّ آن متمادی شود بما لایتناهی، و از حسّ نیز مستفاد نیست- جه «(حسّ)» افادت حکم[ی] کلّیّ نکند ، بس این اشیاء حینئذ از فیض٥ الٰهی باشد کی متّصل شود بنفس٦ نطقی و متّصل شود بآن ، و در نفس این صور عقلیّ حاصل شود و آنج او ازین۷ فایض شد لابدّ باشد از آنك این معقولات حاصل باشند «[د]» ر آن از برای آنج از بیش رفت کی واجب است کی آن جون خزانهٔ باشد معقولات را ، و جون جنین باشد جسم وجسمانیّ [نباشد ، جه معقولات درجسم وجسمانیّ] حاصل نشود، ولابدّ است کی در آن بقوّت نباشد ، والاّ محتاج شود بمکمّلی دیگر و مخرجی۸ اورا در آن قوّت بفعل ، و مستکمل نباشد در آن بآلتی بدنیّ- بس او ازین حیثیّت نفس نباشد- و نه واجب الوجود ، از برای آنك زوج باشد کی بدانی کی او محلّ هیچ جیز نباشد ، بس او جوهری عقلیّ باشد کی نفس ناطقه را قائم مقام ضوء۹ باشد بصررا- الاّ آنك ضوء بصر را افادت

---

۱ - خلاو - اصل . ۲-جون - اصل . ۳- براهین- اصل.ط. ٤ - شود - اصل - م.
٥ - فیضی- اصل . ٦ - بنفسی - م . ۷ - این ازو - م - ط - مب .
۸ - مخرج ط - . ۹ - صور - اصل .

قوّت می کند برادراك فقط، نه افادت صورت مدرَکه، واین جوهر بانفراد ذات خوذ افادت قوّت بر ادراك می کند قوّت نطقی را ، ـ وتحصیل صور مدرکه نیز می کند مر قوّت نطقیّ را و اشغال[۱] بدنیّ عائق نفس می شود از اتّصال بآن ، بس متّصل نشود بآن الاّ برفض قوی بدنیّ وتخلیهٔ آن ـ رفض[۲] بکلّیّت ، وگوئیا این غیر ممکن باشد مادام کی نفس را با بدن تعلّقی باشد ، یا رفضی کمتر از آن، وهیچ «[جیز]» منع نفس نمی کند از دوام اتّصال بآن الاّ بدن ، و تجربه و حدس دلالت می کنند برین .

و چون نفس مفارقت کند از بدن و درو چیزی نمانده باشد از هیآت مکتسبهٔ از بدن کی اورا عِنْدَ مُفَارَقَةِ [(اَلْبَدَنْ)] جنان کند کی گوئیا مفارقت نکرده است ازو[۳] همیشه متّصل باشد بمکمّل خویش [(و)] متعلّق بآن ، و بدرستی شناختی کی [(لذّت حقیقی)] لذّت عقلیّ است ، واین کمال حقیقی است نفس را ، بس عقل است کی مکمّل نفس است ، و از علل اتّصال باو[۴] قوّتی بعیده است کی آن عقل هیولانی است و متوسّطه کی عقل بالملکه است[۵] و قریبه کی عقل بالفعل است ، الاّ آنك عقل هیولانیّ[۶] معدّ نفس است مر اتّصال و حصول اوایل را نه بتوسّط قصدی فکری از نفس، و آن [دو] قوّت دیگر معدّ اند با قصدی .

مقالت سیّم

از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم کی در علم الهی است

در بیان استناد مالا یتناهی از حرکات و حوادث بعقل[۷] .

قوّت جون غیر متناهی باشد از جهت[(ا)] عطاء مدّت ممکن نباشد کی قابل تجزّی باشد بوجهی از وجوه ، و نه بعرض ، جه هر قوّتی کی متجزّی شد هر یکی[۸] ازاجزاء او قویّ باشد برجیزی ، وجمله قویّ باشد بر مجموع

---

۱ ـ اشتغال ـ اصل . ۲ ـ تجلیه آن یا رفضی ـ م ـ تخلیه آن رفض ـ ط .
۳ ـ آن و ـ اصل . ٤ ـ باوقرباو ـ اصل . ٥ ـ باشد ـ اصل . ٦ ـ هیوانی ـ اصل .
۷ ـ بفعل ـ ط ـ مب . ۸ ـ در یکی ـ اصل .

آن اشیاء، و جون جنین باشد، هر جزوی اضعف باشد و **اَقَلُّ مَقْوِیاً عَلَیْهِ** ازجمله، بس اگر قوی شود هریکی ازین اجزا، یابعضی از آن برمالایتناهی از وقتی معیّن[1]، بس مقوی جمله از ید باشد از آن، وهیچ زیادتی برغیر متناهی نیست الاّ از جهت طرفی کی متناهی شود بآن، بس این باقی مانـد کی (بـ) هر یکی از آن اجزا قوی شود از آن وقت معیّن بر متناهی، بس جمله نیز متناهی باشد و فرض کرده شد کی غیر متناهی است هذا خلف.

و همچنین اگر قوّت غیر متنـاهی باشد از جهت **عدت**، جه عدّت جون متعاقب باشد لازم آید[2] کی مدّتی کی عدد غیر متناهی «[در آن واقع شده باشد غیر متناهی]» باشد، و خلف مذکور عاید شود. واگر عدد متعاقب نباشد بطلان عدم تناهی آن اظهر باشد.

و روشن شود نیز امتناع عدم تناهی قوّت باعتبار عدّت بر هریکی ازین دو تقدیر، جه اگر او محتمل[3] تجزّی باشد کلّ واحد از آن عدّت: یا قابل شدّت ـ و ضعف نباشد، مثل تعقّل ماکی واحـد نصف اثنین است، یا قابل هر دو باشد، مثل کلّ واحد از حرکات[4].

اگر اوّل باشد لابدّ بوذکی بعضی قویّ شونـد بر جیزی از آن، ـ و محال است کی قویّ شود بر آحادی «[مثل آحـادی کـه کلّ بر آن قویّ شود، و آن غیر متناهی است، و الاّ فرق نماند میـان کلّ و جزو او، و محال است که[5] قویّ شود بر آحادی]». همجنان و آن متناهی باشد، والاّ جمله نیز قویّ شوذ بر متناهی. بس بـاقی نماند الاّ آنك بعضی قویّ شوند بر آحادی کی هریکی از یشان اقلّ[6] باشد از آحاد کلّ متناهی[7] یاغیر متناهی، وهرجگونه کی باشد موجب آنست کی آحاد قابل اقلّ وازید باشد، و آن خلاف فرض است.

---

١ ـ معتبر ـ اصل. ٢ ـ اند ـ اصل. ٣ ـ متحمل ـ ط. ٤ ـ ازحرکاتش ـ اصل.
٥ ـ هم که ـ م. ٦ ـ اصل ـ اصل.
٧ ـ و کل متناهی ـ اصل ـ کلّ یا متناهی ـ م د کل نامتناهی ـ ط.

واگر ثانی باشد بعضی ازقوّت اگر قویّ نباشد برتحریك آنك كلّ تحریك او كرده [(است)] لاشكّ قویّ باشد بر تحریك اصغر از آن. آنگاه كلّ را ممكن باشد تحریك آن اصغر را حركاتی اسرع، بس تحریك كند در مثل زمان تحریك جزو ـ تحریكی كی عدد آن بیش «[تر]» باشد، بس عدد مبتدا از وقت معیّن اگر صادر شود از جزء، اقلّ «[از]» آن باشد كی اگر صادر شود از كلّ، جه او ابطأ ۱ است، بس آن بعضی باشد از صادر از كلّ، وابتداء هردو یكی است، وواجب باشد كی ناقص شود مقویّ علیه ـ نه ازجهت مبتدا، و آنج ناقص شد از جهتی او ۲ متناهی باشد از آن جهت، بس صادر از جزء متناهی باشد از جهات، و محال مذكور راجع گردد، ـ

و بأین روشن شود استحالت اشتراك ایشان هر دو در فعل، و خلاف درین باشد كی فعلِ كلّ اشدّ ست از فعلِ جزء و هر قوّتی كی در جسمی است محتمل تجزّی است، بس هیچ چیز ازقوی غیرمتناهی موجود نباشد در جسم.

و هیچ قوّتی ازقوی جسمانیّ غَیْرِ مُتَنَاهِیَةُ ٱلتَّحْرِیْكِ نیست، خواه: تعلّق او بجسم تعلّق حلول باشد ـ یا تعلّقی بوجهی دیگر. جه قوّت غیر متناهی اگر تحریك جسمی كند در مسافتی بكلّ قوّت خویش، نه ببعضی ـ تا این نباشد كی قوّت ارادیّ امساك كند از تشدید حركت و كمال آن قوّت بدوام تحریك منصرف شود ۳، وقوّتی دیگر متناهی تحریك آن جسم كند بعینه در آن مسافت بعینها، لا محاله هریك ازیشان ـ تحریك در زمانی كنند ٤، ونسبتی باشد زمان ایشانرا بضرورت، و همچنین سرعت حركت هر دو و بطوء ایشانرا نسبتی باشد، و هیچ شكّی ٥ نیست در آن كی قطع جسم آن مسافت را بقوّت غیر متناهی در زمانی ٦ باشد كی اقصر

---

۱ ـ ابطال ـ اصل. ۲ ـ از ـ اصل. ۳ ـ نشود ـ م. ٤ ـ كند ـ ط. ٥ ـ شك ـ ط.
٦ ـ مب بی «در زمانی».

باشد اززمانی کی قطع آن کند بقوّت متناهی، والاّ تفاوت بَیْنَ اَلْقُوَّتَیْنْ ظاهر نشود[١] و حرکتی کی زمان آن اقصر است ـ اسرع باشد از آنك زمان او اطول است، و نسبت قوّت با قوّت، جون نسبت زمان بزمان است، لکن نسبت زمان با زمان، نسبت متناهی است با متناهی، بس نسبت قوّت با قوّت نیز همجنین باشد، و لازم[٢] آید کی قوّتی کی فرض کرده بودند کی غیر متناهی است متناهی[٣] بوده باشد هذا خلف.

و متصوّر نیست قوّتی کی تحریك کند تحریکاتی غیر متناهی در شدّت، و الاّ تحریك او لا فی زمان باشد، جه اگر در زمانی باشد، با آنك هر زمانی قابل قسمت است جنانك شناختی، کَوْنِ آن حرکت در بعضی از آن زمان اقتضاء آن کند کی اشدّ باشد از کون حرکت[٤] در کلّ آن زمان، بس حرکت[٤] در کلّ آن زمان لَا نِهَایَةَ لَهَا فِي اَلشِّدَّهْ نبوده باشد، و این بر خلاف آنست کی فرض کرده شد.

وجون مقرّر[٥] شد کی هر قوّتی کی حالّ است در جسمی، یا متعلّق است بآن، هر جگونه کی باشد جایز نیست کی غیر متناهی باشد در ذات خود، یعنی بحیثیّتی نباشد کی صادر شود ازو غیر متناهی در مدّت، یا در عدّت، یا در شدّت، بس از واجبات باشد کی اگر حرکات[٦] غیر متناهی باشد، یا حرکتی واحده ـ همجنین، استناد آن بعقلی واحد باشد، یا بیشتر، لکن مقدّم حقّ است، بس تالی مثل او باشد.

امّا بیان صدق متّصله آنست کی آنج ماعدا عقل است: یا جسم است، یا متعلّق بأو، ـ یا نه جسم، ونه متعلّق بأو، لکن از جسم و آنج متعلّق است بأو، مالا یتناهی صادر نشود. بس آنج این ازو صادر شود ـ نه جسم باشد، و نه متعلّق بجسم، و این اگر واجب الوجود باشد ممتنع

---

١ ـ شود ـ اصل. ٢ ـ و الا لازم ـ مب. ٣ ـ مب ـ ط بی: است متناهی.
٤ ـ حرکه ـ اصل. ٥ ـ متقرّر ـ م ـ ط ٦ ـ حرکاتی ـ اصل.

بوذ کی میان او ـ و میان محرّك جسمانیّ واسطهٔ نباشذ ، جانك زوذ باشذ کی بدانی خواه : آن محرّك نفس باشذ ، یا غیر نفس ، واعادت کلام کنیم در واسطه ، واگر عرضی باشذ محلّ او عقل باشذ ـ لا غیر ، و الاّ بریّ نبوذه باشذ از تعلّق بجسم . و اگر جوهری باشذ ـ او عقل است ، جه ما بعقل نمی خواهیم ، الاّ جوهری کی او بأین مثابت باشذ .

وامّا بیان حقّیّت[۱] مقدّم، بجهت آنك اگر نه[۲] وجود حرکتی غیر منقطعه بوذی ، هیچ حادثی حادث نشدی ، ـ جه حادث را بعلّت دایم[۳] نیابند ، الاّ آنك متوقّف شود ایجاب علّت اورا بر حادثی دیگر ، والاّ وجود او در بعضی احوال دون البعض ، ترجیح مِنْ غیرِ مرجّح بوذی ، (بس) لابدّ باشذ از توقّف او بر حادثی ، و آن حادث متوقّف شود بر حادثی دیگر ـ و هکذا اِلیٰ غَیْرِ اَلنِّهَایَهْ .

و اجتماع این حوادث در وجود جایز نیست ، جه مستحیل است وجود اموری غیر متناهی کی مترتّب باشند بطبع[٤] ـ و مع در وجود ، بس هر حادثی حادثی دیگر برو سابق باشذ لَا اِلَیٰ اَوَّلْ ، و سابق نشاید کی علّت تامّهٔ «(وجود)» لاحق باشذ، جه او موجود نیست درحال وجود سابق ، بس لابدّ علّت تامّهٔ وجود لاحق مرکّب باشذ از موجودی دایم الوجود ـ وازسبق حادثی دیگر ـ آنگاه حادث جون حاصل شذ ـ («و») اورا علّت ثباتی «[باشد]» نسبت[٥] حادث بآن علّت دایم نباشذ ـ و الاّ دایم بوذی لکن حادث است . بس نسبت را علّت حدوث ـ و ثبات باشذ ، آنگاه کلام عاید شود به نسبت نسبت[٦] ، در نسبت آن بعلّت ثبات ، و متسلسل شود علل[۷] ثابته الی غیرالنّهایه ، بس لابدّ باشذ از وجود جیزی کی ثبات او بر سبیل تَغیّر و حدوث بوذ ـ بمعنی آنك[۸] ماهیّت او نفس

---

۱ ـ حقیقت ـ م ـ مب . ۲ ـ اگر نیز ـ م . ۳ ـ دایمه ـ م ـ طدر اکثر مواضع . ٤ ـ مطبع ـ مب .
٥ ـ سبب ـ اصل ـ بسبب ـ م . ٦ ـ نه نسبت نسبت ـ اصل . ۷ ـ علت ـ م . ۸ ـ آنکه که ـ ط .

تغیّر ـ و تجدّد است ، و او را ورا(ی) این مفهومی نیست ، بس دوام این ماهیّت و ثبات آن دوام تغیّر باشد ، وثبات او ، و آن شئ **حرکت دایمه «[۹]» است** .

واگر فرض انقطاع او کنند در حالتی مستحیل باشد بعد از آن حدوث حادثی ، بجهت آنك جون حادث نشد ۱ در حالتی ، جه موجب بود حدوث او را بعد از آن حالت . ـ وبضرورت مفتقر شود بحادثی و آن حادث نیز مفتقر شود بمثل خود ، بس حدوث بعد از انقطاع حرکت دایمه متصوّر نباشد ، وهرگاه کی فرض حرکت ۲ دایمه کردند ، استفهام بلم منقطع شد .

و لابدّ این حرکت دوری باشد ، والاّ لازم آید انقطاع آن ، ـ بدلیل آنك حرکت مستقیمه در یك جهت الی غیر النّهایه نروذ ، بجهت وجوب تناهی جهات ـ و ابعاد . و ۳ لابدّ باشد آن ٤ حرکت را از انقطاع بجهت وجوب سکون میان هردوحرکت مستقیم ٥ متضادّ ـ یا متخالف ٦ هر جگونه کی باشند ، ـ جه حرکات مستقیمه لابدّ باشد کی بسوی جهتی باشند ، و لابدّ آن جهت حدّی باشد کی منتهی شود بآن ، و محرّکی که موصل جسم است بآن حدّ : خواه میل باشد ، و خواه طبیعت ، و خواه هرجیز «(ی)» کی باشد ، واجب است کی مغایر آن باشد ـ کی ۷ محرّك است از آن حدّ بجهتی دیگر ـ کی مخالف آن باشد ، ولا شكّ موصل بحدّی موجود باشد حَالَ اَلْوُصُوْلِ اِلَيْهْ بضرورت آنك علّت ۸ وصول است و وصول آنی الوجودست ، و ۹ سبب مقتضی حرکت از آن حدّ بحدّی دیگر کی مخالف او باشد ـ درجهت [(وجود)] او ، مجامع ۱۰ وجود سبب

---

۱ ـ شد ـ ط . ۲ ـ حرکتی ـ م ـ ط . ۳ ـ وبتعاود ـ م ـ ط ـ مب .
٤ ـ و آن ـ ط . ٥ ـ منقسم ـ م . ٦ ـ متخالف ـ اصل ـ ط . ۷ ـ و ـ ط .
۸ ـ بضرورت اقل علت ـ م . ۹ ـ دو ـ ط . ۱۰ ـ جامع ـ ط .

موصل بحدّ ۱ اوّل نشود . ـ بس او حادث باشد بَعْدَ آنِ ٱلْمُوْصِلِيَّهْ ، بعدّیتی کی مجامع ۲ قبلیّت ۳ نشود ، ـ نه ٤ چون بعدّیت ذاتیّ ، و آن حادث هم آنیّ الوُجودست ، بس میانِ [(آنِ)] موصلیّت بحدّ اوّل ، و آنِ لاموصلیّت بآن ـ واو آن آنیست کی درو سبب حرکت از آن حدّ تا بآنجا کی حرکت بأو منتهی شد . بجهت مخالف ۵ یا «[زمانی]» باشد ، یا نباشد . اگر نباشد تتالی آنات لازم آید ، و اگر باشد آن زمان سکون است ، بس حرکت منقطع شوذ ـ و حفظ زمان نکند ، بس حرکتی کی حافظِ زمان است مستدیر باشد . آنگاه حدوث محرّك از آن حدّ مستدعی وجود حرکتی متّصله مستمرّ باشد ، بس اگر مستقیمه باشد کلام عاید گردذ ، بس واجب باشذ کی مستدیر باشد : خواه بَيْنَ ٱلْحَرَكَتَيْنِ ٱلْمُسْتَقِيمَتَيْنْ زمان ٦ سکونی باشذ و خواه نباشد .

بس هیچ حادثی نیست الاّ آنك منفعل است از حرکات دوریّ سماویّ . وازین است کی اگر سماویّات ، یاجیزی از آن حادث بوذی ، مفتقر شدی بسماویّات «[ی]» دیگر ـ کی متحرّك بودند [(ی)] بردوام ـ حرکتی دوریّ و اینها آن باشند کی کلام ما در آن است . بس سماویّات ثابت اند ـ و دایم برحالت واحد «[ه]» در ذوات ایشان و اعراض قارّهٔ ۷ ایشان ، لکن بسبب حرکاتِ مختلف ایشان ، ایشانرا اختلاف اضافاتی حاصل می‌شوذ جنانك گذشت .

و این حرکت ۸ دوریّ مفتقر نشود بعلّتی حادثه ـ . بجهت آنك اورا ابتداء زمانی نیست ، واودایم است باعتباری ، ـ وبأین سبب مستغنی

---

۱ ـ بجد ـ م . ۲ ـ جامع ـ ط . ۳ ـ سلبیّت ـ م . ٤ ـ به ـ ط ـ مب .
۵ ـ کذا فی النسخ الاربع ومقصود ازجملهٔ معترضه توضیح دادن آن لاموصلیت است .
٦ ـ زمانی ـ م . ۷ ـ واعراض وارده ـ ط . ۸ ـ حرکات ـ اصل .

شذ از علّت حادثه . وحادث است باعتباری وبه‌این ۱ سبب مستند حادثات شد ۲ ، ـ جه :

مراد «(ما)» ازحادثات کی موضوع قول ماست کی : كُلُّ حَادِثٍ فَلَهُ عِلَّةٌ حَادِثَةٌ ماهیّتی است ـ کی حدوث ، و تجدّد عارض «[او]» شده باشذ ـ از آن روی کی معروض آنست ، و حرکت جنین نیست ، بلك او لذاتها حادث است ، بمعنی آنك ماهیّت او آن حدوثی است کی بآن اینجا نفس تغیّر ۳ ـ و لا ثبات میخواهیم ٤ . و جون آن حدوث یا ٥ تجدّد یا تغیّر ، بهر کدام عبارت کی خواهی کی تعبیر ازو کنی دایم باشذ ، مفتقر نباشد بآنك علّت او حادث باشذ ، الاّ آنك عارض شود اورا تجدّدی و تغیّر [(ی)] ـ کی زاید باشد برو ، جون ٦ حرکت حادثه بعد از آنك نبوده باشد ، بخلاف حرکت متّصلهٔ دایمه ـ کی شناختی یفتّت تعلّق او بأراد «ا» ت کلّیّ و جزویّ . و حدوث علّتی کی معلول حادث ۷ بآن مفتقر است لازم نیاید کی حدوثی باشذ زاید ، و الاّ صحیح نبودی اسناد حوادث بحرکت دایمه .

و حاصل آنست کی کلّ واحد ازمتغیّرات منتهی می‌شوذ بماهیّتی دایمه ـ کی نفس تغیّرست ، و آن حرکت است کی معرّفست ۸ بآنك او هیئتی است کی ممتنع است ثبات او لذاتها ، بس بجهت دوام او ۹ علّت او حادثه نبود ، وبجهت آنك نفس تغیّر است صحیح شد کی او علّت متغیّرات «[با]» شذ و اگر نه این حرکت بوذی :

لازم آمذی از تأثیر واجب لذاته در معلول اوّل او جنانك زوذ باشذ کی بدانی ، دوام معلول معلول او ۱۰ ، و همجنین تا منتهی ۱۱ شود بحوادث عنصریّ البتّه.

---

۱ ـ ونه این ـ اصل ـ م . ۲ ـ باشد ـ اصل. ۳ ـ بغیر ـ ط . . مب . ٤ ـ میخواهم ـ ط ـ مب . ٥ ـ یا ـ اصل . ٦ ـ وجون ـ م . ۷ ـ حادثات ـ م. ۸ ـ معروفست ـ م . ۹ ـ که او ـ ط. ۱۰ ـ دوام معلول او ـ ط . ۱۱ ـ مساهی ـ اصل.

ولازم آمدی از وجوب حدوث علّت هر حادثی عنصریّ، تسلسل علل و معلولات حادثه کی موجود باشند معاً، و ایشان را نهایت نباشد.

ولازم آمدی از عدم هر چیز کی بوذی عدم علّت او، و («عدم») علّت علّت او ـ همچنین تا منتهی ۱ شدی امر بواجب الوجود لذاته [(و)] معدوم شدی آنج عدم او ممتنع است. و این لوازم همه باطل است، و وجه لزوم آنها شناختهٔ از اصولی کی تقریر آن از پیش رفت.

و بواسطهٔ وجود حرکت مستمرّ ۲ هیچ ازین ممتنعات لازم نیاید، پس اگر نه وجود عقلی بوذی، یا بیشتر ـ کی موجب این ۳ حرکت بوذی این حرکت را نیافتندی.

و نمی شایذ کی عقل مباشر این حرکت باشذ، و الاّ او را تعلّقی بجسم باشذ ـ از طریق تصرّف در آن، پس ٤ عقل نبوده باشذ، ـ بل معنی استناد این حرکت بعقل آنست: کی او لایزال دَایِمُ ٱلْفَیْضْ است بر ٥ نفسی کی محرّك است این حرکت را، و ممدّ اوست بقوّت غیر متناهی خویش ـ و نفس قبول می کند آن فیض را، و تأثیر می کند تأثیری غیر متناهی ـ بر سبیل وساطت، نه بر سبیل مبدأیّت کی امتناع آن بیان کرده شذ، ـ جه آنج متعلّق است بجسم ازو نا متناهی صادر نشود ـ اگر منفرد باشد، لکن این جایز باشد اگر لایزال مستمدّ باشد از مبدأی عقلیّ، و ممتنع نیست بر اجسام انفعال غیر متناهی، بلك ممتنع بریشان فعل غیر متناهی است ـ بروجه استبداد ـ بی آنك استمداد امری از غیر [(ی)] کند.

---

۱ ـ متناهی ـ اصل. ۲ ـ مستقیمه ـ م. ۳ ـ از ـ اصل. ٤ ـ سیر ـ اصل.
٥ ـ کی بر ـ اصل.

مقالت جهارم

ازفنّ اوّل از جملهٔ پنجم کی در علم آلهی است

در کیفیت آنك عقل مصدر اجسام است

لابدّ ست ازافتراق اجسام درهیآت ، وهیآتی کی بآن مفترق می‌شوند ممتنع است کی معلول نفس جسمیّت باشد ـ از آن روی کی جسمیّت است ـ و الاّ اجسام متّفق بودندی در هیآت ، و مقادیر ، و اشکال ، بسبب اتّفاق ایشان در جسمیّت و .

جون مجرّد جسمیّت اقتضاء این هیأت نمی کند ـ با آنك اجسام را قیام نیست الاّ بآن ، بجهت استحالت وجود اشیاء متکثّره ـ بی مخصّصات ایشان، واجب شد[۱] ازین کی قیام اجسام نباشد الاّ بچیزی کی غیر جسم است، بجهت آنك :

جون بعضی اجسام موجبِ آن مخصّصات نیستند از آن روی کی جسم اند ـ جسمی غیر («آن ایجاب») آن نتواند کرد [بـ] سبب اشتراك کلّ اجسام در طبیعت جسمیّت ، ـ و **غیر جسم** .

اگر عرض باشد ایجاد «[جسم]» نکند کی جوهرست ، ـ از برای آنك شناختی از امتناع افادت آنج اورا قوامی بنفس خود نباشد ، وجود آنج اورا قوامی بنفس خود باشد .

[(و)] اگر عرض[۲] نباشد .

واجب الوجود نباشد ، جه ازو صادر نشود بی واسطه آنج اورا ترکیبی باشد ، الاّ کی [«ا»] یجاد احد جزوین [۳] او کند اوّلاً ـ و ایجاد باقی کند بواسطهٔ آن ثانیاً ، لکن ایجاد کردن او جسم را این جنین ممکن نیست ، ـ جه احد جزوین[۳] او مادّه است ، و آن دیگر صورت ، واز بیش

---

۱ ـ باشد ـ ط . ۲ ـ غرض ـ م. ۳ ـ جزوی ـ اصل .

رفت بیان استحالت آن کی یکی از یشان علّت دیگر باشد، یا[1] واسطهٔ مطلقه[2] در وجود دیگر .

وجوهر «ی» نفسانی هم نباشد ، و الاّ متعلّق باشد بجسم ، و فاعلیّت او مِنْ حَیْثُ هُوَ کَذٰلِکَ بواسطهٔ جسمی باشد کی بأو متعلّق است ، و ما سخن در آن گوئیم کی آن جسم از و صادر شده است ، ولابدّ باشد از انتهاء در آخر امر[3] بعقلی کی او مصدر اجسام باشد بعد از واجب الوجود .

و کیفیّت این مصدریّت آنست: کی مبدأ مفارق از و فایض می شود وجود هیولی بأعانت[4] صورت مِنْ حَیْثُ هِیَ هِیَ صُوْرَةٌ مَا لا مِنْ حَیْثُ هِیَ هٰذِهِ ٱلصُّوْرَةُ ٱلْمُعَیَّنَةُ، - جه اگر مِنْ حَیْثُ [هُوَ] بِعَیْنِهَا[6] بودی هیولی باقی نماندی بعد از مفارقت آن صورت بعینها ، و صحیح نبودی تعاقب صور بر هیولی واحده ، و کَوْنُهُ صُوْرَةً مَا امری واحد نیست بعدد ، بس کافی نباشد در وجود هیولی کی واحدست بعدد ، و ازین است کی هیولی در وجود خویش مفتقر شد (ه) بواحدی بعدد - دایم الوجود غیر صورت - کی مفتقرست[7] بهیولی بِوَجْهٍ مَا : خواه جایز باشد مفارقت صورت از هیولی ، و خواه جایز نباشد، و مضاف[8] شوذ بآن واحد صورت مِنْ حَیْثُ طَبِیْعَتِهَا ٱلنَّوْعِیَّةُ[9] ، و مجتمع شوذ ازهر دو علّتی[10] تامّه هیولی را مُسْتَمِرَّةُ ٱلْوُجُوْدِ با او.

و آن مبدأ نظیر شخصی باشد کی استبقاء سقفی کند بدعامات متعاقبه - کی از آلت یکی می کند - و اقامت دیگری بدل آن ، - و آن

---

۱ - با - اصل. ۲ - معلقه - اصل . ۳ - دراحرام - اصل- م ۰ ٤ - یاغایت - م .
۵ - هو - اصل - م . ٦ - کذا والظاهر: من حیث تعیّنها . ۷- مفیدست - م -- غیر مفتقر - مب . ۸ - منضاف - م . ۹ - الشرعیّه - اصل . ۱۰ - و علتی - م .

دعامات نظیر صور متعاقبه است ـ کی بآن آن ۱ مبدأ مفارق مستبقیِ وجود هیولی بوذ ، و باجتماع هر دو وجود هیولی تمام شذ ، وصورت عاقبه مِنْ حَیْثُ هِيَ بلك بعینها در علّیّت بعرض۲ داخل (با) شذ ، و نزد تمام وجود هیولی صورت بأو متشخّص شود ـ از آن روی کی [(او)] این هیولی معیّنه است ، از بهر آنك کی اوست کی قابل تناهی و تشکّل است کی صورت بأیشان متشخّص می شوذ .

و هیولی نیز بصورت متشخّص شود از آن روی کی او صورت مطلقه است ، و موجب آن تشخّص۳ ، ـ جه تعقّل نتوان کرد وجود صورت معیّنه الّا درمادّهٔ معیّنه ، و این جنین نیست مادّه ، با صورت ، و این جنین واجب است کی تصوّر صدور جسم کنند از عقل .

و دلالت کند ترا دیگر بر آنك عقل علّتِ جسم است آنك : اگر جسم جیزی کند بصورت کند ، جه اورا بفعل بصورت می یابند ، و فاعل نباشذ الّا آنك موجود باشذ بفعل ، وممکن نیست کی فعل٤ بمادّه کند ، جه او باعتبار مادّه٥ موجودست بالقوّه ، و از آن روی کی او جنین باشذ ازو فعلی صادر نشود ، و صورتِ نوعی و صورت جسمی ازیشان افعال کی صادر می شود بتوسّط آن جیزست کی قوام ایشان دروست ، جنانك شناختی و جسم٦ را توسّطی نیست میان این صور ـ ومیان آنج جسم نیست : خواه هیولی باشذ ، وخواه صورت ، وخواه غیر ایشان ، ـ بس اگر جسمی بصورت خوذ ایجاد جسمی دیگر کند ، واجب باشذ کی اوّل ایجاد هر دو جزو او کند ـ کی مادّه ـ و صورت اند ، ـ تا۷ بواسطهٔ ایشان ایجاد جسم کند . وجون ممتنع شذ ایجاد هر دوجزو جسم بصورت جسمی ، ـ بسبب عدم نسبت وضعی۸ میان جسم ـ ومیان هریك ازیشان ، واجب شود ازین

---

۱ ـ وآن ـ ط . ۲ ـ تعرض ـ اصل . ۳ ـ بشخص ـ ط . ٤ ـ عقل فعل ـ ط ـ عقل ـ مب . ٥ ـ موده ـ ط ـ مب . ٦ ـ جسمی ـ ط ، ۷ ـ یا ـ ط . ۸ ـ وصفی ـ اصل .

کی ممتنع شود ایجاد جسم بصورت . ـ بس جسم را بواسطهٔ جسمی نیابند[۱] و نه بنفسی نیز ـ از آن روی کی اونفس است، ـ جه نفس ازین حیثیّت فعل نکند الاّ بواسطهٔ جسم، جنانك گذشت ، بس جسم[۲] بعقل یابند ، یـا عقل مطلق ، یا عقل ببعضی اعتبارات .

وازوجوهی کی دالّ است بر آنك جسم افادت وجود [(جسمی)] دیگر نکند آنست : کی اگر جنین بوذی هیولی جسمی کی او علّت است متقدّم باشذ بر جسمیّت او ، و[۳] هیولی معلول مشارك «[است]» درنوع مر هیولی علّت را ، ووقوع هیولویّت[٤] بر یشان هردو (بوذ ، و) بتواطوء است ـ نه تشکیك ، و غیر آن ، ولازم آیذ کی هیولی معلولِ متقدّم باشد برجسمیّت علّت ، ـ بس معلول برعلّت مقدّم شود[٥] ، و این محال است.

و اگر فلکی از افلاك ـ یا عنصر[(ی)] ایجاد فلکی دیگر کند ـ یا عنصری : یا حاوی ایجاد محویّ کند ، یا محویّ ایجـاد حاوی ، و هر دو **قسم باطل است .**

امّا اوّل : بجهت آنك از جسم فعلی صادر نشود الاّ جون شخصی معیّن گردذ ، ـ جه طبیعت نوعی تا[٦] جنین نباشذ در خارج موجود نباشذ بس علّت وجود غیر نباشذ ، و حال معلول[۷] با وجود علّت امکان است ، جه معلول را وجودی ووجوبی[۸] نباشذ الاّ بعد ازوجود علّت ـ ووجوب او ، نه با «[ا]» یشان ، و وجود محویّ و عدم خـلأ در حاوی هر دو مع اند ، نه معیّت مصاحبت اتّفاقی ، بل معیّتی مانع ازانفکاك احدی ازیشان ازآن دیگر ، جه ایشان متخالف[۹] نیستند دروجوب ، وامکان ، بروجهی کی انفکاك ایشان ممکن باشذ ، و تصوّر یکی نمی توان کرد الاّ بـا تصوّر دیگر [(و)] تشخّص حـاوی علّت ، و همجنین وجود او ، و وجوب[۱۰]

---

۱ ـ نباشذ ـ اصل . ۲ ـ بجسم ـ م . ۳ ـ ازو ـ اصل ؛ ٤ ـ هیولت ـ اصل ـ لویت ـ ط ـ مب . ٥ ـ نشود ـ م . ٦ ـ ما ـ اصل ـ با ـ م . ۷ ـ معلوم ـ اصل . ۸ ـ وجودی ـ ط ـ مب ۹ ـ متخالف ـ اصل ـ ط . ۱۰ ـ اصل ـ م ـ ط ؛ و ندارد ـ ط ؛ وجود .

او متقدّم است «[بر تشخّص]» محوی معلول ، ووجود او ، ووجوب او بس عدم خلا :

اگر واجب باشد با وجوب[1] او ملأ محوی همچنین باشد ، بسبب عدم تخالف ایشان در وجوب ، و امکان ـ کی مؤدّی باشد بجواز انفکاك، لکن محوی لابدّست کی ممکن باشد باوجوب حاوی، هذا خلف .

[(و اگر عدم)] خلا ممکن باشد با وجوب او، بس [(او)] ممکن باشد در نفس خوذ ، وواجب باشد بغیرخود ، بس خلا ممتنع لذاته نبوده بل بسببی[2] بوذه باشد ، وبطلان آن بیان کرده شذ ، و از امتناع خلأ لذاته لازم آیذ کی محوی واجب باشد لذاته، نه ممکن ، وجون این لازم باطل باشد، آنك حاوی علّت موجدهٔ محوی باشذ هم باطل باشذ .

و ممکن است اختصار[3] این بآنك : حاوی ممکن [(نیست)] کی ایجاد محوی کند ، الاّ کی او متشخّص باشذ و تشخّص او متصوّر نیست الاّ کی محوی موجود باشد ، بجهت امتناع خلأ ، بس اگر ایجاد محوی کند محوی بر نفس خود متقدّم باشذ ـ تقدّمی بذات ، و آن محالست .

و اینك حاوی ومحوّی ممکن اند ایجاب[5] امکان خلأ نکند ، جون حاوی علّت محوی نباشذ ، جه امکان خلو مکان هر دو امکان خلأ ممتنع نیست ، جه خلا بأرتفاع حاوی ومحوی معاً منفرض[6] نشود ، بلك درین «(کی)» ما در آنیم بآن منفرض[6] شود کی محیطی فرض کنند ـ کی او را حشو نباشذ ، تا[7] ابعادی کی خلاست منفرض شوذ . واما عدم محض خلأ نیست ، جنانك از بیش رفت .

و امّا ثانی : ، و آن اینست کی محوی علّت حاوی باشذ بطلان[8] آن باینست کی متصوّر نیست ـ کی شیٔ ایجاد جیزی کند کی اعظم باشذ ازو، و اکمل ، و این قول کی برهان بآن گفته شذ برامتناع آنك احدی از حاوی

---

١ ـ با وجود ـ م . ٢ ـ نسبتی ـ اصل . ٣ ـ اصل بی ، اختصار ـ ط ، که اختصار. ٥ ـ بایجاب ـ ط ـ مب . ٦ ـ متعرض ـ اصل ـ م. ٧ ـ یا ـ اصل. ٨ ـ و بطلان ـ اصل .

«[ومحوی ّ]»علّت ۱ آن دیگر باشد ممکن است کی بآن برهان گویند ـ بر آنك : نفس «[ی]» کی متعلّق است بأحدی از یشان ممکن نیست ۲ کی علّت جسم آن دیگر باشد، وظاهرست کی علّت جسمی کی بآن متعلّق «[است]» نباشد ، ـ جه آنکس کی او را رتبت ابداع باشد مر جسمی را ، علاقه ۳ آن جسم او را قهر نکند ـ تا ٤ بحیثیّتی گردد کی کلّ افعال او یا ٥ بعضی متوقّف شود بر توسّط آن جسم ، و جون ممکن نیست کی نفس علّت بعضی اجسام باشد ، ممکن نباشد کی علّت هیج جیز از اجسام باشد ، ـ جه اجسام از آن روی کی اجسام اند هیج اختلافی میان ایشان نیست در طبیعت واگر [(جه)] اختلاف میان ایشان در امور دیگر واجب است ٦ و واجب الوجود ابداع اجسام بی واسطه نکند ـ بتقریری کی گذشت ، بس لابدّ باشد از توسّط عقلی در ایجاد آن .

واجسام ۷ اگر جه علّت موجده نیست جسم را ، و نه احد جزوین «[او]» را ، لکن مادّهٔ جسمی دیگر را در بعضی احیان مستعدّ می کند مر قبول صوری ، و اعراضی کی فایض شود بر آن مادّه از وَاهِبُ ٱلصُّوَرْ ـ کی عقل است ، یا مستند بأو. و آن جون آتش است کی مادّهٔ آبی ۸ کی مجاور ۹ او باشد بتسخین او آنرا مستعدّ می گرداند مر قبول صورت هوائی [«را»] از واهب آن ، و جون شمس کی معدّست بمقابله مر قبول تسخین را از واهب آن . وازاین است کی سخونت موجود می ماند ۱۰ بعد از زوال شمس از مقابله . و هم از بهر اینست کی بسیاری [(از)] اعراض باقی می ماند بعد از انعدام آنج گمان می برند کی علّت موجدهٔ اوست . و اگر این ، «[و ا]» مثال این ، علل موجده بودندی صور و اعراض را هیج از آن معلولات باقی نماندی بعد از زوال آنج فرض کرده «[اند]» کی موجد

---

۱ ـ و علّت ـ ط . ۲ ـ ممکن است ـ اصل . ۳ ـ که علاقهٔ ـ مب .
٤ ـ کنند یا ـ ط . ٥ با ـ اصل ـ با ـ م . ٦ ـ واجب باشد ـ اصل .
۷ ـ و آن اجسام ـ اصل . ۸ ـ آبی را ـ م . ۹ ـ مجاوز ـ ط . ۱۰ ـ می داند ـ م .

آنست ، بس موجد اینها امری دیگرست از روحانیّات ، نه ازجسمانیّات .

مقالت پنجم

از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم کی درعلم آلهی است

در آنك تشبه بعقل غایت حرکات سماوی است

بدرستی روشن شد ترا از آنها کی از بیش رفت ـ کی سماوّیات را نفسی [(است)] محرّك ، بر دوام [(و)] روشن شد ترا دیگر کی[۱] حرکت را طلب نکند از بهر آنك حرکت است فقطّ ، بل از بهر آنك او وصله باشد بغیر او . بس غرض[۲] نفوس افلاك از تحریك مذکور یا غرضی[۳] مظنون باشد ـ جون ثنا ومدح ، یا نباشد . اگر[٤] نباشد «(یا)» از برای مَا تَحْتَ ٱلاَ فْلَاكْ باشد ، یا از برای ([ما]) تحتها نباشد . و آنج ازبرای ما تحتها نباشد : یا ازبرای امری باشد کی معشوق محرّك [(نباشد ، یا معشوق محرّك)] باشد . و آن معشوق : یا[٥] ذاتی باشد ، یا صفتی ، ـ و عَلَىٰ ٱلتَّقْدِيرَيْنْ یا بیابد ، یا نیابد[٦] ، اگر[٤] نیابد «[یا]» نیابد[۷] نیز آنج مشابه اوست[۸] ـ یا بیابد آنج مشابه او باشد . ـ و نیل شبیه : یا دفعةً باشد یا لا دفعة ، و جون دفعه نباشد مُتَشَبَّهٌ بِهْ یا : مُمْكِنُ ٱلْوُجُوْدْ باشد ، یا وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ ، ـ و ممکن الوجود : یا جوهر باشد ، یا عرض ، ـ وهر یکی[۹] ازیشان ـ جون تحت الأفلاك نباشند ، و نه متعلّق بآن : یا جرم فلکیّ باشد ، یا نفس فلکیّ ، یا عقل ، یا عرضی متعلّق[۱۰] بیکی ازین سه «[و]» اقسام همه[۱۱] باطل است ما عدا «(ا)» لعقل ، بس متعیّن شد کی اوست کی محرّکات سماویّ طلب تشبّه بأو می کنند ـ بحرکت ،

---

۱ ـ کی دیگر ـ اصل . ۲ ـ عرض ـ اصل ـ غرر ـ ط . ۳ ـ عرضی ـ اصل ـ م . ٤ ـ وگر ـ ط . ٥ ـ که یا ـ ط . ٦ ـ یا بیاید یا نیاید ـ م ـ یا بیاید یا نیایدو ـ ط ـ اصل درهمه این مواضع بی نقطه است . ۷ ـ ط بیاید ونیاید بجای بیابد ونیابد در همه این مواضع . ۸ ـ اوباشد ـ م ـ ط ـ مب . ۹ ـ ودر یکی ـ اصل . ۱۰ ـ یا متعلق ـ ط . ۱۱ ـ و همه ـ ط .

و ما محتاج می شویم بأبطال یك یك قسم ـ تا متعیّن شود این کی ـ حق[۱] است در نفس امر .

امّا آنك غرض[۲] او امری مظنون باشد ، ـ دلالت بر بطلان آن

می کند آنك حرکات سماوی[۳] وَاجِبَةُ الدَّوَامْ اند ، بس واجب باشد ابتناء[٤] آن بر امری واجب الدّوام . و مظنون از کمالات حدس ـ حکم می کند بآنك دوام آن واجب نیست ، چه آنچ کمال نباشد در ذات خود لابدّ باشد کی ظاهر شود طالب را در مُدد غیر متناهی کی او جنانست و حینئذ ترك طلب کند ـ و حرکت منقطع شود .

وامّا آنك متحرّك باشند لِأَجْلِ مَا تَحْتَهَا ، و او مبدأ عالم کون و

فسادست ، ـ بجهت آنك حدس صحیح حکم می کند کی «(او)» احقرست بنسبت ـ با اجرام شریف ایشان ـ کی از بهر او حرکت «[کنند]» ، ـ جه بیان کرده اند ـ کی جموع عالم کون و فساد را بنسبت با اجرام فلکی قدری نیست ـ کی یُعتدّ به ، بلك با واحدی از افلاك قدری ندارد ـ فَضْلًا عَنِ الْمَجْمُوعْ [(و)] اوخسیس است بنسبت با «(ن)» اجرام نیّرهٔ سماوی ـ آمن ازفساد ، ـ آنگاه اگر غرض او نفع سافل بودی [(فضائل)] مندرس نشدی در ازمنهٔ متطاوله ، و ملل[۵] کافره ـ و امم جاهلیّت منفرس «[و دایم]» نشدی ، و اعتقادات فاسده ـ و امور خارجهٔ از سیاسات واجبه ظاهر نشدی ، ـ با آنك نفع ایشان سافل را لابدّ باشد کی راجع شود از آن اولویّتی ـ کی عاید باشد بأیشان ، جنانك دانستی .

و جگونه مستکمل شود علّت بمعلول خود ، ـ و جگونه بیرون آید کمال شیٔ از قوّت بفعل ـ بآن جیزی کی بآن شیٔ بیرون آید[٦] از قوّت بفعل .

---

۱ - جون ـ اصل . ۲ ـ عرض ـ اصل ـ ط - مب . ۳ ـ السماوی ـ م .
٤ ـ إبقاء ـ اصل ـ ط ـ مب . ۵ ـ ملك ـ اصل . ٦ - درون آمد ـ اصل .

واما آنك تحریك ایشان «(از)» برای امری غیر معشوق است ، بجهت آنك او امری است كی متصوّر نیست[۱] در تحریك ارادی[۲] ، ـ جه لابدّ باشد كی از برای چیزی باشد ـ كی مرید طلب آن كند ، واختیار حصول او [(بر لا حصول او)] وهر مطلوبی ـ ومختاری محبوب بوذ ، و دوام حركت دلالت كند بر فرط طلب ـ كی دالّ است برفرط محبّت ، ومحبّت مفرطه[۳] عشق است . بس تحریكی كی ایشانراست از برای معشوقی[٤] و مختاری باشد .

و امّا آنك معشوق ذاتی باشد كی یابند آنرا ، بسبب آن ممتنع است كی آن نیل[٥] ممكن نیست كی باشذ الاّ دفعة ، واگر جنین بوذی بایستی كی جون ذات را بیافتندی[٦] حركت واقف شدی، لكن حركت نمی ایستد بس ذات را بحركت نیابند .

و امّا آنك معشوق صفتی باشد كی (د) یابند آنرا ، تصوّر نیل آن بذات آن نتوان كرد ، الاّ آنك صفت منتقل شوذ از محلّ خوذ ، بذات عاشقی كی طالب آن صفت است ـ بحركت ، و بدرستی شناختی كیفیّت حال در امتناع انتقال اعراضی[۷] كی متشخّص اند بمحالّ ایشان [(و)] جون آن صفت بعینها منتقل نشود ـ بلك مماثل او حاصل (می) شوذ ، بس صفت را در نیا «[فته]» باشند[۸] بلك شبیه او باشد كی دریافته باشند[۸] .

و امّا آنك معشوق را نیابند ، نه او و نه شبیه او ، دوام حركت ایشان منع جواز این می كند ، ـ جه اگر جنین بوذی متحرّك بأرادت حركتی دایم طالب محال بوذی ابداً ، و عقل سلیم تصور آن نمی كند در[۹] مریدی بأرادتی كلّی ـ كی متصوّر شوذ بآن جوهری مجرّد از غواشی مادّیّ .

---

۱ ـ متصورست ـ اصل . ۲ ـ اوادنی ـ اصل . ۳ ـ مفرط ـ م ـ ط .
٤ ـ معشوق ـ اصل . ٥ ـ نیك ـ اصل . ٦ ـ نیافتندی ـ اصل ـ نیافتندی ـ مب.
۷ ـ اعراض ـ ط . ۸ ـ باشد ـ ط . ۹ ـ ودر ـ اصل.

و امّا آنك محرّك شبیه معشوق دفعةً دریابد ، ابطال آن می‌کند وجوب انقطاع حرکت عِنْدَ النَّیْل ، و بر آن وجه باشد کی از بیش رفت از وقفه .

وامّا آنك مُتشبّهٌ به جرمی[۱] فلکی باشد، فساد آن ترا ظاهر شود از آنك جرم فلکیّ متشبّه شود بجرمی دیگر فلکیّ ، لازم آید کی حرکات افلاك همه مُنَفَّقَةُ الجِهَهْ بوذی ، - و بعضی بجهتی [(وبعضی)] بخلاف آن جهت نبودی[۲] ، لکن ،

ایشان متّفق نیستند درجهت حرکت . واین ازبرای عدم مطاوعت طبیعت نیست ، - جه اوضاع جرم کریّ را متساوی باشند از روی اقتضاء طبیعت - ومیل مستدیر . وجسم از آن روی کی جسم است اقتضاء حرکت نکند بجهتی معیّن ، و نه اقتضاء وضعی معیّن ، و افلاك را طبایعی نیست کی اقتضاء وضعی معیّن کنند ، و اگر نه نقل از آن بقسر بوذی ، و نه جهتی معیّنه ، - جه وجود هر جزوی از اجزاء مفروضهٔ فلك[۳] برهر نسبتی محتمل است در طبیعت[٤] فلك کی مقتضی تشابه احوال اوست ، و تشابه آنج فرض کنند[٥] اورا از اجزاء .

و اختلاف حرکات ایشان منسوب نیست باختلاف هیولیات ایشان بماهیّت ، جه قابل فاعل مقبول نباشد ، و بجهت آنك اگر بأین سبب بوذی حرکات افلاك طبیعی بوذی ، و فساد آن گذشت ، و نشاید کی نفوس افلاك طبع ایشان اقتضاء آن کند - کی ارادت جهتی معیّنه - و وضعی معیّن کنند - الاّ آنك ایشانرا غرضی[٦] «[باشد]» درحرکت مختصّ بآن،جه‌ارادت[(تابع غرض‌است، نه غرض‌تابع‌ارادت)] بس مختلف‌نشود

---

۱ - متشبه بجرمی - اصل. ۲ - بوذی - اصل . ۳ - بلك - اصل . ٤ - طبیعتی - م
٥ - نرضی - اصل - ط . ٦ - عرضی در جمیع نسخ .

حینئذ جهات حرکت در آنج ما در آنیم الاّ باختلاف[۱] اغراض متحرّك یا متحرّکات.

واما آنك متشبّه بنفسی فلکی باشد بأین بعینه ـ بطلان آن ظاهر شود، جه نفسی کی فلك راست اگر متشبّه شود بنفسی دیگر فلکیّ ـ واجب باشد کی مشابه او باشد در منهاجی کی حرکت راست، بس موافق آن بودی در جهات ایشان ـ واقطاب [ایشان] [(و)] اگر قصوری واجب شود موجب آن ضعف مُتَشَبِّهْ باشد ـ از تشبّه[۲] تامّ، نه مخالفت آن، و ما نمی یابیم اتّفاق در آن در جمیع سماویّات.

و امّا آنك عرضی[۳] باشد در جرمی فلکی ـ یا نفسی فلکی، آنج دلالت کرد بر بطلان «(آنك)» تشبّه بجوهر ایشان باشد، ـ آن بعینه دلالت کند بر بطلان این.

وامّا آنك متشبّه [به] واجب الوجود[٤] باشد امتناع آن هم ازین بدانند، ـ جه واجب الوجود جنانك متحقّق شود، واحدست از هر وجهی و مطلب هر گاه کی واحد باشد طلب[٥] لامحاله واحد[٦] باشد.

و باقی نماند از اقسام الاّ آنك تشبّه افلاك در حرکات ارادیّ ـ دایم دوریّ، بعقلی باشد، یا بعرضی در آن. وجون بعرض[۷] باشد در آن تشبّه بآن هم در آن جیز باشد کی دروست از صفتی یا[۸] صفاتی، و عَلَى ٱلتَّقْدِيرَيْنِ تشبّه ایشان نیست الاّ بعقل، و آن تشبّه تحصیل کمالی واحدست، یا کمالاتی بسیار ـ کی استفادت کنند ازو، ولکن نه بتمام، والاّ هر گاه کی حاصل شدی، یا حاصل شدندی حرکت منقطع شدی، بلك حصول آن ممکن نیست ـ الاّ بتحصیل اجزاء آن ـ بر تعاقب، و مثل این طلب ممتنع نیست کی باقی ماند دایماً، بلك آن در آنج ما در آنیم وَاجِبُ ٱلدَّوَامْ [«است»]

---

۱ ـ در اختلاف ـ اصل. ۲ ـ تشبیه ـ م ـ ط ـ مب. ۳ غرضی ـ اصل.
٤ ـ مُتشبّه بواجب الوجود ـ ط. ٥ ـ طلب را ـ اصل. ٦ ـ واجب ـ م.
۷ ـ بعضی ـ اصل. ۸ ـ یا از ـ م.

بر آن وجه کی تحقیق آن کردی در بیش[۱] و واجب است کی بدانی کی خروج کمالات بفعل[۲] امری کلّیست ـ کی ممکن نیست ـ کی غایت حرکات جزئیّ گردد ، بلك واجب آنست کی غایت حرکات جزئیّ اموری جزویّ باشند کی لازم ایشان باشد[۳] این معنی کلّی، و آن امور را گرچه دلالت کردما را بر آن اختلاف حرکات، لکن مارا بمعرفت ماهیّات متخالفهٔ ایشان سبیلی نیست . و آن[٤] کمالات این نیست کی بیرون آیند[٥] بحرکت اوضاع فلك ـ از قوّت بفعل ، جه اوضاع خارج بفعل[٦] کمالاتی باشند بقیاس با جسم نه با محرّك آن جه کمالی «[که]» لایق است بمحرّك آن تشبّه اوست بمبدأ مفارق او در صیرورت او بریّ از قوّت . لکن کمال ـ و تشبّه ، واقع می شوند بتشکیك بر اموری مُخْتَلِفَةُ ٱلْحَقَايِقْ ـ وَفُوْعَ ٱللَّوَازِمْ ، بس اینجا شیٔ مائی هست کی حاصل می شود محرّك هر فلکی «[را]» بتحریك کی آن کمالست بقیاس با محرّك ، و تشبّه بقیاس با مبدأ مفارق . و آنـج تابع حرکات سماویّ «[است]» از نفع عالم سفلیّ قـادح[۷] نیست در آنـك غایت از حرکات ایشان نفع آن نیست ، ـ جـه آنج [(او)] از ضرورت غایت است[۸] ، غیر نفس غایت حقیقیّ است ، بلـك بسیار باشد کی غایت باشد بعرض[۹] . ـ و این بر اقسام است :

از آن یکی آنست کی امری باشد کی لابدّ بود از حصول آن تا غایت را بیابند بآنك علّت او باشد جون صلابت حدید تا قطع تمام شود .

و از آن یکی آنست [(کی همجنان باشد بآنك لازم علّت بـاشد ، جون لون دکنت[۱۰] حدید را .

واز آن یکی آنست)] کی امری باشد کی لازم غایت باشد جون

---

۱ ـ از بیش ـ م ط ـ مب . ۲ ـ بعقل ـ اصل . ۳ ـ باشند ـ اصل ـ م .
٤ ـ واین ـ م . ٥ ـ آمد ـ اصل . ٦ ـ بفعلی ـ م . ۷ ـ مادم ـ اصل .
۸ ـ غایب ـ ط . ۹ ـ بعرم ـ ط . ۱۰ ـ لون ولنت ـ اصل ـ کون دکنت ـ م . ـ دکنه بضم اول رنگی است مایل بسیاهی (شرح قاموس) .

حبِّ وَلدْ کی لازم غایت است در تزوّج کی تناسل است . و **حدوث حادثات عنصری** از حرکت افلاك کی غایت آن استفادت کمال است از « [ما] » فوق ایشان ، **ازین قبیل است** .

مقالت ششم

از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم کی در علم آلهی است

در بیان آنك واجبست کی عقل حیّ باشد و مدرك ذات خود . و غیر خود [(و)] درجگونگی آن ادراك.

بدرستی تحقیق کردی کی اِدْرَاكُ اَلشَّيْءِ نفس حصول مثال اوست نزد مدرِك ، نه امری کی تابع باشد آنرا ، جه اگر غیر آن باشد ادراك الشّیْ غیر[1] تحصیل ماهیّت و معنی او باشد ، ـ و این بر خلاف آنست کی تقریر آن ازپیش رفت . و ملاحظهٔ جیزی را وجودی نیست اورا درمدرک یانزد او دوّم بار ، بلك[2] نفس حصول اوست یکبار ـ فقطّ ، والّا لازم آید تسلسلِ محال ، بس وجود مدرَك مدرِك[3] را نفس ادراکیّتِ اوست آنرا ، و **سوادی** کی قایم است بجسم اگر قایم[4] بذات خود بوذی سواد بوذی لِذَاتِه لَا لِغَيْرِه ، و همجنین **نوری** کی قایم است بجسم ـ کی اوظهورست جسم را ، اگر قایم [(شوذ)] بنفس خوذ نور [ی] باشذ لِنَفْسِهْ ، یعنی ظُهُوْراً لِنَفْسِهْ .

وهمجنین است حال صورت عقلیِ مجرّد ، بجهت آنك جون حصول آن کسی راکی تعقّل آن می کند نفس تعقّل اوست آنرا ، بس اگر قایم شود بذات خوذ تعقّل باشذ لِذَاتِه لَا لِغَيْرِه ، بس مدرِك ذات خود باشذ و روشن شد بأین کی آنج وجود او غیر را باشذ ادراك ذات خوذ نکند[5] ، جه مدرك ذات خوذ واجب است کی نفس وجود او ادراك او

---

١ ـ عن ـ اصل . ٢ ـ بل ـ م ـ یك ـ ط ـ مب . ٣ ـ مدرکا ـ ط . ٤ ـ اگر جسم قایم ـ م . ٥ بکند ـ ط ـ مب .

باشد ذات خود را . و ازین است کی نمی یابیم امری ضروری در ادراك مفهوم انا الاّحیوة[۱] ، ـ کی عبارت است از وُجُودُ ٱلشَّيءِ عِنْدَ نَفْسِهْ، و می دانیم«[که]» جمیع ما وراء آن خارج است از ما : وجودی باشد ـ یا[۲] عدمی ، ـ لازم باشد . نفس را ـ یامفارق . ـ و عَلَىٰ هَٰذا ، بس هرج در مادّه باشد محجوب باشد از ذات خود ، بجهت آنك[۲] وجود او غیر اورا باشد ، نه نفس اورا . و هرجه متحصّل نشود بنفس خود ممکن نیست کی او را جیزی حاصل شود ، حه حاصل بحقیقت او را نباشد ، بل آن جیز را «[باشد]» کی او حاصل است[۳] آرا ، ومتحصّل است بأن .

وازین ظاهر شوذ کی هیولی جسمیّت وصورت کی حالّ است درو ، و جمیع مرکّبات . و اعراض ـ هیچ[٤] جیز ازیشان عاقل نیست ، و نه حیّ علی الاّطلاق .

و عقل جون مجرّد است ـ و قایم بذات خوذ ، واجب باشد کی ادراك ذات خوذ کند ، و ادراك او ذات خوذ را نفس ذات او باشد ـ نه زاید برو ، جنانك تقریر کرده شد در نفس[٥] بدلیل آنك صورت «[او]» کی مطابق است اورا ، اگر حاصل شود جیزیرا ـ کی از شأن او آنست[٦] ـ کی ادراك کند مدرك باشد اورا ، ونفس حصول صورت اورا ادراك او بأشد صورت را ، بس جون قایم شود بذات خوذ واجب باشد [(کی)] إِدْرَاكاً[۷] لِذَ تِهْ باشد ، ـ جه قیام[۸] او بدات او حصول اوست او را ، جون کلّ واحد از اعراض اگر قایم ش. ذ بذات خوذ .

بس هرجه مدرك ذات خوذ باشد از شأن[۹] او آن باشد کی ادراك غیر کند ، جه علم بملزوم مقتضی علم است بلازم او ـ جون لزوم لِذَاته باشد ، و جمیع ماهیّات را لوازمست ، و اگر خوذ نباشد الاّ لوازم عامّ

---

۱ ـ الحیوة ـ م . ۲ ـ کی ـ اصل . ۳ ـ اوست ـ ط ـ مب . ٤ ـ و هیچ ـ م .
٥ ـ نفسی ـ ط . ٦ ـ کی ازشان اوازست ـ اصل . ـ ازیشان که او آنست ـ م .
۷ ـ ادراك ـ ط . ۸ قایم ـ ط . ۹ ـ ازیشان ـ م .

ایشان ، جون : وجود ، و وحدت ، و امثال ایشان . ، بس **تعقل ذات ـ و تعقل غیر ، متعاکسان باشند.** جه هرجه تعقّل غیر خوذ نکند ـ تَعقّل[1] ذات خوذ نکند[2] ، ـ و هرجه تعقّـل ذات خوذ نکند[3] ـ تعقّـل غیر « (ذات) » خود نکند . ـ و هرجه صحیح باشد کی معقول غیر شود ـ اگر قایم شوذ بذات خوذ عَقْلًا لِذَاتِهْ باشذ ، و مَعْقُوْلاً لِذَاتِهْ .

و تلخیص بیان این دعاوی بعد از استعانت بآنج گذشت آنست کی هر جیزی کی تعقّل جیزی کرد ـ اورا باشذ کی تعقّل این کند کی تعقّل آن جیز کرده است ، ـ وهر جیز کی اورا این باشذ ، (او را) [(این باشذ)] کی تعقّل ذات خوذ کند ، بس هرجیز کی تعقّل جیزی بکند اورا باشذ کی تعقّل[4] ذات‌خود بکند . ـ وهرمعقولی (کی)قایم بذات خوذ « باشد » ممکن باشد کی اورا تعقّـل کنند با[5] غیر او « [و معنی تعقّل او با[6] غیر او] » و کَوْنُهُ مَعْقُوْلاً مَعَ ٱلْغَيْرِ ـ مقارنت[7] اوست غیر را ـ در قوّت عاقله کی تعقّل ایشان کرده باشذ . بس او مقارن غیر باشذ و از آن قوّت عاقله نیز ، [(و)] ممتنع نباشذ برو ـ کی جون قایم شود بذات خوذ مقارن معنی معقول شود ، و اگر ممتنع باشذ برو این ، بجهت مانعی باشذ ـ غیر ذات او ، بس ممکن باشذ مِنْ حَيْثُ ذَاتِهْ ـ کی عاقـل باشذ . وجون ممکن شد برو این[8] مدرك ذات خوذ باشد واز آن لوازم ذات دائماً ، جه ادراك ذات اوامری نیست غیر ذات او ، ـ تا صحیح باشذ برو کی یك بـار متّصف شود بآن و ادراك ذات خوذ کند ویکبار متّصف نشود « (بآن) » و[9] ادراك ذات خوذ نکند .

---

۱ ـ بعقل ـ اصل . ۲ ـ بکند در جمیع نسخ . ۳ ـ بکند ؛ م ـ ط ـ مب .
٤ ـ تعقلی ـ ط . ٥ ـ یا ـ م . ٦ ـ یا ـ ط .
۷ ـ مقاربت ـ م ـ ط ـ مشاربت ـ مب . ۸ ـ این که ـ م ـ این او ـ ط ـ مب .
۹ ـ ولی ـ اصل .

و صور مجرّده در عقل و اگرچه مقارن غیر خویش باشند ازصور معقوله در آن ، لکن مرتسم نباشد بآن صور ، بلك مرتسم بأیشان[۱] [قابل ایشان] هردواست [(باهم)] ، وهیچ یك ازیشان اَوْلی[۱] نیست کی مرتسم [باشد] بآن دیگر ـ از آن دیگر بأو ، ـ جه ایشان هردو اگرچه بماهیّت مختلف اند ـ امّا نسبت ایشان بمحلّ ایشان مختلف نیست ، بلك متساوی اند ، جون نسبت **حرکت** و **سواد** بمحلّ ایشان ـ کی او جسم است ، نه جون **حرکت** و **بطوء** ـ کی اوهیئتی است درحرکت . ـ جه صورتین مذکورتین هریك را «[از]» ایشان می یابند بحسب ماهیّت او ، و بحسب آنك معقول باشد بدون آن[۲] دیگر ، بس اینك آن هیئتی باشد درین[۳] دیگر اولی نباشد از[٤] آنك دیگرهیأتی باشد در آن، بس اگرهریك ازیشان قبول «[آن دیگر کند هریك ازیشان قبول]» نفس خوذ کند ، و آن محال است . بس هیچ یك ازیشان آن دیگر را حاصل نشود، وتعقّل آن نکند، وحینئذ مقارنت ایشان در عاقل ـ غیر مقارنهٔ صورت ـ ومتصوّر باشد ، واستعداد صورت مقارنت را ـ اگرلازم ماهیّت نوعیّ اوباشد ـ اومنفکّ نشود ازودرحالت قیام بذات ، وحالت قیام بقوّت عاقله ، و اگر استعداد حاصل نشود ، [۵] اَلاّ عِنْدَ اَلْحُصُولِ درعقل ، بس استعداد مقارنت حاصل نشده [٦] باشد اَلاّ بامقارنت ، یابعد از آن ، واین ظَاهِرُ اَلإِسْتِحَالَهْ [۷] است .

واگرنه آن بودی کی اوّل تقریر کرده شد ، لازم نیامدی ازمقارنت صورت معقوله مرآن جیز[۸] راکی تعقّل آن کرده است ، آنك جون قایم باشد بذات خوذ واجب باشذ کی عاقل باشذ ، ومع هذا حدس [(و)] ذوق سلیم است کی «[مؤیّد این]» برهان است . و جون مأخذی[۹] اسهل

---

۱ ـ باایشان ـ اصل. ۲ ـ بدورمان ـ اصل . ۳ ـ ازین ـ م . ٤ ـ در ـ اصل .
۵ ـ شود ـ مب . ٦ ـ شده ـ مب . ۷ ـ الاستحالت ـ اصل . ۸ ـ مراخیر ـ ط .
۹ ـ ماحدی ـ اصل ـ ماخدی ـ ط ـ مب.

ازین خواهی واجب باشد کی فراگیری آنرا ازعلم نفس بذات خود ـ وبغیر خود ، جه ما آنرا از نفوس خویش می یابیم ، و آن متحقّق است در نفوس سماوی بأدلّهٔ[1] کی ازبیش رفت .

وجون «[نفوس]» بأسرها مستند باشند[2] بعقلی کی علّتِ[3] فاعلیِ ایشان باشد ، یا بتوسّط جیزی ازنفوس ، یا نه بتوسّط آن ممکن نباشد کی آن عقل انقص باشد درمرتبهٔ وجود از نفوس . و **علم و حیوة** از کمالاتی اند ، غیر راید بر ذات ، بلك ایشان[4] هر دو کمال ذات اند ـ مِنْ حَیْثُ هِیَ . وعلّت فاعلی آن جیز کی این کمال ذاتی اوراست ممتنع باشد کی قاصر باشدازو در آن ، ـ جه آن ذات عَلَی مَاهِیَ عَلَیْهِ از کمالی کی غیر زایدست بر آن[5] ـ مستفاداست ار آن علّت ، و تابع آن علّت است در آن کمال ، بس صحیح نباشد کی مساوی او باشد در آن ، فَضْلاً[6] [عَنْ] اَنْ یَکُوْنَ اَشْرَفَ مِنْهَا .

و بدرستی شناختی کی : آنج از فاعل است نفس ماهیّت خارجی است ، و این[6] جون ظلّی است آنرا ، بس اتمّ ـ واکمل از آن نباشد ، و کمالیّت : **علم و حیوة** ، کمالی است در نفس ذات ، نه تابع است آنرا بر وجهی کی محتمل باشد کی مکتسب باشد از غیر فاعل [(او)] و فاعل بعید درین ابلغ باشد از قریب[7] .

واین طریقه متمشّی نشود الاّ درعقلی کی نفوس « (ن) » أومستنداند[8] در علّیّت یا ، عقولی کی ایشان جنین باشند[8] ، ومستمرّ نشود استعمال آن در هرعقلی ، بخلاف طریقت أولی[1] ، لکن حدس بعداز وقوف برقواعد سالفه حکم می کند کی **عقل فی الجمله افضل است از نفس** «[خواه]» منتسب

۱ـ ماول ـ اصل . ۲ـ باشد ـ اصل ـ ط ـ مب . ۳ـ کی قوت ـ م. ٤ـ ازیشان ـ ط . ٤ ـ برای ـ اصل . ٥ ـ فصلا ـ اصل . ٦ ـ وآن ـ م . ۷ ـ از قربت ـ اصل. ۸ ـ باشد ـ ط .

باشذ بأو بمعلولیّت ، و خواه منتسب نباشذ ، و آن از برای تمامی اوست ، و استغناء او از علاقهٔ جسمانیّ ، ـ جـه این علاقه از برای نقصی است کی در جوهر نفس است . و جون عقـل اتمّ است از نفس در ذات خوذ اتمّ باشذ از آن در علمی کی آن ، نفس ذات اوست ، و آن علم اوست بذات او ، [(و)] در علمی کی مغایر ذات اوست ـ کی لازم «[ذات]» اوست ، و آن علم اوست بغیر او ، و همجنین است قول در حیوة ، و از آن جهت می گویند کی ذات و علم و حیوة با آنك همه یك جیز اند[۱] ـ بسبب اختلاف میان ایشان بنوعی ازاعتبار . وبسیار باشد کی متحقّق شود ترا در آنج استیناف کرده شوذ کی عقول بأسرها درذوات خویش مختلف می شوند بکمال ، و نقص ، وحینئذ روشن شود ترا کی کمالات ذاتی ایشان مختلف نشوند الاّ همجنین ، بس واجب باشذ کی همه عالم باشند ، و اگر جه علم بعضی انقص باشذ از علم بعضی[۲] .

و جایز نیست کی علم عقل متغیّر شود ، جه اگر متغیّر شود مفتقر باشد در تغیّر آن بحرکتی دایم ـ دوریّ جنانك شناختی ، بس عقل حینئذ ازاموری باشذ کی داخل باشند درتحت حرکات ، ومستکمل باجرام[۳] متحرّکه بس او وَٱلْحَالَةُ[٤] هٰذِه نفس باشذ ، نه عقل و آن خلف است ، بس واجب باشذ کی علم او بجزئیّات بر وجهی کلّیّ باشذ ـ کی متغیّر[٥] نشود و مفتقر نشود در آن بآلتی جسمانیّ .

---

۱ ـ است ـ م ـ ط ـ مب . ۲ ـ انقص باشذ از علم بعضی در اصل مکرر است .
۳ ـ باحرام ـ اصل ـ م . ٤ ـ او دایما ـ اصل ـ اورابحاله ـ م . ٥ ـ مفتقر ـ اصل .

مقالت هفتم

از فنّ اوّل ازجملهٔ پنجم کی در علم آلهی است

در «بیان» کثرت عقول وجملهٔ از احکام کی متعلق است بان

آنکس کی واقف شد بر اصول سالفه[1] بتحقیق بداند کی عقول در وجود بسیارند ، وممکن نباشد کی عقلی[2] واحد فقط علّت فاعلی موجودات هردو عالم باشد[3] ـ اعنی جسمانیّ ، و روحانیّ . و او باشد کی متشبّه می شوند بأو نفوسی کی محرّك اجرام سماویّ اند بأسر ها . واو باشد بعینه کی نفوس مارا در تعقّلات خویش از قوّت بفعل آرد .

واگر جایز باشد کی مؤثّر در همهٔ این آثار عقلی واحد باشد «[واجب باشد]» کی او : یا مرکّب باشد ، یا متّصف بصفات بسیار ، یا اوراعتبارات مختلفه باشد واین توالی ثلثه باطل است ، بس مقدّم همچنین [(باشد)].

و **شرطیه** روشن شود بآنج بیان آن از بیش رفت ـ کی واحد از آن روی کی واحدست تأثیر نکند الاّ اثری وحدانیّ . وچون این آثار بسیارست لابدّ باشد آنرا از کثرتی کی مستند شود بآن : یا در ذات عقل بآن وجه کی مرکّب باشد ، یا در صفات او ، و اعتبارات او .

و امّا **بطلان** «[این]» **اقسام** بآن روشن شود کی ترکیب عقل : اقتضاء آن کند کی مدرك ذات خود نباشد ، بجهت[4] آنك دانستی کی هر چه مدرك ذات خود است مرکّب نباشد ، لکن روشن شد کی عقل مدرك ذات خودست ، بس مرکّب نباشد ، و دیگر اقتضاء آن کند : کی او صادر اوّل نباشد از وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ ، از برای آنك زوج باشد کی بدانی کی او واحدی است ـ حقیقی کی شریك[5] ندارد ، بس ازو بی واسطهٔ صادر نشود

---

١ ـ سابقه ـ م . ٢ ـ عقل ـ م . ٣ ـ باشند ـ ط . ٤ ـ بجهتی ـ ط .
٥ ـ واحدی حقیقی است که شریکی ـ م ـ ط ـ مب .

اکثر از واحدی بسیط ، وممکن نباشد در آن واحد تکثّر صفات ـ و اعتبارات ، الاّ بقیاس او بماقبل او ـ کی واجب است ، یا بما بعد او کی معلولات اوست .

امّا قیاس او بواجب ممکن نیست کی متحصّل شود . از آن از صفات واعتبارات ، آنج وفا کند بکلّ این کثرت ، و این ظاهرست عِنْدَ اَلتَّأَمُّلْ .

وامّا قیاس او بمعلولات اوجون متاخرّست از معلولات او ، بس متأتّی [1] نشود کی حاصل شود از آن آنج شرط باشد در تکثّر آن معلولات ، ـ جه شرط متقدّم باشد بر مشروط . و جون جنین باشد این کثرت حاصل نشود الاّ از عقولی کَثِیْرَةٌ اَلْعَدَدِجِدّاً . وذوق سلیم شاهدست برین بعداز اطّلاع برقواعدی کی بناء این بحث بر آنهاست .

و جگونه تصوّر توان کرد : درفلك ثوابت ، یا در افلاك ثوابت ـ با [2] آنج دروست ـ یادر ایشان ، ـ از کواکبی کی منحصر نمی شود مارا از کثرت : خواه مُتَّفِقَةُ اَلأَنْوٰاعْ باشند ـ و مختلف در لواحقی کی تمییز بعضی از یشان کند از بعضی ، وخواه مُخْتَلِفَةُ اَلأَنْوٰاعْ ـ کی او باجمیع آنجا و مشتمل است بروصادر باشد از عقلی واحد ـ بجهتی واحده ، یابجهاتی قلیله ، کی ازو حاصل شده باشد ، و از نسبت او بواجب ، ونسبت واجب بأو .

آنگاه اختصاص هر کوکبی بموضعی ازجسم بسیط لذا ته نیست ، و نه از جهت ذات جسم ، ـ جه آن تخصیص باشد من غیر مخصّص ، بلك از برای اختلاف هیآتی باشد کی درعلّت فاعلی اوست ، تا ازمجموع مجموع حاصل شود . و آن هیآت واجب است کی متکثّر باشد برحسب تکثّر آنج حاصل شده است باعتبار آن . وممتنع است حصول مثل این کثرت «(درمعلول)» اوّل واجب الوجود ، و هرفلکی از «(کلّ)» افلاك متحیّره ، در آن جند

---

۱ ـ متأنی ـ م . ۲ ـ با ـ اصل ـ ط ـ مب .

فلك اند ، بعضی محیط بزمین ، و بعضی غیر محیط بدان ۱ ، جنانك شناختی ـ بس این و امثال این ۲ متحصّل نشود الاّ از عقول بسیار ، یا از هیآت بسیار ، کی در عقلی واحد باشد ـ کی حاصل نشود در آن عقل واحد هم الاّ بمقایست او باعقول بسیار ، و هرجگونه کی باشد لابدّ بود از تکثّر عقول در صدور این اشیاء متکثّره کی بیان کرده شد ـ کی ممکن نیست اسناد ۳ آن از اقسام موجودات بغیر عقل ، و برمثل این دلالت می کند کثرت تشبّهات در نفوس فلکیّ مُخْتَلِفَةُ ٱلتَّحْرِيكَاتْ ، جه آن اگر بجهت اختلاف عقول است ، او خود مطلوب است ، و اگر بجهت اختلاف هیآتی است کی در عقلی واحدست لازم آید ازو هم وجود عقول متعدّد ، بس صادر نشود این افلاك ، و کواکب آن ، و نفوسی کی محرّك ٤ آنست ، الاّ بعداز وجود کثرتی وافره ـ از عقول .

و افلاك مترتّب ٥ نمی شوند ـ در اوّل آنك عقول مترتّب می شوند ٦ ، بل کی از عقول مبلغی حاصل شود بر ترتیب علّیّ و معلولیّ ، و بعضی از بعضی منفعل ۷ شوند بهیئآت بسیار تا ۸ ممکن باشد وجود آنج بدرستی یافته اند ، و آنج از و نفوس حاصل شود ـ اشرف باشد از آنج از و اجسام ۹ حاصل شود ، و آنج « (ازو) » اشرف حاصل شود از هرجمله ، اشرف [(باشد)] از آنج از و حاصل شود اَدْوَن از آن جمله ، بس از اشرف ـ اشرف حاصل شود ، و از نازل ـ نازل ، و از متوسّط ـ متوسّط ، بااحتمال آنك آن [ا]شرف ، و آنج مقابل اوست ـ در ذوات عقول باشند ، یا در هیآتی کی باعتبار آن مبادی امور متکثّره بود ، ۱۰ و این عقول اشرف موجودات اند ، و میان ایشان از نسب ۱۱ عددی عجایبی است کی حاصل شود از یشان در نفوس و اجسام ، عجایب دیگر .

---

۱ ـ بآن ـ م ـ ط ـ مب . ۲ ـ واین ـ ط . ۳ ـ استناد ـ ط ـ مب .
٤ ـ محرکه ـ اصل . ٥ ـ مرتب ـ اصل . ٦ ـ مرتب نمی شوند ـ اصل .
۷ ـ منفصل ـ ط . ۸ ـ با ـ اصل ـ یا ـ ط ـ مب . ۹ ـ او اجسام ازو ـ ط .
۱۰ ـ بودی ـ ط . ۱۱ ـ نسبت ـ ط .

و بعید نیست وجود عقولی متکافی ۱ ، ـ تکافؤ « (ی) » [(جون تکافوء)] نفوس انسانی . [(و)] باشد کی ممکن شود ۲ تراکی استدلال ۳ کنی بر کثرت عقول بآنج شناختی از افتقار تحریکاتی کی منسوب است بقوی ٤ نباتیّ ـ و حیوانیّ ـ بموجودی کی اورا عنایتی باشد بأنواع نبات ، و حیوان ، غیر نفس ناطقه . و آنج جاری مجری آنست . بسبب غفلت ایشان از نموّ او ، و تغذیهٔ او ، و تولّد آنج متولّد می شود ازو . و اگر متنبّه ۵ می شوذ مر ٦ چیزی را از آن ـ فی الجمله ، کیفیّت آن نمی داند ، و نه سبب آن ، و نه آنج در آنست از تدبیر متقن ۷ و نظام . و اگر معنی ۸ بنوع نفسی بوذی اورا متعلّق بأو ، جون تعلّق نفوس ما بأبدان ما متألّم شدی بتضرّر ابدان ، و لایزال در ألم بوذی ، ـ جه عنایت او بجمیع ابدان نوع اوست ، نه ببدنی واحد فقط ، و این عنایت ، عنایت تعلّق نیست بر آن ۹ وجه کی حاصل شود ازو [(و)] از بدنی کی تصرّف می کند در آن ، حیوانی واحد ـ کی او نوع باشد ، وحدس حکم می کند ازین ، واز آنج جاری مجری اینست ـ کی : انواع جسمانی را ذواتیست ـ روحانیّ ، کی در آنهاست هیآتی روحانیّ ، کی نسبِ ۱۰ جسمانیّ ، در نوع جسمانیّ جون ظلّی ۱۱ است آن هیآت را .

و جو « [ن] » منحفظ نشد آن نوع در شخصی معیّن ـ بضرورتِ وقوع او تَحْتَ ٱلْكَوْنِ وَ ٱلْفَسَادْ ، حفظ او کردند بشخصی منتشر ، و آن ذوات آنهااند کی امداد « [أ] » نو « [ا] » ع می کنند ، بکمالات ایشان ، و حفظ انواع می کنند بتعاقب اشخاص ایشان ، با آنك آن ذوات متعلّق نباشند بأنواع ، ـ جه ایشانرا ترتبت ابداع است ـ جسمی را کی قهر نکند ایشانرا علاقهٔ آن جسم ، تا بحیثیّتی گردند ـ کی مفتقر شوند در صدور فعل از یشان بتوسّط آن

---

۱ ـ که متکافی ـ م . ۲ ـ باشد ـ م . ۳ ـ استدراك ـ اصل ٤ ـ بقوتی ط ـ مب .
۵ ـ مسب ـ اصل . ٦ ـ هر ـ م ۷ ـ متعن ـ اصل متعین ـ ط ـ مب . ۸ ـ معیّنی ـ ط .
۹ ـ بدان ـ م . ۱۰ ـ نسبت ـ م ـ ط . ۱۱ ـ طلی ـ اصل ـ م ـ مب .

جسم . وازشرط متصرّف درجسمی نیست ـ کی مبدِع آن باشد، ونه از شرط مبدِع جسمی کی متصرّف باشد درآن .

و مستنکر ندارند کی هیآت جرمانیّ مماثل یا[1] مناسب هیآت روحانیّ باشند ، جه انسانیّت کلّیّ درذهن مجرّدست ، وغیرمتقدّر ، باآنك انسانیّتی کی در اعیان است جنین نیست ، و لازم نیاید ازین کی این ذوات از بهر آن حاصل شذه باشند[2] ـ تا جون غالب ومثالی باشند انواع را ، ـ جه مبدع اشیا محتاج نشود در ابداع او ایشانرا بمثلی ـ تا دستوری باشذ صنع اورا . و اگر محتاج شدی بآن مثل محتاج شدی[3] بمثلی دیگر اِلَیٰ غَیْرِ اَلنِّهَایَهْ و آنج قالب و مثال را از بهر آن فراگیرند ، واجب باشذ کی او اشرف باشذ از هردو ، ـ جه او غایت است ، و لازم آیذ کی جسمانیّات افضل باشند از روحانیّات ، واین صحیح نشود در عقول سلیمه .

و آنکس کی[4] اورارتبت ایجاد این انواع جوهریّ[5] باشذ، لابدّست کی ذات او شرف باشذ از ذوات ما ، ـ کی نفوس ناطقهٔ ماست ـ بتفاوتی ـ نه اندك ، ـ جه نفوس ماقاصرست ازایجاد جرمی ، خاصّه از ایجادجیزی کی اشرف باشذ از آن ، و آنج او بذین مثابت باشذ او فعلی نکند از آن روی کی او متعلّق باشد بجسم ـ تعلّق استکمالِ بآن، بس این ذوات آنج کنند از انواع از آن روی کنند کی ایشان عقول اند ، نه از آن روی کی ایشان نفوس اند . اگر ایشانرا تعلّقی باشد بأجسام باعتبارِ ما . و جون دانستند ازادراك عقول ذ « (وَ) » ات خویش را ـ کی ایشان بسیط اند ، واجب شذ ازین ، کی هریك ازیشان از آن روی کی او جنان است ازلیّ باشد ، و ابدیّ ، بعین آنج بآن بیان کرده اند آنرا ـ در نفس ، ازحیثیّت ذات بسیطهٔ او .

---

۱ ـ با ـ اصل ـ مب ـ نا ـ م . ۲ ـ باشد ـ ط . ۳ ـ نشدی ـ اصل .
٤ ـ راکه ـ ط ـ مب . ٥ ـ جواهری ـ اصل ـ جوهر ـ مب .

و مجرّداتی کی ایشان عقول‌اند عَلَى ٱلْإِطْلَاقِ نشاید کی جیزی از کمالاتی کی لایق باشد بأیشان بقوّت باشد ، بل کی واجب است کی کُلّ کمالات ایشان و هر امری مُمْكِنُ ٱلْحُصُولِ ایشانرا حاصل باشد بفعل، جه اگر ایشانرا حاصل نشود ازلاً و ابداً [(ا)] و ممتنع الحصول باشد ، نه ممکن‌الحصول ، ـ جه استمرارعدم آن ایشانرا دالّ است بر امتناع آن بر «(ا)» یشان یا : لذاتها، یالغیرها . و اگر حاصل شود بعد ازعدم او یامعدوم شود بعد از حصول اومفتقر شوذ آن [1] امر متجدّد جنانك دانستی : خواه آن متجدّد وجود باشد ، یا عدم ، ـ بحرکتی دوری مستمرّ . بس اگر جیزی از حرکت ، یا متحرّك بآن حرکت ، یا نفس کی مؤثرست در آن حرکت ، معلول آن عقل باشد ، محال لازم آید از دو وجه :

یکی : استکمال علّت بمعلول خوذ از آن روی کی او معلولست آنرا ، و آن علّت[2] اینرا .

ودوم : استکمال عقل بجسم ، بس عقل نباشذ ، واین خلف است، واگر هیج از آنها معلول عقل نباشد . محال ثانی لازم آید [3] لا محاله دُونَ ٱلْأَوَّلِ .

وامّامجرّداتی کی ایشان عقول‌اند بأعتباری [(و)] نفوس باعتباری دیگر ، واجب باشذ کی همجنین باشند از وجهی کی ایشان بآن عقول اند، دُونَ ٱلْوَجْهِ [4] ٱلْآخَرِ .

---

۱ ـ از ـ اصل . ۲ ـ علت است ـ مب . ۳ ـ باشد ـ م ـ ط . ٤ ـ اوجه ـ اصل .

(فنّ دوم)

از جملهٔ بنجم

کی درعلم الهی است

در واجب الوجود [(و)] وحدانیت او و نعوت جلال او و کیفیت فعل وعنایت او وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

دراثبات واجب الوجود لذاته

طرقی کی بآن استدلال کنند بر وجود واجب لذاتـه بسیارست ، و آنج یاذ خواهم کرد از آنها در اینجا ده است .

طریق اول : آنست کی اگر در وجودموجودی وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ نباشد، حقایق وماهیّات موجوده همه ممکن الوجود باشد ، وهرموجودی[1] ممکن الوجود ، مفتقر شود بعلّتی کی موجود بـاشد بـا او ، « (وترجیح جانب وجود او بر جانب عدم او کند ، بس مجموع موجودات ممکنه مفتقر شود) » بموجودی کی این شأن او[2] باشد . و آن موجود یانفس آن مجموع باشد ، یا داخل در آن ، یا خارج از آن .

اگر نفس مجموع باشد : یابآن آحاد خواهند بأسرها ، باعدم التفات بتألیف، یا نه با عدم التفات بآن . اگر بآن آن خواهند کی در آن التفـات بتألیف نکنند کلام [(ما)] در آحاد کنیم بأسرها ، ـ جه ایشان علّت نفس خویش نیستند ، جه معلول واجب است کی علّت او مغایر او باشد و الاّ متقدّم باشد بذات بر نفس خود ، و مفتقر باشد بأو و مُسْتَفِيْدُ ٱلْوُجُوْدِ از آن ، وآن بَدِيْهِيُّ ٱلْبُطْلَانْ است .

وعلّت آن بعضی از آن افرادنیست ، جه ممتنع است کی آن بعض علّت نفس خود باشد ، وازان علل خوذ ، جه علّت تامّهٔ شیْ واجب است

---

۱ ـ موجودی که ـ ط . ۲ ـ که وجود ایشان ازو ـ ط .

کی مفتقر نه شود[1] آن شیٔ بچیزی کی خارج باشد از آن، لکن اگر آن شیٔ مرکّب باشد از ممکنات ـ و مفتقر شود بعضی از آن ممکنات ـ بـأمری خارج از آن شیٔ، لازم آید کی مفتقر شود آن شیٔ بآن خارج هم، ـ جه او مفتقر است بجزو خود ـ کی مفتقرست بخارج، و مفتقر بمفتقر ـ مفتقر باشد ـ هم بآنج مفتقر شده است بآن، بس علّت تامّهٔ او [(تامّه)] نباشد، هذا خلف. بس بعضی افراد جمله اگر علّت تـامّهٔ جمله بـاشد ـ مفتقر نشود بعضی دیگر از جمله بچیزی کی خارج باشد ازجمله، بس لازم آید کی علل اومعلول اوباشد، و نفس اومعلول نفس اوباشد. و این بـا («آ») نك بَيِّنُ ٱلْاِمْتِنَاعْ است، موجب آنست کی ازواحد اکثرازواحد «(صادر)» شود، و دانستهٔ کی این نیز هم ممتنع است.

وعلّت اوامری خارج ازو نیست، ـ جه آن آحاد: اگر غیر متناهی باشد باطل باشد، از برای آنج گذشت. و از بهر آنك هرواحدی ـ وهر جملهٔ از آن مستند اند بعلّتی تامّه ـ کی خارج نیست ازسلسلهٔ غیر متنـاهی ومتقدّم است بر آن واحد «[و]» بر آن جمله، بس اگر علّتی کی آحاد راست بأسر ها حینئذٍ خارج باشد از آن، مجتمع شود بر بعضی از آن علّتی بـا علّت تامّه وبدرستی شناختهٔ استحالت آنرا. و اگر آن آحاد غیر متناهی نباشند واجب باشد انتهاء ایشان بعلّتی غیر معلول، وآن واجب الوجودست و چون آحاد بأسرها معلول باشند، وعلّت ایشان بر تقدیر آن کی واجب الوجود در آن میان نباشد ممتنع باشد کی: نفس آن باشد ـ یا داخل در آن یا خارج از آن، بس علّت ممتنع باشد بر آن تقدیر.

و اگر بمجموع اعتبار مَا يَقَعُ فِيهِ ٱلتَّأْلِيفُ مَعَ ٱلتَّأْلِيفْ خواهند. این آنست کی كَوْنُ ٱلشَّيْءِ عِلَّةً لِنَفْسِهِ وبطلان آن ظاهرست. واگر

---

[1] ـ مفتقر به شود ـ م.

آنج او علّت بجموع ۱ ممکنات است داخل باشد در بجموع اینك او علّت آنست : یا بانفراد او باشد ـ یا با سایر آحاد .

جایز نیست کی بانفراد باشد، والاّ علّتِ نفس‌خود باشد « (و) » از ان علّت خود ـ بتقریر سابق .

[(و)] جایز نیست کی علّت باشد با باقی اجزا ، جه مفهوم ازین آنست کی علّت بجموع باشد بیکی از آن دو عنایت ۲ مذکوره ، وبدرستی شناختی کی آن محال است . بس باقی این ماند کی علّت جملهٔ ۱ ممکنات موجوده خارج باشد از آن جمله ، و ۳ خارج از بجموع ممکنات : اگر ممکن باشد از آن جمله باشد ـ نه خارج از آن ، وحینئذٍ او وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ باشد لابدّ .

طریق دوم ـ آنست کی :

« (اگر) » هر موجودی ممکن باشد با آنك لابدّ باشد هر ممکنی را از علّتی اگر ٤ آن علّت هم ممکن باشد مفتقر شود بعلّتی دیگر ـ ممکنه و هَلُمَّ جَرّاً ، بس اگر در آن معلولات جیزی باشد کی : علّتِ علّتِ قریبهٔ او ـ یا ٥ بعیده باشد ـ این دور باشد ، و اگر در آن نباشد جیزی ـ کی جنین باشد ، این تسلسل باشد ، و هر دو محال است ، از برای آنج گذشت .

طریق سیم ـ آنست [(کی)] :

هر جمله کی هریك از آن معلول باشد : خواه آن جمله متناهی باشد ـ یا غیر متناهی ، آن جمله اقتضاء علّتی کند خارج از آحاد آن ، ـ موجود ٦ با آن ، ـ جه آن جمله اگر اقتضاء علّتی نکند ـ اصلاً واجب باشد ، نه معلول . ـ واین اگر جه نفس مطلوب ماست ـ اودر مثل این صورت

---

۱ ـ جمیع ـ م . ۲ ـ بیکی آرامی در عنایت ـ ط ـ مب . ۳ ـ جمله که ـ ط .
٤ ـ پس اگر ـ ط . ٥ ـ یا ـ ط ـ مب . ٦ ـ و موجود ـ ط .

محال است ، ـ جه هر مجموعی کی مرکّب باشذ از آحادی او واجب باشذ بآحاد خوذ ، نه بذات خوذ . و بجمله اینجا آن میخواهیم[1] کی مانند عشره باشذ ـ کی حاصل است از آحادی کی حاصل نشود[2] عِنْدَ اجْتِمَاعِهَا جیزی غیراجتماع ـ مثل هیئتی ـ یا وضعی ـ یا مزاجی ، کی مُعدّ باشد مر قبول جیزی راکی مجتمع بآن نوع[3] گردذ بس :

اگر این جمله معلول آحاد باشذ[4] بأسر ها لازم آیذ کی شیْ علّت نفس خوذ باشذ ،

واگر معلول بعضی آحاد باشذ بعضی آحاد اولی نباشذ بآن از[5] بعضی ، بل هر کذام بعض کی فرض کنند « (کی) » علّت جمله است علّت « (او) » اولی باشذ بأین ازو ، بخلاف آنك اگر فرض کنیم جمله راکی مرکّب باشذ از واجب ـ وممکن ، جه اولویّت واجب را ظاهر باشذ حینئذ ، بس لابدّ باشذ کی جمله[6] معلول جیزی باشذ کی خارج باشذ از کلّ آحاد ، و خارج از کلّ ممکنات ـ جُمْلَةً وَ آحَاداً[7] بضرورت وَاجِبُ الْوُجُوْدْ باشذ .

طریق جهارم ـ آنست کی :

مجموع موجودات ممکنه ممکن است ، بس آنرا علّتی تامّه موجوده باشذ ، و آن نشاید کی نفس آن مجموع باشذ ـ از برای آنج گذشت ، ونه داخل در آن ـ بسبب توقّف او « [بر] » هر واحدی ازاجزاء او ، بس هیچ « [جیز] » ازو علّت تامّهٔ او نباشذ ، بس علّت موجودی باشذ خارج از آن خواه مُتَنَاهِيَةُ الْآحَادْ باشذ ـ وخواه غَيْرِ مُتَنَاهِيَةُ الْآحَادْ ، وموجودی کی خارج باشذ از جمیع ممکنات موجوده واجب باشذ لذاته .

طریق بنجم ـ آنست کی :

---

١ ـ می خواهم ـ ط ـ مب . ٢ ـ شود ـ م ـ ط ـ مب . ٣ ـ نوعی : م ـ ط ـ مب .
٤ ـ گردد ـ م . ٥ ـ ازان از ـ ط ـ مب . ٦ ـ علت جمله ـ ط . ٧ ـ جمله و آحاد را ـ اصل ـ جمله و آحاد ـ ط ـ مب . ٨ ـ موجودست ـ م .

هر گاه کی فرض کنیم ـ کی بمجموع موجودات[1] ممکن باشد بِجُمْلَتِهِ وَ آحَادِهِ، لابدّ باشد از وجود سلسلهٔ غیر متناهی، و علّت آن سلسله : اگر آحاد آن نباشد بأسرها ـ یا : بعضی از آن باشد ـ یا خارج از آن، و هر دو بر تقدیر آنك واجب نباشد محال اند، از برای آنج گذشت، و اگر آحاد باشد بأسرها، آن آحاد هم مفتقر باشند بعلّتی، و آن نفس او نیست و نه بعضی آحاد او، و نه خارج ازو، وتقریر این جمله از پیش رفت. وجون این اقسام همه باطل شد ـ بس سلسلهٔ مذکوره را نیابند بسبب وجوب استنادِ او بعلّتی با امتناع استناد او بعلّتی، بس واجب باشد انتهاء سلسله بواجب ـ بضرورت.

طریق ششم ـ آنست کی :

موجودات حاصل آید ـ اگر فرض کنند کی واجب اند، بس اعتراف بواجب کرده باشند، و اگر ممکن باشند محتاج باشند بمرجّحی، و بمجموع ممکنات ممکن است. ـ بس بمجموع ممکن باشد، نه از آن جهت [(کی)] حکم بر کلّ واحد لازم آید کی حکم باشد بر کلّ، بل از آن جهت کی بمجموع معلولِ آحادست، وجون علّت ممکن باشد ـ معلول اولی[1] باشد بأمکان. وجون جمیع ممکن باشد و محتاج بمرجّحی ـ مرجّح او ممکن نباشد، و الاّ از آن جمله بوذی کی مفتقرست بآن مرجّح، و مفتقر شدی بنفس خوذ. بس واجب است کی غیر ممکن باشد، بل کی [یا] واجب باشد ـ یا ممتنع. و جون جنین باشد منتهی علل بوذ، جه اگر او را علّتی باشد ممکن باشد، و آن خلاف فرض است. وجون او موجودست و ممتنع نیست متعیّن شد کی واجب باشد، و آن مطلوب ماست.

طریق هفتم ـ آنست کی:

اگر ممکنات متسلسل شوند اِلَی غَیْرِ النِّهَایَهْ جملهٔ مرکّبهٔ از آن

---

۱ ـ موجودست ـ م.

سلسله را لابدّ باشد از[1] علّتی کی : بمجموع بآن واجب شود - یا بآن ، - و بآنج لازم او باشد ، - بسبب آنك ممکن است ، و هر ممکنی محتاج است بعلّتی کی این شأن او باشد[2] ، وعلم بآن ضروری است . و آن علت نشاید کی داخل باشد در مجموع ، جه علّت بأین تفسیر نشاید کی مسبوق باشد بعلّتی دیگر ، والاّ مجموع مفتقر بودی بعلّتی کی سابق «[بودی]» برین علّت ، بس آنج فرض کرده بودیم کی علّت است - بأین معنی ، علّت نبوده باشد بأین معنی ، وجون هر داخلی در سلسلهٔ مرکّبهٔ از آحاد[3] امکانی ، علّتی بر و سابق است ، بس هیج از آنج داخل سلسله باشد - علّت سلسله نباشد - بأین تفسیر . وعلّت آن[4] نفس مجموع نیست - بجهت استحالت تقدّم او بر نفس خود ، - بس خارج باشد از آن ، و خارج از مجموع واجب باشد لذاته ، بس تسلسل بأو منقطع شود بعد از وجود او .

طریق هشتم - آنست کی :

هر ممکنی محتاج است بمرجّحی کی بآن واجب «[شود]» وجود آن[5] بر آن وجه کی گذشت . [(و)] آن مرجّح : یا ممکن باشد - یا واجب ، لکن ممکن نیست ، - جه اگر ممکن باشد لذاته ، محتاج باشد بعلّتی ، بس آن امر مُحتَاجٌ اِلَیْهِ محتاج شود بعلّت او ، - جه محتاج بمحتاج بشیٔ ، محتاج باشد بآن شیٔ ، و محتاج بعلّت شیٔ ، واجب نباشد بأو - فقطّ ، بس متعیّن شد کی واجب باشد لذاته ، بس هر ممکنی واجب باشد بموجودی - کی واجب باشد لذاته . و برین تقدیر هیج جیز از ممکنات وجود جیزی بآن واجب نباشد ، - بل آنج بآن وجود هر ممکنی واجب می شود واجب است ، بل ممکن مؤثّر آنست کی بأو[6] واجب می شود . وجود معلول واجب بعد از وجود او . و جایز باشد کی ممکن واجب باشد بواجب الوجود لذاته

---

١ - اعنی - م . ٢ - که مباین او باشد - ط . ٣ - مرکبة الاحاد - م . ٤ - این - م .
٥ - او - م - ط - مب . ٦ - که او - ط .

بعد از وجود ممکنی دیگر ، و ثانی واجب بأوّل نباشد .

و ازین لازم نیاید[1] کی هر ممکنی ازلیّ باشد - بسبب دوام علّت موجبهٔ او ، بسبب وجوب وجود او . و این وقتی لازم آمدی - کی او را شرطی معدّ نبودی - کی واجب شدی بعد ازو بعلّت موجبه ، و آن واجب است لذاته ، جنانك در هر حادثی . وواجب نشود از وجوب هر ممکنی بواجب الوجود - کی حرکات ثابت باشند - بسبب ثبات علّت آن ، جه ثبات آن ممکن نیست از آن روی کی حرکت است ، جه مفهوم از حرکت آنست کی مفهوم از لا ثبات . وازین است[2] کی جایزست انعدام ممکن قابل ثبات ، جون مرکّبات عنصریّ - بروجهی کی شناختی آنرا . وآن ازبهر آنست کی[3] وجوب جیزی کی این شأن اوباشد بواجب الوجودست ولکن بشرطی ٤ عدمی کی مؤثّر باشد در مرتبی کی معلول اوست - تأثیری کی مناسب او باشد ، وجون شرط مرتفع شود معلول مرکّب مرتفع شود بارتفاع آنج شرط عدمی تأثیر کرده بود آنرا .

طریق نهم - آنست کی :

ما می دانیم[5] کی در وجود موجودی است کی اورا ثباتی است جون جرمی کی حامل حرکت است ، واز آن نفسی[6] کی محرّك افلاك است وهیولی وجوهری کی مدرك ذات خودست در انسان و غیر آن ، وهمجنین هر حادثی از آنها کی ما وراء حرکت است ، جه آن حدوث او ، غیر[7] آن بطلان او باشد ، و میان آنین زمانی باشد کی آن زمان ثبات اوست . و علل ثبات مجتمع است ، جه شیء ثابت نشود با زوال مثبت او ، و بمجموع ممکنات ثابته ممکنی است ثابت ، بس ثبات او بغیر اوواجب شود ، والاّ ثبات او بذات خود باشد ، بس واجب باشد لذاته - با آنك ممکن است لذاته ، و این محال است . و آن غیر لابدّ باشد کی واجب باشد لذاته ، -

---

۱ - بیاید - م . ۲ - واز نسبت - ط . ۳ - کی کی - اصل . ٤ - شرطی - م .
۵ - می یابم - م ٦ - کذا فی جمیع النسخ و الظ ، و نفسی . ۷ - و غیر - م .

جه اگر ممکن «[باشد]» لذاته ثبات او بعلّتی باشد، بس ثبات بجموع ممکنات واجب باشد بأو ، و بعلّت او ، بس ثبات اوواجب نباشد بأوفقط، و فرض کرده شد کی جنان است ، هذا خلف .

طریق[1] دهم ـ آنست کی :

بجموع موجودات امری ممکن است بسبب [2] احتیاج او بأفراد او ، بس واجب باشد ثبات[3] او بغیر او ـ والاّ آن محالی لازم آید کی ذکر آن از پیش رفت ، و آن غیر لابدّست کی داخل باشد در مجموع ، ـ جه او موجودست در نفس خود ، و آنج موجود باشد تصوّر نتوان کرد کی او خارج باشد ازجملهٔ موجودات ، ولا[4] محاله واجب باشد لذاته، جه اگر ممکن باشد ثبات او واجب شود بعلّت او ، بس ثبات بجموع واجب بآن نباشد و فرض کرده شد کی واجب است بآن ، هذا خلف .

بس متعیّن شد کی در موجودات موجودی باشد واجب لذاته ، و

آن مطلوبست و بعضی ازین طرق نزدیکست ببعضی ـ بسبب اشتراك ایشان در اکثر مقدّمات .

مقالت دوّم

از فنّ دوّم ار جملهٔ پنجم کی درعلم آلهی است

در آنك واجب الوجود یکی است واورا بر هیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد

هرجه آن واجب الوجودست «(لذاته)» نوع آن لابدّ باشد کی منحصر باشد درشخص او ـ بشش وجه :

یکی آنست ـ کی: اگر دو «(از)» نوع واجب حاصل شود مشترك باشند در ماهیّت ـ و ممتاز باشند بهو یّت، بس هریك ازیشان یا یکی ازیشان مرکّب باشد ازمَا بِهِ ٱلْاِشْتِرَاكُ و مَا بِهِ ٱلْاِمْتِيَازُ . وهرمرکّبی مفتقرباشد بجزواو،

---

۱ ـ و طریق ـ ط . ۲ ـ پس ـ ط . ۳ ـ وثبات ـ ط . ٤ ـ والان ـ ط .

و جزو او غیر اوست ، بس واجب مفتقر باشد بغیر ، و لازم آید کی واجب نباشد. و تقدیر مذکور محتمل ۱ نیست کی [اگر] ممیّز هریك ازیشان امری عدمیّ باشد ، ـ جه بممیّز۲ آن دیگر را وصف نکنند ، بس هر یك را ازیشان مقابل آن ممیّز باشد ، ـ بس متّصف شود هر یك ازیشان بممیّزی وجودیّ ، و فرض جنان است کی امتیاز بأموری عدمیّ است ، هذا خلف .

و دوّم آنك : اگر دو شخص۳ را از نوع واجبی بیابند٤ امتیاز میان ایشان یا بفصول٥ باشد ـ یا بعوارض ، لکن نمی شاید کی بفصول باشد ، ـ جه فصل مقوّم وجود حصّهٔ نوع است از جنس ، جه جنس مطلق را نیابند بی آنك مقترن باشد بفصلی ـ لکن جنس در آنج ما در آنیم واجب است لذاته ، جه اوست کی مشترك فیه است بِیْنَ ٱلْاِثْنَیْنْ ، ـ و لازم آید کی وجود او معلّل باشد بغیر او ، بس وجود او بذات او نباشد، و نمی شاید نیز کی بعوارض باشد، جه آن عوارض اگر لازم باشند٦ متّفق باشند میان ایشان و امتیاز «[بأیشان]» واقع نشود . و اگر مفارق باشند از اقتضاء ذات یکی ازیشان نباشد و الاّ مفارق لازم بودی ، هذا خلف ، بس آن بسببی۷ منفصل باشد ، و لازم آید کی واجب لذاته محتاج باشد بغیر او ، و آن محال است .

و سیم آنك : ماهیّت واجب الوجود متعیّن اگر آن تعیّن او از جهت آنست کی او واجبة الوجود۸ است بس در وجود واجب لذاته نباشد ـ الاّ [(آن)] معیّن . و اگر ازجهت امری دیگر باشد واجب لذاته محتاج باشد بغیر خود . و اگر نه لذاته باشد و نه از برای امری دیگر او معلّل نباشد البتّه، و اختصاص هریك ازیشان بتعیّن خاصّ خود تخصیص

۱ـ متحمل ـ ط ـ . ۲ ـ تمیز ـ م . ۳ ـ درشخصی ـ ط . ٤ ـ نیابند ـ م ـ ط .
٥ ـ یامفصول ـ م. ٦ ـ باشد ـ م مب . ۷ ـ سببی ـ اصل ـ نسبتی ـ م ۸ ـ واجب الوجود ـ ط.

من غیرِ مخصّص باشد ، و آن محال است .

و جهارم آنـك : آنج واجب الوجود معیّن بـآن او ، اوست ، واجب است کی[۱] زاید نباشد بر ماهیّتِ خـارجیِ او ، بل کی آن نفس او باشد ، وهر چه جنین باشد نوع او منحصر باشد در شخص او .

امّا بیان صغری بجهت آنك : اگر هو ّیت او نفس ماهیّت [(او)] نباشد زاید [(باشد)] برو ـ و محتاج باشد بآن ، بس ممکن باشد لذاتها ، واورا مؤ ّثری باشد ، ـ و آن مؤ ّثر : اگر نفس ماهیّتِ او باشد بس ماهیّتِ او متشخّص[۲] بوذه باشد بیش از آن ، واین محال است . و اگر غیر آن باشد لازم آید احتیاج واجب الوجود درهو ّیت او بغیر او ، واین هم محال است .

وامّا کبری[۴] ظاهرست .

و **پنجم** آنك : اگر دو واجب الوجود حاصل شوذ از نوعی واحد هو ّیتِ واجب الوجود متعیّن : اگر علّت ماهیّت او باشد درخارج واجب لذاته معلول غیر باشد ، و ممکن . واگر هر دو معلول یـك علّت باشند ، همین لازم آید . ـ و اگر واجبِ لذاته علّت هو ّیتِ او باشد ، بس نوع او در شخص او باشد ، و اثنینیّت فرض کردیم ، هذا خلف .

و **ششم** آنك : هو ّیت واجب لابدّست کی وجودی ّ باشد ، ازبرای آنج گذشت ، و چون جنین باشد یـا : واجب باشد لذاتهـا ، یا ممکن [(لذاتها)] . ـ اگر اوّل باشد واجب صفتی باشد عارضِ نوع ، و مفتقر بأو ، و این ظَاهِرُ اَلْبُطْلَانْ است .

و اگر ثانی باشد مفتقر شود یـا بماهیّتِ واجب فقطّ ، ـ بمعنی آنـك سبب تمـام[۵] باشد او را ، و حینئذ نوع او در شخص او باشد . یابغیر او فقطّ ، یا بأو وبغیر اوباهم ، وهرچگونه کی باشد از «(ین)» دوقسم

---

۱ ـ اگر ـ مب . ۲ ـ مشخّص ـ ط ـ مب . ۳ ـ وبیش ـ ط . ۴ ـ کبری هم ـ ط ـ مب .
۵ ـ تام ـ م .

لازم[1] آیداحتیاج واجب در هوّیتِ اوبغیراو ، بس واجب واجب‌نباشد هذا خلف . و جون ثابت شدکی نوع واجب درتحت او داخل نشود دو

شخص یا زیادت اکنون می‌گوئیم :

ممتنع است وجود دوشخص کی ایشان واجب الوجود باشند خواه از یك نوع باشند ، یا اکثر .

امّا اگر نوع ایشان واحد باشد از برای آنج گذشت .

وامّا اگر نوع هر یکی ازایشان مغایر نوع دیگر باشد واجب باشد کی وجوب‌وجود حینئذ نفس حقیقت ایشان نباشد ، والاّ نوع ایشان یکی باشد ، جه مفهوم وجوب وجود مختلف نمی شوذ ، وداخل نیزنباشد درحقیقت[2] ایشان ، والاّ واجب مرکّب باشد یا : از دو امر وجودیّ - اگر وجوب وجود وجودیّ باشد ، یا از امری وجودیّ و امری عدمیّ - اگر او - یا جزوِ دیگر ، عدمیّ باشد ، - یا از دو عدمیّ . و همه اقتضاء آن‌می کنند کی واجب واجب نباشد ، جه آنج مفتقر شود بجز واو کی‌غیر اوست واجب نباشد ، و آنج متقوّم باشد بأمری عدمیّ موجود نباشد فَضْلاً عَنْ اَنْ یَکُوْنَ وَاجِبَ اَلْوُجُوْدْ لا سیّما اگردراجزاء اوجیزی وجودیّ نباشد البتّه .

بس اگر درست شود وجود دو واجب ازدونوع ، وجوبِ وجود امری عرضیّ باشد - لازمِ هریکی ازیشان ، و هریك ازیشان مشارك آن دیگرباشد دروجوب‌وجود ، «(و)» ممتاز باشد ازوبتمام ماهیّت خوذ ، و حینئذ معروضِ وجوب وجود در ذات خوذ واجب نباشد ، - نه بمعنی انفکاك اوازوجود واجبیّ ، بل بمعنی آنك عقل را ممکن است کی ملاحظهٔ معروض کند وَحْدَهْ - بی‌ملاحظهٔ آن[3] وجود ، بس ماهیّتِ معروض مؤثّر نباشد در وجود ، جه شیْ تأثیر نکند - الاّ آنك در اعیان باشذ و

---

١ - واجب - م . ٢ - درتحت - م . ٣ - و آن - ط .

لازم آید کی وجود او ، بر وجود او ، متقدّم باشد تقدّمی بذات . و آن عارض مشترك میان ایشان واجب نیست در نفس خوذ ، ـ جه او را در خارج نیابند بی تخصیصی کی ازالتِ اشتراك کند ، وجون واجب نباشد ممکن باشد و مفتقر شوذ بعلّتی کی معروض باشد ، بس واجب الوجود [(در وجود)] خوذ مفتقر باشذ بعلّتی کی خارج باشذ ازو و لازم آید کی واجب واجب نباشذ ، هذا خلف .

و دیگر اگر در وجود دو واجب باشند ، هر یك ازیشان وجودِ واجبی مجرّد باشذ ، ـ جه اگر غیر آن باشد واجب باشذ [(کی مقتضی باشد)] آنرا[1] والاّ واجب نباشذ ، و هرجه مقتضی وجودست واجب است کی موجود باشذ در نفس خوذ ، بس واجب متقدّم شود بوجود خوذ بر وجود خود ، هذا خلف . واینك ماهیّت من حیث هی هی علّت وجودِ وجود[2] باشد محال است بدیهه ، ونه همچنین است آنك قابل وجود باشذ ، جه قابل وجود محال است کی موجود باشد ، والاّ حاصل نشود اورا آنج اورا حاصل است . و ممکن است کی ماهیّت من حیث : هی هی علّت صفتی معقوله باشد اورا ، جنانك ماهیّت اثنین علّت زوجیّت اوست .

و ماهیّت جون منفك نباشذ از تأثیر ـ حَالَةَ ٱلْوُجُوْدْ ، تصوّر نتوان کرد تأثیر او در وجود[3] ، بس وجود زاید نباشد بر ماهیّت ، و آن دو وجود مجرّد : اگر مفترق باشند بکمال ـ و نقص ، ناقص ازیشان واجب نباشذ ، جه کمال جون از بهر علّتی نباشذ ، نقص در نوع از بهر مرجّحی باشذ[4] ، واز بهر مرتبهٔ علّیّت [(و)] معلولیّت ، بس ناقص معلول باشذ ـ وهردو را واجب فرض کرده بوذیم ، هذا خلف . واگر مفترق نباشند[5] بآن ـ مستحیل باشذ اشتراك ایشان از کلّ وجوه ، جه لابدّست از چیزی کی تمییز یکی ازیشان «[از آن]» دیگر بکند ، ـ بجهت استحالت اثنیّت ـ

---

١ ـ و آنرا ـ ط . ٢ ـ وجود در وجود ـ ط ـ مب . ٣ در وجود او ـ ط .
٤ ـ نقص دو نوع از بهر مرجحی نباشد ـ م . ٥ متفق نباشد ـ ط .

بی ممیّزی. و مستحیل است افتراق ایشان از کلّ وجوه بعد از اشتراك ایشان در وجود مجرّد واجبی. ومستحیل است اشتراك [(ایشان)] از وجهی وافتراق ایشان ازوجهی دیگر، جه مَا بِهِ ٱلْاِمْتِيَازْ حینئذ عرضی باشد مر وجود مجرّد را ـ کی تمام ماهیّت واجب‌است، بس‌ممکن‌باشد، و مَابِهِ ٱلْاِشْتِرَاكْ نیز همجنین باشد بسبب افتقار آن درهر یکی‌ازیشان یا دریکی ازیشان فقطّ بهیئتی ممیّزه. واینجا برهانی دیگرست برمطلوب وآن اینست کی:

آنج ماهیّت او وجود مجرّدست مادّیّ نباشد در ذات خود، والاّ اورا ماهیّتی‌باشد ورای وجود. و عرض نیزنباشد، والاّ مفتقر باشد بمحلّ خود ـ بس ممکن‌باشد. بس‌اوحوهری‌باشد مفارق ازمادّه، ووجود او ذات اوراست، جه قایم است بذات خود، بس مدرك ذات خوذ باشد، و ادراك اوذات خوذ را زاید نباشد بر ذات او ـ جنانك ازبیش تقریر کرده شد، بس اگر دو واجب را بیابند هر دو[1] از نوع واحد باشند، ـ جه حقایق‌ادراکی مختلف‌نمیشوند الاّ بکمال ـ [(و)] نقص، وبأموری خارجی، بس بأنواع مختلف نشوند با «(ا)» شتراك‌ایشان درحقیقت‌ادراکیّ، والاّ مرکّب باشند، بس اگر هر یك از [(ا)] جزاء ایشان یا ازدو[2] جزوایشان حقیقتی‌ادراکیّ[3] باشداختلاف‌میان‌ایشان نوع‌نباشد[4]. واگرهریك‌ازاجزاء غیر حقیقت ادراکیست[5] در نفس خود [(مجموع)] همجنین باشد. واگر احدی حقیقت ادراکیّ باشد ـ ودیگر جنین نباشد، دیگر[6] را مدخلی نباشد درحقیقت ادراکیّ [(وجون حقایق ادراکیّ)] مختلف نمی‌شوند بأنواع، آنج واجب شود بر جیزی ازیشان واجب شود بر مشارك او در نوع وَعَلیٰ هٰذا:

---

۱ ـ و هر دو ـ ط ۲ ـ یا از هر دو ـ م. ۳ ـ حقیقی ادراك ـ اصل ـ حقیقی ادراکی ـ ص ـ ب. ٤ ـ باشد ـ م. ٥ ـ ادراکیت ـ م. ٦ ـ ودیگر ـ ط.

دو واجب در حقیقت مختلف نشوند ـ از برای آنج گذشت . و ممتاز نشود یکی ازیشان از آن دیگر بنفس آنج مشترك اند در آن ، و نه بأمری کی لازم حقیقت است ، جه مشترك باشند در آن هم . و نه بعارضی غریب[1] ، جه مخصّص بآن عارض [(یا)] واجب باشد کی متخصّص است بآن ، یا واجب دیگر ، یا غیر ایشان ،

و **اول** باطل است ، و الاّ متعیّن بوذه باشذ قَبْلَ ٱلتَّخْصِيْصْ ، نه بمخصّص با[2] آنك تصوّر تعیّن ـ و اثنینیّت نتوان کرد ـ الاّ بمخصّصی .

و **دوم** هم باطل است از بهر این بعینه ، جه شیٔ تخصیص غیرنکند ـ الاّ کی متخصّص شده باشد او بنفس خود ، بس اگر هریك ازیشان تخصیص آن دیگر کند لازم آیذ کی هریك ازیشان متخصّص باشد بیش از آنك متخصّص باشذ ، هذا خلف .

و **سیم** بَيِّنُ ٱلْبُطْلَانْ است ، جه ایشان ازبهر آنك واجب اند وراء ایشان چیزی نباشد کی تخصیص ایشان کند . و چون لابدّ ست از مخصّص بر تقدیر اثنینیّت با آنك ممتنع است کی آنجا مخصّصی باشذ ، بس وجود دو واجب[3] و زیادت ممتنع است .

و ممکن است کی استدلال کنند از وحدت عالم بروحدت صانع آن کی واجب است ، وبسیار باشذ کی عقل بآن اکتفا کند اکتفائی تمام ، جه[4] :

اگر دو واجب باشند واجب باشذ کی میان ایشان اختلافی درحقیقت واقع نشود بسبب آنج گذشت ، ـ و لازم آیذ کی آنج صادر می شود از یکی ازیشان صادر شوذ از آن دیگر . بس :

اگر این عالم صادر باشذ از یکی ازیشان فقطّ بی مشارکت آن دیگر ـ واجب باشذ کی صادر شود ار آن دیگر عالمی دیگر مثل این عالم

---

۱ ـ بعارضی هویّت ـ م . ۲ یا ـ ط . ۳ ـ در واجب ـ اصل ـ ده واجب ـ م ـ واجب ـ مب . ٤ ـ التفائی تمام که ـ م ،

و بطلان آن بیان کرده شد .

و اگر این عالم صادر [(باشد)] از واجبین معاً آن‌هم محال باشد، چه ما می یابیم اجزاء عالم را مرتبط بعضی ببعضی ارتباطی شدید ، چنانك او چون شخصی است مرکّب از آن اجزا . و تو تحقیق این ارتباط کنی از آنچ دانستهٔ کی این عالم مرکب است ازجواهر ـ و اعراض ، و از **جواهر** بعضی متحیّزاند ـ وبعضی مجرّد ، [(و)] ازمتحیّز بعضی بسایطاند ـ و بعضی مرکّبات ، و بسایط بعضی عنصریّات اند ـ و بعضی فلکیّات . و مرکّبات بعضی حیوان اند ـ وبعضی نبات ـ وبعضی جماد . و **اعراض** عالم مفتقرست بجواهر آن بوجهی . و جواهر آن مفتقرست بأعراض آن بأعتباری دیگر . و متحیّزات و مجرّدات آن درافتقار همچنین [(است)] و همچنین عنصریّات ، و فلکیّات آن . و شك نیست در افتقار حیوان بنبات ، و نبات بحیوان ، و افتقار ایشان هر دوبعناصر در ترکّب[1] ایشان، و عنصریّات محتاج است بعضی از ایشان ببعضی در تکوین این مرکّبات . و انواع حیوانات واشخاص ایشان بعضی ببعضی محتاج اند همچنین[2] ، و همچنین اعضاء شخص واحد از آن ، چنانك مباحث طبّی شاهدست بر آن . وما را هیچ سبیلی نیست باستقصاء جمیع وجوه ارتباط دراجزاء این عالم .

وظاهرست کی اجزائی کی میان ایشان مثل این ارتباط باشد و آن[3] بودن ایشان است بر وجهی کی استبقاء بعضی ببعضی [(است)] و انتفاع بعضی ببعضی ـ انتفاعی کی بعضی از آن مشاهدست، وبعضی معقول ، لابدّ باشد کی مجموع آن شخصی واحد باشد مرکّب از آن اجزا ، چنانك حال[4] استدربدن انسان ـ کی مرکّب‌است ازاجزاء متشابهه وغیرمتشابهه[5] ـ کی ذوات افعال «[و]» قوی مختلفه ـ و غیر مختلفه اند . و جون این ثابت شد ـ

---

۱ ـ در ترکیب ـ ط ـ مب . ۲ ـ محتاج و همچنین ـ ط . ۳ ـ وار ـ اصل .
٤ ـ جان ـ اصل . ٥ ـ غیر متشابه ـ م .

اکنون عالمی کی بأین مثابت است اکر مجتمع شوند بر تأثیر در آن ـ و تد بیر آن دو واجب ـ یا زیادت ، خالی نباشد امر آن از اقسامی کی همه باطل اند ، ـ جه :

اکر مستبدّ باشد احد الواجبین بأیجاد عالم ـ و تدبیر آن ، ممتنع باشد کی آن دیکر را تأثیری باشد در آن ، ـ بسبب استحالت اجتماع علّتین تامّتین بر معلول واحد بشخص[1] جنانك دانستی .

و اکر مستبدّ[2] نباشد بآن : یا مستبدّ [(نباشد بهیج جیز از آن)] (یا مستبدّ) « (باشد ببعضی از آن) » .

(اکر) « (مستبدّ[2] نباشد بهیج جیز از آن) » حقیقت او[3] مخالف حقیقت آن دیکر باشد ، ـ یا[4] : بکمال ـ ونقص ، یا[4] بغیر ایشان ، اکر[5] آن دیکر مستبد باشد بجیزی از آن ، ـ جه اختلاف در اقتضاء اقتضاء اختلاف کند درمقتضی ، یا عالم موجود نباشد اصلاً ـ اکر آن « [دیکر] » « (نیز) » مستبدّ نباشد بجیزی از آن، واین هردو امر محال است . و اکر مستبدّ « (باشد) » یکی از ایشان ببعضی از آن « [آن] » دیکر اکر مستبدّ نباشد بجیزی از آن محال[6] عاید شود . و اکر مستبدّ باشد ببعضی دیکر ـ واجب باشد کی آن دو بعض متساوی باشند ، بسبب تساوی مؤثرین ، و حینئذ تصوّر ارتباط و تعاون نتوان کرد بَیْنَ ٱلْبَعْضَیْنِ ، جه وجهی کی بأعتبار آن این بآن محتاج شد ، غیر وجهی است کی بأعتبار آن « [آن] » بأین محتاج شد ، و مثل این در متساویان متعذّر باشد . آنکاه آنج جیزی کند ـ کی وجود دیکری تابع وجود او باشد ، یا دیکری بآن منتفع باشد لامحاله اورا تأثیری باشد در هر دو جیز ، بس واجب ثانی مستبدّ نبوده باشد بتدبیر آن جیزی کی فرض کرده شد استبداد او بآن .

---

۱ ـ شخص ـ م ـ بشخصی ـ ط . ۲ ـ مستند ـ ط . ۳ ـ از ـ ط . ٤ ـ تا ـ ط ـ مب . ٥ ـ واکر ـ م . ٦ ـ محال است و اکر مستبد باشد یکی ازیشان ببعضی از آن آن دیکر اکر مستبد نباشد بجیزی از آن محال الخ ـ ط .

و کوئیا کی ذهن سلیم متنبّه شوذ از شدّت ارتباط عالم ـ بعضی ببعضی بروحدت خالق آن ـ جه اگر[1] واحد نبودی هریك[2] ازیشان تمیز کردی صنع خودْ (را) از صنع غیر خوذ ، و ارتباط و تعاون میان اجزاء عالم منقطع شذی ، و نظام فاسد و مختل گشتی . با آنك جون ثابت شذ کی واجب وجودی مجرّدست کی اکمل ازو نیست استغناء در وحدانیّت اواز جمیع این حاصل شذ ، بل کی ثابت شذ از مجرّدوجوب ، انحصار نوع او در شخص او کی دو واجب در وجود نباشد ـ هر جگونه کی باشند .

مقالت سیّم

از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم کی درعلم آلهی است

در تنزیه واجب الوجود از آنج تنزیه «[او]» از آن واجب باشذ

واجب است ـ کی حقیقت واجب الوجود مساوی حقیقت هیچ‌جیز از ممکنات نباشد ، ـ جه متساویات[3] در حقیقت متساوی باشند در لوازم آن [(حقیقت ،)] بس اگر حقیقت او مساوی حقیقتی ممکنه باشد لازم آید : استواء ایشان دروجوب ـ وامکان ، تا هریك «[از]» ایشان‌واجب باشذ ـ و ممکن معاً ، و آن محالست و قدح نکند درین آنك : ماهیّت واجب ، وجود محض واجبیّ است ـ با آنك وجود مشترك است میان جمیع موجودات ـ بأشتراك معنویّ . ـ جه‌وجودی کی‌موجودات‌مشترك‌اند درآن بأشتراك معنویّ ، وجود عامّ ذهنیّ است ، و آن ماهیّت هیچ ممکنی نیست ، ـ و نه جزو ماهیّتی ممکن ، جنانك گذشت ، ـ جه وجود اشیاء عبارت است از کون اشیاء د «(ر)» خارج ، بس آن امری عارض است ـ از آن روی کی اشیاء معلول اند ، بس واجب الوجود مشارك هیچ شیْ از اشیا نباشذ در معنی جنسی ، و نه نوعی ، ـ و حینئذ محتاج نباشذ بآنك

---

١ ـ جه اگر جه اگر ـ اصل . ٢ ـ هر یکی ـ م . ٣ ـ مساویات ـ ط .

منفصل شود از آن بمعنی فصلیّ[1] یا عرضیّ ، بل کی او منفصل است بذات خود .

و او مرکّب نیست ، [(و)] الاّ محتاج باشد بجزو او ، و جزو او غیر اوست ، بس ممکن باشد .

وبجهت آنك اجزاء او:

اگر هریکی ازآن واجب باشد واجب الوجود اکثر از واحد باشد ، و بطلان آن از پیش رفت .

و اگر همه ممکن باشند آنج مفتقر باشد بممکن اولی باشد کی ممکن باشد .

و اگر بعضی از آن واجب باشد ، و بعضی ممکن ، ـ آن بعض[2] واجب اگر از ید باشد از واحد ، امتناع آنرا شناختی . ـ و اگر واحدی باشد فقطّ ـ باقی ممکن ، ومعلول باشد ، با[3] احتیاج مرکّبی کی فرض کرده شد کی واجب است بآن ، و آن محال است . ـ آنگاه آن اجزاء اگر میان ایشان ملازمتی نباشد مستقلّ شود هر یك از یشان بنفس خود ، بس اجزاء شیٔ واحد نبوده باشند[4] . ـ واگر میان ایشان ملازمتی باشد بعضی معلول بعضی باشد ، و محال عاید شود د «(ر)» افتقار واجب بممکن .

و لازم آید از آنج واجب مرکّب نیست کی جسم نباشد، جه : هر جسمی طبیعیّ در آن تکثّریست بقسمت کمّیّ ، و[5] قسمت معنویّ ـ بهیولی و صورت ، جنانك شناختی . و جسم تعلیمیّ محتاج است بجسم «(طبیعیّ)» بس اولی باشد بآنك واجب نباشد ـ [(و)] دیگر او مرکّب است ازمجموع اعراض «ی» بس عرضی باشد مرکّب . ـ ودیگر اگر واجب جسم باشد نوع جسم منحصر باشد درشخص او ، وجنان نیست . واو مثل صورت نیست ، و نه مثل هیولی ، بسبب احتیاج هریك ازیشان بآن دیگر .

---

١ ـ فضلی ـ ط . ٢ ـ بعضی ـ ط . ٣ ـ یا ـ ط . ٤ ـ باشد ـ ط ـ مب .
٥ ـ بقسمت کمی و ـ اصل . ـ بقسمت فکّی و ـ ط ـ مب بی : بقسمت کمی و .

وجون واجب جسم نباشد متحیّز[1] نباشد ، و نه در جهتی ، جه :

متحیّز[1] اگر منقسم شود جسم باشد ، واگر منقسم نشود یا: حالّ باشد در جسم ـ یاجزء لایتجزّی باشد ، و این همه محالست .

و جون بجوهر ماهیّتی خواهند ـ کی جون در اعیان بیابند در موضوع نباشد ، **واجب جوهر نباشد** ـ بأین معنی ، ـ جه [(این)] متناول جیزی باشد کی وجودِ اوغیرِ حقیقتِ او باشد ، و واجب الوجود جنین نیست .

و از عدم ترکّبِ او نیز دانستند[2] تنزیه اوازآنك اورا ولد باشد ، [(جه تولّد)] ازو عبارتیست ازآنك منفصل شوذ ازو بعضی از[3] ابعاض [(او)] آنگاه ترتیب یابذ[4] [(و)] مساوی او گردذ ـ در ذات ـ وحقیقت ، و اینرا تصوّر نتوان کرد در ذاتی کی او متر کّب نباشد .

و جایز نیست بر واجب کی حالّ شود در جیزی ، ـ جه حلول[5] تصوّر نتوان کرد الاّ آنك حالّ متعیّن نشوذ الاّ بتوسّطِ محلّ ، و ممکن نیست[6] کی واجب الوجود متعیّن شود بغیر او ، و نه آنك مفتقر شود بغیر «(او)» .

[(و)] جون واجب راموضوعی نیست **او را ضد نباشد** ـ براصطلاح خاصّه . و جون او را مساویی نیست در قوّت ـ کی ممانع اوباشذ او را ضدّی نباشذ بر اصطلاح عامّه .

وجون واجبی غیراونیست **او را ندّی نباشد** ومتعلّق [(نشود)] ببدنی ، جنانك متعلّق می شود نفسی کی متخصّص می شود افعال او ببدن او ، جه قدرت او تعالی اوسع است ، و افعال او اعمّ ـ و اکثرست ازآنك متخصّصِ شود ببدنی ـ کی ازو صادر شود .

١ـ متحیز ـ ط . ٢ـ دانسته شد ـ ط . ٣ـ از از ـ م . ٤ـ ترکیب باید ـ ط .
٥ ـ جه حالّ ـ م . ٦ ـ است ـ م .

و واجب الوجود جایز نیست کی منعدم شود[1]، جه اگر منعدم شود امکانِ خاصّ برو صادق باشد، بس واجب نباشد ـ با آنك حاجت نیست بأین، جه واجب الوجود لذاته ممتنع العدم باشد. و تو میدانی کی شیٔ اقتضاء عدم نفس خود نکند[2] و الاّ متحقّق نشود، و واجب الوجود وحدانیّ است، اورا شرطی نیست درذاتِ «(او، وماسوای اوتابع اوست، و جون اورا شرطی نیست)» و نه مضادّهٔ، بس او را مبطلی نباشد. ـ

و ممتنع باشذ کی واجب را صفتی باشد متقرّر در ذات او، جه :

اگر وَاجِبَةُ ٱلْوُجُوْدْ باشد لازم آید وجود واجبین، و لازم آید کی واجبی کی اوصفت است مفتقر باشد بآن جیزی کی[3] قایم باشذ بأو. ـ [(و)] اگر ممکنة الوجود باشذ وجود آن [(یاازو باشد،)] یاازآن جیز کی اواز آن باشذ، و عَلَى ٱلتَّقْدِيْرَيْنْ او فاعل آن صفت باشد. ـ بس آن صفت : اگر بذاتِ واجب قایم باشذ لازم آید ـ کی قابل آن باشد کی فاعلش بوذه باشذ، وجهتِ فاعلیّت بضرورت غیرِ جهت قابلیّت باشذ، و آنرا از بیش ببان کرده شذ. ـ و اینجا زیادت می کنیم بر آن، ـ کی[4] فعلِ فاعل گاه باشذ کی [(در)] غیر او باشذ، و قبولِ قابل ممتنع است کی درغیراو باشد، وجهتِ قابلیّت اقتضاء تحصیل بفعل نکند، وجهتِ فاعلیّت خرج است بتحصیل، واگر جهت فاعلیّت بعینها جهت قابلیّت بوذی، هرفاعلی قابل بوذی، و هرقابلی فاعل، و جنین نیست.

و دوجیز یك جیز نگردند[5] ابداً، الاّ بآنج فرض کنند از اتّصالی ـ و امتزاجی، ـ جه اگر هردو باقی باشند اتّحاد نباشذ[6] و همجنین اگرهر دو باطل شوذ، یا یکی ازیشان ـ بر آن وجه کی گذشت. و یکی دو نگردد ـ الاّ بتفصیلِ مرکّبی، یا تفریق[7] اجزاء او، جه در حال اثنینیّت

---

١ ـ نشود ـ م. ٢ ـ کند ـ ط ـ مب. ٣ ـ که او ـ م. ٤ ـ بدانك ـ ط ـ مب. ٥ ـ نگردد ـ ط. ٦ ـ نباشند ـ م. ٧ ـ بتفریق ـ ط ـ مب.

اگر او بعینه باقی ماند او دو نگشته باشد ـ بلك دیگری با او حاصل شده باشد [(و)] اگر بعینه نماند او باطل شد [(ه باشد)] و غیر او حادث شده وجون جهت قبول غیر جهت فعل است ، در واجب کی واحدست از جمیع وجوه تصوّر نتوان کرد کی مقتضی هر دو باشد . ـ

و نشاید کی واجب محلّ حوادث باشد ، ـ خواه: متناهی باشد ، و خواه غیر متناهی ، ـ و خواه کی جایز داریم تقرّر[1] صفتی در ذات او ، یا جایز نداریم . جه ذات او اگر محلّ این حوادث باشد واجب باشد با آنك لازم آید کی در ذات او جهت فاعلیّت و قابلیّت باشد ـ کی برهان گفته شد بر امتناع اجتماع ایشان درو ، کی او را مغیّری ، و محرّکی[2] باشد بأشیا و هیچ حادثی درو نماند زمانی ، بجهت آنك جون ثابت باشد ـ و باطل شود ، حدوث او را علّتی باشد کی خالی نباشد «(از حدوث ، و بطلان او را علّتی باشد کی خالی نباشد)» از بطلان ، و لابدّ باشد حدوث این دو علّت را از حدوث دو علّت دیگر کی مقترن باشند بأیشان «(هر دو ،)» بس منقطع نشود تجدّد حوادث از ذات او زمانی اصلاً . و هر حادثی را کی فرض کنند ثبات آن در ذات او ، واجب باشد کی در ذات او حوادثی دیگر باشد متجدّد ـ باثبات آن ، و الاّ تصوّر نتوان کرد تأدّی آن ثابت ببطلان . و از ین یکی از دو امر[3] محال لازم آید .

یکی آنك واجب لذاته متحرّك باشد حرکتی وضعیّ بر دوام ، بس جسم باشد ، و بیان کرده شد کی آن ممتنع [(است)] در حقّ او .

و دوّم آنك منفعل باشد از حرکات افلاك ـ کی از معلولات اوست انفعالی دایم «[و]» لازم آید بعدم[4] معلول او بر واز وجهی . و آنك درو معینی بقوّت باشد . و اگر عارض شود درو عارضی از غیر او ذو علاقه گردد با[5] غیر ، جه وجود او بر آن صفت متعلّق باشد بوجود آن غیر

---

۱ ـ تقریر ـ اصل ـ بقدر ـ ط ـ مب . ۲ ـ و محرك ـ ط ـ مب . ۳ ـ از دوام ـ م .
٤ ـ کذا فی النسخ الاربع والظاء تقدّم . ٥ ـ در علاقه گردیا ـ ط .

[(و)] وجود او خالی از آن صفت ، متعلّق باشد بعدم آن غیر . و او: یا متّصف باشد بآن ، یا خالی از آن ، ـ واو در هردو حالتِ خود متعلّق باشد ، و آن کی وجود او متعلّق «(باشد)» بعدم غیراو ، معلول باشد ، جنانك متعلّق بوجود «[غیر]» او همجنین باشد ، ـ جه مستغنی نباشد ذات او از آن عدم ـ تا اگر تقدیر کنند تبدّل آن بوجود ، ذات او باطل شود[1] ، بس ذات اومتعلّق باشد بغیر ، [(و)] واجب الوجود جنین نیست .

ووجوب وجودواجب اقتضاء ترکّبِ[2] او نکندازوجود، ووجوب، ـ

جه وجوب تأکّدِ وجودست و کمالیّت آن ، و کمالیّت زاید نیست بر شیٔ در اعیان . و اگر وجودی را ـ کی مقول است برواجب ـ و بر غیر او ، ذاتی محصّله بودی در خارج ، ـ اگر اقتضاء تخصّص[3] کردی بأو ، غیر اورا وصفِ بوجود نکردندی[4] [(و)] لازم آمدی کی هرموجودی واجب بودی . و اگر اقتضاء تخصّص بأو نکردی تخصّص او بآن ممکن بودی ، و مفتقر بعلّتی . و تخصّص وجودِ عامّ دروبآن است کی او را علّتی نیست ، جنانك وجوداتِ معلوله متخصّص می شوند ـ بموضوعات ایشان ، وعلل آنها . و اگراورا ماهیّتی بودی تعلّق وجود بآنِ ماهیّت [(بودی ، و ماهیّتِ)] او سبب وجود او بودی ، و دیگر اگر وجودِ واجب بذات خود از لوازم ماهیّتی بودی ، معلول آن بودی ، واین خلف است .

مقالت جهارم

ازفنّ دوّم از جملهٔ پنجم کی در علم آلهی است

در آنج واجب الوجود را بان وصف کنند از صفات جلال و اکرام

انتهاء علل بواجب الوجود ، و آنك او واحدی است کی هیچ جیز

---

۱ ـ نشود ـ ط ـ مب . ۲ ـ ترکیب ـ م . ۳ ـ تخصیص ـ اصل ـ تخصص ـ ط .
٤ ـ بکردندی ـ ط ـ مب .

دیگر مشارك او نیست در وجوب وجود ، موجب آمد[1] کی جمیع ماسوا (ی) او ازموجودات مرتقی شوذ بأو ، وایشان بأسرها محدَث باشند بحدوثِ ذاتی ، ـ جه ایشانرا در ذات خوذ وجودی نیست ، بل کی وجودات ایشان همه مستفاذست ازو [2] . بس نسبت او با ایشان جون نسبت ضوء آفتاب است بما سوای او ـ کی بسبب اومستضیٔ می‌شوند ، واو مستغنی است از آن غیر ـ اگر ضوء راقوامی بذات خود بودی ، ولکن اومغایروجود واجب است ، ـ جه ضوء محتاج است بموضوعی ، ووجودِ واجبی را موضوعی نیست .

و بدرستی شناختی کی وجود مجرّدِ از مادّه محتجب نباشذ از ذات خود ، بس نفس وجود اوحینئذ معقولیّت اوبوذ ذات خود را ، وعقلیّت او ذات خوذ را ، و وجود او عقل باشذ و عاقل و معقول .

و جون تعقّل ذات خود می کند تعقّلِ لوازم ذات خود هم بکند ، والاّ تعقّلِ ذات‌خود بتمام نکرده باشذ ، جه علمِ تامّ بعلّتِ تامّه مقتضیِ علم باشذ بمعلول . وجون ذات اوعلّتِ تامّهٔ معلولِ اوّلِ اوست . واوذات خودرا می داندبعلمی تامّ واجب باشد کی علم[3] تامّ او بذات اوعلّتِ تامّهٔ علم تامّ باشد بمعلول قریب او ، ـ بجهت آنك بحقیقت دانستی کی علم هر جیزی کی ذات خود را می داند نفس ذات آن جیز باشد ، و آن علمی تامّ باشذ بذات . و علم بعلّت تامّه[4] تمام نشود بی علم بوجهِ استلزام او ـ جمیع آنج لازم او باشذ لذاته . و این استدعاء علم کند بلوازم قریبهٔ او بضرورت . ـ بس حینئذ او بداند[5] جمیع آنج بعد از معلول اوّل است ـ از آن روی کی واجب می شوند بأو ، ومنتهی بأو درسلسلهٔ معلولات مترتّبه ، ـ و سلسلهٔ حوادثِ لَا أَوَّلَ لَهَا درین داخل شود ، ـ ازجهت

---

۱ ـ آنند ـ م ـ مب ـ ابتدا ـ ط . ۲ ـ مستفاد ازوست ـ م ـ بی ، ازو ـ ط ـ مب .
۳ ـ علّت ـ ط . ٤ ـ تامّ ـ ط ـ مب . ٥ ـ نداند ـ اصل .

آنك جميع آن ممكن است ، و محتاج بأو ـ احتياجی کی متساوی شود بأو در آن جميع آحاد آن . و جنانك او ذات خوذ را بذات خود در می‌یابذ بی افتقار بصورتی[1] زایده ، همچنین ادراك او مر آن جیز راکی صادر می شود نفس صورت آن صادر باشد ـ کی حاضر باشذ اورا بی انطباعی ، و هم برین مثال ادراك سایر معلولات خود کند . ـ و بحقیقت دانستی کی ازشرطِ تعقّل نیست انطباع صورت متعقّل[2] درذات عاقل عَلَى ٱلْإِطْلَاقْ بل کی انطباع در تعقّل وقتی شرط باشذ کی تعقّل غیر متجدّد نباشد ، و نه مدرَك حاضرِ عِنْدَ ٱلْمُدْرِكْ ، ـ جه برهانِ وجوبِ حصولِ صورتِ مدرَك «[در مدرِك]» قایم نشده است ـ الاّ در جیزی کی جنین باشد ، بل کی شرط تعقّل مطلقا مجرّد حصول است ، نه حصول بر نعت انطباع ، و فاعل شیٔ را حصول آن شیٔ باشذ ـ لا محاله ، و حصول شیٔ فاعل راکمتر از حصول شیٔ نیست قابل را ، بس واجب تعقّل ذات خوذ کند[3] و تعقّل ما سوای خود کند بحصول ایشان او را ـ بضرورت آنك فاعل ایشان است «[و]» جو «[ن]» جواهرِ مجرّده تعقّلِ[4] غیرِ معلولاتِ خویش بحصول صور غیردرذوات خویش می کنند ، واجب باشذ کی واجب تعقّل آن جواهر کند ـ با آنج دریشان باشذ از آن صور ، جه جمیع حاصل است اورا ، و تعقّل [(ا)] و آن صور را نه بصوری[5] دیگرست ، بل کی بأعیان آن جواهرست ، و آنج دریشان است فَلَا يَعْزُبُ[6] عَنْهُ شَيْءٌ : از صور موجودات کلّیّ ـ وجزویّ ، بی حصول صورتی درو ، وبی اتّصاف اوبصفتی حقیقیّ . ـ و علم «(او)» بجمیع آنج گفتیم بر وجهی باشذ «[که]» متغیّر نشود . و بحقیقت شناختی کیفیّتِ ادراكِ جزئیّاتِ متغیّره بر وجهی کی تغیّر لاحق آن نشود .

---

١ ـ تصوّری ـ اصل . ٢ ـ ومتعقّل ـ ط . ٣ ـ نکند ـ م . ٤ ـ تعقّل ـ م ،
٥ ـ تصوّری ـ م ـ مب ـ اصل نقطه ندارد . ٦ ـ فلا یعرب ـ اصل ـ ط ـ مب .

و بحقیقت روشن شد ازین کی : علم او نشاید کی انفعالیّ باشد ،
جنانك ما استفادت صوَر [(ت)] خانه ازخانه می کنیم، بل کی : **علم او فعلی باشد** ، ـ جه نفس وجود اشیا ازو ، نفس معقولیّت ایشان باشد او را ، و تو میدانی کی علم او بعلم او بأین معقولات ، آن بعینه صدور اشیاست ازو ، جنانك علم او بعلم او بذات او ، نفس وجود اوست ، و همجنین است «(حال)» درعلم ما بعلم «(ما)» بأمری، ـ جه علم ما بأ [و] وجود اوست در اذهان ما ، و درست نیست کی گویند وجود او در اذهان ما یکبار دیگر بیابند ـ تا۱ علم ما بعلم ما این وجود ثانی باشد ، بل کی وجود او مَرَّةً وَاحِدَهْ بیش نیست ، و آن علم ماست بأو، وعلم ما بعلم ما بأو ، و هم برین قیاس ـ تا آنگاه «[که]» اعتبار معتبر منقطع شود . وجون جنین باشد نسبت معلومات بأو ـ نسبت صورت خانهٔ باشد کی تصوّر بکنی آنرا، وخانه را بنا کنی برحسب آن، الاّ آنك تو محتاج می شوی بأستعمال آلاتی ـ تا متوصّل شوی «[تو]» به بناء خانه ، و آنجا تصوّر کافی است در صدور فعل ازو ، بل کی علم او معنی صدور صور معلوماتست ازو، و جون علم او بما سوای او بسبب علم است بأسباب او، کی بآن واجب می شود او، بس او حینئذ وجوب امکان اشیارا درذوات ایشان بداند، [(و)] وجود ایشان بأسباب ایشان . و علم او بأمور ممکنه برین وجه یقینی۲ است . و نشاید کی ظنّیّ باشد ـ البتّه .

وجون حیّ عبارت است از : درّاك۳ فعّال ، بس واجب لذاته **حی** باشد .

و از آنها کی دلالت می کند برعلم واجب ، و حیوٰة او ، آنست : کی انسان۴ از آنجهت نفس خود را دانست کی نفس او مجرّدست ، واو

---

۱ ـ با ـ م ـ سه نسخهٔ دیگر نقطه ندارد . ۲ ـ تعیّنی ـ م . ۳ ـ از ادراك ـ اصل .
۴ ـ ایشان ـ اصل .

غایب نیست از نفس خود ـ تا محتاج شود بحصول مثال او ، و صورت او درو تا ۱ بداند ، بل کی نفس او حاضر است نفس او را ، و ذات او غایب نیست از ذات او ، ـ بس عالم باشد بذات خود. وبحقیقت بیان کرده شد ـ کی علم او بذات او نفس ذات اوست ، و زاید نیست برو ، و ذات انسان۲ ممکن است ، و محتاج بموجدی ، ـ و موجد او بایـذ کی اکمل ازو باشد در **علم** ، و **حیوة** ، ـ جه علم ، وحیوٰة ، از کمالاتی اند کی زاید نیست بر ذات ، چنانك دانستی . و همچنین باشد کلام در موجدِ موجد ، تا منتهی شود بواجب ـ کی اوراکمالِ اعلاست . وواجب باشذ کی علم او ، و حیوٰة او ، اتمّ و اکمل باشذ از هر علمی و حیوٰتی کی در وجود است .

و تو بدانی از آنـك او عـالم است بفعل خود و علم اوفعلیّ است [(با)] آنك اورا مُکرِهی بر فعل نیست ـ کی : **او مریدست** کلّ افعال خوذ را ، جه کلّ فایض است ازو ، وفیضان آن ازومنافی۳ ذات اونیست تا کاره باشذ آنرا ، بس اوراضی باشذ بفیضان آن ازو .

و از شرط مرید نیست کی او بحیثیّتی باشذ کی صحیح باشذ ازو کی نخواهذ٤ . ـ و او قـادر باشذ ، بمعنی آنـك : «(آنج)» صادر شوذ بمشیّت او باشذ، واگر خواهـد کی نکند نکند ، لکن از شرط صدق این قضیّه نیست ، صدق قولِ ما کی : **خواست که نکند ٥ ونکرد** ، ـ جه صدق شرطیّه متوقّف نیست بر صدق مقدّم او ، و بجهت آنك قادر در حالت تَوَفُّرِ دواعی او بر فعل قادرست بر فعل ، نه از جهت آنك خواست کی : نکند ـ و نکرد ، ـ جه این صادق نشود٦ با صدق آنك فعل خواست [(و)] کرد . بل از جهت آنك او بحیثیّتی است ـ کی اگر خواهذ کی :

---

۱ ـ یا ـ ط . ۲ ـ ایشان ـ م ـ ط ـ مب . ۳ ـ منافر ـ ط ـ مب .
٤ ـ بخواهد ـ م ـ اصل بی نقطه است . ٥ ـ بکند ـ ط ـ مب ـ اصل نقطه ندارد.
٦ ـ شود ـ اصل .

نکند ، نکند ، وواجب لذاته اگر «(جه)» مستحیل است درحقّ او مشیّت اَنْ لَا یَفْعَلْ لکن صادق «(است)» برو ـ کی اگر خواهد کی : نکند ـ نکند ، ـ بس لاجرم قادر باشد .

و **او حکیم است** ، بمعنی آنك اشیا را می داند بر آن وجه ـ کی هست، هم ازروی تصوّر ، وهم ازروی تصدیق . ـ [(و)] بمعنی آنك فعل او مرتّب است ، و محکم ، و جامع هرچیز کی محتاج شوذ بآن ـ از کمال. و زینت.

و **او جواد است** ـ بمعنی آنك افادت خیروانعام می کند ـ بی غرضی و فایدهٔ کی بأو راجع شود ، جه[۱] او افاضت وجود کرد[۲] بر همهٔ ممکنات جنابك می باید ، و بر آن وجه کی می باید ـ بی غرضی و منفعتی ـ کی عاید شوذ بذات او ، ـ جه « [ذات او] » ذاتیست کی فایض می شود ازو بر کلّ خلق هرج لایق ـ و مهمّ است ایشانرا ، و اسم جواد بر غیر او مجاز است .

و **او غنیّ تامّ است** ، بسبب آنك متعلّق بچیزی نیست ، خارج ازو : نه[۳] در ذات او ، و نه در صفات او، کی ممکن ٤ باشند درذات او ، خواه: آن صفات را اضافهٔ بغیر عارض شود ، یا عارض نشود .

و **اوملك حق است** ، جه ذات هر چیزی از جمیع وجوه اوراست ، جه وجود هر چیزی یا ازوست ، یا از چیزی کی ازوست . وهیچ چیز مستغنی نشود ازو در چیزی ، و اومفتقر نشود بچیزی ، وچون حقیقت شیٔ خصوصیّت وجود اوست، بس هیچ حقّی احقّ ازذات واجب الوجود لذاته نباشذ ، وچون آن چیزرا کی اعتقاد بآن صادق[۵] باشذ حقّ می خوانند بس **واجب حقّ باشذ** بأین معنی، وهرچیزی بقیاس بذات او باطلست وبأو حقّ است[٦].

---

۱ ـ و ـ ط . ۲ ـ کرده ـ م . ۳ ـ و نه ـ ط ـ مب . ٤ ـ متمکن ـ م ـ مب .
۵ ـ ثابت ـ م . ٦ ـ وبأو حق ـ م ـ ونیز او حقّ است ـ ط .

و تو شناخته بوذی کی لذید کمال است[۱] ، و آن بحسب مدرك است ، بس اگر بحسب خیال باشذ آن کمالی باشد کی او را باشد . ـ و اگر بحسب عقل باشذ آن کمالی باشذ کی اورا باشذ ، ومبدأ جمیع آن ادراك باشذ . و واجب الوجود بذاته کمال مطلق است ، و جمال محض ، جه او بری است ازعلایق مادّه [(و)] آنج بقوّت باشذ . وبجهت آنك خیر آنست کی کلّ بآن متشوّق[۲] باشذ و آنج کلّ بآن متشوّق[۲] است وجود است ، یا کمال وجود ، ـ جه عدم از آن روی کی عدم است متشوّق[۲] نباشذ . و واجب الوجود خیر محض است ـ کی هیچ شرّی مخالط او نیست . و جون اوراست جمال محض وبهاء محض ، بس او در ذات خود خیر مطلق باشد ، وتعقّل ذات خوذ می کند بأتمّ تعقّلی ، و اشدّ «(آن)» و هر کمالی معشوق است ، بس حینئذ او عاشق ذات خود باشذ ، و مبتهج بآن .

و او اجلّ مبتهجی است بذات خود، جه او ادراك ذات خوذ می کند ـ بر آن وجه کی هست : از جمال ، وبهائی کی مبدأ هر جمال وبهائی[۳] است و منبع هر حسنی و نظامی . بس اگر نظر کنیم بمدرك [(ا)] و اجلّ اشیاست و اعلا[۴] آن، وهم جنین اگر نظر کنیم بمدرَك . ـ واگر نظر کنیم بأدراك آن اشرف ادراکات است و اتمّ آن ، بس او اقوی مدرِ کی باشذ مراجلّ مدرَکی را بأتمّ ادراکی[۵] مر آن جیز[۶] راکی بر آن است ازعظمت و جلال . و هیچ مغایرتی میان این سه نیست ، بل[۷] نفس وجود او ادراك اوست ذات خوذ را ، و آنك او مدرَك و مدرِك بعینه وجود اوست . و قیاس ابتهاج او بذات او ـ بابتهاج ما بذات ما ، جون قیاس کمال اوست ـ بکمال ما . و جنانك سرور ما اکمل است ازسرور بهایم ، بسبب آنك میان ماست از تفاوت در کمال ، همجنین نسبت سرور آن جیز کی اشرف است از ما ـ بکمال ذات خوذ بسرور ما بکمال ذات ما . و همجنین تا امر منتهی

---

۱ ـ که از بد کمال آنست ـ م . ۲ ـ معشوق ـ ط ـ مب . ۳ ـ نهائی ـ اصل .
۴ ـ آلاء ـ ط . ۵ ـ ادراکی کی ـ اصل . ۶ ـ خیر اصل . ۷ ـ بلکه ـ م .

شوذ بواجب اوّل کی اوراست کمال مطلق . بس واجب باشد کی نزد او از معنیی کی تعبیراز نظیر آن در حقّ ما می کنند بلذّت[1] ، وطیبت ، وفرح ، وسرور بجمال ذات او ، وکمال آن ، جندان باشذ کی در تحت اوصاف ما داخل نشود . ومارا هیچ سبیلی نیست بتعبیر ازکنه آن ؛ جه کمال او جنانك هست ادراك نمی کند الاّ او . وجون « [هر] » خیری[2] مؤثرست یعنی بر گزیده ، و ادراك مؤثر از آن روی کی مؤثرست حبّیست اورا ، و حبّ مفرط عشق است ، درست شذ کی اطلاق کنند بر واجب ـ کی او عاشق لذاته است ، و معشوق لذاتـه . و جون شدّت « (عشق) » وضعف آن تابع اند مر شدّت ادراك ، و خیرّیت مدرك را ، وضعف ایشان[3] ، و ادراك تامّ نبود الاّ واجب راـ واجب شذ ازین کی لذّت تامّه و ابتهاج تامّ نباشد الاّ اورا ، وعشق او مرذات خوذرا عشق حقیقیّ تامّ باشد .

وفرق میان عشق « [وشوق] » آنست : کی **عشق** ابتهاج استبتصوّر حضرت ذاتی کی معشوق است ، و **شوق** حرکتی است کی تتمیم این ابتهاج کند ، جون صورت متمثّل باشذ از وجهی ، و غیر متمثّل ازوجهی دیگر ، جنانك اتّفاق می افتد کی متمثّل باشذ درخیال ، ومتمثّل نباشذ درحسّ ، بس هر مشتاقی جیزی را دریافته باشد ، و جیزی ازوفوت شده . و ازین است کی جایز نیست [(کی)] برواجب صادق شود کی مشتاق است ، [(و)] جایزست کی صادق شود برو کی عاشق است .

و محال است کی غیر بأدراك اومبتهج شوذ ـ جنانك اوبأدراك ذات خود مبتهج می شوذ ، و عقلیّات متفاوت اند در ادراك او ، جون تفاوت ایشان در وقوع ظلّ او بر ایشان . و متفاوت اند لذاتها بأدراك اوجون تفاوت ایشان در آن ادراك وقرب ازذات مدرك برحسب شدّت ادراك باشذ آنرا . بس مجرّدات مفارقه متفاوت باشند در لذّت بحسب قرب ، و بعد ایشان ازواجب . وبأین مختلف می شود مراتب موجودات ودرجات ایشان .

---

١ ـ از لذّت ـ م . ٢ ـ چیزی ـ م ـ ط ـ مب . ٣ ـ کنا ـ و ظ : ایشان را .

و (ما) قادر نشویم بر فهم چیزی از نعوت واجب لذاته ، الاّ بمقایسهٔ بآن چیز کی می‌شناسیم آنرا ازنفوس خویش . و بدانیم از تفاوت آن در حقّ ما بکمال ـ ونقصان ، کی آنچ ما فهم کرده‌ایم از آن در حقّ واجب‌الوجود اشرف است ، و اعلی از آنچ فهم کرده‌ایم آنرا در حقّ نفوس ما ، و ما حقیقت آن زیادت فهم نکنیم ، ـ چه مثل آن زیادت درحقّ ما نمی یابند[۱] ، بس هر نعتی کی درواجب اوّل است کی آنرا نظیری نیست درما ، ماراهیچ سبیلی نباشد بفهم آن البتّه . واین[۲] قدر کی یاد کرده شد ازنعوت جلال او بقدر آنست کی در وسع ماست ـ کی بدانیم ازو ، نه بقدر آنك او مستحقّ آنست لذاته .

مقالت بنجم

از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم کی در علم آلهی است

در بیان آنك صفات واجب‌الوجود لذاته موجب کثرتی نیستند نه بحسب تقوّم ذات او ونه بحسب آنچ درو متقرّر شود بعد از تقوّم ذات او .

بدان کی صفات اشیا بر پنج قسم است :

یکی صفاتی[۳] حقیقیّ اند کی عاری باشند ازاضافات ، جون بوذن شی اسود ـ وابیض . و دوّم صفاتی[۴] حقیقیّ اند کی ایشانرا اضافه لازم می شوذ بأمری کلّیّ ، جون قادر بوذن انسان[۵] بر اجسامی کی بحالی خاصّ باشند ، جه اضافت او بأین کلّیّ لزومی «(اوّلیّ)» ذاتیّ است ، و داخل شود در آن : زید ـ وعمرو ـ وحجر ـ وشجر ، ـ دخولی ثانی ، ـ جه او متعلّق نیست بأین جزئیّات ، تعلّق آنچ لابدّ باشد از آن ، و ازین است کی اگر زید معدوم شوذ ، و اضافت قوّت بتحریك او واقع نشود این زمان[۶] ندارذ در آنك ـ انسان ـ قادرست بر تحریك ، جه امر کلّیّ کی صفت بآن متعلّق

۱ـ نمی باشد ـ ط . ۲ ـ که این ـ ط . ۳ ـ صفات ـ م . ٤ ـ صفات ـ اصل . ٥ ـ ایشان ـ اصل . ٦ ـ زمان ـ ط ـ مب .

شده است تغیّر آن ممکن نیست ، بل کی اضافات خارجی فقط متغیّر می شود .

وسیّم صفاتی حقیقی اند ـ کی لازم ایشان می شوذ اضافهٔ بأمری جزئی ، مثل علم شیٔ بآنك جنین جیزی موجودست ، و بعد از آن معدوم شود ـ او عالم گردذ بآنك او [۱] معدوم است ، جه علم بکلّی کافی نیست در علم [۲] بجزئی ـ جزئی ـ کی در تحت اوست . ـ نمی بینی کی از علم [۳] ما بآنك هر حیوانی جسم است ، ندانیم کی انسان جسم است ـ مادام [۴] کی مقترن نشود بآن علمی دیگر ـ و آن علم است بآنك انسان حیوان است ، بس هر یك را از مقدّمتین بعلمی دانند ، و نتیجه را بعلمی دیگر . ـ و جون مختلف شود حال معلوم ازعدم یا وجود یا غیر ایشان واجب باشذ کی اضافت وصفت مضافه معاً متغیّر شوند .

و جهارم اضافات محض ، مثل بوذن شیٔ بیش ازغیر خوذ ، و بعد ازو ، « (و) » مثل بوذن اودر یمین ـ ودر یسار ، ـ جه توجون بر یمین [۵] انسانی نشینی آنگاه آن انسان بر خیزد ، و در جانب دیگر نشیند از تو ، بس تو یمین او بوذی ، و این زمان یسار او گشتی ، و اینجا تغیّر درذات تو واقع نشوذ ، و نه در صفتی حقیقی از صفات او ، بل این محض اضافت [۶] است .

و بنجم آنست کی راجع شود بسلب محض ، جون بوذن رید فقیر ، جه او اسم اثبات است مر صفتی سلب را ، جه معنی او عدم مال است . و گاه باشذ کی مترکّب شوذ بعضی ازین اقسام بابعضی ، وجون این متقرّر [۷] شذ می گوئیم :

واجب الوجود نشاید کی اورا وصف کنند بآنج از اقسام ثلثهٔ اوّل

---

۱ ـ آن ـ م ـ ط ـ مب . ۲ ـ از علم ـ م . ۳ ـ نمی بینی کدام علم ـ ط .
۴ ـ مادامی ـ م . ۵ ـ یمینی ـ م . ۶ ـ اضافه ـ م ـ ط ـ مب . ۷ ـ مقرّر ـ ط .

[(است)] - از برای آنچ شناختی از استحالات آنك او فاعل باشد - و قابل فعل خود، بس علم او از قبیل علم ما بأمور متغیّره نباشد، و نه قدرت او مثل قدرت ما. وجون لابدّ ست از وصف واجب الوجود بأوصافی کی واجب کردیم اتّصاف او بآنها، بس واجب باشد کی مؤدّی نباشد بتکثّر ذات او، و آن صفات اضافیّ است، و سلبیّ، و آنچ مترکّب[1] باشد از یشان.

وبحقیقت دانستهٔ کی علم او بذات او نفس ذات اوست، نه زاید بر او، وهمچنین علم او بعلم او بذات او، وَهَلُمَّ جَرّاً. و دانستی دیگر کی علم بأو[2] بمعلولات او، زاید نیست بر ذات او و محوج نیست بصفاتی متقرّر در ذات او. وجون اینك لوازم او موجوداند ازو، بعینه آنست کی لوازم او معقول اند او را، بس علم او قدرت او باشد. و ما مفتقر می شویم در ایجاد اشیا، جون بناء بیتی مثلا، بعزیمتی، و استعمال آلاتی، - تا توصّل کنیم بآن ببناء بیت. - وقدرت او حیوة اوست، جه حیوتی کی نزد ماست کامل می شود بأدراك - وفعلی کی تحریك است، - کی تابع دو قوّت مختلف اند، و حیوة ازو[3] غیر علم نیست، و این همه اورا بذات خود است. و اگر صورت معقوله کی در ما حادث می شود و سبب «(صورت)» موجودهٔ صناعیّ می گردد - کافی بودی بنفس وجود خویش کی صورت صناعیّ ازو حاصل شدی، - بآن وجه کی صوری بودندی - کی ایشان بفعل مبادی آنها باشند - کی صور ایشان است، معقول نزد ما بعینه قدرت بودی، ولکن جنین نیست. - لکن محتاج می شویم بزیادت ارادتی متجدّده - کی منبعث باشد از قوّتی[4] شوقیّ، کی متحرّك شود ازیشان با هم قوّت محرّکه، بس تحریك عصب کند، واعضاء آلیّ[5]، آنگاه متحرّك شود آلات خارجه، آنگاه

---

۱ - مرکب - م. ۲ - کذا و ظ: او. ۳ ار - اصل - او - ظ.
۴ - قوی - ط - مب. ۵ - و اعضائی که آنجاست - ط.

متحرّك شود مادّه . وازين جهت نفس وجود اين صورت معقوله قدرت نبود ، ونه ارادت ، وتو تحقيق كنى از آنج شناختى آنرا ـ كى واجب الوجود ارادت[۱] او مغاير الذّات نيست مرعلم اوراكى ذات اوست با (ا) عتبار سلبى .

وجون گويند كى او **واحد** ست معنى آن سلب شريك باشد ـ ونظير ، و سلب انقسام . وجون گويند **قديم** است معنى آن سلب بدايت باشد از وجود او . وجون گويند « (كى) » **كريم** است ، و **جواد** ، و **رحيم** ، معنى آن اضافهٔ او باشد بأفعالى كى ازو صادر شده باشند . و جون گويند او **مبدأ كل** ّ است معنى آن اضافه باشد[۲] هم . وجون گويند « (كى) » او **خير** ست ، بآن نخواهند الاّ آنك او مبرّاست از مخالطت نقص[۳] ، و آنج بقوّت باشد ، و اين سلب است با آنك اومبدأ هر كمالى ونظاميست ، واين اضافه است .

و در جملهٔ صفات واجب كى غير نفس ذات اوست لابدّ ست كى : يا سلبىّ باشد ، جنانك مى گوئيم كى : او **جسم نيست** ، و **جوهر نيست** ، و **عرض نيست** ، و **حال** ّ **نيست** ، و **محل** ّ **نيست** . يا اضافى ّ جنانك مى گوئيم كى او **مبدأست** ، و **فاعل** . يا مركّب از اضافه و سلبى ، جون **اوّل** ، جه او آنست كى مسبوق بغير نباشد ، وسابق باشد برغير . و جون **مريد** ، جه او آنست كى عالم باشد بآنج صادر مى شود ازو ، وآن صادر منافى او نباشد .

و وصف او بمبدأ ّيت اضافهٔ واحده است او را ، كى مصحّح جميع اضافات است . ـ ووصف اوبآنك ممكن نيست سلبى واحدست ـ كى جميع سلوب تابع اوست . ـ واين همجنان است كى داخل مى شود درتحت سلب جماد ّيت از انسان[٤] ، سلب حجر ّيت ، و مدر ّيت ازو . و اگر اضافات او همه راجع نشدى بأضافهٔ واحده اضافات مختلفه ايجاب اختلاف

۱ـ ازذات ـ م . ۲ـ اضافهٔ اوباشد بافعال ـ ط . ۳ـ نقض ـ ط . ٤ ـ ايشان ـ م .

حیثیّاتی[۱] کردندی درو ، وذات متقوّم شدی ازجند جیز ، واین جنین نیست . و متفرّع می شود از اضافات ، و سلبیّات صفاتی کی هیچ سبیلی نیست مارا بحصر آن در عددی ، مثل : خالق ، باریٔ ، مصوّر، قدّوس ، عزیز، جبّار ، رحمن، رحیم، لطیف ، مؤمن ، مهیمن ، اِلَیٰ غَیْرِ ذَلِکَ مِمَّا لَا یُحْصَیٰ کَثْرَةً[۲] ، ـ جه تکثّر سلوب واضافات، موجب تکثّر اسمائیه ت[۳] بحسب آن .

و جون حقیقت واجب معلوم نبوذ ما را ، لاجرم آنرا نزد ما اسمی نبود اصلا ، ـ جه اسم را از بهر معلوم وضع کنند ، واستعمال کنند ، ـ تا[٤] عالم بآن شیٔ کی وضع آن اسم کرده باشد ، او را جون عالم باشد بآنك وضع کرده اند مر آن معنی را . ـ اینست حال اسم او ، باآنك هر واحدی از آنها کی می دانیم آنرا از اسمائی کی اطلاق می کنند برواجب ، مفهوم او مقول است بر کثیرین : یا برسبیل جمع ، یا بر سبیل بدل ، و هر جیز کی جنین باشد تمام آن ذات معیّنه نباشد ، جه قدر مشترك « میان » او ـ و میان غیر او ، تمام هویّت او نباشد ، والاّ او غیر خود باشد ، و حینئذ هر جیز کی این اسما دلالت بر آن می کنند آن او نباشد ، بس او را مِنْ حَیْثُ هُوَ هُوَ اسمی نیست ـ نزد ما .

آنگاه اسم هر جیزی : یا دلالت کند برو ، یا بر آنج داخل باشد درو ، یا بر آن[٥] کی خارج باشد ازو ، یا بر آنج مرکّب شود ازینها[٦] .

و اول و ثانی محال اند درحقّ واجب الوجود ، جنانك شناختی ، و همجنین دالّ بر جیزی کی مترکّب باشد ازهر دو .

و اما ثالث محتمل هفت وجه است ، ـ جه آن : یا صفتی حقیقیّ باشد ، یا اضافیّ ، یا سلبیّ ، یا حقیقیّ با اضافیّ ، یا با سلبیّ ، یا

---

۱ ـ حیثیات ـ م . ۲ ـ کثیر ـ ط . ۳ ـ اسمانیست ـ اصل . ٤ ـ با ـ ط ـ نسخ دیگر نقطه ندارد . ٥ ـ درو بأین ـ اصل . ٦ ـ ازینجا ـ اصل .

اضافیّ با سلبیّ[۱]، یا سلبیّ با حقیقیّ واضافیّ . و صفت حقیقیّ مفرده ـ یا با غیر آن ممتنع است در حقّ واجبِ لذاته ، و بواقی غیر ممتنع است ، و تراهست کی اعتبار کنی از نفس خوذ .

مقالت ششم

از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم کی درعلم آلهی است.

در کیفیت فعل واجب الوجود و ترتیب[۲] ممکنات ازو

صادراوّل ازواجب لذاته ممکن نیست کی باشذ الاّ عقلیّ[۳] محض، ـ جه اگرچنین نباشد جنانك شناختی : یاعرضی باشذ ، یاهیولائی ، یاصورتی، یا جسمی ، یا نفسی .

جایز نیست کی عرض باشذ ، ـ جه خالی نباشذ از آنك محلّ او : یا واجب [(باشد)] ، یا غیراو . لکن بحقیقت روشن شذ کی واجب در ذات او هیچ صفتی متقرّر نشود . واگر محلّ او غیر واجب باشذ آن غیر متقدّم باشذ بر عرضی کی حالّ است در آن . ـ بجهت[۴] وجوب افتقارِ حالّ بمحلّ ، بس محلّ اولی باشذ کی معلولِ اوّل باشذ از عرض او ، و فرض کرده اند کی عرض معلول اوّل است ، هذا خلف . و دیگر اگر معلول اوّل عرضی باشد جواهر همه معلول او باشند ـ و فساد آنرا بحقیقت شناختی . بعد ازان احتیاج جوهر بعرض بااحتیاج عرض بأو مؤدّی است بدَوْرِ محال ، جه آن جوهر جوهریست کی محلّ عرض باشذ ـ بر تقدیر آنك عرض معلول اوّل باشذ .

و جایز نیست کی معلولِ اوّل هیولی جسمیّت باشذ، والاّ صورتی کی حالّ باشذ از معلولاتِ او باشد ، ولازم آیذ کی قابلِ جیزی باشذ کی فاعل اوست ، و بطلان آن از پیش رفت . وبجهت آنك هیولی آخسّ ممکنات است ، [(بس)] اگر آن ممکنات معلول او باشند ، لازم آیذ کی

---

۱ ـ یا حقیقی یا اضافی یا سلبی یا اضافی یا سلبی ـ م ـ یا حقیقی یا اضافی یا با سلبی یا اضافی سلبی ـ ط ـ با حقیقی یا اضافی یا سلبی یا اضافی یا سلبی ـ ب اصل بی نقطه است . ۲ ـ ترکیب ـ م . ۳ ـ عقل ـ م . ۴ ـ جهت ـ ط .

شیٔ [(ایجادِ)] مَا هُوَ اَشْرَفُ مِنْهُ کرده باشد، و تو خبیری باستحالت آن.

و جایز نیست کی اوّل [(لِ)] معلولات صورت باشد بجهت آنج دانستی از احتیاج او در وجود ـ و تشخّص[۱] و تـأثیر او در آنج تـأثیر می کند در آن بهیولی ، بس ممکن نباشد کی واسطهٔ مطلقه باشد در وجودِ هیولی .

و جایز نیست کی آن جسم باشد ، جه واجبِ لذاته واحد حقیقیّ است ، و صادر نشود ازو آنج درو ترکیبی باشد بوجهی . و جسم بیان کرده [(شد)] کی مرکّب است از هیولی ـ و صورت ، بس صادر نشود ازو ـ بی واسطه . و از بهر آنك اگر اواوّلِ معلولاتِ واجب باشد، بس سایر[۲] معـلولات : از عقول ، و نفوس ، و اعراض ، وهیولـی[۱] ، و صورت ، بتوسّط جسم یابند . و جسم علّتِ موجدهٔ ایشان باشد ، و امتناع آن از آنج گذشت ترا روشن شد .

و جایز نیست کی نفس باشد ، جـه صادرِ اوّل از واجب ، واجب است کی علّت کلّ ما عداء او باشد ـ از ممکنات ، بس علّتِ جمیع اجسام باشد ، و هرج[۳] جنین باشد در فاعلیّت خود محتاج بجسم نباشد ، وهرج غنیّ باشد در فعلِ خود از جمیع اجسام نفس نباشد . و آن کس[٤] کی اورا رتبت ابداع جسمی باشد علاقهٔ آن جسم او را قهر نکند . و جون اقسام بأسر ها باطل شد غیرِ عقلِ محض ، ثابت شد کی اوست کی صادرست از واجب الوجود اوّلاً .

واین عقل کی معلول اوّل است (یاصادرِ اوّل است) : یا صادر شود ازو اکثرِ از واحدی یا صـادر نشود . اگر صادر نشود ازو الاّ واحد فقط ، بس صادر از آن صادر نیز یکی باشد ، و کلام در آن جون[٥] کلام باشد دراوّل ، واین اقتضاء آن کند کی دو موجود را نیابند الاّ در سلسلهٔ علّیّت ـ

---

۱ ـ بشخص ـ ط . ۲ ـ بسایر ـ ط ـ مب . ۳ ـ هر چند ـ ط . ٤ ـ و آن نفس ـ اصل . ٥ ـ جه ـ ط .

ومعلولیّت ، و آن محال است بضرورت . بس متعیّن شد کی از بعضی معلولات دو صادر شوند معاً ـ و زیادت .

و ممکن نیست کی صدور کثرت از آن معلول ازان روی باشد کی او بسیط است ، بل لابدّست کی درو اعتبار ترکیبی بکنند[۱] ، و آن ترکیب او را : یا از ذات او باشد ، یا از علّت او ، یا بعضی او را از ذات او باشد ، و بعضی او را از علّت او . [(بس)] چون ضمّ کنند آنج او را ازذات او باشد بآنج او را از علّتِ او باشد کثرتی[۲] در ذات او حاصل شود بأین اعتبار .

واوّل ، وثانی ـ باطل‌اند ، ـ چه ذات او : اگر بسیط باشد مستحیل باشد کی مبدأ کثرت شود ـ از آن روی کی او جنانست ، و اگر مرکّب باشد ـ مستحیل باشد کی او صادر شود از بسیط ـ از آن روی کی بسیط است .

و ثالث باقی ماند ، واو آنست کی بعضی کثرت از ذات او «[باشد ـ و بعضی از علّت او ، و این مجمل متقیّن است ، و امّا تقریر آن بروجه تفصیل محتملِ وجوه]» بسیارست ، ـ چه :

معلولِ اوّل را هوّیتی است مغایر واجب لا محاله ، ومفهومِ آنك صادرست ازو ، غیرِ مفهومِ آن است کی او ذو هوّیتی است[۳] ، بس صادر شود ازواجبِ لذاته وجود ، [(و)] لازم او شود کی او ذوهوّیتی است ، و آنرا[۴] **ماهیت** نام کنند ، و او تابع وجودست ازین اعتبار ، و اگر چه **وجود** تابع اوست مِنْ حَیْثُ اَلْعَقْل . وبقیاسِ ماهیّت وحد ها بوجود ، تعقّلِ **امکان** کنند ، و بقیاس آن لا وحد ها ـ بل بنظر با واجب ، تعقّلِ **وجوب بغیر** کنند ، و بأعتبار آنك وجود صادر قایم است بذات

---

۱ ـ نکنند ـ اصل ـ مب ـ م بی نقطه . ۲ ـ کثری ـ م . ۳ ـ باشد ـ اصل .
۴ ـ و اورا ـ م

خوذ [(و)] نه وجود یست لغیره ۱ بل لنفسه ، لازم او شوذ کی **عاقل ۲ باشد ذات خود را** ، جنانك تقریر آن ترا از بیش رفت ، و باعتبار آن او را باواجب لازم باشذ اورا کی **عاقل باشذ واجب را** ، بس این شش جیزست درعقل اوّل کی صادرست ازواجب ؛ بعضی حقیقیّ ، وبعضی اعتباریّ .

وبسبب وجوب آنك معلول می بایذ ۳ کی مشابه ٤ علّت باشذ . و مناسب آن ، واجب باشذ کی ـ کمالی کی فایض باشذ بر معلول اوّل از مبدأ او ـ جه آن بصورت اشبه است ـ مبدأ باشذ ـ مرکاینی صوریّ را ؛ و حالی کی اوراست در ذات خوذ ، ـ جه ذات او بمادّه اشبه است مبدأ باشذ مرکاینی مادّی را . بس باعتبار اوّل مبدأ جوهری روحانیّ باشذ ، وبأعتبار دیگر مبدأ جوهری جسمانیّ . وهیج مانعی نیست کی این دیگررا هم تفصیلی باشذ بدوام ـ کی باعتبار ٥ ایشان هردوسبب صورت جسمیّ «[ومادّهٔ جسمیّ]» گردذ ، ـ جه وجود ـ وتعقّل بذات حالیست اورا ـ از آن روی کی او بالفعل است ، و هویّت و امکان حالیست اورا ازآن روی کی بالقوّه است . و فعل اشبه است بصورت ، و قوّت اشبه [است] بمادّه ، بس بأعتبار این هردو **هیولی فلك و صورت او** از عقل اوّل صادر شود .

و بجهت آنك ماهیّت ، و امکان ـ هر دو عدمیّ اند در ذوات خویش، ووجودیّ اند «(بغیر)» ایشان ، مادّه عدمیّ باشذ بانفراد خویش، و وجودیّ بصورت ، [(و)] بجهت آنك ماهیّت متقدّم است بروجود ـ مِنْ حَیْثُ ٱلْعَقْلْ «[و]» متأخرست ازو مِنْ حَیْثُ ٱلْوُجُوْدْ مادّه متقدّم باشذ بر صورت از وجهی ، [(و)] متأخر «(باشذ)» ازان از غیر آن وجه .

---

۱ ـ بغیره ـ ط . ۲ ـ غافل ـ م . ۳ ـ می‌ماند ـ اصل . ٤ ـ متشابه ـ م .
٥ ـ اعتبار ـ ط .

و بجهت آنك وجود اقرب است بمبدأ در ترتیب ، صورت را تقدّمیست بعلّیّت بر مادّه . بس همه معلول واجب است ـ لکن بعضی آنست کی صادر شود ازو بی واسطه ـ و آن عقل اوّل است ـ کی ذات اوواحداست[1] ، لکن کثرتی اضافیّ عارض ذات او می شود ـ کی دراوّلِ وجود او داخل نبود[2] در مبدأ قوامِ او . و آن ذات واحده با آنج تابع آنست از کمالات آن ، تعبیر از آن کنند ـ بآنك : معلولِ اوّل است ، ـ و اگر جه معلول اوّل بحقیقت بعضی از آن است [(نه کلّ آن . و بعضی آنست)] کی صادرشود ازوبواسطهٔ یا وسایطی کی ایشان شروط معدّه اند مر وجود آن چیز را کی تلواوست درمرتبهٔ وجود . جه هیچ مانعی نیست از آنك واحد از [(و)] واحدی لازم آید ، ـ آنگاه لازم آن واحدِ معلول[3] شود حکمی ، و حالی ، یا صفتی ، یامعلولی دیگر ـ کی اوهم واحد باشد ، آنگاه ازو لذاته چیزی لازم آید ، وبمشارکتْ لازم دیگری ، و بسبب این کثرتی حاصل شود کی همه لازم باشند از ذات او .

و استنکار نکنی صدور چیزی را باعتبار وجوب ، و امکان ، و غیر ایشان ازامورعدمیّ ؟ ـ جه ممتنع آنست کی ایشان علل مستقلّه باشند بنفوس خویش ، و امّا آنك ایشان شروطی باشند و حیثیّاتی کی احوالِ علّتِ موجده باعتبار هر یك از آنها[4] مختلف شود ممتنع نیست ـ البتّه ، اَللّٰهُمَّ مگر بدلیلی منفصل .

و تعجّب نکنند از تساوی امکانات در آنك امکانات اند ، وهمچنین وجوبات ، و آنج جاری مجری ایشان [(است)] باآنك آنج لازم می شود از علّت باعتبار امکان آن مثلاً غیرِ آنست کی لازم می آید از علّتی دیگر باعتبار امکانِ آن ، و همچنین « (آنج) » لازم می آید باعتبارِ وجوبِ ایشان بغیرِ ایشان ، و تعقّلِ ایشان وغیرآن ! ـ جه امکانات ، و وجوبات ،

---

١ ـ که در ذات او واحدیست ـ م . ٢ ـ شود ـ ط ـ مب . ٣ ـ معلوم ـ اصل.
٤ ـ از آن ـ ط .

و تعقّلات ، و آنج مانند اینهاست ، مقول اند بر آنك صادق انـد بریشان بتشکیك نه بتواطوء، بس لازم نیاید تساوی لوازم ایشان ـ اگر این اشیا علل مستقلّه بودندی مر آن[۱] لوازم را ، فَکَیْفَ ـ کی حقّ[۲] آنست کی ایشـان مستقلّ بأیجاد نیستند ، بل کی شروطی است آنرا .

واز جایزات است کی صادر نشود باعتبـار این اشیـا از عقل اوّل جیزی غیرِ عقلِ ثانی ، و همچنین از هر «[عقلی]» عقلی دیگر فقطّ ، و علی[۱] هذا ، ـ تا صـادر شود ازعقلی از عقول باعتبـار آنج در آنست از امثال این امور[(یا)] باعتبار مقایست او بغیر او ، یامشارکتِ «(او) » با او، موجوداتی دیگر، یا موجودی دیگر ـ غیرِ عقـل . واین[(ا)]عتبارات در عقلِ اوّل مثالی گردند ، و انموذجی ـ و تمهیدی ـ مر کیفیّتِ صدور کثرت از واحد . ـ نه بر آن وجه است کی ممکن نیست کی آنج دربنفسِ امرست بخلاف این باشد .

و آنج در هر فلکی کلّیّست مر کواکبِ سیّاره را ازافلاك بسیار ، و آنج در فلك کواکبِ ثـابته است ، یـا در افلاكِ آن ـ از کواکب ، دلالت می کند بر آنك ممتنع است صدور آنهـا از عقلی کی او ثانیِ عقول باشد ، یاثالث [(آن)] یارابع آن، ـ جه حاصل نشود[۳] درو از حیثیّات ، و حاصل نشود او را از نسب[٤] با[٥] غیر او آنج وفاکند بأین کثرت مختلفه ـ کی حاصل باشد ازو .

و آنج صـادق می‌شود بر واجبِ لذاته از اضافـات و سلوب جایز نیست کی ایجاب صدور کثرتی کند ازو ، ـ جه تعقّل اینهـا بعد از ثبوت غیرست ـ[٦] بس اگر اینها را مبدأ ثبوت آن غیر کنند دَوْر باشد . واینك واجب یا عقل یـا نفس تعقّل ذات خوذ کند صحیح نشود کی باعتبار آن صادر شود امری غیرِ آنج صادرشود از غیر آن ازاعتبارات ، ـ جه تعقّل

---

۱ ـ مراین ـ م . ۲ ـ حقّ آن ـ م . ۳ ـ شوذ ـ اصل . ٤ ـ نسبت ـ ط .
٥ ـ یا ـ ط ـ مب . ٦ ـ غرست ـ اصل ـ عسیرست ـ م .

مجرّدات مر ۱ ذوات خویش را امری زاید ۲ نیست بر ذوات ایشان
[(جه)] مجرّدات را ماهیّتی نیست ـ وراء آنك عاقلِ ذوات خویش اند ، و تکثّرِ جهات و اعتبارات ممتنع است در مبدأ واجب ، ـ جه او واحدست از هر جهتی ، بس مشتمل نباشد برحیثیّاتِ مختلف ، واعتباراتِ متکثّر ـ از برای آنج گذشت ، و ممتنع نیست در معلولات او آن تکثّر ، و جایز نیست کی او مبدأ جسم باشد ، یا ازان نفس ، الّا بتوسّطِ عقل ، جنانك شناختی .

و جایز نیست کی جسم سماویّ از آخر عقول صادر شود ، جه هر جسمی سماویّ را مبدأی عقلیّ است ـ واگر عقول منقطع شوذ بیش از انقطاع سماویّات بماند آنج مختلف۳ شد از سماویّات ـ بی آنك مستند باشذ بعلّتی ، جه ممکن نیست استناد او بجرمی٤ سماویّ ، ونه بجیزی کی اورا تعلّقی باشد بجسمی البتّه از آن روی کی او همجنان باشذ . بس اعداد عقول کمتر ازعدد افلاك نیست ، بل کی از جایزات است کی عقول اکثر باشد ازافلاك ـ بجندانی ـ کی مارا هیچ سبیلی نیست بحصر آن . ومتحصّل شد ازین ـ کی واجب الوجود ابداع جوهری عقلیّ می کند ، وبتوسّط آن ابداع جوهری عقلیّ ـ و جرمی سماویّ می کند ، با٥ احتمال آنك میان او واوّلِ اجرامِ سماویّ عقلی واحد باشد ـ یا اکثر ، وهمجنین صادرشود ازان جوهرِ عقلیّ عقلی دیگر ، وفلکی دیگر تا اجرامِ سماویّ تمام شود . و مارا طریقی نیست بمعرفتِ عدد اجرامِ سماویّ ، و نه بمعرفتِ عددِ عقول ـ و نفوس . و لابدّست از انتهاء بجوهری عقلیّ کی لازم نیاید٦ ازو جرمی سماویّ . ـ و لازم نیاید ازین کی هر اختلافی کی در معلول است واجب است کی از اختلافی باشذ کی درعلل باشذ باعتبار حیثیّات مذکورهٔ در عقل ، یا باعتبار غیر آن ـ کی هر اختلافی کی در علل باشد موجبِ

---

۱ ـ مجردات غیر ـ ط . ۲ ـ نزاید ـ اصل . ۳ ـ متخلف ـ م ـ مب ـ ظ.
٤ ـ بجرمی ـ اصل ـ ط ـ مب ـ با جرمی ـ م . ٥ ـ یا ـ ط . ٦ ـ بیاید ـ م .

اختلافی باشد درمعلولات[۱] ، وازین است کی مستمرّ نشد کی ازهرعقلی ـ عقلی وفلکی معاً صادرشود ، واگر این مستمرّ شدی لازم آمدی تسلسلی کی امتناع آنرا شناختی ، واجسام غیرِ متناهی بودی ، و برهان گفته شد بر آنك آن[۲] محالست .

و بسبب[۳] آن فیض از عقول منقطع شد[٤] کی ایشان متفاوت اند بکمال ـ ونقص[٥] ، بس عقلی کی مفیدست جون عقلی [(کی)] مستفیدِ وجودست ازو نباشد ، بل کی هرمعلولی انقص است ازعلّتِ او . وعقول منتهی «(می)» شو ذ در نقص بعقلی کی صادر نشود ازو عقلی . ـ وحال درین جون حال است درانوار محسوسه، جون نورّیت بعضی از آن مستفاذ[٦] باشذ از نورّیت بعضی تـا منتهی شود در نقص بنوری ـ کی ظـاهر نشود ازو نوری دیگر .

وتفاوت در کمال ونقص : گاه باشذ کی ازجهتِ فاعل باشد، وگاه باشذ کی ازجهت قابل باشد ، وگاه باشذ کی ازجهتِ هردو باشذ ـ معاً . بس آنج اورا قابلی نبـاشد تفاوت او در آن بسبب رتبت فاعل او باشد . وکمال واجب را علّتی نیست ، بل کی او وجودی محض است کی مشوب نیست بأو فقری ، و نقصی ، وعقل اوّل اکمل ممکنات است ـ واشرف آن، و او فقیرست در نفس خوذ ، و غنیّ است بواجب .

و وجودِ معلول از علّت نـه بآن است کی از علّت جیزی منفصل می شود ، ـ جه[۷] انفصـال ـ و[۸] اتّصال از خواصّ اجسام است ، بل بآن است کی معلول موجودست بعلّت فَحَسْبُ جنانك حال است دراشراق[۹] نور افتاب ، و ممتنع نیست دربدیهۀ عقل کی معلول قبول کند ازعلّت خویش بعد از صدور او از آن هیئتی یا هیـآتی . وجون عقل اوّل از واجب قبول

---

۱ ـ که درمعلولات باشد ـ م . ۲ ـ شد که آن ـ م . ۳ ـ بجهت ـ م . ٤ ـ نشذ ـ اصل .
٥ ـ نقیص ـ اصل . ٦ ـ مستفاد ـ م . ۷ ـ که ـ م . ۸ ـ او ـ م .
۹ ـ اشرف ـ اصل ـ ط ـ اشراف ـ مب .

هیئتی کند این موجب آن نباشد کی واجب متکثّر باشد ـ بسبب اعطاء ذات و هیآت ، جه هردورا نیافتند ازو ۱ بمجرد ذات او ، بل کی یکی از ایشان ـ و آن ذات است ـ از بهر ذات اوست ، فحسبُ ، و دیگر ـ و آن هیئت است از بهر صلوحِ قابل است .

و مجرّدات گاه باشد کی انوار ایشان منعکس شود از بعضی ببعضی ، جنانك منعکس می شود انوارِ محسوسه از اجسام . و هرسافلی قبول می کند از واجب بتوسّطِ مافوق او رتبه [(رتبه)] ، جه مجرّدات محجوب نیستند بعضی از بعضی ، ـ جه حجاب از خاصیّتِ اجسام است ـ و ابعاد ، [(و)] شواغل ایشان . و بمشارکتِ ذوات با این اشعّه ، و بمشارکت این اشعّه بعضی با بعضی متکثّر می شوند موجودات مجرّده ، و غیر آن . و ازان بعضی آنند کی متکافی اند در وجود ، و بعضی آنند کی در سلسلهٔ علّیّت ـ و معلولیّت اند در طول . و حاصل می شود میان اشعّه « (بعضی در بعضی ، و میان اشعّه) » و میان غیر ایشان ـ از مناسبات عجیبه آنج سببِ ترکیبات عجیبه می شود در معلولاتِ روحانیّ ، و جسمانیّ . و انواع محفوظه نزد ما و فضائل دائمهٔ ثابته ـ و نحو آن ، مبنیّ نیست بر اتّفاقات ، بل کی بجهت احوالی است ثابته در علل .

و هر علّتی موجده را بنسبت بامعلول خوذ محبّتی است ـ و قهری ، و معلول را بنسبت با علّتِ [(او محبّتی ، کی)] لازم او باشذ ذلّی ـ و خضوعی . و گاه باشذ کی متأدّی شود بمعلولات نوعی ازین جهات آنج اقتضاء آن کند کی ایشان متفاوت باشند در آن یا « (در) » بعضی از آن .

و ممکنِ اخسّ را نیابند الاّ آنك ۲ ممکن اشرف را بیش از آن یافته باشند ، ـ جه ممکن نیست وجود آنك او افضل باشذ از عقل اوّل ، جه واجب اقتضاء آن کرد بجهت وحدانیّت خویش ـ بس جهتی نماند کی

۱ ـ ازو و ـ ط . ۲ ـ الاّ که ـ م .

اقتضاء جیزی کند «[که]» اشرف باشد از عقل اوّل . واگر فرض کنند وجود جیزی کی اشرف باشد ازو استدعاء جهتی کند اشرف از آن[۱] جهت کی واجب الوجود بر آنست ، و آن محال است . بس واجب باشد کی اعتقاد کنند[۲] در هر جیزی کی داخل نیست در تحت حرکات فلکیّ ، آیج اشرف و اکرم باشد او را بعد از امکان او ، جه :

هرج[۳] خارج است از عالم اتّفاقات اورا هیج مانعی نباشد از آن جیزی کی آن اکمل باشد ماهیّت اورا ، جه مراد از اتّفاقیّ درین موضع آنست کی لاحق ماهیّت شود لِذَاتِهَا - از آنها کی بآن اشخاص ماهیّت مختلف شوند ، واین ماهیّات معقوله اگر ممکن باشند مِنْ حَیْثُ هِیَ هِیَ خارجیّاتی کی دون ایشانند منع ایشان نتوانند کرد ، جه علّت ممتنع نشود بأمتناع معلول او ، و هرج بر حرکات متقدّم بوذ بوجهی از وجوه علّیّت ممتنع نشود بحرکات ، ونه نیز بجیزی کی نه علّت اوباشذ - ونه معلول او . وهرج جنین باشذ واجب باشذ کی تقاعد نکند از کمال خویش ، جه اگر تقاعد کند ازو آن از بهر[٤] نقصی باشذ در علّیّت او - لامحاله . و واجب است کی : هیولی عالم عنصریّ لازم باشد از بعضی مجرّدات .

و بجهت آنك عناصر قابل کون و فساد اند واجب باشذ کی مادّهٔ ایشان مشترك باشذ ، بس واجب باشذ کی علّت آن مادّه یکی باشذ .

و بجهت آنك «(او)» مستعدّ قبول جمیع صورست[٥] «[درو[٦] صورتی]» دون صورتی حاصل نشود ، الاّ از برای مرجّحی ، و آن اسباب مرجّحه لا شكّ کی حادث باشند ، بس واجب باشذ - کی علّت او امری متغیّر[۷] باشذ و با تغیّر آن ، متّصل باشذ ، و این صفت **حرکت دوریّ** است .

---

۱ - او از - ط - مب . ۲ - کند - م . ۳ - هرچه او - م . ٤ - از جهت - م .
٥ - صورت - م - ط . ٦ - م بی : و . ۷ - متعین - اصل .

بس مادّه موجودست ، نه بواسطهٔ صورت تنها ، والاّ لازم آمدی کی هر گاه کی یکی از صور منعدم شدی مادّه منعدم شدی ، جه مادّه باقی نماند[۱] بی صورتی . بس صورت را شریکی باشد در استبقاء مادّه ـ کی مادّهٔ واحده را بتعاقب صور بر آن اقامت کند ، و این آن **مفارق** است کی افادت صور کند .

وامّا کیفیّت معدّ گردانیدن حرکت مادّه را ـ بآن وجه باشد

« (مثلاً) » کی آتشی بآبی[۲] نزدیك گردانی[۳] تا ابطال بَرْدی کند کی مضادّ صورت ناریّ است ، و مادّه بسبب بطلان مانع مستعدّ صورت ناریّ گردد ، وصورت ناریّ در آن حادث شود از نزد وَاهِبُ ٱلصُّوَرْ .

و جون تامّل کنی وجود را ، او را یابی ابتداکرده ازاشرف ، فالاشرف ، برمراتب او ، و **وجود واجبی** آن است کی او را شرف [٤] اعلا است ـ کی لایتناهی است . **وعقول** با اختلافی[٥] کی دررتبت دارند اشرف ممکنات اند ، واشرف ایشان عقل اوّلست ، وتلو عقول درشرف ـ **نفوس سماوی** است ، آنگاه مرتبهٔ **صور** ، آنگاه مرتبهٔ **هیولی کی سماویّات راست** ، آنگاه **هیولی مشترك میان عناصر** ، ـ و ازینجا آغاز می کند در ارتقاء با[٦] ذروهٔ کمال ـ بعد از انحطاط او ازان ، وآن بر مراتب است ، اوّل آن مرتبهٔ **اجسام نوعی بسیطه** است ـ از فلك اعلی تازمین ، وبعداز آن مرتبهٔ **صور اولی** « (حادثه) » بعداز ترکیب ـ براختلاف درجات ایشان « (و) » بعد از آن مرتبهٔ **قوی نباتی** بأسر ها . آنگاه مرتبهٔ **نفوس حیوانی** بر اختلاف آن ـ تا بنفس ناطقه رسد[۷] ـ کی منتهیٰ است در درجات کمال خود بعقل مستفاد ـ کی مشتمل است بر صور[۸] موجودات کماهی ، ـ اشتمالی انفعالیّ ، جنانك عقول ، مشتمل است بر آن ، اشتمالی فعلیّ . وبأین عقل مستفاد وجود[۹] عاید شد ـ بمثل آنج

---

۱ ـ نماندی ـ اصل ـ ماند ـ ط ـ بماند ـ مب . ۲ ـ مانی ـ ط . ۳ ـ گردابی ـ ط .
٤ ـ اشرف ـ ط . ٥ ـ اختلاف ـ اصل . ٦ ـ ا فاء با ـ ط ـ ارتقاتا ـ م .
۷ ـ رسید ـ اصل . ۸ ـ صورت ـ ط . ۹ ـ وجون ـ ط .

از آن ابتدا کرده بوذ ، و اکر جه مماثلتی ضعیف است .

و واجب جنانك واجب است در ذات خوذ ـ همجنین واجب است در فاعلیّت [(او)] . و اگر نـه آن بوذی ـ متوقّف شدی تـأثیر او در معلول اوّل اوبرامری دیگر ـ کی بآن مترجّح شود وجود آن ازو ، بس آن امر پیش ازان جیز بوذه باشذ ـ کی فرض کرده شذ کی معـلول اوّل اوست ، ومعلول اوّل معلول «(اوّل)» نباشذ هذا خلف .

وجون هرج ما عدا واجب‌است ازواجب «[است، پس واجب]» باشذ کی متوقّف نشود بجموع ما عدا او بر غیر او ، و واجب شود دوام بجموع بدوام او ، بسبب عدم توقّف او بر امری منتظر. ودرعدم صرف ممکن نیست فرض تجدّدی با آنك هرج متجدّد شود کلام عایـد شود در آن ، و مؤدّی ـ شوذ آن بحوادثی کی : لَا اَوَّلَ لَهَا ، بس بجموع مَـا عَدَا اَلْوَاجِبْ را ابتدائی زمـانیّ نباشد ، بل کی آنج آنرا ابتدائی زمانیّ باشذ بعضی معلولات اوست ، نه همهٔ معلولات .

واینك اوفعل بأرادت می کند قدح نمی کند دردوام فاعلیّت او، ـ جـه : ارادت ـ یـا غیر او از صفات ، جون فرض کنند کی دایم است ، و متوقّف نشوذ تأثیر واجب بر غیر آن ، تأثیر دایم مانـد ـ بدوام او . و اگرفرض کنند ارادت را باامری دیگر ـ جون: قدرتی ، یاوقتی ، یا داعیی ، یا زوال مانعی ، ـ یا هر کذام جیز کی باشذ ـ کی حادث است کلام عایـد شود در آن ، وکشیده شوذ بحوادثی [1] کـی لَا بِدَایَةَ لَهَا ، و بالجمله [2] هیچ فرقی نیست میان ارادت ، و قدرت ، وغیر ایشان از صفات ممکنه ، و میان سایر ممکناتی کی متقدّم نمی‌شود بر بجموع ایشان غیر وَاجِبُ اَلْوُجُوْدْ و او دایم است ، بس تأثیر او دایم شود. ـ و هیچ زمـانی [3] و هیچ حالی

---

۱ ـ بحادثی ـ م . ۲ ـ و آنچه جمله ـ ط ـ و بآن جمله ـ مب . ۳ ـ زیانی ـ ط ـ مب .

نیست در آنج فرض می کنند قبل ازجمیع ممکنات ، جه جمیع احوال ، و ازمنه ـ از ممکناتی‌اند کی متقدّم نمی شوذ بریشان الاّ واجب الوجود ، و جون متقدّم نیست برجمیع ممکنات الاّ او ، بس متوقّف نشود بر غیر او ، وهر گاه کی دایم شوذ آنج متوقّف[۱] نشود «(شیٔ)» بر غیر او ـ واجب باشذ دوام آن شیٔ .

و اینك آحاد حرکات ، و آحاد حوادث «[حادث]» اند اقتضاء آن نکند ـ کی مجموع ایشان همجنین باشند ، ـ جه لازم نیست کی کلّ را حکم کلّ[۲] واخد دهند ، ونه کلّ واحد را حکم کلّ . و توقّف حادث یومیّ برانقضاء آنج آنرا نهایتی نیست ازحوادث ماضیه محال نیست ـ جه :

ممتنع ازتوقّف برغیر، آن‌است کی شیٔ متوقّف باشذ بر مَا لَا یَتَنَاهِی

[(و هنوز حاصل نشده باشند ، و جیزی کی نباشد الاّ بعد از وجود ما لا یتناهی،)] درمستقبل وقوع او محال باشذ . و در ماضی حالتی نیست کی از آن حالت ، غیر متناهی کی حادثی بر آن موقوف بوذ ـ معدوم باشد ، و بعد از آن حاصل شود وحادثات بعد ازو حادث[۳] شود ، ـ جه هیچ وقتی نیست کی فرض کنند ، الاّ کی مسبوق باشذ بما لایتناهی ، ونیایذ بعد ازان «(از)» آنها کی متوقّف شوذ برحرکاتی الاّ کی متوقّف شود برمتناهی ، نه بر غیر متناهی .

واما توقّف بمعنی آنك هیچ جیز ازحوادث واقع نشود ـ الاّ بعداز غیرمتناهی، یعنی جیزی را ازحوادث نیابند[۴] الاّ کی مسبوق باشذ بحوادث غیر متناهی ـ از جهت ازل[۵] ـ ممتنع نیست ، بل کی صحیح نباشذ وقوع حوادث الاّ کی جنین باشذ .

و بحقیقت شناختی کی ـ آنج آنرا نهایتی نباشد وجود او وقتی[۶]

---

۱ ـ متقدم ـ م . ۲ ـ بکل ـ اصل ـ بی ، کل ـ طـ مب . ۳ ـ حادثات ـ اصل .
۴ ـ نیابد ـ اصل . ۵ ـ اول ـ اصل . ۶ ـ و وقتی ـ اصل .

ممتنع باشد ـ کی آحاد او مرتّب[1] باشد ـ ومعاً موجود ، امّا اگر وجود آن بر تعاقب باشد ، جون «[این]» حوادث ، ممتنع «[نباشد ، و ممتنع]» نیست در بدایهٔ عقول ـ وجود مجموعی غیر متناهی ـ کی هریکی از آحاد آن حادث باشد ، وابدیّ[2] الوجود باشد ، وغیر مرتبط بجیزی از آحاد، جه بحدوث هرواحدی از آحاد مجموعی حادث می شود ـ کی غیر آن مجموع است ـ کی بیش از حدوث آن واحد بوذ ، ـ جه اشیا را جون با شیْ بگیرند مجموعی کی «[با]» او باشد غیر مجموعی باشذ کی ـ بی او باشد ، بس هر مجموعی «(غیر)» متناهی الآحاد ، مسبوق باشد بمجموعی دیگر ـ کی او نیز همجنین باشذ ،

واین مجموع مجموعی[3] اعتباریّ است ، نه حقیقیّ ، و آحاد او معدود نیست در نفس امر ، ـ جه عدد ازامور اعتباریّ است ، ـ کی اورا وجودی بفعل در اعیان نیست ، وذهن را عدّ این آحاد نیست ، ـ جه محصور نیست در[4] عددی وبحیثیّتی اند کی اگر عادّی عدّ آن کند ابدالدّهر[5] منتهی نشود تعدید او آنرا ـ بروجهی کی اتیان بکلّ[6] کرده باشذ .

و عالم بأسره حادث است بحدوث ذاتیّ ، جه لااستحقاق وجوداو عقلا متقدّم است براستحقاق وجود «[او ، جه استحقاق وجود]» ممکن از غیر اوست ، و آن مشروط است بلا استحقاق از نفس او . و آن جیز کی شیْ را از ذات خوذ باشذ متقدّم باشذ بر آنج اورا از غیر او باشد ، جنانك دانستی ، ـ بس اینك عالم را وجودی نباشد متقدّم باشذ عقلاً بر آنك اورا وجودی باشذ . و حینئذ او حادث باشذ بحدوث ذاتیّ .

وآن کس کی می گویذ کی او[7] حادث است بحدوث زمانیّ او را ممکن نباشذ کی زمان از جملهٔ عالم نهذ ، جه :

---

۱ ـ مترتب ـ م . ۲ ـ و ابد ـ ط . ۳ ـ بجموع ـ م . ٤ ـ در هر ـ م .
٥ ـ کنند ابد الدر ـ ط . ٦ ـ بکلی ـ ط ـ مب . ۷ ـ از ـ ط ـ مب .

اگر زمان از آن جمله بودی سبقِ عدم برعالم سبقی زمانیّ نبودی[١] بس سبقی غیر زمانیّ باشد. ومتصوّر نیست کی آن سبق زمانیّ باشد، الاّ کی وجودِ عالم متوقّف باشد برغیر واجب لذاته، وکافی نباشد دروجود آن ذات او، و صفات لازمهٔ ذات او، اگر جایز داریم کی او را صفتی حقیقیّ همچنین[٢] باشد. وحال ابدیّتِ وجودِ[٣] واجب جون حالِ ازلیّت اوست جه هردو لازم اند[٤] از عدم تغیّر او.

و نشاید کی واجب الوجود فعل از بهر غرضی کند، و الاّ مستکمل باشد بفعل خود: خواه غرض عاید باشد بذات او، یا بغیر او، جنانك دانستی، و غایت کی یکی از علل است: خواه غرض باشد، و خواه نباشد، منفیّ است ازفعل او، بمثل آنج گفته شد. ولکن فعل اورا غایت باشد اگر «[به]» غایت آن خواهند کی فعل بآن منتهی شود، یا اشرف آنج فعل بآن منتهی شود، و این علّتِ غائیِّ فعل اونیست.

واگر جیزی کند ازبهر مصلحتی دیگر[٥]: اگر اولی بأو[٦] حصول آن مصلحت بود، بس آن غرض فعل او بوده باشد. واگر اولی بأو آن نباشد، بس جرا اختیار کرد آن فعل را دون غیره، وجون آن فعل اولی باشد بمخلوق تحصیلِ آن اولی بمخلوق اگر اولی نبودی بخالق، آنرا نکردی، وجون اولی باشد بخالق کمال او متوقّف شده باشد بر غیر. ـ

و اگر آن فعل از بهر آن کرد کی او جوادست، جوادیّت اگر حاصل نشود الاّ بأین فعل، بس فعل از بهر تحصیل آن کرده باشد و آن اولی بوده باشد بآن، ومحال عاید گردد، واگر جوادیّت اوحاصل باشد ـ بی آن فعل، بس آن غایتی نباشد کی فاعل را فاعل کند ـ تا اوّل تصوّر غایت کند، آنگاه فعل از بهر آن بکند. ـ بل کی آن غایت است بمعنی انتهاء فعل بمصلحتی. ـ

---

١ ـ نبود ـ ط. ٢ ـ این چنین ـ م. ٣ ـ خود ـ اصل. ـ جود ـ م.
٤ ـ آید ـ ط ـ مب ـ ظ. ٥ ـ مصلحت چیزی دیگر ـ م ـ مب ـ مصلحتی جیزی دیگر ـ ط. ٦ ـ باس ـ م.

واگر ادراك شیٔ کند ـ آنگاه واجب الوجود دیگری را لأجله ادراك کند تا[۱] اولی آن شیٔ را حاصل شود، وکافی نبوده باشد درین انتهاء فعل بأو[۲] لذاته، اینجا لازم آید کی: مَا هُوَ ٱلْأَوْلَىٰ لِذَلِكَ[۳] ٱلشَّيْءِ ـ واجب الوجود را فاعل آن دیگر کرده باشد وتقسیم عاید شود ـ در آنك حصول اولویّت[٤] آن شیٔ را: یااولی«[باشد]» بواجب، یانباشد، ومحال لازم آید از هر دو قسم.

و اگر معلول اوّل از بهر ثانی کرده باشد، و ثانی از بهر ثالث، و همچنین تا بآخر معلولات، لازم آمدی کی آنج اقصی و ابعد ست از واجب الوجود اشرف بودی از آنج اقرب است بأو، ـ حه غایت قصوی حاصل نشود الاّ بعد ازجمیع آنج بر آن مبنیّ باشد حصول آن، بس واجب باشد کی جسمانیّات اشرف باشند از روحانیّات، ـ جه سخنِ ما اینجا در علّت غائیّ است، نه در غایتی کی او نهایت فعل است.

وعلّت غائیّ (و) اگرجه منفیّ است ازواجب الوجود، امّا منفیّ نیست ازو آنك اوغایتِ جمیع موجودات[(است: ـ جه جمیع موجودات)] بحسب آنج ایشانراست از کمال طالب کمالِ واجبِ لذاته اند، و متشبّه بأو در تحصیل آن کمال ـ بحسب آنج تصوّر کنند در حقّ ایشان ـ از جهت آنك بر کمالی باشد لایق بآن، بس او غایت کلّ است، واو را غایتی نیست، بل «(کی)» موجودات ازو صادر شدند ـ بر اکمل آنج ممکن است. ـ نه بمعنی آنك آنرا ناقص آفرید ـ آنگاه آنرا[٥] تکمیل کرد بقصدی ثانی، بل کی آنرا منساق[٦] آفرید بکمال خویش، نه باستیناف تدبیر[(ی)]، و [(اگر)] استیناف تدبیر آن کردی در اکمال[۷] بقصدی ثانی آن عرض است. کی منفیّ است ازو.

---

۱ ـ تا ـ اصل ـ یا ـ ط. ۲ ـ او ـ م. ۳ ـ ولذلك ـ اصل ـ کذلك ـ ط ـ مب.
٤ ـ اوّلیّت ـ اصل. ٥ ـ وآنرا ـ ط. ٦ ـ مشتاق ـ ط. ۷ ـ آن کمال ـ مب.

بس جمیع خیرات راشح است از کمال واجب بر غیر. وارادت خیر مرغیر خود را از کمال اوست. وجون طلب وارادت هر دو ذاتیّ اند او را ناقص نباشند[۱]، بل کی آن جون وجود باشد، ـ جه آن اولی است او را از عدم، و از آن لازم نیاید کی او کامل باشد بغیر او ـ و حصول مطلوب لازم است ازین کمال ذاتیّ واولویّت طلب ذاتیّ کافیست در آنك اثری [(کی)] صادرست ازو مطلوبی باشد مترجّح.

وفرق میان فعل او ـ وفعل طالب[۲]: جیزی راکی ازبهر آن طلب می کند آنرا «(تا)» بآن مستکمل شود ـ ونقصان او منجبر[۳] بسبب آن. آنست کی مستکمل بفعل خود، هر یکی از طلب ـ و مطلوب اولی باشد بأو، وامّا آنك فعل اواز کمال اوست ـ بی آنك بآن تحصیل کمالی دیگر کند طلب فقطّ است کی اولی باشد بأو دُوْنَ[٤] اَلْمَطْلُوْبْ. وآن طلب زاید نیست برذات او ـ جنانك شناختی، بل کی آن ذات اوست، و اختلاف اسامی بأختلاف اعتبارات باشد.

و ما جون استقراکنیم ممکنات را هیج جیز را نیابیم از آن خالی از وقوع ظلّ واجب برآن، وآن کمال اوست، واگرجه متفاوت است. و اگر خالی بودی از آن کمال موجودنبودی، وخداوند کمال بطبع خود آرزومند می شود بآن، ـ جه[٥] آن خیریّت [(هویّت)] اوست، بس لایزال عاشق آن باشد ـ جون حاصل باشد، و مشتاق باشد بآن ـ جون مفقود باشد، وظاهرست کی: حیّ ازموجودات منفکّ نیست ازعشق البتّه «(نه)» درحال حصول «(کمال)» او [(و)] نه درحال فقد آن[٦]. و غیر حی از موجودات.

اگر نبات باشد اورا بحسب قوّت غاذیه شوقی باشد بحضور غذا ـ نزد حاجت مادّه بآن، و عشق[۷] بیقاء آن بعد از استحالت آن بطبیعت

---

۱ ـ نباشد ـ ط ـ مب. ۲ ـ طلب ـ ط. ۳ ـ متحر ـ اصل. ٤ ـ دوان ـ ط ـ
٥ ـ بآنچه ـ ط ـ مب. ٦ ـ فقدان او ـ م. ۷ ـ وشوقی ـ م ـ ط ـ مب.

او . ـ و بحسب قوّتِ منمیه شوقی است بتحصیل زیادهٔ طبیعی مناسب در اقطار مغتذی ، و بحسب قوّت مولّده شوقی بتهیّهٔ مبدأ کاینی از جنس آنج مولّده در آن است . و این قوی را هر گاه کی بیابند لازم ایشان شود . این طبایع عشقیّ ، بس ایشان در طبایع خویش هم عاشق اند .

و **غیر نبات** از آنها کی حیّ نیستند اگر هیولی باشد چون عاری شود از صورتی مبادرت کند باستبدال از آن ، بصورتی دیگر «[بجهت]» احتراز ۱ ازملازمتِ عدم مطلق . و اگر صورت باشد آن ملازم موضوعِ خویش باشد ، و منافیِ مستحمیِ او از آن ، بس لایزال ملازم کمالات خود و مواضع طبیعیّ خویش باشند ـ اگر در آن باشند ، ومتحرّك باشند بحرکتی شوقیّ ـ بآن مواضع ، اگر مباین آنها باشند و همچنین است کلّ اعراض ، ـ جه عشق ایشان ظاهرست بجدّ درملازمت موضوع ، و آن روشن است درمنازعتِ اعراضی که اضداد اند ۲ ـ دراستبدادِ بموضوع .

و وجه لمّیّ در جمیع آن اینست کی هویّات مکتفی نیستند بذات [(خویش)] ـ دروجودِ کمالات خویش . جه کمالاتِ هویّات مستفادست ازفیضِ کاملِ بذات ، بی آنك قصد کند بأفادت ـ یك یك ازجزئیّات هویّات . بس ازواجبات است در ۳ حکمت ـ وحسن تدبیر ، کی عشقی کلّیّ در آن بنشاند ٤ تا بآن مستحفظ گردد مر آ[(ن)] جیزرا [(کی)] یافته «(با)» شد از فیض کمالات ، و نازع و آرزو مند باشد بملابست آن کمالات ـ نزدِ فقدان آن تا امر بر نظام حکمیّ روذ .

و جایز نباشد ٥ مفارقت این عشق ، مر جیزی را ازموجودات ، ـ جه اگر مفارقِ ایشان «[شود]» محتاج شوند بعشقی دیگر ـ کی بآن استحفاظ کنند این ٦ عشق را در وقت وجود آن ـ ازترس عدم آن ، واستردادِ ۷

---

۱ ـ اشفاق ـ اصل ـ جامع البدایع چاپ مصر ۱۳۳۵ رسالة العشق ص ۷۳ و غیرها که مأخذ این بحث است . ۲ ـ روشن است درملازمت موضوع اضداد را ـ اصل .
۳ ـ از ـ اصل . ٤ ـ نباشد ـ م . ٥ ـ باشد ـ اصل . ٦ ـ و این ـ اصل .
۷ ـ استردادی ـ اصل

«[آن]» کنددر وقت فوات آن از جهت تلقّی کی از دوری آن باشد ، و یکی از دوعشق معطّل گردذ ، بس هرشیٔ را از اشیا کمالی باشذ کی خاصّ باشذ بأو ـ از واجب ، و عشقی ارادیّ یا طبیعیّ مر آن کمال را ، وشوقی بآن . وهمچنین جون مفارقت کند ازو آنج کمال اوست . واگر نه [(این)] شوق بوذی ـ حرکت را نیافتندی ـ اصلا، نـه ارادیّ ، و[(نه)] طبیعیّ ، ونه قسریّ .

و واجب الوجود جایز نبـاشد برو ـ کی حرکت کند از بهر این معنی ، و از بهر آنج گذشت .

و او تحریك جسمی نکند بسبیل مباشرت ، جه قوّت او ممکن نیست کی متناهی باشذ «[پس غیر متناهی باشد ، وچون چنین باشد :]» اگر بآن قوّت، تحریك جسمی کند اسرع از آن حرکت تصوّر نتوان کرد ، لکن این محال است، جه آن حرکت لابدّست کی درزمانی باشذ، وهرزمانی منقسم است بفرض ، بس قطع مسافت معیّن در نصف آن زمان اسرع باشد ـ از قطع او در کلّ آن ، [(بس قطع او در کلّ آن)] اسرع حرکات نباشد ، وفرض کرده شد[1] کی اسرع حرکات است ، هذا خلف . وجون سرعت حرکت بسبب شدّت قوّت باشد ، بس آن جیز کی متصوّر نباشذ اشدّ از قوّت «(او)» اسرع از حرکت او نباشذ ـ کی مباشر آن باشذ ـ بکلّ آن قوّت، با آنك واجب لذاته ممتنع است بروتغیّر ، بس او ثابت است ، و حرکت ثابت نیست ، و ثابت از آن روی کی ثـابت است ازو صـادر نشود ما لیس بثابت[2] .

ودروجود ، غیر واجب و آثار او نیست . وجون اثری را اضافت بغیر او کنند بر سبیل تجوّز باشذ . امّـا بحیوانـات بجهت آنك ایشان محلّ اثرند ـ بداعیه ـ و قدرتی کی هردو مخلوق انـد دریشان ، بس ایشـان

۱ ـ کرده بودند ـ اصل . ۲ ـ مالیس بثابت ازو صادر نشود ـ م ـ ط ـ مب .

مختار اند ، با آنك مسخّر اند . و جون بتحقیق شناختی کی هر جه واجب نشود آنرا نیابند بس افعال ارادیّ ـ از حیوان مجبور علیها باشذ ـ لاعاله ، و اگر جه صادر باشذ بأرادت او ، و اختیار او ، بس او مختار باشذ در جبر او ، و مجبور باشذ در اختیار او .

مقالت هفتم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در عنایت واجب الوجود بمخلوقات او و رحمت او ایشانرا و حکمت او در ایجاد ایشان

بدرستی کی ترا روشن شد از آنج بیان آن از ببش رفت کی واجب الوجود فعل از بهر غرضی نکند . ـ وعلل عالیه هیج فعلی از برای سافل نکنند . ـ وهیج سبیلی نیست ما را بأنکار آثار عجیب در تکوّن عالم ، و اجزاء سماوات ، و اجزاء حیوان ـ و نبات ، از آنها کی صادر نشود بطریق اتّفاق ، یابطریق[۱] جزاف . بس واجب باشذ کی بدانند کی جگونه ممکن باشذ کی صادر شود این نظام مشاهد ـ ومعقول ازعلل عالیه . واین نیست الاّ ازبرای آنك اوّ « (ل) » تعالی لذاته عالم است بآنج وجود بر آنست درنظام خیر ، ولذاته علّت[۲] خیر ـ و کمال است ـ بحسب امکان « [وراضی است بآن بروجهی که شناختی آنرا ، پس تعقّل نظام خیر کند بروجه ابلغ] » « در امکان ، » (وفایض شوذ ازو آنج تعقّل کرده است از نظام ـ و خیر بر وجه ابلغ) » کی تعقّل کرده بوذ آنرا ، ـ فیضانی بر اتمّ تأدیتی[۳] بنظام بقدر آنج ممکن باشذ . واین آن **عنایت** است کی باری راست ـ بمخلوقات او . و تحقیق[۴] این آنست کی :

ذات واجب ، جون کمال مطلق بوذ ، وجود موجودات صادر ازو براتمّ نظام واحسن ترتیب بوذ . وتوجون احکام امری خواهی آنگاه طلب

---

۱ ـ یا بسبیل ـ م ـ مب . ۲ ـ درعلّت ـ ط . ۳ مادسی ـ اصل ـ م ـ ط ـ مادیتی ـ مب . ٤ ـ تحقق ـ ط .

نظام کنی در ایجاد جیزی ، اوّل تصوّر نظامی «(می)» کنی آنگاه سوق[۱] امور «[می]» کنی بآن نظام ، بس بحقیقت مصدرِ آن امور نظام متصوّر باشد . و جون فاعلِ نظام مطلق باشد ـ و کمالِ محض ، واجب آن باشد ـ کی امور موجودهٔ ازو بحیثیّتی باشد کی هیج مزیدی بر آن نباشد در احکام ـ ونظام . وازین جهت درست نباشد صدورایشان برنظامی دیگر، جه هر نظام کی فرض کنند دون آن نظام باشد ، و جون علم واجب بذات خود زاید نیست بر ذات او ، و نه علم او بمعلولات او بر وجودِ آن معلولات ، بس ممکن نباشد تقدّم[۲] علمِ او[(بلوازم او)] بر لوازم[۳] ، و اگر علم او بمعلولِ او متقدّم شود برلزومِ معلول ازو ، ذات او بمجرّدها مفید لوازم نبوده باشد ، بل کی مفید ، ذات باشد باعلم ، بس مبدأ اوّل عنایت او زاید نباشد بر ذات او [(و)] بر عدم غیبت[٤] او از ذات او . و لوازم ذات او . وهر گاه کی گویند کی عنایت او زایدنیست بر ذات او آن بنوعی از اعتبار صادق باشد ـ نه بحقیقت . و همجنین جون گویند کی علم او سببِ وجود اشیاست ازو .

وجون عقول لازم آیند[۵] از خیرِ مطلق ، واز مقتضا آن است ، و افلاك هم صادرند ازان ، و متشبّه درحرکات خویش بآن . واموری کی در تحت افلاك اند نظام ایشان متعلّق است بحرکات افلاك ـ کی افضل[٦] حرکات است ، واجب باشد کی این نظامی کی موجودست درعالم طبیعت هم بر اتمّ آنج ممکن است باشد ، و افضل آن ، وهیج نظامی اتمّ از آن نباشد .

[(و)] در موجودات هیج امری باتّفاق نیست ، بل کی همه : یا طبیعیّ اند بحسب ذات [(او)] ، جون حرکت حجر بأسفل ، یا طبیعیّ

---

۱ ـ شوق ـ م ـ ط ـ مب ـ ۲ بقدم ـ اصل ـ مب ـ بعدم ـ ط . ۳ ـ بر لوازم او ـ ط.
٤ ـ عبیّت ـ م . ۵ ـ اند ـ م ـ مب . ٦ ـ فضل ـ ط .

بقیاس باکلّ [(و)] اگرچه طبیعیّ نباشد بقیاس با ذات [(او)]، و آن کس کی اعتبارِ آثارِ عنایت کرده باشد درجملهٔ عالم، ودراجزاء آن بیابد از آنها آنج نهایت تعجّب از آن کنند، باآنك انسانرا هیچ سبیلی نیست بمعرفت جمیع آن دراحوال نفس و بدن ۱ او، خاصّه درماعدا اواز جملِ ۲ عالم و تفاصیل آن.

واگر انسان فکر کند درمنافع اعضاء خوذ ـ ووضع آن، وترتیب آن و آنج در آنهاست از قوی ـ و سریان آثار ایشان در بدن، وحفظ شخص ـ ونوع بآن قوی، بینند از [(آن)] آنج عجایب آن، او را مغلوب خویش کند، وظاهر شود اوراکی عاجزست از: احاطتِ بآن، یا اطّلاع بر اکثر آن. «(و)»جون «[عجز او از حال]» نفس او ـ و بدن او این عجزست، بس جگونه عاجز نشود از اطّلاع برجمیع عجایبی کی در عالم کون و فساد ـ و عالم افلاك است ـ کی هیچ علمی بوجود اکثر آن محیط نشود ـ خاصّه بر آنج در آن است از دقایق حکمت ـ ولطایف عنایت، و من جنان «[لایق]» دیدم کی جملهٔ از آثارِ عنایت باری بمخلوقات او یاذکنم تا جون انموذجی باشد مر باقی را ۳.

از آنجمله حال اعضاء حیوان است خاصّه انسان، جه باری جلّ ثناؤه تقدیر کرد بلطیف حکمت خویش ـ کی عظام ٤ دعایم ابدان حیوانات وعُمد آن باشد. ـ وجون حیوان محتاج شد بحرکت دروقتی دون وقتی، و بآنك جزئی از بدن او متحرّك شود دون جزوی آنج در بدن اوست عظمی واحد نکرد، بل کی عظامِ کثیره کرد متشکّل بأشکالی ـ موافق ـ مر آن جیزرا کی ازیشان می خواهند. ـ ووصل کرد آنج محتاج «(می)» شد کی در بعضی احوال متحرّك باشند معاً، و دربعضی احوال فرادی، بر باطاتی ـ کی نابت ٥ باشند از اَحَدِ طَرَفَيِ الْعَظْمْ، ومتّصل بطرف دیگر.

۱ ـ اووبذات ـ م. اووبدن ـ ط. ۲ ـ جمله ـ ط ـ مب. ۳ ـ باقی آنرا ـ م ـ ط ـ مب.
٤ ـ عظایم ـ اصل. ٥ ـ نباتات ـ م ـ ثابت ـ مب.

و در اَحَدِ طَرَفَيِ اَلْعَظْمَيْنِ زوایدی کرد ، و در دیگر نقری کی موافق دخول این زواید باشند دریشان ، بس اعضا را بجهت مفاصل این شذ کی بعضی ازو متحرّك باشذ دون بعضی . و بجهت رُبُط واصلهٔ میان عظام: این شذ کی معاً حرکتی کنند ـ جون عظمی واحد . و **دماغ** ۱ را عنصر حسّ و حرکت ارادیّ کرد ، و برویانید از آن اعصابی ۲ کی متّصل شوند بأعضا، و ایشان را اعطاء۳ ضروب حسّ و حرکت کنند ـ و جون اسافل بَدَن و آنج دور٤ بوذ ازدماغ محتاج بوذ بحس ـ و حرکت ارادیّ از اسفلِ قحف٥ جیزی را از دماغ بیرون آورد ـ و آن **نخاع** است ، و تحصین او کرد بجهت شرف او بخرز٦ ظهر ، جنانك تحصین دماغ کرد بقحف۷ ـ تا دماغ بمنزلت عینی و ینبوعی گشت مر حسّ ـ و حرکت را . و نخاع بمنزلت نهری عظیم ـ کی جاری باشد از آن . و اعصابی۸ کی نابت اند از نخاع ـ بمنزلت جداولی باشد کی از آن نهر فرا می گیرند . بس دماغ معدن حواسّ باطنه باشد ، و ینبوع حواسّ ظاهره ، و حرکت ارادیّ . و **دل** معدن روح و حرارت غریزیّ ، و سایر بدن۹ ازو آن اکتساب می کنند ـ بواسطهٔ شرائین .

و جون دل محتاج بوذ از برای باقی ماندن بر طباع خویش به تسّم هوائی اَبرد ازو ـ تا اخراج کند آن هوائی کی گرم شده باشذ در تجا[و]یف او ـ گرمیی مفرط، اورا آلات تنفّس بیافرید ، جون **صدر** ـ و **ریه** ، و میان ایشان و میان دل و صلهٔ جند و مجاری کرد ـ کی نفوذ کند در آن آنج استنشاق می کنند از هوا . و **کبد** را «(ا)» صلی کرد ، و مولدی . مر اخلاط [(را)] و از [(و)] عروق بأعضا بیوست ، تا

---

۱ ـ دماغ ـ اصل ـ ط . ۲ ـ اعضایی ـ ط . ۳ ـ اعضاء ـ ط ـ مب .
٤ ـ درو ـ م ـ ط ـ مب . ٥ ـ القحف ـ بالکسر العظم الّذی فوق الدماغ ـ بحر الجواهر . ٦ ـ خرز ـ بالتّحریك مهره ، خرز الظّهر فقاره ـ بحر الجواهر .
۷ ـ تعجب ـ ط ـ مب . ۸ ـ اعضایی ـ ط . ۹ ـ عدت بدن ـ ط .

سَقی هر عضوی کند ، وتوزیع دَم کند ، و آنج مصاحب او باشد از سایر اخلاط بر اعضا بقدر حاجت ایشان بآن ، وبأین باشد بقاء آنج باقی ماند بحال خود ، و نموّ آنج نامی[1] شود از آن .

و جون آنج اغتذا بآن می کنند ، ـ همه مستحیل نمی‌شود بغذا، بل کی باقی ازو فضلی می ماند ـ کی صالح نیست مر غذائیّت[2] را ، و اگر دربدن بماند احداث ضروب اسقام کند ، ـ ازبهر دفع آن فضل ، واخراج آن، اعداد آلاتی کردند ـ ومنافذی .

و جون ترکیب جثّهٔ حیوان از اجسامی کردند متحلّل غَیْرِ دَائِمُ ٱلْبَقَاءِ وَ ٱلثُّبَاتْ ، ممکن نبود ـ کی شخص واحد ـ دائماً بماند ، بس تهیّهٔ آلات تناسل کردند ـ از برای بقاء نوع بحال خود .

و افعال در حیوان سه اند : طبیعیّ ، و حیوانیّ ، و نفسانیّ . و از طبیعیّ بعضی آنست کی بآن بقاء شخص است ، و بعضی آنك بأو بقاء[3] نوع است .

و اعضا (و) آلاتی کی معدّ کرده اند ـ مر افعال طبیعیّ را ـ کی بآن بقاء شخص انسانی باشد ، و آنج جاری مجری اوست . فم است ، و لسان ، و اسنان ، و مَرِیٔ ، و معده ، و امعاء ، و ماساریقا ، و کبد ، و اوردهٔ متفرّعهٔ از عرق نابت از محدّب آن درجمیع بدن ، ومرازه، وطحال، وکلیتان ـ ومجاری ایشان هر دو ، ومثانه ، و «[مجاری]» بول، و صفاق، و مراق؛

و اعضا و آلاتی ـ کی معدّ کرده اند مر افعال طبیعیّ را ـ کی بأن بقاء نوع انسانی باشد ، ونحو «(او)» انثیان است، واوعیهٔ منی ، ومجاری آن ـ از ذکور و اناث ، و ذکر ، و رحم ، و عنق رحم ، و ثدیان .

---

۱ ـ باقی ـ اصل . ۲ ـ عدایت ـ اصل ـ عذالیب ـ ط . ۳ ـ و بعضی آنکه بأو بقاء شخص است ـ ط ـ مب ـ علاوه دارد .

واما آنج معدّ کرده اند مر افعال حیوانیّ را : قلب است، واغشیهٔ آن ، و شرائین ، و ریه ، و صدر ، و حجاب.

و امّا آنج معدّست ١ ـ مر افعال نفسانیّ را ـ دماغ است ، وامّ آن ، و نخاع ، و اعصاب نابتهٔ از هر دو . و عضل ، و اوتار٢ و عینان ، واذنان٣ ،وزایدتان شبیهتان ٤ بِحُلْمَتَيِ ٱلثَّدْيِ ، و ثقب مصفاتیّ٥، و انف ، و لسان ، و جلد هر دو کفّ ٦ ، و خصوص آنج برانمله باشد از آن .

و درهر یکی ازینها ٧ عضوی واحدست کی او اصل ورئیس است در آن جنس ، و سایر اجزاء باقیه تابع اند مرو را ـ و موافق فعل او را. و **کبد** رئیس آلات غذا است . و **معده** را معدّ کرده اند مرهضم طعام را تا اورا کیلوس گرداند ـ بمعونت آنج مطیف است بأواز اعضا . و **اسنان** را بجهت تصغیر اجزاء طعام ـ وطحن آن ـ بمعونت لسان اسنانرا ـ بتقلیب٨ طعام . و **معاءدقاق** و **ماساریقا** را بجهت نفوذ عصارهٔ کیلوس وصفوهٔ آن ـ به کبد . و **مراره** «(را)» بجهت تنقیهٔ دم منطبخ در کبد از فضل٩ مرّهٔ صفرا . و **طحال** را بجهت تنقیهٔ دم مذکورازفضل مرّهٔ سودا. و **کلیتان** را بجهت تنقیهٔ دم ازمایتی کی محتاج الیه است بسبب نفوذ غذا در مسالك ضیّقهٔ کبد ـ و مستغنی عنه است بعد ازان . و **اوردهٔ مقعره از عرق اجوف** را بجهت ایصال دم بسایراعضاء دیگر. و **مثانه** و **معاء غلاظ** را بجهت قبول فضلهٔ رطب مائیی ـ کی در مثانه بول می گردد . و فضلهٔ یابس ارضیّ کی در معاء براز ١٠ می گردد ، و تفصیل ١١ ایشانرا

---

١ ـ معدکرده اند ـ م . ٢ ـ اوتاد ـ اصل ـ م . ٣ ـ ادمان ـ م ـ ادیان ـ ط ـ مب . ٤ ـ زایدان شبیهان ـ اصل . ٥ ـ مضافی ـ اصل . ٦ ـ و کف ـ م . ٧ ـ از پنهان ـ ط . ٨ ـ بتقلیب ـ م . ٩ ـ ار فصل ـ اصل ـ او فضل ـ ط ـ مب . ١٠ ـ بر او ـ ط . ١١ ـ لفضل ـ اصل ـ بعض ـ م ـ نقص ـ ط ـ مب .

از بدن از دو مجری ایشان بمعونت عضل بطن[۱] کنند ، ـ بسبب عَصرِ او مجاری را . و آنج فاضل می بوذ از مراره ، اندفاع او بقعر معـده و معـا کردند ، ـ تا بروبذ بحدّتِ خویش آنج مجتمع شده باشذ ازفضولِ هضوم، و دفع کند ازیشان بآن اذیّت[۲] تراکم ـ و اجتماعِ فضول دریشان، و آنج فاضل می‌شد[۳] ازطحال اندفاع آن بفمِ معده کردند[۴] ، تا قویّ گرداند اورا بقبضی ـ کی دارذ ، و دغدغه کند بعفو صتی[۵] کی‌دارذ ، و شهوتِ طعام را بآن بگشایذ و تنبیه کند . و **عضل مقعد**[۶] و **عنق مثانه** را بجهت ضبط فضول تـا وقت ارادت . و **صفاق** و آنـج ازو[۷] برُسته است از اغشیـه آلات غذا ، و **مراق** ، و **ضلوع خلف** را ـ بجهت وقایتِ این اعضا ـ و حفظ ایشان از کثرتِ آفاتی کی واردست بریشان از خارج .

و **انثیان** عضو رئیس اند در آلات تناسل . و **رحم** را بجهت تولید جنین ، و **ثدیان** را بجهت تربیتِ جنین بأعدادِ لبن کی‌غذاء اوست .

و **قلب** عضو رئیس است در آلات حیوٰة، بل کی رئیس مطلق است ، ـ جه ینبوع حارّ غریزی است ـ کی حیوٰة سایر اعضا بآن باشذ ، اعنی اغتداء[۸] ایشان ، ونموّ ، واستعدادِ قبول حسّ و حرکت ارادیّ ، و آنج محیط است به قلب از اغشیه و اضلاعِ صد « (ر) » را بجهتِ حفظ ـ و وقایت او . و **شرائین نابته** را ازو ـ بجهت تأدیهٔ حارّ غریزیّ ، و توزیع[۹] آن بر سایر اعضاء . و **حجـاب** و **عضل صد** «[ر]» و ریـه را بجهت ایرادِ هواء بارد ـ بأنبساط ایشان‌دردل . وتعدیلِ التهابِ حرارت واشتعال[۱۰] او، واخراجِ ازدل بأنقباض‌خویش بخارِ دخانیّ[۱۱] موذی ۱۲ دل را . و **ریـه** با (ا) ین‌تعدیل‌اومی کند[۱۳] ازهوا آنج‌بآن متروّح شود ـ

---

۱ ـ نظر ـ ط ـ بطر ـ مب . ۲ ـ ذات ـ ط . ۳ ـ میگردد ـ م . ٤ ـ کرده ـ ط .
۵ ـ بعفوصت ـ م ـ بعفوصتی ـ ط ـ مب . ٦ ـ معده ـ اصل ـ مقعده ـ ط ـ مب.
۷ ـ ازیشان ـ م . ۸ ـ اعندا ـ اصل ـ اعتداء ـ ط ـ مب . ۹ ـ تورلم ـ اصل ـ توابع ـ م . ۱۰ ـ اشعال ـ اصل ـ اشتغال ـ م ـ استعـال ـ مب . ۱۱ ـ و دخانی ـ اصل . ۱۲ ـ مودی ـ م ـ مب . ۱۳ ـ میکشد ظ ـ حاشیهٔ ط .

جون سببی مضطرّ گرداند اورا در امساك نَفس، جون غوص ۱ در آب، و در نتن هوا، و تصویت طویل. و **لهاة** را بجهت کسر بَردِ هوا ـ تا فجأةً ریه را نکوبد ۲ ـ و بجهت ردّ آنج مخالط اوباشد ازغبار، ونحو آن از ریه.

و **دماغ** عضو رئیس است در آلات «[نفسانیّ، چه اواصل قوی حاسّه ومتحرّك بالاراده‌است، ودوامّ دماغ را بجهت‌وقایت ۳ اوازاذی] » صلابتِ عظامی کی مطیف است بآن. و آ [(ن)] عظام، وآنج مطیف است بأیشان نگاه میدارد دماغ را ازاذی بسیاری ازوارد [(ات بر)] واز خارج. و **ام رقیق** از [(د)] وامّ او را باوقایت آن اورا ربط می کند بأو عر «(و)» ق ساکنه وضاربهٔ بازگشته بأو ـ بجهت ایصال غذا، وحارّ غریزیّ بأو، و حفظ اوضاع او کند بانتساج ٤ ایشان در آن اوضاع. و **نخاع** جون خلیفه ـ ووزیریست در آنج می رویذ ازو ٥ ـ از اعصابی کی واصل اند بأعضاء بعیدهٔ از دماغ ـ بجهت خشیت فسادِ حال ایشان ـ بطول مسافت میان آن اعضا ـ و میان دماغ ـ اگر نابت بودندی از نفسِ اوبی‌واسطه، ـ وبجهت آنج حاجت داعی‌است بآن اززیادت ٦ صلابت آن بر آنج از دماغ رویذ. و **اعصاب نابته از دماغ ـ و از نخاع** ۷ را بجهت آنك تأدیه کنند از نفس دماغ. و بواسطهٔ نخاع قوی احساس بحواسّ ظاهر، و تحریك ارادیّ بسایر ۸ اعضائی کی معدّانـد مر قبول آنرا، و **آلات حواسّ خمس ظاهر** را «[تا]» تأدیه کنند بدماغ آثار محسوساتِ بحواسّ ظاهر ـ و صور ایشان، و مجتمع شود در حسّ مشترك، و مرتسم شوذ در تخیّل ـ بعد از غیبت ایشان از حواسّ، و تصرّف کند در آن قوّت مفکّره، و متطرّق شود از آن بمعرفت اموری دیگر ـ ازامور

---

۱ ـ عرض ـ اصل ـ غرض ـ مب. ۲ ـ بکوبد ـ ط ـ بی نقطه ـ اصل ـ مب.
۳ ـ وقایت ـ مب. ٤ ـ با نتاج ـ اصل. ٥ ـ درو ـ م. ٦ ـ اززیادات ـ م ـ او زیادت ـ ط ـ مب. ۷ ـ نجاع ـ ط ـ مب. در همهٔ این چند موضع.
۸ ـ سایر ـ م.

صناعات ، و علوم ، وحفظ آن کند بقوّتِ حافظه . و **ثقب عظام** ـ شبیه **بمصفاة** [۱] کی میان دماغ و منخرین است ، بجهت تنسّم هوا ، و دفع فضولِ غلیظهٔ ارضیّ دماغ .

و اعضاء بدن : یاکبارست جون عینین ، و یدین ، [(و)] یا صغار ، جون ظفر ازید [۲] و غشاء ملتحم ازعین . و **کبار** را معدّ کرده اند بجهت یك «(یك)» فعل از افعال حیوان ، جون عینین ابصار «(را)» و یدین امساك را . و **صغار** [۳] اجزا یك یك عضو اند از اعضاء کبار او .

واین صغار راکردند برآن وجه کی برآنست بطبع ـ از هیآت ، و مقادیر ، واوضاع ، وقوام جوهر ، ـ بجهت فعل عضوی کی اجزاء او [٤] اند . وهمه متعاونن [٥] یکدیگر «اند» مراستتمام [٦] آن فعل را ، جون طبقات ـ و رطوبات عین ، وسایرِ اجزاء آن ، جه ازان بعضی «[آن]» است کی ابصار بآن است ، جون رطوبتِ جلیدیّ ، ـ وبعضی آنست ـ کی جودت وکمال ، وفضیلتِ ابصار بآن است ، جون غشاء عنبیّ [۷] ـ وبعضی آنست کی حفظ و وقایت اینها بآن است ، جون غشاء ملتحم ، ـ و بعضی آنست کی آنرا فواید دیگرست کی شرح آن دراز «[می]» شود .

ودر هیآت اعضا و اوضاع «[آنها حکمی عجیب است ـ که [اگر] یاد کردیمی آنرا کتاب دراز شدی ، و همچنین در افعالِ اعضا]» و قوی ایشان .

واعتبار کن وضع کفّ ـ و اصابع را ، و آنك ابهام برسمت از [۸] جهار نیست ، و تفاوت ایشان در طول ، وترتیب ایشان درصفّ [۹] واحد ، ـ جه بأین ترتیب دست صالح شد مرقبض ـ واعطا را ، پس اگر بسط کند آنرا طبقی باشد ، او را [۱۰] ، بر آن نهند [۱۱] آنج خواهد ، واگر

---

۱ ـ بمصافی را ـ اصل. ۲ ـ وید ـ م . ۳ ـ صغار و ـ اصل . ٤ ـ او او ـ ط.
٥ ـ معاون ـ م ٦ ـ استهام ـ ط ـ مب . ۷ ـ عینین ـ اصل ـ عینی ـ مب .
۸ ـ آن ـ م. ۹ ـ درصنف ـ ط . ۱۰ ـ واورا ـ اصل . ۱۱ ـ نهد ـ م ـ ط ـ مب.

جمع کند آنرا آلتِ ضربی باشد او را ، واگر ضمّ کند ضمّی غیر تام مغرفهٔ۱ باشد او را ، و اگر کفّ را بسط کند ـ و اصابع را ضمّ ، مجرفه۲ باشد او را «[آ]» نگاه اظفاررا برؤوسِ «[اصابع]» بیافرید «(ند)» تا زینتی باشد انامل را ، و دعامهٔ آنرا از ورای آن ، و التقاط کنند۳ بآن اشیاء صغار را ـ کی انامل تناول آن نتواند کرد، و بخارد بآن [بدن] خود را بوقت حاجت ، جه هیچ احدی قایم مقام اونشود درخاریدن بدن او٤ .

وهمجنین هیآت اسنان را نگر ٥ ، ـ ثنایا ـ ورباعیّات ، بعضی مماسّ وملاقی بعضی می‌شوند ـ درحالت عضّ براشیاء بحدب٦ فکّ بقدّام ، و رجوع آن بمکان آن ـ نزد مضغ ـ وطحن. و اینك۷ اصول اضراس اکثرست ازاصول «(سایر)» اسنان بحسب ۸ شدّت عمل[(ایشان)] است، و دوام آن ، و آنج علوست از اضراس [(اصول)] آن اکثرست ـ بسبب آنك کی معلّق است ، آنگاه بنگر ـ کی جگونه ملحفظ می‌شود غذاء رَطب ـ و یابس ـ درمعده ـ تا زمان انهضام او هضمی۹ کی متعلّق است بمعده . ـ و جون تمام شد آن ۱۰ انهضام (ا) بواب ـ کی دراسفلِ معده است منفتح شود ـ و بیرون آید آنج دروست ـ به معاء .

و اعضاء هر حیوانی بحسب آن آفریده‌اند کی موافقِ طباع ایشان باشد ، جون نخالب و انیاب ـ مفترس را ، و آلات سباحت سابحی۱۱ را ـ کی مسکن او آب است ، و همجنین سایر ایشان ، و این همه از نطفه است کی داخل رحم است و آنج یاذکردم آنرا قطرهٔ است ـ از بحرمنافع اعضا ـ و آنج دریشان است ، وافعال ایشان ـ ازعجایب حکم ، ـ و نعم حقّ تعالی خارج است از حصر ما «[و احصاء ما]» .

---

۱ ـ مغرفه بر وزن مکنسه آن چیزیست که بآن برداشته وگرفته میشود آب وغیرآن ـ ـشرح قاموس. ۲ ـ مجرفه بروزن مکنسه بیل وپاروبست که گل وبرف بر میدارند ـشرح قاموس . ۳ ـ نکنند ـ م . ٤ ـ خود ـ م . ٥ ـ اصل بی ، را نگر ـ ط ـ مب ، وانك . ٦ ـ بجدب ـ م ـ بجذب ـ مب . ۷ ـ واین ـ ط . ۸ ـ بسبب ـ م. ۹ ـ و هضمی ـ م . ۱۰ ـ از ـ ط ـ مب . ۱۱ ـ سامحی ـ م ، سایحی ـ مب .

و این مخصوص نیست بحیوان کبیر ـ و متوسّط ، بل کی حیوانات صغار نیز چون **نمل** ، و **بعوض** ، جنین است ، ـ جه در ایشان از آثار عنایت باری عزّ و علا در خلقت ایشان ، و الهام ایشانرا مصالح ایشان جندان است کی غافل نشود از آن مگر بلیدی .

نظر کن بخرطوم **بشه** ـ کی جگونه دَم را از بشره جذب می کند بجهت غذاء خود ، و جگونه الهام کردند او راکی خرطوم «[را]» در جلد ـ و لحم فرو برد ، و بآن خون مکد ـ کی موافق اوست ، و جگونه آفریدند در خرطوم او ـ با آن نرمی ـ قوّتی کی بآن متمکّن شود از غوص[۱] در بشرهٔ جاسیه[۲] .

و نظر کن بعنکبوت و بافتن او آن جیز راکی ـ بآن اصطیاد ذباب می کند ـ بحیلت لطیف ، و الهام عجیب .

و از آثار عنایت در نبات آن است کی می بینند از عر (و) ق ناشب او در زمین ـ بسبب اجتذاب آب در اعماق [(ایشان)] مخلوط بجیزی کی جاری شود بر آن ، و منجذب شود با آن ـ از لطایف ارض در انجذاب او ، و سیلان او تا[۳] غذائی کردذ او را «[آ]» نگاه حمل کند آنرا بساقی واحد ـ کی جون ارضی کردذ **فَوْقَ ٱلْأَرْضْ** ، بل واسطهٔ کردذ میان نبات و میان ارض ـ تا مواضع ثمر از شجر مرتفع کردانند ـ بجوّی کی در آن ملاقی[٤] او شوذ هواء منضج ملطّف ، آنگاه متفرّق شوذ اغصان در[٥] جهات تا ثمار متزاحم[٦] نشوند ، و بسیار شوند بقدر[۷] کثرت مادّه کی ساق حمل آن کرده باشذ از آن عروق ـ از آن میاه غایره . بس عرق او ناشب است در زمین بسبب اخذ[۸] مادّهٔ جسمانیّ ، و فرع او صاعدست در جوّ ، ـ بسبب استمداد قوی روحانیّ ، بس این باقی ماند بأمداد آن ، و آن بأمداد این ،

---

۱ ـ غوض ـ م ـ عوض ـ ط ـ مب . ۲ ـ حاسه ـ اصل ـ حاسیه ـ ط ـ مب .
۳ ـ یا ـ اصل ـ ط ـ مب . ٤ ـ تلافی ـ ط . ٥ ـ از ـ م . ٦ ـ متراحم ـ اصل ـ ط ـ مب . ۷ ـ بقوّت ـ م . ۸ ـ اخذ ـ اصل ـ ط .

یکی ازیشان بروح[۱] هوائیّ[۲] ناریّ، ودیگر بمادّهٔ مائیّ ارضیّ، ومجتمع «(شود)» ایشانرا معاً بآن قبول قوی فعّالهٔ سماویّ ـ تا **نخله** را می بینند ـ کی [می] میرد بقطع قلبِ او، یعنی لب او ـ کی رأس اعلی[۳] اوست، و خشک می شود عروق ناشبهٔ او در ارض سفلی با[٤] بقاء مادّه نزد عروق، جنانك [(می)] میرد قلب «(او)» هم بانقطاع عروق ممدّه «[نیز]» این هست، «[و] واحدی ازیشان مصلحت خود با [(آ)] ندیگر نمی شناسد.

و همچنین می بینند اشخاص مر انواع راکی مسخّرند در ایلاد ـ بأستثمار نبات و استنتاج حیوانات، ـ بی آنك بشناسند کی مسخّر کیست وهم از برای ایلاد مسخّر کرده اند بواسطهٔ لدّتی ـ کی موجودست در حرکت جماع ذکر را ـ در اعطاء و انثی [(را)] در قبول. ـ وبدرستی کی در نبات نهاده اند منافع بسیار، ـ وطبایع غریب، وخواصّ عجیبِ ظاهر در بدن انسان، ـ ودر غیر آن، بعضی از آن از کتب طبّ ـ و غیر آن بشناسند.

و جون نبات را تنفّس نبود مَنْكُوسُ ٱلرَّأْسْ بوذ ـ و آن اصل اوست کی در زمین است، و جون آنرا قطع کنند قوی او باطل شوذ، و **حیوان غیر ناطق** جون اتمّ بوذ از نبات رأس او از تنکّس بتوسّط بوذ، [(و)] لکن مستقیم نشد. و **انسان** [(جون)] زاید بوذ برهردو رأس[٥] او «[سوی]» سماگشت ـ و قامت او منتصب شد، جسه او اشیا راکمالات نمی دهذ الاّ بحسبِ آنج ملایم ایشان باشذ.

واز عنایت تصریف ریاح است وسوق[٦] سحب ـ بواسطهٔ آن بمواضع [(بعید ازمواضع)] ارتقاء[۷] ایشان، ونزول غیث کی بآن منتفع می شود نبات ـ و حیوان. و جون اعتبار کنی سایرِ حوادث جوّ، وآنج

---

۱ ـ بروج ـ ط ـ بر اوج ـ مب. ۲ ـ اهویتی ـ اصل. ۳ ـ و اعلی ـ م.
٤ ـ ط بی ؛ با ـ اصل بی نقطه ـ م ؛ تا. ٥ ـ و رأس ـ اصل. ٦ ـ شوق ـ ط.
۷ ـ اوبقای ـ ط ـ مب.

متکوّن می شوذ در زمین ـ و تحت آن نیابی آنرا خالی از حکمتی بالغه ، و نفعی عظیم . و همچنین جون نظر کنی ببحار ـ و بزرگی آن ، و آنچ متکوّن می شوذ در آن .

وازعنایت باری جلّت عظمته آنست کی مادّه جون ممتنع شذ قبول او مر[۱] دو صورت را معاً ، وجود الٰهی مقتضی بوذ مر تکمیل مادّه را بأخراج آنچ دروست بقوّت ازقبول صوربفعل ، تقدیر کرد بلطیف حکمت خویش زمانی غیر منقطع در طرفین ـ کی[۲] خارج شوذ در آن زمان آن امور از قوّت بفعل : واحد[(ی)] بعد از واحدی ، بس صور در جمیع آن زمان موجود گردذ در موادّ خویش ، و مادّه کامل بآن . و جون تجدّد فیض را بدیّ نبوذ[۳] از تجدّد امری ببافتند اشخاص[٤] علویّ دایراز برای اغراضی علویّ کی تابع آن شوذ استعداد[(ی)] غیر متناهی ـ کی منضمّ شود بفاعلی غیرِ مُتَنَاهِي ْ ٱلْفِعْلْ و قابلی غَيْرِ مُتَنَاهِي ٱلْقَبُوْلْ ، بس لایزال خیر راشح باشد ازلاً ـ و ابداً ، و فیض حاصل شود بر هر قابلی بحسب استعداد او .

واز آنها کی عنایت الٰهی اقتضاء آن کرده «[است]» «(آنست)» کی اجرامِ نیّره از سماویّات[٦] متحرّك کرده اند، و غیرِ ثابت ، جه اگر ثابت شدندی تأثیر بأفراط ـ و تفریط کردندی ، و احراق کردندی هر جیز را کی مقابلهٔ[۷] نیّرات با آن دایم بو« (ذ) » ی ، و اثر ایشان بغیر آن نرسیدی و اگر افلاك همه نیّر بودندی مادون خوذ را بشعاع احراق کردندی . و اگر همه خالی شدندی از نور ظلمت عامّ شذی هر جیز را کی در عالم کون و فساد است ، و اگر سماویّات متحرّك شدندی بحرکتی واحده ملازم یك دایره بودندی ، و اثرِ شعاع بنواحی آن نرسیدی ، .

---

۱ ـ هر ـ ط . ۲ ـ که غیر ـ ط ـ مب . ۳ ـ نبودی ـ ط . ٤ ـ نیافتند اشخاصی ـ اصل ـ م . ٥ ـ کی منضم شود بفاعلی غیرمتناهی در اصل مکرّر است .
٦ ـ سماوات ـ اصل . ۷ ـ مقابل ـ م .

بس حکمت ربّانیّ ایجاب آن کرد کی ایشانرا حرکتی سریعه باشد و حرکتی دیگر ابطأ از آن ، یـا حرکاتی دیگر ، ـ همچنین «(مر)» هر فلکی را از افـلاکی[۱] کی می شناسیم ایشانرا . و بحرکتی کی ابطأ[۲] است اجرام نیّره میل میکنند بهر دو جانب شمال ـ و جنوب . واگر نه این میل بوذی متشابه شدندی فصول سنه در حرّ و برد دایمـاً در جمیع مواضع از زمین ،

و هیچ کوکبی از کواکب نیست الاّ [(کی)] حقّ تعالی را حکم بسیار باشد در خلق او[۳] ، آنگاه در مقدار او و شکل[٤] او ، و لون او ، و وضع او از غیر او . و **قیاس کن این را بأعضاء بدن خوذ** ، جه هیچ جزوی نیست ، الاّ آنك در آن حکمتی است ، بل کی حکم بسیار . وامر سمـا اعظم است ، بل کی هیچ نسبت نیست عـالم ارض را بعالم سمـا : [(نه)] درکبر جسم او ، ونه درکثرت معانی او . ـ و عجایب سماوات و ارض کلام دراستقصاء آن کی(ما)«[می]» شناسیم از آن دراز شود ، فَکَیْفَ آنج نشناسیم آنرا با [(آ)] نك آن قـدر کی می شناسیم او را از آن : از قلّت ـ و حقارت بقیاس بآنك نمی دانیم آنرا ، بحیثیّتی است کی هیچ نسبت معتدّبه نیست یکی را ازیشان بـا دیگر . و اعتبـار کن درین بنسبت بدن تو بعالم عناصر ، ونسبت عنصریّات[۵] بجرم محیط بکلّ اجرام ، ونسبت جرم کلّ با نفس کلّ ، و نسبت نفس کلّ با عالم عقول ـ لا سیّما عقل اوّل از آن . ـ ونظر کن [(کی)] جگونه باشد نسبت این جمله بجناب کبریـاء اعنی قیّومی کی واجب است لذاتـه ، و هرجه «(او)» ادون است ازینها منطوی است در قهر اعلی ازو ، بس اجسام عنصریّ منطوی باشد در قهر اجسام سماویّ ، و جمیع اجسام منطوی درقهر نفوس ـ کی منطوی «[است]» درقهر عقول ، وجمیع منطوی درقهر **قیوم واجب الوجود** ،

---

۱ ـ افلاك ـ اصل ، ۲ ـ ابطال ـ ط ـ مب . ۳ ـ اود ـ م . ٤ ـ تشکل ـ م .
۵ ـ عناصر ـ م .

و کلّ متلاشی در جبروت ـ وعظمت او ـ مشمول از جهت حکمت و عنایت اوبنظامی واحدِ حکمیّ ـ کی ربطِ بعضی ببعضی کند ، ومنقسم شود دراقسام[۱] او ، ومتجزّی شوذ در اجزاء او ، بروفق انقسام وتجزّی ایشان: کلّیّ در کلّیّ ، و جنسیّ در اجناس ، ونوعیّ در انواع، وانواعِ انواع ، تا منتهی شود بأصناف، واشخاص [(و)] «[ا]» جزاء اجزاء[۲] ، ومنتهی شوددر دقّت بآنك معرفت آن مارا «(کی)» معشر بشریم عاجز گرداند ، جنانك در جلالت بآنجاست کی عظمت او مارا مغلوب کردودرشگفت انداخت. وازین ارتباط حکمی در اجزاء عالم استدلال کردیم بروحدت صانع و تدبّر[۳] او ـ کی سوق مبادی می کند بغایات ایشان ، و اوایل بنهایات ایشان ، وجمع می کند میان ایشان بر وجهی کی استبقاء بعضی ببعضی کند ، و جزوی از آن بدیگری منتفع[٤] شود ، ـ جه خالق نظام در افعال انواع واحدی باشد مر انواع کثیره را ، وجامع در آن میان افعال سماویّ و ارضیّ واحدی باشد درسما وارض . [و] آنواحد ـ او مدبّره کلّ است ومعلّم متعلّمین بأسرهم ، ومسدّد افعال فاعلین بجملتهم ، لَا إِلٰهَ غَيْرُهُ .

وآنج در عالم است از نظام و اتقان دلالت می کند بر آنست هیچ خیری[٦] نیست درامکان الاّ که متعلّق شوذ بآن علم خالقِ واحد ، وارادتِ او ، و قدرتِ او ، ـ وجودِ او اقتضاء ایجاد آن کند . و هیچ شرّی در امکان نیست الاّ کی متعلّق شود بآن علم او ، ـ و رحمت او اقتضاء دفع آن کند ، ـ بس اگر ممکن بوذی وجود عوالم کثیره ـ کلّ آن «[از]» خلق او بوذی .

وممکن نیست وجود[۷] آلهی دیگر، والاّ لازم آمذی تمانع . و تعارض ممتنع ، و این از آنهاست کی وحدانیّت صانع تعالی بآن ثابت

---

۱ ـ اجسام ـ م . ۲ ـ وآخر اجزا ـ م . ۳ ـ مدبّر ـ م . ٤ ـ منقطع ـ ص .
٥ ـ واحد ـ م . ٦ ـ چیزی ـ م ـ مب . ۷ ـ وجودی ـ م .

می شود اگر ممکن بوذی اکثر از واجبِ واحد ، فکیف کی آن غیر ممکن است ، جنانك بیان[١] آن ازبیش رفت . وبدرستی از بیش رفت درمباحث نفس ـ و غیر آن ذکر بسیاری از آنها کی استدلال کنند بآن بر عِنَايَتُ بَارِيْ جَلَّتْ عَظَمَتُهْ [(و ممکن نیست نسبت این عنایت و حکمت بواسطه ـ بی آنك نسبت کنند بأو ، ـ جه موجبِ اثرِ محکم . اَبلغ باشذ در احکام)] از[٢] اثرِ او ، و لابدّست از انتهاء[٣] بموجدی کی محیط است علم او [(و)] کامل است قدرتِ[٤] او ، وبالغ است حکمتِ « [او] » و هُوَ اَلاٰ اَلٰهُ تَعَالِيْ .

وشرّی کی در عالم است قدح نمی کند در عنایتِ واجب، واگرجه داخل باشد در قضاء الٰهی ، جه از احوال بعضی آنست کی آنرا فاعلی مستقلّ نیست ، و نه نیز آن بجعل جاعلی است کی مغایر باشد مر فاعل ماهیّاتی[٥] راکی نسبتِ آن احوال بأیشان کنند . جه از معلومات است کی ماهیّاتِ ممکنه را در ذوات خویش و در آنك ممکن اند سببی نیست . ونه در احتیاج ایشان بعلّتی مر وجودِ أیشانرا ، سببی. ونه بوذن متضادّین را متمانعین در وجود علّتی . و نه قصور ممکن را از وجود واجب لذاته ـ یا نقصان اورا از رتبت او علّتی ، و این جون[٦] كَوْنُ اَلنَّارِ مُحْرِقَهْ (است) وكَوْنُ اَلْقُطْنِ قَابِلًا لِاَنْ[٧] يُحْتَرَقَ بِهَا ، ـ جه کلّ آن از مقوّمات ماهیّات است و طبیعتِ امکان یا از لوازم آن و مثل آن[٨] بوذن یکی ازغایاتِ بعضی موجودات مضرّ ببعضی آخرِ[٩] ازان ، یا مفسدِ آن .. جنانك غایت قوّت غضبی مضرّست بفعل، واگرجه خیر باشذ بجسب آن قوّت و بحقیقت شناختی[١٠] کیفیّت لزوم ضرورّیات مر غایات را . بس :

---

١ ـ بناء ـ م . ٢ ـ از احکام در ـ م . ٣ ـ انهاء ـ م . ٤ ـ بقدرت ـ م ـ و قدرت ـ ط . ٥ ـ مرهمانی ـ اصل . ٦ ـ وهمچنین ـ م ـ ط ـ مب .
٧ ـ قابلاً ان ـ م . ٨ ـ کذا والظاهر آنست. ٩ ـ اجزاء ـ ط ـ مب . ١٠ ـ شناستی ـ ط

هرج «[وجود]» او بر کمال اقصی اوست و درو ما بالقوّه هیچ نباشد ـ هیچ شرّی لاحق او نشود، ـ جه شرّ: عدمِ وجود [(ی)] است یا عدمِ کمال وجودی . ـ و او امری وجودیّ نیست ، بل کی عدمیست، و اگر وجودیّ بوذی : یا شرّ بوذی لنفسه ، یا شرّ بوذی لغیره . ـ

«[و]» اگر شرّ بوذی لغیره : یا از بهر آن بوذی کی اِعدام آن غیر[۱] می کند ، یا بعضی از کمالاتِ [۲] او ، یا نه از بهر آن اعدام بوذی . بس **اگر اعدام کند** شرّ نباشد ـ الاّ عدم آن شیٔ ، یا آنج کمال است «[او را]» . و **اگر اعدام نکند** تصوّر نتوان کرد کی او شرّ باشد مر آن جیز را ـ کی فرض کرده بودند کی او شرّست آنرا ، ـ جه ما می دانیم ـ کی آنج مخلّ نباشد بذات جیز[۳] ی ، و نه بوجود کمالی مران جیز[۳] را ـ کَیْفَ کَانْ ، آن جیز[۳] بوجودِ او متضرّر[٤] نشود .

واگر شرّ بوذی لنفسه آن هم باطل است ، ـ جه وجود شیٔ اقتضاء عدم نفس او نکند ، و نه عدم جیزی از آنهـا کی تکمیل آن کند ، و اگر اقتضا کردی آنرا ـ شرّ آن عدم بوذی ، نه او ، ـ یا آنك اقتضاء آن غیر معقول است ، ـ جـه اشیا بطباع[٥] خویش طالب کمـالات خوذ اند . نـه مقتضیِ عدم ایشان ـ از آن روی کی ایشان کمـالات [(اند)] . و جون باطل شذ بر تقدیر وجودِ او کی : شرّ باشذ لغیره ، یا لذاتـه ، بس : شرّ نباشذ اصلا ، و اگر موجود بوذی شرّ نبوذی ، بس حینئذِ او عدمی باشذ و منبع آن امکان و عدم است ـ لا غیر ، جه او عارض نمی شود الاّ خیری[٦] را کی بقوّت است ، و آنج بقوّت است منفكّ نیست از امکان ـ و عدم ، ـ از آن روی کی او بقوّت است .

[(و)] آنج او شرّست بقیاس با بعضی امور ، خالی نباشذ از خیری ، و این را از لزوم او از خیرِ مطلق داننـد[۷] ، بس خیر مقتضی[۸] بـالذّات

---

۱ ـ عدم آن خیر ـ م . ۲ ـ از کمال ـ م . ۳ ـ خیر ـ اصل . ٤ ـ متصرف ـ م .
٥ ـ بطبایع ـ ط . ٦ ـ جیزی ـ اصل ـ م ـ ط . ۷ ـ خوانند ـ ط ـ مب . ۸ ـ مقضی ـ م ـ ظ .

باشد، وشرّ مقتضی[۱] بالعرض. واین نیست کی جون جیزی بقیاس باامری شرّ باشد ـ او شرّ باشد در نظامِ کلّ، جه هیج شرّی نیست بقیاس باکلّ. و شخص اگر جه بنسبت با شخصی دیگر ناقص باشد اودرذات خوذ کامل بوذ، وهمجنین نوع جون ناقص باشد بقیاس با نوعی دیگر. و **ظلم** اگرجه شرّست، بقیّاس باقوّت غضبی[۲] خیرست.

وممکن نیست تبرئهٔ[۳] این خیرات و امثال آن از شرور، جه خیر مبرّا از شرّ اگرجه واجب است در وجودِ مطلق، امّا واجب نیست در یك یك وجود، ـ بس ایجاد کرد آنج ممکن است کی او را جنان یابند، وایجاد کرد آنج ممکن است کی او را خالی از شرّ[۴] نیابند واگر این ثانی را نیافتندی شرّاعظم بوذی، ـ جه وجود این نمط خالی نباشد از خیری، وشرّی کی درآن‌است بحسب عدمی‌است کی متخلّل است درآن، واگر همه معدوم بوذی اولی بوذی بآنك شرّ بوذی. و اگر همه امور را بری یافتندی ازشرّ ـ وبرحالت واحده ـ وصفت واحده ماهیّات یکی بودندی، ونقصان ایشان از مرتبهٔ اوّل تعالی وتقدّس‌متفاوت نبوذی[۵].

وجنانك ماهیّاتِ[(انواع متفاوت اند درآن، ـ همجنین‌ماهیّاتِ)] اشخاصی کی بحسبِ انواع باشند. ـ ونوعی کی مفسد ایشان[۶] است مثلااو درذات خوذ کامل است، وآنرا ازشرّ آنکس می‌شمارد ـ کی گمان می‌برد کی خلق عالم از بهرایشان[۶] است ـ لاغیر، واین جنین نیست.

وجون واجب‌است[۷] وصول بعضی اجسام کاین فاسد ببعضی ـ تا[۸] مزاج حاصل شوذ لازم‌آمذ[۹] کی بعضی بعضی را افساد کنند، جون **وصول نارِبشوب انسانی واحراق اوآنرا** ـ، ـ جه محال‌است ـ کی نارنار

۱ـ مقضی ـ م ـ ظ. ۲ـ قریبه ـ اصل. ۳ـ تنزیه ـ ط ـ مب. ٤ ـ خالی الشر ـ م. ٥ـ نبودندی ـ م. ٦ـ انسان ـ ط ـ مب ـ ظ. ۷ـ استکه ـ ط. ۸ـ با ـ م ـ ط. ۹ ـ آید ـ م ـ ط.

باشد وثوب ثوب ، واین نظامِ فاضل این نظام ، آنگاه آتش بـآن رسد ـ ومحترق نشود . ومحال است کی آتش را وصولی بثوب نباشد بحسب این حرکات کی افضلِ انواع حرکات است ، بس مثل این شرّ بضرورت ازلوازم غایت باشد. وممتنع است کی مقتضی جمیع حرکات یکی باشد ، بل که مقتضی هرحرکتی غیرمقتضی آن حرکت دیگر باشد ، بس مقتضی یکی موافق باشد ومقتضی دیگری غیر موافق . وازین است کی واجب شذ کی اموری کی منسوب است بشرّ موجود باشد درین نظام ، وکلّ آن حکمت است و خیر .

و جون در وجود انسان بدّی نبوذ از وجود قوی متضادّهٔ او ، و ممکن نبود تعادل ایشان ـ تاغالب نشود یکی از آنها بردیگری ، والاّ اشخاص یکی بوذندی ، واجب شذ از آن کی متأدّی شود احوال بعضی مردم بآنك واقع شوذ ایشانرا عقدی ضارّ درمعاد ودرحقّ یا[۱] فرطِ شهوتی ـ یاغضبی ـ کی ضارّ اند مران انسانرا وغیراو [(را)]

ونمی یابیم چیزیرا از آنها کی آنرا شرّمی گویند ازافعال ، الاّ آنك او کمال است مرسبب فاعلی آنرا . و باشد کی او شرّ باشذ بقیاس قابل ، یابقیاس فاعلی دیگر ـ کی منع کند از فعل او درآن مادّه وشرّی کی سبب آن نقصان است وقصوری کی واقع است درجبلّت آن بحقیقت خیر نیست بقیاس بجیزی[۲] ، و این از بهر آن نیست کی فاعل[۳] آنرا کرده است ، بل از برای آنست کی فاعل آنرا نکرده است ، بس آنرا نسبت بواجب نکنند ـ الاّ بعرض . وامّا شروری کی متّصل است بخیرات اندك است . و نیـابند آنج کلّ آن شرّاست ، ونه آنج شرّ آن غالب است ، و نه آنك خیروشرّ او متساوی باشند . وشرّرا نیابند الاّ در عالم کون وفساد ازبرای تضادّ ضروریّ . واگرعالمِ کون وفساد همه شرّ بوذی اندك جیزی[٤] بوذی ، و

۱ ـ یادر ـ ط . ۲ ـ به حری ـ اصل ـ بخیری ـ م نحری ـ ط ـ مب .
۳ ـ فاعلی ـ م ـ مب . ٤ ـ حری ـ اصل ـ خیر ـ ط .

معتدّ به نبوذی بنسبت باکلّ وجود ، فَکَیْفَ کی سلامت در آن غالب است . ـ جه ابن شرور را نیابند الاّ در حقّ حیوانات ، وایشان کمتر جیزی‌اند ۱ کی درزمین است ، وآنك سالم نیست ازشرور دراکثر احوال او سالم است ، و در بعضی احوال ـ و بعضی صفات متضرّر می شوذ ، نه درکلّ . و **مرض و الم** اگرجه هردو کثیراست الاّ آنك صحّت وسلامت اکثرست ، بس خیرغالب است و شرّ نادر .

وجنانك حال ابدان برسه قسم است بالغ درکمال، ومتوسّط برمراتب مختلف ، وشدیدالنّزول ۲ احوال نفوس در آخرت همجنین است . و هیج شکّی نیست در آنك متوسّط غالب است، وطرفان هردو نادر ، [(و)] جون طرف فاضل را اضافت کنند بوسط اهل نجات را غلبه شود وافر ۳ ومراتب ناس در آخرت جون مراتب ایشان است در دنیا، ومراتب سعادات وشقاوات بسیارست ، وملکات ردّیه وهیآت معدّه بنفس خویش موجب ٤ الم اند ، جنانك نهم موجب مرض است ، نه آنك از منتقمی ٥ است از خارج کی اختیار اَذی کند وَرَحْمَةُ ٱللهِ وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ . وآن کس کی بداند کی مدبّر دنیا و آخرت یکی است واو غفور [(و)] رحیم ولطیف است بعباد خویش ـ ومتعطّف بریشان . وتأمّل کند آنج انعام کرده است بآن برانسان: از صحّت بدن ـ وسلامت اعضا ، آنگاه بعثت انبیا را از برای هدایت او ، آنگاه خلق اَطعمه واَشربه وادویه را ازبهر او «[و]» آنج الهام کرده است او را از تدبیرات منجعه ٦ و دعوات مستجابه ، واجب گرداند اورا آن تامّل وثوقی ۷ تامّ ۸ وطمأنینتی تامّه به سعت ۹ رحمت خدای در آخرت

فَأَسْئَلُكَ ٱللَّهُمَّ أَنْ تَجْعَلَنِي مِنْ أَهْلِ ٱلرَّحْمَةِ وَأَنْ تَنْفَعَنِي

---

۱ ـ است ـ اصل . ۲ ـ الزّوال ـ م . ۳ ـ وافره ـ ط ـ م ـ مب . ٤ ـ مولم ـ م .
٥ ـ منتقی ـ ط ـ منفی ـ مب . ٦ ـ مضجعه ـ مب . ۷ ـ بشوقی ـ اصل .
۸ ـ و تام ـ ط . ۹ ـ برسعت ـ م .

بِمَا عَلَّمْتَنِي ، وَ اَنْ تَجْعَلَهُ يَوْمَ اَلْقِيَامَةِ حُجَّةً لِي لَا عَلَيَّ ، وَ اَنْ تَغْفِرَ لِي خَطِيْئَتِي يَوْمَ اَلدِّيْنِ ، وَ اَنْ تَعْصِمَنِي بِنُوْرِ هِدَايَتِكَ مِنْ وَرَطَاتِ اَلْمُضِلِّيْنَ ، وَ اَنْ تُبْلِغَنِي دَرَجَاتِ اَلصَّادِقِيْنَ [1] اَلْمُخْلِصِيْنَ ، وَ تُوَفِّقَنِي بِجُوْدِكَ لِمَا اَكُوْنُ بِهِ فِي دَارِ اَلْخُلُوْدِ مِنَ اَلْآمِنِيْنَ ، وَ بِسَعَادَةِ اَلْأَبَدِ مِنَ اَلْفَائِزِيْنَ ، وَ تُدْخِلَنِي فِي [2] زُمْرَةِ عِبَادِكَ اَلصَّالِحِيْنَ ، بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ اَلرَّاحِمِيْنَ ، وَ اَكْرَمَ اَلْأَكْرَمِيْنَ ، وَ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ اَلْعَالَمِيْنَ ، « وَ اَلصَّلٰوةُ وَ اَلسَّلَامُ » عَلَى خَيْرِ اَلْأَوَّلِيْنَ [(وَ)] اَلْآخِرِيْنَ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ اَلطَّيِّبِيْنَ اَلطَّاهِرِيْنَ .

---

١ - الصالحين - ط - مب . ٢ - من - ط .

درة التاج

بخش نخستین

فهرست مقالات جلد پنجم (در علم الهی بمعنی اخص)

۱ **فن اول - در عقول و آثار آن در عالم جسمانی و روحانی .**

« مقالت اول - در آنکه عقل مصدر وجود جملهٔ نفوس است .

۷ « دوّم - « « اگر عقل نبودی نفوس در تعقّلات خویش از قوّت بفعل نیامدی ، و آنکه مستند کمال ذاتی نفس عقل است .

۱۳ « سیّم - « بیان استناد مالایتناهی از حرکات ، و حوادث ، بعقل .

۲۲ « چهارم - « کیفیّت آنکه عقل مصدر اجسام است .

۲۸ « پنجم - « آنکه تشبّه بعقل غایت حرکات سماوی است .

۳٤ « ششم - « بیان آنکه واجبست که عقل حیّ باشد ، و مدرك ذات خود ، و غیر خود ، و در چگونگی آن ادراك .

٤۰ « هفتم - « بیان کثرت عقول ، و جملهٔ از احکام که متعلّق است بآن .

٤٦ **فن دوم - در واجب الوجود ، و وحدانیت او ، و نعوت جلال او . و کیفیت فعل و عنایت او .**

« مقالت اوّل - در اثبات واجب الوجود لذاته .

٥۳ « دوّم - « آنکه واجب الوجود یکی است ، واو را بر هیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد .

٦۲ « سیّم - « تنزیه واجب الوجود از آنچه تنزیه او از آن واجب باشد.

٦۷ « چهارم - « آنچه واجب الوجود را بآن وصف کنند از صفات جلال و اکرام .

۷۵ مقالت پنجم - « بیان آنکه صفات واجب‌الوجود لذاته موجب کثرتی نیستند ، نه‌بحسب تقوّم ذات او و نه بحسب آنچه‌ذو متقرّر شود بعد از تقوّم ذات او .
۸۰ « ششم - « کیفیت فعل واجب‌الوجود ، و ترتیب ممکنات ازو .
۹۹ « هفتم - « عنایت واجب‌الوجود بمخلوقات او ، و رحمت او ایشانرا ، و حکمت او در ایجاد ایشان .

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۶	۱۵	واحب	واجب
۷۲	۱۴	عنی	غنی
۸۰	۷	عقلیّ	عقلی